



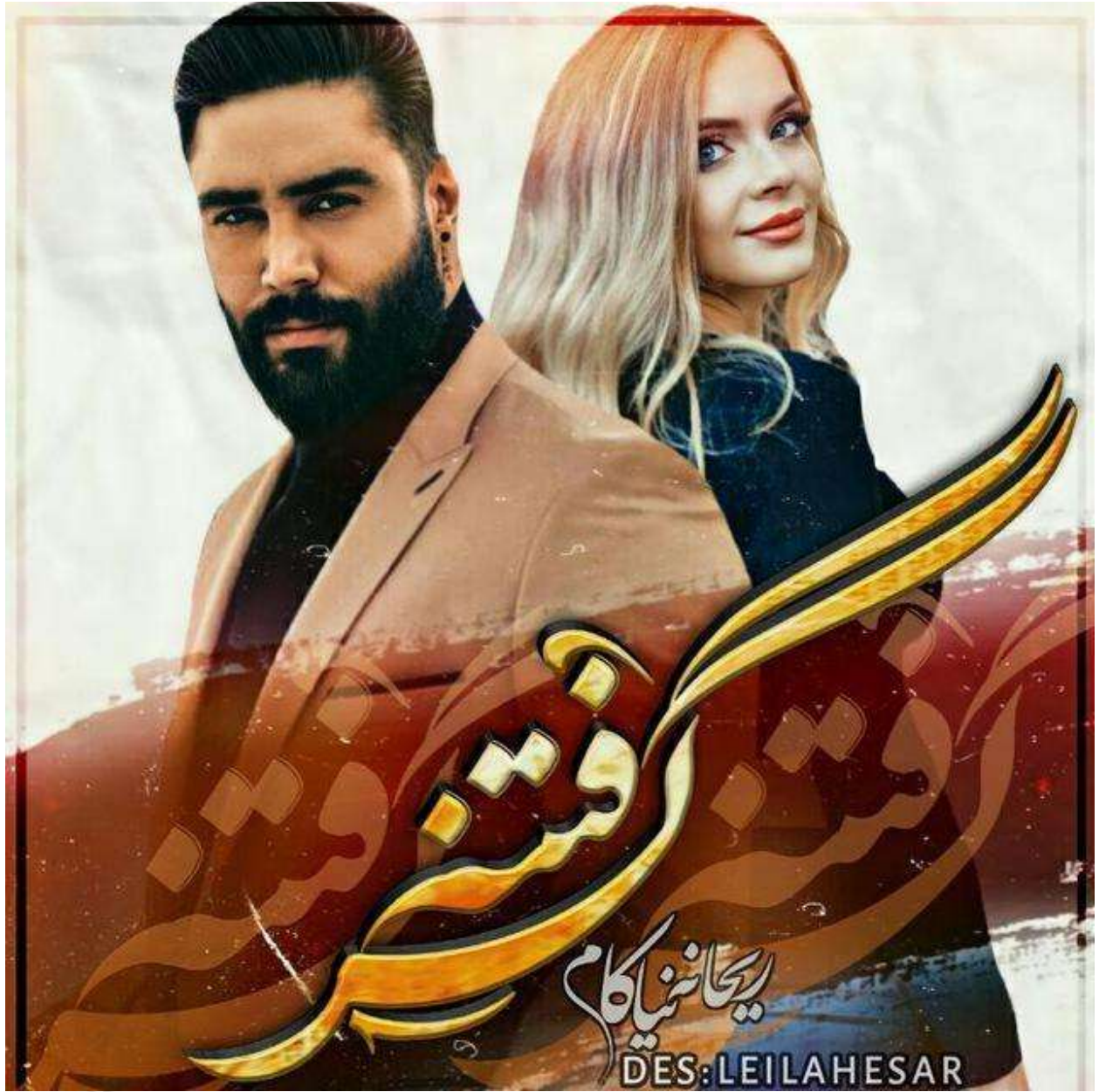
*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman



@Vip Roman

بسم الله الرحمن الرحيم

نازگل و مادرش طناز با اختلاف سنی چهارده سال به
همراه بی بی زندگی می کنند ...
طناز برای اینکه سالن آرایشگاهش رو بزرگتر کنه باید نقل
مکان کنه که در این جابه جایی با مردی برخورد می کنه
که زیادی آشناست ...

تم رمان عاشقانه، اجتماعی و مذهبی هستش ... البته طنز
هم داریم 😊😊👍

امیدوارم شما دوستان مانند تمامی رمان های قبلی بنده رو
با حضور گرمتون حمایت کنید ❤️🙏 ...

یا علی 🙏

#مقدمه

آهسته آهسته قدم بر می دارم تا به تو بپیوندم ..

به توئی که دوری ...

داشتنت را می خواهم...

بودنت، برای من خود زندگیست...

تمام تو آرزوی من است....

برایم باش... exchange

بمان که جانم در می رود برای نگاه شیرینت...

گر بخواهی جانم را،

همه من تقدیم تو باد..

#دلنوشته

#ریحانه_نیاکام

@Vip Roman

#فتنه گر

#پست ۱

-این شراره های آتیش رو بکن تو دختره چشم سفید خیره
سر ... گناه و معصیت داره...

خندیدم و بی خیال گفتم :والا هرکاری می کنم این
معصیت ها نمیره تو، آخه موهام بلانسبت زیبونتون
کنجکاون

مراقب حراست که بین بچه ها به فاطی کماندو معروف
بود تکانی به هیکل چاق و تپلش داد و چادر کش دارش را
تا روی ابروهایش کشید و با اخم هایی که معلوم نبود،
تشر زد :مهدوی زودتر ریختت و درست کن و برو سر
کلاست ... وگرنه به کمیته انضباطی ارجاعت میدم ...

چینی به دماغم دادم و آرام با خودم گفتم: سبیلوی
ترشیده بیخود نیس هیچ پسری تنگش نمیاد ...

-چی با خودت میگی...؟ مگه با تو نیستم...؟

موهام رو داخل مقنعه دادم و آرایش هم که همیشه خدا
کم میزدم ...

-خب حالا که دیگه اسلام در خطر نیست؟

چشم غره ای بهم رفت :خدا عاقبتمون و با تو بخیر کنه
دختره مفسد فی الارض ...

-خدا عاقبتت و بخیر کرده که هر روز یکی از فرشته های
خدا رو می بینی، پس بدون خدا خوبی رو در حقت تموم
کرده

از روی صندلیش بلند شد که دست بالا بردم و تسلیم وار گفتم :جون خودم شوخی کردم راستی یه چیزی می خواستم بهتون بدم ...در اصل خیلی وقته می خوام بگم...

تاک ابروی پاچه بزیش را بالا برد و منتظر نگاهم کرد .
لبخند پهن و وسیعی زد و کارت ویزیت مامان را روی میزش گذاشتم و گفتم :این مال ننه یعنی مامیم؛ از اون پنجه طلاهاش لولو می گیره هلو تحویل میده ...

کارت را برداشت و با ترش رویی گفت :حالا کارت به جایی رسیده که من و مسخره می کنی؟

خنده ام گرفته بود اما خودم و کنترل کردم و با حق به جانبی تمام گفتم :نه به جون خودم ...من غلط بکنم بخوام به صورت فابریک شما حرفی بزنم یا به قول بی بی

قصد و مقصودی داشته باشم گفتم آگه تو فامیل عروس
دارین بیرین پیش مامانم...

انگشت شستم را بالا بردم : کارش حرف نداره؛ بری
مشتری دائمیش میشی...

با تردید نگاهم کرد : من تو مارمولک رو می شناسم ...
حالا هم برگرد سر کلاست ...

عقب عقب رفتم و با نیشی که باز بود بای بای کردم و
طرف ساختمان اصلی دانشگاه رفتم...

#پست ۲

#فتنه گر

وارد سالن شدم و با دیدن آوا که بدجور نگاهم می کرد،
خودم را به مظلومیت زدم و به سمتش رفتم ...
سلام آوا جونم ...

آوا عین بمب ساعتی فوران کرد :مرگ و سلام می دونی
چقدر اینجا وایسادم تا خانوم تشریف بیارن...؟

با همان مظلوم نمایی شانه بالا انداختم :به جان خودت
که نمی دونم چقدر؟ حالا چقدر وایسادی؟

آوا محکم به پس سرم کوبید :خاک تو سرت که عین آدم
نمی مونی بیچاره طنز جون ...

حالت متفکرانه ای به صورتم دادم :واقعا از این زاویه
بهش نگاه نکرده بودم؟ بین من همیشه فکر می کردم ننم

از داشتن همچین فرشته ای به خودش می باله، اصلا باید
خدا رو شکر کنه من و داره ...

-یکم نوشابه برای خودت باز کن...

-می خوای برای تو هم باز کنم، هان؟

آوا دست به کمر شد :خوبه خوبه، بیشعور چه خودشم
دست بالا می گیره گمشو بریم سر کلاس تا استاد
نیومده ...

-من اومدم که بریم سرکلاس منتهی تو من و یه لنگه پا
اینجا نگه داشتی و اصول دین می پرسی ...

عصبانی شد :یه چیزی بدهکار هم شدم...؟

دست دور بازویش انداختم و برای اینکه خرس کنم،
گفتم: بیا بریم برات تعریف کنم که چه بلایی سر این
فاطمی کماندو آوردم فقط بزودی منتظر تغییرات شگرفی
در این زمینه باشید ...

سرش به آنی به سمتم چرخید: چیکار کردی...؟

-فرستادمش پیش منم ...

-نه...؟

خنده بلندی کردم: به جان خودت طنز رو که می
شناسی دهن فاطمی جونمون سرویسه ...

آوا چشم باریک کرد: می خوام چیکار کنی؟

ابرویی بالا انداختم و با شرارت گفتم: می خوام سر فاطمی
جون با بچه ها شرط بندی کنم...

آوا خندید: تا این حد به خودت مطمئنی...؟

-مگه من و نمی شناسی...؟

-دقیقا می دونم چه مارمولکی هستی بیچاره نکنیمون...

چشمکی برایش زدم: بیا بریم هنوز دعا به جونمم می کنی
آوا خوشگله...

#پست ۳

#فتنه گر

-ای خدا ذلالت نکنه نازگل، چرا تو بچه آدم نمیشی...؟

لب هایم را به حالت بغض آویزان کردم و زیر چشمی
نگاهی به مامان خشمگین انداختم که هر آن منتظر بودم
بهم حمله کند...

-مامان من حرف بزنم...؟

مامان با اخطار داد زد: نه فقط سعی کن ساکت باش...

-ساکت باشم که شما نمی دونی اصل ماجرا چیه...؟

مامان پر حرص دست به کمر شد: من اگه بچه خودم و
نشناسم که باید سر بزارم، بمیرم...

بی بی درمیانی کرد و به طرفداری از من گفتم: مادر دور
از جونت، خب این بچم حق داره، مگه ندیدی هیکلش
و...؟

مامان رو به بی بی گفتم: ازش طرفداری نکنین من این
مارمولک رو بزرگ کردم...

شاکی رو به مامان گفتم: اینقدر بهم نگو مارمولک مامان ..
آوا هم از شما یاد گرفته هی راه به راه به ریش نداشتم می
بنده...

-الهی بمیرم که اینقدر مظلوم واقع شدم، آمار کارات و
دارم بچه لابد یه کاری کردی که بهت میگه مارمولک...؟

به غلط کردن افتادم و ترجیح دادم سکوت کنم که باز
مامان شروع کرد: ببین تو رو خدا هنوز نیومده تو
ساختمون بین چه شری برام درست کرده...؟

دوباره خود را به موش مردگی زدم و با نهایت مظلومیت گفتم: به خدا تقصیر من نبود ماما خودش اومد، گفت دخترم کمکم می کنی تا بالا برم؟ من قبول نکردم اما اصرار کرد... خب منم دلم به رحم اومد و کمکش کردم بعدش هم من پنجاه کیلویی کجا و اون خانوم چاق صد و بیست کیلویی کجا؟ در آخر هم تن لاغر و نحیف من زیر بار این همه سنگینی طاقت نیاورد و کمر خم کردم که خانومه هم عین توپ قل خورد از پله ها پایین رفت ...

و آن قدر زور زدم و چشم هایم را باز گذاشتم تا به سوزش افتادند و در نهایت این همه تلاشم تنها یک قطره اشک از چشمانم سرازیر شد که همین برای من کافی بود تا دل ماما طنازم به رحم بیاید...

#پست ۴

#فتنه گر

سر پایین انداختم اما زیر چشمی طنز را می پاییدم ...
این پا و آن پا کردنش را که دیدم، فهمیدم موفق شدم
چون طاقت نیاورد و کنارم نشست ...

من در حالیکه سرم پایین بود، نهایت استفاده را کردم و با
آهی که کشیدم مامان رسماً داد ...

می دانستم کارم درست نیست اما همیشه در مقابل مادر
سرکش و سختی کشیده ای که داشتم باید اینگونه توی
نقش فرو می رفتم تا شک نکند وگرنه جر دادنم حتمی
بود ...

-مطمئن باشم که راست میگی...؟

تا همین جا هم خوب که نه عالی بود .

مامان با جدیت پرسیده بود و من مانند انسان هایی
مفلوک گردن کج کردم : تا حالا ازم دروغ شنیدین...؟

-دروغ که نه اما شاهکارات رو همه از بر هستم ...

-مامان خانوم لطفا مسائل رو باهم قاطی نکن...
exchange group

-قاطی نکردم عزیزم، دختر چموشم رو می شناسم که
خوب بلده زیر آبی بره ...

کمی دیگر مفلوک تر و گردنی که تا رگ به رگ شدنش
چیزی نمانده بود، پایین تر آوردم : من زیر آبی میرم...؟
@Vip Roman

مامان دست به کمر خودش را جلو کشید و ادایم را
درآورد ...

-کم نه عزیزم، آخه دیدم که میگم هنوز بلایی که سر
موهای خانوم یاسینی درآوردی یادم نرفته ...

آن که حقش بود ...

زنک برای مادرم شوهر پیدا کرده بود آن هم چی؟ یک
عدد کچل و شکم گنده که دندان در دهان نداشت و
مادر زیبایم را چشمگیر کرده بود....
مردک هیز...

گردنم را به ضرب راست کردم و با پرویی گفتم: در اون
مورد کاملا حق با من بود ...

دیگر خبری از مظلوم نمایی ام نبود ...

مامان شاکی شد: خیلی پررویی اصلا چه حقی داشتی که
موهای بدبخت رو جوری سوزوندی که مجبور شدم تا
ته موهایش و بزمنم ...

دست به سینه با اخم گفتم: زنیکه روانی برای من
خواستگار پیدا کرده، اونم چی یه مرتیکه خیکی و کچل
که بوی گندش رو نمی تونستی تحمل کنی به نظرم
حقش بود ...

بعد هم با آداب تمام تاکید کردم ...
-خوب کردم کلا دیگه جرات نمی کنه دور و بر خودت و
سالن پیداش بشه ...

#پست ۵

#فتنه گر

بی بی هم با جانبداری از من گفت: منم قبول دارم واقعا
حقش بود ...

مامان کلافه شد: بی بی درسته اون یه اشتباهی کرد اما
نازگل حق نداشت چنین رفتاری کنه ...

-نه دخترم منکر اینکه کارش بد بود نمیشم ولی چند بار
جواب رد دادی، هان؟ اما ول کن نبود ...

مامان با نگاهی بین من و بی بی نفسش را طولانی بیرون داد
و گفت: باشه قبول ولی این چموش بازیا آخر یه جا سرش
و به باد میده ...

بی بی با ملایمت لبخندی زد و گفت: نه مادر دخترم یکم
شر و شورش زیاده وگرنه از هر عاقلی، عاقل تره ...

-وقتی شما اینجور میگی اونوقحع من دیگه چی بگم ...

بی بی نخودی خندید :بخند مادر و بهش فکر نکن ...

مامان بالاخره خندید اما با اخطار نگاهم کرد و خط و نشان کشید :ببین از حالا میگم که بعد نگی نگفتی...؟

نیش چاکاندم :قربون تهدیدت برم هرچی بگی من گردن شکسته میگم چشم ...

مامان زور زد تا خنده اش را کنترل کند که نتوانست :
خیلی بیشعوری نازگل که همیشه خدا همه چیز و به نفع خودت تموم می کنی ...

بلند شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم : تو بهترین
مامان دنیایی...

مامان اخطار داد : قرار نیست خر بشم ...

لپش رو کشیدم : بلانست خ نه ببخشید شما ...

مامان حرص زد : بیا بی بی تحویل بگیر...

بی بی خنده اش را کنترل کرد : دخترم از زیونش در رفت...

سمت بی بی رفتم و او را هم بوسیدم و سریع آرام گفتم :
بی بی قربونت برم میشه مامان رو راضی کنی آخه می خوام
برم با دوستانم درس بخونم فردا امتحان داریم...

اینجا هم چشمانم مظلوم تر از حالت صورتم، بی بی ساده
ام را گول زد و بدبخت باورش شد...

بی بی چشم باریک کرد:خونه کدوم دوستت...؟

#پست ۶

#فتنه گر

از قبل با آوا هماهنگ کرده بودم ...
-میریم خونه آوا اینا ...

بی بی خیالش که راحت شد سری تکان داد .
خیالم راحت شد چون دیگر مهمانی رفتن حتمی بود

مامان طنز از آن نگاههای مچ گیرانه اش را بهم دوخت و
 من در کمال سعی و کوشش های فراوان برای سوتی
 ندادنم به اتاقم رفتم که مامان صدایم زد ...
 -نازگل؟

عادی برگشتم : جانم مامان...؟

مامان مشکوک گفت : کی بر می گردی؟

-آوا میگه شب اونجا بمونم ...

-زنگ زد به خودمم گفت، اشکال نداره می تونی بمونی اما
 نازگل حواست به خودت و کارهات هست...؟

خوشم نیامد از لحن حرفش، اما خب خودم سابقه ام را
 درخشان کرده بودم ...

-طناز جون حواسم هست ...

-خیلی خب آماده شدی بگو برسونمت یا نه با ماشین برو
خیال خودمم راحت تره ...

دیگر بهتر از این نمی شد .

نیشم خود به خود باز شد.

مامان مهربانم اگر خودم پسر بودم بی شک خود را می
کشتم تا زخم شود ...

به اتاقم رفتم و بعد از دقایقی وقت تلف کردن و برداشتن
وسایل هایم اعلام رفتن کردم ...

مامان باز هم تذکر داد و من هم با گردن شکسته به
چشمم زدم و بعد از یک ساعت راهی خانه آوا اینا شدم ...

من و مامان و بی بی جز خودمان کسی را نداریم... بی بی بعد از مرگ پسر عزیزش که یک جورهایی پدرم هم بود، خانه عزیزش را فروخت تا در کنار من و مامان باشد و البته با اصرارهای زیادش هر سه در یک خانه ویلایی نقلی زندگی می کنیم...

زندگی من یک راز بزرگ داشت که هیچ کس نمی دانست...

مامان با تمام پس اندازش و وامی که گرفته بود سالن آرایشگاهی را در یکی از بهترین مناطق که یک چهارراه با خانه فاصله داشت رهن کرد ...

مامان یکی از بهترین و مطرح ترین آرایشگر های بنام شهر هست که مشتری های زیادی هم دارد ...

به دم خانه آوا که رسیدم از ماشین پیاده شده و سمت خانه اشان رفتم...

#پست ۷

#فتنه گر

جای مامان خالی بود تا من را در این مهمانی ببیند
 بی شک باد به گوشش می رساند، قلم جفت پایم را خورد
 می کرد... به شدت روی این جور مهمانی ها حساس است
 و نفرت دارد و متاسفانه دلپیش را هم می دانم اما چه کنم
 که ذات فضول و لجبازم همیشه جلوتر از خودم اعلام
 حضور می کند ...

ماشالله اینجا کم از پارتی نداشت...
 دختر و پسر روی هم افتاده بودند یا در حال سیگار
 کشیدن و مواد بودند...
 صدای اهنگ کم بود.

لباس هایمان به نسبت دیگران پوشیده تر بود.

-عه وا چقدر تو خوشگی؟ براوو...چه چشماپی...؟

صدا دقیقا از بغل گوشم می آمد .

سمت صدا برگشتم و آدمی را دیدم که بین پسر و دختر
بودنش شک کردم ...

متعجب بودم اما لبخند زدم : ممنونم چشماط خوشگل
می بین ...

-نه عزیزم من کاملا جدی گفتم اسم من المیراست...

دستش را با ناز دراز کرد که با شک دست درون دستش
گذاشتم و گفتم : نازگل هستم...

پر عشوه دوباره لبخند زد: اسمت هم مثل خودت
خوشگله...

دیگر داشت پسرخاله می شد.

دستم را از دستش کشیدم: مرسی المیرا جان... من برم
پیش دوستم...

کنه بود...

-کجا هانی؟ تازه می خواستم باهات آشنا بشم...

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و عین خودش دهنم را
گشاد کردم: ببخشید هانی اما من باید برم ایشالله دفعه
بعد...

سمج تر از این حرف ها بود.

نه عسلم فعلا برو پیش دوستت بعدا بهتون ملحق
میشم...

پر رو تر از خودم بود ولی رفت و نفس راحتی کشیدم...
با چشم دنبال آوا گشتم که او را کنار پسری که زیادی
لاغر و دراز بود پیدا کردم...

به سمتشان رفتم که نیش پسر خودکار باز شد...
خوشم نیامد.

چه معنی دارد یک پسر اینقدر شل باشد...

#پست ۸

#فتنه گر

@Vip Roman

آوا نگاهم کرد و با لبخندی رو به پسر لاغر مردنی گفت :
یاشار جان ایشون دوستم نازگل هستش ...

یاشار جان

این عین شلنگ قلیان بود، آن وقت یاشار جان ...
به کل ابهت اسم یاشار برایم از بین رفت ...

اخمی کردم و بی توجه به دست دراز شده شلنگ قلیان به
آوا گفتم : من میرم یه جا بشینم ... حالم بهم خورد از این
مهمونی که اینقدر تعریفش و می کردی ...

شلنگ قلیان خواست حرف بزند که مجال ندادم و روی
مبل هایی که خالی بود، نشستم ...

«خاک تو سر میزبان کنن که یه لیوان آب ناقابل سر هیچ
میزی نداشته بین تو رو خدا چطور تو حلق هم نشستن

انگار خونه خالی نداشتن...عجب غلطی کردم پام و گذاشتم تو این خراب شده...الکی الکی خودم و بدبخت کردم...مثلا مهمونیه؟ نه بزن و برقصی نه آهنگی انگار اومدن دوره می مجلس ترحیم «...»

آوا کنارم نشست و با حرص محکم به بازویم کوبید و گفت: بیشعور عوضی، مرده شور اخلاق سگیت و بیرن نمی تونستی عین آدم رفتار کنی...؟

-هوش دست خر کوتاه عین آدم برای کی رفتار کنم؟
اون خر دراز...؟

-هیچ می دونی اون کیه؟

-هر خری می خواد باشه ...

-بابا هم دانشگاهیمونه یکی از سال بالایی هاست، از اون
خر پولاس ...

-خب تو پولش و می خوای یا خودش...؟

-خب معلومه پولش...؟

دستم را به معنای خاک تو سرت به سرش زدم و گفتم :
چشمم آب نمی خوره از این دراز بی خاصیت چیزی
دریاد ...

-فوقش کات می کنم ...

-چه خودشم چس می کنه بزار رابطتون اوکی بشه بعد به
فکر کات کردنش باش ...

دوباره نگاهی به دور و اطراف کردم که دراز خان را با لاس
زدن با دختری دیدم ...

خب مثل اینکه حسم درست حدس زده بود ...

-آوا یه سؤال چرا اینجا هیچ پسر قد بلند و هیکی نمی
بینم ... اصلا تو این رمانا هست میرن مهمونی و یه پسر
جذاب و خوش هیکل بهشون گیر میدن مخصوصا به
دخترای چشم رنگی ...؟ چرا من چیزی نمی بینم ...؟

#پست ۹

#فتنه گر

-خب عزیزم خوبه خودت میگی رمان حالا چشمت و چپ
می کنی چی ببینی ...؟

-والا یه چندتایی عین همون دراز بی خاصیت و می بینم ...
نه بین یکی دوتا هم هست زیادی خپل و خیکی هستن ...

-خب دیگه پس همون تو تخیلت دنبالش بگرد ...

-آخه اونم یه هیکل پلنگ می خواد که من ندارم...

-خب عوضش تو بغلی هستی؛ کوشولو....

بالاخره بعد قرنی به دلشان افتاد و پذیرایی کردند.
صدای آهنگ زیاد شد و همه عین وحشی ها به وسط
ریختند...

تقریبا یک ساعتی نشستم و زل زدم به باغ و وحشی که راه
انداخته بودند اما گرسنگی ادامه بیشتر دیدن را گرفت.

آوا هم همراه با ریتم به وسط رفت اما من گرسنه ام شده بود که ترجیح دادم برم داخل آشپزخانه تا چیزی برای خوردن پیدا کنم...

در یخچال را نامحسوس باز کردم و با دیدن کیک شکلاتی چشمانم برق زد...

به دختری که روی پا بند نبود نگاه کردم که لبخند زد و دوباره با همان قیافه ناقصش بیرون رفت.

ته کیک را درآوردم و بشقاب خالی را هم درون یخچال گذاشتم... لبمم پاک کردم و داخل سالن برگشتم که دیدم همه جیغ می کشیدند و این ور و آن ور می رفتند...

آوا سراسیمه به سمتم آمد و ترسیده گفت: بدبخت شدیم... بدو که پلیس اومد...

تمام کیک زهرمارم شد و با یاد طنز فکر یک قبر افتادم...
آوا به پهنای صورت اشک می ریخت و من هم دست کمی
نداشتم اما اگر گیر می افتادم، مرگم به دست مامان حتمی
بود...

وارد آشپزخانه شدیم و آوا همانطور عری زد.
صدای جیغ و آژیر پلیس روی اعصابم بود.
هیچ راه فراری نبود.

نگاهی به حیاط خلوت کردم که با دیدن دو لباس مشکی و
سفید فکری به ذهنم رسید...

دست او را گرفته و سمت حیاط خلوت بردم و با گفتن
نقشه ام خواست مخالفت کند که یکی توی سرش زدم...

لباس هایمان را عوض کرده و به غیر از مانتوها بقیه را
داخل کیسه زباله ریخته و دست گرفتیم که یعنی آشغال
است.

خیلی جدی رو به آوا گفتم: ببین من چی میگم... خودت
می زنی به کر و لالی... آوا سر بالا نمیاریا...

تا جایی که می شد آرایش روی صورتمان را هم پاک کردیم
و وارد اشیخانه شدیم...

حالتی به صورت وحشت زده امان دادیم و آوا همان اول
توی نقشش فرو رفت و با اصوات نامفهومی با کمک
دست هایش برایم حرف می زد...

#پست ۱۰

#فتنه گر

با دیدن دو خانوم که چادر به سر داشتند، از ترس
مردم ...

اینکه می گویند از ترس خودش را خیس کرد، دقیقا حال
الانم بود...

یکی از خانوم ها با عصبانیت گفت : شما دوتا اینجا
چیکار می کنین...؟

آوا هیچی نگفت و عین بز زل زد به زن ...
من هم که توی نقشم فرو رفتم و با بیچارگی به زن گفتم :
س .. سلام ... م ... م ... ما ... خدم .. خدمت ... کاریم ...

چهره زن درهم شد ...نگاهی به زن بغل دستی اش
انداخت و بعد نگاهمان کرد ...

-برو به سرگرد معتمد بگو بیاد تا تکلیف این دو تا رو
معلوم کنن ...

داشتم از ترس پس می افتادم .

امشب طناز، جر دادن که نه اما حتما مرا می کشت ...
«خدایا بهت قول میدم اگه زنده از این مهمونی بیرون
رفتم دیگه به مامان دروغ نگم ...خدا قول میدم نماز و
بخونم ...»

به زن نگاهی دیگر انداختم و با همان لکنت گفتم :
خا...خا...نوم...ما ...

تق...تق...صیری...ند...نداریم...فقط...دا...دا...شتیم...کار
مون...رو...می...کر...دیم....

همان خانوم چشم غره ای رفت و بهم توپید :الان معلوم
میشه...

و این الان معلوم می شود با آمدن یک عدد جان سینا یا
همان جناب سرگرد باعث سکتہ ناقصی بین من و آوا شد...

با اینکه ترسیده بودم اما قد بلند و هیکل بزرگش خیلی
خفن بود.

مرد رو به زن گفت :چی شده؟

-این دوتا خانوم رو چیکار کنیم...؟

مرد با موشکافی و نگاه پر نفوذش خیره من و آوا شد اما
نگاه سختش با دیدن من سخت تر شد و اخم هایش
وحشتناک در هم شدند.

مرد قدمی نزدیکمان شد که ضربان قلب من هم بیشتر شد.
داشتم از ترس پس می افتادم.

مرد با جدیت بعد از مکثی گفت: این دو تا دختر هم
ببرید...

دیگر بدتر از این هم وجود نداشت.

#پست ۱۱

#فتنه گر

اداره پلیس رفتنم مصادف می شد با کشته شدنم به دست
طناز ...

دیگر از ترس یادم رفت که باید لکنت داشته باشم ...
 -هی آقای جان سینا نه ببخشید آقای پلیس ما کجا
 بیایم؟ ما خدمتکاریم ...

خانپم پلیس با تعجب گفت: تو که تا چند لحظه پیش
 لکنت داشتی ...

نگاه آقای پلیس بدتر ترسناک شد و با لحن محکم و
 مقتدری گفت: خانوم محمدی این دوتا رو ببرین ...

آوا که رسماً وا داد و عین خر عر زد و به پهنای صورت
 اشک ریخت ...

دنبال مرد راه افتاده و ملتمس گفتم: آقای پلیس مامانم
 بفهمه من و می کشه ... @Vip Roman

ناخودآگاه دستش را گرفتم که با نگاه بدی که بهم
 انداخت، دستم را پس کشیدم ...
 نگاهی به اسم روی لباسش کردم .
 «سرگرد سیاوش معتمد ...»

-آقای معتمد تو رو خدا بزارین من و دوستم بریم ...

مرد ایستاد و با نگاهی عمیق و پر نفوذ سرتا پایم را برانداز
 کرد: هم به مهمونی اومدی هم دروغ گفتی ...

سر به زیر بردم و مظلوم شدم شاید که دلش به رحم بیاید
 اما سنگدل تر از آن بود که گول بخورد ...

-من و بترین اداره پلیس مامانم بیاد من و اداره پلیس میریم
 روی هوا ... آقای معتمد تو رو خدا به حرفم گوش
 کنید ...

-بچه برو کنار و قتم رو نگیر ...

-باشه دروغ گفتم، ببخشید ... تو رو خدا بزارین بریم ...

مرد بی توجه به التماس هایم رو به خانوم ها گفت: میریم کلانتری ... فقط سریع بیارینشون ...

مانند آنکه مجرم گرفته باشند تا دم و ن ما را بردند ... از کنار مرد پلیس که رد شدم زبانم را تا ته درآوردم که متعجب نگاهم کرد اما بعد اخم کرد ... حتی اگر زندانی هم می شدم برایم مهم نبود ...

-هی خانوم حجابت و رعایت کن ...

دوست داشتم بگویم به توجه که زبان به دهان گرفتم و با حرص شالم را درست کردم ...

#پست ۱۲

ای خدا لعنتت کند جان سینا جان که مرا به جهنم طناز
انداختی ...

از طناز بیشتر از پلیس می ترسیدم اما آدم نمی شدم ...

توی راه رو نشسته بودیم و بچه ها با گریه و التماس از
پلیس می خواستند تا آن ها را آزاد کنند ...

پلیس هم حرف هایشان را هیچ جایشان حساب نکرده و
سرسی می گذشتند ...

آوا بغل گوشم گریه می کرد و اعصابم را خورد کرده بود .
زیر چشمانش سیاه شده بود .

او هم به پدرش زنگ زد و با حالی خراب رفتند.
حتی پدرش اصرار کرد تا ضامن من هم شود اما نگذاشتند.

فقط من بودم که جرات نداشتم و کم کم با خلوت شدن
راه رو خوف کردم...

آخر دیگر مظلوم نمایی هم کارساز نبود.
سرباز آمد و صدایم زد.

داخل اتاق جناب سرگرد شدیم و با نگاه ترسناکش مرا زیر
نظر گرفت و بدتر با لحن جدی و مقتدری گفت: فقط
تو موندی نکنه هوس کردی امشب تو بازداشگاه
بمونی...؟

با حرص و پررویی گفتم: والا بازداشگاه شما رو به اومدن
مامانم ترجیح میدم... @Vip Roman

تاک ابروی بالا انداخت :خب تو که اینقدر می ترسی چرا
بدون اجازه رفتی مهمونی...؟

-اگه شما نمیومدی قرار نبود مامان طنازم بفهمه...

مرد اخم هایش درهم تر شد...

-اصولا بچه ها از پدرشون حساب میبرن نه مادرشون...

-خب مال من برعکسه...

تلفن را سمتم گرفت و گفت :خب حالا که از مادرت می
ترسی بهتره به بابات زنگ بزنی وگرنه مجبور میشم باز
داشتت کنم...

چشماتم را در حدقه چرخاندم و حرص خوردم...

بلند شدم و سمت تلفن رفتم...

سرگرد جان با ابروهای خوشگلش اشاره ای به تلفن کرد.
-بهتره به بابات زنگ بزنی و وقتمون رو بیشتر از این
نگیری...

#پست ۱۳

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: متاسفانه بخوایم پای
بابام صبر کنیم، خودمونم باید به دیار باقی بشتابیم...

سرگرد نگاه مبهمی انداخت که فهمیدم متوجه نشده
است.

-نیاز به گیج شدن نیست آخه بابایی عزیزم ده ساله که
شرف یاب شدن به دیار باقی

سرگرد تنها نگاهم کرد و ابراز تاسف کرد .
 ناچاراً زنگی به طناز زدم و سرگرد جانمان را نفرین کردم ...
 «الهی جایی گیر کنی که خلاص شدن ازش محال باشه ...
 چون دل من یتیم رو شکوندی ...»
 چقدر هم که من مظلومم...

طناز آمد و من خجالت کشیدم تا توی صورتش نگاه
 کنم...
 سر پایین آوردم که حضور مامان را رو به رویم حس
 کردم...
 -این بود جواب اعتمادم...

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم.
 اینجا به معنای واقعی مظلوم شده بودم...

سرگرد وارد اتاقش شد و با نگاهی به من و مامان که پشتش به سرگرد بود، گفت: بفرمایید بنشینید خانوم...

مامان سمت سرگرد برگشت و گفت: ببخشید جناب دخترم....

سرگرد چشم از مامان برداشت و بدتر طنز هم مات و مبهوت در حالیکه حرف در دهانش ماند، بهش نگاه کرد.

هر دو حیرت زده بودند که من هم دست کمی از این نگاه کردنشان نداشتم...

@Vip Roman

راوی

انگار که به گذشته برگشته بودند.
همان گذشته خیلی دوری که باز دوباره سر راه هم
قرارشان داده بود.

گذشته تکرار شده بود.
مرد (سیاوش (نگاهش را بر نمی داشت، برعکس داشت
جز به جز صورت طناز را نگاه می کرد.

طناز حیرت زده و ترسیده نگاه گرفت و کنار نازگل
نشست.

تنش مانند بید می لرزید.

چشم بست.

نباید به گذشته برمی گشت یا فکرش را مشغول می کرد..

#پست ۱۴

عرق از تیره کمر طنناز شره کرد و پایین رفت .
گوش هایش کیپ شدند .
تلخی گذشته های دور در نظرش پررنگ شد و قلبش باز
شکست .
دوست داشت فرار کند .
هوا برای نفس کشیدن نداشت ...
این مرد کابوس روزهای از دست رفته اش بود .
سیاوش نگاه خیره اش را از زن رو به رویش بر نداشت .
این زن همان دخترک سال های دور بود مخصوصا چشم
هایش ...

از همان اول که دخترک را دیده بود با دیدن چشم هایش
خاطرات سال های دور زنده شدند ...
باید سر در می آورد و مطمئن می شد...

اخم های سیاوش درهم شدند، برگه تعهدنامه را سمت
نازگل گرفت و خیلی جدی گفت: این جا رو امضا کن...

بعد فرمی را هم به سمت طناز گرفت و گفت: شما هم
این فرم رو پر کنین بعد می تونین دخترتون رو بیرین ...

طناز متعجب نگاهش کرد .

آشنایی نداد در صورتی که می دانست شناخته شده اما
باز نفهمید قصدش چه خواهد بود...؟

سیاوش هر دو را زیر نظر داشت .

وقتی کارشان تمام شد و خواستند بروند که سیاوش رو به
طناز گفت : آدرس رو درست نوشتین...؟

طناز لب گزید .

آدرس خانه قبلی بود اما به دروغ گفت : بله آدرس
درسته ... می تونیم بریم..؟

نازگل با تعجب نگاه مادرش کرد که با چه حرصی نگاه
سرگرد می کرد ...

طناز با چشم هایش خط و نشان می کشید و بعد در
کمال حیرت دست نازگل را گرفت و رفت...

اما بازی سرنوشت تازه شروع شده بود....

#پست ۱۵

سیلی محکمی به گوش نازگل زد که اشک از چشمان
خودش و دخترکش ریخت .

اولین بار بود دست رویش بلند می کرد اما امروز به قد
تمام هجده سالی که گذرانده بود زیر فشار نگاه سیاوش
له شد ...

سیاوش مردی که تمام هست و نیستش را گرفت و
هجده سال در به درش کرد .

رد سرخی انگشتانش روی صورت سفید نازگل می درخشید .
خودش را لعنت کرد که دست روی دخترکش بلند کرده
اما زده بود و حق هم داشت .
-تو بهم دروغ گفتی؟ من بهت اعتماد کردم اما تو چیکار
کردی...؟

صدای طناز پر بود از بغض که دل نازگل هم به درد آمد
و اشکش چکید : مامان غلط کردم فقط تو رو خدا بغض
نکن ...

طناز دست بردار نبود، انگار این بغض کهنه مانند دمل
چرکینی سر بر آورده بود که صدایش را بالا برد :حرف
زن نازگل، من عمر و جوونیم و برات گذاشتم که بهم
دروغ بگی؟ من چه کوتاهی برات کردم که من و پیچوندی
و رفتی یه مهمونی که سر از کلانتری دربیاری...؟

-مامان تو رو خدا آرام باش، من توضیح میدم...

-چه توضیحی می خوای بدی، هان؟ مگه تو ندیدی زجر
کشیدنمون رو؟ مگه از اون گذشته لعنتی برات تعریف
نکردم که اینجور من و حرص میدی...؟

نازگل طاقت نیاورد سمت مادرش رفت و در آغوشش
کشید ...

-غلط کردم مامان، نکن اینجوری با خودت ...

بی بی بیچاره از خواب بیدار شده بود که با دیدن آن ها
ترسید. قدمی جلو گذاشت و گفت: خاک به سرم اتفاقی
افتاده...؟

طناز و نازگل از هم جدا شدند که نازگل سمت بی بی رفت
و با لودگی گفت: بی بی چه اتفاقی به کار بدی کردم ننم
کتکم زد ...

-چیکار کردی...؟

#پست ۱۶

نازگل لب برچید: رفته بودم مهمونی که پلیس گرفتمون و
برد کلانتری ...

بی بی توی صورتش زد :وای خاک به سرم دختر تو آدم
 نمیشی؟ تا یاد دارم که همیشه خدا گیر حجابت بودن
 حالا ماشالله پیشرفت کردی ...

-چیکار کنم بی بی جوونم و هیجانم زیاده، دوست دارم
 تجربه ک

نازگل تو حال و هوای خودش بود که طناز نامردی نکرد و
 دمپایی روفرشیش و محکم توی سر دخترش کوبید که
 حرف در دهانش ماند ...

طناز عصبانی داد زد :می بینی بی بی بی حیا به سنگ پا
 قزوین گفته برو من جات میمونم بیشعور انگار نه انگار
 که از کلانتری جمعش کردم ...

نازگل در حالی که سرش را می مالید، گفت: ول کن طنار
حالا انگار قتل کردم...یه مهمونی بوده، اینا سخت می
گیرن ...

طناز مانند تیری از کمان در رفته از جا پرید و سمت نازگل
رفت که دخترک پشت بی بی سنگر گرفت ...
-مامان آرام باش به خدا اینجور رفتار می کنی میرم معتاد
میشما ...

اینبار بی بی برگشت و گفت: کاری نکن منم به مادرت
کمک کنم که یه کتک مفصل بخوریا ...

نازگل متعجب قدمی عقب رفت ...

-بی بی کوتاه بیا، می خوام من و به ننم بفروشی...؟

-پررو بازی دربیاری هم می فروشم هم دهنتم سرویسه ...

نازگل شاکی نگاه طنناز کرد :خب رفتن یه مهمونی این همه
ادا می خواد...؟

طنناز که از این مهمانی رفتن ها خاطره بدی داشت، با
بغض درون صدایش داد زد :توله سگ، من ...خوشم
نمیاد ...بچم ...بره مهمونی می فهمی یا جور دیگه حالت
کنم...؟

نازگل حساب برد .دلش هم برای درد توی صدایش به درد
آمد ولی خب جوان بود و طالب هیجان و هنجار شکنی
های هرچند کوچکی که اقتضای سنش هست ...

-مامان از چی می ترسی...؟؟

طناز بی بی را کنار زد و جلوی دخترش ایستاد : از اینکه تو
اوج بچگیت بزرگ بشی و درد بکشی و بدتر از همه
آرزوهای قشنگت بمیرن ...

دهان نازگل بسته شد .

شاید دلش به رحم می آمد اما تجربه نداشت چون طناز
برای تک دخترش از همه چیز گذشته بود حتی مردن
تمامی آرزوهای قشنگش....

#پست ۱۷

@Vip Roman

-ای بمیری آوا که مثل خر عر زدی بعدم مثل گاو رفتی ...

آوا ناراحت گفت :چیکار می کردم؟ دیدی که بابام
چقدر اصرار کرد ...

نازل چشم غره ای رفت .

-تو مگه نمی دونستی داری چه مهمونی مزخرفی میری که
قراره پلیس بیاد، بعدم هم من و با خودت برای چی
بردی...؟

-خب اگه می دونستم پلیس میاد که نمی رفتیم ...

-گمشو آوا که یکم عقل نداری، خب خره من اگه ی
دونستم تو از طرف این دیلاق دعوت شدی که پام می
شکست همراهت نمیومدم ...

آوا کلافه شد :خب حالا دیگه یه چی بود تموم شد رفت
چقدر کش میدی...؟

نازگل با حرص لگدی به باسنش زد و گفت :احمق خوش
خیال می دونی دیشب ننم برای اولین بار دست روم بلند
کرد...؟

آوا آخ بلندی گفت و دست روی باسنش گذاشت .
دردش گرفته بود که با عصبانیت نگاه نازگل کرد :حقته
اصلا میام به طناز جون میگم یه چهارتا دیگه بهت بزنه ...

نازگل دست به کمر شد و قری به گردنش داد :خوب می
کنی بیا که یکی دوتا چکم تو بخور که طناز جونت
خشتکت و رو سرت پرچم می کنه ...

-تا این حد عصبانیه ...

-گمشو بیا بریم سر کلاس این استاد جدید قراره بیاد،
بریم ببینیم چه پیر خرفتی قراره رو سرمون آوار بشه...؟

هر دو وارد کلاس شدند.
از شانس خوبشان استاد هنوز نیامده بود ...
سر جایشان که نشستند یکی از پسرها نازگل را صدا زد که
دخترم به طرفش برگشت ...

پسر که اسمش سینا بود و بدجور شیفته نازگل، گفت :
تو می دونی استاد جدید کیه...؟

نازگل چشم هایش را در حدقه چرخاند :سینا این سوال و جوابا برای مخ زدن خیلی دمدہ شدہ بہترہ یہ تجدید نظری بکنی برادر ...

سینا وا رفت کہ خندہ دوستانش بلند شد .
نازگل توجہی بہ پسر ہا نکرد و سرش را در گوشیش کرد و متن بلند بالای جهت منت کشی و پاچہ خواری برای طنزانش نوشت و مراحل گوہ خوردن ہایش را ہم ردیف کرد تا شاید دل نازک طناز بہ رحم بیاید ...

آخر بہ ماشین طناز نیاز داشت...

@Vip Roman

#پست ۱۸

استاد وارد کلاس شد .

همه انگشت به دهان نگاهش کردند و دل دخترها برای
این استاد جوان رفت ...

مرد محجوب نگاهی به دانشجویان کرد و با جدیت
گفت : سلام دوستان بنده مهندس کیسان معتمد
هستم، یه چند جلسه ای رو به جای استاد منصوری
میام چون به خاطر مشکلی که براشون پیش اومده، نمی
تونن بیان exchange

بعد نگاهی اجمالی به دانشجوها انداخت و با اشاره ای به
ردیف اول گفت : از اینجا، شما خودت و معرفی کن تا
باهم آشنا بشیم...

پسر بلند شد و شروع کرد به همان ترتیب بقیه هم خود را معرفی کردند .

دخترها با دیدن استاد جوان و خوش تیپشان در نهایت عشوہ های خرکی که می آمدند، به جای نام خانوادگیشان، اسمشان را کشیده می گفتند...

کیسان با آن قد بلند و هیکل درشتی که حتی از زیر کت و شلوار مشکی هم چشم خیره می کرد، خیلی محجوب و سر به زیر، بدون آنکه نگاهی به دانشجوهای دختر بیا ندازد، تنها سری تکان می داد و حاضری می زد

نوبت به نازگل که رسید، بلند شد و با نازی به صدایش رو به استاد گفت: ببخشید استاد اسمم رو بگم یا فامیلم رو؟ البته از اون جایی که موقع معرفی دخترا سرتون زیر

بود من برای اینکه تفاوتی حاصل بشه فامیلیم رو میگم؛
مهدوی هستم البته بخواین اسمم رو هم میگم...؟

کیسان سر بالا آورد و نیم نگاهی به نازگل کرد .

حتم داشت تا لحظه ای که با این دختر بچه ترم دومی
کلاس دارد، قرار است ماجراها داشته باشد ...

اخمی روی پیشانیاش نشانده :لازم نیست شما تفاوتی برای
شناختن ایجاد کنین، فامیلیتون کفایت می کنه ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد :این دوره زمونه خوبی به
کسی نیومده ...بنده نازگل مهدوی هستم فرزند منصور...

-نیاز به اسم پدر نبود...

-گفتم کامل بگم محکم کاری بشه...

کیسان محل نداد و دعوت به نشستنش کرد، نازگل با لب های آویزان نشست ...این مرد بی شک از آن مذهبی های خشک مقدس هست که زیادی هم نجسب است برخلاف ظاهر خوش تیپش ...فعلا دیدار اول است، آخر یک جا حرصش را خالی می کرد فقط منتظر فرصت بود .

وقتی معرفی تمام شد، بلافاصله شروع به درس دادن کرد .

نازگل شاید از اخلاق خشک استادش خوشش نیامد اما تدریسش فوق العاده بود حتی از استاد منصوری هم بهتر درس می داد...

#پست ۱۹

-کیسان باورت همیشه من اون و دیدمش ...:

کیسان متعجب نگاه سیاوش کرد : کی رو دیدی...؟

سیاوش با درماندگی جواب داد : همونی که کابوس شب
هامه

کیسان خود را متعجب جلو کشید .

-کجا دیدیش...؟

-توی کلانتری دخترش و گرفته بودیم، اومد برای تعهد
اما بهش نمیومد یه دختر به اون سن و سال داشته
باشه ...

-خب شاید زود ازدواج کرده

سیاوش کلافه دست درون موهایش برد .
داشت دیوانه می شد .

کابوس هجده سال پیش و عذاب وجدانی که داشت،
آرامش را ازش سلب کرده بود .

-چطور با اون وضعیت ازدواج می کنه در صورتی که
سنش به پونزده سال هم نمی رسیده...؟

سیاوش چشم بست .

در اوج جوانیش خبطی کرده بود که اگر می فهمید چه اتفاقاتی افتاده بدتر از این ها خود را سرزنش می کرد...؟

کیسان این حال سیاوش را دوست نداشت.

این عموی جوانی که تنها شش، هفت سال تفاوت سنی داشتند از برادر هم بهم نزدیکتر بودند...

-نمی دونم ولی اینجور که تو میگی و با وجود اون دختر حتما ازدواج کرده...

سیاوش بلند شد...

باید ترس را کنار می گذاشت و بعد از هجده سال پیدا کردن طناز، با حقیقت کاری که کرده بود رو به رو می شد...

بودن آن دختر بدجور فکرش را مشغول کرده بود...

-آدرسش رو دارم میرم تحقیق می کنم، ببینم کی هستن و
چیکار می کنن...

کیسان سری تکان داد و از پشت میزش بیرون آمد و
عموی جوانش را بدرقه کرد...
-خوب کاری می کنی...

-حاج سالار کجاست...؟

-سر پروژه جدید رفته...

-خب بهش سلام برسون، من میرم اداره...

-باشه در پناه خدا باشی...

-ممنون، یا علی...

#پست ۲۰

-مامان به خدا رام دوره... قول میدم در دسری درست
نکنم...

طناز چشم باریک کرد.

دخترکش را می شناخت، محال بود جایی برود و در دسر
درست نکند.

تقصیر خودش است که می خواسته بچه اش را مستقل و
حریف بار آورد... دختری که برای خراب کاری هایش به
جای خجالت کشیدن و معذرت خواستن هنوز زبان دارد
شش متر...

-ماشین بهت نمیدم نازگل، بهتره اصرار نکنی...

نازگل پوف کلافه ای کشید: خسیس نباش طنازی، دلت
میاد پیاده برم...

-اسنپ بگیر، برو...

-اسنپ امنیت نداره ...می خوای من و بدزدن بهم تجاوز
کنن، بعد بیرن بکشن و کلیه هام دربیارن وبفروشن،
بعدهش از جسد م برای حمل و جا به جایی مواد استفاده
کنن...؟

طناز قرار نبود گول حرف هایش را بخورد.
این مارمولک را می شناخت.

طناز شانه ای بالا انداخت :برام مهم نیست تازه از دستت راحت میشم...

نازگل در دم خفه شد.

واقعا مادرش شمشیر را از رو بسته و حتی گول مظلوم بازی هایش را هم نخورد...

-خیلی خب حالا که برات مهم نیست من میرم معتاد میشم بعدم بهم تجاوز بشه ...آخر سر هم خودم و می کشم تا درس عبرتی برای سایرین بشم...

طناز سر تکان داد :این خوبه درس عبرت هم میشه...

نازگل با حرص پایش را محکم به زمین کوبید و از کنار مادرش رد شد ...وارد سالن که شد بی بی در حال نماز خواندن بود، دید...

با فکری که به ذهنش رسید، لبخندی شیطانی روی لبانش
نقش بست...

#پست ۲۱

نازگل دستش را بهم مالید و با خود گفت: خدایا این
فکرهای شیطانی را ازم دور نکن... الهی آمین...

پاورچین پاورچین سمت اتاق طناز رفت و آهسته در را باز
کرد و داخل شد... در را بست و با نگاهی به اطراف
ابرویی بالا انداخت و سمت تخت رفت.

دو زانو کنار تخت نشست و سرش را روی سرامیک گذاشت و زیر تخت را از نظر گذراند و خیلی زود چشمش به کشوی مخفی زیر تخت افتاد...

ذوق کرده و دست جلو برد و سویچ یدک ماشین را از کشو مخفی کش رفت...

بلند شد و با نگاهی به سویچ در دستش آرام زمزمه کرد: ببخش طناز جون اما مجبورم...

به اتاق خودش رفت و بعد از یک ربع آماده شد.

یک مانتو چهارخانه زرد و مشکی با شلوار کوتاه و شالی زرد رنگ پوشیده بود.

بی بی با دیدنش لبخند زد. @Vip Roma. برخلاف آنکه فرد مذهبی و چادری بود اما به هیچ عنوان نازگل یا طناز را امر و نهی نمی کرد...

بادیدن نازگل آماده با مهربانی مختص به خودش گفت :
جایی میری مادر...؟

نازگل خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت :
بی بی یه چی میگم جون نازگل به مامان نگو...

بی بی سری به تاسف تکان داد : من و با مادرت در ننداز،
خودت می دونی...

-قربونت برم بی بی می دونم مثل همیشه پشتمی؛ فقط
سوییچ یدک مامان رو کش رفتم چون به بچه ها قول
دادم، میریم فرحزاد ...

دهان بی بی باز ماند : آخه بچه چرا اینقدر تو چموشی...؟
مگه قول ندادی به مامانت...؟

-چرا بی بی جونم قول دادم مهمونی و پارتی نرم، ولی نگفتم
که با دوستان بیرون نمیرم که...؟

#پست ۲۲

دیگر منتظر نشد بی بی حرف بزند و زود به آشپزخانه
رفت و با طنز خداحافظی کرد که طنز بین را صدایش
زد: با چی میری...؟

نازگل حالت عصبانی به خود داد: فرموده بودید با اسنپ

-به سلامت فقط زود خونه باش...-

-چشم...-

نازگل

-وای نازگل روی تختای اون طرف یه اکیپ پسرن...وای
چقدر خوش تیپ و خوش هیکن...

سولماز بود که داشت غش و ضعف می کرد. همیشه
همینطور بود تا یک پسر می دید همچین آب از دهانش
راه می افتاد که حالش بد می شد.

-خب حالا چیکار کنم؟ می خوام برم شماره بگیرم...؟

آوا زیر خنده زد.

سولماز چینی به دماغش داد...
-یکم ذوق داشته باشید...

آوا در حالی که شلنگ قلیان را به زور از من می گرفت،
گفت: فقط کافیه اراده کنی، همین امشب نازگل میره
شماره تلفن پسره رو می گیره...

سولماز یکی توی سر آوا زد و با حرص گفت: توله سگ تا
وقتی این بیشعور باشه کی نگاه من و تو می کنه آخه...؟

آوا نگاهی به من کرد: خب حق با توئه اما این دلیل نمیشه
فقط این تحفه رو بخوان...

اخم کردم: اینقدر شر و ور تحویل هم ندین... انگار دارن
تام کروز خیرات می کنن...

چشمان سولماز برق زد: لاکردار خیلی خوشگله...

-مبارک ننش باشه...

سولماز دستانش را توی هم قفل کرد و جلوی دهانش گرفت و با ناباوری گفت: وای پسر خوشگله داره میاد اینجا...

-ببخشید مزاحم شدم...

#پست ۲۳

آوا و سولماز با نیشی باز نگاهش کردند .
پسر پشت سرم بود که من عکس العملی نشان ندادم ...

سولماز با همان دهان گشاد شده اش گفت :مراحمید،
بفرمایید...؟

-ببخشید با این خانوم بودم که پشتش به بنده هست ...

خنده روی لب سولماز ماسید و به آنی ابروهایش درهم
گره شد .

-نازگل جان با شما هستن ...

متعجب نگاه سولماز کردم، بیشعور اسمم را گفت...

نازگل و درد نازگل و زهرمار ...

آوا در سکوت قلیان می کشید و مانند بزی نگاه من و

پشت سرم می کرد ...

-ببخشید خانوم میشه برگردین...؟

پوف کلافه ای کشیدم و به پشت برگشتم ...

بادیدن پسر حرف در دهانم ماند ...

بیخود نبود نیش سولماز شل شده بود ...

-بفرمایید جناب ..

پسر لبخند متینی زد : بنده فرهاد ملکی هستم

-خب...؟

پسر لحظه ای خیره و متعجب نگاهم کرد و بعد خندید :

نه انگار جز خوشگلی، شیرین و بانمک هم هستین ...

خوشم نیامد از نگاه پسرک ...
 -خب این به شما چه مربوطه...؟

می توانستم ریلکس بودن آوا و سولماز را تصور کنم ...

پسر بیشتر خندید: من از شما خوشم اومده می خواستم
 اگه مشکلی نیست شمارت و داشته باشم...؟

نگاهی به دخترها کردم که چشمشان به دهانم بود ..
 از این ها آبی گرم نمی شد ...

رو به فرهاد گفتم: مشکل هست جناب...
 @Vip Roman

#پست ۲۴

-چه مشکلی...؟

-اصول دین می پرسى...؟

-نه من فقط ازت خوشم اومده...

-ببین گل پسر من نه از شما خوشم اومده نه می خوام که شماره ام و داشته باشی

این بار دیگر لبخند از روی لب پسر پر کشید .

-می تونم پرسم چرا...؟

-چون یه ننه ای دارم الان نرم خونه به هفت قسمت
مساوی تقسیم می کنه و بعد بفهمه رل دارم دیگه از برج
میلا د پرتم می کنه پایین...

پسرک از رو نرفت :این کارت ویزیتمه، خوشحال میشم
بهم زنگ بزنی...

از پرویش خندم گرفت :از رو نمیری...؟

با زور کارت ویزیتش را به دستم دادو با لبخندی سمت
دوستانش برگشت...

سولماز به محض رفتن فرهاد پشت چشمی نازک کرد :
خدا شانس بده بیچاره طناز جون کی بهت گیر داده که
الان به پسره دروغ گفتی...؟

-سولماز بهتره قلیونت و بکشی، من از نم استفاده می کنم تا نتونن ازم سواستفاده بشه... اما مگه یادت نیست دو ماه پیش با پسره بچه ننه دوست شدم، چقدر مکافات کشیدم تا ولم کرد و چسبید بیخ ننش...

آوا خندید: یادش بخیر اما سوژه خیلی باحالی بود.. خیلی خندیدیم...

-بعدش که دیدی ننش برگشته میگه با احساسات پاک بچم بازی کردی... آخه یکی نبود بهش بگه پسر ت بلد نیست تنبونش و بکشه بالا اونوقت احساسات پاکش دقیقا کجاش بود...؟

آوا از خنده ریشه رفت: تو همون تنبونش...

کارت ویزیت را به دست سولماز دادم.

-بیا مال تو، ببینم بلدی مخش و بزنی...؟

سولماز نیش چاکاند :قربونت برم که اینقدر ماهی...

-نمی خواد قربونم بری، اون شلنگ و بده یکم بکشم بعد کم کم بریم که طناز شاکی نشه...

#پست ۲۵

دوست داشتم به خاطر حال خودم گریه کنم ...

آخر و عاقبت پیچاندن طناز شد تنبیهی که کزت خوشبخت تر از من بود ...

مامان مجبورم کرد برای اثاث کشی خانه جدید کل لوازم خانه را به جای کارگراها بسته بندی کنم ...

اگر سرو صدا می کرد یا کتک می زد اینقدر درد نداشت
که این کار کردن تمام رمقم را کشید ...

آنقدر خسته شده بودم در این دو روز که دیگر نا نداشتم
ولی تنها کاری که توانستم انجام دهم اوا و سولماز را به
بهانه جشنی کوچکی به خانه امان کشاندم و مانند خر
نجیبی از آنها کار کشیدم...

-الهی بمیری نازگل...

سولماز عرق پیشانیش را پاک کرد: الهی بری زیر تریلی
هجده چرخ...

در حالی که با نیش بازی موزم را می خوردم، گفتم: دعا
 گربه سیاه بارون نمیاد، به خاطر شماها تنبیه شدم و این
 ته نامردی بود فقط من بار این ذلت رو به دوش بکشم و
 شما راست راست بچرخین...

آوا کمر راست کرد: خیلی دیوٹی...

دو انگشتم را کنار پیشانیم گذاشتم و سر تکان دادم: نظر
 لطفته رفیق...

-من بمیرم دیگه به هیچ کدوم حرفات گوش نمی کنم...

-خوب می کنی جانم... حالا فعلا کارت رو درست انجام
 بده که طناز نیاد جرمون بده...

سولماز نالید: بیشعور رفتی نشستی که چی؟ بیا یه کمکی برسون...

-جون سولماز من کارهام و کردم، این نصف اون تنبیهیه که باید به جای من می شدین...

آوا عصبانی شد و دمپایی رو فرشی من که نزدیکش بود را برداشت و با تمام قدرت سمتم پرتاب کرد که جا خالی دادم و درست خورد به دیوار...
تنها شانسی که آورد به گلدان نخورد...
-خر نفهم...

-شانس آوردی به گلدون نخورد وگرنه طناز پرچمت می کرد...

آوا ادایم را در آورد که خندیدم و بدتر عصبانی ترش کردم
که او هم ترجیح داد محل ندهد و کارش را بکند.

بعد از دو روز با اصرارهای بی بی، طنز دلش به رحم آمد
و یه دوتا کارگر گرفت و با سندی که مامان در دست
داشت به خانه جدید نقل مکان کردیم...

خانه جدیدی که سرآغاز ماجراها و اتفاقاتی بود که
زندگیم را تحت الشعاع قرار داد...

#پست ۲۶

@Vip Roman

خانه با صفایی بود .

درست همان چیزی که بی بی آرزویش را داشت .

یک خانه ویلایی تقریبا در یکی از منطقه های خوب و خوش آب و هوا ... با اینکه خانه قدیمی ساز بود ولی بازسازی شده بود ...

حیاط بزرگش با باغچه های کوچکی در کنار هم قرار داشتند، با درختان میوه و گلهای رنگی به دل می نشست ...

مخصوصا آن تخت چوبی زیر درخت نارنج که بی بی هم عاشق آن شده بود .

یک خانه سیصد و پنجاه متری که زیر بنای آن دویست متر و سه خواب بود ...

آشپزخانه اپن تقریبا بزرگی داشت با یک سالن مربعی بزرگ و دلباز ... پنجره های سرتاسری که نمای حیاط را به زیبایی در معرض دید قرار می داد ...

مامان و بی بی تمام سرمایه و پس اندازشان را گذاشتند تا
توانستند اینجا را بخرند... هرچند با آن پول هم می شد
یک آپارتمان کوچکتر در منطقه بالاتری خرید ولی بی بی
دوست نداشت و به قول خودش در آپارتمان احساس
خفگی بهش دست می داد....

VIP
exchange group ****

آخر هفته بود و مامان طبق معمول عروس داشت .

@Vip Roman
-بی بی مامان نمیداد عروس داره ...

-می دونم مادر بهم زنگ زد ...

EXCHANGE GROUP 9712491

از خانه تا سالن ارایشگاهی که مامان رهن کرده بود، تنها
یک خیابان فاصله داشت ...

بی بی غذا را کشید و روی میز گذاشت .

چشمانم برق زد .

زرشک پلو با مرغ ...

از زور گرسنگی به جان غذا افتادم ...

-مادر آروم تر الان خفه میشی ...

-وای بی بی هلاکم، اینقدر گشنه بودم که نمی دونی ...

-وا مگه دانشگاه هیچی نبود، بخوری...؟

با یادآوری استاد معتمد چینی به دماغم دادم: آخ آخ یادم
 ننداز بی بی یه استاد برامون اومده از شمر بدتره...نمیذاره
 نطق بکشیم...بیشرف هرچی خوش تیپ و خوش هیكله
 به همون اندازه هم سگ اخلاق و نچسبه ...

بی بی ذکری زیر لب گفت: مادر پشت سر مسلمان خدا
 غیبت نکن، گناه داره...

#پست ۲۷

قاشق و چنگال را داخل بشقاب گذاشتم و با حرص
 گفتم: چه مسلمونی بی بی؟ بیشعور نکبت انگار سگ
 گزش گرفته...

بی بی چشم باریک کرد : چه گرمی ریختی مادر...؟

متعجب نگاه بی بی کردم ... او هم به من شک دارد ...

پشت چشمی نازک کردم : دستت درد نکنه بی بی حالا
دیگه مقصر من شدم...؟

-والا از خدا چه پنهون کارنامت سیاهه مادر لابد یه کاری
کردی که دعوات کرده...؟

مظلوم شدم : این دفعه تقصیر آوا بود ...یه سوسک
داخل شیشه انداخته بود و می خواست باهاش سولماز
رو بترسونه ...اصلا اون موقعی که شیشه رو درآوردیم

استاد معتمد داشت درس می داد، بعدم تو حالت معمولی
با دخترا سر به زیر حرف می زنه از بس که مذهبيه

-خب بعدش...؟

کمی آب خوردم :بی بی وقتی شیشه رو از توی کوله آوا
درآوردیم بگو یهو این آدمی که همش کله اش پایینه،
چطوری از اونجا آخر کلاس رو دیده من نمی دونم...؟
چشمت روز بد نبینه خم شده بودم و در شیشه رو باز
کردم که عین عزرائیل بالا سرم اومد ...قلبم اومد تو
دهنم ...یعنی ری ...نه یعنی خودم و خیس کردم ...
همچین با اخم های ترسناکش نگاهم کرد که یادم رفت در
شیشه رو ببندم و سوسکه پریده بود بیرون ...اصلا دیگه
کلاس رفت رو هوا ...دخترا جیغ، پسرا خنده ...همه رفتن
بیرون و آخر سرم مجبورم کرد سوسکه چنندش رو

بگیرم... مٹ خر تو گل موندہ بوم... ہم می ترسیدم ہم
نمی خواستم کم بیارم....

بی بی نمی دانست بخندد یا تعجب کند: آخر چیکار
کردی؟

لیوان آبم را سر کشیدم: هیچی یکی ازپسرا کشتش بعدم
راهی سطل آشغالش کرد اما استاد من و تنبیه کرد...

-خوب کرد مادر

-بی بی...؟

-کلاس بدبخت و بهم ریختی، از کار و زندگی انداختیش
بی بی نداره که ...یکم بزرگ شو، این شیطنتا آخریه جا
کار دستت میده ...

-بی بی ازش دفاع نکن اگه بدونی چه تنبیهی برام در نظر
گرفته، مجبورم کرده دوتا فصل رو کنفرانس بدم و بعدم
یه کتاب قطور بهم داده تایپ کنم ... نصف پول تو
جیبیام به خاطر تایپش رفت ... پس بدبخت منم نه اون ...
بعدم من از کار و زندگیم افتادم نه اون ...

بی بی تنها سری به تاسف تکان داد و حرفی نزد.
آخرین قاشق غذایم را خوردم و از بی بی تشکر کردم.
آخر هم با کمک هم میز را جمع کردیم ...

#پست ۲۸

راوی

-قربونت برم حاج خانوم من و شرمنده کردی ...

گیتی نخودی خندید و قربان صدقه قد رعناى پسرش
رفت :خدانکنه مادر، دشمنت شرمنده باشه نبینم دیگه
این حرف ها بزنی که اوقاتم تلخ میشه ...

کیسان با لبخندی روی سر مادرش را بوسید :چشم
عزیزم شما امر بفرما...

-اینقدر زیون نریز، بیا شامت و بخور...سیاوش هم
اومده...

-چشم شما برو من لباس عوض کنم میام...

گیتی رفت و کیسان با حرص دکمه های پیراهنش را باز کرد... هنوز هم در عجب بود... رفتارهای نازگل مهدوی برایش هم جالب بود هم ناخوشایند...

گویا این دختر کودک درونش زیادی فعال است...

از استاد منصوری شنیده بود که شیطنت هایش گاهی خنده دار و گاهی خطرناک است اما امروز و آن سوسکی که کلاسش را بهم ریخته بود، دیگر نتوانست خونسردیش را حفظ کند و دخترک را مجبور کرد دو فصل از درس که واقعا با وجود تدریس استاد سخت بود را کنفرانس دهد...

آب گرم را باز کرد و زیر دوش رفت... در فکر دخترک و خرابکاریش بود، یاد آمد وقتی بالای سرش ایستاده بود چشم های رنگی دخترک پر از ترس بود و مظلومیتی که اصلا با شخصیت شیطاننش جور در نمی آمد...

بعد از آنکه دوش سریعی گرفت، ست ورزشی طوسی رنگی به تن کرد و پایین رفت ... این هفته اصلا به آپارتمانش نرفته بود چون گیتی کمی ناخوش احوال بود، دلش نیامد مادرش را تنها بگذارد...

وارد سالن که شد سلام بلند بالایی کرد و روی تک مبل خالی نشست...

حاج سالار نگاهی به پسرش کرد و جواب داد... سیاوش هم که فکر و ذهنش درگیر طنز بود، به کیسان نگاه کرد...

- کجایی پسر؟ چند روزه نیستی؟ باشگاهم نیومدی...؟

حاج سالار تاک ابروی بالا انداخت: شرکت هم نیومده...

گیتی و کیانا داخل آشپزخانه بودند...

کیسان دستی به پایش کوبید: منصوره ازم خواست این
ترم جاش برم دانشگاه...

-تدریس کنی...؟

#پست ۲۹

کیسان برای پدرش سری تکان داد که سیاوش موشکافانه
گفت: تو که تدریس رو دوست نداشتی، چی شد...؟

کیسان با تاسف سری تکان داد: منصوره ازم خواست به
خاطر بارداری سخت خانومش که پا به ماهه این ترم رو
به جاش برم و منم به خاطر رفاقت نتونستم نه بگم...

سپس با حرص خندید: اما جالب اینجاست منی که دنبال سکوت و آرامشم گیر یه اعجوبه افتادم...

سیاوش پا روی پا انداخت: مگه چی شده؟

کیسان نگاهی به حاج سالار انداخت و بعد رو به سیاوش گفت: یه دانشجو دارم از اون بچه پرروهاست که زمین و زمان از دستش آسایش ندارن...

سیاوش تبسم کوچکی کرد: پس کارت درومده پسره...؟

-نه دختره اگه بدونی امروز چیکار کرد، کلاس رفت رو هوا...

حاج سالار خندید: مگه چیکار کرده؟

-هیچی یه دونه سوسک برداشته کرده داخل یه شیشه
بعدم تا اومدم مانعش بشم، سوسکه پرید بیرون و دختر و
پسر از کلاس رفتن بیرون...

شلیک خنده سیاوش هوا رفت و حاج سالار هم با صدای
بلند خندید...حتی خود کیسان هم خنده اش گرفت...

سیاوش گفت: پس کارت درومده...

کیسان تا خواست حرفی بزند گیتی از آشپزخانه بیرون امد
و مرد ها را برای شام صدا زد...

حاج سالار جلوتر رفت...

سیاوش قبل از آنکه به داخل آشپزخانه بروند، دست
کیسان را کشید و گفت: بعد شام باهات حرف دارم...

کیسان سری به تایید تکان داد و باهم وارد اشپزخانه شدند...

-خب تعریف کن ببینم چی شده؟

سیاوش دست داخل موهایش برد و با آشفتگی تمام گفت: راجع بهشون تحقیق کردم...

کیسان مشتاق شد: خب نتیجه...؟

سیاوش با حالی خراب گفت: خودشه...

#پست ۳۰

-مطمئنی سیاوش...؟

سیاوش ناراحت و مغموم سر تکان داد: رفتم به آدرسی که داده بود البته آدرس محل زندگی قبلیشون رو داده بود که مال چندسال پیش بود ولی یه خانوم که مشتری خود طنازه بهم گفت که جاش کجاست و آدرس داد ...

-خب چی ازش فهمیدی...؟

-هیچی ازدواج کرده با یه مردی که بیست و پنج سال از خودش بزرگتر بوده البته با اون بلایی که من به سرش آوردم هنوز شانس آورده...

-خب؟

-با مردی به اسم منصور مهدوی ازدواج کرده و بچه دار شده ولی سه سال بعد از ازدواجشون شوهرش میمیره ... طنز با مادر شوهر و دخترش زندگی می کنه ... بعد هم کم کم میره تو کار آرایشگری و حالا هم یه سالن داره که نصف تهرون مشتریشن، محل کارش تقریباً یه خیابون با اینجا فاصله داره ... دخترش هم دانشجویه ...

کیسان با هم دردی گفت : خب حالا ناراحتیت برای چیه...؟

-من باعث تباه شدن زندگی و جوونی طنز شدم ..

-مگه نمیگی آرایشگره و نصف تهرون مشتریشن، پس خدا
 رو شکر کن که زن باجنمی بوده که تونسته گلیم خودش
 و از آب بکشه بیرون ...

سیاوش قبول دار نبود ...

-هرچقدر هم که زن قوی و مستقلى باشه باز هم آینده
 اش رو من تباه کردم ... من باعث شدم تموم آرزوهاش به
 گل بشینن ... همیشه دوست داشت مهندس بشه اما ...

کیسان نتوانست ناراحتی عمویش را ببیند و زبان به
 دلداری گشود : هجده، نوزده سال عذاب کشیدی و
 خودت و سرزنش کردی که نیست اما حالا هست پس به
 جای اینکه بشینی و عذاب بکشی، مثل یه مرد بلند شو و
 کمکش کن ... جبران کن ...

سیاوش اخم کرد، می ترسید ...
 روی نگاه کردن به طناز را نداشت اما به قول کیسان می
 توانست جبران کند ...

سیاوش دستش را روی بازوی کیسان گذاشت و گفت :
 مرسی که هستی و به حرفام گوش دادی ...

-من کاری نکردم اما کار اصلی رو تو باید بکنی، از اینجا
 به بعد حسابی کارت سخت میشه ...

سیاوش چشم بست و با تکان سرش حرفش را تایید کرد...

#پست ۳۱

-وای چقدر چایی بهار نارنج می چسبه ...مخصوصا روی
این تخت ...

نازگل نگاه عاقل اندر سفیھی بهش کرد و ادایش را در
آورد ...

-آوا لطفا این نازا رو برای ننت بیا نه بی بی من ...

آوا مظلومانه نگاه بی بی کرد :بی بی نوه اتون خیلی
حسوده ...

بی بی نخودی خندید :شوخی می کنه مادر ...دوتاتون برام
عزیزین ...یه چند دقیقه ای دندون رو جگر بزاری یه چای
خوش رنگ و دبش بهت میدم ...

آوا نیش چاکاند و تشکر کرد ...

نازگل باز هم ادایش را درآورد و سرش را درون گوشیش
کرد ... اینستایش را باز کرد و مشغول دیدن شد که با
دیدن عکس کوفته تبریزی خوش آب و رنگ دهانش آب
افتاد...

-وای بی بی این جونور و ولش کن، بیا به داد خودم برس...

بی بی نگران شد: چی شد مادر...؟

نازگل باز مظلوم شد و چشمانش به حالت معصومانه ای
تبدیل شد که دل هر بیننده ای را آب می کرد...

-بی بی کوفته میخوام...

نفس بی بی بالا آمد و با حرص نگاه نازگل کرد: زهره ترک
شدم بچه...

نازگل گردن کج کرد: بی بی غلط کردم، کوفته می خوام...

آوا هم به میان حرف نازگل آمد و با پروپی گفت: راست میگه بی بی کوفته هاتون بی نظیره... درست کنین یه باره منم بمونم، بخورم بعد برم...

و بعد با بی خیالی چایش را سر کشید...

نازگل با لودگی جوابش داد: تو رو خدا شبم بمون جون نازگل بری ناراحت میشم...

-نمیرم که ناراحت نشی...

-خیلی رو داری آوا...

-به توجه اصلا بی بی اصرار کرد، منم روم نشد نه بگم،
خب قبول کردم بمونم...

نازگل حیرت زده خندید: روت و برم...

#پست ۳۲

بی بی از نازگل خواست تا به سر خیابان برود و سبزی
خوردن تازه بگیرد... نازگل هم قبول کرد و به همراه آوا
آماده شده و از خانه خارج شدند...

نازگل هنوز در را نبسته بود که با صدای آوا متعجب
برگشت ...

-وای نازگل استاد معتمد...

نازگل به سمت چپ چرخید و با دیدن استاد معتمد به یاد دانشگاه و آن سوسک معروف افتاد... از حضورش را در آنجا نتوانست سر در بیاورد ولی لبخندی روی لب نشانده...

کیسان حضور دو دختر را حس کرده بود اما سر بالا نیاورد ببیند چه کسانی هستند...؟
نازگل و آوا نزدیک شدند که آوا زودتر سلام داد...
-سلام استاد...-

کیسان که از داخل ماشین جعبه ای را بیرون می آورد، ناگهان ایستاد... نیم چرخ زد و با دیدن نیش باز نازگل و آوا مات دو دختر شد مخصوصا نازگل که شیطنت از چشمان خبیش می بارید...

متعجب از دو دختر سرش را پایین انداخت: سلام علیکم شما کجا، اینجا کجا...؟

نازگل قدمی جلوتر رقت و به عمد دستی به موهای بلندش کشید که ناخودآگاه نگاه کیسان روی موهای خرمایی رنگ و خوش حالت دخترک چرخید اما خیلی سریع نگاه گرفت...

نازگل کمی سرش را کج کرد و با نازی به صدایش گفت : تازه اثاث کشی کردیم...

بعد هم دستش را دراز کرد که آستین کوتاهش بالاتر رفت و دست سفید و نرمش تا آرنج پیدا شد که لحظه ای به چشم کیسان آمد...

-اون خونه ته کوچه که درب کرم داره آخه چند روزه که نقل مکان کردیم...

آوا موشکافانه به حرکات پر ناز دوستش با چشمانی باریک شده نگاه کرد... انگار نازگل کینه گرفته بود... پس خدا به داد کیسانی برسد که مورد خشم نازگل گرفته است...

کیسان جعبه را جواب جا به جا کرد و به کنایه گفت :
خب به سلامتی... انگاری همسایه شدیم و این دیدارها
تنها به دانشگاه ختم نمیشه، مثل اینکه قراره بیشتر
همدیگر و ببینیم..

نازگل حرص خورد اما به رو نیاورد :بله استاد مثل اینکه
همینجوریه که شما میگین... بعد نشنیدین که میگن زمین
گرده یا دنیا کوچیکه...؟

-بله حق با شماست... ببخشید خانوما خوشحال شدم از
دیدنتون...

#پست ۳۳

کیسان عجله داشت و خواست عقب گرد کند که نازگل نگذاشت و با خونسردی تمام گفت: ببخشید استاد...؟

کیسان چشم بست: بله خانوم مهدوی...؟

نازگل لبخند زد: وای چه خوب اسم من و یادتون مونده ...

کیسان با کنایه سر به زیر گفت: فکر نکنم دانشجویی که سوسک بیاره سر کلاس رو بشه فراموش کرد...؟

دخترک اخم کرد: ببخشید استاد چقدر شما کینه ای
هستین؟ اصلا اون سوسک مال من نبود، اون روز هم
گفتم مال آوا بوده ...

-آوا؟

نازگل چینی به دماغش داد: استاد واقعا که ...اون
سوسک مال این بود ...

گفت و به سمت آوا اشاره کرد ...آوا شاکی شد: این به
درخت میگن نه من، حداقل جلوی استاد رعایت کن...

نازگل تا خواست جوابش را بدهد، کیسان کلافه زودتر
گفت: خب خانوم هابا اجازه ببخشید من عجله
دارم...خدا حافظون...

و قدمی به عقب گذاشت و وارد خانه شد و در را بست...
دهان نازگل و آوا باز ماند...

نازگل حرصی گفت: به نظرت این همه عجله برای چی
بود؟ یا این استاد خیلی نچسبه یا کلا داشت فرار می کرد
تا اسلامش به خطر نیفته...

-نمی دونم ولی بهتره بریم...

-بریم که من تا انتقامم رو ازش نگیرم آرام نمیشم...

آوا بی خیال گفت: بیا بریم گشتمه بعدش یه فکری می
کنیم...

@Vip Roman

سیاوش با تعجب به طناز و رفتنش به کوچه ای که خانه برادرش بود نگاه کرد و چندبار پلک زد...

«با خود گفتم: خدایا قربونت برم داری باهام چیکار می کنی؟ من توی اسمونا دنبالش می گشتم اما نگو اینجا بغل گوش خودم بوده... اوس کریم دمت گرم که اینقدر هوام و داری ولی ازت می خوام کمک کنی تا دوباره دلش و به دست بیارم... خدایا امیدم رو ناامید نکن...»

سیاوش در فکر و خیال خودش بود که باد زد زیر شال طناز و تکه ای از موهایش دلبرانه به رقص درآمدند... محو زیبایی زنی شد که از آن دختر بچه سالهای قبل خبری نبود... زیبا و جذاب... درست مانند اسمش طناز و دلبر بود...

#پست ۳۴

کیسان سرش را گرفته بود و ماساژ می داد... باز میگرانش
عود کرده و بداخلاق شده بود ...

مادرش یک بند از خانوم همسایه جدید و نوه بلبل زبانش
تعریف می کرد که هیچ علاقه ای به شنیدنش نداشت ...

-وای حاج سالار دختره نمی دونی چه ور پریده ایه اما
نمک داره چشم داره اینقدر اونم سبز ...

حاج سالار با لبخندی نگاه حاج خانومش کرد ... می
دانست همیشه از دختر بچه های سر زبان دار و
بازیگوش خوشش می آید ...

-خدا حفظش کنه، یه بار این کوچولو رو بیار
ببینمش...؟

گیتی نخودی خندید و فهمید شوهرش دچار اشتباه شده
است: حاجی دختره هجده نوزده سالشه من کجا
بیارمش...؟

حاج سالار مات نگاه گیتی کرد: من و دست انداختی...؟

-وا حاجی این چه حرفیه؟ خب پدر صلواتی زیادی شیرین
و با نمکه ...

حاج سالار خندید: خب چه اشکال داره اونم جای
دخترم ...

-آخه یکم بی حجابه شما خوشت نمیاد ...

حاج سالار مهربان خندید: من کی ام که خوشم بیاد یا نه
خانوم...؟

گیتی که یاد ظهر افتاده بود، گفت: با یه چند نفر خانومای همسایه رفتیم خونشون برای خوش آمد گویی، پدر سوخته یه زبونی می ریخت که خانوم یحیایی همون دم بهم گفت: می خواد برای پسرش بگیرتش ...

-خانوم یحیایی کلا هر دختری ببینه می خواد برای پسرش بره خواستگاری ...

کیسان که از درد بی طاقت شده بود بدون کوچکترین صدایی به داخل اتاقش رفت و می توانست حدس بزند منظور مادرش قطعاً نازگل مهدوی است که این روزها زیاد اسمش را می شنید ...

وقتش دیر شده بود ... اما از آنجایی که با کیسان معتمد کلاس داشت و می ترسید دوباره این استاد جوان و تازه وارد حرف بارش کند، داشت خود را به در و دیوار می کوبید تا زودتر یک تاکسی یا ماشین پیدا کند ...

حاج سالار از کوچه خارج شد و وارد خیابان اصلی شد ... با دست دراز شده نازگل ایستاد ...

نازگل با دیدن حاج سالار لبخند زد و با مظلومیت گفت :
عمو من و تا یه مسیری می رسونید ...

- کجا می خوای بری؟ @Vip Roman

- دانشگاه ... تو رو خدا دیرم شده...

#پست ۳۵

با موافقت حاج سالار، نازگل سوار شد ...
 نازگل خود را از صندلی عقب جلو کشید و گفت :عمو
 ببخشید تو رو خدا توی زحمت انداختمتون ولی باور
 کنین اگه سر وقت نرسم استاد منگول و نچسبم توی
 کلاس راهم نمیده ...

حاج سالار از شیرینی زبانی دخترک خنده اش گرفت :چه
 استاد بد اخلاقی داری دخترم ...

@Vip Roman

نازگل که داغ دلش تازه شده بود، گفت: وای دست روی
 دلم نذارید که خونه اینقدر که این استاد من نانجیب و
 مستبده که می ترسم دیر برسم و شما هم یکم سرعت رو
 بالا ببر تا زودتر برسیم عمو ...

ابروهای حاج سالار بالا رفت ... سری به تاسف با لبخند
 تکان داد و سرعت را بالاتر برد ...

نازگل چانه اش گرم صحبت شد .

-داشتم می گفتم عمو ...اگه بدونین سر یه امتحان چه
 بلایی به سرمون آورد ...عین عزرائیل بالا سرمون بود ...
 جرات نطق کشیدن نداشتیم ...بعد هم سر یه ربع برگه
 ها رو جمع کرد ...ولی شاید باورتون نشه ولی از پونزده
 شدم سه ...

حاج سالار جلوی لبخندش را گرفت :خب باباجان باید
درس می خوندی ...

-خب خونده بودم و اون سه هم تا اومدم از برگه جلوییم
نگاه کنم ازم گرفت ...

با تعجب از اینه جلوی ماشین نگاهش که نازگل نیشش را
پهن کرد ...

-درس خونده بودم ولی از لجش قلب کردم تا برگم رو
بگیره چون بعدش همه جواب ها رو براش نوشتم و بهش
دادم ...

-خب چرا؟

-به خاطر اینکه ازش خوشم نمیاد ...

حاج سالار نزدیک دانشگاه نگه داشت و نازگل با تشکری
از ماشین پیاده شد و با لبخند و چشمانی زلال و درخشان
گفت: عمو همیشه بی بیم می‌گه چون دلم پاکه اگه از ته
دل دعا کنی، دعوات برآورده میشه... منم از ته دلم دعا می
کنم بعد از سلامتی خودتون و خانوادتون امروز روز
خوب و پر برکتی براتون باشه...

حاج سالار متعجب لبخند زد و تشکر کرد و رفت و واقعا
هم روز پر برکت و عالی برایش رقم خورد...

#پست ۳۶

@Vip Roman

تقه ای به در خورد و از شانس خوشگش کیسان معتمد
روی صندلی مخصوصش نشسته بود و نگاهش کرد ...

گردنی کج کرد :استاد میشه پیام داخل...؟

کیسان موبایلش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد .
-پنج دقیقه تاخیر داشتی ...

نازگل نتوانست زبانش را نگه دارد :استاد ببخشیدا اما
تقصیر من چیه خواب موندم، تازه ساعت و گوشیم
کوک کردم ولی بیدار نشدمشاید ما هم اگه از این
گوشی مدل بالاها که این سه تا دورین پشتش بدجور سو
بالا می زنه، داشتیم، شاید هم بیدار می شدیم ...ببخشید
دیگه وسعمون همینقدره و مثل شما هنوز مهندس
نشدیم ...

دهان کیسان باز ماند و بچه ها زیر خنده زدند ...
 کیسان با اخم های درهمش گفت : لطفا بیرون باش و
 وقت کلاس رو نگیر ...

نازگل ساکت نشد و مظلوم و موزیانه گفت : ببخشید
 استاد من برم خونه اونوقت مجبورین با بی بیم رو به رو
 بشید که دست کمی از ننه بروسلی نداره ... مخصوصا که
 نفسشم حقه ...

کیسان هم از این همه پرچانگی دخترک خنده اش گرفت
 اما خود را کنترل کرد : برو بیرون خانوم مهدوی ...

-ببینین استاد دارین وقت کلاس رو می گیرین ...بعدم این کار شما نهایت خودخواهی و بی رحمیه چون دارین من رو از علم و دانش محروم می کنین ...

بچه های کلاس پا در میانی کرده با اصرار هایشان از کیسان خواستند تا نازگل را به کلاس راه بدهد...

کیسان علنا خلع سلاح شد و با اخمی که برخلاف درون پر خنده اش از جواب دخترک روی پیشانیش بود، گفت :اگه یه بار دیگه تکرار بشه باید این درس رو حذف کنی ...

نازگل نیشش باز شد و خواست بشکنی بزند که یک دفعه یاد موقعیتش افتاد و خیلی خانومانه تشکر کرد و سرجایش نشست ...

کیسان مشغول درس دادن شد و نازگل و بقیه شروع به گوش دادن کردند...

#پست ۳۷

سیاوش جلوی راه طناز را گرفت که زن بیچاره چیزی تا پس افتادنش نبود ...
-سلام ...

طناز با دیدنش یادآور روزهای تلخ گذشته ای شد که این مرد به سرش آورده بود ..
تمام آرزوهای از دست رفته اش، خار چشمانش شدند و قلبش برای تنهایی و بی کسی خودش سوخت ...

از سیاوش چشم گرفت و راهش را کج کرد که سیاوش
دوباره سد راهش شد ...

طناز نتوانست بغضش را پس بزند و با سیل اشک
چشمانی که به راه افتاده بود، دست بالا برد و با تمام
خشم و حرص روزهای از دست رفته اش به گوشش زد ...

طناز ناباور نگاه دست خودش و صورت سرخ شده
سیاوش کرد ...

سیاوش بدتر از آن مات ضرب سنگین دست های
کوچک زن رو به رویش بود ...

-حقمه هرچقدر بزنی حقمه پس بزن عزیزم ... بزن ...

طناز دستی به اشک هایش کشید و با اخطار گفت :
 دهننت و ببند و به من نگو عزیزم ... سعی کن دور و برم
 آفتابی نشی چون اونوقت بد می بینی ...

سیاوش از رو نرفت، جلوتر رفت ...
 -بین نمیگم ولی باید برات توضیح بدم باید حرف هام و
 بشنوی طناز ...

طناز پوزخند زد .

خودداریش را از دست داد و جیغ زد : برام چی رو می
 خوای توضیح بدژ نامرد هان؟ موقعی که حالت و باهام
 کردی و جام گذاشتی و رفتی یا اینکه باعث شدی آقام با
 خفت و خواری بیرونم کنه و مهر هرزگی به پیشونیم
 بزنه ... بعد از رفتنت زندگی و آرزوهام مردن چون تو من
 و کشتی تو با اون عشق و عاشقی مسخرت من و کشتی
 نه تنها من و بلکه بچت و هم کشتی ...

سیاوش فرو ریخت :بچم...؟ چی داری میگی طناز؟

طناز کیفش را بلند کرد و با تمام زورش به سینه سیاوش کوبید ...چند بار کارش را تکرار کرد ...کیف را رها کرد و با همان جثه ریزه میزه اش با دست به سر و سینه سیاوش کوبید که در آخر با دست های سیاوش کنترل شد...

#پست ۳۸

انرژی طناز ته کشید جوری که در آغوش سیاوش شل شد ...

سیاوش تن سست شده اش را بالا کشید... هرچند
نامحرم بود ولی این محرم دلش بود عشق سالهای بچگی
اش ...

-طناز طناز خانوم حالت خوبه...؟

طناز دست بی حسش را بلند کرد تا توی صورت سیاوش
بزند که مرد نگذاشت ...

-ازت متنفرم سیاوش معتمد ازت متنفرم و امیدوارم
بمیری ...

سیاوش با غم خندید: حق با توئه، آرزوی مرگ هم برام
کمه اما تو از یه بچه گفتی؟ تو... تو ازم حمله شدی...؟

اشک های طناز روان شدند ...

خاطرات هجده سال پیش جلوی چشمانش آمدند ...
به خاطر همین حاملگی ابرویش برباد رفت و پدرش آتش
کرد...

محال بود از نازگل بگوید.

سیاوش باید زجر می کشید...

-بدبختمون کردی ...

سیاوش درمانده گفت : اومدم که جبران کنم ...

طناز پوزخند زد ... از حرص خندید ... زیر دست سیاوش
زد و بلند شد ... سیاوش عقب رفت چون طناز واقعا
حالش خوب نبود ... چشمان سبزش سرخ شده بودند ...
صورت سفیدش رو به کبودی بود ...

طناز خط و نشان کشید و حواسش نبود چه گفت و چه ضربه هولناکی به پیکره سیاوش در پی خبری کوبید...
 -میری و گورت و مثل تمام این هجده سال گم می کنی ...
 میری و مزاحم من و دخترم نمیشی چون دفعه بعد اینقدر آروم نیستم و مطمئن باش ازت شکایت می کنم ...

طناز رفت و سیاوش را مات و مبهوت از واژه دختری که گفت و به حال خود گذاشت ...

دخترش...؟

مگر او دختر داشت...؟

حامله بود چون شنیده بود که پدرش او را از خانه بیرون کرده ولی هیچ نامی از او برده نشد و به جایش تمام بلاها روی شانه های کوچک و نحیفش آوار شد.

اصلا مگر چه بر سرشان آمده بود؟

این ندانستن ها داشت اذیتش می کرد که دستانش را
مشت کرد و مصمم شد برای یک تحقیق کامل برای آنکه
از سرگذشت طناز و دخترش سر در بیاورد...

#پست ۳۹

نازگل

مامان با حالی خراب داخل خانه شد..هرچه گفتم چه
شده جوابی بهم نداد و یک راست داخل اتاقش رفت ...

نگاهی به بی بی کردم که سرش را برآیم بالا انداخت که
هیچ نگویم و دوباره مشغول قرآن خواندنش شد .

نگران بودم... بی توجه به بی بی دم اتاقش رفتم... در زدم و
وارد شدم ...

طناز با دیدنم بغض کرد ...

دستانش را باز کرد و من با قدم های بلندی به سمتش
رفتم...

کنارش ایستادم و در میان بهت و ناباوری سرش را توی
شکم فرو مرد و با نهایت درد گریست... طناز زیادی
درمانده بود... گذاشتم خوب خودش را خالی کند تا شاید
کمی آرام شود...

همیشه وقتی صحبت از گذشته می شد این شکلی می شد
ولی حالا....

سر بالا آورد و آب دماغش را بالا کشید...
 من هم بغض داشتم... آخر من جز او و بی بی چه کسی را
 داشتم....

لبخند غمگینی زدم: چی شده قربونت برم؟ دوباره یاد
 گذشته هات افتادی؟ باز چی اذیت کرده...؟

طناز ترسیده نگاه ماتش را بهم دوخت و دهانش مانند
 ماهی باز و بسته شد...

یک دفعه بلند شد و مانند مرغی سر کنده دست درون
 موهایش برد و با خود زمزمه کرد: آدرس اینجا رو از کجا
 پیدا کرده؟ اصلا اون اینجا چیکار می کرد؟ وای بدبخت
 شدم... بدبخت شدیم...

مامان درمانده و بیچاره وار از این سر اتاق به آن سر می
 رفت و خود خوری می کرد... نمی دانستم راجع به چه
 کسی می گوید اما شک ندارم که باید فرد مهمی باشد...

مامان با ترس و درماندگی دستم را گرفت و مجبورم کرد
روی تخت بنشینیم...

-تو...تو...مال منی مال...منی...نازگل...مال...منی...

دستانش داغ بودند و می لرزیدند...

حال مامان اصلا خوب نبود...

عرق از کنار پیشانی‌اش شره کرد و پایین ریخت...

بیچاره وار نامش را زمزمه کردم که ناگهان چشمان دو دو
زنش رویم بسته شدند و در آغوشم از حال رفت...

@Vip Roman

#پست ۴۰

ناباور نگاه مامان کردم ...

از حال رفته بود ...

اشک دیدگانم را تار کرد دست جلو بردم و چند بار

صدایش زدم اما جواب نداد ...

-مامان مامان طنناز ... مامان.....

ترسیده بودم ...

چندبار بلند و پشت سرهم اسمش را فریاد زدم ولی هیچ

عکس العملی نشان نداد ...

بی بی مضطرب و پریشان دم درگاه در ظاهر شد : یا

فاطمه زهرا ... یافاطمه زهرا ... خاک تو سرم یا خدا ...

چی شده؟

نگاه بی بی کردم، رنگ به رو نداشت ...
 او هم قلبش مریض بود و حالا با دیدن مامان داشت
 دستانش می لرزید ...

سمت بی بی رفتم ...
 دستش روی قلبش بود.
 سعی کردم خونسرد باشم ...
 -بی بی آرام باش ... الان زنگ می زنه اورژانس ...

بی بی کم مانده بود پس بیفتد ...
 بالا سر مامان نشسته بود و اشک می ریخت ...

لیوان آبی آوردم تا درون صورت مامان بریزم ولی افاقه
 نکرد، بیدار نشد ...

داشت توی تب می سوخت ...
دیگر داشتم کم می آوردم...

گوشیم را چنگ زدم و رنگ اورژانش زدم ... در حالی که
اشک می ریختم، آدرس را هم دادم و سمت اتاق مامان
رفتم که با دیدن چشمان بسته بی بی علنا خود را باختم ...

-بی بی ... بی بی ... تو رو خدا جواب بده ... بی بی ... یا خدا
من با این دوتا چیکار کنم؟

بلند شدم ... نمی دانستم چه کنم ...؟
حالم خوب نبود .

ضربان قلبم تا دهنم میزد ...
دور خودم می چرخیدم و کاری ازم بر نمی آمد...

آخ که خودم هم چیزی تا بیهوش شدن فاصله نداشتم ...

سمت مامان رفتم و دوباره دست به روی صورتش
 گذاشتم ...تن مامان کوره داغ بود ...
 بی بی صورتش سرخ شده بودو شک نداشتم فشارش بالا
 رفته بود ...

عقب عقب رفتم ... نمی دانستم چه کنم...؟
 دوباره زنگ اورژانس زدم که گفت در ترافیک گیر کرده
 است ...
 چیزی هم تا مردن خودم هم نمانده بود...

دیگر نفهمیدم چه شد فقط شالی روی سرم انداختم و
 بیرون رفتم ...
 وسط کوچه ایستاده بودم ...
 نفس های سنگینم یک در میان می زد .بلند و کشدار ...
 به پهنای صورت اشک ریختم ...

هیچ کس نبود ...

هیچ ماشینی نبود ...

«خدایا ... هستی؟ خدا جون ... کمکم ... کن ... خدا» ...

در لحظه ای که ناامیدی بر وجودم چیره شد ... با دیدن
ماشینی به داخل کوچه توان به پاهایم برگشت و سمت
ماشین دویدم ...

#پست ۴۱

سیاوش با دیدن فردی که رو به رویش قرار گرفت،
سریع روی ترمز زد ...

نازگل اشک ریزان روی ماشین زد و سمت درب راننده
رفت ...

هق هق هایش زیادی مظلومانه بودند ..

-آقا تو رو خدا کمک کنین مامانم حالش بده، تب کرده
بی بیم فشارش بالا رفته ... آقا تو رو خدا...

سیاوش و کیسان متعجب نگاهی بهم کردند و همزمان در
را باز کردند .

به سختی در تاریکی شب دخترک را شناختند که کیسان
زودتر از سیاوش بهت زده گفت : خانوم مهدوی ...

نازگل با دیدن کیسانی که آشنا بود انگار بهش دنیا را داده
باشند، به سمتش رفت و با التماس گفت : استاد مامانم ..

هق هق هایش بلند شد ...

کیسان دستانش را به معنای آرام کردنش بالا برد : خانوم
مهدوی آرام باشین ... حالا بگین چی شده...؟

نازگل از این حرکت کیسان عصبانی شد و جیغ کشید :
اروم باشم کجا آرام باشم...؟ مامانم داره تلف میشه،
چیزی نمونده تشنج کنه ... اورژانس در به در شده معلوم
نیست تو کدوم جهنمی گیر افتاده و هنوز نیومده ...دوتا
تو خونه بیهوش افتادن... خودم کم مونده پس بیفتم...اون
وقت توقع دارین آرام باشم...

توی دل سیاوش خالی شد و خیلی سریع واکنش نشان
داد....

-دختر جان خونتون کجاست...؟

نازگل با حرص و ترس گفت : آقا تو رو خدا...

-تو جلو شو ما هم پشت سرت داریم میایم...

کیسان و سیاوش به دنبالش وارد خانه شدند که صدای
آژیر اورژانس هم به گوششان رسید ...

سیاوش، دخترک را نگاه کرد. دلش به درد آمد ... وضعیت
طناز خوب نبود و از زور فشار عصبی تب کرده و
بیهوش شده بود ...

آن پیرزن هم به خاطر عروسش فشارش بالا رفته بود که
البته با سرمی که به تجویز دکتر بهش وصل کردند رو به
راه شد اما تحت مراقبت بود ...

حسش به این دختر یک جور عجیبی بود مخصوصا وقتی
چشمان سبزش از اشک برق می زد بی نهایت شکل طناز
می شد ...

قوٹی رانی را به سمت نازگل گرفت : بیا بخور ...

نگاه پر اشک دخترک بالا آمد و بهش زل زد ... با بغضی که
نمی توانست حرف بزند، گفت : نمی ... خوام ... مامانم
و ... میخوام ... اگه اتفاقی براش بیفته چی ...؟

سیاوش دلش کنده شد ... کنار دخترک نشست که نازگل
به یکباره بلند زیر گریه زد و خودش را در آغوش مرد
انداخت ...

#پست ۴۲

سیاوش متعجب به دخترک که در آغوشش زار می زد نگاه کرد... نامحرم بود ولی دلش نمی آمد، دخترک را پس بزند... حسش عجیب بود... هیچ وقت در چنین شرایطی قرار نگرفته بود... برحسب پلیس بودنش همیشه جدی و خشن بوده ولی حالا در جایی گیر کرده بود که بالاجبار داشت کاری را برخلاف میلش انجام می داد چون دختر طنز هرکسی نبود... اصلا حسش به دخترک فرق داشت...

نازگل آرام تر شده بود و عجیب این آغوش برایش خوشایند بود... از آغوش سیاوش جدا شد و با خجالت بی سابقه ای گفت: شرمنده حالم خوب نبود، نفهمیدم چیکار کردم...

سیاوش نگاه چشمان معصومش کرد و دلش برایش
لرزید، لبخند مهربانی زد که چشمان متعجب کیسان،
درشت تر شد ...

-اشکال نداره مهم اینه که حالت بهتر شده ...

نازگل تشکر کرد که دوباره بغض کرد و لب برچید :
مامانم هنوز به هوش نیومده ...

سیاوش ناخودآگاه دستش را گرفت و با لحن مهربانی
گفت: دخترجون چرا الکی خودت و ناراحت می کنی،
دیدي که دکتر گفت حالش خوبه ...

نازگل با چشمانی غمگین و اشک بار گفت: تا حالا برای
عزیزتون اتفاقی افتاده؟ من تو این دنیا غیر مامانم هیچ
کسی رو ندارم ...

سیاوش دلش فرو ریخت... لرزید.
 نازگل اشکش چکید و بلند شد... سمت اتاقی که طناز در
 آن بستری بود، رفت... سیاوش هم دنبالش رفت و با
 دیدن طناز دلش خون شد...

کیسان حیرت زده نگاه عمو و دخترک کرد...
 تا حالا ندیده بود سیاوش با هیچ نامحرمی اینگونه رفتار
 کند... البته دخترک هم زیادی آزاد و بی خیال بود که این
 چنین در آغوش مرد نامحرمی برود و عین خیالش نباشد
 هرچند که در شرایط سختی قرار داشته باشد...

@Vip Roman

گیتی و حاج سالار هم به بیمارستان آمدند...

کیسان به محض آمدنشان به بیمارستان، به پدرش اطلاع داده بود و گیتی هم من باب آشنایی به همراه شوهرش روانه بیمارستان شدند...

گیتی با دیدن نازگل سمتش رفت و دخترک هم با شناختن زنی که بی نهایت برایش شیرین بود، جلو رفت و در آغوشش فرو رفت و مثل ابر بهار گریست...

نازگل دستان گیتی را گرفت و گریان گفت: گیتی جون مامانم...

-خدا مرگم بده چی شده مادر؟

@Vip Roman

#پست ۴۳

نازگل برایش تعریف کرد و گیتی هم به صبر دعوتش کرد
و در کنار نازگل کتاب دعایش را بیرون کشید و شروع به
خواندن کرد ...

نازگل حتی حاج سالار را هم شناخت که به رسم ادب بلند
شد و به سمت مرد رفت و با سلام کردنی، حاج سالار با
روپی خوش و صد البته با لبخندی مهربان با دخترک روبه
رو شد ...

کیسان باز هم با تعجب به مادر و پدرش که با این
دخترک شیطان و سر به هوا آشنایی داشتند، نگاه کرد و
فکرش درگیر شد ...

هیچ وقت ندیده بود پدرش با نگاهی مستقیم به زن یا
دختری نگاه کند اما نازگل انگار فرق داشت ... هرچند
مادرش همیشه زنی مهربان و خوش مشرب بود ...

سیاوش بدون اینکه توجه کسی را جلب کند وارد اتاق
طناز شد و با دیدن صورت رنگ پریده اش دلش
گرفت ... مقصر این حالش خودش بود ... به گفته دکترش
بیهوشی اش برای فشار عصبی بوده که باعثش خودش
بود ...

جلوتر رفت و کنار تخت ایستاد .

دست بی جان طناز را گرفت و با غمی که ناشی از عذاب
وجدانش بود، بالا آورد و با تمام مهر و محبتش بوسه ای
بر روی دستش زد ...
طناز نامحرم نبود..

آرام برای طنازش زمزمه مرد : معذرت می خوام هنوزم
دوست دارم دیوونه، اومدم که جبران کنم پس قرار نیست
عقب بکشم ... مجبوری که ببخشیم ... تو هنوزم عشق

بچگی هامی خانوم خانوما پس قرار نیست دوباره
ببازمت ...

طناز به هوش آمد و فردای همان روز مرخص شد ...
نازگل از سیاوش و کیسان خیلی گرم تشکر کرد و
همینطور گیتی و حاج سالار که لطف کرده و آمده
بودند ...

حتی بی بی هم در همان بیمارستان بعد از سر پا شدن از
خانواده معتمدها تشکر کرده و برای درگیر شدنشان
عذرخواهی کرد...
@Vip Roman

#پست ۴۴

نازگل

وقتی یادم می آید چطور در آغوش آن سرگرد رفتم یا اینکه
حرف هایی که بار استاد معتمد کردم، دوست دارم از
خجالت خودم را نصف کنم.

خب زبانم دراز بود کمی هم شیطنت داشتم اما قرار نبود
بی حیا و گریه صفت باشم... به خدا که دیگر نمی
توانستم درون چشم هایشان نگاه کنم... شاید باید کمی
خجالت و حیا خرج می کردم و مظلوم نمایی هایی که دل
سنگ را هم آب، تا شاید این بار سنگین روی شانه های
نحیفم را کم کنم...

ندای درونم از اعماق وجودم خندید: بار سنگین تو هستی که می خوای روی دوش اون بدبختا سنگینی کنی ... از حالا دلم براشون می سوزه...

برو بابایی به ندای درونم تحویل داده و سمت اتاق بی بی رفتم ...

مامان که در حال استراحت بود و بی بی هم داشت می رفت نماز بخواند ...

-بی بی حالا بهتری اینقدر نماز می خونی...؟ بزار بهتر شدی بعد یه باره همه رو یه جا بخون ...

بی بی چشم غره ای رفت: مادر توی اون مدرسه ها چی بهتون یاد دادن ... نماز واجب رو باید خوند حتی اگه مریض باشی ...

-بی بی والا هر موقع کلاس دینی و قرآن بود من خواب بودم چون هیچی نمی فهمیدم ...

بی بی سری به تاسف تکان داد: مادر بیا برو بزار من بفهمم چی می خونم ... بیا برو مادر خدا خیرت بده ...

اخم مصنوعی کردم: بی بی خیلی زشته که من و داری از اتاقت بیرون می کنی ...

با الله اکبری که گفت رسماً خفه شدم و بیرون رفتم ... مامان خواب بود ... کاری برای انجام دادن نداشتم و به شدت داشت حوصلم سر می رفت ... آوا و سولماز هم

خبر مرگشان نبودند حتی هنوز نمی دانستند من دیشب
چی کشیدم ...

نفس کلافه ام را بیرون دادم و ترجیحا به اتاقم رفتم تا کمی
با رقص و آهنگ گوش دادن کمی خود سرگرم کنم...

#پست ۴۵

بعد از سه روز مامان طنازم بهتر شد و به سر کارش
برگشت ... در این مدت لطف گیتی خانوم شامل حالمان
شد و آنقدر پیگیر بود که جدا من و مامان را شرمنده
کرد ...

@Vip Roman

بی بی اصرار داشت که باید از خانواده معتمد‌ها تشکر کنیم و مامان هم حرفی نداشت ولی من کاملاً خنثی بودم ...

خسته و کلافه از هوای گرم و دانشگاه وارد کوچه شدم و داشتم می رفتم که نگاهم به سمت دو مردی که بهم کمک کرده بودند، افتاد ... شاید بهترین وقت بود تا هم سلام کنم و یک تشکر و عذر خواهی بابت آن شب ...

جلوتر رفتم و سلام کردم ...

به محض شنیدن صدایم هر دو مرد یکدفعه به سمتم برگشتند که با دیدن هیکل های بزرگ و قد بلندشان زهرم ترکید و حرفم یادم رفت ... شک نداشتم که رنگم پریده بود ...

چشم بستم و دست روی قلبم گذاشتم :والا یکم آرام تر
بچرخین قرار نیست طوری بشه ...الان من سخته می کردم
خونم گردنتون بود ...

سرگرد معتمد با نگاه نافذش جواب داد :آدم زمانی دچار
این حال میشه که بخواد یه کار بدی انجام بده ...

چینی به دماغم دادم :والا فهمیدیم پلیسین جناب سرگرد،
نیاز به این چشم باریک کردنا نیست ...در ضمن غرض از
مزاحمت اومدم بابت رسوندن مامانم به بیمارستان تشکر
کنم...خیلی خیلی هم ممنونم امیدوارم بتونم یه روز جبران
کنم...

سپس رو به استاد کردم و ادامه دادم :ببخشید وقتتون
گرفتم ...والا از خدا که پنهان نیست و از شما چه پنهون

خواستم از شما هم تشکر کنم که با دیدن این هیبت
 هاتون گریخیدم ولی ادب حکم می کرد که ازتون تشکر
 کنم... استاداز شما هم ممنونم به خاطر کمکی کردین و
 عذر می خوام بابت حرف و رفتار بدی که داشتم،
 امیدوارم بزارین پای اینکه حال خوب نبود.. ایشالله بتونم
 براتون جبران کنم...

خودم در کف نطق غرایم بودم که ابروهای دو مرد بالا
 رفت... لبخندم را کنترل کردم... نگاه سرگرد معتمد کردم.

#پست ۴۶

-ببخشید سرگرد معتمد من یه عذرخواهی دیگه بهتون
 بدهکارم ...

سرگرد چشم باریک کرد .

خندیدم که نگاه سرگرد روی لبانم نشست : من می دونم
شما یه فرد مذهبی هستین و محرم و نامحرم براتون خیلی
مهمه ... ببخشید که اون روز تو بیمارستان یه دفعه ... یه
دفعه بغلتون ... کردم ... من ...

خجالت کشیدم و زبانم در دهان نمی چرخید ...

سرگرد آرام خندید : برو بچه ... ببخشیدمت ... الان پس
میفتی ...

ناباور نگاه سرگرد کردم و بعد استاد که با همان سر پایین
داشت محجوبانه می خندید ...

اخم کردم: ببخشید جناب سرگرد اولا من هجده ساله
 پس بچه نیستم دوما ادب حکم می کرد پیام برای تشکر و
 به معذرت خواهی بعدم هم ببخشیدا شما و برادر زادتون
 همچین درشت و جان سینا می زنین که من و بچه می
 بینین ولی من کاملا نرمالم ...

سرگرد خندید و پر محبت نگاهم کرد ... معنی نگاهش و
 درک نکردم کمی سمتم خم شد و گفت: آگه مثل جان
 سیناییم پس یعنی اینقدر خوش هیکلیم و نمی دونستیم ...

استاد رو به عمویش گفت: سیاوش سر به سرش نزار والا
 یکی بگی ده تا بهت پس میده ...

دو مرد رو به رویم عجیب مرا بچه می دیدند چیزی که
 اصلا خوشم نمی آمد مخصوصا استاد که اشاره اش به

زبان درازم بود... اصلا چرا این دوتا مرا جدی نگرفته
بودند...؟

حالا که خودشان می خواهند من حرفی نداشتم فقط خدا
خدا می کردم طنز نفهمد که مثل کاغذ پارم می کرد...

با موذی گری جلوتر رفتم و با چشمانی پر شرارت گفتم :
ببخشید آقای جان سینا خیلی زشته یه مرد به سن شما
اینقدر خودشیفته باشه هرچند من بچه... گوش میدی من
بچه بگم شما جان سینایی...

استاد دستش و به دهانش گرفت تا خنده اش را پنهان
کند که به او هم رحم نکردم و بلافاصله گفتم: ببخشیدا
از یه آقای مومن و استادی مثل شما اصلا توقع اینکه
فردی رو مسخره می کنی، نداشتم...

هر دو مرد را آچمز کردم و اصلا مهلت ندادم چون با
لبخندی سریع ببخشیدی گفتم و سرسری خداحافظی
کردم و هر دو مرد را حیرت زده پشت سرم جا گذاشتم...

#پست ۴۷

راوی

کیسان و سیاوش نگاهی بهم کردند و ناباور خندیدند ...

سیاوش با چشمانی برق زده گفت: باورت همیشه کیسان
اما دوست دارم این وروجک زیون دراز دخترم باشه ...
دیدنی چطوری جواب داد ...

کیسان هم نگاهی به عموی امیدوارش کرد و گفت : گفته بودم که زیونش جلوتر از خودش میره ...توی کلاس کچلم کرده ...

سیاوش با فکری مشغول و خنده ای که روی لبش ماسیده بود، کلافه گفت : طناز گفت حامله بوده اما نگفت بچه مرده یا نه؟ اما طبق سن و سال نازگل ...

حرفی نزد، تردید داشت ... کلافه بود ...زندگیش هجده سال رنگ آرامش نداشت ...آنقدر هم با تجربه بود که ترس طناز را حس کرده بود ...چون دقیقا در همان بیمارستان از آغوشی که بر روی نازگل گشوده بود، نهایت استفاده را برد و با چیدن مویش آن را برای آزمایش دی ان ای برداشت ...

کیسان دست روی شانه اش گذاشت : غصه نخور،
هرچی صلاح اون بالایی باشه ...

سیاوش با اخم گفت : دو روز دیگه جواب میاد؟ اون
موقع من می فهمم ولی حتی اگه نازگل هم دخترم نبود ...
مثل دختر خودم دوسش دارم ولی دیگه قرار نیست بزارم
طناز بره ...

کیسان عشق عمویش را دیده بود ... عمویی که نوزده سال
در تب و تاب این عشق سوخت و خاکستر شد ...

@Vip Roman

کیسان وارد کلاس شد و بچه ها به خاطر ورودش برپا زدند که نازگل با خباثت بلند گفت :سلام استاد ساعت خواب، دقیقا بیست دقیقه دیر کردید ...

کیسان چشم بست و نفسش را به سختی پیرون داد ...
 دقیقا هر روز با این وروجک کار داشت ...
 -سلام خانوم مهدوی، بله دیر کردم اما گویا امروز شما سحرخیز بودی ...

شلیک خنده دانشجو ها بالا رفت حتی خود نازگل هم خنده اش گرفت ولی لبش را گزید و با چشمی رو به آوا و سولماز گفت :ببخشید استاد مگه بده سحرخیز بودن، چه خوب که آدما از هم یاد بگیرن ...

نه این دختر امروز هم دست بردار نبود ...

کیسان با جدیت رو به نازگل گفت :حق با شماست خیلی خوبه آدما از هم چیزهایی یاد بگیرن و چه بهتر که

یاد بگیرن وقت گرفتن کلاس، حق بچه های دیگه رو ضایع می کنه خانوم مهدوی ...

نازگل از جواب استاد جوانش خوشش نیامد اما با بدجنسی گفت :استاد معتمد شما دیر اومدین سر کلاس منم گوشزد کردم ولی با شما موافقم نباید وقت کلاس رو گرفت، بفرمایید ...

کیسان عصبانی از رو دستی که از نازگل خورده بود، سر بالا آورد و مستقیم نگاهش توی چشمان پر شرارتش نشست و دقیقا همان چشم ها مسخس کردند ...چشمان سبزی که به زیبایی درون صورت زیبایش نقش بسته بود...

#پست ۴۸

کیسان به محض تمام کردن شامش بلند شد و بشقاب
 خالی را داخل سینک گذاشت ...خواست بشورد که
 صدای دخترخاله اش(زهرة) را شنید ...
 -آقا کیسان بزارین من بشورم ...

برگشت سمت زهرة و در حالی که سرش پایین بود، خیلی
 جدی و محترمانه گفت :زهرة خانوم ممنونم، خودم
 میشورم و لازم نیست خودتون رو توی زحمت بندازید ...

زهرة دست بردار نبود ...

-این چه حرفیه آقا کیسان شما تازه از سرکار اومدین
 خسته اید ...

کیسان اخم هایش درهم شد ... ندیده هم می توانست
عشق و دوست داشتن را از چشمای این دخترخاله ای که
تمامی خواستگاراناش را به خاطر او رد می کرد را ببیند ...

کیسان خواست حرف بزند که گیتی داخل آشپزخانه شد
و با دیدن پسرش و زهره چشمانش برق زد ...
آرزویش بود عروسی مثل زهره داشته باشد اما کیسان
هیچ وقت حرفی بابت خواستن زهره نگفته بود ...

-زهره جان اینجایی مادرت دنبالت می گشت دخترم...

زهره از خجالت سرخ شد و سر به زیر برد ...

-خاله جون

کیسان دستانش را شست و بدون هیچ حرفی با اجازه ای
گفت و رفت ...

زهره با بغض نگاهش کرد... گیتی لب گزید و دست روی
بازوی زهره گذاشت ...

اشک زهره چکید و گیتی در آغوشش کشید و دلداریش
داد ...

درست بود، دلش می خواست زهره عروسش شود اما
مهم پسرش بود ...

پشت پنجره ایستاد و مشغول دیدن باغ و درختانش
شد... اما فکرش جایی میان چشم های سبزی که تا به
حال نظیرش را ندیده، گیر کرده بود... @Vip.Roman

استغفرالله ای زیر لب تکرار کرد و ماگ قهوه اش را مزه مزه کرد... کیفش را از کنار پایش برداشت و روی میز گذاشت و برگه های امتحانی که خیلی ناگهانی از بچه ها گرفته بود را درآورد ... بازهم به یاد نازگل افتاد ...

دخترک آنقدر غر زد که دست آخر مجبور شد خیلی جدی برخورد کند ولی این دختر از رو نرفت که هیچ بدتر برگه خالی را تحویلش داد و لحظه آخر با آن چشم های درشتش چنان پشت چشمی نازک کرد که کیسان مانده بود بخندد یا اخم کند ... این دختر قرار بود وارد زندگی عمویش شود حالا یا به عنوان دختر واقعی سیاوش بود یا تنها دختر معشوقه سیاوش ...

#پست ۴۹

@Vip Roman

-ای مادر، ای دردت به جونم من چقدر دلم برات تنگ
شده بود شیر مردم ...

کیان چشم هایش برق داشتند ... خم شد و روی سر
مادرش را بوسید و بغلش کرد که جیغ گیتی هوا رفت ...

-ای قربونت برم تپلی من ... ای کیان پیش مرگت بشه
گیتی جون

گیتی خندید : بچه سرم ... وای سرم ... بزارم زمین پدر
صلواتی ...

کیان کوتاه نیامد که دست قوی از پشت مادرش را
گرفت و در برابر چشمان متعجبش، گیتی را زمین
گذاشت ...

کیسان را با اخم های درهم دید و نیشش شل شد :آخ
آخ داداش هرکولم چطوره...؟

کیسان کمک کرد تا گیتی روی مبل بنشیند...سپس خیلی
جدی نگاه کیان کرد و گفت :قرار نیست هر دفعه از این
شوخیا با حاج خانوم بکنی ...

کیان چشمکی زد :داداش جواب سلام واجبه ها ...

-سلام خوش اومدی اما دیگه نبینم اینجوری مامان رو
بلند کنیا ...

کیان از رو نرفت :داداش کی گزت گرفته این ریختی داری
سر من خالی می کنی....؟

کیسان ذکری گفت و خواست بلند شود که گیتی دستش
را گرفت :مادر بچم چیزی نگفت که ...حالام خوشحاله
خانواده اش و دیده من و بغل کرده اما قول میده دیگه از
این غلطا نکنه ...

کیان با بهت نگاه مادرش مرد :حاج خانوم...؟

کیسان کج خندی زد و گیتی نخودی خندید :تا تو باشی
بچم و حرص ندی ...

کیان ذوق کرد و سمت مادر و برادرش رفت و با محبت
روی سر مادرش و شانه برادرش را بوسید و عقب
کشید ...

کیسان هم بلند شد و مردانه به رویش آغوش کشید و
ازش استقبال کرد ...

-کیانا مادر یه زنگ به داداش و زن داداشت می زدی ...

کیانا چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت :مامان
خانوم زنگ زدم و داداش کامران گفت تا یه ساعت دیگه
میان ...

-دستت درد نکنه مادر، خیر ببینی...

#پست ۵۰

@Vip Roman

گیتی خانوم انگار چیزی یادش افتاده باشد، گفت: راستی کیانا، چرا بی بی خانوم و طنناز جون با دخترش نیومدن...؟

-حاج خانوم زنگ زدین که بهشون و دعوتشون کردین، بعدم اون دیگه دست خودشونه بیان یا نه...؟

کیسان و سیاوش به کمک هم دیگ ها روی شعله ها گذاشتند که سیاوش کنجاو رو به کیانا گفت: قضیه چیه عمو...؟

کیانا ایستاد و چادرش را بغل زد...نگاهی به گیتی کرد که داشت ازش دور می شد...سپس رو به سیاوش گفت: وای عمو گیر داده که چرا طنناز خانوم نیومده...؟

ابروهای سیاوش بالا رفت ... داشت نیشش شل می شد
 که خود را به سختی کنترل کرد و اخمی مصنوعی روی
 پیشانی اش نشان داد که از نگاه تیز کیسان دور نماند ...

-خب عمو شاید برای زن داداش مهمن...؟

کیانا شیرین خندید :وای عمو من که می دونم مامانم به
 خاطر دختر طناز جون میگه از بس که این دختر زیون
 داره و برای مامان زیون می ریزه ...

چشمان سیاوش برق زد، حتی دل کیسان هم تکان ریزی
 خورد که باعث لبخند کوچکی روی لبش شد و خودش
 نفهمید ...

سیاوش با لبخندی گفت : منم دیدمش ولش کنی از
دیوار راست بالا میره ...

**

همسایه ها یک به یک داخل می آمدند و هرکدام گوشه
ای از کار را گرفته تا با کمک هم نذری را درست کنند و
مردان هم در گوشه ای از باغ روی تخت های چیده شده
نشسته تا در موقعی که نیاز بود، کمک کنند...

خاله گوهر به همراه زهره و پسرش رضا هم آمدند و از
همان بدو ورود چشمان زهره پی کیسان گشت و دلش
نوای عاشقی زد و بیشتر و بیشتر غرق شد در عشقی که
هیچ چیز معلومی نداشت ...

کیسان بی توجه سرگرم کار خودش بود که متوجه نگاه خیره سیاوش شد ... نگاه کرد و متوجه آمدن طناز و دخترش و بی بی شد ...

بی بی چادر پوشیده و تنگ رو گرفته بود اما طناز و دخترش مانند پوشیده بودند، هرچند که طناز پوشیده تر از دخترش بود ... نازگل فقط یک مانتوی بلند و جلو باز پوشیده با شلوار کوتاهی که ساق پای سفیدش زیادی در چشم بود و موهایی که باز خدا را شکر باز نبود و گیس شده از پشتش آویزان بود...

@Vip Roman

#پست ۵۱

نازگل با ذوق نگاهی به اطراف کرد و با لبخندی روی لبش
 رو به گیتی خانوم گفت: گیتی جونم باعث زحمت
 شدیم ...

بی بی و طناز نخودی خندیدند ... گیتی خانوم تای چادرش
 را باز کرده و مجددا بست و با محبت گفت: رحمتین
 عزیزم بعدم دعوت آقا امام حسینیم عزیزم ...

نازگل هم با لبخندی خودش را جلو کشید و گونه گیتی
 خانوم را بوسید و بعد با چشمکی آرام گفت: قربون شما
 و امام حسین برم من ...

چشمان گیتی چنان برق زد که از چشم کیسان و سیاهش
 دور نماند ...

حاج سالار هم جلو رفت نازگل با همان ناز ذاتی و روحیه شلوغ و پر شیطنتش باعث لبخند روی لبان پدرش شد و تعجب کرد... چرا که هیچ وقت ندیده بود پدرش این گونه بخندد حتی در برابر کیانایی که عزیز و دردونه پدرش بود ...

کامران و خانومش هانیه هم آمدند... اما از آن جایی که هانیه زیادی مغرور و خودخواه بود، با سلام دادن کوتاهی راهش را کج کرد و داخل رفت ...

گیتی خانوم از برخورد سرد عروس بزرگش ناراحت شد و اخم کرد... چون حتی وقتی که می خواست عروسش را به همسایه های جدیدش معرفی کند، هانیه با نگاهی مغرورانه از کنارشان رد...
@Vip Roman

طناز دست روی شانه گیتی گذاشت و آرام گفت: خیلی
از دعوتتون ممنونم گیتی جون، شاید باورتون نشه ولی
خیلی دلم هوای این جور مراسمات رو داشت...

گیتی به سختی خودش را جمع و جور کرد و با لبخندی
که به زور روی لبش نگه داشته بود، گفت: ایشالله همون
خدا هوای دلت و داشته باشه دخترم...

exchange group

-آبجی طناز همین روز اولی یه خواستگار برات پیدا شد...

طناز اخم کرد: اینجا هم دست بردار نیستی نازگل، عین
آدم بشین و آبروی من و نبر...
@Vip Roman

نازگل پوف کلافه ای کشید: مامان چرا من و دعوا می کنی، اون خانومه بهم گفت خواهرت مجرده یا متاهل منم گفتم مجرد...

#پست ۵۲

-تو غلط کردی که گفتم من مجردم ...

-آه مامان ضد حال نزن بزار ببینم چندتا خواستگار پیدا می کنیم، آخه اون خانوم کناریش هم من و پسند کرد واسه نوه اش ...

بی بی چادرش را جلوی دهانش گرفت و خندید ... نازگل
دست بردار نبود ...

-نازگل آدم باش ...

-قربونت برم، فانتزی قشنگیه، چون فرشته ها آدم
نمیشن ...

طناز خواست حرف بزند که سیاوش و کیسان وارد سالن
شدند و تا چشمش به سیاوش افتاد، صورتش درهم شد
و قلبش پر از غم شد...

سیاوش مشتاقانه نگاهش کرد و خیلی نامحسوس چشمی
حواله اش کرد که طناز جا خورد ...

گیتی با سینی چای وارد سالن شد که با دیدن دو مرد
لبخند زد و با مهربانی گفت: بیاید اینجا یه چایی بخورین
که از صبح تا حالا دیگه یه دقیقه بیکار نبودین... الهی که
اجرتون با آقا امام حسین باشه...

نازگل و بی بی با دیدن دو مرد بلند شدند اما طناز با اکراه
تکایی به خود داده و بلند شد...
-سلام استاد؛ سلام جناب سرگرد...

بی بی هم حال و احوالی کرد و طناز هم آرام سلام داد...

سیاوش با محبت نگاه نازگل کرد: سلام خانوم جوان
و سپس نگاهی به بی بی کرد: سلام حاج خانوم، کسالت
برطرف شد...؟

نیم نگاهی هم به طنز پر حرص انداخت :سلام خانوم...

کیسان هم آرام حال و احوال کرد و بعد از برداشتن دو چایی دست سیاوش را گرفت و بعد از با اجازه ای برد چون واقعا متوجه معذب شدن طنز شده بود...

چایی را خوردند و بعد هر سه با گرفتن گوشه ای از کار خود را مشغول کردند تا کمک حال بقیه شوند...

نازگل با لبخند نگاه می کرد...قبلا هم از این قسم مجالس رفته بود اما انگار اینجا فرق داشت چون گیتی خانوم زیادی مهربان بود یا حاج سالار با محبت اما هر چه که بود زیادی به دلش نشسته بود...

-ببخشید دخترم...

#پست ۵۳

نازگل و طناز هر دو سمت زن محجبه می چرخند و نگاه
زن روی طناز است ...
ابروهای نازگل بالا رفته . مادرش اخم دارد ...

-بفرمایید حاج خانوم...؟

طناز می گوید و زن کنارشان روی تخت می نشیند ...
چادرش را باز کرد و دوباره بست : ببخشید دخترم مزاحم
شدم اما خواستم یه مطلبی رو بگم ...

نازگل مشتاق به حرف های زن گوش سپرد .
 طنز اما هیچ علاقه ای به حرف این زن نداشت و دلش
 فرار می خواست ...
 -کمکی ازم ساخته باشه، دریغ نمی کنم ...

زن خود را جلو کشید و آهسته گفت : غرض از
 مزاحمت، اولش به مادر بزرگت گفتم بی بی خانوم ولی
 ایشون گفتن از خودت پرسم ...

نازگل خنده اش را کنترل می کند و با اشتیاق به این صحنه
 ناب نگاه می کند، چیزی تا دیوانه شدن مادرش نمانده
 است ...

طناز سکوت کرده که زن ادامه می دهد : می خواستم ...
می خواستم ببینم قصد ازدواج نداری مادر...؟

طناز نگاه سرکش و یاغیش را پی زن دوخت و با عصبانیتی
که روی دلش سنگینی می کرد، خواست جواب دهد که
نازگل زودتر گفت : ببخشید خانوم، پسر تون
چندسالشونه....؟

طناز ناباور نگاه دخترکش کرد.

نازگل اهمیتی نداد و ادامه داد : شغلشون چیه؟

زن نخودی خندید : ببینم تو خواهر کوچیکتری؟

نازگل با نگاهی به طناز عصبانی لبخندش را خورد و جواب
زن را داد : بفرمایید حاج خانوم...

-پسر ۳۳ سالشه و مهندسه بچم آقا و سر به زیره هم
خونه داره هم ماشین...

نازگل خواست حرف بزند که طناز با همان عصبانیت
نگاهش کرد و رو به زن گفت: قصد ازدواج ندارم
خانوم... فکر هم نمی کنم این جا محل مناسبی برای
خواستگاری باشه شما هم بهتره به جای پیدا کردن زن یا
دختری برای پسرتون یکم مراعات این جور مجالس رو
داشته باشین...

#پست ۵۴

@Vip Roman

زن جا خورده از برخورد طناز رو ترش کرد :خوبه خوبه
انگار چه تحفه ایه ...

طناز دوست نداشت دهن به دهن زن بگذارد اما نازگل
هم نتوانست توهین به مادرش را تحمل کند و گفت :
حاج خانوم این حرفا چیه؟ خب مامان من ...

نازگل از عمد ساکت شد تا بهت زن را ببیند و بعد مکثی
ادامه داد :مامان من خوشگله حتما با دیدنش دیدین که
تحفه نازیه و برای پسرتون خواستگاری کردین ولی حق
ندارین به مامانم بی احترامی کنین ...مطمئن باش مامانم
قبول می کرد من نمی داشتم مامانم زن یه کچل مهندس
بشه ...

طناز و زن هر دو ناباور نگاه نازگل کردند که زن به تعجب به طناز گفت: تو دختر به این سن و سالی داری؟ اصلا باورم نمیشه ...

طناز دوست نداشت جواب زن را بدهد و دست نازگل را گرفت و نازگل با پرویی گفت: ببخشید مگه چمه که بهش نمیام دخترش باشم؟

-آخه اصلا به مامانت نمیاد که تو رو داشته باشه...

-مامان راز موفقیت جوانیت و به این خانوم بگو...

طناز اخطار گونه جوری نامش را گفت که نگاه کیسانی که قصد داخل شدن را به ساختمان داشته و سیاوش، حتی حاج سالار سمت طناز و نازگل رفت ...

طناز دست دخترش را گرفت و سمت ساختمان رفتند و
 حاج سالار رو به کیسان گفت: استغفرالله و ربی و اتوب
 الیه... برو به مادرت بگو، ببینم این زن دوباره چه فتنه ای
 راه انداخته...؟

کیسان سمت مادرش رفت و بعد از گفتن ماجرا، گیتی به
 داخل ساختمان رفت و او هم به اتاقش رفت تا لباس
 کثیف شده اش را تعویض کند...

نازگل با خنده رو به طناز گفت: مامان تو داری برنده این
 بازی میشیا...

طناز با حرص نگاهش کرد و تمام خشمش را با ضربه
 محکمی پس گردن نازگل خالی کرد...

-گمشو نازگل تا نزدم گردنت رو بشکنم...

نازگل فاصله گرفت و بی توجه به حضور گیتی چشمکی زد
و گفت :جوووون تو خشن میشی جذابتر میشی بیبی ...

این بار طناز خواست دنبالش بدود که با دیدن گیتی جون
از خجالت ماتش برد و ایستاد...

#پست ۵۵

اما گیتی بی توجه به عصبانیت نازگل خندید ...روی مبل
نشست و از شیرین زبانی دخترک شیرین از خنده سرخ
شد ...

-وای طناز جان این دخترت یه گوله نمکه قدرش رو
بدون ...

طناز درمانده نگاه گیتی کرد و سپس نازگی که خود را
مظلوم کرده و می خندید ...

حرصش گرفت :این مارمولک من رو فقط خدا می
شناسه ...اگه جلوش رو نمی گرفتم داشت قرار
خواستگاری می داشت گیتی جون ...

نازگل در صدد دفاع از خود گفت :عه طناز جون خونه
ای که دختر توشه، خواستگارم زیاد داره حالا به درک
برای من نمیان، حداقل تو سر و سامون بگیری من رو به
آرزوم رسوندی ...

-نازگل در به در شده، دستم بهت برسه زیونت رو از
حلقومت میکشم بیرون ...

بعد هم در میان چشم های پر بهت گیتی به دنبال نازگل
دوید که نازگل با جیغی از جا پرید و فرار کرد ...

نازگل برای فرار به اولین اتاقی که برای پناه گرفتن دم
دستش آمد، دستگیره را گرفت و پایین کشید و خود را به
داخل انداخت و سریع در را قفل کرد ...

طناز با کف دست به در زد و گفت: تو که میای بیرون،
بعدهش اونوقت من دهنتم و سرویس می کنم...

طناز رفت و نازگل باز خندید شاید گاهی شوخی می کرد ولی خوشبختی مادرش منتهی آرزویش بود ...

خندان چرخید و با شنیدن صدای دری که رو به رویش باز شد چشم باز کرد و با دیدن صحنه مقابلش لبخند روی لبش ماسید و نفسش رفت ولی چشم هایش چنان گشاد شدند که توانایی برداشتن آن نگاه را نداشت ...

کیسان بود... جذاب و عضلانی

کیسان با هیكلی لخت تنها با حوله ای بلند که پایین تنه اش را پیچیده بود از حمام بیرون آمد و با حوله دیگر موهایش را خشک می کرد، متوجه سایه ای درست رو به رویش شد...

#پست ۵۶

آنقدر شوکه شده بود که برای لحظه ای یادش رفت
نامحرم است و باید بدنش را بپوشاند ...

اما به خودش آمد و عصبانی شد ... خشم از نگاهش می
ریخت که نازگل ترسیده را هم به خود آورد و دخترک بعد
از لحظه ای جیغ کشید که کیسان بدتر برای آنکه کسی
صدایش را بفهمد سمتش رفت و با حوله ای که موهایش
را خشک کرده بود طی حرکتی کاملاً حرفه ای حوله را
روی سر نازگل انداخت و کف دست بزرگش را روی
صورت دخترک گذاشت و صدایش در گلو خفه شد ...
حتی نفسش هم رفت ...

دست دیگر کیسان از روی لباس روی بازوی دخترک نشست و او را به در تکیه داد و با عصبانیت غرید: دختر خانوم بهت یاد ندادن جایی بدون اجازه نباید بری...؟

نازگل نفس نفس می زد، می خواست جوابش را بدهد اما صورتش زیر دست بزرگ کیسان داشت له می شد ...

کیسان بازهم با حرص گفت: نمی فهمی یا سوالم جواب نداشت...؟

نازگل از نفهمی کیسان به ستوه آمد و با اصواتی نامفهوم که از دهانش بیرون آمد و لگدی که به پای کیسان زد، دست کیسان شل شد ولی از صورتش برداشته نشد ...

نازگل توانست از روی آن حوله نم که بوی خوشبوئی ازش
ساطع می شد حرف بزند ...

-ببخشید که دستتون رو دهنم بود و نمی داشت حرف
بزنم، مثل حالا که باز هم مانع دیدنم شده ...

کیسان دندان قرچه ای کرد و با اخم گفت :خانوم محترم
نامحرمی بدون اجازه داخل اتاقم اومدی و حالا هم می
خوای تن لخت من و ببینی...؟

نازگل با حرص و کنایه گفت :وای اسلام به خطر افتاد
استاد یه دفعه با دیدن من تو اتیش جهنم نیفتین؟ یه
شیش تا سیکس پک و عضله این حرفا رو نداره دیگه...

کیسان تشر زد :خانوم مهدوی بهتره مواظب رفتارتون
باشین...

نازگل با حرص گفت :این حوله خیس رو از صورتتم بردار
چندشم شد...

کیسان کلافه بود و عصبانی...
چشم بست تا کمی آرام شود...

#پست ۵۷

نازگل بدتر تقلا کرد که کیسان فشار محکمی روی بازویش
آورد و جیغ دخترک بلند شد :خفم کردی دستمم کبود
کردی ...زورتون رو به رخم می کشین؟

کیسان دوباره فشار دستش را روی صورتش بیشتر کرده بود را کم کرد....

-باشه...باشه برمی گردی سمت در...قفل رو هم باز می کنی و بعد از در میری بیرون...باشه...

-باشه فقط زودتر خفه شدم...

کیسان آرام دخترک را برگرداند و نازگل در را باز کرد و خیلی با احتیاط پشت در رفت و دخترک را سمت در هل داد و تا خواست حوله را بردارد دخترک مانند ماهی از زیر دست کیسان لیز خورد و در رفت اما همان جا برگشت و هیکل لخت کیسان را با هیزی تمام دید زد و با جون کشداری که نصیب مرد کرد با چشمکی از آنجا فرار کرد و نگذاشت دست کیسان بهش برسد...

کیسان نمی دانست از تخسی دخترک بخندد یا عصبانی باشد ..

این دختر تمام تصوراتش را بهم ریخت ... یاد چشمان سبز روشنش افتاد و لعنتی هم به شیطان فرستاد اما چیزی در پس ذهنش آن جوون کشدار نازگل تکرار می شد که خیلی هیز و بی حیا نگاهش کرده بود ...

سری به تاسف تکان داد و انگار جایشان عوض شده بود، آنقدر که او مرد است و دخترکی بهش متلک انداخته است ...

نازگل با صورتی گل انداخته و قلبی که کوبشش از هیجانی که سرتا پایش را گرفته بود، روی مبل کنار گیتی خانوم نشست ...

طناز تیز نگاهش کرد ...

نیش چاکاند و برای مادرش چشمکی زد .

خیالش راحت بود طناز نمی تواند حرفی یا حرکتی کند،
چرا که غیر از آن ها خانوم های دیگری هم بودند ...

کیانا کنار نازگل رفت و صدایش کرد ...

-نازگل جان به چند دقیقه میای..؟

نازگل بلند شد :حتما عزیزم...

به همراه کیانا سمت حیاط رفتند که سیاوش با دیدن
نازگل چشمانش برق زد ...از شیطنتش خبر داشت ...از
دلش گذشت کاش دخترش باشد؟ اما ایستاد اصلا آیا
آمادگی پذیرش دختری به این سن و سال را هم دارد؟

پوف کلافه ای کشید و هرچه بود فردا جوابش می آمد...

#پست ۵۸

کیانا نگاهی به نازگل کرد و خنده اش گرفت .
گیتی مجبورش کرده بود تا نازگل را بیرون ببرد تا دخترک
کمتر مادرش را حرص بدهد ..

کیانا دست جلوی دهانش گرفت تا خنده اش را کنترل
کند اما با چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود،
نتوانست کنار بیاید و رو به نازگل گفت : راستش رو
بخوای کار خاصی نبود فقط خواستم یکم بیشتر باهات
آشنا بشم ...

نازگل لب هایش آویزان شد. با حرص گفت: جوری
صدام زدی گفتم یه خواستگار برام پیدا کردی لعنتی یعنی
همش سراب بود...؟

کیانا با دهان باز نگاهش کرد اما کم کم لب هایش کش
آمد و خندید.

-خیلی شیطونی نازگل جان اصلا انگار باید همیشه یه
سوژه برای خودت داشته باشی ...

چشمان نازگل رنگ شیطنت گرفت، شرورانه نگاه کیانا
کرد.

-تو هم دلت می خواد سوژه بشی...؟

خنده روی لب کیانا ماسید؛

نازگل نتواتست خوددار باشد و از حالت صورت دخترک
رو به رویش بلند خندید .

صدای خنده بلندش باعث شد کسانی که نزدیکش بودند
بشوند و بهت زده نگاهش کنند ...

مراسم عزاداری و این خنده بلند ...

سیاوش تنها نگاه کرد و سری تکان داد اما کیسان اخم کرد.
حیاط پر از نامحرم بود.

کیانا سریع به خود آمده دست روی دهان نازگل گذاشت
و دست پاچه گفت :وای دختر آروم تر، با این خنده نگاه
همه رو به طرف خودت کشوندی مثلا مراسم
عزاداریه ...

نازگل دست کیانا را با اخم کنار زد: خیلی خب حالا یه خنده بود، قر که ندادم ...

-نه به خدا بیا برو یه قری بده ...

-حیف که سلامتون دست و بالم رو بسته

کیانا تا خواست جواب دهد، کیسان مانند جنی ظاهر شد و با همان اخم های درهمش در حالی که سر به زیر بود، گفت: کیانا، نازگل خانوم رو بیر داخل اینجا نامحرمه و خندیدنتون زیادی جلب توجه می کنه

کیانا شرم زده چشمی گفت اما نازگل خوشش نیامد .

یک خنده چه جلب توجهی می توانست داشته باشد که
کیسان با اخم هایش مواخذه می کرد؟

-ببخشید استاد فکر نمی کنم صدای خندمون اینقدر بلند
بوده باشه که جلب توجه کنه

#پست ۵۹

کیسان نگاه نکرد. یاد حضور دخترک و شیطنتش در
اتاقش افتاد ...

این دختر زیادی بی پروا و بی حیا بود ...

کیسان خیلی جدی گوشزد کرد: وقتی یه حرفی رو می زنی
شاید یه چیزی می دونم ... بهتره برگردین داخل خونه ...

کیانا لب گزید اما نازگل کوتاه نیامد : ببخشید خندیدن
جرمه

کیسان کلافه نیم نگاهی به نازگل کرد و خیلی محکم و
جدی تر از قبل گفت : مراسم عزاداری جای خندیدن و
مسخره بازی نیست، یکم توی رفتارتون تجدید نظر کنین
نه نگاه نامحرمی به دنبال خود می کشین نه جلب توجه
میشه ...

-ببخشید حالا با یه خندیدن من کدوم نامحرمی به گناه
افتاده...؟

کیسان ذکری زیر لب گفت و بدون توجه به حرف نازگل
نگاه اخم آلود و جدی به کیانا کرد که دخترک از ترس
برادرش دست نازگل را کشید و داخل برد ...

-تو چطور می تونی با داداشم کل کل کنی...؟

نازگل متعجب شد : کل کل کنم؟

-آره هرچی گفت یه چی بهش گفتم ...

نازگل چینی به دماغش داد : ببخشیدا داداشت یکم
همچین بگی نگی خیلی نچسبه ...

ابروهای کیانا بالا رفت : می دونی داداشم توی فامیلمون
چقدر خاطرخواه داره...؟

نازگل خندید :خدا رو شکر که من جزو اون فامیل
نیستم ...

نه حرف زدن با این دختری که زبانش یک چیزی برای
جواب دادن داشت، بی فایده بود ...بی خیال شد و سمت
آشپزخانه رفت تا حداقل کمکی کند که نازگل هم دنبالش
رفت تا حوصله اش از تنهایی سر نرود ...

سیاوش دل تو دلش نبود تا جواب آزمایش را بگیرد ...

اگر جواب مثبت باشد برای به دست آوردن آن زن و بچه
اش هرکاری می کرد تا طنز را راضی کند... تمام این سال
ها تنهایی زندگی کرده بود یا با رفتن به ماموریت ها فقط
می خواست از زندگی تنها و سوت و کورش دور باشد ...

بدون شک خداوند مهربان فرصت طلایی در اختیارش
گذاشته است ...

زن با روپوش سفیدش برگه سفیدی را در اختیارش
گذاشت و با لبخند نگاهش کرد ...

چشمان دو دو زن سیاوش روی جواب آزمایش بود ...
برگه را باز کرد...

@Vip Roman

#پست ۶۰

-بریم مهمونی...؟

نازگل نگاه تیزی به آوا انداخت و اخم کرد: تو خری یا خودت و زدی به خریت...؟

آوا چینی به دماغش داد: خیلی خب حالا رم نکن ...
حوصلم سر رفته خو ...

-اونوقت بری مهمونی حوصلت میاد سرجاش...؟

آوا فکری کرد: میریم یه چندتا عجب و جق می بینیم
دلمون باز میشه ...

-می خوامی یه چاه وا کن خبر کنم دلت رو باز کنه ...

آوا دهان کجی کرد و ادایش را درآورد :زر نزن بابا حالم
رو بد کردی بیشعور ...

-گمشو بزار باد بیاد ...

سولماز وسط بحثشان آمد :چیه باز مٹ سگ و گربه
پریدین به جون هم ...استاد رفت سر کلاس ...

هرسه با هم بلند شدو سریع به سمت کلاس رفتند که
همزمان کیسان هم رسید ...

نفس نفس زده سلام کردند که کیسان به آرامی جواب داد
و کنار رفت تا سه تفنگ دار وارد کلاس شوند .

کیسان نگاهش از پشت به مچ پای سفید نازگل افتاد .
 نگاهش بالا آمد ...مانتویش کوتاه و تنگ ، شلوار جین
 آبی اش هم بدتر کوتاه و جذب بود که مچ پای سفیدش
 کاملا نمایان بود .

این دانشگاه حراست نداشت...؟

ناخودآگاه اخم کرد .

از ذهنش گذشت چند مرد نامحرم نگاه ناپاک و
 حریصشان به روی دخترک افتاده است؟

لحظه ای خشمگین و عصبانی شد.

به شدت غیرتی بود و روی ناموسش حساس بود،
 مخصوصا اگر این دختر، دختر سیاوش باشد ...

جزو ناموسش به حساب می آمد دیگر...؟

می دانست فعلا وقت این حرف ها نیست و به موقعش
به دخترک گوشزد می کرد...

بعد از حضور و غیاب خواست درس را شروع کند که
صدای خنده ای بلند شد و کیسان سر بالا آورد.

نازگل بود.

دوباره اخم هایش درهم شدند.

#پست ۶۱

-خانوم مهدوی چیز خنده داری هست، بفرمایید ما هم
بخندیم...

نازگل سرخ شده بود.

چشمان سبزش براق و پر از شیطنت بود.

شک نداشت که دخترک داشت تلافی آن برخورد در
مراسمی که در خانه اشان بود میکرد...

نازگل با حفظ لبخندش گفت: ببخشید استاد یاد
موضوعی افتادم، یه دفعه نتونستم خودم رو کنترل کنم...

کیسان دست بردار نبود: چه موضوعی؟

نازگل با خباث گفت: آخه همیشه اینجا گفت...؟

دخترک گستاخ و شیطان داشت کرم می ریخت و به عمد
وقت کلاس را می گرفت...

صورت کیسان درهم شد اما با فکری که به ذهنش رسید،
آرام تر شد...

خانوم مهدوی حالا که موضوع مورد نظر رو همیشه در
جمع عنوان کرد بهتره وقت کلاس گرفته نشه و شما هم

قرار بود بخشی که بهتون گفته بودم رو کنفرانس
بدین... پس بفرمایید...

برق چشمان نازگل خاموش شد و لبخند روی لبش
ماسید...

نه تنها آن درس را نخوانده بود که حتی بعد از این همه
وقت فکرش را هم نمی کرد، استاد معتمد بخواهد، عنوان
کند...

ضایع شده بود و ناچاراً باید کوتاه می آمد...
مظلوم شد.

دستانش را در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت...

کیسان قشنگ زیر نظرش داشت و با تغییر ناگهانی
دخترک دهانش باز ماند...

نازگل خیلی مظلوم و آرام گفت :استاد ببخشید ...
من...من نخوندم...

کیسان هنوز حیرت زده همچین عکس العملی بود که با
حرفی که زد، سرش بالا آورد و برای لحظه ای چشم در
چشم نازگل شد...

نازگل وقتی نگاه پر اخم کیسان را دید، باز بدتر گردنش را
کج کرد و مظلوم تر شد :ببخشید استاد...

شاید پنج دقیقه هم نگذشته بود از ورودشان به کلاس اما
کیسان از دست این دختر داشت دیوانه می شد...
-بفرمایید بنشینید خانوم مهدوی، خوبه به جای شیطنت
و بازیگوشی کمی هم دل به درس خوندن بدین...

نازگل حرصش گرفت اما خودش را کنترل کرد تا حرف
بدی نزند و فقط گفت: چشم استاد...

مکث نگاه کیسان کمی طولانی شد که سینا بلند شد و
گفت: استاد من پیام کنفرانس بدم....؟

نازگل ایشی کرد و با خود گفت: خود شیرین دراز...

#پست ۶۲

کیسان به طرف سینا برگشت .

پسرک درس خوانی بود .

-بفرمایید ...

وقتی کلاس تمام شد، نازگل از عمد وقتی داشت از کنار کیسان می گذشت، سر در گوش آوا برد و الکی بلند به زیر خنده زد که سولماز و آوا با تعجب نگاهش کردند .

کیسان حرص خورد و نمی دانست چرا اینقدر روی خنده بلند این دختر حساس شده است ...

نازگل زیر چشمی نگاه کیسان کرد و بعد با ناز خداحافظ استادی کرد و رفت ...

-باید برام حرف بزنی باید بگی نوزده سال پیش چی شد؟
نازگل دختر منه نه...؟

پاهای طناز خشک شدند .

نفسش حبس شد .

سیاوش چه می گفت...؟

-مگه نگفتم نیا سر راهم؟ مگه نگفتم نمی خوام
بینمت؟ مگه نگفتم از من و دخترم دور بمون...؟

سیاوش عصبانی بود و طناز داشت بیشتر روی اعصابش
می رفت .

یک روز بود درگیر بود .

جواب آزمایش مثبت بود و نازگل دخترش بود ...

قدمی سمت طناز برداشت و خیلی جدی و ترسناک از همان هایی که با مجرمان برخورد می کرد، گفت :آزمایش دی ان ای دادم و جوابش مثبت اومد نازگل دخترمه

طناز خشک شد .

معدده اش بهم پیچید .

از چیزی که می ترسید به سرش آمد، تمام این سالها تلاش کرده بود تا آن ننگ را فراموش کند ولی الآن مسبب تمام بلاهایی که به سرش آمده جلوی رویش بود و داشت از دخترش می پرسید ...

دست خودش نبود، جیغ کشید :نازگل دختر منه نه تو تو هیچ نسبتی با ما نداری دست از سرمون بردار لعنتی ...

سیاوش سرخ شد .

دوست نداشت کسی صدای طناز را بشنود ...

-آروم باش طناز داریم حرف می زنیم؛ چرا جیغ می زنی...؟

-از اینجا نری بیشتر جیغ می زنم از اینجا برو، کثافت ازت متنفرمازت متنفرم سیاوش ...توی لعنتی نورده سال پیش من و ولم کردی و رفتی حالا با چه رویی برگشتی و دم از دختری می زنی که کس دیگه رو بابای خودش می دونه...؟

#پست ۶۳

@Vip Roman

سیاوش شکست .

دختر داشت ...

نازگل دخترش بود ...

کس دیگری را بابا صدا می زد در صورتی که او پدرش بود...

دست درون موهایش برد و محکم کشید ...

عصبانی بود و داشت حرص می خورد .

حقیقت حرف های طناز مثل زلزله هشت ریشتری وجودش را تکان داده بود ...

-طناز مجبور بودم برم ... به جون خودت، به حضرت عباس مجبور بودم چون خانجونم سخته کرده بود به کی قسم بخورم که باور کنی هان...؟

طناز اشک هایش را پاک کرد و پوزخند زد :توجیه مسخره ایه سیاوش، نوزده سال زمان کمی نیست و

خودش یه عمره توی بیشرف از بچه بودن من، از احساسات پاکم، از عشقم سو استفاده کردی... گولم زدی و با یه صیغه محرمیت مسخره من و از دنیای دخترنم بیرون کشیدی لعنتی من اون موقع فقط چهارده سالم بود لعنتی ...

سیاوش جلوتر آمد .

واقعا حرفی نداشت ... حق با طناز بود ... او امید و آرزوهایش را گرفته و در مقابلش درد و رنج بهش داده بود ...

-حق داری ... هرچی بگی حق داری ... می بینی که دارم به اشتباهم اعتراف می کنم ... پس بدون تاوانش رو هم توی همه این سال ها پس دادم ... سال ها عذاب وجدان داشتم و دلتنگت بودم ... همه جارو به دنبالت گشتم حتی

در خونتون هم اومدم ولی نبودی ... من تموم این سال ها
دنبالت بودم ولی پیدات نکردم...

نگاه پر اشک طنز خیره سیاوش شد ...
از مهر نگاه سیاوش دلش لرزید .

نسیمی وزید و غبار را از روی عشقی که نوزده سال در
گوشه ای از قلبش حبس شده بود را کنار زد .
چشمان سیاه و موهای مشکی اش ... قد بلند و هیکل
ورزیده اش دل غم دارش را به تب و تاب انداخت ...

صورتش جا افتاده تر شده بود ...
جذاب و مردانه ...

سرش را تکان داد : گفتن این حرف ها هیچ سودی نداره
چون گذشته و ابروی که ازم بردی رو همیشه برگردوند ...

خانواده ام رو نمی تونی برگردونی ... سیاوش تو تموم من و کشتی و زیر پات له کردی ...

#پست ۶۴

سیاوش با آن قد و هیكل بغض داشت .
 داشت خفه می شد از این همه بد بودنی که در حق تنها
 عشق زندگیش کرده بود .
 آیا به راستی می شد تمام آن سال ها را جبران کرد...؟

اخم هایش درهم شدند .
 مرد بود و مردانگیش زیر سوال رفته بود ... نامردی کرده
 بود ...

دست بردار نبود، اشتباه کرده بود، پای اشتباهش می ماند و جبران می کرد ...

-نامرد بودم طناز سوزوندمت و تموم بچگی و آرزوهات و به تاراج بردم ...خودت بچه بودی که یه بچه تنگت گذاشتم اما ...اما جبران می کنم ...به ولای علی، به حضرت عباس جبران می کنم ...هم برای تو هم برای دخترم ...

طناز نگاه کینه توزانه اش را به سیاوش دوخت و زخم زد : نیازی به جبرانت نداریم سیاوش معتمد ...تو برای من و دخترم مردی دخترم کس دیگه ای رو به عنوان پدرش می شناسه من و دخترم هیچ احتیاجی به یه نامرد نداریم من مثل تموم این سال ها که از پس خودم و بچم و زندگیم

بر او مدم از این به بعدش هم برمیام و هیچ احتیاجی به تو نداریم ...

طناز حرف هایش را زد و رفت ...

سیاوش را خورد کرد. مردانگیش رازیر سوال برد ...

غرورش را جریحه دار کرد ...

سیاوش هیچ نگفت و فقط به رفتن طنازش نگاه کرد ...

باورش نمی شد این زن همان دخترک لوس و تو دل برویی

باشد که شیفته صورت مثل عروسکش بود که حالا

آنقدر خانم شده که یک زندگی را اداره می کند ...

قرار نبود پا پس بکشد... می گذاشت طنز هر چقدر که
می خواست بتازاند ولی در آخر او زن و دخترش را به
دست می آورد ...

-بی بی درست حرف بزن، بفهمم چی میگی...؟

بی بی با نگرانی نگاهش کرد.

جرات حرف زدن نداشت اما آخرش که باید می گفت...

نفس عمیقی کشید و گفت: قراره خواستگار بیاد...

#پست ۶۵

-خواستگار؟ کیه؟

نازگل گفت و نیشش باز شد... برعکس خیلی از دخترها با آمدن خواستگار ذوق می کرد و چشمانش ستاره باران می شد ...

بی بی این پا و آن پا کرد: والا چی بگم مادر، گویا یارو مهندس و وضعشم خوبه ...

نازگل ذوق زده شد: بی بی مهندس خوبه فقط از حالا بگم کچل نباشه که جوابم منفیه ...

بی بی متعجب با چشمان درشت شده نگاهش کرد: جوابت منفیه؟ مگه من گفتم برای تو میاد؟

باد نازگل خوابید و چینی به دماغش داد: من نمی دونم
این ننه من با یه دختر خرس گنده چقدر می تونه
خواستگار داشته باشه که دخترش از قافله عقب مونده ...

بی بی از حرص خوردن نازگل خندید: مادر حسودی نکن
خب مادرت جوونه، خوشگله پس اینکه خواستگار داشته
باشه طبیعیه ...

نازگل نیش کرد و دست به کمر شد: من زشتم؟ چلاغم؟
چرا پس من خواستگار ندارم؟ والا کپی برابر اصل ننمم،
به خدا روا نیست توی این اوضاع بی شوهری یکی سه تا
سه تا خواستگار داشته باشه و یکی دیگه هم هیچ تا ...

بی بی قربان صدقه نازگل رفت و بغلش کرد ...
 -ای قریون دختر خوشگلم برم که اینقدر خواستنیه،
 مادر غصه نخور اونی که قسمتت باشه زیر سنگم باشه،
 میاد ...

نازگل به شوخی گفت: راست میگی بی بی؟ امیدوارم نکنی
 بعد بترشما ...

-نه قریون قدت برم، امیدت به خدا باشه...

نازگل دلش رفت برای پیرزن ساده رو به رویش ... خم شد
 و در آغوشش کشید و گونه اش را بوسید .

-ای قربونت برم من بی بی، شوخی کردم... اما بدون
شوخی، بی بی این مرد بیاد و مامانم بفهمه با تپا
میندازتش بیرون...

بی بی نگران شد: مادر چیکار کنم، تو رو درباستی گیر
کردم...

#پست ۶۶

-بی بی نگران نباش من درستش می کنم... فقط شما یه
زنگ بزن کنسل کن من میرم تحقیق می کنم و اگه دیدم
مشکلی نداره و کیس مناسبه بعد میگیرم بیان برای
خواستگاری ...

-مادر مردم که بیکار نیستن یه بار بگیم بیان بعد زنگ
بزنیم، بگیم نیاین ...

-بی بی می خوامی به خشم ازدها دچار بشی تن من طاقت
نداره من هنوز جوونم و آرزو دارم ...

-خیلی خب حالا ... برای خودم نگران نیستم برای اون
بدبختای ترسم بیان و مادرت بیرونشون کنه ...

نازگل بشکنی زد :دقیقا همین و می خواستم بگم ...

بی بی خواست جواب بده که صدای آیفون خانه بلند
شد ...

نازگل بعد مکثی سمت در حیاط رفت که بی بی یک دفعه
گفت: با این یه وجب پارچه کجا میری بچه...؟

-میرم در باز کنم ...

-یه چادر بنداز روی سرت بعدش برو ...

-ول کن بی بی، یارو که قرار نیست بیاد تو از پشت
آیفون جوابش و میدم ...

گوشی را برداشت و تصویر را نگاه کرد، با دیدن کیسان
ناخودآگاه نفسش حبس شد ...

-بله..؟

کیسان مثل همیشه سر به زیر بود .

-همیشه بیاین دم در...؟

نازگل هنوز از شوک خارج نشده بود که با حرف کیسان دست پاچه گفت : ب..بله...الان...میام...اومدم...

گوشی را گذاشت و از هولش یادش رفت لباسش را عوض کند...

وارد حیاط شد و سمت در کوچه رفت و که با دیدن شورتک نارنجی که تا بالای رانش بود، ایستاد...نگاهش بالاتر آمد و با دیدن نیم تنه بندی آه از نهادش بلند شد...آمد که برود داخل تا لباس مناسب تری بپوشد که چشمش به چادر بی بی روی بند رخت افتاد...

ذوق زده سمت چادر رفت و برداشت و روی سر
انداخت...

بلد نبود چادر را سر کند... اما هر جور بود با دو دستش
جلوی چادر را محکم گرفت... با دست راستش زیر چانه
اش را گرفت و با دست چپش پایین چادر را گرفت و
سمت در رفت و بالاخره بعد از ده دقیقه با مشقت
فراوان
در را باز کرد...

#پست ۶۷

در باز شد و کیسان با دیدن دخترک چادر پوش لحظه ای
نگاهش گیر نازگل شد...
باز هم چشمان درشت و سبز رنگش مدهوشش کرد...

قاب صورت سفیدش در آن چادر گلگی زیادی معصوم و
 ناز شده بود که به یکباره با سلام نازگل به خود آمد و
 شیطان را لعنت کرد ...

-سلام

کیسان خجالت زده سر به زیر برد و ظرف شعله زرد را
 طرف نازگل گرفت و گفت : سلام از بنده اس ...
 ببخشید ... مزاحم شدم ... حاج خانوم دادن که ... بدم
 خدمتتون ...

نازگل با دیدن شعله زرد چشمانش برق زد و صورتش پر
 شد از لبخندی که درون چشمان کیسان خوش
 نشست ...

-وای من قربون حاج خانومتون برم... دستشون درد
نکنه... خیلی خیلی زحمت کشیدین... وای من عاشق
شعله زردم...

لبخندی از این همه ذوق روی لب کیسان نشست...

نازگل از شدت ذوق شعله زرد مورد علاقه اش ناخودآگاه
دستانش را از زیر چادر باز کرد و خواست ظرف را بگیرد
که چادر لیز خورد و در میان چشمان مبهوت کیسان از
روی سرش افتاد...

کیسان دیگر اختیار نگاهش را نداشت...

چنان محو تن و بدن نازگل در آن نیم تنه و شورتک شد
که هجوم خون به صورتش را نفهمید، حتی داغ شدن
تنش هم متوجه نشد و فقط و فقط سفیدی تن دخترک
در آن نارنجی های خوشرنگی که روی تن بلورینش خوش

نشسته بود را می دید...پرسینگ نگین دار روی ناف
دخترک...تن و پاهای صاف و خوش تراش که نرمی و
ظرافتش را فریاد می زد ...

گردن کشیده و سینه های خوش فرم و درشتی که
برخلاف هیکل ظریفش زیادی خودنمایی می کرد ...

همه چیز در عرض ثانیه ای بهم ریخت و در هاله ای
محو فرو رفت اما نازگی که به خود آمده یکی به گونه اش
زد و هول زده گفت :خاک به سرم...

سریع خم شد و چادر را از روی زمین برداشت و روی
سرش انداخت اما بلد نبود و باز هم لیز خورد ...

نازگل عملا داشت زیر گریه می زد که کیسان با صورتی
سرخ شده از شرم و بالا و پایین شدن هورمون های مردانه
ای که با دیدن اندام زنانه دخترکی سر به هوا، به کمکش

شتافت و با خشمی پنهان گفتم: لطفا...اون چادر رو ...
روی سرت درست کن ...یا خدا ...دختر نمی خواد
بگیری ...چادرت رو به پا من خودم میارم داخل ...چادرت
و درست کن دختر ...

نازگل با تشر کیسان بغض کرد و گفت: خب به من
چه ...بلد نیستم...

کیسان نیم نگاهی انداخت و گفت: برو کنار ...

نازگل کنار رفت و کیسان داخل شد ...ظرف شعله زرد را
روی تخت گذاشت و بعد بدون حرفی سریع از آن
جهنمی که داشت تنش را می سوزاند، فرار کرد...

@Vip Roman

#پست ۶۸

تنش کوره ای از آتش بود ...

از چیزی که دیده و میخ چشمانش شده بود، تنش
لرزید ...

این دختر فتنه گر بود که وجود محکمش را به لرزه
درآورده بود ...

تن سفیدش ...وای که آن همه زیبایی را چگونه فراموش
کند که چسبیده بود به ذهن و تصورش داشت وجودش
را متلاشی می کرد...؟

آن پرسینگ نگین دار روی نافش ...
زیبا بود و اغواگر ...

شک نداشت تتو هم دارد...یک تتو ظریف و زیبا...
تنش کوچک بود ...در برابر اوی درشت هیکل، زیادی
ظریف بود...

جایی از گوشه ذهنش فریاد می زد: دخترک با ظرافتش
بای قالب آغوشش باشد...

تا به این سن هیچ زنی جز خواهر و مادرش را آن هم
پوشیده، ندیده بود ولی این دختر امروز کاری کرد تا غریزه
ای که همیشه در حال سرکوب کردنش بود، بیدار
شود ...

با حالی خراب و صورتی سرخ شده وارد خانه شد که گیتی
و حاج سالار و حتی کیان با تعجب نگاهش کردند ...

بدون توجه به آن ها به طبقه بالا رفت و وارد اتاقش
شد ...

در را قفل کرد و با درماندگی به در تکیه داد و نفس های
خسته اش را بیرون داد ...

چشم بست اما تصویر زیبا و فتنه گر نازگل باز هم نقش
بست ...

هورمون های مردانه اش بالا زدند و داغ کرد ...

دستش را به داخل موهایش برد و آن ها کشید ...

استغفار کرد ... ذکر گفت ولی یادش نرفت ...

حرارت از کل تنش ساطع می شد ...

«دختر با من چه کردی؟ جلوی چندتا مرد این جور

ظاهر شدی؟ یا خدا دارم دیوونه میشم ... این چه

عذابیه...؟ لعنت خدا بر دل سیاه شیطون استغفرالله

ربی و اتوب الیه».....

@Vip Roman

نگاهش به اندام مردانه اش افتاد و بدتر کل تنش ترس و شهوت فرا گرفت ...سینه های دخترک زیبا و نفس بر بودند...

از ذهنش گذشت، لمسش چه حسی دارد...؟
تغییرات فیزیولوژیک پایین تنه اش چنان نمایان شد که حس نیازش بالا زده بود و با تمام وجودش داشت می جنگید.

سست عنصر نبود اما این دختر نفس بر و فتنه گر بود که وجودش را به آتش کشیده بود ...

با همان لباس ها داخل حمام رفت و شیر آب سرد را باز کرد ...نفسش از سرد بودن آب رفت اما باز هم وجودش داغ بود ...

امشب و شب های دیگر را خدا بخیر بگذراند که این
آتش به جانش افتاده و خاموش شدنی نداشت جز وجود
همان دختر که آن هم محال بود...

#پست ۶۹

نازگل شاید خجالت کشیده بود اما زیاد برایش مهم نبود
چون در بند این گونه مسایل نبود و دختر آزادی بود ...

خواستگاری کنسل شد و حتی وقتی طناز آمد جوری رفتار
کردند که او نفهمد ...

اما آنقدر حال طناز بد بود که با خوردن آرام بخشی اصلا
هم توجهی به اطرافش نداشت که بخواهد بفهمد...

یک راست بعد از خوردن کمی شام آن هم به زور بی بی
سمت اتاقش رفت تا بخوابد ...

نازگل قبل از خواب آدرس را از بی بی گرفت تا برای
تحقیق برود گویا این آقای مهندس زیادی عجله داشت ...

سیاوش با حس و حال بدی که این روزها داشت رو به
روی حاج سالار در دفتر کارش نشسته بود و می خواست
از بزرگترین راز زندگیش پرده بردارد ...

دیگر توان به دوش کشیدن این بار سنگین را نداشت ...

حاج سالار حتی اگر ترش رویی کند اما هیچ وقت حاضر نمی شد پشت برادر کوچک و ته تغاریش را خالی کند...

حاج سالار با لبخندی مهربان رو به سیاوش گفت: چی شده راه گم کردی...؟

سیاوش شرم زده سر به زیر برد و با احترام گفت: این روزها کارام زیاده و همش ماموریت هستم... وقت نمی کنم ...

حاج سالار سری به تاسف تکان داد: آگه دوماه بشی و یه زن بگیری و بچه دار بشی دیگه تنها نیستی... نزدیک چهل سالته اما هنوز عذب موندی...

سیاوش بغض کرد ... هم زن داشت هم بچه ...
 نازک دخترش بود از خون و گوشتش ...
 اما تاوان هجده سال ندیدن و نداشتنش چه بود که
 اینگونه پس می داد...؟

گفتنش سخت بود ولی باید می گفت ...
 -راستش خان داداش ... بابت ... بابت ... همین موضوع ...
 می خواستم ... باهاتون حرف بزنم ...

حاج سالار مشتاق شنیدن شد اما متوجه بی قراری
 سیاوش هم شده بود ...
 -چی شده سیاوش...؟

#پست ۷۰

سیاوش نمی دانست از کجا شروع کند؟
بی قرار بود و زبان در دهانش نمی چرخید ...

عصبانی بود و تمام تنش کوره ای از آتش بود .

استرس داشت ...

اما باید می گفت ...

حاج سالار نگران بهش تشر زد : بچه حلقم اومد تا دهنم
بگو چی شده؟

سیاوش سر به زیر برد، بغضش را فرو خورد و مجددا
سرش را بالا آورد و دمی عمیقی کشید و گفت :من ...
من ... یه دختر ... دارم ...

حاج سالار کپ کرد .

به بدترین شکل ممکن گفت و مرد بیچاره سکتہ نمی کرد
خوب بود ...

اما خوب بود که گفت هرچند اگر خیلی بد عنوان کرده
باشد...

حاج سالار فکر کرد شوخی می کند اما آثاری از این شوخی
بی مزه روی صورتش نبود .

حیرت زده رو به سیاوش گفت: دختر داری؟ تو کی ازدواج کردی که من خبر نداشتم...؟

سیاوش درمانده نگاه حاج سالار کرد .
 قسمت سخت ماجرا دقیقا همین جا بود ...
 ناگهان از روی صندلی بلند شد و کمی توی اتاق راه رفت
 و سپس جلوی میز حاج سالار ایستاد و اعتراف کرد ...
 حال، حال مجرمانی که از آن ها اعتراف می گرفت را درک
 می کرد .

-نوزده سال پیش وقتی بیست سالم بود عاشق شدم،
 عاشق یه دختر چهارده ساله ...

یاد آن روز ها برایش زنده شد ...

خاطراتی که نوزده سال کنج ذهنش خاک خوردند و او به
خاطرش عذاب کشید ...

سیاوش ادامه داد: اینقدر خوشگل بود که هوش از سرت
می پروند مخصوصا چشمان سبزش و موهای
خرماییش ... خان داداش دیوونش شدم ... خاطرخواهش
شدم و سعی کردم دلش و به دست بیارم ... همسایمون
بودن، همسایه کوچه پشتیمون ... تازه اومده بودن ...
شیطون بود و خواستنی ... اون موقع ها تو نخش بودم،
بدجور هم تو نخش بودم و دست اخر باهاش دوست
شدم ...

#پست ۷۱

حاج سالار مات و مبهوت بود و ذهنش به سمت همسایه
ها رفت ... کدام همسایه بود که جدیدهم آمده بودند؟

-سیاوش کدوم همسایه منظورته؟

سیاوش سر به زیر برد :حاج رسولی ...

چشمان حاج سالار گشاد شدند ... آن مرد را به خاطر آورد ... رسوایی که دخترش به بار آورد اما نگذاشت کسی بفهمد ولی ربطش به سیاوش چه بود؟ نکند...؟؟

حاج سالار با نگرانی و تردید گفت :یا فاطمه زهرا ...نگو که تو به اون رسوایی ربط داری...؟

سیاوش بغضش را فرو خورد : داداش عاشقش بودم ... می خواستم برم خواستگاریش ... من قصد بدی نداشتم ... یه مهمونی دعوت شدم و اونم با خودم بردم ... اون شب مست بودم ولی هوشیار بودم ... طناز و خواستم داداش ... اما نداشت بهش دست بزنم چون نامحرمش بودم ... صیغه خوندم و شد زنم ... باهاش خوابیدم ...

حاج سالار دو دستی روی دهانش زد : یا حضرت عباس ... سیاوش ... سیاوش تو چیکار کردی ...؟

سیاوش روی میز خم شد : صبح که بلند شدیم گریه کرد، گفتم عقدش می کنم و زنم میشه ... ارومتر شدو حتی خندید ... ولی ... ولی یه دفعه همه چیز بهم ریخت ... خانجون مریض شد و مجبور شدم برم ... اما وقتی برگشتم طناز نبود و فهمیدم پدرش اون و از خونه بیرون

کرده چون حامله بوده و نداشته بچه رو سقط کنن خان
 داداش من پدر اون بچه بودم ... من پدر نازگل هستم من
 یه دختر هجده ساله دارم ...

سیاوش بغض کرد و اشکش چکید ...

حاج سالار متاثر از حال برادرش لب گزید و خواست
 بازخواستش کند اما حال سیاوش بدتر از این ها بود ...

طناز و نازگل عروس و نوه بی بی خانومی که به تازگی به
 محله جدید آمده اند و بعد از سال ها حکمت خدا چه می
 توانست باشد جز فاش شدن یک راز هجده ساله ...

اصلا از این بدتر که یک پدر شاهد بزرگ شدن و شکل
 گرفتن بچه اش نبوده است...؟؟

حاج سالار بلند شد و رو به روی سیاوش ایستاد: من
نمی دونم چی بگم چون هیچ چیزی بدتر از این نیست که
بزرگ شدن بچت و نتونی ببینی اما تو در حق اون مادر و
دختر بد کردی ... بد کردی سیاوش ...

سیاوش مصمم گفت: می دونم اما می خوام جبران کنم ...
می خوام برای دخترم پدری کنم ... می خوام برای بچم
پشت باشم ... می خوام برای بچه ای که هجده سال
نداشتمش، همه کاری بکنم ... می خوام نازگم بهم بگه
بابا ...

حاج سالار هم بغض کرد اما تبسم تلخ و مهربانی کرد و
سیاوش را در آغوش کشید ...
دلداریش داد ...

قطعا خدا هوایشان را داشت ...

#پست ۷۲

کیسان وزنه را کنار گذاشت و حوله اش را برداشت ...
عرق هایش را پاک کرد و نگاه سیاوش کرد .
مرد در خودش فرو رفته و نگران بود ...

کیسان دست روی شانه اش گذاشت و به شوخی گفت :
بهت نمیداد پدر یه دختر هجده ساله باشی آقای جان
سینا ...

سیاوش از لحن کیسان خنده اش گرفت .

لبخندی تلخ زد : به نظرت بفهمه چه واکنشی نشون
میده؟

کیسان ناخودآگاه یاد برخورد چند روز پیشش افتاد و در
کسری از ثانیه ها حرارت تنش بالا زد ...سینه های درشت
و خطی که وسط آن بود خواب شب را از چشم هایش
ربوده بود ...هیز نبود اما این دختر بدجور روی مخش راه
رفته بود و نیازهای مردانه اش را به بازی گرفته بود ...

چشم بست و با نفس عمیقی جواب سیاوش را داد : قابل
پیش بینی نیست ...اون دختر در ظاهر شوخ و بازیگوشه
اما در باطنش نمی دونی چیه؟

سیاوش درمانده نگاهش کرد: یعنی کارم سخته...؟

-مطمئن باش خیلی سخته اما تو مرد روزهای سختی تا حالا هم هرچی اراده کردی به دست آوردی، پس ناامید نباش ...

سیاوش سری تکان داد و سراغ مربی ارشد باشگاه رفت... سالن ورزشی برای سیاوش بود ولی بیشتر وقت ها چون سیاوش یا ستاد بود یا ماموریت، دست همین مربی بود و آن را می گرداند و در عوض گزارش کارش را به او می داد...

@Vip Roman

-حاج خانوم لطفا از طرف من قول ندین من هنوز نه شرایط ازدواج رو دارم نه میلی به اون...پس لطفا خانواده ای رو امیدوار نکنین...

گیتی پشت چشمی کشید: مادر یعنی چی میل ندارم؟...تو هم شدی سیاوش؟ مگه دیگه چه شرایطی می خوای داشته باشی؟ ماشین داری، خونه، آپارتمان، حساب بانکی...دیگه چیت کمه؟

#پست ۷۳

کیسان باز به یاد نازگل افتاد ...

لبخند بزرگ و چشمان برق زده اش به هنگام دیدن شعله زرد، خنده ای به روی لبش آورد که گیتی متعجب گفت :
وا مادر جنی شدی؟

کیسان لبخند زد و نگاه مادرش کرد : نه مادر جان فقط یاد
یه چیزی افتادم ...

گیتی تاک ابروی بالا انداخت : لابد خیلی شیرین و خنده
دار بوده که یاداوریش باعث لبخندت شده ...

شیرین و خنده دار...؟

نازگل شیرین بود مخصوصا چشم هایش لب های قلوه
ای و هوس انگیزش ...

کیسان نگاه مهربانی به مادرش کرد : فعلا قصد ازدواج
ندارم وقتی موقعش شد بهتون میگم...

گیتی سری به تاسف تکان داد: خب حالا یه نظر نگاه
عکس این دختر کنی قرار نیست قرآن خدا غلط بشه؟ یه
نظر حلاله پسرم...

کیسان سرش سنگین شد و قلبش به ضربان افتاد... با هر
حرف و رفتاری ناخودآگاه ذهنش به طرف نازگل می رفت و
تن و بدنی که شاهد دیدنش بود... آخ از عطشی که به
جاننش انداخته بود...

-حاج خانوم من باید برم، کار دارم...

رفت و منتظر گیتی نشد...

گیتی عکسی که در دست داشت و نگاهی بهش انداخت و
با خود گفت: تو هم قسمت نبودی...

نازگل سینی چای را برداشت و داخل حیاط آمد...
 -اینم یه چایی بهار نارنج خوش عطر و لب سوز و لب
 دوز مخصوص دو تا خانوم خوشگل...

بی بی قربان صدقه اش رفت: ای قربونت برم... زحمت
 کشیدی دردونم...

طناز لبخند زد و به شوخی گفت: دیگه وقت شوهر
 کردنشه...

نازگل نیش چاکاند: طناز جون بیا دو تا برادر پیدا کنیم،
 باهم جاری بشیم...

طناز به شوخی اخم هایش را در هم کرد: پاش و برو
قندون رو بیار یادت رفته، تازه شوهرم می خواد...

-ببخشید شوور کردم، میگم شوورم بیاره...

#پست ۷۴

-بدبخت اون شووری که گیر تو میفته ...

نازگل بی خیال گفت: نترس اون من و بخواد، جورمم
میکشه ...

-اون وقت با پست پیشتاز برت می گردونه...

چه گیری دادی طناز؟ اصلا با شوهرم اولین چیزی که مطرح می کنم اینه که باید حواسش باشه و سوتی های من و جمع کنه خوبه؟

بی بی بالاخره زیر خنده زد و طناز هم خندید و سری به تاسف تکان داد ...

نازگل با دیدن خنده هایشان میانشان نشست و گفت :
قربونتون برم که اینقدر برای شوهر نداشتم ذوق می کنین من ببینمش خشتکش و پرچم می کنم ...

بی بی هینی کشید : دختر ادبت کجا رفته...؟

نازگل قری به گردنش داد :رفته آشغالا رو بزاره سرکوچه و
برگرده ...

طناز خواست جوابش را بدهد که خنده نگذاشت، حرف
بزند اما او هم مشتی به بازو دخترکش زد و این بار هر سه
باهم خندیدند ...

-خب چی شد؟

-بی بی خیلی عجله داری ننم و شوور بدی؟

بی بی به گونه اش زد :وا این چه حرفیه دختر؟ من فقط
از خدامه وقتی سرم و میزارم زمین این دختر یک تکیه گاه

داشته باشه تا این همه بار زندگی رو به دوش نکشه ...
هنوز جوونه ... می خوام خوشبختیش رو ببینم و بعد سر
بزارم و بمیرم ...

نازگل احساساتی شد و بی بی را بغل کرد .
-من خودم میشم کوه برای مامانم ... الهی که زنده باشی و
سایت بالای سر من و مامانم ... بی بی دیگه حرفی از مردن
نزن که دلم می گیره ...

بی بی اشک هایش را پاک کرد...
-خب چی شد این مرده؟ خوبه؟

نازگل چینی به دماغش داد و گفت : بی بی همه چیزش
خوب بود فقط کچل بود و خپل ... به ننم نمیومد؛ ننم
رو که از جوب درنیاوردم، یکی رو می خوام که سرش به

تنش بیارزه نه اینکه این یارو کچله سری نداشت همش
صاف بود...

-مادر چرا تو اینطوری؟ آدم خوبه اخلاق داشته باشه
وگرنه قیافه که مهم نیست...

#پست ۷۵

-بی بی نگو اینجوری، اینا بخوان شب حجله برن پیش
هم که ننه من از زندگی سیر میشه... مگه آمار خودکشی
رو ندیدی؟ می خوام نم سخته کنه...؟

بی بی مات و مبهوت به نازگل نگاه کرد که بدون هیچ
حیای از خصوصی ترین مسائل مربوط به زفاف می
گفت...

-استغفرالله ربی و اتوب الیه وای خدا تو مگه چندبار
تجربه داری که از همچین چیزایی حرف می زنی بلا
گرفته...؟

بی بی بلافاصله دمپایی روفرشی اش را درآورد و یکی به روی
باسن نازگل زد که دخترک با جیغ پرید: وای بی بی مگه
دروغ میگویم... ننم بخواد زیر شکم یارو رو ببینه که باید بره
کفاره بده...

بی بی جیغ کشید: مگه تو دیدی؟

-نه ولی وقتی ظاهرش اینقدر زشت باشه پس اونجاشم
همچین چنگی به دل نمی زنه...

بی بی توی سرش زد :خدایا توبه توبه لا اله الا الله یه
جوری حرف می زنه، استغفرالله انگار اینجای یارو رو
دیده...

نازگل لب گزید و خودش را به موش مردگی زد :بی بی تو
اینترنت پره، با یه فیلتر شکن بزنی میاره بالا، می خوای
نشونت بدم...؟

بی بی این بار رحم نکرد و تا خواست خم شود و آن لنگه
کفش را دربیآورد، نازگل دوید و از آشپزخانه خارج شد...

-باورم نمیشه حاجی...

حاج سالار دم عمیقی کشید و با تلخی گفت: منم باورم
 همیشه اما وقتی نازگل رو می بینم، دلم یه حالی میشه گیتی
 جان من از اولی که این دختر رو دیدم عجیب مهرش به
 دلم نشسته...

گیتی اشک گوشه چشمش را پاک کرد: دختر دوست
 داشتی و شیطونیه...

چشمان حاج سالار برق زد: عین بچگی های خود سیاوشه
 اونم خیلی شیطون بود...

-به نظرت حالا چیکار کنیم...؟

-ما کاری نمی تونیم انجام بدیم جز همراهی سیاوش اون
 باید هرچه زودتر به نازگل حقیقت ماجرا رو بگه...

✘ دیرین دیرین از اینجا به بعد هیجان‌ات شروع
میشه 😊👉😊

#پست ۷۶

نازگل ماشین را روشن کرد که دید کیانا که از خانه خارج
شد ...

بوق زد و نگاه کیانا به سمتش برگشت ...

@Vip Roman

نازگل ماشین را جلوتر برد: سلام کیانا خوبی؟ جایی میری
برسونمت...؟

کیانا کیانا کش چادرش را درست کرد: مزاحمت
نمیشم ...

-مزاحم نیستی چون قراره از امروز دوستیم و باهات
محکم تر کنم ...

ابروهای کیانا بالا رفت و خندید: پس حالا که قراره
دوستیمون محکم تر کنی، منم دارم میرم لباس بگیرم تا
یه جایی من و برسون ...

کیانا سوار ماشین شد و نازگل حرکت کرد...

نازگل دنده را عوض کرد :بین منم چند وقتیہ خرید
نرفتم، فقط این جزوہ ہا رو بدیم دوستم و بعدش
بریم ...

کیانا سرش را بہ معنای موافقت تکان داد و نازگل ہم
برایش بوسی فرستاد ...

-بہ نظرت این تاپ و شلوارک چطورہ؟ فکر کنم تو تنت
خوشگل بشہ؟

کیانا نگاہ مسخرہ ای بہش کرد :بہ نظرت من می تونم
جلو داداشم این تاپ و شلوارک رو بپوشم...؟

نازگل شانه ای بالا انداخت :خب مگه چیه؟ داداشات
مگه نامحرمن؟

-من روم همیشه جلوشون اینقدر لختی بپوشم ...

-خب مگه چه اشکال داره، داری زیادی سخت می گیری؟

کیانا تبسم شیرینی کرد و گفت :نه گلم شرایط خانواده ما
با شما فرق داره ...تو آزادتری و به طبع این جور گشتن
برمیگرده به خانوادت ...اصلا یه نگاه به خودت یه نگاه
هم بهمن بکن من پوششم چادره و تو ...

چشمکی زد و با لبخند مهربانی گفت :یه عروسک
خوشگل قرتی چشم رنگی با موهای خرمایی ...

نازگل بلند زیر خنده زد و نگاهی به کیانا کرد ...صورت
گندمی اش زیبا بود چشمان کشیده و مشکی در سایبان
ابروهای پرپشت و کشیده ...

-خوشگلی کیانا یه معصومیت و وقاری که تو صورتت
داری باعث میشه بهت جذب بشم ...نمی دونم چرا اما
من از شما خوشم اومده ...مامانت خیلی خوبه ...بابات
مهربونه ...عمو سیاوشت خیلی خاص و مردونس یه
جورایی باورت نمیشه اما بدجور روش کراش زدم ...می
خوام ببینم می تونم مخش و بزمنم یا نه...؟

@Vip Roman

#پست ۷۷

-مطمئنی؟ آخه جدا از اختلاف سنیتون، عمو سیاوشم بدجور غیرتیه اما نه کیسان بدتره می دونی چقدر حساسه به محرم و نامحرمی تا حالا ندیدم با دیدن یه زن نامحرم سر بالا بیارن...

نازگل ابروهایش بالا رفت... یاد چند روز پیششان افتاد و اگر کیانا می فهمید او چگونه جلوییش ظاهر شده، قطعا باورش نمی شد...

-بله یه نمونش رو خودم دیدم... صدای خنده های بلندمون جلب توجه می کنه

کیانا دست جلوی لبش گرفت و خیلی محجوبانه خندید.

سپس نگاهش روی خنده و لب های کوچک نازگل رفت... واقعا که اسمش زیادی به او می آمد و در حالی که او هم تحت تاثیر زیبایی نازگل قرار گرفته بود، جلو رفت و

ناخودآگاه گونه اش را بوسید: نازگل خیلی خوشگلی
خانومی مواظب خودت و خوشگلیات باش...

نازگل بهت زده نگاهش کرد اما کم کم ذوق کرد و با
شیطنت گفت: یعنی من می تونم برای زن عموت شدن
امیدوار باشم...؟

بعد هم بلند خندید و چشمکی به کیانا حیرت زده زد و به
مغازه بعدی رفت ...

خرید هایشان را کردند و بعد تصمیم گرفتند ناهار را
بیرون بخورند ...

به پیشنهاد کیانا به رستوران سنتی رفتند .
نازگل با دیدن محیط سرسبز و زیبای آنجا ذوق کرد و کمی
روی پا بلند شد و گونه کیانا را بوسید ...
قد کیانا بلندتر بود ...

-قربونت برم من چقدر تو ماهی

کیانا خندید و روی تخت نشستند... گارسون آمد و سفارش را گرفت و هر دو دختر مشغول حرف زدن شدن که با صدای سلام آشنایی برگشتند...

کیسان بود و که کیانا زودتر متوجه شد...
-داداش شما اینجا چیکار می کنین؟

کیسان با لبخندی گفت: همون کاری که شما قراره انجام بدین...

نازگل لبخند زد و با شیطنت گفت: سلام استاد... حالتون خوبه؟ اگه مایل باشین می تونین با ما غذا بخورین...؟

تمام وجود کیسان با دیدن دخترک لرزید... سرش پایین بود اما او فکر و ذهنش جای دیگر... اما به خود مسلط شد و با جدیت گفت: ممنون از دعوتتون... مهمون دارم...

نازگل کوتاه نیامد: خب مهمونتون رو هم بیارین...

کیسان ناخودآگاه نگاهش بالا آمد و با دیدن صورت زیبای نازگل کوبش قلبش بالاتر رفت... موهای بازش دورش ریخته بود که بدتر دستانش مشت شد...
چرا این دختر کمی رعایت نمی کرد...؟
باید می رفت...

-باشه یه وقت دیگه... مهمونم غریبه است و آقا، نمی خوام معذب بشین...

#پست ۷۸

نازگل با لوندی تمام تکیه اش را بر تخت داد و گفت : من
مشکلی ندارم ...

آخ آخ این دختر قصد جانش را داشت ... کاش محرمش
بود و می توانست آن موهای حالت داری که بدجور روی
اعصابش بود را جمع کند ...

کیسان اخم هایش درهم شد و با جدیت تو چشم های
دخترک نگاه کرد و گفت : من مشکل دارم خانوم، نمی
تونم بزارم ناموسم با دوتا گردن کلفت غریبه بشینه غذا
بخوره ...

بعد نگاه کیانا کرد و گفت : بعد غذا صبر کنین می
رسونتون خونه ...

کیانا لب گزید : نازگل جان ماشین دارن داداش ...

-پس رسیدی خونه بهم خبر بده ... با اجازه ...

نازگل با حرص رو به کیانا گفت : فقط زورم به داداش
غولتشت می رسید دونه دونه موهای خوشگلش و از
سرش می کشیدم ...

کیانا تنها لبخند زد و گارسون هم بعد از آوردن غذایشان
مشغول شدند ...

-نازگل باید بدون دخترمه

طناز با اشک هایی که در شرف ریختن بود، ملتمسانه
گفت: نه سیاوش تو رو به هرکی می پرستی نه...

سیاوش با خودخواهی تمام گفت: من یه غلطی کردم و
هجده سال برای نبودنت خون دل خوردم ولی حالا هم تو
رو پیدا کردم هم دخترم رو...دیگه قرار نیست به سادگی
از دستتون بدم...

طناز نالید: من و دخترم به تو احتیاج نداریم...دست از
سرمون بردار...

سیاوش با صورتی سرخ شده غرید: اما من به تو و دخترم
احتیاج دارم...من هجده سال نداشتمش...نه راه رفتنش و

دیدم نه بابا گفتنش... خودخواه نباش طناز منم
 آدمم... مقصرم باشه ولی به خدا به جان خودت، به مرگ
 خانجونم همه جا دنبالت گشتم ولی نبودى ... من دخترم
 رو می خوام... دخترم به پدرش احتیاج داره طناز... سنگ
 ننداز قربونت برم... چوب لای چرخم نذار ...

طناز سر بالا آورد و خواست جواب سیاوش را بدهد که
 نازگل مات و مبهوت را دید...
 -نا... ناز... گل...

سیاوش به آنی سمت نازگل چرخید و با دختری که رنگ
 به رو نداشت رو به رو شد...

حجم حرف هایی که شنیده بود را باور نداشت ...
 خواست قدمی سمت جلو بردارد که تن ضعیف و
 رنجورش طاقت نیاورد و از هوش رفت...

#پست ۷۹

سرش پر بود از سوال هایی که برای هیچ کدام جواب نداشت .

سیاوش پدرش بود ...

دنیا زیادی عجیب بود ... او داشت برای کیانا از سیاوش ی گفت و بعد چیزی شنیده بود که حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد ...

طناز چرا نگفته بود؟

او که همیشه، همه چیز را می گفت، چرا این موضوع را از او پنهان کرده بود...؟

تازه به هوش آمده بود که با صدای پرستار به سمتش
نگاه کرد ...

-بالاخره به هوش اومدی...؟ خیلی نگرانتن...سرمت
تمومه...مرخصی گلم....

هیچ نگفت فقط نگاه کرد ...

پرستار بیرون رفت و بعد از چند ثانیه اتاق پر شد از
آدم ...

نگاهش به سیاوش و طناز افتاد و بغض کرد ...

ناخودآگاه اشکش چکید ...

چشم گرفت ...

طناز که با گریه هایش خودش را هلاک کرده بود، جلو
رفت و خواست دست نازگل را بگیرد که دخترک دستش را
عقب کشید ...

اخم کرد و سرش را پایین انداخت ...

طناز مات و مبهوت بغض کرد :نازگل مامان...؟

نگاه اشکی و پر بغض نازگل بالا آمد و روی حاضرین نشست ... از گیتی و حاج سالار بگیر تا کیسان و کیانا ... همه نگران و با دلهره به دخترک نگاه می کردند ...

هیچ کس جرات جلو رفتن نداشت ...

نازگل داشت خودش را کنترل می کرد تا زیر گریه نزند ...

ناراحت بود و غمگین ... پنهان کاری طناز را نمی توانست هضم کند ...

بی بی به همراه پرستاری داخل اتاق شدند... نازگل با دیدن
بی بی خواست در آغوشش برود اما نمی خواست گریه
کند ...

سکوت وحشتناکی اتاق را فرا گرفته بود ...
پرستار دیگری آمد و سرم تمام شده نازگل را از دستش
بیرون کشید و رفت ...
سیاوش به خودش جرات داد و جلو رفت ... با نگرانی و
دلهره گفت: نازگل جان بزار ...

نازگل نگاه دلخوری به سیاوش انداخت که مرد کم آورد و
دست به صورتش کشید ...

نازگل از روی تخت پایین آمد که طناز و سیاوش سمتش
رفتند اما صدای خراشیده نازگل باعث شد سر جایشان
بایستند ...

-لطفا ... جلو نیاین...

#پست ۸۰

سیاوش مبهوت گفت : د..دخترم ...

چانه نازگل لرزید و اشک از چشمش چکید ...
نگاهش را دزدید و از تخت فاصله گرفت که ناگهان
چشمان نازگل تار شدند و سرش گیج رفت ... نزدیک بود
بیفتد که سیاوش زودتر سمتش دوید و زیر بازویش را
گرفت ...

نگاه هایشان به سمت هم کشیده شد ...

سیاوش با دلتنگی و حس محبت زیبایی که به تازگی به آن
دچار شده بود نگاهش کرد ولی نازگل سردرگم بود و حالش
را نمی فهمید و فقط فرار می خواست ...

ان چشم های پر برق و شیطنت جایش را به چشمانی سرد
و غمگین داده بود...

دستش را آرام از دست سیاوش بیرون کشید و از کنارش
رد شد ...

نگاه نازگل به بی بی افتاد و دستش را دراز کرد ... بی بی
دستش را گرفت : قربونت برم مادر چه بلایی سر خودت
آوردی...؟

نازگل بی حال و درمانده لب زد : بریم خونه ...

بی بی خواست حرف بزند که طناز زودتر گفت : نازگل
مامان دستت رو بده من بریم ...

نازگل چشم بست و با آن حال بدش بدون حرفی قدم برداشت که دوباره سرش گیج رفت و این بار حاج سالار دستش را گرفت ...

با حاج سالار چشم تو چشم شد و لب گزید .. قطرات اشکش پایین چکیدند ... دستش را کشید که دوباره سکندری که کیانا بلافاصله زیر بغلش را گرفت ... دوست داشت تنها باشد و فکر کند....
-من... من... می خوام... برم... خونمون

دستش را آرام کشید و بدون توجه به بقیه آرام آرام قدم برداشت که بی بی سمت نازگل رفت اما حال طناز هم دست کمی از دخترش نداشت ...

طناز سمت نازگل قدم تند کرد و گفت : مامان جان من... برات... توضیح میدم... نازگل... من... ما... یعنی...

نازگل خسته چشم بست : بعدا حرف می زنیم طناز... وقتی
که... حالمون خوب باشه...

سیاوش خواست قدم جلو بگذارد که حاج سالار جلویش
را گرفت و خیلی جدی گفت : نرو سیاوش، دختره رنگ به
رو نداره... بعدا هم میشه حرف زد...

سیاوش بیچاره وار گفت : خان داداش...؟

حاج سالار چشم بست و رو به کیسان گفت : برو
برسونشون ... من با طناز خانوم و سیاوش یه سری حرف
دارم...

کیسان چشمی گفت و با اشاره ای به کیانا گفت سمت ماشینش بروند...

#پست ۸۱

کیسان وارد کوچه شد و ماشین را درست جلو درب خانه بی بی خانوم نگه داشت ...

نازگل پیاده شد ... سرش سنگین بود و هزاران سوال در سرش چرخ می خورد که برای هیچ کدام جوابی نداشت ...

آرام آرام قدم برداشت و نگاه سنگین و پراخم کیسان به دنبالش بود ...

این حال و رفتار از نازگی که فقط شیطنت دیده بود،
بعید بود ...چشمان سرد و یخ زده دخترک، قلبش را به
درد آورده بود .

سیاوش بی فکر عمل کرده بود و در بدترین وقت ممکن
به سراغ طنز رفته بود ...بهش هشدار داده بود کمی صبر
کند اما سیاوش همه چیز را خراب کرده بود...

بی بی تعارف کرد تا به داخل بیایند که کیسان خواست
رد کند که با جیغ کیانا سریع داخل حیاط رفت ...نازگل
با زانو روی زمین افتاده بود و از ته دلش بلند هق زد و
گریه کرد ...دل کیسان برای مظلومیتش آتش گرفت ...

کیانا درمانده نگاهی به برادرش کرد که کیسان اشاره کرد
بلندش کند ...

بی بی با پای درد آلودش سمت نازگل آمد و با نگرانی و ناراحتی گفت: خاک به سرم چی شدی دخترم...؟

نازگل چیزی از اطرافش متوجه نمی شد... با کمک کیانا و بی بی بلند شد... به داخل ساختمان رفتند...

نازگل شال و مانتویش را همان جا درآورد که کیسان با دیدن موهای باز و بلند و لباس آستین حلقه ایش چشم هایش درشت شد و سریع نگاهش را گرفت و لعنتی نثار شیطان کرد...

نازگل روی تختش دراز کشید و با تشکری پتو را روی خودش کشید و همان جا تمام درد هایش را با گریه بیرون ریخت...

-پسرم شرمنده، مزاحم شما هم شدیم...الهی خیر از
جوونیت ببینی...

کیسان تبسم کوچکی کرد: ممنونم، کاری نکردم و فقط
وظیفه ام رو انجام دادم...

-دستت درد نکنه...ایشالله تو شادی هاتون جبران کنیم...

کیانا لبخندمهربانی زد: بی بی خانوم غمت نباشه...خدا
حواسش به بنده هاش هست ...

-خدا از دهنش بشنوه دخترم...

بی بی باز هم تشکر کرد که کیسان و کیانا هم رفتند...

#پست ۸۲

حاج سالار با اخم غلیظی نگاه طناز و سیاوش کرد و گفت: در حال حاضر تنها چیزی که داره دلم و به درد میاره حال اون دختریه که امروز به جای برق شیطنت و شور جوونی درون چشماش، سرما بود و تیرگی ...

طناز اشک می ریخت و سر بالا نمی آورد ...
سیاوش غصه نازگل را داشت و دیگر تحمل اشک ریختن طناز را هم نداشت ...

سیاوش نادم و پشیمان گفت: من فقط خواستم دخترم رو داشته باشم خان داداش ...

حاج سالار اختیار از کف داد :اونوقت اینجوری
 سیاوش؟ دخترت فشارش شش بود...هنوز هم که
 داشت می رفت هوش و حواسش سرجاش نبود...چه
 کردین با این دختر...؟

طناز هق زد :حاج آقا بهش گفتم به من و دخترم نزدیک
 نشه اما گوش نکرد و وقت و بی وقت اومد سر وقتم تا
 امروز تو حیاط خونم اومد و بعدش نازگل فهمید و

دیگر نتوانست ادامه دهد .

حاج سالار متاثر شد و گیتی، طناز را در آغوش کشید ...

-کاریه که شده و الان تنها چیزی که مهمه، حال نازگله ...

سیاوش خود را جلو کشید و محکم گفت: قرار نیست از دخترم دست بکشم...

طناز نگاه عصیان زده و برافروخته اش را به سیاوش دوخت و با حرص گفت: دخترم؟ نازگل فقط دختر منه تو هیچ جایی تو زندگی من و دخترم نداری سیاوش...

سیاوش تلاش می کرد تا عصبانیتش را کنترل کند، خیلی جدی و محکم سمت طناز برگشت و گفت: حرفم رو زدم اما برای اینکه خیالت رو راحت کنم میگم که... من به جون دخترم قسم می خورم که نه کوتاه میام نه دست از سر تو و دخترم بر می دارم...

سپس رو به حاج سالار کرد و ادامه داد: طناز باید زنم بشه شاید بگین خودخواهیه اما من برای داشتنشون خودخواه ترین آدم روی زمین میشم...

طناز دیوانه شد و داد زد : لعنتی تو نوزده سال پیش
زندگیم رو؛ بچگیم رو، خانوادم رو، همه چیزم رو تباه
کردی الان مدعی چی هستی؟

سیاوش دستش را مشت کرد ...
و چه بد که تمام حرف های طناز درست بود ...
-زندگی منم تباه شد طناز ولی کوتاه نمیام...

#پست ۸۳

نازگل در تمام یک هفته ای که گذشت خودش را در
اتاقش حبس کرده و بیرون نرفت.

316 | 2491

فکر کرد ... همه چیز را در کنار هم قرار داد حتی سوالاتی که جوابی برایش نداشت ... طنز از آن مهمانی و شرایط سختی که در چهارده سالگی در رابطه با خانواده اش بهش دچار شده را تعریف کرده بود ... طنز حق داشت یک حق بزرگ که نمی شد نادیده گرفت....

طنز چهارده ساله با تمام بچه بودنش با تمام عقل کوچکش وقتی از خانواده طرد شد، اویی که حاصل یک هوس یا عشق...؟ بیشتر می شد بگویی حاصل هوس

از دخترکش حمایت کرد و اجازه نداد سقط بشه ... با همان سن کمش رفت تا بچه اش را بزرگ کند...

آرزوهایش را کشت ...

شد نان آور یک زندگی...

با بی بی آشنا شد و با پیشنهاد آن پیرزن مهربان شد زن پسر جانبازی شد که بیست و پنج سال از او بزرگتر بود و

درست سه سال بعد شهید شد اما مهم آن بود که نازگل شناسنامه داشته باشد...

طناز از همان کودکی بزرگ شد و با به دنیا آمدن دخترکش باهم بزرگ شدند ...

نازگل ناسپاس نبود، همیشه قدردان زحمات مادرش بوده و هست ولی باید صحبت های سیاوش را هم می فهمید ...

یک طرفه قاضی رفتن و راضی برگشتن نمی شد... همیشه دلش پدر می خواست و حال تمام ناراحتی اش این است که چرا طناز همچین موضوعی را از او مخفی کرده بود...؟

تصمیم گرفت حداقل به دنبال جواب برای سوالاتش باشد.

برای همین بلند شد و یک راست سمت حمام رفت تا
دوش بگیرد...

باید با سیاوش صحبت می کرد...

حاضر و آماده شال مشکی رنگش را روی موهای بازش
گذاشت و بعد از برداشتن کیف پول و موبایلی که یک
هفته خاموش بوده را برداشت و روشن کرد...

در این مدت حتی نخواستہ بود آوا و سولماز را ببیند...

از اتاق خارج شد که بی بی با دیدنش ذوق کرد و جلو
رفت اما صورت بی روح و سردش دلش را به درد آورد...

-ای قربونت برم مادر جایی میری؟ با دوستات قرار داری؟ خب مادر یکم آرایش می کردی؟ این مانتو سیاه چیه تنت؟

نازگل بی رمق خندید: بی بی نمیرم که عروسی...

-پس کجا میری؟ مادرت دق کرد، حداقل باهاش حرف بزن...

نازگل بغض کرد: مامانم باید وقتی سیاوش رو دیده بود همون اول بهم می گفت بی بی..

#پست ۸۴

@Vip Roman

بی بی سعی کرد میانه را بگیرد : اما دخترم به مادرت حق
 بده شاید می ترسید...؟

نازگل جلو رفت و بی بی را بغل کرد، گونه اش را بوسید و
 تلخ خندید : بی بی غصه نخور، من همون نازگی ام که
 میگین شیطان و مارمولکه ولی الان نمی تونم با این
 موضوع کنار بیام چون باید به یه جواب قانع کننده برسم
 تا حالم بهتر بشه...

فاصله گرفت و سمت در رفت ...

بی بی لب گزید و از خدا خواست تا خودش همه چیز را
 درست کند ...

رو به روی باشگاه ایستاده بود و به ورود و خروج مردان و
 پسرانی که برای ورزش می آمدند، نگاه می کرد ...
 توجهی به نگاه های هیز و متعجبشان نداشت...

فکرش درگیر سیاوش بود ...

از گیتی و حاج سالار سراغش را گرفته بود که آن ها با
 تعجب و خوشحالی هم شماره سیاوش را داده بودند هم
 آدرس باشگاه را ...

تلفن همراهش را بالا آورد و روی شماره سیاوش استپ
 کرد تا خواست تماس بگیرد که صدای آشنایی شنید ...

-نازگل خانوم شما اینجا چیکار می کنین...؟

نازگل به کیسان نگاه کرد... اخم داشت و صورتش سرخ بود ...

مگر بودن او چه مشکلی داشت که او اینگونه اخم کرده بود...؟

-سلام با سیاوش کار دارم ...

کیسان خون خورش را می خورد ...
این دختر با این سر و وضع اینجا جلوی باشگاه مردانه چه می کرد؟

نگاهی به عقب کرد و با دیدن نگاه مشکوک و متعجب مردانی که از کنارشان رد می شدند، ذکری زیر لب زمزمه کرد و گفت: مگه سیاوش تلفن نداشت که بهش زنگ بزنین؟ اصلا او مدن شما به اینجا کار درستی نیست ...

نازگل حالش خوب نبود و کیسان داشت او را مواخذه می کرد ...

دخترک چشم بست تا کمی آرام تر شود: ببینن آقا کیسان من ابایی ندارم که اومدنم اینجا درسته یا نه؟ من فقط باید سیاوش رو ببینم و اگه شما اجازه بدین می خوام برم داخل ...

رگ گردن کیسان باد کرد ... چطور می توانست اجازه دهد دخترک گستاخ رو به رویش که از قضا نسبت فامیلی هم داشتند به میان یک مشت غولتشن هیز و دله برود ... مخصوصا که سر و وضع ناجور دخترک بدجور توی چشم بود...

@Vip Roman

#پست ۸۵

کیسان نفس بلندی کشید و به ناچار گوشه مانتوی نازگل را گرفت و کشید ... به سمت پشتی سالن رفت که در دید نباشد ...

نازگل شوکه از کار کیسان اخم کرد و سریع مچ دست کیسان را گرفت که مرد بیچاره عین برق زده ها دستش را از دست ظریف دخترک بیرون کشید و قدمی به عقب رفت ...

کیسان سرخ شده از عصبانیت زل زد به چشمان نازگل که بدتر جنگل نگاهش تیره کمرش را لرزاند ... درمانده شد و زیر لب استغفرالله ای زمزمه کرد و دست درون موهایش برد ...

نازگل متعجب و نگران قدمی جلو آمد و با همان ناز صدایش گفت : آقا کیسان حالتون خوبه...؟

کیسان خواست سر بالا بیاورد اما بدتر چشمانش را بست
و با حرص و درماندگی گفت : خانوم بنده نامحرم
هستم ... وقتی مچ دستم رو می گیرین ... ای لعنت خدا بر
دل سیاه شیطون ... اصلا شما اینجا باشین تا من به
سیاوش اطلاع بدم ...

نازگل ابروهایش بالا رفت ... حال کیسان برایش جالب
شد و لحظه ای حال بد خودش از خاطرش رفت ...
یک دست گرفتن ساده اینقدر سرخ شدن می خواهد ...؟؟
چیزی عین خوره به جان دخترک افتاد ... نازگل غمگین و
افسرده بود اما ذات پلید و شیطانش را نمی توانست
نادیده بگیرد ...

به آنی برقی در چشمانش جهید ... کیسان به محرم و
نامحرمی عجیب پایبند بود ... دوست داشت خودداریش را
بسنجد ... بازی با دم شیر ...

کیسان خواست برود که به با نازی به صدایش گفت :
من می خوام برم داخل سیاوش رو ببینم ...

کیسان برنگشت اما چشم بست و با لحن قاطع و محکمی
گفت : نازگل خانوم بنده عرض کردم داخل پر از مردای
نامحرم و لخت هستن که دارن ورزش می کنن ... رفتن شما
درست نیست ...

نازگل چینی به دماغش داد : مگه میخوام بخورمشون ...

کیسان حوصله کلکل نداشت، این دختر همان فتنه ای
بود که عقلش فریاد می زد اما قلبش ...

-استغفرالله دختر جون حرف گوش بده ...

نازگل گوش نداد و با سرعتی به قدم هایش از کنار کیسان
رد شد و وارد سالن شد ...

با ورودش تمامی مردها دست از ورزش کشیده و به
دخترک ریزه میزه ای که به سرعت به طرف تنها اتاق
سمت سالن می رفت، نگاه کردند ...

سیاوش برای لحظه ای سر بالا آورد و با دیدن نازگل
متعجب شد ... از جایش بلند شد و رو به روی دخترکش
ایستاد...

#پست ۸۶

-نازگل جان ...

نازگل حس عجیبی را داشت تجربه می کرد ... نگاه سر در گمش روی سیاوش بود و افکار درهمش داشت یک به یک برخوردهایش را مرور می کرد و در میان تمامی این احوالات نمی دانست چه بگوید یا از کجا شروع کند...؟

هیجان زده و دست پاچه بود .

-س... سلام ...

سیاوش متوجه دست پاچی اش شد و قدمی جلوتر برداشت و خواست دست نازگل را بگیرد که دخترک بی اختیار قدمی عقب رفت ...

یک ترس مبهم و کلافه کننده درگیرش کرده بود که اختیار رفتارهایش دست خودش نبود ...

سیاوش لبخند تلخی زد و غمگین گفت : می ترسی؟

ناخودآگاه نازگل بغض کرد و اشکی از چشمش چکید :
فقط ... نمی دونم ... که ... چیکار ... باید ... بکنم ...؟

سیاوش آرام و با محبت گفت : اینجا جای خوبی برای
حرف زدن نیست ... بریم یه جا بشینیم باهم حرف
بزنیم ...

هرچند بیشتر از نگاه سنگین ورزشکارها خوشش نمی آمد
چون تیپ نازگل برای یک محیط مردانه زیادی جلب توجه
می کرد و غیرتش اجازه نمی داد تا دخترکش این گونه زیبایی
اش در معرض دید قرار بگیرد ...

نازگل سری تکان داد که کیسان هم وارد اتاق شد و با
دیدن موهای بلند و زیبای دخترک اخم هایش درهم تر
شد و چشم بست ...

رو به سیاوش کرد و گفت: اینجا جای خوبی برای حرف
زدن نیست هرچند که نازگل خانوم صبر نکردن تا بنده
اومدنشون رو با شما درمیون بزارم ...

نازگل به عقب چرخید و خیلی رک جواب داد: ببخشید
آقا کیسان خودم نه لال بودم نه چلاغ ...

کیسان خواست جواب بدهد که سیاوش مداخله کرد و
گفت: کیسان حواست به باشگاه باشه من با دخترم
برم صحبت کنیم...

کمی میان جمله اش مکث کرد و نگاه نازگل کرد .
شیرینی لفظ دخترم از زبانش وجودش را مشعوف کرد.
دخترک ناخودآگاه خجالت شیرینی کشید و لب گزید که
کیسان هم دید و ناخواسته دلش لرزید...

#پست ۸۷

-من توی همه این سال ها عاشق طناز بودم و هستم ...
باور کن مجبور شدم، برم وگرنه من قرار نبود مادرت و

ول کنم... وقتی هم برگشتم، طناز نبود و شنیدم خانواده اش طردش کردن و اون موقع بود دیوانه شدم و همه جا به دنبالش گشتم ولی هیچ جا نبود... دخترم ...

تکرار لفظ دخترم برایش شیرین بود که دوست داشت مدام تکرار کند...

نازگل ناراحت و پر تردید نگاه سیاوش کرد و ناباورانه گفت: من نمی دونم به کدومتون حق بدم یا اینکه براتون تصمیم بگیرم فقط می دونم اون گذشته ای که رقم زده شده بود، آینده هر سه تامون رو تحت تاثیر قرار داده طناز سختی های زیادی کشیده که حتی فکر کردن بهش خیلی خیلی وحشتناکه و اینکه نخواد بهت فرصت بده حق داره و شما ...

نازگل مکثی کرد و ادامه داد: و شما اینکه غیبتون زده
حالا سهوی یا عمدی باعث شده بیشترین لطمه رو طناز
ببینه

سیاوش نگاه عمیق و پر محبتی به نازگل کرد و انتظار این
همه برخورد منطقی را نداشت ...

جواب نازگل را داد: من نمی خوام خودم رو تبرئه کنم ولی
اومدم و می خوام که جبران کنم... تو دختری مادرت
اولین و آخرین عشق زندگیمه، نمی خوام از دستش
بدم ...

نازگل سرش پایین بود و فکر کرد... سیاوش واقعا همان
پدری که همیشه آرزویش را داشت اما آن سال ها نبود ...

نازگل در حالی که دستانش را بهم گره کرده بود با ناراحتی گفت: من توی این یک هفته حالم خوب نبود... با طنز حرف نزدم چون بهم... بهم نگفت که... شما... شما... بابامی... نمی خوام بگم که طرف شما رو گرفتم نه، من فقط سر درگم بودم و باید فکر می کردم اما... اما این حقم بود که بدونم من نمی دونم چی بگم یا... یا چطوری رفتار کنم؟ من... من بابا... نداشتم که... بدونم چه حسی داره بابا داشتن...؟ من... من... خیلی.. فکر... کردم ولی هیچ چیزی براش نداشتم... الان... هم ندارم... به نظرتون من باید... چیکار کنم...؟

سیاوش هم بغض کرد و دوست داشت نازگل را در آغوش بکشد، تک خند تلخی زد: منم نمی دونم... چون... دختر

نداشتم... تا حسش رو تجربه کنم ولی... عجیب دوست دارم بغلت کنم تا حسش رو برای اولین بار تجربه کنم...

نازگل احساساتی شد و اشک هایش ریختند و در حرکتی غیر ارادی بلند شد و سمت سیاوش ایستاده رفت و خودش را در آغوشش انداخت...

#پست ۸۸

نازگل

همانطور که فکرش را می کردم کاری از دستم بر نمی آمد، گذشته ای که اتفاق افتاده بود شاید تقصیر هیچ کسی نبود اما یک امتحان سخت بود برای طناز و

سیاوش ... آنها با تمام سن کمشان شکست تلخی را تجربه کرده بودند...

یک هفته ماتم گرفتم ولی هیچی عوض نشد و بدتر حیرت زده بودم از اینکه من در آغوش سیاوش حس خوب و عالی داشتم ... احساس امنیت تمام وجودم را در بر گرفته بود و این برایم عجیب بود ...

او پدرم بود...

پدر...

حتی تلفظش باعث شادی قلبم و بالا رفتن ضربانش می شد...

من رفته بودم با سیاوش حرف بزنم تا جواب سوال هایم را بگیرم که نه تنها جواب هیچ سوالی که پیدا نکردم،

فهمیدم تمامی آن سوالات هم بیهوده هستند چون
سیاوش هم مقصر بی تقصیر بود ...

طناز با دیدنم تعجب کرد و با لبخند و بغض بغلم کرد :
قربونت برم ... یکی یه دونه من خوشحالم که حالت بهتر
شد ...

لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم ...
-دعوتم نمی کنی پیام تو...؟

طناز لب گزید و کنار رفت : بیا تو عزیزم... بیا که دلم
برای شیطنت هات تنگ شده...

داخل رفتم و بازوی طناز رو گرفتم و با شیطنت گفتم :
 اگه قراره اینقدر عزیز باشم بهتره هر چند وقت یه بار
 خودم و بزمنم به مریضی...؟

طناز اخم مصنوعی کرد : حالا من تعارف زدم، تو چرا به
 خودت گرفتی...؟

خندیدم : طناز جون اومدم که موهام و فر کنی برام ...
 برای ناخونام یه کاشت خوشگل می خوام و دیگه بدنم به
 اپیلاسیون احتیاج داره ...

طناز ابروی بالا انداخت : چیه همچین خوشحال میزنی؟

خودم هم نمی دانستم حس خوبم از کجا آمده اما واقعا
 خوشحال بودم ... شاید به خاطر سیاوش باشد، شاید هم

به خاطر حرف هایش باشد اما هرچه بود خوشحال
بودم ...

پشت چشمی برای طناز نازک کردم : ناراحتی می تونم
همون سگی باشم که یه هفته فقط می خواست پاچه بگیره
ولی مراعات می کرد ... بشم؟

طناز ترجیح داد حرفی نزنه و شاگردش پروانه را صدا کرد
و اول از اپیلاسیون بدنم شروع کردند...

#پست ۸۹

@Vip Roman

خوشگل شده بودم مخصوصا فر موهام که عجیب دل
می برد ...

عکسی از خود گرفته و سریع برای کیانا فرستادم ... حتم
داشتم دخترک تعجب که هیچ به عقم شک می کرد ...

خنده ای کردم و شانه بالا انداختم ...

دوست داشتم پیاده روی کنم ... طنز عروس داشت و ازم
خواست بمانم ولی حوصله نداشتم و خواستم بی بی هم
مرا ببیند و ذوق کند ... بیچاره پیرزن را در آن یک هفته
ذله کرده بودم از بس که برای حالم گریه کرده بود ...

نگاهی به ساعت کردم ساعت تقریبا شش بود و داشتم
برای خودم آرام آرام راه می رفتم که صدای بوق ماشینی
توجهم را جلب کرد ... برگشتم و با دیدن پسری غریبه
ابروهایم بالا رفت ...

-چه ملوسی تو خوشگله...؟ چشمات مال خودته یا لنزه؟

چتری های بلندی که جلوی صورتم آمده بودند را کنار
 زدم و پوف کلافه ای کشیدم و دقیقا نمی دانم این
 چندمین ماشینی بود که بهم متلک انداخته بود ...

-آقا پسر مزاحم نشو ... بعدم شما دقیقا چندمین نفری
 هستی که داری می گی خوشگلم آقا من می دونم خوشگلم
 و احتیاجی به گفتن شما نیست ...

پسر مزاحم چشم هایش برق زد : جووون هم خوشگی هم
 صدات نازه... اعتماد به نفست هم که بالاست، حالا
 باهام دوست میشی...؟

حوصله اش را نداشتم.

کلافه چشم گرفتم و خواستم قدم بردارم که چشمم به
کیسان خورد که با صورتی برافروخته و عصبانی با قدم
هایی تند و بلند سمتم می آمد و یک دفعه با صدای
بلندی رو به پسری که مزاحم شده بود، داد زد: کثافت
عوضی مگه خودت ناموس نداری؟

پسرک بیچاره زهرش رفت و با دیدن هیکل و هیبت
کیسان ترسید و پا روی گاز گذاشت و فرار کرد ...

مات و مبهوت نگاه کیسان کردم که بهم نزدیک شد و
ایستاد ... پر خشم نگاهم کرد که ترسیدم و قدمی عقب
رفتم ...

صورتش وحشتناک بود ... نفس های عصبانی اش باعث
بالا و پایین شدن قفسه سینه اش می شد و که با چشم
های کاسه خونش صورتتم را از نظر گذراند و اخم هایش
بدتر درهم شد و رگ گردن و پیشانی اش بدتر بیرون زد ...

آب دهانم را قورت دادم که صدای بم و جدی اش روح
از تنم خارج کرد ...

-اینجا ... با این وضع ... توی خیابونی که ... هزارتا چشم
ناپاک و هیزه چیکار می کنی دختر ... خانوم ...؟

#پست ۹۰

اخم هایم درهم شد .

شک نداشتم خیلی خودش را کنترل کرده بود تا بهم
فحش ندهد ...

کیسان حق نداشت مرا مواخذه کند :سلام آقا کیسان
ببخشید من نمی تونم مسئول بیشعوری یه عده باشم ...

کیسان چشم بست و دست به کمر نفس های عمیق کشید... چشم باز کرد اما سر بالا نیاورد ولی لحن کلامش خشک و جدی بود: بله درسته آدم بیشعور زیاده اما پوشش نامناسب شما هم باعث میشه به این شعور نداشتن بعضیا دامن زده بشه...

نگاهی به خودم انداختم تا ببینم کجای مانتو و شلوارم نامناسب هست که خب قد شلوارم و مانتو ام کوتاه بودند و موهایم فر کرده و اطراف شانه هایم ریخته بود و شال هم وسط سرم که بود و نبودش فرقی نداشت ولی من همیشه همین جوری می پوشیدم...

-آقا کیسان من مشکلی تو خودم نمی بینم که بخوام به
بیشعوری یه عده دامن بزنم اما اونا می تونن چشمشون رو
ببندن و نبینن مثل خود شما...

لحظه ای سر کیسان بالا آمد و بعد چشم گرفت...زیر
لب زمزمه ای کرد که شک نداشتم ذکر گفت...حتی دیدم
که دستش هم مشت شد ولی نفهمیدم چرا؟

قدمی جلو آمد و با همان صدای بم و خش دارش جدی
گفت: نازگل خانوم من اگه چشم می گیرم، نمی خوام نگام
به نگاه نامحرم بیفته و گناه کنم ولی آدم مریض و چشم
ناپاک زیاده که شما با این سبک پوششتون داری به
خودتون ظلم می کنین و این نگاه ها رو به سمت خودتون
می کشین...شم....

با بوق های کشداری که بلند شد، نگاه من و کیسان به طرف خیابان برگشت و با دیدن ماشین مدل بالایی که یک مرد مسن درونش بود و با چشم هایش داشت مرا می خورد، لب گزیدم چون واقعا خنده دار بود...

شک نداشتم مردک پیر رادارش بلند شده بود که با خنده مصحکی نگاهم می کرد...

کیسان دوباره عصبانی شد و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود، گفت: نخند... سوار شو دختر تا نرفتم گردن بی خاصیتش رو بشکونم...

حیرت زده نگاهش کردم که چشم غره ای بهم رفت و از ترسی که توی وجودم نشست، سریع سوار شدم...

#پست ۹۱

راوی

کیسان دوست داشت گردن ظریف دخترکی که باعث بالا
و پایین شدن هورمون های مردانه اش شده بود را
بشکند ...

اگر بگوید با این موهای فر زیباتر شده، اغراق نکرده
بود ...

خصوصا چشمان درشت سبزش که بدجور در چشم بود
و زیبا ...

دستان سفیدش، انگشتان کشیده و ناخن های لاک زده
اش ...

نازگل زیبا بود و دلفریب ...

نازگل کمی سمت کیسان چرخید و با همان ناز درون
صدایش گفت : آقا کیسان...؟

هوش می برد و متوجه نبود با انج صدا زدنش چه به حال
و روز مردی می آورد که در تمام زندگی اش سعی کرده بود
به هیچ زنی نگاه نکند اما حالا یک فرشته کوچک و زیبا
داشت تمام اراده و مردانگی اش را زیر سوال می برد ...

کیسان فرمان را محکم گرفته و داشت با تمام وجودش
سعی می کرد تا چشمش هرز نرود ... با اخم و صدایی
خشدار گفت : بله...؟

نازگل کمی خود را جلو کشید و با بدجنسی گفت: شما
عصبانی هستید؟

کرم داشت و می خواست کیسان را اذیت کند ...

کیسان اخم کرد ... گرمش شده بود ... ناخودآگاه بوی
عطر خوشایندی زیر دماغش رفت و عمیق بو کشید ...
بوی گل بود ...

-جواب من چیزی رو حل می کنه یا نه؟

نازگل متعجب گفت: حل کنه؟ چی رو؟

کیسان پوزخند زد: عصبانیت من چیزی رو عوض نمی
کنه ولی اگه شما تجدید نظری در پوششتون بکنین،

مطمئن باشین هم روی اعصاب من، هم برای امنیت
خودتون بهتره ...

نازگل اخم کوچکی روی پیشانی اش نشست : شما چه
گیریه که دادین به پوشش من...؟ بیچاره همسرتون لابد
حتما مجبورش می کنین چادر بپوشه...؟

کیسان دنده را عوض کرد و با جدیت گفت : قرار نیست
چیزی به اجبار باشه ولی هرچیزی رو میشه کنترل کرد ...
من با مانتو پوشیدن مشکلی ندارم اما به شرط اینکه
نامتعارف با استانداردهای من نباشه ...

نازگل متعجب گفت : واء، آقا کیسان؟ لابد باید دارای
مهر استاندارد هم باشه...

نازگل مکث کرد و شیرین خندید و به شوخی ادامه داد :
حتما باید دارای ایزو نه هزار و یک هم باشه...؟

#پست ۹۲

کیسان وارد کوچه شد که نگاه کوتاهی هم حواله نازگل
کرد و لبخند شیرینی که روی لبان رژ خورده اش نقش
بسته بود، دلش را برد ...

سریع چشم گرفت .

این دختر با شیطنت هایش انگار بی اختیار داشت جایی
برای خودش باز می کرد .

کیسان از این فکر باز هم اخم کرد و در جواب شیطنت
نازگل گفت :استاندارد های من خط قرمز هستن که اگه
رعایت کنه میشه ملکه زندگیم دختر خانوم ...

نازگل نگاه با نمکی بهش کرد و گفت :چه رمانتیک؟ اما
اصلا بهتون نمیاد پادشاه مهربونی باشین ...

کیسان لبش کش آمد ...

ماشین ایستاد و تمام سعی اش را کرد تا نگاه سرکشش روی
آن خرمایی های زیبای دخترک نرود ...

-پادشاه باید جدی و جذبه داشته باشه تا دیگران ازش
حساب بیرن ولی مهربونیش فقط برای ملکه اش باشه ...

جشمان نازگل برق زد و به شوخی و عمد خودش را کمی
جلو کشید ... گردنش را کج کرد که موهایش روی شانه
اش ریخت و چشمک زد ... لب های کوچکش را غنچه

کرد و با لحنی اغواگرانه گفت: وایااا اصلا بیا خودم
ملکه ات میشم آقای پادشاه مهربون ...

نگاه سرکش و یاغی کیسان از لحن پر ناز و عشوه بالا
آمد و روی صورت دخترک نشست و تنش داغ شد ...
گوش هایش راست شدند و هورمون های مردانه اش
دست خوش تغییراتی شد که خودش هم در حیرت بود...

دستانش را محکم روی فرمان مشت کرد که ناخودآگاه
روی موهای دخترک نلغزد...

واژه ای که دخترک هم از روی شیطنت به کار برد هم
برای خراب کردن حال بدش بس بود، چه برسد به حرکات
پر ناز و دلبرانه اش که داشت از درون او را داغانتر می
کرد...

واکنشی نشان نداد و تنها اخم تر کرد که نازگل در حالی که در باز می کرد برگشت و با خنده گفت: حق با من بود شما قرار نیست پادشاه مهربونی باشید چون اخم هاتون برای ترسوندن هر دختری کافیه تا ازتون فرار کنه...مرسی از اینکه من و رسوندین...سلام حاج عمو و زن عمو رو هم برسونین...

چشمکی هم تنگ حرف هایش زد و بلافاصله پیاده شد و فرصت نداد تا کیسان حرفی بزند...

#پست ۹۳

کیسان اخم هایش باز شد و ابروهایش از حیرت و شیطنت دلبرانه دخترک بالا رفت...لبانش کش آمد و خندید ...

دید که دخترک وارد خانه شد و حتی فرصت نداد او حرفی
بزند اما خوشحال بود که از آن ناراحتی و غمی که داشته
دور شده است ...

سری به تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: دختری
دیوانه ...

**

-چقدر ناخانات خوشگل شدن منم این مدلی می خوام
کثافت ...

نازگل چشم در حدقه چرخاند و دستانش را در دستکش
 مشکی کرد و گفت: آوای بیشعور من برم شکر بخورم تو
 هم پشت سر من میای...بزار از این گمرکی فاطی کماندو
 بگذریم من میدم نم عوض دستات، پاهاتم برات
 خوشگل کنه ...

آوا پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد ...
 وارد که شدند با دیدن زن متعجب بر جای ایستادند ...
 نازگل چند بار پلک زد: این همون فاطی کماندوی
 خودمونه یا یکی دیگه جاش آوردن؟

آوا جلو رفت خم شد توی صورت زن و متعجب گفت:
 شما تازه اومدین؟

زن لبخندی زد که بر شدت تعجبشان افزود...

نازگل یک دفعه گفت: یا حضرت ابراهیم

-بسه دخترا من همونم و این تغییرات برای اینه که ازدواج کردم....

سپس نگاه نازگل کرد و ادامه داد: انگاری دست مامانت خیلی سبک بود که همونجا هم برام خواستگار پیدا شد و ازدواج کردیم ...

ابروی نازگل بالا رفت: باریکلا ننم چه دست پربرکتی داشته و من نمی دونستم ... باید بگم کنار سالنش یه بنگاه خیریه ازدواج هم باز کنه...

#پست ۹۴

-خیلی خب بسه هرچی شوخی کردین ...بهتره برین
سرکلاستون ...

این هم یک شوک دیگر ...

آوا گفت :قرار نیست به مو و آرایش و ناخنمون گیر
بدین...؟

زن خندید و سری تکان داد :چقدر هم که شماها حرف
گوش میدین؟ امروز آخرین روزیه که تو دانشگام ...
نمیخوام خاطره بد به جا بذارم...

نازگل جلو آمد: ما زیاد با شما خاطره داریم دانشگاه دیگه ای میرین خانوم حسنی؟

-نه عزیزم شوهرم دوست نداره کار کنم ...

نازگل خواست جواب بدهد که خانوم حسنی اخم کرد :
مهدوی بهتره بری سرکلاست تا قبل از اونکه مجبورت کنم
دستکش هات و دربیاری ...

آوا دست نازگل را گرفت و از آنجا خارج شدند ...
-تنت میخاره...؟

-تنم نمی خاره منتهی این فاطمی جون زیادی متحول شده،
دارم دق می کنم تا شوهرش رو ببینم ...هرکی این و آپدیت
کرده شک نکن باید آدم خاصی باشه ...

-می خوای نریم سرکلاس، صبر کنیم تا شاهزاده سوار بر اسب سفیدش که اومد، ببینیمش ...

نازگل نگاه پوکری بهش کرد :آوا ببند، گم شیم بریم سرکلاس من به گور هفت جدم می خندم مثل اسکلا اینجا وایسم تا شازده فاطی جون رو ببینم ...

بعد هم پشت چشمی نازک کرد و جلوتر از آوا وارد ساختمان دانشگاه شد ...

وارد کلاس شدند که سولمازبا لبخند دستش را بالا کرد و اشاره زد که برایشان جا گرفته است...

نازگل هم برایش دست تکان داد و سمت میزهای وسط
 کلاس رفت و با سولماز دست داد ...
 -سلام، چطوری سولماز جونم...؟

-خوبم عزیزم ... می بینم که آدم شدی این ده روز کجا
 بودی که عین سگ هار فقط پاچه می گرفتی؟

آوا و نازگل نشستند که آوا گفت: پدر دار شدن خانوم...

#پست ۹۵

سولماز چشم باریک کرد: چی چی دار شده؟

نازگل پس گردنی به آوا زد و گفت :حرف نرنی نمیکن
لالی ...

سولماز بازوی نازگل را گرفت و بی صبرانه گفت :دارم از
فضولی دق می کنم، یه چند بار با آوا اومدیم منتهی بی بی
جون گفتن حالت خوب نیست ...

نازگل بدون هیچ مقدمه ای گفت :از غیب برام بابا
رسیده ...فعلا همینقدرش رو بدون تا بعدا کلی رو واست
تعریف کنم ...

سولماز متعجب گفت :نه...؟

آوا زودتر گفت :تازه باباش رو ببینی دلت می خواد زن
باباش بشی ...

نازگل از همان جا لگدی به صندلی آوا زد و غیرتی شد :
نگاه چپ به بابام بندازی خونت حلاله ...

آوا با پررویی جواب داد : حیف که پای طناز درمیونه
وگرنه یه توطئه ای می کردم و خودم و به بابات می
نداختم ...

نازگل تا خواست جواب بدهد، استاد وارد کلاس شد و
حرفشان نصفه ماند...

@Vip Roman

-یعنی الان همون اقا پلیسی که توی پارٹی گرفتت و
باهاش همسایه ای، باباته؟

نازل چشم در حدقه چرخاند: سولماز منگول می خوای
سر مشقت بدم ده بار از روش بنویسی...؟

سولماز هنوز هم متعجب بود...

-آخه لامصب بهش نمیاد یه دختر هجده ساله داشته
باشه...؟

آوا دوبار نخود آش شد: ببین تو بیست سالگی بکارت
طناز چهارده ساله رو زده، به لطف خدا هم همون بار
اول جنین شکل گرفته و نه ماه بعدش این مارمولک به
دنیا اومده ... آخه به طنازم نمیاد این خرس گنده دخترش
باشه...

سولماز لب برچید :مامانم من و تو سی و هشت سالگیش
زایید ...الهی حرومت باشه

آوا سمت سولماز چرخید و گفت :مامان جونت قبلش
چهارتا شاخ شمشاد زاییده و بابا جونت تو پیری زنگوله
پای تابوت می خواست که به هول و قوه الهی یکی از مرز
گذشته نصیبش کرده...

نازگل زیر خنده زد که سولماز با حرص جواب آوا را داد :
حالا خوبه بابای من دختر خواست، تو چی که مامانت
لوله رحمش و بسته بود ولی باز تو رو حامله شد...

نازگل در حالی که از بحث آن دو خنده اش گرفته و
چشمانش پر اشک شده بود، گفت :لامصب باباهه با
قدرت هرچه تمامتر جوری زده که همچین پاچیده این
دختره بگیر بگیر شده...

#پست ۹۶

-من طناز رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم ...

نازگل نگاه عمیقی به سیاوش کرد و خندید ...

چقدر زود این مرد پدر شده در قلبش جای باز کرد ...

به راستی که خون، خون را می کشد و این حجم از

محبت عمیق بینشان حاصل از آن است ...

نازگل دست زیر چانه اش گذاشت و گفت :طناز یک

دنده و لجبازه و به این سادگی ها همیشه خامش کرد ...

سیاوش کوتاه نیامد: تو بخوای، می تونی طناز رو مجاب
کنی ...

نازگل خندید: من نمی تونم کاری کنم ولی شاید خودت
بتونی با تحریک کردن احساساتش دوباره تو قلبش جا باز
کنی...

سیاوش عمیق و نافذ نگاه دخترکش کرد... چقدر حسرت
سال های از دست رفته ای را داشت که می توانست در
کنار طناز و فرزندش باشد ولی قسمت و سرنوشت آن ها
را از هم دور کرده بود ...

سیاوش دستان کوچک نازگل را در دست بزرگش گرفت و
فشاری بهش وارد کرد ...

-جه خوبه که تو این تنهایی حداقل تو رو دارم

نازگل با محبت تمام خندید :من کمکت می کنم تا به
طنازت برسی ...اونوقت دیگه نه تو تنهایی نه طناز ...

چشمان سیاوش برق زد ...
دخترکش می شد ناجی قلبش ...
دست نازگل را فشار داد و در آخر طاقت نیاورد و در
آغوشش کشید .

دلش خوش بود به همین تفریحات چند ساعته که الحق
نازگل هم سنگ تمام می گذاشت و کاری می کرد که تمام
دغدغه هایش را فراموش کند و در لحظه از زنگیش لذت
برد ...

تلفن نازگل زنگ خورد ...

طناز بود ...

نازگل انگشت اشاره اش را روی دماغش گذاشت و رو به
سیاوش گفت : طنازه

سیاوش ساکت شد و نازگل تماس را وصل کرد ...

-سلام طناز جونم

-نازگل کجایی؟

صدای طناز گرفته و ناراحت بود که نگران گفت:مامان
چی شده؟

#پست ۹۷

-بی بی حالش بد شد آوردمش بیمارستان ... نازگل تو رو
خدا خودت و برسون ...

طناز گفت و پشت بند آن هق زد ...
بند دل نازگل پاره شد و ناخودآگاه اشکی از چشمش چکید
که حال سیاوش را خراب کرد ...

-الان میام مامان ... فقط کدوم بیمارستان...؟

طناز اسم بیمارستان را گفت و گوشی را قطع کرد ...
سیاوش نگران پرسید: برای طناز اتفاقی افتاده؟

-نه بی بیم حالش بد شده ...

لحظه ای نفس راحتی کشید و چشم بست ...

نازگل حالش رادرک کرد ...

-من و می بری بیمارستان...؟

سیاوش با برداشتن گوشی و سویچش گفت : بیا بریم
دخترم ...

@Vip Roman

نازگل به همراه سیاوش وارد بیمارستان شد و از پذیرش
سراغ بی بی را گرفتند ...
بی بی سخته قلبی کرده بود و در آی سی یو بستری بود .

نازگل با دیدن طناز لب گزید ..می دانست با دیدن سیاوش
در کنارش واکنش تندی نشان می دهد اما آخرش که
چه ؟ باید از یک جایی شروع می شد ...

-سلام مامان ...

طناز برگشت و با دیدن نازگل خواست حرف بزند که
سیاوش را پشت سرش دید ...
حرف در دهانش ماند و مات و مبهوت نگاه مرد کرد ...

اخم هایش درهم شدند و نگاه تندی جانب نازگل کرد که
دخترک لب گزید و سر پایین انداخت ...

قدمی سمت سیاوش برداشت و با لحن تندی گفت : تو
اینجا چیکار می کنی؟

سیاوش نگاه خیره ای به طناز کرد و گفت : با نازگل بودم
وقتی بهش زنگ زدی نزدیک بود پس بیفته و منم
رسوندمش ...

طناز کوتاه نیامد : خیلی خب حالا رسوندیش، دستت
درد نکنه، می تونی بری ... در ضمن خوش ندارم مزاحم
من و دخترم بشی ...

نازگل قدمی جلو گذاشت : مامان لطفاً ...

#پارت_هدیه_هم_داریم😊😊

#پست ۹۸

طناز اخطار گونه نگاه نازگل کرد و خیلی جدی گفت :
ساکت باش، بعدا باید حساب پس بدی ...

سیاوش مداخله کرد: چیکار به اون داری؟ من فقط
خواستم یکم با دخترم باشم ...

طناز با تعجب نگاهش کرد: دخترت؟

سیاوش سکوت کرد .

طناز پوزخند زد :اون فقط دختر منه، من نباش
سیاوش، این همه سال نبودی الانم نباش دست از سر
من و دخترم بردار، ما به تو احتیاج نداریم ...

سیاوش حریفش می شد حتی می توانست با تهدید و زور
دهان طناز را ببندد اما صبوری پیشه کرد تا با حرف یا
رفتاری نمک روی زخمش نباشد ...

نازگل دست روی بازوی مادرش گذاشت و با جدیت
گفت :مامان ...بزار حر ...

طناز آنقدر ناراحت و عصبانی بود که نفهمید چگونه
دست ظریفش بالا رفت و با تمام قدرت روی صورت
سفید دخترکش فرود آمد ...

گردن نازگل کج شد و طناز از کاری که خودش کرده بود،
خشکش زد ...

سیاوش با اخطار نام طناز را صدا زد و سمت نازگل قدم
برداشت که نازگل قدمی عقب رفت و با نگاهی اشکبار
توی چشمان مات طناز نگاه کرد و با چرخشی به عقب از
آنجا دور شد ..

همه چیز به آنی بهم ریخت...
سیاوش خواست دنبال نازگل برود که با دیدن رنگ پریده
طناز، ایستاد و به سمتش رفت ...

طناز با حالتی سر در گم و درمانده رو به سیاوش گفت :
زدم تو گوشش ... زدم تو گوشش دخترم و زدم ... وای ...
وای ...

سیاوش خواست طناز را بگیرد اما محرمش نبود و به
ناچار پرستار را صدا زد ...

پرستار آمد و کمک کرد تا طناز روی صندلی بنشیند ...

سیاوش هم بلافاصله گوشی اش را در آورد و شماره
کیسان را گرفت ...

#پست ۹۹

تماس وصل شد و صدای کیسان توی گوشش نشست ...
-جانم سیاوش...؟

سیاوش نگاهی به طناز کرد و کمی فاصله گرفت .
-یه زحمت داشتم برات ...

کم پیش می آمد سیاوش ازش چیزی بخواهد که با تعجب
گفت :چی شده؟

سیاوش مکثی کرد :بین کیسان من با نازگل بیرون بودم که
یک هو طناز بهش زنگ می زنه و میگه بی بیش سخته
کرده و بیمارستانه ...وقتی رسیدیم طناز، من و نازگل رو
که دید یه دفعه واکنش تندی نشون داد ...نازگل هم
خواست ازم دفاع کنه که طناز یه سیلی می زنه تو گوشش

و بعدم جا میزاره و میرهخواستم برم دنبالش که حال
طناز بد شد و نتونستم کیسان...

برای لحظه ای دل کیسان گرفت و خون به صورتش
هجوم آورد...

دلیلش را نفهمید اما ناراحت شد...

کیسان از روی صندلیش بلند شد و گفت: کدوم
بیمارستانی...؟ من میرم دنبالش...

سیاوش خوشحال شد: جبران می کنم پسر... فقط مواظب
دخترم ... باش... بهم خبر بده...

سیاوش قطع کرد و سمت طناز رفت...

کنار پایش نشست و نگاهش کرد...

طناز با بغض نگاهش کرد: تو باعث شدی دست روی بچم بلند کنم... نمیزارم بچم و ازم بگیری...

سیاوش محکم و جدی گفت: طناز به خاطر خدا بس کن... من قرار نیست تو و دخترم رو جدا کنم و برعکس می خوام یک خانواده باشیم... من و تو و دخترمون...

طناز لحظه طولانی نگاهش کرد و بعد پوزخند زد: محاله تن به خواستت بدم سیاوش... تو هیچ حقی نسبت به من و بچم نداری...

سیاوش اخم کرد: من بیشترین حق رو نسبت به تو و دخترمون دارم طناز پس بهتره باهام راه بیای چون می خوام باهات ازدواج کنم... پس بهتره خودت و برای اون موقع آماده کنی...

طناز مات و مبهوت نگاهش کرد...

دهانش از این همه پررویی باز مانده بود که خواست
جواب بدهد ولی هیچ چیز به ذهنش نرسید...

به نظر میاد کیسان خیلی به هول و ولا افتاده 😊😊😊

#پست ۱۰۰

کیسان خواست داخل بیمارستان شود که با دیدن جسم
گوله شده ای روی نیمکت که شباهت عجیبی به نازگل
داشت... ماشین را بیرون بیمارستان و کنار جدول پارک
کرد و پیاده شد ...

سمت نیمکت رفت و با دیدن موهای باز و حالت دار
نازگل با فاصله روی نیمکت نشست ...

نازگل متوجه آمدنش شد که گردنش را کمی سمت چپ
کج کرد و کیسان را دید ...
-سیاوش بهت زنگ زد ...

کیسان سرش پایین بود و با سویچ ماشینش بازی می کرد
که با حرف نازگل کج خندی زد ...
-سلام دختر عمو ... حالتون خوبه؟ بدی نرسه انشالله...؟

نازگل از اینکه نگاهش نمی کرد، حرصش گرفت ... کامل
به سمتش چرخید و با حرص گفت : من اینجام آقا
کیسان نه روی زمین ...

کیسان لبخند محجوبانه ای زد و نیم نگاهی سمت نازگل
انداخت که چشمانش روی صورت سرخ شده و رد
کوچک روی آن خورد و دلش به درد آمد ...

اخم هایش به آنی درهم شد .

-صورت سرخ شده ...

نازگل بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت : اشکال
نداره ... چون می دونم که می دونی طنز زده ...

ابروی کیسان بالا رفت : از کجا فهمیدی؟

نازگل خندید : خب معلومه دیگه شما وقتی صورتم رو
دیدید شوکه نشدی، پس سیاوشی که تو رو فرستاده سر

وقت من، پس همه چیز رو بهت گفته حتی می دونم
خودش الان پیش طنازیه که کم مونده غش کنه...

کیسان کمی در چشمانش خیره شد و سپس نگاه گرفت...
دخترک مانند فرشته ای بود که چشم خیره می کرد..
حتی حرف هایش هم جالب و تحلیل هایش همه درست
بودند...

کیسان خندید و گفت: بله کاملا درسته و حق با
شماست حال بی بی خانوم چطوره؟

نازگل ناراحت شد و با نگرانی از حال بی بی گفت: نمی
دونم وقت نشد پرسم اما تو ای سی یو هست و می دونم
این دفعه حتما حالش خیلی بده... دلم بدجور شور می
زنه...

کیسان دلداریش داد: بد به دلت راه نده، دعا کن هرچی
زودتر حالشون بهتر بشه...

نازگل کمی دیگر خودش را جلو کشید و با لحنی مظلوم و
معصومانه گفت: من دعا بلد نیستم آقا کیسان ولی شما
که بلدی برای بی بیم می خونین...؟

#پست ۱۰۱

کیسان دلش لرزید ...

این چشم هایی که با خواهش داشتند از او می خواستند تا
دعا کند را چه می کرد؟

این دختر داشت با او و ایمانش چه می کرد که داشت
غرق می شد درون چشم هایی که نامحرم ترین و ممنوعه
ترین فرد در تمام زندگیش بود...؟

نگاه گرفت و چشم بست و زیر لب شروع کرد به استغفار
کردن...

نازگل کمی خود را نزدیکتر کشاند و مظلومانه گفت: آقا
کیسان دعا می کنین؟

دست کیسان مشت شدند و بدون نگاهی جانب دخترک
گفت: خدا قبول کنه، منم دعا می کنم...بریم داخل
بیمارستان...

نازگل اخم کرد و با خودخواهی گفت: فعلا عصبانی هستم
و نمی خوام با طنز حرف بزنی...

کیسان متعجب شد که نازگل ادامه داد: من و می رسونین
خونه...؟

-ولی...؟

-آقا کیسان من می خوام برم خونه، اگه نمی برین با تاکسی
برم...؟

-نه این چه حرفیه فقط تعجب کردم که مگه نمی
خواستین بی بی خانوم رو ببینین...؟

نازگل موهای فر ریخته شده توی صورتش را کناری زد...

-اون الان بیهوشه نمی زارن پیشش باشیم...
@Vip Roman

کیسان همان طور نگاهش می کرد که نازگل شماره
سیاوش را گرفت و گفت: سلام سیاوش من با آقا کیسان
میرم خونه...

-ناراحتی دخترم...؟

نازگل لبخند تلخی زد: من و طناز بعضی وقت ها اینجوری
میشیم... مواظب مامانم باش و عوض اینکه نگران من
باشی، دل ننم و به دست بیار... الان بهترین فرصت برای
مخ زدنه...

سیاوش خندید: برو پدر صلواتی... مواظب خودت باش
کاری داشتی بهم زنگ بزن... شب طناز رو میارم...

تماس که قطع شد به کیسان نگاه کرد و گفت: من و می
برین...؟

کیسان سری به تاسف تکان داد که چگونه معطل یک
 بچه شده که این گونه زابراهش کرده بود...
 -بفرمایید سوار شید....

#پست ۱۰۲

-آوا شیطون نشو برو تو جلدم ...من مهمونی بیا نیستم ...

آوا کوتاه نیامد :یه مهمونی ساده اس بابا چقدر سخت
 می گیری؟

نازگل با حرص گفت :اون دفعه هم گفتم تولد ساده اس
 ولی چی شد سر از کلانتری درآوردیم ...الان طنز که هیچ

یه سیاوش دارم که فقط باد به گوشش برسونه، اونوقته
که خشتکم و پرچم کنه ...

سولماز مداخله کرد: خب تو هم حالا یه مهمونیه چقدر
بزرگش می کنی، میریم اگه دیدیم خیلی شلوغ و غلط
اندازه فوقش بر می گردیم ... تازه این چند روز اینقدر
درگیر بی بی و طناز بودی که همچین احساس می کنم
افسرده شدی ... حالا شکر خدا که حال بی بی هم خوبه ...
شاید این مهمونی بتونه حالت و خوب کنه ...

وسوسه به جان نازگل افتاد و با نگاهی اخم آلود به چهره
های مظلوم نمای دوستانش گفت: شما دوتا که باشین
دیگه به شیطون احتیاجی ندارم تا از راه به درم کنه ... میام
ولی گیر افتادیم یا هر اتفاقی افتاد، خونتون بر من حلال
حلاله ...

آوا و سولماز دست بر هم کوبیدند و با خوشحالی فریاد
هورا سر دادند ...

-لباسم چگونه؟

آوا لبی کج کرد: مرده شورت و بیرن با این چشمای پاچه
گیرت ... خوشگلی کثافت ...

باده پشت چشمی نازک کرد: خودم می دونم خواستم
نظرت و پرسم که فهمیدم حسودیت میشه ...

آوا ادایش را درآورد و سولماز خندید ...

در نگاه اول انگار مهمانی خلوت و سوت و کور باشد که خیال نازگل راحت شد اما وقتی به سالن اصلی رسیدند با دیدن دختر و پسر دلش به شور افتاد...خواست برگردد که سولماز متوجه شد و دستش را گرفت و مانع شد...

-بمون اگه مشکلی بود، هرسه باهم بر می گردیم...

نازگل اخم کرد: دلم شور می زنه سولماز...

-بد به دلت راه نده...

نازگل با تردید همراهشان شد و در جای خالی نشست... هر نوشیدنی آوردند رد کرد...

آوا و سولماز بی خیال می خندیدند و خوش می گذراندند ...

پسری زیبا کنارشان آمد و با دیدن نازگل کنارش نشست ...

نازگل نگاه بدی بهش کرد ...

-اجازه دادم بشینی...؟

#پست ۱۰۳

پسر پررو تر از آن بود تا از رو برود که با لبخندی که روی لبش بود، گفت: متاسفم دیر گفتم ...

نازگل که اعصاب درستی نداشت و مدام دلش شور می زد، چشم بست و در زبان نفهمی پسر کنارش نفسش را کلافه رها کرد: من متاسفم که یک گاو بیشتر از تو می فهمه ...

آوا و سولماز متعجب بهم نگاه کردند و بعد سعی در کنترل خنده اشان داشتند که پسر نگاه تند و بدی به هر سه انداخت و رو به نازگل با بی ادبی تمام گفت: هی کوتوله خیلی خودت و دست بالا گرفتی؟ تو هم یکی از همین ج...هایی هستی که اینجا میان تا عقده و نیازشون رو خالی کنن و جیبشون رو پر ... به چیت می نازی؟

نازگل چنان سرش را سمت پسر چرخید که حتی خود پسر هم جا خورد ...

نازگل بلند شد و قدمی سمتش رفت و غرید: چی زرمی زنی کثافت؟ تو مگه من و می شناسی که گوه اضافه می خوری؟ مگه من گفتم بیا تنگم بشین یا تو رو می شناسم که اومدی پیشم؟ عوضی اگه تو زنا رو ج...می بینی مشکل از اون فکر و ذهن خرابته لاشی حرومزاده ...

پسر خواست جواب بدهد که دستش از پشت کشیده شد و حرف در دهانش ماند ...

پسری قدبلند و هیگلی با اخم هایی درهم نگاه بدی به پسر کرد: چیه پیام؟ باز داری جنجال راه میندازی؟

پیام با عصبانیت رو به پسری که قد بلند بود، با عصبانیت گفت: کوروش مگه نمی بینی تقصیر خود هرزشه که م

نازگل نتوانست تحمل کند و مانند گربه ای وحشی جیغ کشید و سمت پیام پرید و خواست او را بزند که با عقب رفتن پیام، ناخن های نازگل به گردنش کشیده شد و زخم بدی برجای گذاشت ...

-هرزه تویی کثافت ...مراقب حرف زدنت باش بیشعور
عوضی

آوا و سولماز، نازگل را گرفته بودند تا باز حمله نکند.
چه جشنی شده بود؟

پیام خواست خیز بردارد که کوروش مانع شد و با اشاره
ای به دو پسر عقبی خواست که پیام را ببرند و نگاه پر
کینه آخر پیام روی نازگل چرخید و با تکان دادن سرش
رفت ...

کوروش سمت نازگل چرخید ...

دخترک زیبا و دلنشین بود، مخصوصا که با عصبانیتش
تمام صورت سفیدش سرخ شد و رنگ سبز چشمانش تیره
تر شده بود ... لب های قلوه ای کوچکش با هر لرزشی که
از حرص بود، بیشتر در چشمانش جذابیتش را به رخ می
کشید و هر مردی را به هوس می انداخت ...

#پست ۱۰۴

@Vip Roman

از زیبایی و واکنش دخترک خوشش آمد ...

پیام دختر باز را رسماً کف کرده بود .
هیچ کس جرات نداشت با پیام این کار را بکند، البته هم
کسی نمی دانست نازگل هم پدری تازه وارد دارد که می
تواند برای هرکسی خطرناک باشد ...

کوروش محجوب و مودبانه گفت : عذر می خوام بابت
اتفاقی که افتاد ... لطفا بشینید و از مهمونی لذت ببرید و
در ضمن قول میدم که پیام دیگه مزاحمتی ایجاد نکنه ...

نازگل نگاهی انداخت و با کلافگی نفسش را بیرون داد ...
لحظه ای نگاه کوروش میخ خط سینه نازگل می شود ...

-ببخشید نمی خواستیم دعوا کنیم... اما حرف های خیلی بدی زدن که ... نتونستم ساکت باشم ... متاسفم بابت درگیری که شد ...

کوروش لحظه ای به خود آمد و سریع نگاه گرفت تا دخترک بهش حمله نکند و او را با ناخن هایش خط خطی کند ...

-بله ... بله ... نه ... یعنی اشکال نداره ... بنده کوروش هستم، کوروش رستگار ...

بعد دستش را دراز کرد که نازگل دست در دستش گذاشت و اظهار خوشبختی کرد ...
آوا و سولماز هم با نهایت لبخند گشادی از کوروش استقبال کردند ...

بعد رفتن کوروش، آوا با پلک هایی که بهم می زد و نیش
بازش گفت: چقدر خوشتیب بود... دلم خواست ...

سولماز هم کم نیاورد: بیشعور کثافت چقدر هم با ادب
بود ...

نازلگ نگاهی پر تاسفی به آن ها کرد و گفت: خاک تو سر
جفتون که من و آوردین مهمونی و قرار بود مراقبم باشین
که این اولین بلایی که سرم نازل شد ...

سولماز چشمی چرخاند و با عشوهِ گفت: بابا بسه چقدر
خرافاتِ هستی ... اینم که دیدی آقا کوروش اومد، حلش
کرد ...

نازگل چشم غره ای رفت : شما هم تا یه پسر می بینین
دیگه آب از لب و لوچتون آویزون میشه...

-خب خوشگل بود...

-خاک تو سرت آوا...

دوباره همه چیز به حالت قبل برگشت و اینبار نازگل هم
به همراه آوا و سولماز به وسط رفتند تا برقصند اما انگار
حس ششم نازگل خوب کار می کرد که با اتفاقی که افتاد
رسمًا به غلط کردن افتاده بود...

#پست ۱۰۵

وسط سالن داشتند قر می دادند و می خندیدند که نازگل با لبخند چرخشی زد و خواست با سولماز حرف بزند که نگاهش به پشت او میخکوب شد و با دیدن آن فرد روح از تنش رفت...

ایستاد و سولماز متعجب گفت: چرا وایسادی؟

نازگل دو دستی توی سرش زد و گفت: بدبخت شدم اونقدر که مثل سگ از طناز می ترسم از سیاوش نه... می دونی طناز جرم میده و بعدا به قطعات مساوی تقسیم می کنه...

-چی شده خب؟

سولماز خواست بچرخد که نازگل و آوا نگذاشتند...

-دیوونه کیسان اینجاست، بچرخي که شرفم بر باد
میره....ای خدا عجب غلطي کردم خودم رو دادم دست
شماها...

آوا با دلسوزی گفت: خیلی خب بیا از بین جمعیت برو تو
راه رو و لباسات و بردار و برو بیرون...تا ما هم بیایم...

نازگل به سختی خودش را از بین جمعیت رد داد و وارد
راهرو شد اما آنقدر ترسیده بود که لحظه ای تشنه اش
شد و سمت اشپزخانه رفت...

پیام لحظه ای با دیدن نازگل آتش نفرتش شعله ور شد و
با فکر شومی که به ذهنش رسید سمت اشپزخانه رفت و
به دوستش اشاره کرد، همراهش برود...

دوست پیام مزاحم نازگل شد و خواست او را ببوسد که نازگل نگذاشت اما حریف پسرک نشد و نازگل شروع کرد جیغ کشیدن و کمک خواستن...

با صدای جیغ دخترک، چند نفری که نزدیک بودند، صدا را شنیدند...

پیام با سرعتی غیر قابل باور، ترسیده سمت پسرک آمد و دستش را کشید و او را برد...
نازگل با حالی خراب دو زانو روی زمین افتاد...

کیسان به همراه چند دختر و پسر که نزدیکتر بودند، وارد راه رو شدند که آوا و سولماز هم جزو آن ها بودند...

با دیدن نازگل سمتش دویدند که کیسان آن ها را شناخت و چنان عصبانی شد که خشم در وجودش نشست...

کیسان سمت دخترها رفت...

چی شده؟

رنگ از رخ صورت نازگل رفت و بدتر از حال بدش، از
مرد رو به رویش ترسید...

آوا و سولماز حرفی نزدند چون اخم های کیسان نطقشان
را در دهان خفه کرده بود...

#پست ۱۰۶

کیسان جلو آمد و برخلاف تمامی اعتقادات مذهبی اش
جلوی پای نازگل نشست

سولماز بلند شد و با لیوان آبی برگشت و به دست کیسان داد ...

-استاد بدین بخوره ...

نازگل نگاه شرمنده و ترسیده اش بالا آمد و در نگاه عصیان و سرخ شده کیسان نشست ...

یقه باز لباسش باعث خجالتش شد ...

جنگل نگاهش تمام وجود کیسان را لرزاند ...

خرمایی های فر شده اش دورتا دور صورت و تنش را گرفته بود و صورت سفیدش با آن آرایش لایت عجیب زیبا شده بود ...

نازگل از خجالت لب گزید و اشکش چکید ...
کیسان لیوان آب را جلوی صورتش گرفت و با سختی
گفت: بخور و بعد بلند شو لباسات و بپوش بریم ...

نازگل از زور تشنگی و خجالت آب را خورد و بعد با کمک
دوستانش بلند شد و سمت اتاق رفت تا مانتو و شالش را
بردارد که نگاه کیسان به لباسش افتاد و با دیدن خط
سینه اش هم مات شد هم خشمگین ...

چشم بست و با گفتن ذکری زیر لب سعی داشت خود را
آرام کند اما آرام که نشد هیچ، با یادآوری دادن حلوای
ندری و لیز خوردن چادر از سر نازگل حالش بدتر شد و
مدام صحنه تن نیمه لخت دخترک جلوی چشمانش رژه
می رفت ...

باید استغفار می کرد .

دست خودش نبود و این دختر با تمام سن کمش داشت وجود محکم و قوی این مرد را از هم می پاشید ...

کیسان علی رغم میل باطنی اش به همراه دوستش که به آن مهمانی آمده بود و حال با دیدن نازگل و آن حال بدش خون خورش را می خورد، از دوستش و صاحب مهمانی با عذر خواهی خداحافظی کرد و بیرون رفت و منتظر نازگل و دوستانش شد ...

نازگل بی حال و بی رمق در حالیکه چشمانش بسته بود و سرش گیج می رفت با کمک آوا و سولماز به ماشین کیسان رسیدند ...

کیسان متوجه حالش شد که با تردید و نگرانی گفت: چی شده؟ چرا این دختر اینجوری شده...؟

سولماز هم ترسیده گفت: نمی دونم استاد به خدا حالش خوب بود اما آب رو که خورد حالش بد شد ...

اخم های کیسان درهم شد ...

شک نداشت که درون آب چیزی بوده که این چنین دخترک را بی حال کرده بود ...

کنار رفت و در صندلی عقب را باز کرد و رو به دوتا دختر گفت: لطفا بزارینش تو ماشین...

#پست ۱۰۷

با کمک دخترها نازگل داخل ماشین نشست اما یک دفعه خندید و شروع کرد به سکسکه کردن ...

نگاه سخت و نفوذ ناپذیر کیسان به نازگل دوخته شد ...

آوا و سولماز با تعجب نگاه نازگل کردند و آوا گفت: فکر کنم یکی قرصی چیزی ریخته بود تو آبه که ما دادیم این بخوره تشنگیش برطرف بشه بدتر زدیم چشمش و کور کردیم ...

نازگل باز دوباره خندید ...

تو حال خود نبود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد و بعد بلند می خندید ...

کیسان با اخم و جدیت رو به دخترها گفت: ممنون شما هم هرچه زودتر برگردید ... این جور جاها در شان دختران محجوب و باوقاری مثل شما نیست ...

دو دختر ذوق مرگ شده به کل نازگل بی حال و بی خبر از همه جا را فراموش کرده و با تعریف کیسان تشکر کردند و قوی هم مبنی بر نرفتن در این جور مهمانی ها دادند و سپس سوار ماشین سولماز شدند و همراه کیسان از در خارج شدند ...

هیچ وقت از چنین مهمانی هایی خوش نمی آمد اما امروز نتوانست نه بیاورد و با دوست جدیدش همراه شد که اتفاقی نازگل را دقیقا با وضعی نامناسب می بیند و شاید صلاح و مصلحتی در کار بوده است که مهری بر لبانش گذاشته شد ...

ماشین سولماز از دیدش ناپدید شد ...

از داخل آینه نگاهی به نازگل کرد که با چشمانی باز و
لبخندی روی لبش در حالیکه شالی نه روی سرش بود نه
مانتویی توی تنش، نگاهش می کرد ...

آنقدر شوکه شد که همانجا ماشین را گوشه جاده خلوت
پارک کرد و سریع چشم گرفت ...
ذکری زیر لب زمزمه کرد ...

نازگلی که در حال خود نبود، با لبخند و چشمانی خمار
شده خود را جلو کشید و با لحنی کشیده اما پرناز گفت :
ای جااااا انم تو چراااا ... اینقدر ... گوگولی هستی ... اصلا
تو ... اینجا ... چیکار می کنی؟

کیسان لب گزید .

حال دخترک خوب نبود ...

سر به زیر جواب داد : نازگل خانوم بهتره بخوابین تا برسیم
خونه ... انگار حالتون خوب نیست ...

نازگل قهقهه بلندی زد : من حالم ... خیلی ... هم ...
خوبه ... کیسان جون ... من چرا ... عقب ... نشستم ...
میخوام پیام ... جلووو ...

تا کیسان خواست مخالفت کند نازگل از بین دو صندلی
جلو رد شد و روی صندلی شاگرد دو زانو نشست ...

کیسان بیچاره وار و حیرت زده نگاه دخترک کرد که با
دیدن وضعیت نامناسبش باز چشم بست و ذکر گفت ...

نازگل دوباره خندید ... موهای فر شده اش را عقب زد و
بازی یقه لباسش را بازتر کرد که سینه های درشتش
نمایانتر شد ...

کیسان نگاهش را به امتداد جاده داد ...
عرق از تیره کمرش شره کرد ...
مرد بود و مردانه داشت خودش را کنترل می کرد...

#پست ۱۰۸

-نازگل خانوم شما تو حال خودت نیستی، بهتره خودتون
رو بیوشونین ... من نامحرمم دختر خانوم ...

نازگل نفهمید چون درکی نداشت ...

آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که درکی از محیط اطرافش نداشت ...
از زیبایی و لوندی که داشت نهایت استفاده را برد و کیسان را بیچاره کرد ...

نازگل چشمانش را مست و خمار به کیانی دوخت که داشت تلاش می کرد تا نگاهش هرز نرود ...
لبخند دلبرانه ای زد و خمار و مستانه با لودگی گفت :
نکن این کارو ... با ما حاجی جون همه خواهر و برادر دینی هستیم ... نشنیدی میگن یه نظر حلاله؟ یه حوری بغلته نگاش کن و فیض ببر حاجی ...

@Vip Roman

کیسان فرمان را محکم گرفت و حرفی نزد ...

فقط به ذهنش رسید که باید هرچه زودتر به خانه برسد
تا دچار اشتباهی نشود ...

تا خواست ماشین را روشن کند، نازگل خودش را توی
آغوش کیسان انداخت که مرد با ترس از جا پرید ...

قلب هر دو محکم و تند کوبیده می شد ...
کیسان خواست نازگل را دور کند اما دخترک با نامردی
تمام دستش را دور گردن کیسان برد و خود را بالا
کشید ...

کیسان نام خدا را چند بار زمزمه کرد اما تن داغ و بوی
خوش عطر تن نازگل مدهوشش کرد و باعث تغییرات
شدید فیزیکی شد ...

نازگل با لوندی و ناز سر کج کرد :من و ببوس کیسان
من و ببوس و لمس کن ...

کیسان چشم هایش را محکم بسته بود؛ شک نداشت که
صورت و گردنش از این همه بی پروایی سرخ شده ... نفس
نفس می زد :برو کنار دختر، نامحرمی لعنتی نامحرمی،
گناه داره ... معصیت داره ... حالت خوب نیست ... برو
کنار ... التماس می کنم ... بچه برو کنار ...

نازگل پایین تنه اش را به پایین تنه کیسان مالید و بلند
خندید ...

کیسان داشت مغلوب شهوت و غریزه اش می شد ...
سینه خوش فرم و خطش جوری جلوی چشمانش دلبری
می کردند که نازگل تکانی به سینه اش داد و مست و بی
قیدانه خنده ای کرد و خمار گفت :ببوسم اصلا مگه

شما حاجی مذهبیا صیغه نمی کنین؟ صیغه بخون
تا محرمت بشم اصلا صیغه بلدی بخونی؟

#پست ۱۰۹

چشمان سرخ کیسان توی نگاه خمار و سبز دخترک
نشست ...

تنش کوره ای از آتش بود که با لوندی های دخترک بدتر
و حریص تر شد ...

نگاهش از نگاه دخترک کنده نمی شد ...

لبان سرخ نازگل ...

تن سفیدی که توی چشمش زیباترین و بلوری ترین تن
دنیا بود ...

اگر دل می داد بی شک باید پا روی تمامی عقاید هایش می
گذاشت ...

چشم بست و ناتوان نام خدا را زمزمه کرد ...

رو به دخترک با حالی خراب گفتم: نازگل التماس می
کنم برو کنار ... من نامحرم سال ها عبادت خدا رو کردم
و چشمم به نامحرم نیفتاده ولی تو داری باعث میشی
تموم این سال ها رو زیر پا بزارم ... نکن ... نکن دختر ... من
بهت نگاه چپ بندازم سیاوش من و می کشه ... من
چطوری تو روی سیاوش نگاه کنم ...؟

نازگل الکی و بدون توجهی به حرفش بلند خندید ...

مستانه و دلبرانه ...

انگشتش را روی لب کیسان گذاشت و با چشمانی دو دو
زن و پر نیاز لب زد: سیاوش نه تو منو ببوس ..
بوس، بلدی؟ می ترسی خب محرمت میشم

انگشت اشاره نازگل درون دهان کیسان رفت و حالش
بدتر از پیش شد ...

نتوانست مقاومت کند و دل داد به شیطانی که قرار بود
پشیمانی به بار آورد ...

تابو شکست و لب زد: پشیمون میشی؟

نازگل دو طرف یقه اش را گرفت و کشید؛ زبانی دور لبش
کشید و ان ها را غنچه کرد و با ناز گفت: نمیشم ...

کیسان مغلوب شده با چشمانی سرخ و پر نیاز در حالی
که نفس های کشیده اش را کنترل می کرد، گفت: هرچی
خوندم تکرار کن ... ولی قبلش باید مهریه و مدت صیغه
رو بگی ...

نازگل خندید و با تعجب نگاهش کرد ...

کیسان لبش کج شد : دیوونم کردی نازگل نه می تونم
ولت کنم نه می تونم ازت بگذرم ...خدا من و ببخشه ...
چی دوست داری مهرت کنم؟

نازگل شانه بالا انداخت که خود کیسان گفت : چهارده تا
سکه به نیت چهارده معصوم چگونه...؟

نازگل چشم بست و خواست جلو برود که کیسان خنده
تو گلویی کرد : هنوز تموم نشده دختر ...مدت صیغه
چند وقت باشه؟

نازگل بدون اینکه بفهمد چه می گوید، گفت : سه هفته
نه یک ماه ...یک ماه تو من و فقط بوس کن ...

بعد به حرفش خندید و مرد با نگاهی درمانده و پر از
خواستن زمزمه کرد: زوجتی موکلنی

صیغه خوانده شد و پرده حیای میانشان از بین رفت ...
تا سه هفته رسماً زن کیسان شده بود...

#پست ۱۱۰

بالاخره دست کیسان بالا آمد و روی پهلوی دخترک
نشست ...

نازگل مانند گربه ملوسی خودش را به مرد چسباند و بینی
اش را زیر گردنش مالید و عمیق بو کشید ...

موهای تن کیسان سیخ شد .
مردانگیش نبض زد و تمام وجودش خواستار تن و یکی
شدن با دخترک شد ...

دستانش بالاتر آمد و با تمام جنگیدن درونش روی سینه
نازگل نشست ... فشاری وارد کرد که دخترک ناله ای سر
داد ... کیسان نفسش رفت ... فشار محکم دیگری به سینه
اش وارد کرد و با صدای ناله اش شهوت بر منطقش چیره
شد و بلا فاصله دکمه قفل در را زد و صندلیش را عقب
کشید تا فضای کافی برای لمس دخترک داشته باشد ...

نازگل را کمی از خود فاصله داد که دخترک خنده مستانه
ای کرد و لب گزید ...

کیسان خمار و پر نیاز با تنی داغ شده دو طرف صورت
دخترک را قاب دستانش کرد و سرش را به طرف خود
کشید و لب روی لبش گذاشت

دنیا ایستاد...

زمان متوقف شد ...

چنان حس و تحولی بهش دچار شد که ناخودآگاه پر شد
از مهارت در بوسیدن و مکیدن لبان دخترک ...
لبان نازگل را با خشونت می بوسید و لیس میزد، انگار که
قرار بود دنیا تمام شود ...

شاید دنیا تمام می شد و دیگر این احساس را تجربه نمی
کرد

با تمام وجود بوسید و مکید حتی گاهای ریزی از لبان
دخترک می گرفت که ناله دخترک اهرم نیروی محرکی می
شد برای مکیدن شهد وجودش ...

نمی دانست چقدر طول کشید و دخترک را بوسید اما
وقتی جدا شد که سر دخترک توی دستانش کج شده و
چشمانش بسته بود ...

نازگل حق نداشت بخوابد یا از حال برود، نه حالا که
تمام نیازهای مردانه اش را با دلبرانه هایش بیدار کرده و
حال تمام وجود کیسان، او را می طلبید ...

چشم بست و نفس عمیقی از سر لذت کشید ...

خسته و پر نیاز خندید و زیر لب زمزمه کرد: تو آتیشی
یه فتنه که وجود من و به آتیش کشیدی و حالا با خیال
راحت خوابیدی ازت نمی گذرم نازگل ... حالا که زنم
شدی و من و مجبور کردی پا روی اعتقادات و خط
قرمزهام بزارم از حالا تا آخر عمرت محکومی به من ... تو
زن کیسانی ... حلال و شرعی من ...

نتوانست خوددار باشد و دوباره خم شد و دخترک را
بوسید ...

لحظه ای او را در آغوش کشید و سر در گردنش فرو برد
عمیق بوسید و مک محکمی به گردنش زد ...

لبان دخترک کبود شده بود ... گردنش هم کمی سرخ و
خون مرده بود...

#پست ۱۱۱

از خودش در تعجب بود که با این همه وحشی گری و
خشونت بوسیده و آثاری که به جای گذاشته بود عوض
اینکه باعث عذاب وجدانش شود، باعث غرورش شد ...

احساس مالکیت عجیبی روی نازگل کرد ...

دوباره لبان او را بوسید و آرام و نرم دست زیرکمر و پای
 دخترک برد و او را روی صندلی شاگرد نشاند ...
 موهایش را کنار زد و خیره دخترک شد ...

-می خوام ببینم فردا که بیدار شدی و فهمیدی شوهرت
 شدم چه واکنشی نشون میدی؟ امروز اونقدر من و ذله
 کردی که باعث شدی نتونم خودم و کنترل کنم و اسیر
 تویی بشم که چهارده سال ازم کوچیکتری بلا و فتنه ای
 نازگل من چطوری تو رو رام کنم که سرکش و یاغی
 نباشی...؟ چطور تونستم دل به دلت بدم وقتی می دونم
 صبح پدر جد من و درمیاری؟ من خواستم که مقاومت
 نکردم...خواستمت نازگل ...

به عقب چرخید و با برداشتن شال و مانتو و کیف دستی
 کوچکش... سمت دخترک خم شد و مانتویش را رویش
 کشید ...

شالش را به دماغش نزدیک کرد و آن را بوید ...

با نفس عمیقی که کشید آن را از صورتش جدا کرد و
لبخند زد ...

نگاهی به ساعت ماشین کرد ... ساعت یک بامداد بود ...
لبخند روی لبش نشست ... این شب اولین و بهترین
خاطره زندگیش می شد ...

فعلا باید یک فکری برای رفتن به خانه و مادر نازگل می
کرد ... گوشی نازگل را روشن کرد و با دیدن اثر انگشت،
آن را روی انگشت اشاره دخترک گذاشت که قفلش باز
شد ... توی مخاطبین به دنبال اسم آوا گشت و با پیامی با
این مضمون نوشت ...

«به طناز زنگ بزن بگو خونه شمام و تو حمام هستم و
یه دوره می دخترونه بودیم که نشد زنگ بزنم و الان
گوشیم هم خاموشه چون شارژ نداره ... به سولماز هم
بگو همین و به طناز بگه ...»

بعد از تحویل داده شدن پیام گوشی را خاموش کرد و
دستی روی صورتش کشید ...

نگاهی به نازگل غرق در خواب انداخت و گفت :دومین
خط قرمزی که تو باعثش شدی ازش رد بشم همین دروغ
گفتن بود ... نازگل تو داری باهام چیکار می کنی که نمی
تونم در برابر تویی که چهارده سال ازم کوچیکتری
بگذرم...؟

ماشین را روشن کرد و به سمت کلبه اش راه افتاد ... کلبه
ای که قرار بود دیگر شاهد تنهایی هایش نباشد و این بار
به اجبار با کسی همراه می شد و قرار بود تمام حال و
آینده اش را دچار چالش کند...

✘ کیسان دھنت سرویس دختر مردم و کحا برداشتی و

بردی 😊

فقط اون لحظه ای که نازگل مستی از سرش می پره 😊 😊

#پست ۱۱۲

نازگل را روی تخت خواباند .
نگاهی به لباس بلند در تنش انداخت ... سنگین بود و
دست و پا گیر ... سمت کمد لباس هایش رفت و یکی از تی
شرت های خودش را درآورد و سمت دخترک رفت ...

لحظه ای تردید کرد اما با فکر اینکه زنش هست و محرم
ترین آدم به او جلو رفت و نشست ...

دستانش کمی لرزیدند...هیجان داشت...قبلا دخترک را با نیم تنه و شورتک دیده بود و آن پرسینگ روی نافش را می خواست یک بار دیگر ببیند و اینبار لمس کند ...

نازگل را به پهلو خواباند .

زیپ لباسش را کشید و چشمش به تتو روی کتف دخترک افتاد...گل رز بود ...

انگشتش را جلو برد و روی آن را لمس کرد ...

تتو سرخ رنگ روی تن سفیدش زیبا بود اما اصلا دوست نداشت تن سفید و بلورینش خط و خشی داشته باشد ...

لباسش را کامل بیرون آورد و بلافاصله تی شرت را تنش کرد...حتی به خودش هم اجازه نگاه کردن بیشتر نداد ...

بیشتر دیدن مساوی بود با کاری که حتی نمی خواست
 بهش فکر کند ... با لبخند کجی رو به صورت زیبای
 دخترک لب زد ...

-صبح بیدار بشی و ببینی کجایی و لباس عوض شده،
 پدرم و درمیاری ...

لباس های خودش هم درآورد و کنار دخترک روی تخت
 دونفره خوابید و او را در آغوش کشید ...
 تجربه زیبا و لذت بخشی بود که در کنار هیجانانش،
 آرامش عمیقی را هم احساس می کردی ...

دخترک در آغوشش زیادی ریزه میزه بود که به کل گم
 شده بود ... سر درون موهای پر و بلند دخترک کرد و
 عمیق بو کشید ... نتوانست خوددار باشد و با سواستفاده
 گری تمام لب روی لبش گذاشت و کوتاه بوسید ... سپس
 کم کم خواب وجودش را در برگرفت و چشمانش روی هم
 افتاد ...

احساس خفگی داشت ... جایش تنگ بود و نمی توانست
تکان بخورد ... اما بوی تلخ و خنکی هم حس می کرد و سر
در نمی آورد ...

کم کم چشم باز کرد ... مو می دید ... چند بار پلک زد ...
موها شبیه موهای سینه یک مرد بود ... کمی خودش را
تکان داد که تنگ تر فشرده شد ... ترسید و بیشتر تقلا
کرد که صدای آشنایی از جا پراندش ...

-نازگل بخواب ...

انگار به گوش هایش شک داشت ...

صدای آشنا را تشخیص داد اما انگار در خیالاتش کمی از
مرزهای مثبت هجده فراتر رفته بود...

#پست ۱۱۳

کمی دیگر تکان خورد و با حیرت با خودش گفت: خدایا
نکن با من این کارو حتی تو خیالمم دست از سرم بر نمی
داره، پسره نجسب... مطمئنم اگه اینجا بود می خواست
ارشادم کنه ...

کیسان شنید و ابروهایش بالا رفت ...
دستانش را باز کرد و پر اخم به نازگل نگاه کرد ...
بیچاره نازگل به خیال آنکه خواب است نفسش را رها کرد
و کمی عقب کشید ...

کمی نیم خیز شد و سرش را خاراند ...
 کیسان را دید و یک دفعه چشمانش درشت شد ...
 از جا پرید و چهار زانو روی تخت نشست و باگیجی
 گفت :من کجام...؟

شلیک خنده کیسان هوا رفت ...
 آنقدر صورت نازگل با نمک شده بود که نتوانست
 نخندد ..

-اگه خوابی؟ باید بگم اصلا از همچین خوابی خوشم
 نمیاد ...خدایا این گوریه یا آدمه ...

نازگل بیچاره و درمانده انگار هنوز باور نداشت که کیسان
 از لحن نازگل خوشش نیامد و اخم کرد ...
 روی تخت نشست و دست دخترک را کشید که مستقیم
 توی آغوشش افتاد ..

-بهتره بیدار بشی چون این گوریل نه تنها خواب نیست
که در حال حاضر مهم ترین فرد زندگیته ...

دخترک بیچاره چشمانش دیگر جایی برای باز شدن
نداشت ... دستش را جلو برد با گذاشتن آن روی سینه
لخت کیسان گذاشت و واقعی بودنش را لمس کرد ...

ناباور چشمان سبزش را بالا آورد و لب زد : کیسان...؟

-کیسانم ... آروم باش و ببین من چی میگم؟

دخترک یک دفعه چنان جیغی کشید که کیسان از جا پرید
و وقتی دید حریفش نمی شود دست دور کمرش چرخاند و
او را روی تخت خواباند و لب روی لبش گذاشت ...

نبوسید ... اما باعث شد تن ظریف نازگل بلرزد و اشک
هایش روان شود ...

کیسان با حس خوبی که بهش دست داد، لب های
خیسش را روی لب دخترک کشید و بوسیدش ...
آرام و لطیف پیش رفت تا دخترک نترسد ...

نازگل نمی خواست بوسیده شود اما حس خوبی که از این
بوسه و آغوش داغ و پر حرارت کیسان داشت به کلی
عقلش را زایل کرد و مانند عروسکی فقط زیر دستان مرد
بوسیده می شد...

#پست ۱۱۴

وقتی کیسان جدا شد، نازگل بغض کرد و جنگل سبز
چشمانش پر آب شد ...

کیسان خمار و پر لذت زبانی روی لبش کشید و با
لبخندی کنج لبش زمزمه کرد: شیرینی و خوشمزه ...

اشک نازگل چکید و نتوانست طاقت بیاورد و با مشت به
جان کیسان افتاد و با خشم فریاد زد: کثافت عوضی تو
حق نداشتی من و ببوسی حق نداشتی من و بیاری اینجا
اصلا چه بلایی به سرم آوردی؟ مگه تو به محرم و

نامحرم اعتقاد نداشتی که داری من و می بوسی؟ همتون
عین همید عوضی و لاشی... برو کنار کثافت ...

کیسان سعی داشت دستان کوچکش را بگیرد اما نازگل
چموش تر بود که کیسان عصبانی شد و مچ دست چپش
را محکم و حرصی کشید و که دوباره صدای جیغ نازگل
هوا رفت ...

-آخ دستم ...

کیسان بلافاصله دستش را رها کرد و با دیدن مچ دستش
که قرمز شده بود، مات و مبهوت نگاه دخترک کرد ...

نازگل چانه اش لرزید و با مظلومیت تمام از درد و شوک
زیر گریه زد ...

-دستم و ... شکستی ...

کیسان خودش را جلو کشید و با نرمی گفت: چی شد؟
بزار دستت رو ببینم ...

نازگل با بغض دستش را در آغوش گرفت ...
-نمی خوام ... من و دزدیدی آوردی اینجا که ازم
سواستفاده کنی تازه دستم شکوندی ... همه اون نگاه
نکردنا و ذکر گفتنات الکی بود مثلا خواستی بگی مومن و
با خدایی؟ خیلی بی شرفی ... مطمئن باش سیاوش و ببینم
بهش می گم که چه آدم مزخرفی هستی ...

کیسان چشم بست تا عصبانیتش را کنترل کند.
می دانست حالا هر حرفی بزند، دخترک قبول نمی کند ...

پس بدون آنکه حرفی بزند یک دفعه دست دور کمر نازگل
پیچید و بلندش کرد و مانند پرکاهی روی پایش گذاشت و
محکم در آغوشش گرفت ...

نازگل لحظه ای دردش فراموشش شد ...

کیسان دو دستش را روی دست اسیب دیده دخترک
گذاشت و چک کرد ...

نازگل خواست دستش را بکشد که کیسان با عصبانیت
گفت: به خداوندی خدا بزم جفتک پرونی اون یکی
دستت رو هم می شکنم و این بار آویزون گردنت می
کنم...

#پست ۱۱۵

@Vip Roman

نازگل حساب برد و ساکت شد ...
کیسان پشیمان شد و عذاب وجدان گرفت ...

-ببخشید نمی خواستم صدمه ای بهت برسونم اما دستت
نشکسته، کمی در رفته که می تونم برات جا بندازم ...

-نمی خوام
نازگل خواست بلند شود که اجازه نداد ...

-بچه بشین سرجات ...بزار کارم و بکنم وگرنه ممکنه اتفاق
بدتری براش بیفته ...

نازگل ترسیده بود ...
شنیده بود که جا انداختن خیلی درد دارد و حاضر نبود تن
به این درد بدهد ...

کیسان که ترسش را فهمیده بود... یا خونسردی تمام
حواسش را پرت کرد ...

سر درون گودی گردن دخترک فرو برد و نفسش را رها
کرد ...

نازگل تکان ریزی خورد و کیسان لبخند زد ...
-از دیشب چیزی یادت نمیاد؟ می دونی دیشب چیکار
کردی...؟

فکر نازگل مشغول شد ... یادش نمی آمد و فقط مهمانی و
درگیری اش با پیام و بعد دیدن کیسان بود که ترسانده
بودنش اما اینکه امروز صبح چطور از آغوش او سر در
آورده بود را نمی دانست ...

دخترک با نگرانی با لحنی گرفته گفت : من جز مهمونی
هیچی یادم نمیاد...؟

کیسان در حالی که نرم و آهسته با دستانش پیش می رفت
به همان نسبت هم آرام و ملایم بغل گوش دخترک زمزمه
کرد : دیشب مست کردی و با همون حالت پریدی بغلم
و با زور می خواستی من و ببوسی ...

نازگل تا خواست اعتراض کند، کیسان دستش را محکم
گرفت و کشید که دوباره جیغ دخترک هوا رفت ...

تن نازگل در آغوش کیسان وا رفت و سیل اشکانش
دیدگانش را تیره و تار کرد ...

-باید دستت رو ببندم ...

نازگل گریان خودش را در آغوش مرد جمع کرد چون
حسی برای جواب دادن نداشت ...

کیسان در آغوشش کشید و از روی تخت بلند شد و
طبقه پایین رفت ... دخترک را روی کانترا گذاشت و با
برداشتن جعبه کمک های اولیه به پیشش بازگشت و
دستش را پانسمان کرد ...

دخترک رنگ به رو نداشت که کیسان کیک و آبمیوه ای
هم از یخچال برداشت و به خوردش داد ...

در سکوت فقط نظاره گر بود که نازگل با همان بی
حالی با گستاخی گفت :خب نمی خوای بگی برای چی
من و دزدی و آوردی اینجا و شب تا صبح تو بغلت بودم
و بعدم دستم و شکستی ... آقا گوريله...؟

#پست ۱۱۶

کیسان کلافه نگاهش کرد :وقتی مست بودی، خواستی
با زور من و ببوسی خیلی سعی کردم منصرفت کنم اما
نشدی و مجبور شدم ...مجبور شدم ...

کیسان سکوت کرد ...

مجبور بود راستش را بگوید، اهل دروغ و دغل نبود ...
محرمیتش هم با نازگل از صمیم قلبش بود، چون با تمام
وجودش خواست تا دخترک را داشته باشد ...

نازگل عصبانی شد و باغیظ گفت :چرا ساکت شدی؟
مجبور شدی که چی؟ آقا کیسان حرف بزنین ...

کیسان چشم بست : مجبور شدم ... بهم محرم بشیم ...

دنیا ایستاد .

نازگل درد دستش را فراموش کرد و به چهره کیسان خیره شد ...

-تو چیکار کردی؟

کیسان لب گزید : صیغه خوندم ...

نازگل حیرت زده شد...هیچ حرفی به ذهنش نمی رسید جز رفتن ...

باید می رفت ...

سریع از میز پایین پرید که کیسان جلو آمد: آرومتر دختر چه خبره؟

نازگل با خشم سمتش برگشت و غرید: آدمی به بی شرفی تو ندیدم...گرگی تو لباس بره...خدا لعنتت کنه...خدا لعنتت کنه که به اسم خدا غلط اضافه می کنی و خودت و پاک و طاهر نشون میدی که چی رو ثابت کنی کثافت...؟ تو یه نامرد بی شرفی...خدا لعنتت کنه ...

این بار کیسان نتوانست خوددار باشد و دستش بالا رفت تا توی گوش نازگل فرود بیاید اما وسط راه نگه داشت و دستش را مشت کرد ...

-حیف... حیف... ساکت شو نازگل... ساکت میشی و حرفی نمی زنی چون خودت خواستی اونقدر انگولکم کردی تا خواستمت لعنتی من فقط حروم خدا رو حلال کردم تا گناه نباشه اما تو... تو رو به حال خودت نمیذارم... از این به بعد مال منی و اسم من روته پس مواظب رفتار و حرفات هم باش... دیشب سعی کردم مانعت بشم ولی اونقدر مست و لایعقل بودی که هیچی نمی فهمیدی... مجبور شدم می فهمی مجبور شدم... بهتره بری بالا استراحت کنی چون تا فردا قرار نیست برگردم تهران... پیس به نفعته که یه بهونه ای برای مادرت بیاری...

#پست ۱۱۷

@Vip Roman

دو ساعتی بود کیسان رفته بود و خبری ازش نبود .

نازگل باورش نمی شد ...

احساس سردرگمی و پوچی داشت .

نمی دانست باید چه کند؟ اصلا چه کاری می توانست انجام دهد؟

حال به حرف های طنز می رسید ... خود طنز هم قربانی همین مهمانی رفتن ها شده بود ولی انگار او شانس آورده بود و کیسان و دوستانش بودند ...

کیسان...؟

باورش سخت بود که توسط او بوسیده شده بود اما با یادآوری تن و هیکل رو فرم و عضلانییش لحظه ای باعث شد خوشش بیاید ... حتی لب های خیس و نرمی که لب هایش را به بازی گرفته بود ...

باید چه می کرد؟ طنناز می فهمید، حکم مرگش همان دم
صادر می شد ...

از روی زمین بلند شد .

دستش را گرفت ... کمی دردش آرام تر شده بود ...

بادیدن لباسش باز هم تعجب کرد ...

لباس آنقدر در تنش بزرگ بود که زار می زد ...

شک نداشت که مال خود کیسان بود ...

«ای خدا من بدبخت کاش پام می شکست و نمی رفتم

اون خراب شده خدایا این بود بنده صالح و سالمت؟

اینکه جوری به قول خودش حروم خدا رو حلال کرده که

تاعوض کردن لباس هامم پیش رفته...؟ خب وقتی چشم

باز می کنی و می بینی تو بغل یه گولاخی دیگه این لباس که چیزی نیست...»

سپس دست بالا کرد و گفت: قربونت برم خدا جون من دیشب خودم و کشتم مشروب نخورم، اونوقت چطور مست کردم که نفهمیدم تازه به اون گولاخ گفتم من و ببوس...؟ باورم نمیشه... داره مثل چی دروغ میگه تا کاسه کوزه رو سر من بشکونه...

-انگار هنوز عقلت سر جاش نیومده؟

نازگل ترسید و یک دفعه چرخید که زانویش محکم به کابینت خورد و دردش گرفت...

-آخ...

اشک تو چشمانش جمع شد که کیسان جلو رفت و با
نگرانی بازویش را گرفت ...

-چی شد؟

#پست ۱۱۸

نازگل نگاهی به کیسان کرد و با بغض خواست دستش را
بکشد که مرد نگذاشت و آن را محکم تر گرفت ...

-ولم کن ...

کیسان محل نداد و دخترک را سمت خود کشید .
نازگل کمی لنگید که کیسان با اخم دست دور کمرش
انداخت و بدون هیچ حرفی او را بلند کرد و روی کانت
گذاشت ...

دخترک لحظه ای خجالت کشید و پایین تی شرت را روی پایش کشید که میانه راه دستش توسط کیسان گرفته شد ...

مرد با جدیت نگاهش کرد، تاک ابروی بالا انداخت ...
-از کی خجالت می کشی؟ هوم منی که محرم ترین به تو هستم...؟

ابروهای ظریف دخترک درهم شد: من اون موقع تو حال خودم نبودم ... این محرمیت باطله ..

کیسان سرش را جلو آورد: درسته تو حال خودت نبودى و نشد که مانعت بشم چون اون لحظه دلم خواستت باطل نیست چون این محرمیت به پیشنهاد خودت بود ...

نازگل عصبانی شد :حالا من مقصر شدم؟ می دونی چند سال ازت کوچیکترم...؟

کیسان زانویش را واری کرد و بعد که مطمئن شد مشکلی نیست، سر بالا آورد و دست بزرگش را روی صورت و گونه دخترک گذاشت ...توی چشم های سبزش خیره شد و با ملایم ترین لحن ممکن با جدیت گفت :درسته چهارده سال ازت بزرگترم اما تو اولین زنی هستی که به زندگیم راه دادم، قرار نیست ازت بگذرم ...تو تا آخر عمرت مال منی نازگل ...

دخترک ناباور و حیرت زده نگاهش کرد ... گرمی و حرارت دست کیسان رویش اثر گذاشت و تنش گرم شد ...از لحن حق به جانب و مالکانه مرد حرصش گرفت ...

-تو نمی تونی من و مجبور کنی اصلا جواب سیاوش رو
چی میدی؟ می دونی که تو بازخواست میشی ...

کیسان نیشخندی زد: درسته من و شخصیتم زیر سوال
می ریم ولی من ازت نمی گذرم ...جوجه رنگی ...

نازگل از اسمی که کیسان خطابش کرد، جا خورد: با من
بودی جوجه رنگی رو...؟

کیسان خنده تو گلویی کرد: وقتی متعجب میشی و
چشمات و درشت می کنی بدجور خواستنی میشی ...
جوجه رنگی ...

دخترک با حرص گفت : تو... تو...

#پارت_هدیه 😊

#پست ۱۱۹

کیسان کج خندی زد و بهش نزدیک شد ...
-من چی...؟ هوم ...

نازگل وقتی دید نمی تواند حریف شود، بغضش گرفت و
زیر گریه زد ...
کیسان با تعجب نگاهش کرد

اشک های نازگل را نتوانست تحمل کند و دخترک را در
آغوش کشید ...

هق هق های دخترک روح و روانش را بهم ریخت و او را
تنگ تر در آغوش گرفت ...

من... می خوام برم... خونمون ... تو داری ... ازم
سواستفاده ... می کنی ... من ... می خوام ... برم خونمون ...

نازگل سرش را عقب کشید که کیسان با اخم های درهم
در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، گفت: هیش
آروم باش عزیزم ... میریم ... خودم می برمت ... اما قبلش
باید باهم حرف بزنیم ...

نازگل کوتاه نیامد: من نمی خوام نمی خوام باهات ...
حرف بزنم ... اصلا غلط کردم رفتم مهمونی ... الهی پام می
ش

کیسان وقتی دید حریف نمی شود، دوباره سر جلو برد و
لبانش را روی لب نازگل گذاشت و با تمام وجودش
بوسید ...

خودش هم از رفتارها و حرکاتش در عجب بود که چرا
میل عجیبی به بوسیدن و لمس کردن دخترک داشت ...

*

نازگل حرف زد، فریاد زد و ازش خواست او را به خانه اش
ببرد اما او زیر بار نرفت ...

چند ساعتی گذشته بود و نازگل توی اتاق طبقه بالا بود و
او پایین در آشپزخانه و در حال آماده کردن عصرانه بود ...

نازگل گوشی اش را از زیر شارژ بیرون آورد و آن را روشن
کرد ...

با روشن شدن گوشی، پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ
زیادی روی صفحه نقش بسته بود ...

طناز، سیاوش، آوا، سولماز، بی‌بی ...

لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد ... نمی‌دانست چه
کند؟

«مردک گولاخ به یک سوم خودش زور می‌گه و بعد دم از
خدا و پیغمبر می‌زنه الهی که همون خدا بزنه توی
کمرت ... چند ساعت اینجا نشستم و اون گولاخ عین
خیالش نیست ...»

نشستن بی‌فایده بود ...

کاری بود که شده و حالا باید یک تصمیم می‌گرفت اما به
خودش قول داد تمام کارهایش را تلافی کند ... فعلا کارش
گیر بود و ناچاراً باید تغییر تاکتیک می‌داد تا از شر
گولاخش راحت می‌شد ...

سمت پله ها رفت که...

#پست ۱۲۰

نزدیک پله ها که شد با دیدن لباسش ایستاد ...
اما وقتی او مشکلی نداشت و به قول خودش محرم ترین
بود، پس او هم که به نوبه خود مشکلی نداشت ...

شانه ای بالا انداخت و پایین رفت
نگاهی به دورتا دور سالن انداخت ولی با دیدن دکوراسیون
و نمای رو به رویش لحظه ای همه چیز را از یاد برد ...

نگاه کلی به اطراف انداخت و حیرت زده لب زد : اینجا چه خوشگله...؟

سالن جمع و جوری بود که نه زیاد بزرگ بود نه کوچک ... کف پارکت و بدنه از چوب بود ... پنجره های سرتاسری شیشه ای و چوبی که منظره باغ و درختانش بی نظیر بود ... تنها دو دست مبلمان قهوه ای رنگ داشت که به زمینه کرم قهوه ای خانه می آمد ...

قدمی سمت پنجره های سرتاسری که راهی به بیرون داشت، برداشت و با دیدن اطراف بهت و حیرتش هم از این همه زیبایی بیشتر می شد ...

سمت چپ باغچه ای قرار داشت با گل های زینتی و رنگارنگ، تاب سفید رنگی که روی چمن مصنوعی قرار داشت ...

به سرعت چرخید و خواست داخل برود که محکم به
جسم سخت و سفتی خورد ...
-آخ ...

کیسان در آغوشش کشید و دست دور کمرش حلقه
کرد ...
از توی همان آشپزخانه شاهد آمدن نازگل بود، مخصوصا
لباس خودش که بی نهایت به تن ظریفش می آمد ... بیشتر
داخل آن لباس گم شده بود ...

کیسان دست زیر چانه اش برد و گفت: باز چیکار
کردی...؟ بزار ببینم... @Vip Roman

نازگل چشمان پر ابش را باز کرد و دستش را از روی
دماغش برداشت ... با حرص و بغض نالید : من که کاری
نمی کنم این تویی که همش داری یه بلایی سرم میاری اول
دستم، حالا هم دماغ نازنینم ...

کیسان به غر زدنش خندید و خم شد و دماغش را
بوسید ...

-قربون جوجه رنگی و دماغ کوچولو موچولوش ...

-من جوجه رنگی نیستم...

#پست ۱۲۱

کیسان خمار و مهربان نگاهش کرد ... سر دخترک به
خاطر اختلاف قد زیادشان بالا بود که مجبور بود خودش

خم شود... دستش زیر چانه اش بود و انگشت شستش را
 نوازش وار روی لب نرم و سرخش کشید و لب زد: جوجه
 رنگی منی چون... تنت مثل برف سفیده... چشمات مثل
 جنگل سبز و پر طراوته... موهات عین ابریشم می مونه...
 قد و هیكل ظریف عین جوجه اس... البته در مقابل
 من ...

نازگل متعجب نگاهش کرد...
 -ماشالله شما زیادی گولخی ولی من ظریف و نرمالم...

ابروی کیسان درهم رفت: گولاخ...؟

@Vip Roman

نازگل شرورانه نگاهش کرد و با حاضر جوابی گفت :
 چطور شما جوجه صدا می کنین مشکلی نیست، اونوقت
 من بگم گولاخ زشته...؟

کیسان از حاضر جوابی دخترک خوشش آمد ...
 اصلا این شیطنت به چشمان زیبایش، به ابروهای کمونی
 و خوش حالتش می آمد...
 با حرص شیرینی محکم انگشت روی لبش را کشید و
 گفت : زشته چون باید به بزرگترت احترام بزاری ...

انگشت شست کیسان داخل دهان نازگل فرو رفت و نوک
 زبان نرم و خیس دخترک روی نوک انگشتش کشیده شد
 که حال مرد را خراب کرد ...

نازگل سرش را عقب کشید و با کنایه گفت: شما به من کوچیکتر احترام گذاشتی...؟ رسماً هم به اسم محرمیت راه به راه داری یا لمس می کنی یا ماچ و بوست به راهه مثلاً هم قبل همه اینا پسر پیغمبر بودی و عابد و زاهد ...

کیسان خیره بهش چشم دوخت ..
گستاخ و بی پروا بود...زبانش نیش داشت ...

کیسان چشم باریک کرد: ادعایی ندارم جوجه رنگی اما زنی و حلالم لمس کردن و بوسیدنی که میگی جزو وظایفته ... الان هم اگه نمی بوسمت فقط به خاطر اینکه که احساس غریبی می کنی وگرنه الان ... روی اون مبل ... تو بغلم ... در حال خفه شدن، بودی جوجه رنگی ...

نازگل رنگ باخت؛ آب دهانش را قورت داد و به کل بحث را عوض کرد: من باید برم خونه؛ وگرنه طنناز دلواپس میشه...

#پست ۱۲۲

کیسان نگاهش رنگ شیطنت گرفت و در کسری از ثانیه
ها خم شد و با لذت لبان دخترک را شکار کرد و بوسید ...

نازگل برایش مهم بود، شاید از همان دیدار اول محصور
زیباییش شده بود یا اینکه شیطنت هایش توجهش را
جلب کرده بود ... اما هرچه که بود، بی نهایت خواستارش
بود و از صمیم قلبش با او احساس خوبی داشت ...

نازگل مانند عروسی در دستان کیسان بوسیده می شد و
هجوم احساسات و افکارهای گوناگون به ذهنش جنگ

روانی بدی درونش به راه انداخته که دخترک در میان این
جدال تمام انرژیش داشت هدر می رفت ...

کیسان جدا شد و نگاه خمارش روی صورت سرخ دخترک
نشست ...

لحظه ای فکر کرد دخترک هم غرق لذت شده که با
جاری شدن اشکش، نگران شد و فهمید تند رفته است
اما واقعا دست خودش نبود ...

-نازگل نگام کن ...

نازگل چشم باز کرد و نگاه پر اشکش را به مرد دوخت و با
لحنی که دل سنگ را هم آب می کرد، گفت: می خوام
برم پیش مامانم ...

-باشه، باشه میریم فقط آروم باش ...

کمک کرد دخترک روی مبل بنشیند و لیوان آبی به دستش داد ...

نازگل کمی آب خورد و بدون هیچ مقدمه ای گفت :من نمی دونم دیشب چه اتفاقی افتاد اما وقتی فکر می کنم یه چیزای گنگی تو ذهنم میاد ولی من واقعا متاسفم من هنوز سنی ندارم که بخوام صیغه کسی بشم یا آقا بالاسر داشته باشم ...

سکوت کرد و دوباره خیره در چشم های کیسان ادامه داد :جای من اینجا نیست و من الان باید پیش مامانم باشم چندبار زنگ زده و من جرات اینکه باهاش تماس بگیرم ندارم ...من باید برگردم خونه ...

کیسان با مکث طولانی نگاهش کرد و گفت: فعلا تا فردا اینجاییم و نمی خواد نگران مامانت باشی...اون الان فک میکنه با دوستات رفتی گردش و این دو روز تعطیلات با دوستات هستی ...

نازگل جا خورد: نکنه باز جای من تصمیم گرفتی...؟

-مجبور شدم...

نازگل با عصبانیت چشم بست و با تمام وجودش جیغ کشید

کیسان در آرامش و با خونسردی نگاهش کرد و گفت: اگه جیغ جیغات تموم شد بیا یه چی بخور تا غش نکنی و رو دستم بمونی ...

سپس در مقابل چشمان بهت زده نازگل بلند شد و رفت...

#پست ۱۲۳

با ترس و تردید نگاه گوشی کرد و به اجبار شماره طناز را گرفت... هنوز اولین بوق نخورده که صدای جیغش بلند شد...

-دختره چشم سفید کدوم قبرستونی رفتی که یه اجازه نپرسیدی؟ آدمت می کنم نازگل، فقط چشمم بهت نیفته که زنده زنده پوست از سرت جدا می کنم... آخه بیشعور من مثلا مادرتم...؟

نازگل از زور استرس لب گزید و گفت: مامان به خدا نمی خواستم برم، مجبورم کردن...

طناز غر زد :اون دوتا اسکول تر از خودت زنگ زدن و گفتن، تازه تقصیرهام انداختن گردن خودشون ولی من که دختر مارمولکم و می شناسم که این نقشه از کجا آب می خوره...؟ نازگل همین امروز پا میشی میای خونه وگرنه زنت نمیزارم ...

نازگل بیچاره وار روی زمین نشست و با مظلومیت تمام گفت :مامان منم می خوام همین الان پیام خونه ولی واقعا دست من نیست ...اونی که باید من و بیاره نمیاره ...

طناز با شنیدن صدای مظلومانه دخترش کمی دلش نرم شد اما نخواست که دخترش را پررو کند ...

-من این حرف ها حالیم نیست، نیای خودم میام و دهنت و سرویس می کنم ...

نازگل بیچاره وار بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و روی اسپیکر زد ...

کیسان به طرف دخترک برگشت و همزمان صدای داد طناز را هم می شنید ...

-نازگل کجا رفتی؟ می فهمی چی میگم؟ دختره مارمولک چشم سفید کجا رفتی...؟

کیسان ابروی بالا انداخت و با تفریح نگاه دخترک می کرد ... نازگل با چشم هایش خط و نشان می کشید ...

نازگل با حرص در حالی که چشمش به کیسان بود، با عصبانیت حرف های آوا و سولماز را تکرار کرد ...
-مامان فعلا اینجا بارندگی شدید، همیشه بیایم وگرنه خودمم نمی خواستم بمونم ... باید تا فردا صبر کنیم ...

امکان داره با اومدنمون تو راه ماشین چپ کنه و اونوقته
دیگه دختری نداری تا اینجوری جرش بدی ... الو ... الو ...
خط نمیده ... الو ... الو

طناز تحت تاثیر دروغ دخترش لحنش به کل عوض شد و
گفت: نه مادر نیا ... نیاییا قربونت برم بعدا هم میشه
دهنت و صاف کنم ... مراقب خودت باش بعدم گوشیت
روشن باشه بهت زنگ می زنم ... بی خبرم نذاریا ...

- الو ... الووو ...

نازلگ گوشی را قطع کرد و با اخم هایی درهم کیسان را
نگاه کرد، انگار که قصد کشتنش را داشت ...

#پست ۱۲۴

-می دونی الان چی دلم می خواد...؟

کیسان بشقاب دستش را روی میز گذاشت و با لذت و
تفریح نگاه قد و بالای ریزه میزه دخترک کرد و چشمکی زد :
تو رو نمی دونم ولی من بدجور دوست دارم دوباره
ببوسمت ...

نازگل جلوتر رفت ...نگاه کیسان روی تی شرت خودش
بود ...دخترک دست به کمر شد و با تمسخر گفت :من و
ببوسی؟ چطور تا دیروز دست روی دستت می داشتم مثل
برق سه فاز می پریدی ولی حالا با یه آیه دلت چه زود به
زود مالش میره...؟

کیسان بی هوا جلو رفت و دست دور پای دخترک انداخت و او را بغل کرد... سریع روی صندلی نشست و او را هم روی پایش نشاند ...

-چون الان محرم ترین آدم دنیا به تو، منم درسته یه آیه اس ولی همین آیه باعث شد تو الان تو بغلم باشی ...

-کیسان تو رو خدا ول کن بیا برگردیم... من نمی فهمم شما مذهبیای چطوری با یه آیه صد و هشتاد درجه تغییر می کنین اما من قبول ندارم چون من حال عادی نداشتم ...

کیسان دخترک را محکم در آغوش گرفته بود تا تکان نخورد... میز غذا هم آماده بود که کمی از غذا را داخل بشقاب ریخت و اولین قاشق را از غذایی که پخته بود پر کرد و سمت دهان دخترک گرفت ...

-بهتره بخوری چون قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته ...

نازگل پر حرص نگاهش کرد :نمی خوام ...من می خوام
برم ...

کیسان وقتی دید نازگل نمی خورد، قاشق را سمت دهان
خودش برد و آن را خورد ...
بدون توجه به دخترک که روی پایش بود تا نصف بشقاب
را خورد که دل نازگل ضعف رفت ...
گرسنه اش بود ...

بوی غذا هم بدتر به گرسنگیش دامن می زد ...
آب دهانش را قورت داد و نگاه کیسان کرد ...

کیسان با دیدن نگاه دخترک خندید :گشنته؟

نازگل سر کج کرد و با لب هایی اویزان زمزمه کرد :نامرد ...

کیسان اخم کرد ..

نگاهش میخ لب های سرخی شده بود که همین چند دقیقه پیش بوسیده شده بودند و حالا دوباره هوس بوسیدن آن ها به سرش زده بود ...

-خب گشتمه ...

حواس کیسان سرجایش نبود ...

به سختی چشم گرفت و قاشق را پر کرد، سمت دهان دخترک گرفت :بخور ...

-دهنیه ...

کیسان کمی در جایش جا به جا شد : از همین قاشق باید بخوری ...

-زوره...؟

کیسان نفسش را کلافه بیرون داد و قاشق را به لب های
نازگل فشار داد که در آخر دهانش را باز کرد و از دهنی
کیسان خورد...

#پست ۱۲۵

با حیرت نگاهی به اطراف کرد ...

انگار که رویا باشد ...

اینجا بهشت بود بهشت روی زمین ...

قدمی برداشت و با نیشی که تا بناگوشش باز شده بود، از

طبیعت بکر و زیبا لذت برد ...

درختان سر سبز و بلند...درختچه ها و بوته های گل های
رنگارنگی که هیچ جا مانندش را ندیده بود

یک کلبه چوبی وسط جنگل ...

از جاده باریکی که مسیر را برای عبور راحت تر می کرد،
قدم برداشت ...زیبایی آن جا به وجدش آورده بود ...
کلبه را دور زد و با دیدن آنجا مات شد ...

میان آن همه گل و درخت و سرسبزی چشمه کوچکی بود
که دورتا دورش سنگ های کوچک و بزرگ بود ...

کیسان در حالی که ماگ قهوه اش را به لب هایش نزدیک
می کرد، نازگل را هم زیر نظر داشت و با تمام وجودش
داشت خودش را کنترل می کرد تا نرود دخترک را در آن تی

شرت مشکی رنگ که در تن سفیدش در میان این همه
 سرسبزی می درخشید، در آغوش بگیرد و تمام غریزه
 مردانه ای که سال ها سرکوب کرده بود به یکباره روی
 دلبرک ریزه میزه اش خالی کند ...

موهایش ...

امان از آن خرمایی های بلندی که تا پایین کمرش به رقص
 در آمده و با هر جهش باد، بلای جانش می شد ...

برای لحظه ای نازگل به سمتش چرخید و او محو جنگل
 چشمایش شد ... دنیا همین بود یا او این گونه احساس می
 کرد ...

به خدا که نتوانست تحمل کند و با دو قدم بلند خود را
 به دلبرکش رساند ... حرف در دهان نازگل ماند ... کیسان

خم شد و خواست دخترک را ببوسد که نازگل هوشیارانه
قدمی عقب رفت ...

کیسان اخم کرده نگاهش کرد که نازگل با حرص گفت :
قرار نیست با اون محرمیت کوفتی راه به راه ماچ و بوس
راه بندازی و من و دستمالی کنی ...

به کیسان برخورد اما انتظار این خشونت هم نداشت ...
دلش پیش لب های نازگل بود و لمس تنش اما دخترک
بدجور توی برجکش زده بود ...

غرورش جریحه دار شده بود ...

پس زده شدن ..

خواست عقب گرد کند و برود که با حرف نازگل ماند و
کل وجودش به آتش کشیده شد ...

-آقای معتمد من به این صیغه ای که شما ازش دم می زنی
هیچ اعتقادی ندارم چون...دوست پسر دارم و از قضا
دوشش هم دارم...

✘ فقط واکنش کیسان و رگ غیرتش 

#پست ۱۲۶

کیسان به آنی برگشت ...

کل وجودش را به آتش کشیده بود ...

ناسلامتی مرد بود و غیرت داشت ...

شاهرگش از زور غیرت داشت، می ترکید ...

نازگل از اخم ها و صورت سرخ و پر خشمش ترسید ...
 او هیچ از غیرت مردانه نمی دانست و این گونه پا روی
 غیرتش گذاشته بود ...

نازگل خواست قدمی عقب برود که کیسان زودتر بهش
 رسید ...

باعصبانیت نگاهش کرد و با لحن فوق ترسناکی رو به
 دختری که داشت از ترس می لرزید، گفت : یه بار دیگه
 حرفت و تکرار کن نازگل ... نه تو جرات داری یه بار فقط
 یه بار دیگه از مردی غیر از من حرف بزنی، می کشمت
 پا روی غیرتم نذار تو از ساعتی که زخم شدی و تنت و
 لمس کردم مال من شدی ... تو مال منی نازگل تو مال
 کیسان معتمدی که هم پسر عموته هم شوهرت ...

نازگل آنقدر ترسیده بود که بی اختیار اشکش چکید و دست آسیب دیده اش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت ...

-چرا ... همچنین ... می کنی؟ ... برو ... برو عقب ... می ترسم ...

کیسان آنقدر عصبانی شده بود که اصلا توجهی به صورت رنگ پریده نازگل نداشت ...

پلک کیسان می پرید از فکری که مثل خوره بر جاناش نشسته بود ...

بازوی نازگل را گرفت و محکم به سمت خودش بالا کشید و با خشم و طغیان گفت: نباید هیچ مردی لمست کرده باشه ... اون ... اون پسر لمست کرده؟ بگو لمست نکرده؟ اگه بو ... بوسیده باشه چی ...؟

کیسان حالش را نمی فهمید ...
 چگونه بود که تا ته یک حرف رفته بود و نازگل باید به او
 اطمینان می داد...؟

دست راستش را از روی بازوی دخترک برداشت و روی
 لب نازگل گذاشت ...
 -اون جونور لب و بوسیده؟ اگه بوسیده بگو...؟

اشک های نازگل سرعت گرفتن و دخترک ترسیده با دو
 دستش مشت بر سینه کیسان می کوبید که کیسان با
 دیوانه گری تمام بی هوا مچ دست آسیب دیده دخترک را
 گرفت که جیغ نازگل هوا رفت و از ترس و دردی که تو

وجودش نشست، ضعف کرد و تو آغوش کیسان از
حال رفت...

#پست ۱۲۷

تن بیهوش دخترک را روی تخت گذاشت و بلافاصله
دستش را چک کرد ...
مچ دستش ورم کرده بود اما چیز خاصی نبود و دوباره باند
را رویش پیچید ...

کنار نازگل نشست و رویش خم شد ...
نگاهی به صورت غرق در خوابش انداخت و با خود
گفت: لاجونی بچه زیادی هم لاجون و ضعیفی ...

با دستش چتری هایش را کناری زد و دوباره زمزمه کرد :
 آتیشم میزنی بعدش موش میشی زبون درازی اما ترسو هم
 هستی من و داغ می کنی و بعدش با بیهوش شدنت من و
 می کشی داری با من چیکار می کنی نازگل؟ چیکار می کنی
 که طاقت این حالت و ندارم...؟

سرم را بهش وصل کرد و سمت آشپزخانه رفت تا برای
 دخترک غذا درست کند...
 فکرش درگیر حرف دخترک بود... اگر دوست پسر داشته
 باشد؟ اگر مردی غیر از او لمسش کرده باشد، چه؟

داشت دیوانه می شد... به محض آماده کردن غذا،
 ازخانه خارج شد و سعی کرد با دویدن به مغز و ذهنش
 آرامش دهد...
 دوید... آنقدر دوید تا تنش به عرق نشست و آرام شد...

دخترک قهر کرده و نگاهش نمی کرد ...

خنده اش گرفته بود ...

کمی آرام شده بود و می توانست با حرف زدن خط
قرمزهایش را برای دخترک معلوم کند ...

کنارش نشست که نازگل سرش را به سمت مخالف
چرخاند...

کیسان نگاه موهای خیشش کرد که تازه از حمام بیرون
آمده بود ...

نگاهش پایین تر آمد و روی تی شرت سبز رنگ دیگر
خودش افتاد که تن دخترک بود... باز هم از لباس های او
پوشیده بود ...

-قهری؟

نازگل محل نداد و خواست بلند شود که کیسان نگذاشت
و با دستانش تن دخترک را میان خودش و مبل اسیر
کرد ...

نازگل اخم کرد: آره قهرم اصلا بیا اون دستمم بشکن
خیال خودت و راحت کن ...

کیسان خیره و داغ نگاهش کرد سپس خم شد و
پیشانیش را بوسید ...

-نازگل خانوم کوتاه بیا چون از حالا تا سه هفته دیگه زنی
و حلال پس نخواه دست از سرت بردارم چون بیشتر از
هر وقت دیگه ای چهار چشمی مراقبتم ...

نازگل سری با طرفین تکان داد و گفت : نه... نه... من این
عقد و قبول ندارم چون مست بودم... من نمی خوام
شوهرم باشی ...

کیسان چشم بست تا خشمش را کنترل کند ...
-زنی نازگل زنی چون خودت خواستی ... فقط سه هفته
تحمل کن و با من باش ... من سه هفته شوهرت میشم و
تو باید مثل یک زن خوب متعهد باشی و فقط هم باید با
من باشی ... من که ازت سکس یا رابطه نخواستم دختر
خوب فقط می خوام تو این دوره مال من باشی همین ...

#پست ۱۲۸

@Vip Roman

نازل متعجب نگاهش کرد ...

-هیچ متوجهی چی میگی؟ اون وقت بعد سه هفته دیگه
کاری بهم نداری...؟

کیسان داشت دیوانه می شد که بعد از سه هفته چه
غلطی باید بکند اما سعی کرد بهش فکر نکند ...

-اونوقت هرکی میره سی زندگی خودش ...

نازل حیرت زده گفت: خیلی مسخره اس بعدم جوری
رفتار نکن که من یه دختر آویزون لاشی هستم که می
خوام خودم و بهت بندارم ...

کیسان انگشت روی لبش گذاشت: هیش... هیش
ببخشید منظورم این نبود ... قصد توهین نداشتم اما می

خوام بگم حالا که این اتفاق افتاده رو سخت نگیر ...بزار
همین طور با زمان پیش بریم ...

نازگل پوزخند زد :اونوقت زیادیت نشه در ضمن یکی به
خواهر خودت همچین پیشنهادی بده چیکار می کنی؟

چشمانش آنی به خشم نشست ...

چرا این دختر ساکت نمی شد ...

حق با نازگل بود، طرف را بی شک می کشت اما حالا
خودش، نمی دانست چه جوابی بدهد؟ حتی روی نگاه
کردن به سیاوش را هم نداشت ...

سعی کرد آرام باشد ...

-فعلا من و تویم نازگل به بعدش بعدا فکر می کنیم ...

-نخیر الان جواب من و

کیسان جوایی نداشت بدهد جز بوسیدن لب هایی که تا
فردا در کنارش داشت ...

حالا که توی یک راهی افتاده بود که بیشترین تقصیر را
خودش داشت ... سعی کرد خود را آرام کند و تحت تاثیر
بوسه های داغ و آتشین کیسان قرار نگیرد که بالاخره فردا
همه چیز تمام می شد و او با خیال راحت به زندگیش می
رسید ...

وارد باغچه سرسبز شد و با لذت هوا را داخل ریه هایش کشید ...

نگاهش به کیسان افتاد که در حال ورزش کردن، بود ...
دراز و نشست می رفت ...

عرق از سر و رویش می ریخت و متوجه دخترک نشده بود ...

اما نازگل چشم باریک کرد و با فکری که به سرش زد،
حس انتقام درونش شعله کشید ...

لبخندی موزیانه ای زد و آرام آرام عقب گرد کرد و سمت
کلبه دوید و وارد آشپزخانه شد...

@Vip Roman

#پست ۱۲۹

نگاه شیطانیش روی کیسانی چرخ می خورد که عرق ریزان
در حال ورزش کردن بود و با هندزفری که توی گوشش
بود متوجه قدم های نازگل نشد ...

اما با حس کردن سایه ای سر بالا حاورده و تا خواست
عکس العملی نشان دهد، پارچ آب یخ روی سرش سرازیر
شد و تن داغش، یخ زد ...

-نازگل

نعره بلندش با جیغ نازگل همزمان شد که دخترک با پریدن
کیسان پا به فرار گذاشت ...

دخترک بلند خندید و حین دویدن لحظه ای برگشت و
خواست جوابش را بدهد که کیسان را در نزدیکترین

حالت ممکن دید... ترسیده جیغ دیگری کشید که باعث شد تعادلش را از دست بدهد که کیسان به موقع بازویش را چنگ زد و دخترک را سمت خود کشید ...

هر دو نفس نفس می زدند ...

چشمان نازگل بسته بود و با دست سالمش رکابی مرد را در مشت گرفت و نفس نفس زدن هایش توجه مرد را به لب های سرخش جلب کرد ...

کیسان درحالی که دستش را پایین می آورد و دور کمر دخترک فیکس می کرد، با دست دیگرش چانه اش را گرفت و بالا آورد ...

-شیطنت می کنی و پا به فرار می ذاری؟ اونوقت می دونی مجازات این سرکشی چیه؟

نازگل که موقعیتش را در خطر می دید، مظلوم شد ...
چشمانش را با مظلومیت تمام باز کرد که دل کیسان
برایش رفت ...

-خب ... خب ... حوصلم سر رفته بود ... بعدم ... بعدم
تقصیر من نبود، شیطون گولم زد ...

چشمان کیسان درخشیدند .
اخ که چقدر دوست داشت لمس کند و ببوسد.

اخم مصنوعی روی پیشانیاش نشاند ...
-اونوقت فکر می کنی من با این قد و هیکل و سن و سالم
همبازی خوبی برای تو هستم...؟

دخترک گستاخ شد و باز زبانش جلوتر از خودش گفت :
وقتی من می تونم به قول خودت زنت باشم چرا تو نتونی
همبازی من باشی؟

مرد لحظه ای از جوابش ماند اما دل به دلش داد و با
پررویی تمام گفت : می تونم همبازیت باشم ولی ...

-ولی چی...؟

-ولی بازی های من با تو فرق داره...

#پست ۱۳۰

@Vip Roman

-چه فرقی...؟

کیسان موهای خیشش را بالا داد و سپس با شرارت تمام گفت: از اونجایی که دوست دارم بازی هام خاص و تک باشه ممکنه تو خوست نیاد ولی چون هوس بازی کردن به سرت زده، دست رد به سینه ات نمیزنم ...

نازگل از چشمان برق زده و شرارت بار کیسان به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: من... من منصرف شدم اصلا... من... من... برم ...

دست کیسان بیشتر پیچید و او را محکم تر به خود فشرد ...

-نه همیشه، هنوز بازی نکردیم ...

-نمی ... نمی خوام .. بازی کنم ...

چانه نازگل را بالاتر آورد و با چشمانی خمار شده نگاه دخترک کرد و گفت : همیشه عزیزم ... باید تا آخر بازی رو بریم ...

دست سالم نازگل بالا آمد و روی مچ دست کیسان نشست و معذب گفت : کیسان ...

کیسان نتوانست خوددار باشد ...

داشت ورزش می کرد تا داغی و نرمی تن و پوست دخترک از یادش برود اما خودش نگذاشت و حال بدتر آتشی به جاناش افتاده بود که راه خلاصی نداشت ...

آنقدر پر از نیاز و خواستن بود که بدون توجه به دخترک خم شد و گوشه لبش را بوسید ...

دوباره بوسید و نوک زبانش را بیرون آورد و روی لب پایین دخترک کشید که چیزی در وجود نازگل خالی شد و درهم فرو ریخت ... تنش به آتش کشیده شد ...

تن نازگل سست شد ... کیسان دخترک را نگه داشت و تنها با خیسی زبانش روی لب های دخترک سعی داشت به او هم لذت بدهد ...

نازگل فشار دیگری به مچ دست کیسان وارد کرد که مرد توجهی نکرد و باز با اختیاری که از دست داد، لبانش مهر لب های نازگلی شد که داشت حس زنانگی را با مردی تجربه می کرد که چهارده سال از او بزرگتر بود و آتیشش زیادی تند بود ...

کیسان نتوانست دل بکند... نازگل را روی چمن های
 باغچه خواباند و خودش هم رویش خیمه زد... چشمان
 خمار و پر نیازش توی جنگل چشمان لرزان دخترک ریزه
 میزه اش افتاد و با لبخندی بر لب بی توجه به نفس نفس
 های نازگل، دوباره لب روی لبش گذاشت... اما این بار
 نازگل هم دل به دلش داد و هرچند نابلد دست دور گردن
 کیسان برد و همراهیش کرد...

#پست ۱۳۱

@Vip Roman

نازگل در حالی که نفس نفس می زد، نگاه شرمگینش را به نگاه ستاره باران کیسان دوخت ...

لب گزید و کیسان لبخندی به پهنای صورت زد ...

-لیات گل انداخته ...

دخترک اخم ظریفی کرد و بی پروا گفت: وقتی دختر مردم رو خفت می کنی و ازش لب می گیری چه انتظاری داری؟

کیسان سرخوش چشمکی زد و با متلک گفت: همراهیم کنه ...

نازگل طعنه اش را گرفت و با حرص خواست کنارش بزند اما زورش نرسید ...

-خفم کردی کیسان، میشه از روم پاشی...؟

کیسان کمی خودش را فاصله داد و نوچی کرد: همیشه
یعنی من راحتم ...

-ولی من ناراحتم اصلا یه نگاه به من و خودت بنداز بعد
نتیجه گیری کن ...

-من مشکلی نمی بینم ...

نازگل از حرص مشتی روی شانهِ اش کوبید و گفت: داری
خفم می کنی شیش برابر منی و افتادی روم بابا نمی تونم
نفس بکشم ...

کیسان ابروی بالا داد و خیلی ناگهانی در مقابل چشمان
متعجب نازگل خم شد و لبش را بوسید و بلند شد ...

نازگل چشم غره ای بهش رفت که کیسان سرخوش خندید
و با چشمکی گفت: همیشه از این شوخی ها بکن و منم به
روش خودم تنبیهت می کنم ...

نازگل ادایش را درآورد و با ایشی کشیده راهش را کج کرد
و سمت کلبه رفت ...

با سیاوش هم صحبت کرد و با سر هم کردن دروغ هایی
که به طنز داده بود و دوباره همان ها را تحویل سیاوش
داد ...

دلش مالش می رفت، گرسنه شده بود ...

موبایلش را روی مبل راحتی گذاشت و سرکی سمت
آشپزخانه کشید که کیسان را در حال آماده کردن میز
دید ...

خنده اش گرفت ...

نمی دانست کسی دیگری هم او را در حال غذا پختن دیده
یا نه؟ اما بی نهایت برایش جالب بود... مخصوصا که
دست پختش هم عالی بود، برعکس خودش که به قول
بی بی عرضه یک نیمرو پختن هم نداشت ...

در حالی که دستانش را از پشت درهم گره زده بود، وارد
آشپزخانه شد .

انگار یخش آب شده بود .
کلا آدمی نبود که زیاد خودش را درگیر یا اذیت کند ...
فوقش یک دوره کوتاه با پسر عموی تازه واردش وارد
رابطه می شد و بعد کات می کرد ... حداقل تجربه یه

دوست پسر سن بالا را هم داشت که به قول بعضی
دوستانش انگار تجربه شیرینی هم بود...

#پست ۱۳۲

کیسان به محض دیدنش لبخندی زد و گفت: به به
احوال جوجه خانوم ...

نیش نازگل بسته شد ...

-می دونی داشتم با خودم فکر می کردم پسری که بلده
آشپزی کنه، مرد زندگیه و خوش به حال زنش اما الان
حرفم رو پس می گیرم ...

کیسان صندلی را بیرون کشید و قدمی سمت نازگل برداشت ... دست پشت کمرش گذاشت و دخترک را سمت میز هدایت کرد ...

-چرا پس بگیری وقتی تو زنی و خوش به حال خودت که همچین مردی زندگی نصیبت شده...؟

نازگل با دهان باز نگاهش کرد ...

-تو ... تو واقعا همون پسری هستی که آبجیت می گفت محجوب و متین و سر به زیره نگاه نامحرم نمی کنه ماشاالله نوبری عزیزم ... تازه یه جور می من و جوجه خطاب می کنی که انگار ده ساله من و می شناسی ...

کیسان با حفظ لبخند روی لبش نازگل را روی صندلی نشاند ... کمی سمتش خم شد و بغل گوشش پچ زد :
خواهرم درست گفته، من همون کیسانی هستم که محرم و نامحرم برام خیلی مهمه تو رو جوجه خطاب می کنم که

چون زنی محرمی ده سال نمی شناسمت اما الان تو
 نزدیک ترین و محرم ترین فرد به منی و از اون جایی که در
 برابر من زیادی کوچولوی درست عین یه جوجه رنگی
 دوست دارم جوجه صدات کنم.... جوجه خانوم ...

نازگل این بار تنش داغ شد ...
 کیسان ازش فاصله گرفت اما دخترک مات و مبهوت
 نگاهش کرد ...

انگار که نمی فهمید چه شده؟ زن، محرم کیسان بودن،
 این واژه ها در کنار هم و نسبتی که با او را شکل می داد
 برایش زیادی گنگ و مجهول بود ...

کیسان ظرف کباب را جلوی رویش گذاشت و با صدا
 زدن نامش، توجهش را به خودش جلب کرد ...

بوی کباب، اشتهايش را تحريك و ذهنش را منحرف
کرد ...

کیسان تکه ای کباب به چنگال زد و جلوی دهانش گرفت
و به شوخی گفت : بخور که جون بگیری چون می خوام
از جوجه تبدیل به مرغت کنم ...

نازگل کباب را با اشتها خورد و ابروی بالا انداخت : تا ده
سال دیگه هم بخورم قرار نیست مرغ بشم چون قبل تو
بی بی امتحان کرده .. چاق نمیشم ...

کیسان مهربان و مخمور گفت : خوش به حال من چون
همینجور تو بغلی، خوشگلتر و نازتری تازه تسلط برای
بوسیدنت برام بیشتر و جذابتره جوجه خانوم ...

#پست ۱۳۳

درک موقعیتی که درون آن قرار گرفته بود بی نهایت سخت بود...

کیسان شوهرش بود...؟

شوهر دار شدن با خواندن یک آیه ...

لمس ها و بوسه های کیسان بدتر به این حس دامن می زد ...

برای سرگرمی گاهی اوقات با پسری دوست می شد اما هیچ وقت نمی گذاشت کار به جاهای باریکی برسد جز دست گرفتن یا خیلی نرمش نشان می داد، بوسیدن دستش توسط آن پسر بود ...

کیسان تمام قانون هایش را نقض کرده بود...
 مرد چنان مالکیتی نشان می داد که انگار نازگل سالها
 متعلق به اوست ...

خیلی دوست داشت تا فردا شود و از دست کیسان
 راحت شود ...

با تمام پررویی و بی خیال بودنش در برابر نگاه های داغ و
 پر شور مرد یا بوسیدن و لمس کردن هایش معذب بود و
 خجالت می کشید ...

چرا اینجا خوابیدی...؟

نازگل با شنیدن صدای کیسان لحظه ای جا خورد ...
 سمت صدا برگشت و متعجب نگاهش کرد ...
 -چی شده؟

کیسان با اخم هایی درهم بهش خیره بود : چرا اینجا
 خوابیدی...؟

-پس کجا بخوابم...؟

-تو اتاق پیش شوهرت ...

نازگل توجهی نکرد و همانجا روی مبل چشم بست ...
 -من همین جا برام خوبه در ضمن شوهری ندارم که برم
 پیشش بخوابم پس بی زحمت میرین چراغ و خاموش
 نکنین چون می ترسم ... شب بخیر ...

کیسان با غضب نگاهش کرد .

کلافه نفسش را بیرون داد ...

مبل را دور زد و بعد با حرص بدون هیچ حرفی دست زیر

دخترک برد و او را بلند کرد ...

نازگل ترسیده جیغ کشید : چیکار می کنی دیوونه...؟

#پست ۱۳۴

کیسان جوابی نداد و دخترک را مانند پرکاهی روی دست

بلند کرد و به سمت اتاقش رفت ...

در میان دست و پا زدن های نازگل او را روی تخت
گذاشت ...

نازگل به محض رها شدن نیم خیز شد و خواست حرف
بزند که کیسان رویش خیمه زد ...

دخترک ماند و نگاه گشاد شده ای که بند نگاه خیره و داغ
کیسان شد ...
-کجا...؟

نازگل اخم ظریفی کرد : چرا من و آوردی اینجا...؟

کیسان با خونسردی گفت : برای اینکه بخواهیم ...

نازگل عصبانی بود ...

-من همون جا راحت بودم ...

-ولی من ناراحت بودم ...

-برام ناراحتی شما مهم نیست ...

سپس نگاه تندی بهش کرد و خواست کنارش بزند که کیسان مچ دو دستش را گرفت و بالای سرش برد و مجبورش کرد تا روی تخت بیفتد ... سپس خود و تن سنگینش را روی تن ظریف دخترک انداخت که نفس در سینه نازگل حبس شد ...

نازگل با خشم نامش را صدا کرد که مرد با خنده ای روی لبش را بوسید و گفت : از قدیم گفتن جای زن کنار شوهرشه تو هرجایی که من هستم باید باشی

نازگل پوزخند زد: زیادیت نمی کنه اونوقت...؟

کیسان از برخورد سینه های گرد و تقریبا درشت دخترک روی سینه خودش، هوس لمس آنها به سرش زد ...

دو دست دخترک را در دست چپش گرفت و دست راستش را پایین آورد و در مقابل چشمان درشت شده نازگل، آن را زیر لباسش برد و از روی پهلو تا سینه هایش نوازش وار بالا رفت ...

موهای تن لخت دخترک با لمس کیسان سیخ شدند ...
نفسش حبس شد اما مرد با شهوت و نیاز نگاه دخترک

کرد و لب زد :چطور می تونی اینقدر راحت من و از خود
بیخود کنی ...

دستش روی سینه داغ و تپل نازگل نشست و با کمی فشار
دادن چشمان دخترک بسته شد...

#پست ۱۳۵

دخترک بین خواستن و نخواستن دست و پا میزد ...
حسی که هیچ شناخت و تجربه ای از آن نداشت ...

دستان کیسان بیش از حد داغ بودند یا تن دخترک از
حرارت بالا رفته بود؟ هرچه بود داشت وجود دخترک را
می سوزاند

زیاده روی کرده بود ...

نازگل چشمانش را باز کرد و با نگاهی خمار و پر تردید نام

کیسان را زمزمه کرد ...

-کی ... سان کیسان ...

کیسان لبخند زد ...

سر پایین برد و جلوی صورت نازگل لب زد :جون

کیسان...؟

دخترک ماند ...

دخترک میان احساسات ضد و نقیضش دست و پا می زد

که سر مرد درون گودی گردنش رفت و عمیق بوید ...

دخترک بدون هیچ حرکتی در حصار تن کیسان بوسیده
شد و پر شد از لذتی که تمام وجودش را در برگرفت ...

کیسان جدا شد و خمار نگاه نازگل کرد .

لبخندی زد و بعد پیشانی نازگل را بوسید

نازگل خجالت زده چشم گرفت که کیسان لب زد ...
-نگام کن ...

نازگل سرش را تکان داد و ممانعت کرد ...

کیسان لبش را بوسید و با خنده تو گویی گفت :نگام کن
وروجک ...

نازگل یک چشمش را باز کرد و آرام گفت :وروجک دیگه
از کجا اومد...؟

کیسان از رویش کنار رفت تا کمی تن ناآرامش را آرام کند ...

حیف که نمی شد وگرنه بیشتر پیش می رفت تا با تن دخترک یکی می شد ولی نازگل نمی توانست چون سنش کم و درکش کمتر بود اما بیشتر نمی خواست دخترک را بترساند ...

نگاهی به نازگل کرد ...

-خب وروجکی دیگه، به نظرت یه جا بند میشی؟ اصلا یه نگاه به خودت بنداز، شیطننت آدم رو عاصی می کنه ...

نازگل با وجود لرزش تنش یا احساسات فوران کرده اش،
با ظاهری که سعی می کرد عادی باشد، نگاهش کرد: تو
هنوز شیطننت من و ندیدی وگرنه باید سر به ...

با دیدن صحنه پیش رویش حرف در دهانش ماند ...
کیسان لحظه ای سمتش برگشت و با دیدن نگاهی که
روی شلوارش زوم شده بود، خنده اش گرفت ...

چشمان درشت دخترک باعث شد بلند به زیر خنده بزند
که نگاه مات نازگل روی صورت شرر بار کیسان
نشست ...

-فکر نکنم درجه شیطننت از مال من بیشتر باشه...؟

@Vip Roman

#پست ۱۳۶

نازگل سر بالا آورد و به کیسان نگاه کرد ...
چند بار پلک زد ...
حیرت زده بود و زبانش قاصر از هر حرفی ...

کیسان تی شرتش را درآورده بود که بدتر چشمان نازگل
میخ هیکل جذاب و عضلانیش شد...

دست کیسان با موذی گری تمام روی دکمه شلوارش
رفت که این بار نازگل به خودش آمد و خجالت کشید ...

-کیسان خیلی بیشعوری ... از سنت خجالت نمی کشی از
من خجالت بکش ...

کیسان با پررویی تمام ابرویی بالا انداخت ...
-از کی خجالت بکشم وروجک؟ از زخم...؟

نازگل سری به تاسف تکان داد و ترجیح داد بحث را عوض
کند ...

پس خوابید و در حالی که پتو را روی سرش می کشید،
گفت: بهتره چراغ رو خاموش کنی، چون خوابم میاد ...

کیسان کج خندی زد و سری تکان داد ...
بودن با نازگل او را به شدت سر شوق و لذت می آورد ...
با او بودن را دوست داشت ...

طبق گفته نازگل بعد از تعویض لباسش با پوشیدن
شلواری چراغ را خاموش کرده و سمت تخت رفت ... پتو
را کنار زد و کنار دخترک خوابید ...

دست زیر سر نازگل برد و با تمام مقاومت دخترک او را از
پشت به سینه اش چسباند و میان آغوشش جای داد ...

نازگل تقلا کرد تا از دست کیسان رهایی یابد اما نشد و
محکم او را تو بغلش نگه داشت ...

-ولم کن ...

-هیش بهتره بخوابی وگرنه مجبور میشم جور دیگه ای
خوابت کنم ...

-تهدید نکن ...

-اولتیماتوم دادم عزیزم

-هیچ کاری نمی تونی بکنی ...

کیسان با بی حیایی گفت : به نظرت بدون شلوار هم
میشه خوابید یا نه...؟

نازگل در دم خفه شد و حرفی نزد و ترجیح داد بخوابد تا
بیشتر از این با حرف های کیسان خجالت نکشد...

#پست ۱۳۷

وضو گرفت و از دستشویی بیرون رفت ...

نگاهش روی تخت زوم شد ...

پاهای خوش تراش ظریف و سفید نازگل که از زیر پتو
بیرون زده بود، جلوی چشمانش دلبری می کرد ...

لبخند زد و چشم گرفت ...

این دختر هر آن ممکن بود دوباره وضویش را باطل کند و
هوش از سرش بپراند ...

قامت بست و سعی کرد با حواس جمع نماز صبحش را
بخواند و کمی با معبودش خلوت کند و از آتش هوسی
بگوید که به جانش افتاده است ...
فقط کمی آرام شدن و تفکر لازم داشت ...

بعد از نماز نتوانست بی تفاوت باشد و سمت تخت رفت
و کنار نازگل نشست ... دخترک غرق در خواب بود ... کمی
دهانش باز بود که باعث لبخند روی لبان کیسان شد ...

دستی به موهای دخترک کشید و گفت : امروز تا بعداز
ظهر کنارمی اما روزای دیگه رو چطوری بی تو سپری کنم،
وروجک ...

خم شد و روی پیشانیش را بوسید که دخترک تکان ریزی
خورد... کیسان بعد از نگاه عمیق دیگری رفت تا به
کارهای باقی مانده اش برسد ...

نقشه هایش را روی میز مخصوص باز کرد و بعد از زدن
عینک طبی اش مشغول کارش شد ...

سعی کرده بود تا جایی که می توتند از کیسان فاصله
بگیرد .

از کیسان خجالت می کشید و معذب بود ...

از رفتارهایش سر در نمی آورد ... مذهبی بود و او را راه به
راه می بوسید ...

دست به سرش گرفت و کم مانده بود دیوانه شود ...

دیر از خواب بیدار شده و ناهار و صبحانه را یکی کرده بود .

کیسان زیر چشمی نگاهش کرد و متوجه معذب بودن دخترک شد اما نمی توانست تحمل کند، دخترک آرام و بدون نگاهی یا حرفی فقط غذا بخورد...

وقتی دید نازگل قصد نگاه کردن را ندارد، طی حرکتی ناگهانی خم شد و دست زیر صندلی دخترک برد و آن را سمت خودش کشید که نازگل با ترس جیغ بلندی کشید...

#پست ۱۳۸

@Vip Roman

نازگل با عصبانیت نگاه کیسان کرد و گفت: چیکار می کنی دیوونه...؟

کیسان خیلی خونسرد نگاهش کرد ...

-کاری نکردم فقط دوست داشتم زنم نزدیک خودم غذاش رو بخوره ...

نازگل با حرص چشم بست :من زنت نیستم کیسان ...من زنت نیستم لطفا اینقدر این واژه رو تکرار نکن ...

کیسان دست از خوردن کشید و با عصبانیت به دخترک خیره شد :من بوسیدمت، نوازشت کردم، دیشب تو بغلم کم مونده بود از حال بری ...من همه این ها رو با، زنم تجربه کردم ...

مرد با غضب بازویش را گرفت و بلند کرد... سپس او را
مجبور کرد با تمام مقاومتش روی پایش بنشیند ...

-ولم کن کیسان دیگه داری شورش و درمیاری ...

کیسان، دخترک را با تندی توی آغوشش چرخاند و بعد
چانه اش را میان پنجه های قوی و بزرگش گرفت و از
لای دندان های چفت شده گفت: کی شورش و درآورده،
من یا تو لعنتی...؟

نازگل ناباور و ترسیده با چشمانی لرزان نگاهش کرد ...
کیسان اما با عصبانیت با تمام زورش روی چانه دخترک
فشار وارد کرد و بدتر با حرف نزدن دخترک چنان خشمی
وجودش را گرفت که غرید: من شوهرتم لعنتی شوهرتم
و تو باید این و قبول کنی ...

دستان کوچک و ظریف نازگل بالا آمد و روی مچ دست
بزرگ کیسان نشست ...

اما انگار کیسان متوجه نبود و به شدت عصبانی بود ...

نازگل فشار دیگری وارد کرد اما کیسان دست بردار نبود و
در نهایت با ریختن اشک های دخترک به خودش آمد ...

نگاه مظلومانه و معصومانه نازگل دل کیسان را به درد
آورد که دخترک با گریه گفت : ازت ... بدم میاد ...
کیسان ... معتمد ... به ... سیاوش ... میگم ... به ...

هق هق گریه اش بلند شد که کیسان سر دخترک را به
سینه اش گذاشت و موهایش را نوازش کرد ...

چشم بست تا کمی آرام بگیرد ...

تند رفته بود ...

سر در گوش دخترک برد و با آرام ترین لحن ممکن گفت :

ببخش خانومم ... ببخش جوجه ...

#پست ۱۳۹

نازگل تقلا کرد اما فایده ای نداشت ...

ترجیح داد سکوت کند تا زودتر از این مخمصه رها

شود ...

اشک هایش را پاک کرد و آرام نشست ...

@Vip Roman

کیسان وقتی دید نازگل آرام تر شده، نگاه کوتاهی بهش انداخت و بدون هیچ حرفی قاشق خودش را پر از غذا کرد و جلوی دهان نازگل گرفت ...

دخترک خواست لج کند اما منصرف شد با بی میلی دهانش را باز کرد و کیسان قاشق را داخل دهانش گذاشت ...

غذا را به همان حالت خوردند و بعد از اتمام نازگل از غفلت کیسان استفاده کرد و از روی پایش پایین آمد و سمت بیرون دوید ...

کیسان لحظه ای جا خورد اما خنده اش گرفت ... رسماً نقطه ضعف دخترک را فهمیده بود ... به کاری مجبورش کنی که اصلاً دوست ندارد ...

- کی قراره بیان...؟

نازگل نگاهی به کلبه کرد و گفت: نمی دونم سولماز...
واقعا گیر افتادم... یارو اصلا نرمال نیست، به بهونه
صیغه راه به راه ماچ مالیم کرده باورت میشه دیشب تا
صبح تو بغلش بودم...

سولماز با سرخوشی گفت: جون کوفت بشه نازگل حالا
این استادمون قابلیت های دیگش و رو نکرد...؟

نازگل لحظه ای خود را لعنت کرد که با چه کسی هم دارد
درد و دل می کند...

-خاک تو سر من که نشستم دارم روی دیوار تو یادگاری
می نویسم ...

-واقعا خاک تو سرت نازگل، من جا تو بودم یه لحظه هم
از دست نمی دادم اصلا این سفر و به فال نیک می گرفتم
و کاری میکردم حامله ام کنه ...

دهان نازگل باز ماند .
و بدون حرفی تلفن را قطع کرد .

دوستانش یکی از یکی شوت تر و بی حیا تر ...

-خاک تو سرت که فقط فکر ماچ و دادنی ...

-کی تو فکر ماچ و دادنه...؟

نازل با صدای کیسان از جا پرید و با هینی که کشید به عقب برگشت...

#پست ۱۴۰

کیسان خنده اش گرفت .

با تفریح نگاه دخترک کرد .

نازل امروز سرکش و لجباز شده و نسبت به دیروز کلا فرق کرده بود ...

دوباره سوالش را تکرار کرد : کی به فکر ماچ و دادنه...؟

نازگل اخم ظریفی کرد و از آنجایی که حرصش داشت،
چینی به دماغش داد : گوش وایسادن اصلا کار خوبی
نیست ...

کیسان در حالی که دستانش را در جیب اسلشش فرو
کرده بود قدمی نزدیکتر شد ...
-من داشتم رد می شدم، شنیدم ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد و کلافه گفت : فهمیدم پسر
پیغمبری اما چیزی نیست که به شما مربوط باشه ...

اینبار اخم های کیسان درهم شد .
 تحمل گستاخی دخترک را نداشت، حداقل نه بعد از آن
 همه لحظات رمانتیکی که داشتند ...

-تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی نازگل خانوم من
 شوهرتم و دقیقا همه چیزت به من مربوطه ...

نازگل محل نداد و خواست عقب گرد کند که کیسان با
 قدم های بلند و تندی به سمتش بازویش را گرفت و مانع
 شد ...

-نمی تونی بی تفاوت باشی

دخترک بازویش را کشید ...

- شما هم نمی تونی اینقدر زورگو باشی که توی هر مسئله ای بخوای سرک بکشی ...

کیسان عصبانی شد.

صورتش به آنی ترسناک شد .

تحمل این بی تفاوتی را نداشت که با عصبانیت دوباره بازویش را گرفت و سمت خود کشید ...

کمی خم شد و با صدای خشن و جدی غرید : همه چیزت به من مربوط میشه نازگل بخوای گستاخی کنی و عصبانی بشم، خودت صدمه می بینی پس مثل آدم جواب بده ...

نازگل ترسید اما نخواست نشان بدهد ...

چشمان دودو زنش را به کیسان دوخت و گفت : تو نمی
تونی ... برام ... تصمیم ... بگیری ...

کیسان توجهی نکرد و بدتر با لحن فوق ترسناکی گفت :
بگو نازگل ...

دخترک دل باخت : سولماز بود...

#پست ۱۴۱

کیسان حرفی نزد و فقط نگاهش کرد ...

نازگل با عصبانیت و غروری که احساس می کرد شکسته،
نگاه گرفت و خواست برود که کیسان مانع شد ...

-کجا؟

نازگل برگشت و با عصبانیت گفت: دست از سرم
بردار ...

کیسان کمی دخترک را سمت خود کشید و گفت: مراقب
حرف زدنت باش نازگل خانوم ... من آدم صبوری هستم
اما بی احترامی رو ابدانمی تو نم تحمل کنم ...

نازگل چشم بست و با لحنی ملتمس گفت: بزار برم
کیسان ...

دل کیسان به رحم آمد ...
 دستش پایین آمد و دور کمر دخترک انداخت ...
 نازگل خواست فاصله بگیرد که نگذاشت ...

دست نازگل روی سینه اش نشست ...
 -کیسان...؟

کیسان رویش خم شد و گفت: نمیزارم بری ... اصلا کجا
 می خوای بری؟

-می خوام تنها باشم ...

کیسان ابروی بالا انداخت و به شوخی با کنایه گفت : می
خوای تنها باشی که به فکر ماچ و

مرد خنده اش گرفت و حرفش را خورد ...
سر نازگل با حرص بالا آمد و با تمام عصبانیت پایش را
بالا برد و محکم به ساق پای مرد زد که مرد از درد خم
شد و دخترک را رها کرد و پایش را چسبید ...

نازگل سریع قدمی عقب رفت .
دلش خنک شد .

با پوزخند ابروی بالا انداخت و با تهدید گفت : دوباره
دستم بندازی بدترش و تلافی می کنم ...

کیسان قامت راست کرد ...

خنده اش گرفت ...

-مواظب خودت باش چون منم آدمی نیستم که زیر دین

کسی بمونم ... میزارم به وقتش ...

دخترک با حرص رفتن کیسان را تماشا کرد و دستش

مشت شد و برایش خط و نشان کشید...

#پست ۱۴۲

تا عصر دیگر دور و اطراف کیسان آفتابی نشد و حتی

خودش را از دید مرد مخفی کرده بود تا اتفاقی نیفتد ...

کم کم آفتاب داشت غروب می کرد و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید ...

سیاوش، طناز، بی بی، سولماز و آوا همین طور زنگ زده بودند و او به ناچار با جواب های کوتاهش آن ها را دست به سر کرده بود تا کیسان تکانی به خود بدهد تا شاید راه بیفتند اما انگار مرد قصد رفتن نداشت ...

نازگل آماده دم درگاه کلبه منتظر بود تا کیسان بیاید اما مرد هیچ سرعت عملی به خرج نمیداد ...

دخترک عصبانی شد ...

-لجبازی می کنی کیسان؟

کیسان نیشخندی زد ...

-من نه اصلا چه لجبازی وروجک...؟

نازگل دست به سینه نگاهش کرد ...

-کاملا معلومه اصلا لجبازی نمی کنی ...

کیسان سری تکان داد و بعد از چک کردن خانه، کیف و وسایلش را برداشت و بیرون آمد ... لحظه ای نگاهش به گردن وسینه و موهای باز دخترک افتاد ...

کلافه نفسی از سینه اش خارج کرد ...
درب را قفل کرد و سمت نازگل رفت ...

شالش را از روی سرش برداشت و در مقابل چشمان
حیرت زده دخترک تمام موهایش را جمع کرد و داخل
مانتویش سر داد ...

سپس از جیبش سنجاقی بیرون آورد و با چفت کردن لبه
های مانتو روی هم آن را سنجاق زد که دیگر هیچ از
سینه دخترک نمایان نبود ...

بعد شالش را روی سرش انداخت و خیلی تمیز و مرتب آن
را روی شانه هایش فیکس کرد ...

کارد میزدی خون نازگل در نمی آمد ...
از خشم و عصبانیت قدمی عقب رفت که دست کیسان
روی هوا ماند ...

-تو... تو... به چه جراتی... دست به شال و مانتوی من می زنی...؟

کیسان با اخم هایی در هم شده گفت: دوست ندارم چشم نامحرمی به سک و سینه زنم بیفته...

#پست ۱۴۳

@Vip Roman

نازگل با حرص نگاهش کرد ...

دوست داشت دانه به دانه موهایش را بکند و آنقدر
کتکش بزند تا دلش خنک شود اما می دانست هر
مخالفتی باعث می شد کیسان بیشتر معطل کند ...

چشم بست و دستش را ممت کرد ...
-خب حالا که مهر و موم کردین اجازه رفتن می دین...؟

کیسان نگاهش کرد و با کمی مکث گفت: میریم عجله
نکن باید یه چیزایی رو برات روشن کنم در اصل یه سری
چیزها هستن که باید در موردش حرف بزنیم ...

نازگل بی طاقت غرید : کیسان، تو رو خدا بس کن ... بیا
بریم که دیگه نمی تونم جواب طناز و بدم ... باشه تو
ماشین برام بگو ولی بریم ...

کیسان اخم کرد و قدمی به دخترک نزدیک شد و گفت :
چرا اینقدر عجله داری...؟

نازگل چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت : طناز
اولتیماتوم داده تا نه خونه نباشم باید تو کوچه بخوابم ...

کیسان ابروی بالا انداخت و تک خنده ای کرد : به مادر
زنم نمیداد اینقدر خشن باشه...؟

-مادرزنت...؟

کیسان چشمکی زد : طناز خانوم دیگه ...

نازل با عصبانیت چنان نگاهی بهش انداخت که کیسان
دستانش را بالا برد

-باشه ... باشه تسلیم ... برو سوار شو بریم ...

نازل چشم غره ای حواله اش کرد و هردو سوار ماشین
شدند ...

نازل سکوت اختیار کرده و نگاهش به بیرون بود اما
کیسان خسته از سکوتی که بینشان بود، با لحن مهربانی
گفت : نازل خانوم ساکتی؟

نازگل نگاهش کرد :چی بگم...؟

#پست ۱۴۴

کیسان نگاهش به جاده بود که جوابش را داد :نمی دونم
ولی ساکت نباش ...

نازگل کامل به سمتش چرخید و با ذهنی که مشغول بود،
گفت :چی می خواستی بگی...؟

کیسان کمی مکث کرد ...

-تو الان زنی درسته...؟

دخترک پوف کلافه ای کشید : کیسان دست بردار، من زنت نیستم ...

-زنی حداقل تا سه هفته دیگه زنی و محرمم ازت می خوام تو این مدت رعایت بعضی چیزها را بکنی ...

-مثلا...؟

-حجابت خنده هات حرف زدنت

دخترک ناباور پلک زد :اونوقت اینایی که میگی رو کی قراره رعایت کنه...؟

-شما، نازگل خانوم ...

نازگل عصبانی شد :ببین آقای معتمد، رسیدیم خونه هرکسی میره سی زندگی خودش ...یه غلطی کردم و شما تو مستی من و محرم خودت کردی ولی قرار نیست من کاری رو بکنم که اصلا دوست ندارم ...

کیسان هم عصبانی شد و فرمان را محکم بین دست هایش فشرد ...نازگل لجباز بود، باید با زبان خوش تو راهش می آورد و زور گفتن همه چیز را بدتر می کرد ...

نفسش را سنگین بیرون داد و صبورانه گفت: من حسودم
و بیش از حد روی ناموسم حساسم مخصوصاً زنم که
فقط و فقط باید برای من باشه من زنم و با کسی تقسیم
نمی کنم نازگل باید تا زمانی که زنی رعایت کنی

نازگل پوزخند زد: من زنت نیستم کیسان غیرتت و خرج
ناموست کن نه من

کیسان پر اخم نیم نگاه پر نفوذی بهش انداخت و خیلی
محکم گفت: من گفتنی ها رو گفتم نازگل پس به نفعته
که رعایت کنی...

#پست ۱۴۵

چند روزی از آمدنشان می گذشت ...
هیچ چیز در واقع برای نازگل جدی نبود که بخواهد پیگیر
کیسان یا اینکه واقعا زنش می شد، باشد ...
اما دلش آشوب بود ...

تا جای ممکن حتی سعی می کرد جلوی چشمش آفتابی
نشود اما نمی توانست منکر لذت بوسیده شدن هایش
توسط او باشد، هرچند ته دلش باز تجربه بوسیدن با او
را می خواست اما خب سعی می کرد بهش فکر نکند ...

سیاوش نبود و به ماموریت رفته و چقدر نازگل دلتنگ
پدر جذاب و خوش هیكلش بود...

-خب یه چند روزه اومدی، میمردی دعوتمون کنی
خونتون ...

-خاک تو سرتون ناسلامتی فرجه امتحانات هست ...
بتمرگین تو خونه بخونین ...

آوا برو بابایی گفت ...

-برو به یکی بگو که خودش هم درس خون باشه نه
خودت که فکر کنم باید بری پیش کیسان جونت ...

نازگل از جا پرید و دست روی دهان آوا گذاشت و با تشر
گفت: بمیری آوا می خوامی نم بفهمه...؟

آوا دست نازگل را کنار زد و گفت :خب تو هم خفم
کردی ...

سولماز خود را جلو کشید و گفت :دیگه فرار کردن بی
فایده اس تا برامون تعریف نکنی ولت نمی کنیم ...

آوا هم تهدید کرد :تازه با صدای بلند جار می زنم تا طناز
هم بفهمه ...

نازگل هم با پرویی تمام گفت :اونوقت منم تو رو جر
میدم ...

سولماز دست نازگل را گرفت و کنار خود نشاند :بشین
ببینم ...خب تعریف کن ...

باده بیچاره وار نگاهشان کرد و در آخر همه را برای دو
دوستش تعریف کرد ...

بعد از تمام شدن حرف های نازگل، آوا سوتی زد و با
لحن خماری گفت: جون چه هات و وحشی؛ آخ دلم
خواست ...

سولماز لبی گزید ...
-نشیدی میگن بچه حاجیا که مذهبین، آتیششون تندتر
و هات تر هستن...

@Vip Roman

#پست ۱۴۶

نازگل خواست حرف بزند که گوشی اش به صدا درآمد ...
 سمت آن رفت و با دیدن اسم مخاطب استرس گرفت ...
 از روزی که آمده بودند، حتی جواب تلفن های کیسان را
 هم نداده بود ...

گوشی را خاموش کرد و با بی قراری و اضطراب کنار
 دوستانش نشست ...

سولماز نگران گفت : کی بود...؟

-کیسان ...

-چرا جواب ندادی...؟

-نمی خوام جواب بدم ... شما هم نه حرفش و بزنین نه
 اصرار کنین ...

آوا و سولماز متوجه بی قراری و دست پاچگی دوستشان شدند و دیگر حرفی نزدند ...

کوتاهترین مانتویی که دست کمی از لباس نداشت را پوشید آن هم با رنگ سفید و شلوار جذب و کوتاه آبی رنگ ... شال سفید و آبی هم روی موهای باز و فر شده اش انداخت ... با چک کردن خودش در آینه از اتاقش خارج شد ...

بی بی با تعجب به تپش نگاه کرد اما حرفی نزد ... طنز آرایشگاه بود ... نازگل با نشانیدن بوسه ای روی گونه اش و سپس خداحافظی کرد و از خانه خارج شد و گوشی موبایلش را با استرس روشن کرد ...

سیل پیام ها و زنگ ها روی صفحه ظاهر شدند ...
 همه را رد کرد و با دست پاچگی نگاهی به درب خانه حاج
 سالار انداخت و با بسته بودنش انگار نفسش را به
 آسودگی خارج کرد و رد شد ...

به سر خیابان که رسید با دیدن ماشین کیسان مانند برق
 گرفته ها از جا پرید و با سرعت به کنار خیابان دوید و
 دستش را برای پرایدی که می آمد، بلند کرد ...

کیسان لحظه ای با دیدن دختری سفید پوشی که حرکاتش
 زیادی آشنا بود، ایستاد ... با چرخیدن صورت دخترک،
 نازگلش را شناخت و بدتر با دیدن آن موها و تیپ جذاب
 و سفیدش که دخترک را شبیه فرشته ها کرده بود،
 نفسش رفت ... تنش آتش گرفت ...

بدتر وقتی به نقطه جوش رسید که دخترک سوار ماشین شخصی شده بود نه تاکسی که راننده پسر جوانی بود ...

با حرص و خشمی که غیرتش را بازی گرفته بود پا روی گاز گذاشت و با سرعت تمام ماشین از جا کنده شد...

#پست ۱۴۷

خون خونش را می خورد .

صورتش از خشم و غیرت سرخ شده بود .

فشار زیادی را داشت تحمل می کرد ...

پراید کمی سرعت گرفت ...

کیسان با حرص و عصبانیت دنده را عوض کرد و همان
جا داخل ماشین غرید: نازگل ... نازگل ... فقط دعا کن
دستم بهت نرسه ...

نازگل هرچند یکبار سمت عقب می چرخید و ترس کاملاً
از چهره اش معلوم بود ...

پا روی گاز فشرد و سرعتش را بیشتر کرد ...

جلو افتاد و بعد با چرخشی ناگهانی جلوی ماشین پیچید
که پسر جوان با ترس روی ترمز زد که با صدای
وحشتناکی متوقف شد ...

کیسان از ماشینش پیاده شد و با عصبانیت تمام سمت نازگی رفت که قلبش تا حلقش می زد ...

دخترک کمی خود را از ترس عقب کشید ...
پسرک راننده خواست درصدد دفاع از دخترک ترسان
بربیاید که با دیدن هیبت کیسان عقب نشینی کرد ...

نازگل با استرس رو به پسرک گفت: درو قفل کن ...
خواهش می کنم درو قفل کن ...

پسرک تا به خود بجنبید، کیسان رسید و در را باز کرد و
سر داخل ماشین برد و با چشمان خون بارش نگاه دخترک
کرد که رنگ به چهره نداشت ...

-پیاده شو نازگل ...

نازگل عقب رفت و اخم کرد ...

-من هیچ جا نمیام ...

پسرک پا جلو گذاشت ...

-آقا چرا مزاحم میشین...؟

کیسان سر بالا آورد و نگاه تندی حواله پسرک کرد ...

-زنمه دخالت نکنین ...

پسرک با صراحت حرف زدن کیسان ساکت شد ...

کیسان دوباره سر درون ماشین کرد و اینبار دست نازگل را گرفت و علاوه بر تقلاهای دخترک، او را بیرون کشید ...

نازگل مقاومت کرد اما نتوانست حریف کیسانی شود که خشم و تعصبش، زورش را دو برابر کرده بود ...

-ولم کن کیسان من زنت نیستم ... زنت نیستم ...

#پست ۱۴۸

کیسان تراولی به پسرک داد که چشمانش برق زدو بدون معطلی در ماشین نشست و رفت ...

نازگل با تمام مقاومتش حریف مرد نشد ...
کیسان نزدیک ماشین که رسید، در را باز کرد و همچون
پرکاهی بلندش کرد و او را روی صندلی نشاند ...

شال از سرش افتاده بود و تلاشی هم برای روی سر
انداختنش نمی کرد ...

کیسان سوار ماشین شد و با دیدن حجم موهای خرمایی
دخترک هم دلش رفت هم عصبانی شد...
-موهات و جمع کن و اون شال رو هم درست سرت
کن ...

دخترک با گستاخی نگاهش کرد و با یاغی گری جواب داد :
نمی خوام ...

کیسان چشم بست تا عصبانیتش را کنترل کند ...
 سمت باده چرخید و بدون هیچ حرفی تمام موهایش را
 جمع کرد که دخترک واکنش تندی نشان داد اما حریف
 مرد نشد ..

-تو حق نداری به من دست بزنی

کیسان شال را روی سرش انداخت :بهت گفته بودم تا
 زمانی که زن منی، رعایت کن ...

نازگل مبهوت نگاهش کرد و با ناباوری خندید...

-چه زنم، زنی راه انداختی؟ من زنت نیستم ...نیستم ...
 نیستم ...

کیسان ماشین را روشن کرد و با بی توجهی به حرف نازگل، حرکت کرد ...

نازگل دوباره از لچ کیسان شالش را از سرش پایین کشید که مرد چشم بست تا عصبانیتش را سر دخترک خالی نکند ...

در همین حین گوشی اش زنگ خورد ... آهی از نهادش بلند شد ... جلسه داشت که به خاطر نازگل به کل فراموش کرده بود ... جواب نداد .

نمی توانست دخترک را به حال خود بگذارد ...

با سردی و جدیت گفت: بهتره اون کوفتی رو سرت کنی وگرنه نمی تونم خودم رو کنترل کنم ...

نازگل پوزخند زد: نمی خوام ... اصلا می خوام مانند من رو هم
دربیارم و لخت برم تو خیابون همه من و

با پشت دستی که تو دهانش خورد، حرفش نصفه ماند...

#پست ۱۴۹

کیسان نفهمید و فقط با عصبانیت از حرف های نازگل
عکس العمل تندی نشان داد ...

ماشین را سریع کنار بزرگراه پارک کرد و سمت نازگل
چرخید .

به شدت پشیمان بود و از دست خودش عصبانی ...

کمر بندش را باز کرد و سمت دخترک خم شد و خواست
دستش را بگیرد که نازگل خود را عقب کشید و نگاه پر
اشک و بغضش را به مرد دوخت ...

-ببخشید ... ببخشید، معذرت می خوام دست خودم نبود
قربونت برم ... عصبانیم کردی و نفهمیدم چی شد...؟

اشک های نازگل جاری شدند که دل کیسان را به آتش
کشید ...

کیسان، دست روی دستان نازگل گذاشت و با تمام
مقاومت دخترک دستش را از روی صورتش کنار زد و با

دیدن لب ورم کرده و خونین دخترک لعنتی نثار خودش
کرد ...

-نازگل ببخشید ...

نازگل مظلومانه اشک ریخت و کیسان ناراحت و مغموم
او سمت خود کشید که دخترک به ضرب خود را عقب
کشید ...

-به من دست نزن ... به من دست نزن به چه حقی دست
روی من بلند می کنی ... آخ ...

آخش بند دل مرد را پاره کرد ...

-متاسفم عصبانی شدم ...

-می خوام پیاده شم ...

کیسان محل نداد و از جعبه دستمال کاغذی برگی بیرون کشید و خواست روی لب دخترک بگذارد که نازگل نگذاشت ...

دخترک چموش بود و آنجا نمی توانست دلجویی کند و هرکاری می کرد با واکنش تند او مواجهه می شد ...

ماشین را روشن کرد و سمت آپارتمانش راه افتاد ...

-کجا میری؟ دارم میگم می خوام پیاده بشم ...

کیسان محل نداد و رفت ...

نازگل هرچه گفت و تقلا کرد، نتوانست حریف شود و با ناراحتی و بغض نگاهش کرد و گوشه ماشین کز کرد ...

این کارش را بی جواب نمی گذاشت و یک جایی تلافی می کرد .

فعلا اسیر دستان این مرد متعصب و غیرتی شده بود که تمام این ها دخترک را به تعجب وا داشته بود...

✘ وای دوباره این دو تا تنها میشن و فضا هم فضای دو نفره 😊😊 فقط اونجایی که می خواد از دلش دربیاره 😊😊 ...

#پست ۱۵۰

پلاستیک یخ را روی لبش گذاشت که دخترک چشم غره
ای بهش رفت ...

کیسان کنارش نشست و خواست دوباره در آغوشش
بگیرد که نازگل اجازه نداد ...

مرد کلافه نفسش را بیرون داد و با اخم هایی درهم گفت :
این کارها چه معنی میدهد...؟

نازگل یخ را کنار گذاشت و با پوزخندی نگاهش کرد ...
-به نظرت چه معنی میدهد...؟

-من که معذرت خواستم ...

-اما من نه خودت و نه عذرخواهیت رو می خوام فقط می
خوام از اینجا برم نمی خوام پیشت باشم ... نمی خوام ...

کیسان از کنارش بلند شد ...

گوشی اش دوباره زنگ خورد که این بار جواب داد ...

-بله خانوم سعادت...؟

-ببخشید آقای مهندس، جلستون ...

کیسان حرفش را قطع کرد و گفت : کنسل کن کل قرارام
کنسل کن ... به حاجی هم بگین یه کار مهم برام پیش
اومده خارج از شهرم آنتن ندارم ...

تلفن را قطع کرد و نگاهی به دخترک اخمو و چموش
انداخت که با حرص نگاهش می کرد ...

لحظه ای خنده اش گرفت ...

کارش به کجا رسیده بود که باید منت جوجه نیم وجبی
اش می رفت ...

جوجه اش بود...؟

-قیافه من خنده داره؟

-نه عزیزم دارم به خودم می خندم که با این سن و سال و
موقعیتم، منت یه جوجه نیم وجبی رو می کشم ...

-خب نکش، بزار من برم ...

کیسان نوچی کرد و با چشمکی سمت آشپزخانه رفت .
بعد از درست کردن قهوه سمت اتاقش رفت و لباس
هایش را با یک شلوارک طوسی عوض کرد و با بالاتنه
لختش کنار دخترک نشست ...

نازگل با تعجب به کیسان بعد به هیکلش نگاه کرد و
چشمانش برق زد ...

عاشق هیکل های مردانه و فیتنس بود ...

کیسان با لبخندی فاصله را به صفر رساند و بهش
چسبید ...

با لبخندی شرورانه چشمتی زد : من شوهرتم عزیزم می
تونی لمس کنی نه اینکه با چشمت من و درسته قورت
بدی...

#پست ۱۵۱

دخترک دوست داشت زورش می رسید تا می خورد،
کیسان را کتک بزند اما متاسفانه نه زورش را داشت نه
جراتش را ...

-خیلی خودشیفته ای پسر حاجی ...

ابروی کیسان بالا رفت : پسر حاجی...؟

نازگل چشم غره ای رفت :بابات حاجیه دیگه؟ یکم
فاصله بگیری، بد نیس چون من فرار نمی کنم ...

کیسان تک خنده ای کرد .

-فرار می کنی کوچولو پرونده ات سیاهه ...

نازگل کلافه چشم بست که نگاه کیسان روی صورت
نازش نشست ...

عصبانیت چهره اش را وحشی تر می کرد ...

برق خشم درون چشمان سبزش، رنگش را هم تیره تر می
کرد ...

-چرا راه به راه می چسبی بهم؟ یکم فاصله بگیر نفسم بالا
نمیاد ...

کیسان با شیطنتی گفت: وقتی قراره نفست و بیرم، چه
انتظاری داری که فاصله بگیرم ...

نازگل حرصی تر جواب داد: یادم نبود که نباید از شما
انتظار داشت ...

کیسان رویش خم شد .

حرص دادنش، شیرین بود یا حرص خوردنش را نمی
دانست اما ... امان از دلبری که بد داشت جایش را باز می
کرد ...

-آفرین نباید ازم انتظار داشته باشی چون می خوام شوهر
بودنت رو بهت نشون بدم ...

دخترک مات صورت مرد شد ...

حرف هایش آرام و خشدار بود .

ضربان قلبش بالا رفت و لحظه ای چشمانش روی لب
کیسان نشست و داغ شد ...

کیسان نزدیکتر شد ...

وجب به وجب صورت دخترک را از نظر گذراند و روی
لب های سرخ و کوچکش توقف کرد ...

با هیزی تمام نگاهش کرد و در ذهنش داشت چگونه
بوسیدنش را طرح ریزی می کرد ...

دخترک لال شده بود ...

مرد دست راستش روی دست دخترک نشست و در
حالیکه نوازش وار بالا می رفت، گفت :یه شوهر در وهله
اول به فکر زنشه، فکر کردن به زیبایی و آرامشش بعد کم
کم با دیدن دلبری هاش دوست داره اون و ببوسه...

می بینین کیسان چقدر جلب و پرروئه ...دیگه ببینین تو
پیپ چه کار می کنه 😊😊

#پست ۱۵۲

نازگل آب دهانش را قورت داد ...

کیسان داغ و پر خواستن نگاهش کرد و ادامه داد: شوهره
دوست داره این بوسیدن تا ته تخت خواب بره دوست
داره کل تن زنش رو لمس کنه و بوسه بزنه این دفعه دیگه
وقتی دو طرف طاقت از کف دادن، دوست دارن برن
برای یکی شدن ...

پشت نازگل لرزید ...

کیسان داشت حس نیازش را بیدار می کرد ...

دخترک خواست با تمام لرزیدن تنش فاصله بگیرد که مرد
نگذاشت و فاصله را به هیچ رساند و لب روی لبش
گذاشت ...

نمی بوسید اما محکم به لب های دخترک چسبیده بود ...
شالش را به کناری پرت کرد ...

با یک حرکت نازگل را بلند کرد و روی پایش نشاند ...

لحظه ای جدا شد که هر دو مخمور و پر نیاز نگاه یک
دیگر کردند ...

تن دخترک می سوخت ...

کیسان بدتر از او در آتش دست و پا میزد ...

سالهای سال غریزه و حس نیاز مردانه اش را کنترل می
کرد اما حالا با بودن این دخترک هیچ اختیار و کنترلی
روی خود نداشت ...

-تو چی داری که داری من و می سوزونی دختر...؟

نفس های تند نازگل، سینه اش را بالا و پایین می کرد ...

کیسان، مانتویش را از تنش بیرون آورد... دخترک را بار
دیگر روی پایش جا به جا کرد ...
تاپش باز بود ...

بندی بود و تمام حجم سینه اش در معرض دید چشمان
هیزش بود که تشنه لمسش، داشت دیوانه اش می کرد ...

نازگل هم دست کمی نداشت ...

ترس و هیجان بهش غالب شد ...

-کیسان ... کیسان ... من ... من ... برم ... بزار ...

دستان کیسان قاب صورتش شد و داغ و مستانه نگاه
دخترک کرد ...

حرارت و داغی از وجودشان بیرون می زد ...

با شستش گوشه لب ورم کرده اش را لمس کرد ...
 -جون کیسان آخ نازگل آخ که دیوونم کردی ...معذرت
 می خوام

طاقت نیاورد و دخترک را روی مبل خواباند و خودش هم
 رویش انداخت و لب هایش را به دندان گرفت...

#پست ۱۵۳

-از اینکه من و نادیده بگیری بدم میاد نازگل؛ من یه مردم
 و دوست ندارم زنی که محرمه نگاه ناپاک و هیزی روش
 باشه ...

نازگل چشم هایش را در حدقه چرخاند :

-منم دوست ندارم یه مرد برام بکن، نکن ردیف کنه

کیسان دستش درون موهای دخترک کرد و با چشمانی
خمار و صدایی خشدار گفت: متاسفم از این به بعد باید
دوست داشته باشی ... چون از این بعد اسم من پشت
بند اسمته ...

دخترک خواست خودش را عقب بکشد که کیسان اجازه
نداد .

-احساس نمی کنی داری زور میگی؟

مرد نیشخند زد: زور نیست دارم نظرم رو میگم ...

-واقعا فکر کردی نظرت برام مهمه؟ یا فکر کردی به
حرفت گوش میدم...؟

-هم مهم میشه هم گوش میدی ...

نازگل پوزخند زد : شتر در خواب بیند پنبه دانه ...

کیسان دستش پایین آمد و روی چانه دخترک نشست و با
تهدیدی زیر پوستی گفت : دیدی که امروز چطوری گیت
انداختم...؟

نازگل عصبانی شد و شمرده شمرده گفت : من ... قرار
نیست ... هرچی ... تو ... گفتم ... بگم ... چشم ...

-نگو نازگل، اونوقت منم بدم با یه دختر بچه چموش
چطوری رفتار کنم ...

-هیچ غلطی نمی تونی ...

لبان کیسان روی لب نازگل نشست و مرد دوباره بوسیدن
هایش را از سر گرفت ...

نازگل دیگر جرات اینکه مخالفتی کند نداشت چون
کیسان چنان گربه را دم حجله کشته بود که بیچاره
دخترک از ترس یهویی بوسیدن ترجیح داد، ساکت
بماند

نگاهش از آینه به خودش افتاد... یک تاپ بندی قرمز
رنگ تنش بود با شلوار چسبان که تمام سینه و باسنش
بیرون افتاده بود... موهای فرش دورش ریخته بود و
چشمان سبزش از خشم و ناراحتی تیره تر شده بود...

سمت آشپزخانه تقریبا بزرگ خانه کیسان رفت...
باز هم کیسان در حال آشپزی کردن بود...

هیكل لخت و عضلانیش چشم خیره می کرد... شلوارک
طوسی رنگش هم عضله های پایش را بیرون انداخته
بود...

او هم دست کمی از مردان کشتی کج نداشت... جان سینا
بودن واژه مناسبی بود برای او و سیاوش...

-چی رو داری دید میزنی جوجه رنگی؟ بیا داخل از نزدیک
ببین و لمس کن...

#پست ۱۵۴

نازگل آب دهانش را قورت داد ...
تا به حال دوست پسر هیکی و عضله ای نداشته و حال
تجربه اش خالی از لطف نبود ...

وارد آشپزخانه شد ...

سمت کیسان رفت و کنارش ایستاد ...

نگاهی به محتویات ماهیتابه انداخت و با دیدن مرغ های
سرخ شده چشمانش برق زد ...

-من عاشق مرغ سرخ کرده ام ...

کیسان مرغ ها را برگرداند ... بعد سمت نازگل چرخید و با
نگاهی به دخترک گفت :دیگه چیا دوست داری...؟

نازگل کمی مکث کرد .

شاید کمی کوتاه آمدن بد نبود، چه بسا داشتن یک
دوست پسر پولدار که آشپزی هم کند، عالی بود ...

-خب من خیلی چیزا دوست دارم مثل کباب، پیتزا ...
عاشق رقصیدنم ... پارک و سینما رفتن رو هم دوست
دارم ...فیتنس هم دوست دارم و یه وقتایی هم میزنه به
سرم که برم هیکنم رو همچین ماهیچه ای کنم

کیسان اخم کرد :من دوست ندارم، همین نرم بودنت و
بیشتر دوست دارم ...

-قرار بود من بگم چیا دوست دارم نه تو ...

کیسان با لبخند خم شد و ناگهانی دو طرف پهلوهایش را
گرفت و بلندش کرد و روی کانترا گذاشتش ...

-باشه عزیزم بگو ...

-خب داشتم می گفتم ...رقص و فیتنس ...دوست دارم
موهام و کوتاه کنم ...یه چیز دیگه هم دوست دارم ولی
نمیشه گفت ...

کیسان نگاهش کرد .

-بگو ...

نازگل شانہ بالا انداخت ...

-نمیشه گفت، آخه زشته خجالت می کشم ...

کیسان کلافه گفت :جلوی من خجالت و زشته نداریم
نازگل برام حرف بزن، می خوام بهت نشون بدم با من
بودن، اونقدر ابد نیست که بخوای ازم فرار کنی ...

نازگل با تردید نگاهش کرد و در آخر دل به دریا زد ...

-می خوام پرسینگ ژنیتال)واژن (انجام بدم ولی طناز نمی
ذاره ...

#پست ۱۵۵

کیسان خوشش نیامد و اخم هایش درهم شد ...
عصبانی شد ...

پرسینگ کند آن هم جایی که خصوصی ترین عضو بدنش
بود و کسی حق دیدنش را نداشت ...

-مامانت خوب کاری کرده آخه دختر تو عقم داری...؟

آنقدر عصبانی بود که می توانست گردن دخترک را
بشکند ...

نازگل اخم ظریفی روی ابروهایش نشانده و خواست از
کانتر پایین بیاید که مرد نگذاشت ...

-ولم کنین ...

کیسان دستانش را دو طرف دخترک گذاشت و او را در
آغوشش زندانی کرد ...

-دارم حرف حق می زنم اون وقت ناراحت میشی...؟

نازگل بغض کرد ...

-حرف حقت اینه که بهم توهین کنی...؟

کیسان با کمی مکث خیره اش شد ...
 -همین که یکی نمی زخم تو دهنه برو خدا رو شکر کن ...
 می فهمی چه کاری می خوام بکنی...؟

-پس چرا می پرسی که چی دوست دارم و چی دوست
 ندارم...؟

-همه چیز رو قاطی نکن ... من اگه چیزی می پرسم برای
 اینه که می خوام در کنار باهم بودنمون، به چیزهایی که
 دوست داری بیشتر بها بدم اما اینکه تو بخوای بری
 پرسینگ ... لا اله الا الله ... آخه این چیه که بری اونجات
 و ...

نازگل پررو تر از این حرف ها بود که پا پس بکشد ...
-بین من دوست دارم ...

-ولی من دوست ندارم چون کسی حق نداره خصوصی
ترین جای زخم و بینه ...

-بالاخره که سه هفته دیگه این محرمیت کوفتی تموم
میشه ...

کیسان با حرص خندید :خوش خیال نباش عزیزم،
محرمیتم هم تموم بشه قرار نیست ولت کنم ...تو مال
منی...

#پست ۱۵۶

-من مال خودمم آقای محترم نه مال شما ...بهتره اینقدر مالکانه از چیزی که مال شما نیست حرف نزنن ...

کیسان، تن دخترک را حصار بازوهایش کرد و به خود فشرده .

-آقای محترم نه عزیزم، من شوهرتم و اختیار دارت مالکانه حرف می زنم چون مال منی هرکاری که بخوای ... گوش کن، هرکاری که بخوای انجام بدی یا دوست داری به من مربوطه ...من شوهرت ...برای چیزهایی که دوست داری محدودیتی نیست اما نباید از خط قرمز من رد بشی ...

دخترک تکانی به خود داد ولی زورش نرسید ...

-تو نمی تونی من و مجبور کنی...؟

-من مجبورت نمی کنم عزیزم، چون حتی نمیزارم بهش فکر کنی ...هیچ وقت اجازه نمیدم بری برای غریبه لنگت و باز کنی تا اون برات پرسینگ بزنه هیچ وقت نازگل ...

نازگل ناباور خندید :شوخی می کنی...؟ پس بیام لنگم و جلو تو باز کنم برام پرسینگ بزنی...؟

لحظه ای ماند که چه گفته بود...؟
هین خجالت زده ای کشید و با چشمانی درشت شده نگاه
کیسان کرد ...

کیسان برخلاف لحظاتی قبل چشمانش برق زد و شرارت
 کل وجودش را فرا گرفت ...
 -به نظرم بهترین کار رو می کنی...؟

دخترک حیرت زده گفت :چی...؟

کیسان موزیانه گفت :می تونی ...لنگات و برای من،
 شوهرت باز کنی اما ...

نازگل لب گزید و با صورتی سرخ شده، کنجکاو بهش
 چشم دوخت ...

کیسان ابروی بالا انداخت و با مکثی ادامه داد: اما من
پرسینگ نمی کنم ...

نازگل با تعجب گفت: پس چیکار می کنی...؟

کیسان نتوانست لبخندش را کنترل کند و سر در گوشش
برد و با تک خنده ای پچ زد: سکس می کنیم...

#پست ۱۵۷

هجوم خون به صورت نازگل را دید و دلش رفت ...
دخترک با تمام پررویی اش بلد بود خجالت بکشد ...

دیگر سر بالا نیاورد و خودش را درون سینه کیسان پنهان
کرد که مرد تیر خلاص را زد ...
-یه لذت دو طرفه و هیجان انگیز ...

نازگل با خجالت گفت : اصلا ... من از خیر ... پرسینگ
گذشتم، بزار ... برم ...

اما کیسان خیال کوتاه آمدن نداشت ...
-اون و که بخوای هم نمیزارم جوجه رنگی اما اون لذتی رو
که میگم دیر یا زود مال خودمه ...

نازگل چشمانش را محکم بست و هیچی نگفت و در
عوض تنش از خجالت خیس عرق شد ...

کیسان بوسه ای روی گوشش کاشت و زبان خیسش را
روی آن کشید ...
تن دخترک گر گرفت ...

دست کیسان زیر تاپ دخترک رفت و کمرش را نوازش وار
چند بار بالا و پایین کرد ...

صدای نفس نفس زدن های دخترک قلب مرد را لرزاند ...
دو طرف سر دختریک را گرفت و لب روی لبانش
گذاشت تا تن داغ شده اش را آرام کند ...

-چه بخوای چه نخوای الان زنی سعی کن باهاش کنار
بیای ...

نازگل چشم هایش را در حدقه چرخاند ...
-فقط در یک صورت این رابطه رو قبول می کنم که نه
بهم کار داشته باشی نه امروز نهی کنی ... فقط در حد یک
دوست پسر و دوست دختر باشیم ...

کیسان تاک ابروی بالا انداخت و به سمت دخترک
برگشت .

-به نظرت به من میاد دوست دختر داشته باشم...؟

#پست ۱۵۸

نازگل طولانی نگاهی بهش کرد .
کمی براندازش کرد ...
جین مشکی با پیراهن آبی مردانه ای که در تنش خوش
نشسته بود و زیادی جذاب بود ...
سنگین و باوقار ...
هیكل بزرگش در زیر پیراهن جذبش کاملا معلوم بود ...
نگاه جذب می کرد و توقع داشت چشم خیره نشود...؟
بیشتر شبیه پسرهای امروزی بود ...
هرکس نداند فکر می کرد، مدل است ...

اصلا با این ظاهر معلوم نمی شد، یک مذهبی باشد اما
بود ...

نگاهش ...

نگاهش را جز روی خودش که میرفت و می آمد، برای زنان
یا دختران دیگر هیچ وقت هیز و حریص ندیده بود ...

-به نظر ظاهرتون که اصلا به مذهبی ها نمی خوره ولی به
یه مدل ژورنالی می خورین یا یه کشتی گیر باشین ... اما در
باطن به هر نامحرمی می رسین، چشم می گیرین به جز
من ...

کیسان مات بهش چشم دوخت ...

کمی لبش کج شد ...
 پس دخترک حواسش به او بوده است که این چنین
 تفکیک هم می کند ...

-تو زنی خب فرق داری با بقیه ...

نازگل شانه بالا انداخت ...

-والا ما فرقش و نفهمیدیم اما متعجبم از اینکه با خوندن
 یه آیه چطور یه آدمی که نگاش از زمین جدا نمی شد،
 برای من بی حیاترین آدم شده ...

کیسان خندید ...

-کم کم می فهمی ...اما یه چیز و هیچ وقت فراموش نکن ...زن کیسان معتمد بودن شاید در ظاهر سخت باشه اما اگه دل به دلم بده میشه ملکه زندگیم

این حرف برایش آشنا بود اما نازگل بی خیال نگاه گرفت و نخواست فکر کند که زن کیسان است چون برای این محرمیت تعهدی را حس نمی کرد ...

-من برای این رابطه تعهدی نمی بینم ...

انگار کیسان راه درازی در پیش داشت ...

صبوری پیشه کرد تا دخترک را تو راه بیاورد چون واقعا داشت اتفاقات جالبی درونش شکل می گرفت ..

-گفتم که کم کم یاد می گیری...

#پست ۱۵۹

-بیشعور کجا جا گذاشتی رفتی...؟

نازگل کلافه گفت: کیسان گیرم انداخت ...

آوا و سولماز با تعجب نگاهش کردند ...

سولماز با چشمانی درشت شده، گفت: شوخی نکن ...

آوا چشم باریک کرد: داره زر می زنه ...

نازگل اخم کرد ...

-کره خر مگه باهات شوخی دارم...؟

آوا سری تکان داد : کم نه ...

نازگل چشم غره ای بهش رفت و رو به سولماز گفت :
داشتم تاکسی می گرفتم که یه دفعه من و تو خیابون می
بینه ... تا به خودم اومدم و فرار کردم، من و گیر انداخت
و مجبور شدم همراهش برم آپارتمانش ...

آوا به کنجاوی گفت : کتکت زد یا بهت تجاوز کرد..؟

-هیچ کدوم ازم خواست با دلش راه پیام ...

سولماز با تردید گفت : تو چی گفتی؟

نازگل شانه بالا انداخت ...

-هیچی من نه موافق بودم نه مخالف خواستم یه نوع
رابطه جدید رو تجربه کنم ...

-اگه عاشق شدی، چی؟

نازگل نگاه بدی به آوا کرد ...

-آوا شعر تفت نزن جون مادرت نذار حرصم و تو سر تو
خالی کنم ...

-بیشعوری دیگه، لیاقت همدردی و دلسوزی من رو
نداری اصلا حیف استاد معتمد برای تو کره بز؛ مطمئنم
عین بز فقط نگاه کردی...؟

نازگل عصبانی شد :عین بز یا خر باشم بهتر از توئه که
کم مونده بری به دوست پست بگی، بیا من و بیر
خونتون ...

آوا بی خیال گفت :گمشو بابا، من دنبال هیجانم و اینکه
چطوری باید با یه پسر برخورد کرد اما تو مثل یه
کروکدیل فقط نگاه می کنی بعد کمین کرده، حمله می
کنی ...

نازگل دست به کمر شد ...

-باید همین جا با همین ناخونام چشات و دربیارم تا شعر
نگی...

#پست ۱۶۰

-خیلی ممنون طناز جون، واقعا خوشگل شده ...

طناز لبخند پرنازی زد وگفت :خودت خوشگل بودی گلم،
منتهی ما فقط یکم رنگ و لعاب دادیم ...

-شکسته نفسی می کنی گلم، از مشتری های که داری
معلومه تا چه حد کارت درسته ...

-ممنونم ...

زن حساب کرد و رفت ...

از شلوغی آرایشگاه سرسام گرفته بود .

از طرفی فکرش مشغول سیاوش بود و می خواست یک کارهایی انجام دهد که از واکنش بی بی و نازگل میترسید ...

می خواست به خاطر مزاحمت های گاه و بی گاه سیاوش خانه را بفروشد و آرایشگاهش را پس بدهد ولی از طرفی سیاوش باز هم آن ها را پیدا می کرد ...

-طناز جون ...

با شنیدن اسمش دست از افکار پریشانانش کشید و سمت کارآموزش برگشت ...

-جانم ...

دخترک گفت : ببینین شنیون رو درست زدم...؟

طناز کمی واری کرد و بعد از اطمینان از کار دخترک
سری تکان داد و تشویقش کرد ...
-آفرین خیلی پیشرفت کردی ...

دخترک خوشحال شد و دوباره کارش را از سر گرفت ...

طناز سمت یکی دیگر از دخترانی که در آنجا کار می کرد،
رفت که گوشی اش زنگ خورد ...

نگاهی به گوشی انداخت و با دیدن اسم سیاوش کفری
شد ...

رد تماس زد ...

اما سیاوش دست بردار نبود و باز زنگ زد ...

انقدر زنگ زد تا طناز مجبور شد تماس را وصل کند ...

-چیه سیاوش؟ چی می خوای از جونم، هان؟ چقدر زنگ می زنی...؟

سیاوش تازه از ماموریت برگشته بود و با تمام خستگی اش لبخند زد و گفت: به نظرت چی ازت می خوام هان؟ چرا اینقدر سنگدلی طناز...؟

✘ اینم از سیاوش و طناز که ببینیم سرنوشتشون به کجا می رسه 😊👍 ...

@Vip Roman

#پست ۱۶۱

-طناز وارد تراس شد و در را بست تا صدایش داخل
نرود ...

-من چرا سنگدل شدم؟ به نظرت چرا؟ مزاحمم نشو ...
زنگ نزن ... از من و بچم دور بمون ...

سیاوش چشم بست تا حرف نامربوطی نزند ...

-طناز بس کن، بس کن عزیزم صد بار برات توضیح
دادم ولی انگار تو نمی خوای بفهمی ... من دست از سرت
بر نمی دارم طناز ... نه از تو نه از بچم دست نمی کشم ...
آخرشم مجبوری بهم بله بگی ...

-بله ای در کار نیست ...

-هست عزیزم ناز کن، دعوا کن، جیغ بکش ولی قرار
نیست ازت دست بکشم خانوم خانوما ... من تازه عشق

قدیمیم رو پیدا کردم و تو فکر یه خانواده با بچم و مادر
بچم هستم پس مجبوری کوتاه بیای ... فعلا عزیزم ...

و تلفن را قطع کرد ...

طناز با تعجب به گوشی اش نگاه کرد و پوف کلافه ای
کشید ...

-سلام طنازجان خوبی عزیزم؟ ماشاالله هزار ماشاالله
قربون دست و پنجه ات برم که شب عروسی دخترم همه
ازش تعریف می کردن ... خیلی زحمت کشیدی ...

طناز از زور خستگی روی پا بند نبود ...
 -سلام خانوم قدیری، خوین؟ ممنونم لطف دارین .. کاری
 نکردم عزیزم ...

خانوم قدیری دو طرف چادرش را کشید و زیر گلویش
 محکم گرفت ...
 -قربونت برم تعارف ندارم که خیلی هم کارت درسته ...

طناز خسته خندید ...
 -ممنونم خانوم قدیری ... راستش من کار واجب اگه کاری
 ندارین برم ...؟

خانوم قدیری نخودی خندید و با فکریایی که برای طنز داشت، گفت: فعلا کاری ندارم عزیزم، سر فرصت خدمت می رسم... مزاحمت نمیشم عزیزم... برو به سلامت ...

طنز از خدا خواسته خدا حافظی سرسری کرد و وارد خانه شد که نازگل را توی حیاط با لبخندی بر لب دید ...

-سلام طنز جون با خانوم قدیری چاق سلامتی می کردی؟ این یارو بدجور قربون صدقت می رفته، فکر نمی کنی یه فکرای شومی تو سر داره که بدجور به اون برادر شکم گنده اش مربوط میشه...؟

#پست ۱۶۲

طناز چشم غره ای به دخترکش رفت ...

-بزار برسم بعد نطق کن ...

نازگل بی خیال گفت :من فقط دارم بهت اخطار میدم
عزیزم ...پیشگیری همیشه بهتر از درمانه دلبندم ...

طناز با دست کنارش زد و با خستگی گفت :برو کنار
بچه حال ندارم ...مزخرفم سر هم نکن ...

نازگل دست به کمر با کنایه گفت :بله مزخرفه یارو اومده
تا دم در خونه داره قریون صدقت میره تازه بعدش سر
فرصت میاد حرف میزنه لابد با برادر شکم گنده اش ...

طناز لحظه ای ایستاد ...

حق با نازگل بود ...

اما آنقدر خسته و هلاک خواب بود که با بی تفاوتی
گفت: ببین خواستگار بود، خودت یه جوری دست به
سرش کن ...

طناز داخل رفت و نازگل با نیشخند روی لبش با خود
گفت: منم دست به سر نکنم، سیاوش با یه تیپا می
کنه ... فعلا باید بابای تازه از راه رسیده رو هم یکم داغ
کنم که شاید فرجی بشه و دست به کار بشه، ننه ما هم
بره سر خونه زندگیش ...

-دلم برات تنگ شده بود ...

نازگل روی پا بلند شد و دستانش را دور گردن سیاوش انداخت ... مرد را خم کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت ...

سیاوش تبسم زیبایی کرد ...

--منم دلم تنگ شده بود جفجغه خانوم ...

دخترک لحظه ای باد کیسان افتاد و الفاظی که بهش نسبت می داد، چند روزی بود خبری از او نداشت ...

نازگل کنار سیاوش ایستاد و آرنجش را گرفت ...

-سیاوش بریم یکم بگردیم و دل تنگی رفع کنیم که خیلی حرف ها دارم برات بزنم ...

سیاوش ابروی بالا انداخت و سوالی نگاهش کرد ...

نازگل چشمانش را در حدقه چرخاند ...

-لازم نیست نگران بشی، فقط اومدم برای دادن یه کوچولو اطلاعات ...

سیاوش تا ته موضوع را فهمید و نگاه شیطنت بی اندازه نازگل کرد ...

هیچ وقت دختری به این اندازه سر به هوا و پیش فعال ندیده بود ... انگار دخترکش آرام و قرار نداشت که با

پیشنهاد دادن شهربازی، نازگل چنان جیغی کشید که پرده
گوشش سوت کشید...

#پست ۱۶۳

نازگل حسابی خسته شده بود اما باز هم حاضر نبود از رو
برود ...

سیاوش پا به پای دخترش رفته بود و به خاطر آمادگی
بالای جسمانی اش، بدنش آماده بود و خستگی نداشت ...

-خب دیگه هرچی خواستی سوار شدی، حالا بگو چی می
خواستی بگی...؟

نازگل خندید ...

-سیاوش خان خیلی زشته پلیس مملکت باشی و اونوقت
برای دخترت خسیس بازی دربیاریا ...

سیاوش کج خندی زد و به رویش خم شد ...
انگشت اشاره اش را به بینی نازگل زد، گفت: روت زیاده
نازگل جیبم و خالی کردی دختر حالا شدم خسیس...؟

نازگل بوسه ای برایش فرستاد ...

-قربون بابای خوشتیپم برم که از جان سینا هم جان
سیناتری

این بار قهقهه سیاوش بالارفت و پدر سوخته ای هم
نثارش کرد ...

پشت میز شام نشسته بودند که سیاوش دوباره خواست
سوالش را تکرار کند که گوشش اش زنگ خورد ...
طناز بود ...

نازگل دست به گونه اش زد و هولزده گفت: طنازه یادم
رفت بهش بگم ...

-خب الان جواب بده، بگو با منی ...

-می خوای تو خونه راهم نده...؟

سیاوش خندید و دست به سینه آرام گفت: فوقش یه
شب پیش خودم می خوابی ...

چشمان نازگل برق زد ...

تماس را وصل کرد صدای فریاد طناز باعث شد گوشه را
از گوشش دور کند ...

-دهنت سرویسه نازگل فقط ببینمت جرت میدم تا دیگه
من و دق مرگ نکنی ... کجایی دیوونه؟ کجایی نازگل که
دلم هزار راه رفت ...؟

نازگل لب گزید و آرام گفت: من با سیاوشم ...

#پست ۱۶۴

لحظه ای طنز جا خورد و دهانش مانند ماهی باز و بسته شد .

از دلش گذشت که نکند سیاوش بخواهد دخترکش را بدزد...؟

اشک در دیدگانش نشست و بغض کرد ...
-نازگل...؟

نازگل متوجه حال مادرش شد ...

-طنز چی شد...؟

طناز خواست بگوید بی معرفت مرا به پدری تازه از راه
رسیده فروختی که زبان به دهن گرفت و با نفس عمیقی با
مکث گفت: پس همونجا پیش سیاوشت بمون ...

نازگل ناباور اسم مادرش را زمزمه کرد ...
-طناز واقعا تو داری این و میگی...؟

طناز عصبانی شد ...

-فقط برو دعا کن دستم بهت نرسه نازگل که خونت
حلاله به سیاوشم بگو، جواب اونم باشه به وقتش ...

بعد در میان بهت و تعجب نازگل گوشی را قطع کرد ...

سیاوش با لبخندی که سعی در کنترلش داشت، گفت :
چی شد...؟

نازگل شانه ای بالا انداخت ...

-طناز بدجور توپش پر بود و گفت بهت بگم جواب تو رو
هم به وقتش میده ...

چشمان سیاوش برق زد :من دربست در خدمت
مامانتم ...

نازگل پرشیطنت خندید و دست زیر چانه اش گذاشت و
نگاه سیاوش کرد و با چشمی گفت :اونوقت باید کفش
پولادی پات باشه تا بتونی ننه من و تو راه بیاری البته تو
راه آوردنش هم قلق داره که دستت بیاد کارت راحت
میشه ...

-باز خوبه تو رو دارم که بهم تقلب برسونی ...

نازگل جدی شد ...

-من نمی خوام طناز با اون همه زیبایی و جوونی که داره
زن یه آدم زن مرده یا طلاق داده با چندتا بچه بشه ...
طناز من ارزشش اونقدر بالا هست که به خاطرش
هرکاری می کنم ...

سیاوش پر نفوذ و عمیق نگاهش کرد و به دخترکش
افتخار کرد ... دوست داشت او را در آغوشش بگیرد و
روی سرش را ببوسد ... @Vip Roman

#پست ۱۶۵

اما لحظه ای ذهنش درگیر حرف نازگل شد و غیرتش
برخروشید ...

اخم کرد و با چشمانی باریک شده گفت: پای کسی در
میونه...؟

نازگل کرمش گرفت ... با ناراحتی نگاه سیاوش کرد که بند
دل مرد پاره شد ...

سیاوش سمتش نیم خیز شد و با نگرانی گفت: نازگل
حرف بزن ببینم باید چه غلطی بکنم...؟

نازگل لحظه ای پشیمان شد و لب گزید ...

-سیاوش باید سریع یه کاری بکنی وگرنه طناز از دستت
رفته ...

سیاوش ناباور نگاه دخترکش کرد و وا رفت ... قلبش شروع
به تپیدن کرد ...

نازگل با دیدن سیاوش به غلط کردن افتاد که با لبخندی
که سعی در کنترل کردنش داشت، یک دفعه گفت :
شوخی کردم به جون خود ننم شوخی بود ...

سیاوش حیرت زده نگاهش کرد و بعد کم کم اخم هایش
در هم شد و چشم غره ای به نازگل رفت ...

-مگه مرض داری...؟

نازگل خندید : به جان خودت مرض دارم ...

قهقه اش هوا رفت و سیاوش با تعجب و تاسف بهش
نگاه کرد و سری تکان داد ...

کمی مکث کرد و سپس با جدیت گفت :دیگه هیچ وقت
در این رابطه باهام شوخی نکن، چون اگه عصبانی بشم،
هیچی جلو دارم نیست ...حالا هم بدون شوخی بگو قضیه
چیه...؟

نازگل پشت چشمی برایش نازک کرد و بدون مقدمه گفت :
یه خواستگار سمج داره ...از همون همسایه های جدید ...

سیاوش چشن باریک کرد : کی...؟

نازگی ابروی بالا داد ...

-خانوم قدیری ...انگار برای داداش کوتوله و شکم گنده
اش می خواد که راه به راه قربون صدقه طنازم میره...

#پست ۱۶۶

خون به سرعت توی صورت سیاوش هجوم آورد و رگ

گردن و پیشانیش باد کرد ...

به غیرتش برخورد کرده بود ...

طناز مال خودش بود ...چشم هرزی را که رویش باشد،

نمی تواند تحمل کند ...

نازگل با تعجب نگاه سیاوش کرد .
دیدن صورت سرخش، حیرت زده اش کرده بود ...
یعنی غیرتی شده بود...؟

کمی خم شد و دست روی دست مشت شده سیاوش
گذاشت که نگاه مرد سمت دخترکش کشیده شد ...

نازگل پلکی زدو با ناز ذاتی که از طناز به ارث برده بود،
گفت : غیرتی شدی الان...؟

سیاوش میان عصبانیت و خشمش با تعجب نگاهش
کرد، قیافه بامزه دخترک باعث خنده اش شد که در میان
عصبانیتش خندید و دل به دلش داد ...

-بدجور غیرتی شدم ...

نازگل ابروی بالا انداخت ...

-مگه چی گفتم؟

-مادرت مال منه نازگل ما مردها اونقدر خودخواهیم که
وقتی یکی رو بخوایم، نمیزاریم مال کسی جز خودمون بشه
مخصوصا که عاشقش هم باشی ...

نازگل نیش چاکاند ...

-خوش به حال طناز ... کلا خواستگار هم زیاد داره ...
اصلا می دونی چند نفرشون رو از روی حسادت پروندم؟
اصلا چه معنی داره مادر بیشتر از دخترش خاطر خواه
داشته باشه ...

سیاوش نمی دانست بخندد یا اخم کند ...

دخترکش زیادی شوت بود ...

عملا هیچ شناختی روی هیچ مردی نداشت که این چنین
در مقابل او از مرد دیگری می گفت بدون آنکه بداند دارد
غیرتش را تحریک می کند ...

سلام جوجه رنگی ساعت شش آماده باش بیا سر
خیابون ...

چندبار متن را خواند ..

جوجه رنگی را با او بود انگار این اسم رویش مانده بود که
کیسان دائم از این اسم استفاده می کرد ...

چند روز خبری ازش نبود و حالا انگار قرار گذاشته بود ...

سریع تایپ کرد : من اسم دارم و اسمم نازگله در ضمن
من جایی نیام ...

کیسان با دیدن پیام اخمی روی پیشانی‌ش نشست ...
تایپ کرد : داری اذیت می کنی...؟

با مکتی جواب داد : نه دارم واضح میگم من جایی نیام...

#پست ۱۶۷

@Vip Roman

کیسان از حرص خندید .

معطل یه جوجه رنگی دوست داشتنی شده بود که بدجور
حرص درار بود ...

قرار نبود گولش را بخورد و با تمام بدجنسی تایپ کرد :
نیای، خودم میام بازور می برمت ... اصلا میگم زنی ...

چشمان نازگل چهارتا شد...
حسابی جا خورده بود ...

-تهدید می کنی...؟

-هرجور دوست داری برداشت کن ولی بدون من حرفم رو
زدم، نیای با زور می برمت ...

نازگل نتوانست بنویسد، آنقدر عصبانی شده بود که
بلافاصله دستش روی نام کیسان که به اسم حاجی کیسی
ذخیره شده بود، رفت و تماس گرفت ...

چند بوق خورد تا صدای کیسان را شنید ...
-جانم...؟

لحظه ای با شنیدن تن صدای بم و دلنواز کیسان حرف
در دهانش ماند و مجذوب صوت صدا و کلمه جانم
شد...

نسیم دلنوازی ته دلش شروع به وزیدن کرد ...

کیسان با تجربه تر از آن بود که بلافاصله متوجه حیرت
زدگی دخترک شد و به عمد با همان لحن زمزمه کرد: نازگل
جان ...

نازگل تنش به عرق نشست ...

کیسان داشت روح و روان نازگلی که چهارده سال ازش
کوچکتر بود را به بازی می گرفت ...

-ساکت شدی...؟

نازگل با تنی داغ شده از حسی که هیچ درکی از آن
نداشت، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد،
گفت: کی...سان...می...شنوم ...

کیسان هم حالش بهتر از دخترک نبود و تمام وجودش،
جوجه رنگی اش را می خواست ...
-جان کیسان؟

باز هم باعث شد نطق نازگل کور شود ...

دخترک توان حرف زدن نداشت ...

کیسان هم تحمل نداشت و دلش داشت پر می کشید
برای دخترک ناز و شیرینش ...

-جوجه رنگی جلسه دارم، ساعت شش منتظرم ...

گفت و قطع کرد و نازگل متعجب به گوشش خیره
شد ...

فضا سنگین بود .

قلبش تند تند می زد ...

سرش سنگین شده بود و در آنی دو طرف شقیقه هایش
هم نبض گرفتند ...

کیسان داشت با او چه می کرد...؟

#پست ۱۶۸

می خواست بی تفاوت باشد اما هرچه به ساعت نزدیک تر
می شد بدتر استرس می گرفت ...

بی بی که متوجه حواس پرتی اش شده بود، گفت :مادر
حالت خوبه...؟

نازگل خنده الکی کرد ...

-خوبم بی بی، الکی روم عیب نزار ...

-والا این قیافت و این تند تند نگاه کردنت به ساعت من
ایستریس گرفتم ...

نازگل از لفظ اشتباه استرس گفتن بی بی متعجب شد و
بعد بلند زیر خنده زد ...

-قربون حرف زدنت برم شما نمی خواد ایستریس بگیری
من فقط ساعت شش قرار دارم، موندم چی بپوشم...؟

بی بی هم دل به دلش داد و لبخند زد ...
این روزها حالش خوب نبود اما هیچی هم از اینکه حالش
بد است، نه به نازگل گفته بود نه به طناز ...

-خب مادر تو که کمدت پر از لباسه، یکی رو بپوش ...

نازگل لب گزید :آخه نمی خوام برم ولی پيله کرده که
حتما باید برم ...

بی بی ابروی بالا انداخت و نخودی خندید : به قول
خودت دمش گرم کیه که حریف تو شده...؟

دخترک اخم کرد ...

-مگه من چمه...؟

-هیچی مادر فقط یه نموره لجبازی و غد ...

-بی بی در این حد من و شناختی؟ از خود گذشتگی هایی
که برات کردم و ندیدی...؟

بی بی در حالیکه تسبیح می انداخت، گفت: خب یه چندتا از این جان فشانی ها رو برام مثال بزن مادر من پیر شدم آلازایمر گرفتم ...

نازگل ناباور نگاهش کرد ...

-بی بی داشتیم...؟

-داریم مادر که الکی الکی منت میزاری ...

-بی بی بهتره من برم، مثل اینکه کار داری ...

بی بی بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه گفت: آره فرار کن و از زیر کار در برو، بیچاره اون مردی که می خواد تو رو تحمل کنه سر دو روز پشیمون میشه ...

نازگل با یادآوری کیسان که آشپزی می کرد، نیش چاکاند و با ناز و بی حیایی گفت: اونی که من و می خواد همچین عاشق این تن و بدنم میشه و از قضا خودش هم آشپزی بلده ... کار خونشم یه بنده خدایی می گیره تمیز می کنه ولی من باید خودم و نگه دارم تا شب به شب همچین براش خوشگل و ترگل ورگل باشم، بسشه....

#پست ۱۶۹

@Vip Roman

دهان بی بی باز ماند که بعد سیلی به گوشش زد و گفت :
خدا مرگم بده، از من مو سفید خجالت بکش ...

نازگل بدتر خندید و قری به گردنش داد :قربونت برم بی
بی خوشگله، حرص نخور ...اون همین من بی حیا رو
بیشتر دوست داره ...

بی بی چشم بست و ذکری زیر لب زمزمه کرد و سمت
آشپزخانه رفت ...

نازگل هم با تمام استرسش دل به دریا زد و از سر بیکاری
برای رفتن آماده شد ...

با موذی گری نگاهی به خودش کرد و خندید ...

می دانست کیسان حساس است اما دوست داشت مردی
را که بی نهایت تعصبی و مذهبی بود و با تفاوت سنی
چهارده سال اذیت کند ...

مانتو کوتاه مشکی تا زیر باسنش که فرم برجستگیش را
کاملاً نشان می داد با جین کوتاه آبی و شال و کفش سفید
با موهای باز و فر که دورش ریخته بود ...

حی و حاضر نگاهی به ساعت کرد و با دیدن ساعت شش
و نیم لبخند زد ...

کرم داشت دیگر ... کمی معطل کردن به هیچ کجا بر نمی
خورد ...

به سر خیابان که رسید با دیدن ماشین مشکی کیسان و
بوقی که برایش زده شد، لبخند زد که لبان سرخش عمق
گرفت و باعث در هم شدن اخم های مرد شد ...

انگار باید برخورد سنگینی می کرد ...

نازگل داخل ماشین که نشست، کیسان سریع ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد...

-سلام آقا ... حداقل بزار من سوار بشم و یه جواب سلام بده بعد گزش و بگیر ...

کیسان دلتنگ بود ...

دلتنگ جوجه رنگی خوشگل و زیبای که تنها یک هفته دیگر محرمش بود ...

مانده بود بعد از آن چه کند...؟

-انگار لجبازی رو دوست داری...؟

نازگل کمی به سمت کیسان خم شد که موهای سرکشش
 به یک طرف ریخت و دل و دین مرد را برد ...
 -من لجبازی کردم...؟

کیسان فرمان را محکم در مشتش گرفت ...
 آخ که این کوچولوی فتنه گر بغل دستش داشت به
 هست و نیستش آتش میزد ...
 داشت تمام اراده اش را درهم می شکست ...

-لجبازی می کنی جوجه رنگی لجبازی می کنی که با این
 ریخت و قیافه تو خیابون میای و غیرت من و به آتیش می
 کشونی ...

نازگل لب گزید ...

انگار موفق شده بود ...

کودکانه فکر می کرد و نمی دانست این بازی خطرناک
عاقبت خودش را هم می سوزاند...

#پست ۱۷۰

کیسان ماشین را نگه داشت ...

نازگل با تعجب نگاه بیرون کرد و سپس رو به مرد گفت :
تو چرا من و میاری خونه؟ خب بریم رستورانی، کافی
شاپی جایی ...

کیسان با اخم های درهمش برگشت و نگاه دخترک کرد ...

نازگل تای ابروی بالا انداخت کمی خود را جلو کشید ...

نگاه کیسان ناخودآگاه به گردن و سینه هایش افتاد که از زیر تاپ سفیدش معلوم بود ...

نگاهش را نتوانست بگیرد که نازگل با خنده گفت :
چشمای هیزت و درویش کن ...

مرد نگاه گرفت ... حالش خراب بود .

با دیدن زیبایی ها و برجستگی های دخترک تمام حس های مردانه اش بیدار شده و از شدت خواستن تمام تنش کوره آتش بود ...

چشم بست و ذکر لا اله الا الله زیر لب زمزمه کرد ...

نازگل از عمد موهایش را به پشت گوشش فرستاد تا یقه باز تاپش، خط سینه اش را بیشتر نمایان کند ...

این دختر بی تجربه تر از آن بود که بداند این چنین جلوی مردی که تا به این سن تمام نیازهایش را سرکوب کرده، نباشد که آتشش دامن خودش را می گیرد ...

مرد چشم باز کرد و با صورتی سرخ شده خواست حرف بزند که نگاهش زوم سینه های دخترک شد ...
نتوانست نگاه بگیرد ...

چشمان سرخش را بالا آورد و به صورت نازگل دوخت ... با صدایی خشدار و پر تمنا با حرص گفت: من و اونقدر بی غیرت دیدی که بزارم، زنم این جوری جلو ملت راه بره و هیچی نگم...؟

نازگل بیشتر خودش را جلو کشید و با نازی به سر و گردنش گفت: مگه من چطوریم؟ والا بدتر از من هم تو خیابون ریخته ... تو زیادی حساسی ...

کیسان لب پایش را زیر دندان برد و با تنی داغ شده و سری سنگین، لب زد: خوشگلی ناز داری جوجه رنگی ... وقتی راه میری و می خندی نگاه ها رو به سمت خودت می کشونی ... اونوقته که دلم می خواد بیرمت جایی که کسی نباشه ...

نازگل ماند که چه بگوید ...
کیسان با اشاره ای به نازگل، از ماشین پیاده شدند ... مرد با عجله سمت دخترک آمد و دستش را محکم گرفت ...
سوار آسانسور شدند ...

نازگل با تعجب و معترض گفت: کیسان مگه دنبالت
کردن؟ دستم و کندی ...

درب آسانسور که بسته شد، کیسان بی طاقت به
آغوشش کشید...

#پست ۱۷۱

دخترک را محکم به خود فشرد ...

هم دلتنگ بود هم عصبانی ...

درد و درمان یکی بود ...

نازگل میان حجم آغوش داغ و پرحرارتش خواست چیزی
 بگوید که با شنیدن شماره طبقه و باز شدن در کیسان
 سریع فاصله گرفت و سمت واحدش رفت و با کارتی که
 از جیبش بیرون کشید، در را باز کرد ...

اول نازگل را داخل فرستاد و بعد خودش پشت سرش
 رفت ...

نازگل از این همه عجله و شتاب عصبانی شد و خواست
 اعتراض کند که لب های کیسان روی لب هایش قرار
 گرفت ...

چشمان دخترک درشت شدند اما کیسان با احساس و
 نیاز می بوسید ...

می بوسید تا دلتنگیش را رفع کند .

می بوسید تا عذاب یک هفته باقی مانده را کم کند ...

کیف دخترک از دستش افتاد .

مغلوب احساس و نیاز کیسان شد.

دستانش بالا آمد و روی سینه مرد گذاشت ...

احساسات ضد و نقیضی بهش دست داد که دستانش
مشت شدند و ذهنش خالی از هر فکری ...

بلد نبود ببوسد اما تن سستش میان دستان کیسان لمس
می شد ...

انگار روی هوا بود که نمی توانست کاری انجام دهد ...

نفس کم آورد که دستش روی دست کیسان نشست و
مرد عقب کشید ...

با عقب رفتن کیسان هجوم هوا به داخل ریه هایش را
عمیق نفس کشید و چشم بست ...
چندبار پشت سر هم ...

کیسان با چشمانی خمار نگاهش کرد ...
و جب به جب صورتش را از نظر گذراند تا رسید به لب
هایش ...

لب هایش سرخ شده بود .
رژش دور تا دور لب هایش پخش شده بود که باعث کج
خندی روی لب مرد شد ...

دست مرد بالا آمد و روی لب نازگل نشست که دخترک با
خشم قدمی عقب رفت و با عصبانیت غرید ...

-زنگ می زنی بهم و قرار میزاری اونوقت من و به جای
کافه یا رستوران میاری خونه خالی؟ من و چی فرض

کردی لعنتی...؟ هیچ می فهمی داری با روح و روان من
چیکار می کنی...؟

در حالی که اشک هایش روان شدند، فریاد کشید :
کیسان معتمد بنده مومن خدا با یه صیغه خوندن داری با
احساسات من بازی می کنی...؟ داری من و دستمالی می
کنی لعنتی...؟

#پست ۱۷۲

هیچ کدام درکی از احساسات شور گرفته و ضد و
نقیضشان نداشتند ولی یه کشش عجیبی وجود داشت که
هر دو را به سمت هم جذب می کرد ...

کیسان نتوانست جواب بدهد چون جوابی برای حرف
های نازگل نداشت ...
به حمام رفت تا تن داغ شده را با دوش آب سردی، خنک
کند ...

نازگل آنقدر خشم و ناراحتی داشت که برای کنترل اشک
هایش هیچ تلاشی نکرد ...
هوا سنگین بود ...

شال و مانتویش را از تنش کند و روی مبل انداخت و با
نبود کیسان توانست نفس راحت تری بکشد ...

احساس غریبی می کرد ...
دلش هوای آزاد می خواست و سیگار خوشبویی که گاهی
پنهانی می کشید ...

سمت تراس رفت ...

هوای آزاد به صورتش خورد .

نمای شهر از آن بالا زیبا بود ...

دست به نرده ها گرفت و بهش تکیه کرد، چشمانش را بست و با نفس عمیقی، هوا را داخل ریه هایش کشید ...

سیگارش را روشن کرد و آن را کنج لبش گذاشت ...

پوک های آرام و پرنازش در حالی که چشمان زیبایش را می بست تماشایی بود...

سیگار کشیدن کمی آرامشی کاذب را نصیبش کرد اما باز هم دلش از آن خواست ...

یکی دیگر آتش زد ...

@Vip Roman

موهایش در میان وزش باد می رقصید و ژست پرناز و
تحریک کننده اش در کنار نرده ها، از او تابلوی زیبایی
ساخته بود ...

کیسان از حمام بیرون آمد ...
هرچه گشت، نازگل را پیدا نکرد ...
فکر کرد شاید رفته که با دیدن مانتو و شالش روی مبل،
گزینه رفتن خط می خورد ...

حس کرد شاید در آشپزخانه باشد اما نبود ...
با دیدن در باز تراس اخم کرد ...
جلوتر رفت و مات تصویر رو به رویش شد ...

@Vip Roman

یک فرشته زیبا با موهای بلند و فر... دخترک هیکل
ظریف و خواستنی داشت... با تمام ریزه میزه بودنش،
تمامی برجستگی هایش زیادی توی چشم بود...

خون به صورتش دوید...

دخترک با این وضع توی تراس رفته بود...

چند چشم ناپاک و هیز او را دیده بود...؟

وارد تراس شد و با دیدن سیگار در دستش بدتر به
عصبانیتش دامن زد...

#پست ۱۷۳

کیسان جلو رفت و دست دور بازوی دخترک انداخت و
با حرص و عصبانیتی که وجودش را گرفته بود او را کشید
و سمت داخل هل داد...

نازگل مات و مبهوت به سختی خودش را کنترل کرد تا زمین نیفتد اما وقتی کم کم موقعیتش را درک کرد، خشم وجودش را گرفت و با دستش موهایش را کنار زد و غرید: وحشی میشی لعنتی؟ چته...؟

کیسان از عصبانیت سینه اش بالا و پایین می شد .
 نزدیک دخترک شد و با چشم هایی سرخ شده بهش خیره شد و از لای دندون های کلید شده اش با حرص گفت :
 همین نمی زنی تو دهننت برو خدا رو شکر کن آخه تو عقل توی کله ات داری؟ با این وضع رفتی تو تراس؟
 توی نیم وجبی برای من سیگار می کشی...؟

کیسان سیگار را از دستش گرفت و توی سینک پرت کرد ...

نازگل اخم کرد ...

-به توجه؟ دوست دارم با این ریخت و قیافه اصلا برم تو
کوچه دوست دارم سیگار بکشم، به توجه...؟

کیسان چشم بست تا خشمش را کنترل کند ...
دست به کمر نگاه دخترک کرد که طلبکار نگاهش می
کرد ...

از خدا طلب صبر کرد ...

-همه چیزت به من ربط داره بچه زنی می فهمی یا جور
دیگه نشونت بدم...؟

نازگل با مکث نگاهش کرد، برو بابایی گفت و سمت
کیفش رفت تا از لج کیسان سیگاری دیگر بردارد و آتش
بزند ...

کیسان کارهایش را زیر نظر گرفت ...

حرفی نزد اما وجودش پر بود از خشم و عصبانیت ...

نازگل سیگار را آتش زد ... پوک عمیقی زد و چشم بست ...
با ناز سمت کیسان چرخید و چشم باز کرد و با تمام
عشوه ای که بلد بود سیگار را از میان لب هایش جدا کرد
و با لب هایی غنچه شده دودش را سمت مرد فوت کرد ...

نگاه دو دو زن کیسان روی لب هایش رفت ...

سرش سوت کشید .

از افراد سیگاری متنفر بود اما ژست تحریک کننده نازگل داشت روی دیگری را نشان می داد که بی شک به سونامی عظیمی منجر می شد ...

انگار این مرد باید یک چیزهایی را برای دخترک تخس و بی پروای رو به رویش روشن می کرد ...

-انگار ... نفهمیدی چی گفتم...؟

صدایش خشدار بود که نازگل ابروی بالا انداخت و با ناز و ظرافت مخصوص خودش پشت چشمی نازک کرد که بدتر کیسان را دیوانه کرد ...

-شما کی باشی...؟

کیسان قدم بلندی برداشت و سمت دخترک رفت ...

باز سیگارش را از دستش بیرون کشید و زیر پا انداخت ...
 دست دور کمر نازگل انداخت و با حرص به دخترک حیرت
 زده گفت : بهت نشون میدم من کی هستم تا دست کم
 نگیری جوجه رنگی...؟

#پست ۱۷۴

-ولم کن ...ولم کن کیسان ...

کیسان با چشمانی برزخی خیره بهش نگاه کرد ...

تن دخترک چسبیده به تن لختش بود ...

-ولت نمی کنم ...ولت نمی کنم نازگل باید ادب بشی ...

خم شد و دست زیر زانوی دخترک برد و او را بلند کرد و
روی شانه اش انداخت ...

جیغ نازگل بلند شد اما مرد اهمیت نداد .

دخترک تقلا می کرد و با مشت های ظریفش محکم به
کمر کیسان می کوبید اما این زدن ها بیشتر نوازش بود تا
زدن

نازگل ناکام و حرصی جیغ کشید : من و بزار زمین شرک
بدترکیب ...

کیسان لحظه ای ماند ...

شرک بدترکیب...؟

-به قد و هیكل من میاد شرک باشه...؟

نازگل پاهایش را تکان داد که لحظه ای کیسان هم کنترلش را از دست داد اما به موقع خودش را نگه داشت ...

-بزارم زمین کیسان...؟

کیسان کلافه چشم بست و محکم با دست آزادش روی باسن دخترک کوبید که صدای طبل مانندی بلند شد ...

دخترک مات ماند ...

-مریضی؟ چرا می زنی دردم اومد...؟

-وول نخور که نزنم ...

نازگل محل نداد و دوباره پایش را تکان داد .
کیسان به اتاقش رسید و نزدیک تخت نازگل را روی آن
پرت کرد که جیغش هوا رفت ...

-خیلی خری ...

کیسان مهلت نداد و خودش را روی دخترک انداخت و با
اخم هایی درهم تشر زد : ادب داشته باش ...

نازگل پر حرص چشم غره ای رفت ...
-نمی خوام خفه شدم چرا خودت و انداختی روم...؟

کیسان اخم کرده نگاهش کرد ...

-می خوام تنبیهت کنم ...

-اونوقت برای چی؟

کیسان با کمی مکث گفت: خیلی چیزها اما مهم ترینش بدون حجاب رفتی تو تراس و سیگار کشیدی تو داری پا روی خط قرمزهای من میزازی...

#پست ۱۷۵

-کیسان ... خط قرمزای تو ... به من ... هیچ ربطی نداره ولم کن ...

به کیسان برخورد ...

-انگار باورت نشده شوهرتم ...

-نه باورم نشده و نمی خوامم باور کنم ...

خشم و عصبانیت از این حرف توی وجود کیسان
نشست و با بی رحمی تمام فک دخترک را چنگ زد و
غرید: باور می کنی باور می کنی که من شوهرتم کاری می
کنم که باور کنی ...

نازگل لحظه ای رنگ باخت که چانه اش توسط کیسان
فشرده می شد ... ترسیده بود ولی باز هم زبانش دراز بود ...
-تو هیچ نسبتی با من نداری لعنتی اون آیه مسخره رو هم
اصلا قبول ندارم ...

کیسان خیره و طولانی نگاهش کرد ..
دیوانه شد و بعد بدون هیچ رحمی لب روی لبش
گذاشت ...

دو دستش میان موهای دخترک فرو رفت و با تمام
حرصش آن ها را عقب کشید که سر نازگل عقب رفت اما
لب هایش را رها نکرد ...

تند و وحشیانه می بوسید و بدون هیچ ملاحظه ای دندان
هایش را توی لبهای سرخ و کوچک نازگل فرو کرد و گاز
گرفت ...

نالہ های پر درد دخترک رفته رفته بیشتر می شد اما
کیسان دست بردار نبود ...
بوسید و گاز گرفت و بعد با تمام زورش لبهایش را مکید
که رمق از تن دخترک گرفت ...

لحظه ای نفس کم آورد و خمار جدا شد ...
نگاهش به لب های ورم کرده نازگل افتاد و از لذت لب
دور لب خودش کشید ...

باز نفسی گرفت و بدون توجه به ناله نازگل دوباره بوسه
هایش را از سر گرفت و این بار زیر گردنش را نشانه
گرفت ...

زیر گردنش را هم گاز گرفت و لیسید ...
اشک های نازگل روان شدند اما کیسان دیگر توی حال
خودش نبود ...

پایین تر رفت و دست روی سینه های درشت نازگل
گذاشت و فشرد ...

کارهایش با خشنونت و شهوت همراه بود ...
کل تن دخترک را با گاز گرفتن و مک زدن هایش خون
مرده کرده بود ...
دخترک وحشت کرده بود که با حرکت کیسان بدتر شد...

#پست ۱۷۶

کیسان آنقدر جلو رفت که خواست لباس نازگل را از
تنش بیرون بکشد که که دخترک ترسیده تقلا کرد اما
وقتی حریف مرد نشد، خیلی غیر ارادی دستش بالا رفت و
سیلی محکم به گوش کیسان زد ...

لحظه ای مرد ایستاد ...

نازگل وحشت زده هق هق می کرد ...

کیسان مات و مبهوت خیره دخترک شد که سیلاب اشک
هایش صورتش را شست ...

نگاهش پایین تر رفت ... لباس بالا رفته و پاره شده
دخترک، تعجب را در صورتش بیشتر نمایان کرد ...

دوباره نگاه بهت زده اش بالا آمد و این بار اخم هایش
درهم شد ...

لب ها و سر و گردن دخترک کبود و خون مرده شده
بود ...

نازگل با نگاه مرد گریه اش شدت گرفت و کمی خود را بالا کشید و با تمام وجودش جیغ کشید :ازت متنفرم کیسان معتمدازت متنفرم عوضی ...

کیسان حالش بد شد .

از خودش بدش آمد ...

نتوانست گریه های مظلومانه نازگل را تحمل کند و خم شد طرفش و خواست در آغوشش بکشد که دخترک دستانش را پس زد اما زورش به مرد نمی رسید ...

کیسان با یک خیز دست دخترک را کشید که در آغوشش افتاد و بلافاصله او را توی آغوشش زندانی کرد ...

نازگل جیغ می کشید و فحش می داد اما کیسان با شرمندگی سرش را بوسید و گفت :ببخشید ...ببخشید عزیزم،

نفهمیدم به جون خودت یه لحظه نفهمیدم چی شد...؟
 نفهمیدم نازگل جان ...نفهمیدم خانومم ...قربونت برم،
 ببخشید ... غلط کردم ...

نازگل گریه می کرد و کیسان پشیمان سرو صورتش را غرق
 بوسه کرد و معذرت خواست ...

آنقدر بوسید و عذر خواست تا نازگل آرام گرفت و گریه
 اش بند رفت ...

دخترک در آغوش مرد روی تخت نشسته بودند و فارغ از
 دنیای اطرافشان داشتند از هم آرامش می گرفتند ...

کیسان، دخترک را برگرداند و با دستانش صورتش را قاب
 کرد و بعد سر جلو برد و پیشانی اش را طولانی بوسید ...

-بخشیدی من و جوجه رنگی...؟

#پست ۱۷۷

نازگل با بغض ناز ریخت که دل کیسان رفت ...
-اونقدر وحشیانه به جونم افتادی که ترسیدم ...تو داشتی
به حریم من تجاوز می کردی ...

کیسان وجب به وجب صورتش را از نظر گذراند و روی
لبان سرخ و کبود شده اش زوم شد و دلش هوایی شد اما
جلوی خودش را گرفت تا کاری نکند ..

-من... یه لحظه نفهمیدم چی شد؟ ببخشید عزیزم... دیگه
تا خودت نخوای نمی بوسمت ...

چشمان نازگل درشت شد .

محال بود، به گوش هایش اطمینان نداشت ...
کیسان نبوسد تا او اجازه دهد ... جوک سال بود ...

-دروغ میگی...؟

کیسان لب پایش را زیر دندان کشید ...
نبوسیدن نازگل سخت بود اما خودش گفته بود و پای
حرفش هم می ماند ...

-تا حالا ازمن دروغ شنیدی...؟

-نه نشنیدم اما این قدر زورگویی که شده به زور می
بوسی ...

-نمی بوسم اما بغلت می کنم ...

نازگل پوزخند زد : بیا تحت هر شرایطی به فکر خودتی ...

کیسان خندید و دخترک را بیشتر به خود فشرد ...

به قولش عمل کرد و حتی در آغوش کشیدن هایش هم
محدود به چند ثانیه بود ...

نازگل کمی آرام تر شده بود و توانست خودش را پیدا کند .
روی میز نشسته بود و کیسان مشغول آشپزی بود .

در حالی که دستش زیر چانه اش بود، دلش از گرسنگی
مالش رفت ...

بوی غذا بدجور اشتهايش را تحريك کرده بود که با
لبهای آویزان و لوس گفت : گشمنه کیسی جون ... آماده
نشد...؟

کیسان متعجب از شنیدن نامش برگشت و نگاه دخترک
کرد ...

چی چی جون...؟

#پست ۱۷۸

نازگل لبخند پهن و پر شیطنتی زد و با ناز گفت : کیسی
جون... مخفف اسمته ...

کیسان دست به کمر با ابروی بالا رفته گفت : به نظرت
به قد و هیكل من میاد کیسی جونت باشم ...

نازگل قری به گردنش داد ...

-مهم اینه که من راحت باشم که راحتم ... در ضمن تو
صد تا اسم روم گذاشتی کدومش بهم میومد...؟

کیسان طولانی نگاهش کرد و با مکثی آمد و پشت میز
 نشست... تکیه به صندلی داد و متفکر گفت: خب
 اسمایی که من گذاشتم بهت میان... مثلاً وروجک که
 ولت کنن از دیوار راست بالا میری جوجه رنگی هم تنت
 سفیده هم موهات خرمایین هم چشمات سبزه هم همش
 رنگ و وارنگ می پوشی... خانوم کوچولو هم خب ریزه
 میزه ای دیگه، عین جاسویچی می مونی ...

نازگل چشم درشت کرد ...

-من جاسویچی هستم ...

کیسان چشمکی حواله اش کرد ...

-جاسویچی منی آخه زیادی توبغلی هستی جوجه رنگی ...

نازگل معترض شد ...

-این منصفانه نیست کیسان من اسمت و مخفف کردم
ولی تو از هرچی رسیدی من و بهش نسبت دادی ...

کیسان نگاهش سمت لب های آویزان دخترک رفت و
هوس بوسیدن آن ها داشت دیوانه اش می کرد ...

به سختی نگاه گرفت و در حالی که دستش را زیر چانه
اش می گذاشت، با لحنی آرام و پرحرارت گفت: می دونی
مردای قد بلند، زنای ریزه میزه و تو بغلی دوست دارن ...
یکی که قشنگ قالب بغلشون باشه که وقتی می خوابن،
همچین تو بغلش سفت و محکم بگیرنش ...

نازگل حیرت زده نگاهش کرد اما با یادآوری اینکه کیسان هم قد بلندی دارد، خیلی موزیانه و با ناز گفت : تو چی؟ تو بغلی و ریزه میزه دوست داری کیسی جون...؟

کیسان هم شرورانه دل به دلش داد و با خباثت گفت : دوست دارم که یکی از این جا سویچی هاش و برای خودم برداشتم...

#پست ۱۷۹

نازگل خوشش آمد که ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست و با شیطنت جواب داد : چه اتفاق نظری کیسی جون ... راستش به قول تو، ما ریزه میزه ها عاشق مردای

قد بلند و هیکی هستیم که همچین آشپزیشون خوب
باشه و نذارن جوجه رنگیشون دست به سیاه و سفید
بزنه ...

کیسان از این همه ناز و دلبری دلش لرزید .
خیره و مستانه نگاهش کرد و دخترک بی خبر از درون
طوفانی مرد، می خندید و ناز می ریخت ...
دلش هوای بوسیدن آن لب های خندان را داشت ...

-یعنی می خوای تا آخر عمرت پیش من باشی...؟

و در انتهای سوالش چشمکی زد که نازگل را آچمز کرد اما
دخترک پرروتر از این حرف ها بود که از رو برود ...

-شما تضمین کن تا آخر عمرت آشپزی می کنی و نمیزاری
خانومت دست به سیاه سفید بزنه، زنتم میشم ...

کیسان بلند شد و سمت نازگل رفت .

رویش خم شدو با صدای مردانه اش آرام گفت : تو همین
الانشم زنی که اینجا نشستی و من دارم برات آشپزی می
کنم ...

بعد هم سرش را جلوتر برد و گردن و موهای نازگل را
عمیق بو کشید ولی نتوانست به واسطه قولش ببوسد و
پر حسرت عقب کشید ...

دخترک دچار حال غریبی شد ...تنش به عرق نشست و
چشم بست ...

نفس هایش سنگین بودند اما به سختی سعی کرد تا آرامشش را حفظ کند ..

نگاهی به کیسان انداخت و با دیدن مرد از پشت با آن قد بلند و شانه های پهن و بزرگش دلش لرزید و داغ شد ...

برای لحظه ای دوست داشت بلند شود و برود سر روی کمرش بگذارد اما جلوی خود را گرفت

کیسان غذا را توی دیس ریخت و آن را روی میز گذاشت ...

نازگل با دیدن غذا با تعجب گفت : این پاستاس...؟

کیسان پشت میز نشست و گفت : پاستای مخصوص سر آشپز ...

نازگل باچشمانی درشت شده نگاهش کرد... دست جلو
برد و با انگشت های کشیده اش که ناخن های بلند
قرمزش بدجور تو چشم بود، تکه ای برداشت و داخل
دهان گذاشت ...

کیسان خیره انگشت و ناخن هایش و بعد لب هایی که به
زیبایی تکان می خوردند، بود که دخترک زبانش را بیرون
آورد و روی لبش کشید و بعد با ذوق گفت: کیسی
جونم این معرکه اس... اونقدر خوشمزه است که می
خوای انگشتاتم بخوری ...

کیسان با لذت نگاهش کرد و آرام شروع به خوردن کرد ...
برعکس نازگل تند تند می خورد و از غذایش تعریف می
کرد که لبخند روی لبان کیسان آورد....

#پست ۱۸۰

در راه بازگشت به خانه بودند که گوشی نازگل زنگ خورد .
نام سیاوش روی صفحه نقش بست و برای ثانیه ای ترس
وجود دخترک را در بر گرفت .

کیسان متوجه ترسش شد ...

-چرا جواب نمیدی...؟

نازگل نیم نگاهی به کیسان کرد و تماس را وصل کرد .

-سلام ...

سیاوش برگه های دستش را روی میز گذاشت و با لبخندی مهربان گفت :سلام خانوم خانوما ...حالت چگونه عزیزم...؟

نازگل تکیه بر در ماشین داد و نیش چاکاند ...
-خوبم جناب پدر جان ...حال و احوال شما چگونه...؟
کم پیدایین...؟

سیاوش خودکار کنار دستش را برداشت و با آن کمی بازی کرد ...

-خوبم عزیزم ...یکم این روزا کارم زیاده نمیرسم ...

نازگل ابرویی بالا انداخت ...

-ببین من اونقدر مهم نیستم ولی طناز و سعی کن
فراموش نکنی ...

سیاوش خندید : پدر سوخته درسته مامانت مهمتره ولی
تو چیز دیگه ای هستی ...

نازگل گردنی کج کرد و با لحن خودخواهانه ای گفت : نه
دیگه نشد سیاوش جون ...البته من درکت می کنم که
چقدر می تونی مثل اون عاشق دل خسته ای باشی که تو
کف مامانمی اما حیف که مامانم محل نمیده و تو هم راه
درازی در پیش داری ...

سیاوش به زبان ریختن های دخترکش خندید ...

-دقیقا زنگ زدم که ازت راهنمایی بخوام...

-عه پس دروغ گفתי دلت برام تنگ شده...؟

-نه جغله خانوم...خب می خواستم با یه تیر دوتا نشون
بزنم، هم دلتنگت بودم و هم راهنمایی می خواستم ...

-خب خر شدم عزیزم، بگو ببینم چه کاری می تونم برات
بکنم...؟

#پست ۱۸۱

@Vip Roman

سیاوش لب گزید ...

-پس میرم سر اصل مطلب ...

نازگل سکوت کرد تا سیاوش حرف بزند که در همین حین
کیسان دستش را روی ران پای دخترک گذاشت که بیچاره
با ترس از جا پرید و حیرت زده نگاهش کرد ...

مرد با لبخند شیطانی نگاهش کرد و چشمکی هم زد و با
اشاره ای به گوشی در دستش لب زد ...
-حواست کجاست...؟

دخترک مبهوت گفت :هان...؟

کیسان باز لب زد : سیاوش ...

صدای الو الو گفتن های سیاوش باعث شد به خود
بیاید ...

-بگو ... می ... می شنوم ...

سیاوش نفسی گرفت : فکر کردم قطع شد ...

-نه گوشم ... باشماست ...

@Vip Roman

کیسان با بدجنسی فشار دیگری به رانش وارد کرد که دخترک خود را عقب کشید و همزمان صدای سیاوش را هم شنید ...

-خواستم بهم کمک کنی که مامانت بیشترین چیزی که دوست داره، چیه...؟

دخترک تنش داغ شد و جای دستان کیسان داشت می سوخت ... بی نهایت روی ران هایش حساس بود ... پایش را جمع کرد ولی کیسان با موذی گری دستش را بالاتر برد که آهی از سینه نازگل خارج شد ...

کیسان متعجب نگاهش کرد ...

حرارت تن دخترک بالا رفت ...

هرچه عقب نشینی می کرد، کیسان بدتر رانش را فشار
می داد ...
دستش را روی دست کیسان گذاشت و نفس نفس زد ...
برای کوتاه کردن تماسش، تند تند گفت: طناز ...
عاشق ... گل رزه ... اونم قرمز ... وای ...

✘ پسره جلب بدجنس

#پست ۱۸۲

دل نازگل ضعف رفت .

حالش خراب شد و برای لحظه ای حواسش رفت ...
کیسان هم قصدش همین حال خراب دخترک بود ...

سیاوش با شک پرسید: کجایی نازگل چرا اینجوری حرف می زنی...؟

کیسان پنجه های نازگل را دست بزرگش گرفت و محکم فشار داد ...

نازگل چشم بست...

دوست داشت گردن کیسان را بشکند...

چشم باز کرد و چشم غره ای به کیسان رفت و با نفس عمیقی گفت: با... دوستام یکم دوییدیم... نفسم در نمیاد... بعدا زنگت می زنم... نمی تونم حرف بزنم...

سیاوش نگران گفت: حالت خوبه...؟

-خوبم ... نگران نباش ... زنگ می زنم ... فعلا ...

سیاوش کمی نگران شد اما نخواست دخترکش راتحت فشار بگذارد ...

-باشه پس کاری بود، بهم زنگ بزن ...

-چشم سیاوش خان ...

کیسان دستش را رها کرد و دوباره چنگی به رانش زد ...
آخر ران ظریف دخترک هم قالب دستان بزرگ مرد بود
که خوشش آمده بود و فشارمیداد ...

حال نازگل دست خودش نبود اما با تمام وجودش سعی
کرد تا صدای ناله اش بلند نشود ...
جان کند تا سیاوش را قانع کرد ...

تلفن را قطع کرد و برگشت که به کیسان بتوپد که
یکدفعه سمت مرد کشیده شد و در آغوشش فرو رفت و
حرف در دهانش ماند ...

مرد محکم در آغوشش گرفت و سر درون موهایش برد و
عطر خوشش را بوید ...

نازگل حتی توان آن که اعتراض کند را در خود ندید چون
تنش در آغوش کیسان سست شد و سر درون سینه مرد
گذاشت ...

حالشان را نمی فهمیدند اما کیسان درک می کرد و از
چیزی می ترسید که قرار بود به سرش بیاید ...
دلش نمی خواست هیچ وقت این محرمیت تمام شود...

#پست ۱۸۳

طناز با حرص گوشى را قطع کرد و با صورتى سرخ شده
به سمت نازگل و بی بی برگشت که هر دو لبخند بر لب
داشتند ...

-چیه؟ به چی می خندین...؟

نازگل ابروی بالا انداخت: هیچی دارم می بینم که انشالله
یه عروسی در پیش داریم و به حول و قوه الهی مرغ
سعادت روی این خونه نشسته ...

بی بی هم ادامه حرف نازگل را گرفت ...

-آره مادر حق با دخترمه و ایشالله نفر بعدیش هم این دردونه اس که ایشالله شوهر کنه بلکه به ذره خانوم تر بشه...

-بی بی داشتیم

بی بی نخودی خندید ...

طناز با حرص چشم بست ...

-من قرار نیست ازدواج کنم ... پس اینکه بخواین من و عروس کنین از ذهنتون بیرون کنین ...

نازگل کوتاه نیامد ...

-اما اون باکس گل رز یه چیز دیگه میگه ها

طناز با عصبانیت گفت: من این باکس رو پرت می کنم
توی آشنالی تا خیال همه رو راحت کنم ...

بی بی با لحن آهسته ای گفت: حیفه مادر، دلت میاد
جعبه به این خوشگلی رو بندازی دور ... مادر تو که عاشق
گلی ...

طناز کلافه شد و بحث را عوض کرد .
-میشه شام بخوریم ... من گرسنمه ...؟

نازگل نوجی کرد: طناز بحث عوض نکن، اونی که گل
فرستاده داره میگه می خوادت و بد جورم می خوادت ...

طناز تای ابروی بالا انداخت ... چشم ریز کرد و جلوی
نازگل ایستاد ...

-ببینم نکنه توی ورپریده هم دستت تو کاره...؟

نازگل لب گزید ..

اما خودش را از تک و تا ننداخت و گفت :من نه ... به
نظرت من میام تو رو ول کنم و طرف یکی دیگه رو
بگیرم...؟

طناز دست به کمر شد :به نظر من از تو همه چیز بر
میاد ... تو یه مارمولک خیره سری که من بزرگت کردم ...

نازگل خنده اش گرفت ...
 -مارمولک بزرگ کردی طنز جون...؟

#پست ۱۸۴

-بلای جون بزرگ کردم که شده عذابم ... من سیاوش و
 نمی خوام ازش متنفرم ...

بی بی ذکری زیر لب زمزمه کرد و بلند شد رفت تا میز شام
 را آماده کند ...

اما نازگل کوتاه نیامد و سعی کرد از در سیاست وارد
 شود ...

-خیلی خب چرا حرص می خوری قربونت برم... منم هیچی
به هیشکی نگفتم... کسی قرار نیست زورت کنه عزیزم ...

طناز آشفته گفت : پس چطور تو و بی بی دارین هی
کشش میدین...؟

نازگل لبخند خوشگلی زد : اون پیرزن فکر می کنه با عروس
شدن من و تو، ما سر و سامون می گیریم خب طرز
فکرش اینجوریه فکر می کنه خوشبخت میشیم ...

طناز بغض کرد : من سیاوش و نمی خوام، من هیچ مردی
رو نمی خوام نازگل ...

نازگل هم از حال بد مادرش بغض کرد اما به در شوخی
 زد :عه تو هیچ مردی رو نمی خوای اما خواستگار زیاد
 داری و من که دختر این خونم یه پشه نر هم از کنارم نمی
 گذره ...

اما گوشه ای از قلبش اسم کیسان را در سکوت فریاد
 زد ...

طناز با حرص نگاهش کرد :نازگل بیشعور من دارم از
 ناراحتی حرص می خورم و توی ورپریده داری شوخی می
 کنی با من ...

نازگل خندید و در آغوش طناز رفت .

-خیلی خب خواستم فضا عوض بشه و بگم این رسمش
نیست حق من پایمال بشه ...

بالاخره طناز خندید :اینقدر هول شوهری...؟

نازگل پشت چشمی نازک کرد :هول نیستم عزیزم فقط
دارم میگم بی انصافی نشه ...

طناز پس گردنی نثارش کرد و بابت داشتن و بودن
دخترکش خدا رو شکر کرد ...نازگل با تمام بچه بودنش
بهترین یار و همراهش بود ...

این صمیمیت بخاطر اختلاف سنی کمشان بود و اینکه
توی تمام سال های زندگیشان فقط یکدیگر را داشتند تا

بهم تکیه کنند و چقدر بی بی برای این بودن و صمیمیت
درکنار هم زحمت کشید و مهر مادری به پایشان ریخت...

#پست ۱۸۵

-حاج سالار حالا همیشه دعوتشون کرد؟ یه دورهمیه
دیگه ...

حاج سالار سر بلند کرد و نگاه گیتی کرد: نمی دونم عزیزم
اما به نظر من هنوز رابطه سیاوش و طناز خانوم خوب
نیست که شما می خوای اقدام به یه دورهمی کنی ...

گیتی نوچی کرد که کیان و کیانا نگاهی بهم کردند ...

کیان رو به گیتی گفتم: مامان خانوم این طنز خانوم
 قراره جاریت بشه ها، از حالا بخوای لوسش کنی فردا
 روز سوارت میشه ها ...

گیتی لب گزید: خدا مرگم بده، دور از جونش ... آدم
 باش بچه، پشت مسلمون خدا این جور حرف نزن ...

کیانا خندید: حق با مامان خانومه، اصلا بین طنز جون
 قبول می کنه زن عمو سیاوش بشه بعدم خیلی ماهه
 مخصوصا نازگل که دیگه هیچی ...

حاج سالار از شنیدن اسم نازگل چشمانش برق زد: دختر
 سیاوشه دیگه ...

کیان زیاد با نازگل و مادرش آشنایی نداشت اما دورادور
وصفش را شنیده بود که چه زلزله هشت ریشتری می تواند
باشد ...

-مامان دعوتشون کن تا من با این دختر عمو آشنا بشم و
شاید تونستم مخشم بزنم ...

کیسان تازه از راه رسیده با شنیدن این حرف از زبان
کیان، ناخودآگاه خشم وجودش را گرفت که باخم هایی
درهم بی نهایت جدی گفت: کیان مراقب حرف زدن و
رفتارت باش ...

آنقدر جدی گفت که همه مات و مبهوت به سمتش
برگشتند ...

کیان با لودگی جواب داد: داداش من غلط بکنم به دختر
عموی تازه از راه رسیده حتی نزدیک بشم ...

کیسان چشم غره ای رفت و بعد از شستن دست و صورتش به جمعشان پیوست که کیانا با ذوق رو به بردار برگترش گفت :مامان می خواد بی بی و طناز جون و دعوت کنه ...

گیتی دنباله حرف کیانا رو گرفت :آره مادر ...بیشترش می خوام سیاوش و طناز رو بهم نزدیک کنم ...

ابروی کیسان بالا رفت و نگاه حاج سالار کرد که او هم شانه ای بالا انداخت...@Vip Roman

#پست ۱۸۶

کیسان رو به مادرش گفت : فکر نمی کنم راه حل خوبی
باشه ...بزارین خودشون تصمیم بگیرن ...

گیتی منظور دار خندید :مادر تو ما زنا رو نمی شناسی،
وقتی توجه یه مرد رو داشته باشیم اولش بیشتر اخم می
کنیم اما بعد کم کم تو راه میایم خب منم می خوام این
اولش رو درست کنم بقیش خود به خود خودش درست
میشه دلم هلاک اون بچه اس که رنگ و سایه یه مرد
بالاسر خودش ندیده ...هرچند طناز هم جوونه و جای
بچمه اما خدا می دونه دلم برای جفتشون خونه ...

کیسان فکرش رنگ و بوی نازگل به خود گرفت و با
یادآوری دخترک دلتنگی بر قلبش چیره شد ...یاد بوسه
هایش افتاد ...آخ که داشت روانی می شد ...

می خواست بگوید او مرد نازگل است اما زبان به دهان گرفت ...

کلافه چند بار دست توی صورتش مالید که گیتی پرسید :
مادر چرا کلافه شدی...؟

کیسان متعجب نگاه مادرش کرد که کیان با لودگی گفت :
گیتی جون فکر کنم اول باید پسر خودت و دریابی و زنش
بدی ...

کیسان چشم غره ای بهش رفت که کیان شانه بالا
انداخت : مگه دروغ میگم، تا زمانیکه تو ازدواج نکنی منم
مجبوری پاسوز تو هستم ...

@Vip Roman

کیسان حوصله نداشت :زیادی می خوی زن بگیری، راه
باز جاده دراز ...لنگ من نمون، من بهت اجازه میدم ...

کیان کمی خودش را جلو کشید ورو به گیتی خانوم گفت :
مامان برام آستین بالا بزن

گیتی به گونه اش کوبید :بچه حیا کن جلو پدر و داداش
بزرگت ...

-مامان گیر نده قریونت برم، اصلا بیا برای داداشم این
زهرة خانوم و بگیر که به خصوصیات اخلاقی داداش هم
می خوره ...

کیسان اخم کرد .

دوست داشت کیان را خفه کند ...

چشم غره ای رفت که گیتی حرف کیان را توی هوا گرفت
و با ذوق گفت :کافیه بچم لب تر کنه، همین فردا براش
میرم خواستگاری ...

وجود کیسان به خشم نشست، دوست داشت فریاد بزند
او زن دارد و از قضا با تمام تفاوت هایشان و حتی
محرمیتی که تا یک هفته دیگر تمام می شود، فقط آن
دخترک ورپریده و روجک جوجه رنگی را می خواست که
عاشق هیکل سفید و توپرش بود، مخصوصا سینه
هایش...

این کیسان حشری پاشده رفته خونه بی بی و نازگل رو
خفت کرده و بله 😊🙈

#پست ۱۸۷

ضربان قلب کیسان بالا رفت .

داغ کرد .

آخ که دل بی امانش داشت دیوانه اش می کرد ...

-مادر من این صدمبار من قصد ازدواج ندارم ... کیان زن می
خواد بسم الله ...حاج سالار با چهره ای متفکرانه نگاهش کرد .
شک نداشت پسرش یک چیزش هست که این روزها حتی
در شرکت هم ناآرام است ...

پس دنباله حرف گیتی خانوم را گرفت و مصمم گفت :
 چرا پسرم؟ زهره که دختر خوب و محجوبیه تازه به
 معیارهای تو هم بیشتر نزدیکه، محجبه و چادری، حیا و
 متانت از این دختر مباره ...

کیسان مبهوت نگاه پدرش کرد ...

حجب و حیا....؟

نه نمی خواست، او نازگل بی حیا و بی قید را می خواست
 که وقتی خم می شد سینه و خط سینه اش دیوانه کننده
 بود...تن سفید او را می خواست که در کنار پوست سبزه
 او می درخشید...زهره هم سبزه بود و لاغر اما نازگل در
 عین ریزه میزه بودنش، هیكلش زیبا بود...سینه و باسن
 گرد و خوش فرمش، کمر باریکش توی دستان بزرگش دل

می برد ...مچ ظریفش با پابند طلایی، آخ که داشت
حرارت از تنش بیرون می زد ...

ته حلق کیسان خشک شده بود ...

با زور لب باز کرد و گفت :حاجی خواهش می کنم، من
زهره خانوم رو به ...چشم خواهرم می بینم نه همسر ...
بزارین وقتش که رسید خودم بهتون میگم ...

کیان چشم باریک کرد و مانند مادرش توی گوشش زد و
ادای او را درآورد :اوا خاک به سرم حیا کن کدوم
نامحرمی رو دیدی که به وقتش میگی ؟ من تو رو این طور
تربیت کردم پسرم...؟

کیسان از لودگی کیان خنده اش گرفت ...
-بچه آدم باش ...

کیان دوباره مثل زن ها پشت چشمی نازک کرد و گفت :
من محاله زودتر از شما زن بگیرم آقا کیسان ...

کیسان خم شد و میوه ای برداشت و پرت کرد طرف
کیان و گفت : بچه پررو....

#پست ۱۸۸

کیان جا خالی داد و با خنده گفت : داداش بهتره دست
بجنبونی که فردا روزی بچت به جای بابا میگه بابابزرگ ...

کیانا خواهرانه طرفداری کیسان را کرد .

-نگو کیان داداشم هنوز سنی نداره قریونش برم، اگه بدونی وقتی عکساش و تو پیجم میزارم دوستانم چقد براش غش می کنن ... یکی داداش کیسان یکی هم عمو سیاوش ...

کیان بی هوا پس گردنی به کیانا زد و با اخم های در هم شده که زیادی مصنوعی بود، گفت : پس من چی؟ مگه من داداشت نیستم کره خر...؟

کیانا بلند شد و سمت گیتی رفت و با خنده برگشت و رو به کیان شرورانه گفت : داداشم هستی ولی چون بیشعوری

دوست ندارم عکست و بزارم ... آخه یه عکست هم هست ولی کسی احوالی تا حالا نپرسیده ...

کیان نوچ نوچی کرد و پشت دستش زد...
-ای گل بگیرن اون دانشگاه بی صاحبتون که به جای کسب علم و دانش دنبال شووور کردنین

کیانا معترض شد :عه کیان من و قاطی نکن، من که درسم خوبه ...

@Vip Roman

کیان این بار خولست جواب بدهد که گیتی عاصی شده
 به میانشان آمد و تشر زد : اه بسه، سرم و خوردین ...
 وقتی میپرن بهم دیگه ول نمی کنن ...

سپس سمت حاج سالار برگشت و گفت : حاجی جان،
 قربونت برم من آخرش چیکار کنم...؟

حاج سالار نگاهی به کیسان و سپس گیتی انداخت و با
 مکشی گفت : والا خودتون بیشتر صلاح می دونین و من
 واقعا نظری ندارم که بدم ...

گیتی سمت کیسان برگشت : تو چی میگی مادر...؟

کیسان توی فکر نازگلش بود ...
 با دعوت مادرش بی شک می توانست او را ببیند، حتی
 ببوسد ... آخ که داشت میمرد برای بوسیدنش ...

-به نظر من حق باشماست، می تونین با نزدیک کردن
 سیاوش و طناز خانوم به جدی شدن رابطه و
 احساسشون بیشتر کمک بشه ...

#پست ۱۸۹

@Vip Roman

گیتی نخودی خندید و چشمانش برق زد ...

-پس برای آخر هفته دعوتشون می کنم... باید به سیاوشم
بگم....

کیسان سری تکان داد و بلند شد ...

دلش تنگ نازگل بود ...

باید حداقل صدایش را می شنید .

-من میرم بالا برای شام صدام کنین ...

@Vip Roman

-الو کیسی جون، چه زود دلت تنگ شد...؟

صدای نرم و ناز نازگل روح و تنش را نوازش کرد...
 دستش را روی پایش مشت کرد ...
 طالب لمس تن و موهایش بود ...

صدای خشدار کیسان بلند شد : تا من زنگ نزنم، تو هم
 نباید یه زنگ بزنی...؟

دخترک خود را روی تخت پرت کرد و ناز ریخت :خب ما
 تازه دیروز باهم بودیم ...

کیسان بی قرار بود و از حال خودش در حیرت بود ...
 -دیروز تا حالا یک روز کامل گذشته جوجه رنگی ...

دست نازگل داخل موهایش بود و داشت کرم می ریخت و
 کیسان را نیمه جان می کرد ...

-دلت تنگ شده کیسی جونم...؟

کیسان چشم بست ...

تصورش هم حالش را خراب کرد ...

نفسش تند شده بود ...

-تو چی .. دلت ... تنگ نشده...؟

نازگل چرخي خورد و روی شکم خوابید ...

لب گزید و به نرمی گفت : دروغ بگم یا راست...؟

کیسان خندید : پدر سوخته نشو جوجه رنگی ...

نازگل تک خنده ای کرد ...

-شاید باورت نشه اما دلم برای دست پخت بیشتر تنگ
شده تا خودت ...

کیسان این همه ناز ریختن را طاقت نمی آورد که به یکباره
گوشی را قطع کرد ...
نگاه ساعت کرد ... نه شب بود ...

نازگل متعجب به گوشی نگاه کرد و بعد شماره گرفت ...
بانقش بستن شماره و اسم جوجه رنگی لبخند زد ...
گوشی را وصل کرد و سعی کرد بر خود مسلط باشد ...

-چرا قطع شد...؟

-دستم خورد...

#پست ۱۹۰

-دستت خورد یا خودت قطع کردی...؟

کیسان لب گزید و از حال بدش دست درون موهایش برد
و آن ها به عقب کشید
-دارم لباس عوض می کنم، تازه از باشگاه برگشتم ...

دخترک با شنیدن نام باشگاه نیم خیز شد و کشار
گفت : جووووووناگه بدونی من چقدر عاشق سیکس
پکم کیسی جونم...؟

این حرف ها، این لحن، این ناز ریختن ها، این کرم
ریختن هایی که داشت بر پیکره وجود تن مرد می ریخت را
متوجه نمی شد یا به عمد بود...؟

نفس های کیسان کشدار شد .

هورمون های مردانه اش چنان بالا زد که خودش هم
تعجب کرد ...

مرد سعی کرد فکر نکند تا حالش خراب تر نشود ...

-به خاطر همینه وقتی من و می بینی هی راه به راه نگاهت
به بدنمه...؟

نازگل نخودی خندید : پررو نشیا ولی هیکت و دوست
دارم ولی گفته باشم سیاوش یه چیز دیگه اس ...

مرد حسادت کرد ...
 اخم ریزی روی پیشانیش نشست ...
 آن روی خودخواه و حریصش بالا زده بود ...
 -دوست ندارم به جز من به مرد دیگه ای فکر کنی نازگل ...

دخترک از تعجب دهانش باز ماند ...
 این حس مالکانه را دوست نداشت ...
 -خب وقتی خوشم میاد و به نظرم خوبه بگم خوشم
 نمیاد...؟

کیسان کفری شده بود ...
 دخترک در کنارش نبود تا ساکتش کند ...

-ما مردا دوست نداریم ز نمون از مرد دیگه ای تعریف
کنه ...

-بابامه کیسان

مرد خودخواهانه جواب داد : بابات باشه ولی تنها کسی
که باید ازش خوشت بیاد و دوشش داشته باشی منم
جوجه رنگی، فقط من ... فعلا هم باید برم، هم دوش
بگیرم هم نمازم دیر شده مواظب خودت باش، خدا
نگهدارت و روجک ...

تلفن را قطع کرد و یک راست داخل حمام شد و سر زیر
آب یخ برد که لحظه ای نفسش رفت ...

امشب باید نازگل را می دید...

به نظرتون چطور نازگل رو می بینه 😊🤔

#پست ۱۹۱

هر چقدر با خودش جنگید، نتوانست بی خیال شود .
ساعت از دوازده شب گذشته بود و او داشت در تب و
تاب نازگل می سوخت ...

خانه غرق در تاریکی و سکوت بود و هرکسی در اتاق
خودش بود ...

آخرین ساعت بازدید نازگل را چک کرد و با دیدن آنلاین بودنش، لبخندی روی لبش نشست و از فکری که به ذهنش اجمد، لبخندی شرورانه بر لبش نشست ...

بلند شده و لباس پوشید ...

از اتاق خارج شد و به سمت درب خروجی پشت ساختمان رفت ...

از خانه خارج شد و به گوشی نازگل زنگ زد ...

دخترک حیرت زده تماس را وصل کرد

-کیسان...؟

کیسان بدون فوت وقت نزدیک خانه بی بی شد و گفت :
بیا داخل حیاط ...

و گوشی را قطع کرد ...
نازگل مات و مبهوت نگاه گوشی دستش کرد .
انگار که به دیوانه شدن مرد شک کرده بود ...

کیسان سرکی داخل کوچه کشید و وقتی از خالی بودن آن
مطمئن شد با یک خیز از دیوار بالا رفت و خیلی راحت
داخل حیاط پرید ...

این بار به جای تماس پیام داد ..
-جوجه رنگی بیا داخل حیاط، پشت ساختمون ...

نازگل چندبار پیام را خواند ...
 هر لحظه چشمانش گشاد تر می شد ...
 تایپ کرد : شوخی می کنی کیسی جون ...

کیسان بی تاب جواب داد : بیا داخل حیاط خودت من و
 بین ...

دخترک با تردید از تخت پایین آمد و بی توجه به وضع
 ظاهریش درب اتاق را باز کرد و با دیدن تاریک بودن
 سالن، فهمید که طناز و بی بی خوابیده اند ...
 پاورچین پاورچین سمت حیاط رفت ...

با تعجب نگاهی به دور و اطرافش انداخت ...
 کسی نبود ...
 باد خنکی وزید که سردش شد ...

-بین تو رو خدا چطور من و اسکل کرده؟

خواست داخل برود که با صدای پایی به عقب برگشت
 که تو جسم سفت و بزرگی فرو رفت ...
 زهرش رفت و خواست جیغ بزند که دستی روی دهانش
 نشست ...

به سمت بالا کشیده شد و با دیدن کیسان چشمانش
 درشت شد...

مثبت هجده شد (18)؟

#پست ۱۹۲

-هیش منم

نازگل نفس راحتی کشید و چشم بست ...

بیچاره نزدیک بود سخته کند ...

کیسان پشت ساختمان رفت و دخترک را زمین گذاشت ...

دستش را از روی دهان نازگل برداشت ...

-ببخشید ترسوندمت...؟

دخترک اخم ظریفی روی پیشانی اش نشانده و با حرص
گفت: داشتم سگته می کردم کیسان چرا مثل دزدا
اومدی تو خونه...؟

کیسان تمام تنش چشم شد و خیره دخترک شد ...
کمی فاصله گرفت و سرتا پای او را اسکن کرد و لذت برد
از تن ظریف و سفیدش که در تاریکی شب زیر نور ماه می
درخشید

-اگه بگم دلم تنگت شده بود، باور می کنی؟

دهان نازگل باز ماند ...

امشب این مرد یک چیزی اش بود که قشنگ شیش و
هشت میزد ...

-حالت خوبه کیسان؟ تب نداری...؟

کیسان خود را به دخترک چسباند و دست روی
پهلوهایش گذاشت ... دست زیر لباسش برد و کمرش را
نوازش کرد ...

دست دیگرش را بالا برد روی گردنش گذاشت ...

چشم بست و سر درون گردن و موهای دخترک برد و
عمیق بو مشید تا رفع دلتنگی کند

-من خوبم جوجه رنگی من خوبم فقط اومدم تا تو رو
بینم ... فتنه کوچولو

نازگل تکانی به خود داد ...
-کیسان چرا همچین می کنی؟

کیسان بینی اش را روی گردن دخترک کشید ...
حالش را نمی فهمید جز آرامشی که از دخترک می
گرفت ...
بوسیدن لب هایی را می خواست که گفته بود، نمی
بوسد ... داشت می مرد برای چشیدن طعم شیرین آن
اناری های خوشمزه ...

گونه اش را به گونه دخترک مالید ...
با حالی خراب و پر شهوت گفت : نتونستم جوجه رنگی،
نتونستم بگذرم و چشم ببندم ... حتی تو نمازمم داشتم

دیوانه می شدم... تو من و از خودم دور کردی تو داری
کاری می کنی که مثل یه دزد پیام تو خونتون و ببوسمت...

#پست ۱۹۳

نازگل حیرت زده نگاهش کرد .
هیچ حرفی نتوانست به زبان بیاورد جز خیره نگاهش کند .
کیسان بی طاقت دستش را از روی تن دخترک برداشت ...
قول داده بود که نبوسد ... گفته بود تا زمانی که نازگل
اجازه ندهد نمی بوسد ...

قدمی عقب رفت و بی قرار و کلافه دست درون موهایش
برد ...

قلبش داشت محکم به سینه می کوبید ...
 نگاهش به تاب و شور تک دخترک خورد و بدتر شد ...
 نگاهش بالا آمد و روی خط سینه اش زوم شد ...
 آب دهانش را قورت داد ...
 ناگهان کاملا نگاه گرفت و به دخترک پشت کرد ...

نازگل متوجه بی قراریش شد ...
 از دوستانش شنیده بود که دوست پسرهایشان چقدر
 طالب بوسیدن هستند وقتی نگاهشان خمار می شد یعنی
 نیاز و خواستن در صورتشان موج می زد و باید حتما می
 بوسیدند وگرنه دیوانه می شدند ...

و حال اگر اشتباه نمی کرد، کیسان هم دچار همین حالت
 شده بود ...

اما چرا نمی بوسید...؟

در کنار کیسان بودن را دوست داشت ...
 کیسان برخلاف ظاهر امروزی اش، باطنی متفاوت
 داشت ...

مذهبی و متعصب بودنش برای نازگل ناخوشایند بود اما
 عاشق هیکل و لباس پوشیدنش بود ...

لحظه ای از ذهنش گذشت که این محرمیتی که کیسان
 را بی حیا و پررو کرده، تا یک هفته دیگر تمام است ... دو
 دل بود که دل به دلش بدهد یا نه ...؟

لب گزید ...

جلو رفت و کیسان را نازدار صدا زد ...

کیسان بیچاره وار برگشت و با دیدن لب هایی که زیر
دندان دخترک بودند، وا رفت ...

-نازگل...؟

دخترک خودش را به مرد جسباند :هوم...؟

کیسان لب گزید و با مکثی گفت :ببوسمت...؟

دخترک گردن کج کرد و چشم هایش را خمار و باریک
کرد ... لب زیر دندان برد و با بی شرمی لبانش را غنچه کرد
و بوسه ای برای مرد فرستاد که مرد طاقت نیاورد و بی
تاب لب روی لب نازگل گذاشت ...

#پست ۱۹۴

آرام و ملایم لب های خیسش را به لب های نازگل مالید
که قلب دخترک ریخت ...
لب پایین دخترک را بین لب هایش گرفت و با تمام وجود
داخل دهانش برد و مکید ...
لبش را بین دندانش قرار داد و گاز ریزی گرفت که دخترک
ناخودآگاه زبانش را بیرون آورد که نرمی زبانش به لب بالای
مرد خورد ...

این بار دل مرد ریخت ...
لحظه ای ماند و بعد زبان دخترک را بین لب هایش گرفت
و داخل دهان خودش برد ...

لحظات ناب و لذت بخشی بود که هر دو را غرق در خواستن کرده بود ...

تمام ملایمت ها تبدیل به خشونت شد و کیسان مانند گرسنه ای به جان لب های اناری و سرخ دخترک افتاد و بوسید و مک زد و سپس با تمام حرصش گاز ریز می گرفت و رها می کرد .

دخترک با تمام نابلدیش همراهی کرد ... حتی آنقدر از خود بیخود شده بود که پای راستش را بالا آورد و وسط پای کیسان برد ...

کیسان جا خورده جدا شد و خمار نگاه دخترک کرد ... نگاهی به زانوی نازگل و خودش کرد ولی بعد آخی از زیر لب مرد خارج شد و تمام نازگل را در آغوش گرفت و او را به دیوار کوبید و خودش را بهش چسباند و بوسه هایش را از سر گرفت ...

لب هایش را رها کرد، پایین تر رفت و به گردنش رسید ...
بوسید و نوازش کرد ...

پایین تر آمد و این بار تاپش را پایین داد و رویش خم شد
دست به سینه اش گرفت و فشار داد و آن یکی سینه اش
را در دهان برد و دخترک پر از شهوت شد و تمام خودش
را تقدیم کیسان کرد

بالاخره جدا شد و پیشانی اش را بر پیشانی دخترک
گذاشت ...

نفس نفس می زد و با لبخندی پر از لذت و خوشی لب
زد :فتنه خانوم جوجه رنگی زیادی خواستنی و داغی که
داری با تموم ریزه میزه بودن من به این گندگی رو می
سوزنی ...

نازگل بی رمق چشم های خمارش را باز کرد و کشدار با
شیطنت گفت :خواستم ...رسم ...مهمون نوازی ..رو
بهجا ...بیارم ...

کیسان لیبی روی لبش کشید :قربون مهمون نوازیت برم
وروجک ...

نازگل لب گزید و دستش را دور گردن کیسان پیچید و
گفت :حالا آروم شدی...؟

این پسرمون دیگه زده به سیم اخر🤔

خدا رحم نازگل کنه که شب زفاف نشه براش🤔🤔

#پست ۱۹۵

چشمان کیسان درخشید و لبش به لبخندی مزین
گشت ...

دستش را روی گونه دخترک گذاشت و گفت: آرومی که
بی قرارترم کرد ...

دخترک درک نکرد .

سوالی نگاهش کرد که مرد خنده تو گلویی کرد و گفت :
اینجوری نگاه نکن جوجه رنگی، من امشب تا خود صبح
خواب به چشمم نمیاد چون تو رو تو بغلم ندارم که
حست کنم و دوباره ببوسمت ...

دخترک چند بار پلک زد :وا من و خفم مردی از بس
بوسیدیم، هنوز میگی خواب به چشمت نمیاد چون من
تو بغلت نیستم....؟ واقعا که نوبری کیسی جون ...

کیسان دوباره خم شد و لبش را کوتاه و با احساس
بوسید ...وقتی جدا شد به سختی فاصله گرفت و دل
کند ...

-ببخشید نداشتم بخوابی، امشب نشد که بگذرم ...

دخترک با لبخند جلو رفت روی دو پا بلند شد و گونه
کیسان را بوسید و آرام گفت :اشکال نداره چون خیلی
هیجان داشت و تجربه قشنگی بود ...

مرد نگاهش کرد ...

دل کندن سخت بود ...

دستش را گرفت و سمت در اصلی ساختمان آمدند که
کیسان برگشت و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت

-برو بخواب جوجه رنگی، امیدوارم خواب های خوب
خوب ببینی عزیزم ...

نازگل شیرین خندید : تو هم ...

کیسان بالاخره نگاه گرفت و با یک خیز بلند به سمت
دیوار دوید و از مقابل چشمان گشاد شده دخترک از
دیوار بالا رفت

روی دیوار نشست و با چشمی به نازگل از دیوار پایین
پرید و رفت

نازگل لحظه ای دلش کیسان و هیجانان چند دقیقه قبل
را می خواست اما امکانش نبود که شانه ای بالا انداخت و
وارد خانه شد

به شدت احساس خواب آلودگی می کرد که سرش نرسیده
به بالش خواب رفت ...

@Vip Roman

#پست ۱۹۶

طناز عصبی بود اما حرفی نمی توانست بزند، چون احترام
زیادی برای بی بی قائل بود....
-بی بی نباید قبول می کردی

بی بی استغفرالله ای زیر لب زمزمه کرد ...

-عزیزم، قربونت برم چرا اینقدر می ترسی و فرار می
کنی...؟ خب حاج خانوم معتمد اومده دعوتمون کرده،
من که نمی تونستم رد کنم؛ می تونستم...؟

طناز بیچاره وار نگاهش کرد و گفت :من نمی خوام با
سیاوش چشم تو چشم بشماصلا بی بی بیا و رضایت
بده از اینجا بریم

بی بی طولانی نگاهش کرد ...

اخمی روی پیشانی‌اش نشاندهنده و با جدیت رو به طنز
گفت: هیچ وقت هیچ چیزی بی اذن و بی اراده اون بالایی
نیست دخترم صلاح و مصلحت هر چیزی هم دست
خودشه ...

-بی بی من از سیاوش متنفرم، وقتی نگاهش می کنم یاد
عذاب هایی که کشیدم، می افتم و زجر می کشم ...

بی بی دست طنز را گرفت و با مهربانی ذاتی اش گفت:
فرار راه حل خوبی نیست دختر قشنگم ... اون مرد، پدر
دخترته مجبوری خواه یا ناخواه اسمش رو بشنوی یا
بینیش ... فقط باید مثل تموم این سال ها محکم باشی و
صبوری کنی ...

طناز دیگر حرفی نمی زد، هیچ کس درکش نمی کرد .
 هیچ کس از دیدگاه او نگاه نمی کرد ...
 تمام عذاب هایی که کشیده بود، تمام حرف هایی که
 شنیده و دم نزنده بود را چگونه از یاد می برد...؟

طناز تلخ نگاه بی بی کرد و گفت :بی بی سکوت و صبوری
 من نشانه این بود که کسی رو نداشتم تا پشتم دربیاد و
 مجبور بودم سکوت کنم به خاطر بچم ...هم سن و
 سالای من تازه ازدواج می کنن اما من به خاطر یک اشتباه
 تموم بچگی و جوونیم رو سوختم

بی بی عزیزی گفت و طنز را بغل کرد... دلداریش داد و
باز هم دعوت به صبوریش کرد..

-قسمت تو هم اینجوری بوده مادر.... غصه به دلت راه
نده، خدا خودش کمکون میکنه.... امیدت به بالایی
باشه ...

-بی بی میام ولی اگه سیاوش رو دیدم و یه چیزی گفت،
انتظار نداشته باش سکوت کنم.... اگه جوابش ندی،
حناق می گیرم

بی بی خندید: مادر تو و دخترت رو می شناسم ماشاالله
زبون که نیست نیش ماره

طناز شانه ای بالا انداخت :همینه که هست ...

#پست ۱۹۷

امتحانات پایان ترم شروع شده بود و نازگل هم به خود
زحمت فراوان داده و درس می خواند ...
تازه با کیسان حرف زده و آنقدر پشت تلفن مرد بیچاره را
نفس بر کرده بود که چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود ...

نازگل روی شکم خوابیده و در حالی که داشت درس می
خواند، تمام فکر و ذهنش پر بود از بوسه های کیسانی
که دلش بودن با او را می خواست

بی بی در زده و وارد اتاق شد ...

بعد با نگاهی به اتاق طناز، به محض اینکه خیالش راحت شد، در را بست و با سینی چای و تنقلاتی که برای نازگل برداشته بود، کنارش روی تخت نشست ...

-بی بی قربونت برم ... چه زحمت کشیدی خوشگل خانوم ...

نازگل بلند شد و خندید که یقه لباسش کنار رفت و بی بی با دیدن گردن و سینه کبودش محکم بر گونه اش زد و گفت: خاک به سرم مادر گردنت و سینت چرا کبوده...؟

نازگل مات شد ...

نگاهی به بی بی انداخت و بعد مانند فنر از جایش بلند شد
و سمت آینه رفت ...

با دیدن کبودی هایش لب گزید و فحش نثار کیسان بی
ملاحظه کرد ...

الکی دستی به سینه و گردنش زد و بعد اخم کرد و گفت :
ای بمیره این آوا که چشمش دنبال تن سفید منه اینا رو
نیشگون گرفته بی بی ...

بی بی ناباور گفت : مگه مریضه مادر اینجوری به جونت
افتاده...؟

@Vip Roman

نازگل با یادآوری آمدن کیسان تو آن ساعت از شب و
 بوسیدن های پر هوس و خشنش، با حرص خندید و
 گفت: مریضه بی بی مریضه که افتاد به جونم و تنم و
 سیاه کرده ... به قول خودش رنگ پوستم از خود
 بیخودش می کنه

-وا....؟

-والله بی بی ولی منم از خجالتش دروادم البته به روش
 خودم ...

بی بی خندید و گفت: می شناسمت مادر می دونم عین
 گربه چنگ میندازی و با اون زیونت زهر می کنی ولی
 دختر قشنگم این سیاهی ها رو یکی ببینه که فکر نمی کنه

آوا چنگ انداخته یا نیشگون گرفته، فکر می کنن یکی
دیگه به یه روش دیگه کبود کرده ...

نفس در سینه نازگل حبس شد ...

سکته را رد کرد ...

لبخند کج و کله ای زد و یقه اش را گرفت و بالا کشید و
آن لحظه هرچه فحش بلد بود، نثار کیسان کرد

به نفعش بود، بحث را عوض کند

-خب بی بی بگذریم، جریان چیه؟

بی بی که یادش رفته بود با حرف نازگل یادش آمد و
گفت: آخ راستی یادم رفت بین مادر خانوم معتمد زن

حاج سالار به حساب میشه عموتزنگ زدن
دعوتمون کردن خونشون ولی مادرت یه چیزایی گفته...

#پست ۱۹۸

چی گفته بی بی...؟

بی بی نگران گفت :هیچی مادر گفت اگر آقا سیاوش
حرفی بزنه من جوابش و میدم ...

نازگل هم قیافه ناراحتی به خود گرفت و گفت :بیچاره
سیاوش باز خوبه ننم نگفته به جای جواب، جرش میدم
هرچند همون جواب هم معنی جر دادن میده ...

بی بی اخم کرد :خیلی خب تو هم ...اومدم اینجا راه جلو
پام بذاری و دلداری بدی بدتر داری تو دلم و خالی می
کنی ...

نازگل کمی خودش را نزدیک بی بی کرد و لپش را کشید و
گفت :غمت نباشه بی بی قشنگم تا وقتی من و داری اصلا
غصه نخور ...خودم یه کاری می کنم ننم یه راست بره تو
بغل بابام ...

بی بی لبخندی به پهنای صورت زد :الهی خدا ازت راضی
باشه دخترم ...من همه امیدم تویی ...

نازل ذوق زدہ چشمکی زد : حالا برای کی دعوتمون
کردن...؟

-امشب ...

نازل چشم باریک کرد و گفت : یہ کاری می کنم، سر
جدت نہ گیر بدہ نہ امر بہ معروف و نہی از منکر کن ...

-وا مادر من کی بہت گیر دادم...؟

-نگفتی بی بی ولی اون نگاهت از صدتا گفتن و فحش
بدترهامشب من و مامانم و شما خوشگل می کنیم و
میریم خونه قوم الظالمین شوهر ...

بی بی خنده اش گرفت :ای نمیری دختر از دست
زیونت ...خب مادر این قوم شوهر که میگی زیادی مذهبی
هستن، یکم رعایت بکن ...

-بی بی ...قربون اون صورت مثل پنبت برم، خوبه گفتم
که یه امشبه نه گیر بده نه نکیر و منکرت و برام هوا
کن ...من و ننم همینیم، اگه ما رو می خوان، همین
طوری قبول می کنن اگر نه که بیفته دنبال ننم تا اونم بله
بده ...

بی بی بیچاره را از دم ساکت کرد که پیرزن دیگر حرفی
نزد...

#پست ۱۹۹

نازگل از اتاقش بیرون آمد و با دیدن طنز چشمانش برق
زد ...

خوب بود طنز نمی خواست، بیاید و تا این حد به
خودش رسیده بود ...

موهای بلوندش زیادی زیبایش کرده بود ...

امشب سیاوش را رسماً می کشت ...

طناز هم نگاهی به دخترکش کرد، مانتو و شلوار کتی زرد
رنگ کوتاه با شال نازک مشکی که بود و نبودش هیچ فرقی
نداشت ...

بی بی چادر گران قیمتش را زیر گلویش محکم کرد و با
نگاهی به مادر و دختری که بیشتر به دو خواهر می
خوردند، اجازه رفتن داد و به همراه هم با شیرینی و دسته
گلی زیبا از خانه خارج شدند ...

*

کیانا و کیان با دهان باز نگاه طناز و سپس نازگل می
کردند ...

مادر و دختر به واسطه پوست سفید و چشمان سبز رنگی
و آرایش نسبتاً غلیظی که کرده بودند، زیادی زیبا شده
بودند ...

و سیاوش حق داشت از طناز نگذرد ...
یا کیانی که چشمانش میخ نازگل شده بود

-خیلی خوش اومدین وای طناز جون، بی بی خانوم
واقعا خوش اومدین ...

طناز معذب بود ...
بی گزیدو زیر لبی تشکر کرد ...
زیر نگاه پر نفوذ حاج سالار خجالت می کشید ...
خدا رو شکر کرد که سیاوش نیست ...

بی بی لبخند محجوبانه ای زد: ممنونم گیتی خانم، شما
ببخشید که مزاحم شدیم ...

گیتی خانوم پشت دستش زد: وای خدا مرگم بده این چه
حرفیه بی بی خانوم شما تاج سرین ...

کامران و هانیه هم آمدند و به جمعشان پیوستند ...
هانیه با دیدن زیبایی و هم شکل بودن مادر و دختر یکه
خورد و حسادت تمام وجودش را گرفت ...
قبلا وصف طناز و دخترش را شنیده بود ...

نازگل با دیدن تعارفات گیتی خانوم و بی بی با شوخی
گفت: خاله خانوم انگار شما فقط طناز و بی بی رو

دیدین که هی خوش آمد به ریششون می بندین، بنده اگه
من و نمی بینین، برم دوباره پیام...؟

#پست ۲۰۰

طناز وا رفت .
چشم غره ای نثار نازگل کرد اما دخترک عین خیالش
نبود ...

گیتی خانوم خجالت زده نگاهش کرد ...
-این چه حرفیه دخترم؟ تو هم خوش اومدی عزیزم...

نازگل نگاهی به حاج سالار کرد و گفت :حاج عمو نظر
شما چیه؟ بمونم یا برم و دوباره پیام...؟

حاج سالار متوجه شوخی دخترک شد که با تبسمی مهربان
گفت: شما تاج سری دخترم اما اذیت حاج خانوم ما
نکن ...

نازگل پر شیطنت جووونی کشید که باعث تعجب و بعد
خنده جمع شد ...

-حاج عمو خوشم اومد، میگم از چشمتون داره قلب
میزنه بیرون، پس به خاطر حاج خانومتونه ...

بالاخره خنده حاج سالار هم صدا دار شد که کامران و
کیان با تعجب به سمت پدرشان برگشتند ...

گیتی خانوم با عشق نگاه همسرش کرد ...
 هانیه اما داشت از درون می سوخت و منتظر فرصتی بود
 تا حرفی بزند ...

اما طنز راحت بود، همین که سیاوش نبود خوب بود ...
 کامران رو به پدرش گفت : سیاوش و کیسان نمیان...؟

همزمان با گفتن کامران بند دل مادر و دختر پاره شد ...
 هر دو استرس گرفتند ...

حاج سالار نگاهی به ساعت کرد و گفت : کم کم دیگه
 پیداشون میشه

طناز دستش به شالش رفت که صدای حاج سالار بلند
شد ...

-خب دخترم چه خبر؟ اوضاع کار و بار خوبه...؟

طناز از خجالت سرخ شده بود که با زور لبخندی روی
لبش نشانند و گفت: شکر می گذره ...

هانیه فرصت را غنیمت شمرد و خودش را جلو انداخت و
با کنایه گفت: طناز جون، ببخشید میگما اما میگن پول
آرایشگری برکت نداره، پس چطور اوضاع خوبه...؟

طناز حیرت زده از این سوال نسنجیده و بی ربط ماند که
چه بگوید...؟

حتی بقیه هم یکه خورده نگاه هانیه کردند که بی بی با
درایت گفت: آره مادر دخترم کارش بیسته ماشاالله
سالنش از مشتری خالی نمیشه...البته خودش مدیره ها،
نظارت داره...میگم مادر شما هم می خوای برو پیش
دخترم ...

بعد نگاهی به طناز کرد و گفت: مادر یه وقت بهشون
بده که سرت خلوت تره بیان که اذیت نشن ...

نیش نازگل باز شد ..

تای ابرویی بالا انداخت ...

هانیه رسماً کف شد

#پست ۲۰۱

کامران پر حرص چشم غره ای نثار هانیه کرد که او هم
پشت چشمی نازک کرد و نگاه گرفت

کیانا دنباله حرف بی بی را گرفت و با ذوق گفت : حق با
بی بی خانومه من و مامان هم هفته پیش رفته بودیم
سالنشون ... مامان خیلی راضی بود ...

طناز با لبخند تشکر کرد ...

نازگل اما نتوانست ساکت بماند که رو به کیانا گفت :
تازه خبر نداری دست مامانم اینقدر سبکه که حتی طرف
بختش باز میشه

طناز، اسم نازگل را صدا زد اما دخترک از رو نرفت ...
 -مگه دروغ میگم طناز...؟ فاطی کماندو دانشگاهمون نه
 ببخشید خانوم حسنی که هیچ جوهره نه خواستگار داشت
 نه کسی رغبت می کرد نگاهش کنه با اون سبیل و
 ابروهایش، خب بانی خیر شدی که ازدواج کرد ...

طناز محکم برگونه اش زد : خاک به سرم نازگل من
 اینجوری تربیت کردم...؟

نازگل چینی به دماغش داد و میان چشم های متعجب
 حاضرین گفت : نه طناز جون، شما یه فرشته تحویل
 جامعه و دنیا دادی که کمالات و زیبایی از روش می باره ...

تازه من بهت افتخار می کنم که یه ترشیده رو سر و
سامون دادی که دیگه نه به ناخن و موی من گیر میدی نه
دانشجوهای دیگه

طناز خجالت زده لب گزید و آهسته گفت: زیون به
دهن بگیر اینقدر حرف نزن

حاج سالار با دیدن بحث مادر و دختری که با تمام فرق
داشتنشان اما عجیب به دل می نشستند، بلند خندید ...

کیان و کامران هم خندیدند ولی هانیه با زور نیمچه
لبخندی زد ...
در میان خنده هایشان زنگ خانه به صدا درآمد که لبخند
روی لب طناز ماسید

سیاوش و کیسان از باشگاه برگشته بودند ...
همان جا هم بعد از ورزش استحمام کرده و تمیز و مرتب
لباس پوشیده و روانه خانه شدند ...

کیسان زنگ خانه را زد که کیان بلند شد و در را باز
کرد ...

لحظات نفس گیری بود ...

مادر و دختر پر از تشویش و استرس بودند که نازگل برای
اینکه بهش فکر نکند یا مادرش را دلداری بدهد به در
شوخی زد و گفت : حاج عمو مگه دروغ میگم قریبونت
برم...؟

#وانشات_داریم_امشب🌙

#پست ۲۰۲

حاج سالار با تبسمی گفت :چی بگم دخترم...؟

نازگل نگاهی به طناز کرد که داشت چشم غره ای می رفت ...توجهی نکرد و رو به حاج سالار گفت :شما اونی که من میگم رو قبول کنین ...

حاج سالار تک خنده ای کرد :پدر صلواتی حرف تو دهن من میداری...؟

نازگل نازی به صورت و صدایش داد ...
 -وا من چی گفتم حاج عمو ... فقط دارم میگم مامانم
 دستش خیر و برکت داره ... مجرد میای، متاهل میری ...

بعد رو به کیانا ادامه داد : شما هم تو نوبت باش که
 امروز، فردا خواستگار پیدا بشه و کم کم رفع زحمت
 کنین ...

-یاالله ... یاالله ...

با صدای یاالله دو مرد، جمع برای احوالپرسی بلند
 شدند ...

-سلام ...

سیاوش به محض ورود دل دل می کرد تا طنز را ببیند و
با دیدن او و زیبایی اش نفس در سینه اش حبس شد ...

موهای بلوند و چشمان سبزش او را زیباتر از هر وقت
دیگری کرده بود ...

دوست داشت جلو برود اما به گیتی و حاج سالار قول
داده بود که کوچکترین حرف یا حرکتی نکند ...

ولی در عوض نازگل جلو رفت و با لبخند و چشمانی براق
توی آغوش سیاوش فرو رفت که کیسان با تمام وجود
حسادت کرد ...

-سلام سیاوش، خسته نباشی ...

سیاوش بوسه ای روی پیشانیش کاشت ...

-سلامت باشی عزیزم ...

نازگل تشکر کرد و جدا شد ...

سپس رو به کیسان کرد و با نازی به صداش و منظوری

که فقط خود مرد درک می کرد، گفت: سلام آقا

کیسان، خسته نباشین ...

کیسان لحظه ای نگاهش بالا آمد و روی صورت و

موهای نازگل نشست ...

این دختر می خواست او را بکشد یا دیوانه کند...؟

#پست ۲۰۳

مانتو و شلوار زرد رنگ کوتاه ...

موهای فری که نسبت به قبل صاف تر شده بود ...
شال مشکی نازکی که بود و نبودش هیچ فرقی نداشت و
جلوی چشمان برادرانش این گونه زیبایی هایش را به تماشا
گذاشته بود ...

چشمان مرد به آنی سرخ شدند و با فکی فشرده سلام
سردی کرد و از کنارش گذشت ...

نازگل جا خورد و متعجب نگاهش کرد...
این، آن مرد گرم و پر نیاز چند شب پیش نبود ...

بعد از سلام و احوالپرسی با دو مرد، دوباره همه دور هم نشستند و صحبت ها روال عادی به خود گرفت ...

طناز سر به زیر با حالی خراب و معذب نشسته بود و جرات اینکه سر بالا کند، نداشت ...

انگار ماجرای سیاوش و طناز برایشان عادی شده بود اما طناز خجالت میکشید ...

نازگل بغ کرده توی خود فرو رفته بود و گاهی نگاهی به کیسان سنگدل می انداخت و غصه می خورد ...

کیان که نازگل را ساکت و مغموم دید، با تعجب گفت :
 نازگل خانوم ساکتین...؟ قرار شد شما حرف بزنین حاج
 بابا قبول کنن ...

نازگل کمی خود را جمع و جور کرد
 -قرار نشد، حاج عمو هرچی من بگم، قبول می کنن ...

ابروهای کیان بالا رفت ...
 -چه مطمئن...؟

نازگل شانه ای بالا انداخت :مطمئنم چون با دلیل و
 مدرک حرف می زنم ...بعدم به قول بی بیم همیشه میگه
 من مثل آینه زلال و پاکم مثل فرشته ها ...پس هرچی
 میگم، درسته ...

کیسان از این همه شیرین زبانی هم دلش می رفت برای
دخترک تخس هم اصلا این همه جلب توجه اش را
دوست نداشت ...

حاج سالار با نگاهی به دخترک رو به طناز و بی بی گفت :
خدا حفظش کنه بی بی خانوم ... دختر چشم و چراغ خونه
اس ...

بی بی تشکر کرد ...

حاج سالار رو به گیتی گفت : حاج خانوم شام آماده
هست ...؟

گیتی خانوم بلند شد و چادرش را محکم گرفت و گفت :
بله حاج آقا، الان می کشم ...

اما نگاه کیسان پی پاهای سفید نازگل بود که مچ پایش
کامل در دید بود ... با آن پابند زرد و نگین های مشکی
رنگش زیبایی اش را دو برابر کرده بود ...

آخ که دوست داشت آن سفید های زیبایش را از دید
نامحرم برادرانش پنهان کند و در جای خلوتی آن ها را
بوسه باران کند

نازگل بلند شد تا با راهنمایی کیانا سمت سرویس برود که
کیسان هم بدون آنکه کسی متوجه شود، پشت سرش
رفت ...

#خفت_کردنی_در_پیش_است 😊😄

#پست ۲۰۴

نازگل وارد راهرو شد و تا خواست سمت درب سرویس
بهداشتی برود، دستی دور کمرش پیچیده شد...

از ترس نزدیک بود جیغ بکشد که دست بزرگ کیسان
روی دهانش نشست ...

نازگل توی هوا و زمین در آغوش کیسان بود که مرد خیلی
سریع وارد نزدیک ترین اتاق شد و در را بست ...

نازگل را روی زمین گذاشت که دخترک با اخم هاپی درهم
به سمتش برگشت و با قلدری گفت: کیسان، مگه دزد
گرفتی که مثل سیب زمینی من و بغل می زنی...؟

کیسان با اخم نگاهش کرد ...

-این چه سر و وضعیه که واسه خودت درست کردی؟
مانتوت کوتاه، شلوارت کوتاه، پر و پاچه هات هم باید
چشم و کور کنه موهای افشون و بازت هم که دیگه
هیچی ...

نازگل چشم هایش را در حدقه چرخاند و دست به کمر
گفت: عوض اینکه ازم تعریف کنی، بهم گیر میدی؟
بعد هم داداش کامران که سر بالا نیاورد ولی داداش کیان
شیطون هست ولی هیز نیست ...

کیسان دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد ...

داداش کامران و داداش کیان ...
دیگر تحلیل هایش را کجای دلش می گذاشت...؟

مچ دست نازگل را گرفت و سمت خودش کشید .
این دختر باید تحت هر شرایطی تو بغل خودش باشد ...

-نازگل دوست دارم اونقدر بزنمت تا بفهمی که داداش
های من نامحرم هستن و باید جلوشون حجاب کنی نه
اینکه اینجوری جلوشون بگردی تازه گرمم بگیری ...

نازگل تقلا کرد تا از آغوش کیسان بیرون بیاید اما حریف
مرد نشد ...

پس اجبارا به جای قلدری کردن کمی سیاست به خرج داد
و با چشم هایی که سعی می کرد مظلوم باشد، گفت :
کیسان تو به داداشای خودت اعتماد نداری...؟

مرد چشم بست و با حرص گفت : بچه درک کن بحث
اعتماد نیست، بحث سر اینه که تو نباید با این سر و
وضع نامناسب اینجوری بگردی تو خوشگلی لامصب و با
این جور لباس پوشیدن و این موهای بازت خوشگلتر
میشی و من طاقت ندارم کسی تو رو اینجور ببینه ...

نازگل به جای اینکه بهش بر بخورد، بدتر نیش چاکاند و
با ذوق و دلبری گفت : خب من به اونا چیکار دارم، برای
تو اینجور خوشگل کردم ... تازه می خوام یه چیز

خوشگتری هم نشونت بدم که در حال حاضر فقط تو می
تونی ببینی...

#پست ۲۰۵

کیسان مات شد ...
چگونه باید با این دختر رفتار می کرد...؟
اما کنجکاو بر حس غیرتش غلبه کرد و تا خواست
حرف بزند، صدای کیانا را شنید که نام نازگل را صدا می
زد ...

-نازگل جان، شام آماده است ... بیا عزیزم همه منتظر
تویم ...

کیسان از حرص چشم بست و شیطان را لعنت کرد ...
 اما نیش نازگل باز بود که مرد با حرص خم شد و گوشه
 لب پایش را بین دندان هایش گرفت و گاز ریزی از آن
 گرفت ...

صدای آخ نازگل بلند شد که دوباره کیانا، او را به نام
 خواند و کیسان به اجبار از او فاصله گرفت و برایش
 خط و نشان کشید ...

-بعد از شام، به یه بهونه ای میای بالا تو اتاقم ...حالام
 من میرم بیرون تا کیانا رو دست به سر کنم ...یادت نره
 نازگل، من و دیوونه نکنیا ...

نازگل متعجب نگاهش کرد و بعد کیسان با صورتی سرخ شده و پر حرص از در خارج شد و محکم در رابست ...

سپس صدایش را شنید که به کیانا گفت : اینجا چی می خوای...؟

-اومدم دنبال نازگل ...

-می بینی که نیست حتما رفته، بیا بریم این ورپریده هر جا رفته، بر می گرده ...

نازگل جا خورد و با تعجب با خود گفت : به من گفتی ورپریده...؟

انگشتش را سمت کیسان خیالی کرد و با تهدید گفت :یه
ور پریده ای نشونت بدم که به غلط کردن بیفتی ...

از اتاق بیرون زد و سمت سالن رفت ...
همه پشت میز نشسته و منتظر او بودند ...
حالت خانومانه ای به خود گرفت و با عذر خواهی در
مقابل چشمان متعجب طناز خیلی شیک و باکلاس پشت
میز نشست ...

کیسان زیر چشمی به دخترک نگاه کرد و باز هم با دیدن
ظاهرش حرص خورد و چشم بست ...

نازگل در کمال آرامش نشسته و بدون توجه به کیسان
حرف می زد و زبان می ریخت ...

کیسان خون خورش را می خورد و نازگل هیچ نگاهی نمی
کرد ...

مرد با عصبانیتی که باعث سرخ شدن صورت و گردنش
شده بود، چشمی باریک کرد و از جایش بلند شد و سمت
آشپزخانه رفت ...

کیانا داشت چای می ریخت که فکری به ذهنش رسید و
نیشخندی روی لبانش نشست ...

امشب به حساب این دخترک ورپریده میرسید....

#پست ۲۰۶

کیانا سینی چای را برداشت و خواست بیرون برود که
کیسان جلوی راهش را گرفت ...
-کیانا صبر کن ...

چی شده داداش...؟

کیسان کج خندی زد: هیچی عزیزم فقط می خواستم بگم
دستت درد نکنه، امشب زحمت کشیدی ...

کیانا محجوب خندید و با سینی چای بیرون رفت ...
نگاه کیسان، دخترک را شکار کرد که همچنان در حال
زبان ریختن بود ...

داشت از خاطراتش تعریف می کرد .
 کیسان دوست داشت گردن ناز و خوشگلش را بشکند تا
 موقع حرف زدن اینقدر ناز نریزد و دلبری نکند ...

منتظر موقعیت بود تا نقشه اش را عملی کند ...
 بالاخره دخترک لیوان چایش را برداشت که همزمان کیانا
 هم بلند شد ...

و از آن جایی که کیانا وسط او و نازگل بود و فاصله ای
 نداشتند ...

کیسان معطل نکرد و پایش را خیلی نامحسوس جلو برد و
 زیر پای کیانا برد که بیچاره برای آنکه از افتادن جلو
 گیری کند، خواست دست نازگل را بگیرد که دستش به
 دستی که لیوان چای داخلش بود، گیر کرد و تمامی
 محتویات چای روی نازگل ریخت و کیانا هم روی نازگل
 افتاد ...

در یک لحظه صدای جیغ دو دختر بلند شد و سیاوش و کیسان زودتر از همه بلند شدند و به سمت دو دختر رفتند ...

-وای خدا مرگم بده چی شد...؟

گیتی بود که گفت و کیسان دست زیر بازوی خواهرش برد و او را بلند کرد ...

سیاوش هم کنار نازگل ایستاد ...

-چی شد؟ کیانا، نازگل حالتون خوبه؟

کیانا لب برچید و ناراحت گفت: ببخشید پام پیچ خورد ... نازگل چای داغ بود...؟

نازگل بلند شد ...

چاپی روی شلوار و گوشه ای از مانتوی نازنینش ریخته بود و ناراحت و بغ کرد نگاهش به کیسان افتاد ...

اما خیلی زود نگاه گرفت و گفت: داغ نبود، منم حالم خوبه ... فقط باید برم سرویس، مانتوم کثیف شد ...

کیانا دستش را گرفت و به سمت راهرو رفتند که حاج سالار گفت: دخترم تو رودربایستی که نگفتی خوبم...؟

نازگل لبخند زد: نه حاج عمو، چای داغ نبود ... خیالتون راحت ...

دو دختر رفتند و طناز نگران ناخودآگاه نگاه سیاوش کرد
 که مرد برای اطمینان چشم بست و لحظه ای دل زن آرام
 گرفت ...

کیسان لب گزید و به بهانه اینکه تلفن صحبت کند از
 سالن خارج شد و سمت طبقه بالا رفت ...

صدای کیانا می آمد که می خواست لباس برای نازگل
 بیاورد و دخترک درخواستش را رد کرد ...

-کیانا اینجا وایسادی که چی برو منم میام ...

کیانا رفت و کیسان از اتاقش بیرون آمد و سمت سرویس
 رفت و بدون هیچ حرفی و در کمال حیرت و دهان باز
 نازگل، او را بیرون کشید و سمت اتاقش برد....

#پست ۲۰۷

نازگل مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت: چرا همچین می کنی تو کیسان؟ امروز چته...؟

کیسان فاصله را کم کرد ...
شالش را از سرش بیرون کشید و مانتویش را هم درآورد ...

خواست شلوارش را هم در بیاورد که دخترک عقب رفت و با حرص گفت: چته کیسان؟ داری چیکار می کنی...؟

کیسان با عصبانیت نگاهش کرد و به دخترک چسبید ...
دست دور کمرش برد و او را تخت سینه اش چسباند ..

حرص داشت ...

-من چمه...؟ من... من... می خوام از دستت سرم و
بکوبم به دیوار لعنتی اون پایین با اون همه ناز و غمزه
حرف می زنی و دل می بری و من بی غیرت هیچی نمی تونم
بگم... خاک بر سر من... خاک بر سر من... نازگل تو برای
من باید دلبری کنی و نازت مال منه... مال من ...

دخترک با چشم های گشاد شده نگاهش کرد ...

این کیسان دیوانه شده بود ...

دخترک خواست حرف بزند که مرد بی طاقت زودتر
گفت: چرا حرصم میدی و عصبانیم می کنی...؟

دخترک ناباور اسمش را صدا زد: کیسان...؟

کیسان پیشانی به پیشانیش چسباند و سعی کرد خود را
آرام کند

سر درون موهایش برد و عمیق بو کشید ...
روی گوشش را بوسید و زبان کشید ...

تن دخترک لرزید و خواست جدا شود که کیسان او را
بیشتر به خود فشرد و زیر گوشش زمزمه مرد: می خوام
ببوسمت تا آتیش تنم و کم کنم ... باید آروم شم نازگل ...

تا دخترک خواست واکنش نشان دهد، لب هایش شکار
لب های مرد رفت ...
کیسان بی طاقت و پر حرارت می بوسید ...
دخترک تقلا کرد ولی حریف مرد نشد و ناچار خودش را
به او سپرد ...
ته دلش از این بوسه یواشکی غنچ رفت و همراهی کرد ...
مرد پایین تر آمد و زیر گلویش را بوسه های ریز زد ...
موهایش زیر دست مرد کشیده شد که سرش به عقب
رفت ...
کیسان گاز ریزی از گلویش گرفت که آخ دخترک بلند
شد ...

نفس نفس می زد ...

حالشان خراب بود که دخترک بریده بریده گفت : کی ...
 سان ... نکن ... کبود ... همیشه ... وای ... نکن ... کی ...
 سان ...

کیسان زبان روی گلویش کشید و جانم کشداری گفت
 که قلب دخترک بدتر به تپش افتاد

کیانا به دنبال نازگل آمده بود که داخل سرویس پیدایش
 نکرد ...

حدس زد که دخترک فضولیش گل کرده باشد و شاید
 داخل یکی از اتاق ها رفته است ...
 اتاق خودش که نبود ..

اتاق کیان هم همینطور و بی هوا اتاق کیسان را باز کرد
 که با صحنه ای رو به رو شد که چیزی تا پس افتادنش
 باقی نمانده بود

#پست ۲۰۸

کیانا از چیزی که می دید نزدیک بود شاخ در بیاورد اما
 خجالت و شرم بر وجودش چیره شد و با ببخشیدی در را
 محکم بست و از استرس دو پا داشت و یک پای دیگر
 قرض گرفت و فرار کرد ...

کیسان خمار و متعجب نگاه در کرد ...
 کیانا دیده بود ...

نازگل با تمام لذت و حال خوبش پلک زد و با تعجب
گفت : کیانا بود...؟

کیسان سر تکان داد که نازگل لحظه ای خجالت کشید و
عصبانیت و ترس تمام وجودش را گرفت ...

مبهوت گفت : نره پایین بگه تو داشتی من و می
بوسیدی...؟

کیسان ابروی بالا انداخت : خب میگم زنی ...

نازگل مات شد ...

-زنت...؟

کیسان سری به شوخی تکان داد که نازگل با حرص گفت :
اینقدر من و حرص نده ...تو با چه رویی می خوای بگی من
زنتم...؟ طنز بفهمه دونه به دونه موهات و می کنه و
اینقدر جیغ جیغ می کنه که گوشتات سوت قطار می
کشن ...

مرد با تعجب و شوخی نگاهش کرد و خندید : واقعا جدی
می گی...؟

نازگل چشمانش را در حدقه چرخاند : امتحان کردنش
ضرری نداره ...

کیسان با خنده انگشتش را به دماغ دخترک زد و گفت :
 نترس نمیگه اما بهتره برم پایین تا یه کاری دست خودش
 نداده ... الان اینقدر گیج بازی درمیاره تا اخرخش همه می
 فهمن ...

نازگل با خشم و عصبانیت نگاهش کرد که مرد دوباره
 خندید ...

-جونم دوباره بوس می خوای...؟

نازگل از عصبانیت بی هوا لگدی به ساق پایش زد و از
 لای دندان های چفت شده اش گفت : فقط یه بار دیگه
 من و خفت کن، اونوقت جور دیگه جوابت و میدم ...

نازگل چشم غره ای حواله اش کرد که مرد با خنده و
 شرورانه مچ دستش را کشید که دخترک توی آغوشش
 پرت شد و بی هوا دخترک را بالا کشید و این بار به جای
 لب هایش، پیشانی اش را بوسید...

#پست ۲۰۹

کیانا مانند سگته ای ها نگاه کیسان و نازگل می کرد و بعد
 خود به خود صورتش از خجالت سرخ می شد و سر به زیر
 می برد ...

چندبار همین کار را انجام داد که کیسان اخم بدی بهش
 که بیچاره لب گزید و نگاهش بی اختیار پی نازگل رفت که
 او با نیشی باز به خود کیانا زل زده بود ...

بالاخره بعد از دو ساعت، شب نشینی به پایان رسید ...
کیسان حرف های زیادی برای گفتن داشت اما وقتی هم
نداشت که بخواهد حرف بزند ...

کیانا همانطور گاهی در حالت سایلنت و گاهی در حالت
لود شدن در رفت و آمد، بود ...
سیاوش حرف یا حرکت خاصی انجام نداد و فقط
هرزگاهی نگاهی به طناز می کرد ...

شب خوبی رو همگی در کنار هم گذراندند اما بیشترین
نفع را کیسان برده بود ...

@Vip Roman

*

کیسان با ابروهایی در هم گره کرده نگاه کیانا کرد ...
مجبور بود توضیح دهد ...

-بین من و نازگل صیغه خونده شده بهم محرمه ...

کیانا نگاهی خواهرانه بهش کرد ...
-چرا برای من توضیح میدی...؟

-چون نمی خوام فکر کنی آدم سواستفاده گری هستم ...

کیانا با تمام خجالتش نگاه عمیقی به برادرش کرد و آن
بوسیدن پر شور و حرارت به خاطرش آمد و تمام
وجودش گر گرفت ...

-داداش نمی خوام دخالت کنم اما نازگل و شما یکم زیادی بهم نمی خورین ...

کیسان این مدت زیادی تحت فشار بود و دوست داشت با یکی حرف بزند ...

دست در جیب اسلش فرو برد و گفت: یکم نه کلا بهم نمی خوریم اما یه ذره فنچ مجبورم کرد تا محرم بشیم ... اینجوزیش و نگاه نکن کیانا، زلزله هشت ریشتریه ... سر به هوا و بی پروا ... مردی بالاسرش نبوده تا خوب و بد و نشونش بده ولی ناز و خوشگله مثل اسمش ...

کیانا نگران شد ...

-داداش شما هیچ وقت دختر بی حجاب و بی پروا باب میلتون نبوده ...

کیسان تنش سرد شد ...

باب میلش نبوده اما نمی تواند نازگل را هم به حال خود
رها کند ...

-فقط یه محرمیت ساده اس، قرار نیست اتفاق خاصی
بیفته ...

-اما...اما...رفتار شما ..فرا تر از ...یه محرمیت ساده ...
بود...

#پست ۲۱۰

@Vip Roman

نازل سعی کرد گوشه لب کبود شده اش را با کرم پودر
بپوشاند و با زدن رژ پر رنگی به طور کامل پوشش داد ...

بی بی که تلاش مستمر او را دید، گفت: مادر چیه دو
ساعت تو آینه فرو رفتی و اون لب و دهنت خواب
نرفت...؟ دانشگاه میری نه عروسی مادر که اینقدر داری
سرخاب سفیداب می کنی ...

نازل سمت بی بی برگشت و گفت: بی بی یه از خدا بی
خبری باعث میشه من قر و فرم و بیشتر کنم ای خدا به
زمین گرمش بزنه که امونم و بریده ...

بی بی چشم باریک کرد: کسی تو دانشگاه مزاحمت
شده...؟

-بی بی اون خراب شده مزاحمش کجا بود، من از چیز
دیگه ای می نالم ...

-از چی می نالی دخترم...؟

نازگل با حرص گفت: از اون به اصطلاح شوهری که
اعصاب و آرامش برام نداشته ...

بی بی که فکر میکرد، نازگل شوخی می کند، گفت: مادر
غصه نخور ایشالا یکی هم پیدا میشه که تو رو خوشبخت
کنه ...

نازگل الکی لبخندی زد و گفت : آره خوشبختم کنه، حتما
پیداش بشه من دونه به دونه موهاش و بکنم تا دلم خنک
بشه یا نه اصلا ذهنش و بدوزم، خوبه ...

بی بی نفهمید ولی خندید و سپس سمت آشپزخانه رفت
که طناز از خواب بیدار شده و با چشمانی خواب آلود،
نازگل را دید و با صدایی خشدار گفت : تو هنوز نرفتی...؟

-طناز خوابی یا بیدار؟ خب وقتی اینحام، پس هنوز
نرفتم ...

-چه دل گنده ای داری تو، مگه امتحان نداری؟ پس فس
فس کردنت برای چیه...؟

نازگل کوله اش را برداشت و بی توجه به حرف و طعنه
طناز گفت : من دیر میام طناز چون با سیاوش میرم
بیرون ...

طناز کاملا هوشیار شد و تا خواست اعتراض کند، نازگل
با سریعترین سرعت خود را بیرون انداخت...

#پست ۲۱۱

کیسان چند بار زنگ زد ولی نازگل هیچ جوابی نداد ...
اعصابش به شدت بهم ریخته بود ...

EXCHANGE GROUP 833 | 2491

داشت دیوانه می شد ...

حس بدی روی قلبش سنگینی می کرد که اصلا دوست
نداشت آن را به نازگل ربط دهد ...

کت و کیفش را برداشت و پایین رفت ...

جلسه مهمی داشت که حاج سالار تاکید کرده بود حتما
باشد ...

گیتی صبحانه آماده کرده بود و پشت میز نشسته بود ...
با دیدن کیسان لبخندی زد و گفت: بیا مادر برات چایی
ریختم ...

کیسان جواب لبخندش را داد ...

-دیرمه حاج خانوم، چایی رو روی چشمم ولی صبحونه
رو هم تو شرکت می خورم ...

گیتی قربان صدقه اش رفت و گفت: قربون قد و بالای
رعنات برم شیر مردم باشه مادر فقط بخور که دل من
مادر آروم بگیره ...

کیسان بعد نوشیدن چای اش، روی سر مادرش را بوسید
و خواست برود که گیتی گفت: مادر امروز حالت و زهره
هم میان، زودتر بیاین که دور هم باشیم ...

کیسان با شنیدن اسم زهره اخم کرد و سری تکان دادو از
خانه خارج شد که نگاهش به خانه بی بی افتاد و دلش
هوای نازگل را کرد ...

به محض نشستن داخل ماشین، دوباره تماس گرفت که
جواب نداد ...

عصبانی شد و با خشمی که وجودش را گرفته بود، چند
بار محکم به فرمان ماشین کوبید و برای نازگل خطو نشان
کشید ...

اما عقب نشینی نکرد و با پیامکی به کیانا از او خواست تا
با نازگل تماس بگیرد و هرچه زودتر به او خبر دهد ...

ماشین را روشن کرد و به سمت شرکت راند ...
کیانا با تاخیر جواب پیامش را داد که نوشته بود: جواب
داد اما با خجالت حرف زد، الانم دانشگاه بود و امتحان
داشت ...

#پست ۲۱۲

-بابا جان حواست کجاست...؟

کیسان که از عالم هپروت بیرون کشیده شده بود، با
تعجب نگاه حاج سالار کرد ...
-بله...؟

حاج سالار اخم کرد ...

-حواست کجاست پسر...؟

دوست داشت بگوید حواسش پی یک دخترک زبان نفهم
ورپریده تخس هست ولی زبان به دهن گرفت و سعی کرد
تمامی فکر و ذکرش را به جلسه بدهد ...

-حواسم همین جاست ...بفرمایید گوشم با شماست ...

-نگاهی به پرونده بنداز و نظرت و بگو ...

نگاهی به پرونده کرد ...

قبلا آن را خوانده بود و می دانست سود خوبی دارد...
کمی با مکث سرش را بالا آورد و تکیه ای به صندلی اش
داد و خیلی جدی گفت : نظرم مثبتہ ...

بعد کاغذی را از داخل کیفش بیرون کشید و گفت: تمام شرایطم را نوشتم و اگر قبول کنین، قرارداد رو می بندیم ...

حاج سالار با اعتماد کامل سری تکان داد و نگاه دو مرد طرف قرارداد کرد که آن ها مشغول مطالعه بودند و بعد از آن با توافق طرفین قرار داد امضا شد ...

کیسان عجله داشت و باید هرچه زودتر نازگل را می دید .
با خداحافظی سرسری با حاج سالار از شرکت بیرون زد ..

شماره نازگل را گرفت که جواب داده نشد
از حرص دوست داشت سر به دیوار بکوبد ...
-نازگل مگه دستم بهت نرسه که گردنت و می شکنم
ورپریده بی شرف ...

راهنما زد و به سمت دانشگاه راند ...
توی راه کلی برای دخترک نقشه کشید و او را مجازات
کرد ...

جلوی درب دانشگاه ایستاد و نگاهی به ساعتش کرد .
طبق ساعت باید امتحانش تمام شده باشد ...
نمی توانست پیاده شود ...
صورت خوشی جلوی دانشجویهایی که او را می شناختند،
نداشت و ترجیحا منتظر شد ...

نگاه دیگری سمت درب دانشگاه کرد و میان دختر و پسر،
نازگل را دید ...

دخترک داشت به آن طرف خیابان می رفت ...

خواست دنبالش برود که با دیدن سیاوش که کنار
ماشینش ایستاده بود، تمام وجودش به حرص و خشم
نشست ...

چشم بست ...

-نازگل ... نازگل دارم برات ...

#پست ۲۱۳

دو روز مانده بود تا اتمام محرمیتشان ... سخت بود و
کیسان چیزی تا دیوانگی فاصله نداشت ...

وضو گرفت و نماز بست ...

تمام طول نمازش خدا را به یاری طلبید تا آتش درونش را
خاموش کند اما نشد ...

تسبیحش را برداشت و شروع به ذکر گفتن کرد ...
از خدا طلب صبر کرد اما آتش درونش باز هم خاموش
نشد ...

بعد از نماز و خلوت کردن با خدایش، پایین رفت ...

همه بودند و تنها او غایب جمع بود که با سلام و
احوالپرسی با خاله و شوهر خاله اش، سلام سرسری هم با
زهره کرد و کنار پدرش نشست ..

ساکت و کم حرف به صحبت های بقیه گوش می داد .

کیان مثل همیشه داشت با مزه پرانی هایش جمع را می
خندانند که کیانا وسط حرفش آمد و گفت : بسه کیان
چقدر حرف می زنی ...

سپس رو به حاج سالار کرد و گفت: حاج بابا فردا داریم
می ریم قم و جمکران ...

حاج سالار با مهربانی تبسم کرد و گفت: به سلامتی
دخترم، خوش به سعادتت یادت نره ما رو هم دعا
کنی ...

گیتی میان صحبتش آمد و با لبخند نمکینی گفت: حاج
سالار اگه بدونی کی همراه کیانا میره...؟

حاج سالار ابروی بالا انداخت و نگاه زهره کرد ...
زهره سرخ شده چادرش را جلوتر کشید و گفت: نه عمو
من دانشگاه امتحان دارم و متاسفانه همچین سعادت
نصیبم نشده ...

حاج سالار دانه تسبیحی انداخت ...
-به سلامتی با کی میری باباجان...؟

کیانا نگاهی منظور دار به برادرش کرد و سپس رو به حاج
سالار گفت: با نازگل ...

سر کیسان به ضرب بالا آمد و متعجب نگاه کیانا کرد ...
کم کم اخم هایش درهم شدند و صورتش سرخ شد ...
دخترک خیره سر نه جواب تماس و پیام هایش را داده نه
کیانا حرفی زده بود ...

کیانا لحظه ای از دیدن صورت سرخ شده کیسان ترسید
و لب گزید ...

دست کیسان مشت شد ...

کیانا از ترس نگاه گرفت که مرد کم کم تحمل فضای خانه
برایش سنگین شد و با اجازه ای که گفت سمت حیاط
رفت ...

باید با نازگل حرف می زد ...

گوشی اش را بیرون آورد و زنگ زد...

#پست ۲۱۴

@Vip Roman

زنگ خورد اما جواب نداد ...

از حرص خندید و رو به گوشی اش که انگار نازگل رو به
 رویش بود و او داشت توییخش می کرد ...
 -من دارم جز می زخم تو جواب نمیدی برای خودت فردا
 برنامه چیدی که بری قم و جمکران؛ اونم تو...؟ باشه
 حالا که قایم موشک بازی دوست داری منم بازی می
 کنم ...

سپس عقب گرد کردو داخل خانه شد که زهره با سینی
 چای توی راه رو ایستاده بود ...
 حتی نیم نگاهی هم به زهره نکرد و یک راست سراغ کیانا
 رفت ...

کیانا بیچاره و نگران نگاه برادر عصبانیش کرد ...

کیسان با اخم های درهم شده، گفت: بیا اتاقم باید
حرف بزنیم ...

زهره با سینی چای دوباره سمت کیسان آمد و خجالت
زده گفت: آقا کیسان ببخشید چایتون سرد شد ...

کیسان چشم بست ...

توی این اوضاع او را کم داشت ...

اما با نهایت متانت و ادب، سر به زیر گفت: میل ندارم
زهره خانوم ... با اجازه

کیانا وارفته نگاه کیسان کرد که طبقه بالا رفت و رو به
 زهره هاج و واج گفت : احضار شدم زهره، اما اصلا به
 من چه...؟

زهره بدتر گیج و مبهوت نگاه کیانا کرد که او هم از پله
 ها بالا رفت ...

-خب حالا برام توضیح بده این سفر دو روزه از کجا
 اومد؟ اونم با اون ورپریده چشم سفید ...

کیانا از صفتی که کیسان به نازگل داده بود، خنده اش گرفت ...

-داداش بفهمه، ناراحت میشه

-اون من و جون به لب نکنه، ناراحت میشه ... حرف بزن کیانا

کیانا نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی من و یه چندتا بچه ها که نذر داشتن خواستیم برای زیارت بریم که نازگل هم گفت، میاد ... همین ...

کیسان دستانش را در هم گره کرده بود ...

چشم باریک کرد ...

-اونوقت به قیافه نازگل میاد که اونجور جاها بیاد...؟

#پست ۲۱۵

کیانا خندید ...

-نازگل شاید ظاهرش غلط انداز باشه ولی دل پاکی داره
 داداش این و که خودت بیشتر از من می دونی ...

دل نازگل پاک و زلال بود که اگر نبود، او هیچ وقت
 جذب دلبرکش نمی شد ...

-صبح کی میرین...؟

کیانا با کمی مکث گفت: صبح ساعت هشت راه میفتیم ...

کیسان از روی مبل بلند شد و کنار پنجره اتاقش رفت و با جدیت گفت: می خوام برام یه کاری بکنی که نباید نازگل بفهمه ...

کیانا مات برادرش شد و کج خندی که گوشه لبش بود ...

*

کیانا با لبخند دلهره اوری نگاه نازگل کرد ...
تیپ نازگل نسبت به قبل کمی سنگین تر و با حجاب تر بود ...

آرایش کمرنگی هم روی صورتش داشت

دخترک شاد بود و مدام می خندید و بی خبر از اتفاقی که در راه بود ...

-کیانا این دوستت چرا نیومد...؟

کیانا لب گزید ...

-چرا عجولی بابا، حالا میاد هنوز یه ربع مونده ...

دخترک ذوق زده گفت :وای کیانا باورت همیشه خیلی استرس دارم، آخه اولین باره با بچه مثبتایی مثل تو دارم میرم سفر اونم کجا؟ قم و جمکران ...خوشا به سعادتتم ...جای آوا و سولماز خالی، اگه میومدن مسجد و میکردن دیسکو ...

کیانا خندید اما دلش سوخت ...

-ایشالله دفعه بعد با دوستات میریم ...

-حالا بزار خودم پیام ببینم بهم خوش میگذره ...وای
کیانا چرا دوستات نیومدن...؟ آخه این کوچه توش سگ
پر نمی زنه چطور قرار گذاشتین...؟

کیانا تا خواست حرف بزنه، ماشین کیسان از سر کوچه
نمایان شد و با سرعتی کنترل شده جلوی پای دو دختر
ترمز کشید ...

نازگل متعجب به سمت ماشین برگشت که کیسان پیاده
شد

دخترک نگاهی به کیانا کرد و سپس به کیسان خیره شد ...

کیسان با لبخندی موذی جلو آمد و عینکش را برداشت و
روی موهایش گذاشت ...

-سلام نازگل خانوم ...

-کیسان...؟

#پست ۲۱۶

کیانا قدمی جلو آمد :داداش ...

کیسان معطل نکرد و قدمی جلو رفت و مچ دست نازگل را گرفت ...

نازگل به خود آمد و خواست دستش را بکشد که کیسان اجازه نداد ...

-ولم کن کیسان ...

کیسان با اخم های درهم و شاکی جواب داد: باید باهات
حرف بزنی ...

نازگل تقلا کرد ...

-من با تو هیچ حرفی ندارم ... ببین به بهونه حرف زدن
دوباره می خوای ماچ مالیم کنی؟ نمیام ... ولم کن ...

سپس رو به کیانا با عصبانیت گفت: کیانا بگو ولم
کنه ...

کیانا پشیمان از کارش، گفت: داداش داری چیکار می
کنی...؟

مرد نگاه جدی و پر جذبه ای سمت خواهرش انداخت و
گفت: دخالت نکن ...

نازگل زور زد تا از دست کیسان خلاص شود اما حریف
نمی شد اما زبانش خوب کار می کرد ...

-کیسان بیشعور ولم کن ... ولم کن ... باز کجا می خوای
خفتم کنی د آخه بیشعور؟ تموم تنم کبوده ... من باهات
هیچ جا نمیام ... این دفعه ببریم مطمئنم نه ماه بعدش یه
بچه بغلمه ...

-بس کن بچه ... حرف مفت نزن ...

-مگه دروغ میگم ... تموم گردن و سینم کبوده ...

کیسان خسته از این جدال، چشم بست و لحظه ای
دست دخترک را ول کرد که نازگل متعجب از این آزادی و

کوتاه آمدن و تا به خود بیاید مرد دست زیر پایش برد و در مقابل چشمان متعجب کیانا و جیغ پر صدا نازگل او را مانند کیسه گردو روی دوشش انداخت و سمت ماشینش رفت ...

کیانا لال شده بود و این روی خشن همیشه آرام برادرش را ندیده بود... برادرش با این دختر چه کرده بود؟ یعنی تمام تن نازگل از بوسه های برادرش کبود شده بود...؟ الان هم به معنای کلمه یک دختر بلند کرده بود آن هم کی؟ نازگلی که اگر سیاوش می فهمید، خیلی خیلی بد می شد ...

نازگل دست و پا زد اما فایده ای نداشت و در آخر کیسان درب ماشین را باز کرد و دخترک را با احتیاط روی صندلی نشانده ...

دخترک دیوانه وار جیغ می کشید که برای کیسان اعصاب نگذاشته بود و مرد برای آنکه دخترک را خفه کند در میان چشمان بهت زده خواهرش لب روی لب نازگل گذاشت و به قصد ساکت کردنش، دلتنگیش را هم رفع کرد...

#پست ۲۱۷

کیانا چیزی را می دید که باور نداشت

کیسان هیچ وقت به هیچ دختری نزدیک نمی شد نازگل هم که جزو سلایق او نبود اما انگار یک فرق هایی بوجود آمده بود ...

شک نداشت که برادرش در نهایت احساس بوسیده بود ...

کیسان بعد از لحظاتی جدا شد و نگاه دخترک مظلوم
 شده رو به رویش کرد ...
 خنده اش گرفت ...
 به کل نطق نازگل کور شده بود ...

نازگل از خجالت سرخ شد و لب گزید ...
 کیانا هم دست کمی نداشت که برادرش در ماشینش رو
 بست و آرام رو به کیانا گفت: قرارمون یادت نره ...

کیانا اخم کرد ...
 -قرار نبود نازگل رو ببری ...

کیسان اخم کرد ...

-نازگل با من میاد و تو هم هیچ حرفی نمی زنی ...

کیانا خواست حرف بزند که کیسان با قدم های بلندی
ازش دور شد ... بدون توجه به خواهرش سوار ماشین شد
که نازگل از حرص کيفش را بلند کرد و محکم به سینه
کیسان کوبید و با حرص جیغ کشید ...
-خیلی بیشعور و نکبتی کیسان معتمد ...

کیسان به طرفش کج شد و کوله اش را گرفت و با تهدید
گفت : انگاری دوباره می خوای ماچت کنم...؟

دخترک در آن حرکت معترضانه، خفه شد و ماند ...

کیسان لبخند زد و عینکش را زد و با تک بوقی از کنار
کیانا گذشت....

*

-چی از جونم می خوای کیسان؟ خوبه یه بار خواستم
آدم بشم و برم تو فاز خدا و پیغمبر و مثبت شدن، تو
نداشتی ...

کیسان داشت وسیله و خوراکی هایی که خریده بود داخل
یخچال می گذاشت که جواب داد ...
-اگه جواب تلفن هام و می دادی الان اینجا نبودى ...

دخترک بلند شد و با حرص دست به کمر گفت :خب
من نمی خواستم جوابت و بدم اونوقت تو باید من می

آوردی اینجا... اونم مثل کیسه گردو و جلو خواهرت من
و ببوسی...؟

کیسان کارش تمام شده بود ...

سمت دخترک رفت و دو دستش را گرفت ...

روی مبل نشست و دخترک را هم روی پایش نشاند و
نگاهش کرد و بدون مقدمه ای گفت : می خوام صیغه رو
تمدیدش کنم....

#پست ۲۱۸

نازگل حیرت زده نگاهش کرد ...

اصلا نمی توانست مرد رو به رویش را درک کند ...

-اصلا متوجه هستی چی میگن...؟

-من متوجهم جوجه رنگی تو بگو، درخواستم رو قبول می کنی...؟

دخترک اخم کرد و خواست از روی پایش بلند شود که کیسان نگذاشت ...

-کیسان داری اذیتم می کنی ...

-اول جواب سوال من و بده، قبول می کنی یا نه...؟

نازگل چشم بست و با جدیت گفت: نه قبول نمی کنم ...

کیسان چیزی توی وجودش شکست اما نگذاشت چیزی در ظاهرش مشخص شود ...

-چرا...؟

نازگل صادقانه گفت: به خاطر اینکه نمی شناسمت و درکت نمی کنم نه خودت و نه اعتقادات رو ...

کیسان لبخند زد ...

جوابش قانع کننده بود ...

حداقل خوب بود که ادا در نمی آورد ..

با خودش قرار گذاشته بود اگر تحت هر شرایطی نازگل مخالفت کرد، او را هر طور شده قانع کند به تمدید صیغه اما با جواب نازگل همه معادلاتش بهم ریخت ...

دست بالا برد و با انگشتانش موهایش را به کناری زد و گفت: من همینم نازگل ... چیز پنهانی ندارم البته فقط

برای تو ... آگه می بینی بی پروا می بوسم و لمست می کنم،
برای اینه که زن من، فقط زنم نیست همه چیزه ...

نازگل ابروی بالا انداخت ...

-یادمه یه زمانی می گفتی زنت ملکه قلب و زندگیته ...

دست کیسان روی گونه اش نشست و انگشت شستش
را آرام روی لب هایش کشید ...

-کاملا جدی گفتم ...

دخترک مسخ دست و آغوش مرد بود که چشمانش خمار
شد ...

نباید خودخواهی می کرد ...

نازگل هنوز کوچکتر از آن بود که بخواهد او و احساسش را درک کند مخصوصا غریزه ای که با او بیدار می شد ...

-کیسان گرممه ...

کیسان شرورانه خندید و همزمان دست دیگرش را زیر لباس دخترک برد و گفت :اسپیت روشنه ...

حجم داغی زیادی که از دست مرد روی تن دخترک نشسته بود، داشت او را می سوزاند ...

-دستت ... دستت زیادی داغه ...

چشم های کیسان هم خمار شدند، حتی صدایش هم خشدار بود ...

-هیچ ... می دونی ... تو باعث ... این داغی ... وروجک؟

#پست ۲۱۹

دخترک مبهوت و مخمور نگاهش کرد .
هیچ پیش زمینه ای از احساسات مردها نداشت ...

او چه می دانست حال خراب مرد رو به رویش برای غریزه
و نیازی است که به هنگام دیدن و لمس کردن دخترک
شدت می گرفت و تب تند مرد را بیشتر می کرد ...

-متوجه منظورت نمیشم...؟

کیسان خیره نگاهش کرد ...

این جوری دوست نداشت، می خواست روی دخترک
تسلط کامل داشته باشد ...

به خاطر همین دستش را دور دخترک پیچک کرد و با یک
حرکت او را بلند کرد و روی کاناپه سه نفره خواباند و
خودش هم رویش خیمه زد ...

دخترک دهانش باز ماند و خواست حرف بزند که انگشت
شست مرد روی لب هایش کشیده شد و با حالی خراب
آن را داخل دهان نازگل برد

با خیس شدن انگشتش و گرمای مطبوع آن تنش داغ تر
شد ...

تنش از خواستن زیاد کوره آتش بود که بدجور داغیش را
به تن دخترک منتقل کرده بود ...

-می دونی یه مرد وقتی از یه دختر خوشش بیاد، اولین
چیزی که فکرش رو مشغول می کنه، چیه...؟

دخترک خواست حرف بزند اما نتوانست چون انگشت
کیسان داخل دهانش بود که با جمع شدن دهانش و
کشیده شدن نرمی زبانش روی انگشتش، دل مرد مالش
رفت ...

مرد انگشتش را روی زبان دخترک کشید ... چند بار تکرار
کرد و در آخر آن را روی لب دخترک کشید و همان
انگشت خیس را داخل دهان خودش برد و مک آرامی به
آن زد ...

دخترک از این حرکت سرخ شد و آب دهانش را قورت داد ...

زبانش قاصر از بیان حرفی بود که کیسان ادامه داد ...
-اولین چیزی که یه مرد به ذهنش می رسه بوسیدنه ...
دوست داره طعم بوسه اش رو تجربه کنه ...

دخترک ابرویی بالا انداخت و با کنایه گفت : تو که تو این مورد سربلندی هر جا من و دیدی یه جوری خفتم کردی که ماچ مالیم کنی ...

کیسان خنده اش گرفت ...

-یه بار دوستم بهم گفت هیچ لذتی بالاتر از این نیست
که خفتش کنی و ببوسیش...

#پست ۲۲۰

نازگل لبش را کج کرد ...
-بیخود کرد که این حرف و زد ... کیسان معتمد بهت
نمیاد اینقدر هات و داغ باشی...؟

لب کیسان بیشتر کش آمد ...
چشمکی زد و آرام گفت :مگه من با تو سکس یا رابطه
کامل داشتم که میگی بهم نمیاد ...

دخترک لحظه ای مات شد و ماند که چه جوابی به
گستاخی و پرروی مرد بدهد، اما کوتاه نیامد و در نهایت
گفت: خنگ که نیستم دارم می بینم هر جا من و دیدی
خواستی یا بغلم کنی یا ببوسیم ... اونم جوری که تنم
کبود کنی ...

کیسان لحظه ای خیره اش شد و سپس بلند زیر خنده
زد ...
دخترک با تعجب نگاهش کرد و در دل دیوانه ای نثارش
کرد ...

کیسان با لحنی شرورانه جواب داد: نه دخترجون
ندیدی ... ندیدی که آگه دیده بودی به این صراحت
جواب نمی دادی ...

دخترک گیج شد که مرد خم شد و بوسه ای کوتاه روی لبش کاشت و کمی فاصله گرفت ...

-ما مردها برای زنی که به قول شما قرتیا روش کراش داریم می تونیم هات ترین و داغ ترین مردی باشیم که مدت زمانی سکسمون هم می تونه زیاد باشه ...

دخترک دهانش باز ماند و مات کیسان بود ..
لحظه ای یاد حرف آوا افتاد و بی فکر گفت :آواگفته بود
اما اینم می گفت که مردای ورزشکار به خاطر تمرینات
سختی که دارن، کمر سفتی دارن حتی سایشون هم

دخترک به یکباره به خود آمد و هینی کشید و گفت :
 خاک به سرم من چی دارم میگم؟ بین باز خفتم کردی و
 داری کس شعر میگی و من و ک ... مغز فرض کردی ...

حال دهان کیسان باز ماند و ادبیات دخترکی که بی پروا
 حرف زده بود اما به دلش عجیب نشستنه بود که باعث
 کش آمدن لب هایش شد
 تک ابروی بالا انداخت ...

-آفرین چه دختر خوبی؟ دیگه آوا خانمتون چیا گفته؟
 در ضمن خفتت کردم اما اون چرتی که گفتی کار من
 نیست چون من فقط می بوسم و نهایت استفاده ام رو می
 برم ...

گفت و برای اثبات حرفش دخترک را بوسید که

#پست ۲۲۱

نازگل سرکج کرد اما کیسان به موقع سرش را گرفت و
خیلی داغ و آتشین او را بوسید ...

بوسه هایش نهایت استفاده بودند ...

انگار دخترک قرار بود فرار کند ...

عطشش به او زیاد بود که گاهی می بوسید، گاهی مک
های عمیقش روی لب دخترک کشیده می شد و گاهی
گازهای ریز می گرفت

هرچه بود، بدجور دخترک را خمار کرده بود که ناخودآگاه دست دور گردن مرد پیچید و همراهی کرد ...

کیسان زبانش را داخل دهان دخترک برد و آن را به زبان دخترک مالید که نازگل میان آن همه حرارت و خواستن با شیطنت مکی زد که حال خراب مرد را خرابتر کرد و بدتر گاز ریزی از آن گرفت که به خیالش کرم ریخته و مرد را اذیت کرده اما همین هیزم خاکستر مرد شد که لحظه ای جدا شد و با چشمانی خمار نگاه چشمان پر شیطنت و خمار دخترک کرد که ناگهانی فکش را چنگ زد و با خشونت به جان لبهایش افتاد و بوسه های خشنش تاب و توان را از دخترک برد

نازگل دست روی لب ورم کرده اش گذاشت و آخ ریزی از
دهانش خارج شد ...

-ای خدا بگم چیکارت کنه که تموم صورتم درد می کنه،
کیسان وحشی ...

-وقتی هیزم میشی تو وجود آدمی که می دونی، نزده می
رقصه ... عاقبتش همینه ...

نازگل با شنیدن صدای کیسان به عقب برگشت و با
حرص گفت: یکم خجالت بکشی بد نیست ...

کیسان تی شرتی از کمدش را بیرون کشید و به طرف نازگل گرفت، دخترک آن را گرفت ...

-زنم و بوسیدم برای چی خجالت بکشم...؟

-یعنی تا فردا که این محرمیت کوفتی تموم بشه من و باید راه به راه ماچ مالی کنی...؟

کیسان خندید اما تمام وجودش به غم نشست ...
دوست نداشت این محرمیت هیچ وقت تمام شود ...

-حلالی تو رو نبوسم چیکار کنم...؟

-خب حالا فهمیدم زنتم، حالا برو بیرون می خوام لباس عوض کنم ...

کیسان شرورانه نگاهش کرد ...

-مگه زخم نیستی خب من شوهرتم، محرم تر از من به
خودت سراغ داری...؟

نازگل کلافه نگاهش کرد و چشم غره ای هم رفت ...
این پسر آدم نمی شد...

#پست ۲۲۲

اما از انجایی که او هم هیچ ابایی نداشت و با فکری که به
ذهنش رسید لبخندی کنج لبش نشاند و با نگاهی دلبرانه و
پر ناز به کیسان چشمک زد و پشتش را به او کرد ...

مرد حیرت زده نگاهش کرد ...

دخترک از آن جایی که هیکل تو پر و تن سفیدی داشت،
خواست تمام زیبایی هایش را تو چشم مرد فرو کند ...

دست دو طرف تاپش گرفت و لباسش را با ناز و خیلی
آرام بالا زد .

تن سفیدش هوش از سر کیسان برد ...

یواش یواش لباسش به نیمه رسید و دخترک موزیانه
دست زیر موهایش برد و آن را یک طرف ریخت و کمی
متمایل به پهلو شد و به یکباره تاپش را بیرون کشید ...

جشمان مرد درشت شدند ...

نفسش به یکباره می زد و نمی زد ...
 تمام تنش داغ شد ..
 یک ذره بچه داشت با او چه می کرد...؟

نازگل تاپش را سمت صندلی پرت کرد و زیر چشمی نگاه
 صورت سرخ و برافروخته مرد کرد و لبش را گزید ...

هنوز موهایش یک طرف بودند ...

مرد داغ کرده بود ...

چشمانش زوم تن نازگل شده بود و حس خواستن درونش
 بیداد می کرد ...

داشت میمرد برای لمس تنی که دخترک سخاوتمندانه در
 معرض نمایش گذاشته بود ...

تا پشت گوش هایش داغ شده بودند ...

مردانگیش نبض می زد

رگ های گردن و پیشانی از زور فشار و درد درحال پاره شدن بودند ...

دست دخترک بالا رفت و روی بند سوتینش نشست که کیسان به خود آمد و به یکباره بلند و از اتاق بیرون زد ... اگر میماند ... اگر میماند کاری را می کرد که نباید

دخترک با تعجب به رفتنش نگاه کرد و سپس لبخندی نمک روی لبش نشست

-من و راه به راه ماچ مالی و خفت می کنی ... بین چطوری داغت می کنم کیسان معتمد

دخترک خط و نشان می کشید و کری می خواند ولی نمی دانست عاقبت نیز خودش هم گرفتار می شود...

#پست ۲۲۳

سیاوش منتظر در ماشین نشسته بود تا طناز از ساختمان بیرون بیاید ...

این روزها آرامش نداشت .

از یک طرف طناز و بلا تکلیفی اش و از طرف دیگر نازگل و تصمیم جدی که برایش داشت ...

می خواست اسم نازگل را وارد شناسنامه اش کند اما لنگ طناز بود ...

دستی به صورتش کشید و خدا را به یاری طلبید ...
 باید نظر طناز را جلب می کرد ...
 باید تمام تلاشش را می کرد تا دوباره او را به حریمش راه
 بدهد ...

طناز از ساختمان بیرون آمد و سمت خیابان رفت .
 امروز ماشین را نبرده بود چون دوست داشت پیاده روی
 کند ...

موهایش را از روی پیشانیاش کمی کنار زد و آرام شروع به
 راه رفتن کرد ...
 در فکر و خیال خود غرق بود که صدای بوق های متعدد
 باعث شد به عقب بچرخد ...

سیاوش را دید ...

اخم هایش درهم شد و با عصبانیت نگاهش کرد ...

از این مزاحمت های گاه و بیگاه خسته شده بود ..

بی توجه دوباره به راهش ادامه داد که سیاوش به دنبالش افتاد و با تمام عصبانیتی که داشت، از ماشین پیاده شد و پشت سر طناز رفت ...

با قدم های بلندی بهش رسید و دستش را از روی مانتو گرفت ...

نمی خواست بهش دست بزند .

طناز هنوز محرمش نبود اما، امان از دلی که هیچ محرم و نامحرمی سرش نمی شد ...

-دارم صدات می کنم طناز، کجا میری...؟

زن کلافه به سمتش برگشت و خواست دستش را بکشد
که سیاوش اجازه نداد ...
-دستت رو بکش ...

سیاوش خیره در نگاهش با جدیت گفت: باید باهم حرف
بزنیم ...

-من هیچ حرفی با شما ندارم اقحای معتمد ...

-چموش نشو طناز ... بزار حرف بزنم و توضیح بدم ...
اینقدر سنگدل و تلخ نباش ...

طناز دستش را محکم کشید و با پوزخند گفت :
 سنگدل ... من سنگدل بودم یا تو ... من تلخ شدم چون
 تو تلخم کردی، تو من و گول زدی ... تو تموم نوجوونی
 و جوونی من و ازم گرفتی ... تو بدبختم کردی...

#پست ۲۲۴

سیاوش بهش حق داد اما خدا می دانست از عمد نبود ...

-حق داری ... هرچی بگی و هرکاری بکنی حق داری ولی
 خدا شاهده از عمد نبود ... بارها برات تعریف کردم ... بزار
 تو آرامش باهم حرف بزنیم ...

-حرفی باهات ندارم ...

گفت و خواست برود که سیاوش بی هیچ نرمشی بازویش
را چنگ زد و او را به همراه خود کشید ...

طناز حیرت زده نگاهش کرد اما وقتی بی محلی سیاوش را
دید به خود آمده و خواست دستش را بیرون بکشد ولی
حریف نشد .

اما با تمام تقلاهایش، زیانش به کار افتاد ...

-ولم کن ... ولم کن سیاوش من هیچ کاری با تو ندارم ...
ولم کن عوضی ...

سیاوش با تمام خودداریش، نتوانست ساکت بماند و با
عصبانیتی که صورتش را ترسناک کرده بود، رو به طنز
تشر زد: ساکت میشی و با من مثل آدم میای حرف می
زنیم وگرنه شده با زور بیرمت، می برمت و دیگه برگشتنت
با خداست ...

طنز کپ کرد ...

به ماشین رسیدند .

سیاوش در ماشین را باز کرد و او را داخل ماشین هل داد
و وادار به نشستن کرد ...

سیاوش هم ماشین را دور زد و پشت رل نشست ...

باید تکلیفش را امروز روشن می کرد ...

ماشین را روشن کرد ...

طناز دوباره خواست حرف بزند که مرد دست بالا برد و گفت: همیشه تو گفتی و من شنیدم و دنبالت دویدم، امروز فقط من میگویم و تو گوش می کنی ...

سپس نیم نگاهی سمت طناز کرد ...

زن بیچاره از تعجب، دهانش باز مانده بود ... حتی یادش رفت حرف بزند ... بیشتر از جدیت سیاوش حساب برد ...

سیاوش بدون توجه به نگاهش، ادامه داد: حرفام رو می زنی و می خوام تا آخر حرف هام بهم گوش کنی ..
قضاوتم کن و بدون سیاوش نامرد و نالوتی نبوده که

دختری رو که عاشقش بود و جونش واسش در می رفت
رو ول کنه به امون خدا...

#پست ۲۲۵

طناز چشم بست تا کمی خود را آرام کند ...
با زور بغضش را فرو داد و از خشم دست مشت کرد ...

سیاوش تمامی حرکات طناز را زیر نظر داشت و عمق
عصبانیت و اذیت شدنش را درک کرد ولی مجبور بود
یکبار برای همیشه این موضوع را تمام کند ...

نامحرم بود و نمی توانست دست روی دستش بگذارد ...

دلش تنگ دستانش بود اما بیشتر عذاب وجدان داشت ...

چشم بست و نفسش را سخت و آزار دهنده بیرون داد ...

-خانجونم مریض بود، مجبور شدم برم ...من نمی
دونستم با رفتنم تو رو ...بدبخت و آواره می کنم ...وگرنه
نمی رفتم طناز ...

قطره اشک طناز چکید :سیاوش توجیه نکن ...من به
جایی رسیدم که مجبور شدم برای اینکه به همه اثبات
کنم دخترم، پاره تنم حروم زاده نیست با یه مرد معلول و
جانباز ازدواج کنم ...من هیچ پشت و پناهی نداشتم،
اگه ...اگه بی بی نبود من و نازگل معلوم نبود کارمون به
کجا کشیده می شد ...

دستان سیاوش دور فرمان ماشین مشت شدند ...
 نگاه گرفت ...
 غیرتش به درد آمده بود ...

قطرات اشک از چشمان طناز سبقت گرفتند ...
 با صدایی گرفته و پر بغض رو به سیاوش ادامه داد :
 چیه؟ غیرت به درد اومده؟ پس بزار اینم بگم ... بی بی من
 و در حالی دید که مجبور شده بودم برای اینکه شکمم و
 سیر کنم ... برم ... برم ...

نتوانست بگوید ...
 سیاوش مات مانده بود ...
 انگار حدس می زد اما نمی خواست واقعیت داشته باشد ...

چشمانش زوم دهان طناز بود ...

طناز با لب های لرزان آرام پچ زد :خدا خیلی دوستم
داشت که بی بی رو سر راهم گذاشت وگرنه منم شده
بودم یه تن فروش هرزه ...

حتی تصورش هم برای سیاوش سخت بود چه برسد به
شنیدن و روی زبان جاری کردن ...

مرد بود و غیرت داشت ...
هرچند او هم مغلوب سرنوشت شده بود ولی احساس
گناه می کرد ...

-من چیکار کنم برات، هان؟ من چیکار کنم که فراموش کنی...؟ خدا من و لعنت کنه که باعث و بانی عذاب تو شدم...خدا جوابم رو داد طناز...من هجده سال تنهایی کشیدم و عذاب وجدان تو روی دوشم سنگینی می کرد...

#پست ۲۲۶

طناز نگاه بارونیش را به عشق سال های دورش داد و گفت :سیاوش برای من و تو آینده ای نیست، پس لطفا مزاحم نشو ...ازت خواهش می کنم ...

سیاوش اخم کرد ...

از آب پاکی که طناز روی دستش ریخت کفری شد و با حق به جانبی تمام گفت: یعنی چی مزاحمم نشو...؟ من تموم این سال ها رو همه جا پی ات گشتم تا پیدات کنم، اونوقت تو میگی آینده ای نداریم...؟ آینده پیش پیش اومده عزیز دلم، آینده همون دسته گلپه که هجده سال پیش از من باردار شدی... قرار نیست به سادگی ولت کنم و بگم دیدار به قیامت شما اول و اخر زخم میشی و اسم خودت و دخترمون میره تو شناسنامه بنده و دقیقا همون آینده ای که گفتی شکل می گیره ...

اشک های طناز بند رفتند از این همه خودخواهی و حق به جانبی مرد کنار دستش ددر عجب بود ...

یکه خورده فقط نگاهش کرد و دوست داشت دهن باز کند و هرچه از دهانش بیرون می آید نثارش کند ولی نمی توانست ...

سیاوش از موقعیت به وجود آمده و حیرت طناز استفاده کرد و حرف آخرش را زد ...

-دارم کارهام و ردیف می کنم، پیام خواستگاری پس از الان گفتم که کم کم آمادگیش رو داشته باشی ...

طناز ناباور با چشمانی گشاده شده، گفت: تو... تو... چطور می تونی... اینقدر پررو باشی...؟

سیاوش عینک دودی اش را به چشم زد و گفت: خیلی وقته از سن ازدواجم گذشته و از همه مهمتر گمشده هام رو پیدا کردم... من می تونم یه خانواده داشته باشم و مطمئن باش نمیزارم از این نعمت محروم باشم ...

طناز طاقت از کف داد و محکم به داشبرد کوبید و داد
 زد :مگه من گفتم بیا با من ازدواج کن لعنتی که برای
 خودت حکم می کنی...؟

سیاوش نیشخند زد :عزیزم بهتره خونسرد باشی و دل به
 دلم بدی چون من توی تصمیمم بیش از حد مصمم
 هستم ...

طناز خواست جوابش را بدهد اما هیچ جوابی نداشت
 چون این مرد انگار تصمیماتی گرفته بود که بی نهایت هم
 جدی بود...

#ولنتاین_مبارک_عشقایمن

#پارت_هدیه

#بازم_پارت_داریم ❤️👉

#پست۲۲۷

نازگل نگاه خیره و متعجبش را به دستان کیسان داد ...
 نمی دانست این چندمین شنا بود اما صورت و دستان مرد
 سرخ شده و رگ هایی که بیرون زده بود ...
 شک نداشت فشار زیادی را تحمل می کرد...

با یک حساب سرانگشتی معلوم کرد که می تواند وزن
 بیشتر هم تحمل کند ...

لبخندی یک وری زد و آرام سمت مرد رفت ...

کیسان صدای قدم هایش را شنید ولی چشم باز نکرد ...
 نازگل یک قدم بلند برداشت و بدون هیچ خجالتی روی
 کمر کیسان نشست که باعث شد مرد تعادلش را از
 دست بدهد و زانوهایش را روی زمین گذاشت ...

نازگل از ترس تن لختش را چسبید و پشتش خوابید و
 دستش را دور شکم مرد پیچید ...
 -وای زهرم رفت کیسان ...

کیسان خسته بود که با تندی تشر زد : این چه کاری بود،
 کردی...؟

دخترک اخم کرد و از رو نرفت ...

-فکر کردم زورت زیاده، می تونی با من شنا بری ولی دیدم
نه فقط این عضله ها باده که به هیچ دردی هم نمی
خوره ...

مرد ابروهایش بالا رفت ...

این دختر نمی گذاشت او آرام و قرار داشته باشد و مدام
با یک حرکت او را در لای منگنه قرار می داد ...

فکری به ذهنش رسید .

جواب دخترک هم نداد ...

با یک حرکت دو دستش را روی زمین گذاشت و با نیمچه
زوری زانوهایش را بلند کرد که جیغ نازگل بلند شد ...

-دیوونه یه ندا بده که داری چیکاری می کنی...؟

کیسان شرورانه خندید و به جای جواب دادن، شنا رفت ...

دخترک از ترس اینکه نیفتد گردن کیسان را گرفته بود که مرد بیچاره داشت نفس کم می آورد که با یک چرخش ناگهانی جایش را با نازگل عوض کرد ...

دخترک بیچاره از ترس چنان جیغی کشید که کیسان دست روی دهانش گذاشت ...
-هیس ... چرا جیغ می زنی...؟

#پست ۲۲۸

@Vip Roman

دخترک رنگ به رو نداشت .

چشمانش از ترس گشاد شدند ...

کیسان آرام دستش را پایین کشید که دخترک با حرص و ترس گفت: مریضی یا کرم داری...؟

کیسان خندید ...

خود را بیشتر روی دخترک کشید و با چشمانی پر برق گفت: هرچی عوض داره، گله نداره عزیزم ...

-خیلی بیشعوری کیسان، ترسیدم ...

کیسان چشمکی زد: نترس عزیزم، خودم ترست و برمیدارم ...

ولب هاپی را که به کام گرفت ...

-به خدا بیای پیشم بخوابی، همین الان پیاده تا خونمون
میرم ...

کیسان محلی نداد و با یک حرکت تی شرتش را بیرون
کشید و سمت دخترک رفت و دستش را کشید ...

روی تختش نشست و او را هم برخلاف تقلایش توی
آغوشش جا داد و خیلی جدی گفت: زیاد حرف می
زنی ...

-کیسان دارم جدی میگم ...

-منم خیلی جدی هستم که دوست دارم امشب فقط تو
بگلم باشی و بخوابی ...

-فکر نکنم فقط به خواب ختم بشه ...

مرد نیشخند بدجنسی زد : فکر بهتری داری...؟

-من فکری ندارم ولی تو رو خوب می شناسم که دستت و پاهات زیاد منحرف میشن ...

-خب چه اشکال داره...؟

دخترک کلافه گفت :قبلا دستت و همه جات بود حالا زیبونتم بهش اضافه شده ...

مرد دست زیر لباسش برد و سرخوش گفت :خب من قابلیت های کاربردی زیادی دارم، می خوامی بهت نشون بدم...؟

@Vip Roman

#پست ۲۲۹

نازگل با حرص چشم روی هم گذاشت و گفت: لطفا
قابلیت هات و نگه دار برای خودت ... لازمست میشن ...

مرد دستش را زیر سینه هایش برد و نوازش وار آرام
انگشت شستش را روی یکی از آن ها کشید که تن
دخترک گرم شد ...

دست مرد زیادی داغ بود که نفس دخترک را سنگین
کرد ...

کیسان تمام نازگل را زیر نظر داشت ...
چشمان بسته اش، لبی که زیر دندانش بود، نفس های
که سخت خارج می شد ...

دوست داشت تا آخر برود، یک رابطه کامل اما می
 ترسید... از تجربه ای که خاطره می شد، می ترسید ...
 اما باز هم سعی کرد بهش فکر نکند که فکرش هم حالش
 را خراب می کرد ...

-تو خیلی خوشگلی نازگل لمس کردنت بهم آرامش میده ...

دخترک چشم گشود و با حالی که نمی فهمید نگاه مرد و
 چشم های مهربانش کرد ... این چشم ها آنقدر مهر و
 محبت درونش بود که ناخودآگاه در ذهن دخترک ثبت
 شد ...

نازگل چند بار پلک زد ... سعی کرد فکرش را جمع و جور
 کند ولی او هم تحت تاثیر مرد قرار گرفته بود ...

-وقتی لمس می کنی نفس هام تند میشن، داغم می کنی
کیسان ...

کیسان خندید ...

سر درون گردن دخترک برد و عمیق گردنش را بوسید،
دماغش را روی پوست نرم و لطیف دخترک کشید و گاه
بوسه های ریزی می زد و گاهی هم زبان می کشید ...

نازگل دست درون موهای کیسان برد و نفس های یک در
میانش نشان از حال خرابش بود ...

تن گر گرفته اش زیر تن سنگین کیسان در حال جان دادن بود...مرد خیلی خودخواهانه داشت از آخرین روزهای محرمیتش استفاده می کرد ...

این دلتنگی داشت او را می کشت ..
 فردا بدون نازگل سخت بود ...
 نداشتن این تن سفید و ریزه و میزه برایش خیلی خیلی دردناک بود ...

-کیسان...؟ آخ کیسان...؟

@Vip Roman

#پست ۲۳۰

کیسان از دخترک جدا شد ...
 نازگل چشم هایش را بسته بود و قفسه سینه اش بالا و
 پایین می رفت ...
 لذت وجود هر دو را گرفته بود اما یک ترس مانع این
 لذت می شد ...

-جون کیسان جوجه رنگی تو که دین و ایمونم و بر باد
 دادی لامصب ... این صدای نازدار و ملوست بدتر
 دیوونم می کنه ... فردا همه چیز تموم میشه نازگل ... نمی
 خوای صیغه رو تمدید کنم ...

دخترک اخم به پیشانی نشاند .
 به هیچ وجه دوست نداشت .

دنیای او با کیسان خیلی خیلی فرق داشت و او نمی
خواست اسیر بکن نکن های مرد شود

-نمی خوام کیسان ... لطفا ازم نخواه ...

مرد نفسش را کلافه بیرون داد ...
دیگر حتی حس و حال بوسیدن هم نداشت چه برسد به
اینکه اصرار کند ...

کوتاه آمد و تنش را از روی تن دخترک عقب کشید ...
دیگر حتی حوصله شوخی و سر به سر گذاشتن با دخترک را
نداشت ..

کنارش دراز کشید ...

نازگل ناراحتی اش را درک کرد اما هیچ دلش نمی خواست
این محرمیت دوباره تمدید شود ولی طاقت ناراحتی
کیسان را هم نداشت ...

نازگل به پهلو شد و دست زیر سرش برد ...
-کیسان ناراحت شدی...؟

کیسان چشم بست و به سمت دخترک چرخید و او را در
آغوشش گرفت و آرام گفت : بهش فکر نکن، فقط
بخواب که صبح باید برگردیم

دخترک متعجب گفت: ولی تا عصر که ...

کیسان به میان حرفش آمد...

-بیشتر موندنمون فقط باعث اذیتمون میشه و خاطره
هایی که بعدا خواب و خوراک رو ازت می گیره

نازگل خواست حرف بزند که مرد او را بیشتر درون
آغوشش حل کرد ...

این داشتن فقط تا فردا صبح بود و بعد از ان....

#پست ۲۳۱

@Vip Roman

نازگل

یک حس عجیب و غریبی داشتم .
 انگار یک چیز در وجودم گم شده بود .
 عصبی بودم و مدام توی تنم لرز می نشست ...

همان محرمیتی که برای کیسان همه چیز بود و من را زن
 خود می دانست، با اتمامش، ان نسبت من هم تغییر کرده
 بود ... ان همه نزدیکی و زخم زخم گفتن هایش رسیده بود به
 دوری و فاصله گرفتن ... یا نگاهی که از زمین جدا نمی
 شد ...

بوسه هایش ...

اغوش گرمش ...

الهی خیر نبینی کیسان که دختر مردم را هوایی کردی ...

سه روزی بود از کیسان خبر نداشتم .

سختم بود و باور نمی کردم اما حتی جواب تلفن هایم را
نمی داد ...

دلم گرفته بود ... انگار به وجودش عادت کرده بودم که
حالا این فاصله گرفتن و نبودنش، برایم سخت بود ...

-چیه تو لکی...؟

نگاهی به آوا کردم و آهی از سینه ام خارج شد ...

حرفی نزدم که آوا نگران گفت : چته؟ چرا آه می
کشی...؟

دوباره آه کشیدم که این بار آوا مشت محکمی به بازویم
کوبید و تشر زد : مرگ میگم چه مرگته...؟

دردم گرفت و دستم را گرفتم ...

-بمیری چرا وحشی میشی...؟

-زهر مار بیشعور مثل آدم حرف بزن ببینم چه مرگته...؟

غمگین نگاهش می کنم و دوباره میخواهم آه بکشم که
برایم خط و نشان کشید ...

-به خدا بخوای دوباره آه بکشی این دفعه به جای مشت،
لگد می زنم زیر باسنت ...

نگاه ازش گرفتم و با لحنی گرفته گفتم: صیغه بین من و کیسان تموم شد ...

آوا جا خورد: چی...؟

-با کیسان از هم جدا شدیم البته اون جدا شد چون محرمیتمون تموم شد وگرنه من چندبار بهش زنگ زدم و اون جواب نداد

-چرا...؟

-چون محرمیتی بینمون نیست، میگه ادامه داشتن این رابطه و حتی حرف زدنمون حرومه؛ در اصل درست نیست

-مگه قراره چیکار کنین...؟ یه حرف زدنه نه این که
بخواین کارای خاک بر سری بکنین...

#پست ۲۳۲

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و با بیچارگی نگاه آوا
کردم ...

«بین تو رو خدا من دارم با کی درد و دل می کنم ...»

چشم بستم و پشیمان از درد و دل کردنم ، گفتم :بین
آوا من غلط کردم، کیسان عقایدش زمین تا آسمون با
من فرق داره ...من یه غلطی کردم تو مستی زنش شدم و

الان در عوضش آزاد شدم... تازه دیگه عذاب وجدان
طناز و سیاوش هم ندارم ...

آوا پلک بر هم زد ...

-چیه مثل افتاب پرست یهو رنگ عوض می کنی؟ تقصیر
منه که نشستم دارم به اراجیف تو گوش می کنم، لیاقت
نداری ...

-چرت و پرت نگو... پاش و بریم که طناز گفته برم
پیشش ...

آوا بلند شد و با پشت چشمی که برام کشید من هم یک
پس گردنی زدم که خواست فحش بدهد اما نتوانست
چون دور و اطرافمان شلوغ بود و ناچار زبان به دهن
گرفت و از دانشگاه بیرون رفتیم ...

*

-این باکس گل کجا بوده...؟

چشم باریک کردم و به طناز نگاه کردم .

طناز چشم دزدید و لبش را هم گزید ...

کوتاه نیومدم و سوالم را تکرار کردم ...

طناز نگاه کوتاهی کرد و آرام گفت : سیاوش فرستاده ...

ابروهایم بالا رفت ...

چه شده بود که گل ها را بیرون پرت نکرده بود...؟

انگار یک خبرهایی بود و من نمی دانستم ...

کنارش نشستم و گفتم: قبولش کردی...؟

نگاه طنز تیز و تند بالا آمد ...

-نخیر، یه گل فرستاده ولی قرار نیست خرش بشم ...

خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم ...

-طنز گلش رو قبول کردی و این دقیقا معنیش چی میشه

به نظرت...؟

طناز اخم کرد ...

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن ... در ضمن
پاش و برو اون سشوار بیار و موهای خانوم رو خشک
کن ...

بعد هم بلند شد و رفت ...

بالاخره می فهمم چه کار می کنی طناز خانوم...؟

مثل اینکه این بابای من بالاخره قاپت را دزدید ...

و اینکه دقیقا قرار است خرش شود...

#پست ۲۳۳

@Vip Roman

راوی

دست درون موهایش برد و چند نفس عمیق کشید ...
 فراموش کردن و انکار کردن واقعا سخت بود ...
 نمی توانست آرام شود .

این آرام شدن محال بود...

تنی که در تب و تاب خواستن آن جوجه رنگی بود، رنگ
 آرامش نداشت و بدتر صحنه های بوسیدن و در آغوش
 کشیدن دخترک مدام در ذهنش مرور می شد و اعصابش
 را بیش از پیش خورد می کرد ...

دو هفته بود که خبری ازش نداشت ...

به تلفن هایش جواب نداد ...

صبح رفته بود و آخر شب آمده بود که حتی اتفاقی توی
 کوچه با آن دلبرک ریزه میزه اش چشم در چشم نشود ...

چشم بست و سعی کرد نازگل و خاطراتش به دورترین
نقطه ذهنش ببرد اما محال بود ...

جانمازش را جمع کرد و خدا را به یاری طلبید ...
«خدایا نوکرتم نمی دونم چم شده اما این فکر و خاطرات
داره دیوونم می کنه، یه جوری که آرامش رو ازم سلب
کرده ... من به خودت پناه میارم ... می دونم خبط کردم اما
هرکاری هم کردم حلالم بود ... کار حرومی نکردم ولی انگار
داره یه اتفاقی می افته که تو خواب و بیداری دست از
سرم بر نمی داره خدایا خودت پناهم شو و اون چه که
صلاح و حکمتته برام رقم بزن ... الهی آمین ...»

گیتی طبق معمول داخل آشپزخانه بود ...

کیسان سلامی کرد که مادرش با لبخندی قربان صدقه اش
رفت ...

-قربون قد رشیدت مادر بیا بشین یه چایی برات بریزم ...

کیسان محبوب خندید .

مادرش همین بود . او بود و قربون صدقه هایش

-دستتون درد نکنه حاج خانوم ... زحمت می کشین ...

-چه زحمتی مادر ... برای بچم می کنم فدات بشم ...

-ممنون، حالا چی درست می کنین...؟

گیتی مهربان گفت : ماکارونی عزیزم ...

ماکارونی ...

نازگل هم ماکارونی دوست داشت ...

بارها گفته بود، شوهری که آشپزی بلد باشد، آن زن

خوشبخت ترین است ...

عاشق اسپاگتی هایش بود ...

اصلا خودش که هیچ اما جز نازگل برای هیچ کس آشپزی

نکرده بود ...

کیسان کلافه دست روی سرش کشید ...

مرد بود و باید طاقت می آورد ...

اصلا فکر کردن به دخترکی نامحرم، حرام بود....

#پست ۲۳۴

گیتی با دیدن کلافگی پسرش، سینی چای را روی میز گذاشت و خودش هم میز را بیرون کشید و کنارش نشست ...

دست روی دست کیسان گذاشت .

-مادر سرت درد میکنه...؟

کیسان جاخورده نگاه مادرش کرد .
 همین را کم داشت تا گیتی بفهمد ...
 دست روی دست مادرش گذاشت و لبخند زد .

-نه قربونت برم حاج خانوم، فقط بدجور گرسنه امه ...
 امروز تو باشگاه یکم زیاد تمرین کردم، خسته شدم ...

گیتی قیافه ناراحت و نگرانی به خود گرفت و گفت : آره
 مادر یه دو هفته ای هست نمی دونم چت شده ... یا
 سرکاری یا باشگاه ... مادر یکم با دوستات وقت بگذرون،
 برین بیرون، سفر ... چه می دونم خودت بیشتر می دونی ...

کیسان مهربان نگاهش کرد .

-چشم حاج خانوم ...

گیتی لبخند زد و بلند شد ...

اما فکر کیسان دوباره سمت نازگل پرواز کرد که صدای
موبایلش او را از عالم خیال بیرون کشید ...

نگاهی به گوشی کرد و با دیدن اسم جوجه رنگی، قلبش
ریخت ...

واکنش سریعش منجر به قطع کردن صدای زنگ شد و
دست پاچگی اش از بلند شدن ناگهانی اش، باعث شد
صندلی با صدای بد و گوش خراشی عقب برود ...

گیتی متعجب برگشت و کیسان را دید و تا خواست حرف
بزند، با عجله از آشپزخانه بیرون رفت و حرف دهانش
ماند ...

دوبار دیگر زنگ زد که بی جواب گذاشت ...
 اما بعد از دو دقیقه پیامی از نازگل برایش آمد که کوبش
 قلبش تا حلقش زد ...

پیام را باز کرد ...

-«دهنت سرویس کیسان ...گوشی رو برنمی داری و واسه
 من تریپ پسر پیغمبر برداشتی ...تا دیروز هر یه ساعت یه
 بار زنگ می زدی آمار بگیری، حالا برای من جواب
 نمیدی...؟ باشه پس از نظر منم این رابطه تموم شده
 اس»...

کیسان پیام را خواند و دلش گرفت .
 اگر می گفت، نازگل را می خواهد، دروغ نبود ولی شدنی
 هم نبود ...
 دست روی پیشانی‌اش گذاشت و روی عکس پروفایلش
 زد ...

با دیدن عکسش نفسش رفت ...
 این عکس را خودش گرفته بود ..
 اصلا چطور عکس بی حجاب گذاشته بود ...
 قبل آن مجبورش کرده بود، عکس آن را عوض کند و
 اجبارا به حرفش گوش داد ولی حالا شک نداشت از روی
 لجبازی بود که می دانست چقدر نسبت به این مسائل
 حساس است ...

با حرص و غضب دست روی اسمش گذاشت و تماس
 گرفت...

#پست ۲۳۵

@Vip Roman

تماس برقرار شد ...

بوق های آزاد یکی پس از دیگری می خوردند ولی دخترک
تخس و لجباز جواب نمی داد .

کیسان از حرص چشم بست و گوشی را پایین آورد...
دوباره تماس گرفت اما هیچ جوابی جز بوق های آزاد، باز
هم نصیبش نشد ...

-«نیم وجب بچه داره حرصم میده ..خدایا آخه چرا این
جوجه باید سر دچار من بشه...؟ داری تلافی می کنی ...»

بلافاصله داخل واتساپ رفت و نوشت :زود عکست و
عوض می کنی....؟

کنار پیامش دو تیک آبی خورد ولی جوابی نگرفت ...

نتوانست بی تفاوت باشد و دوباره نوشت: نازگل، لطفا
عکس پروفایلت و عوض کن ...

درون جمله اش درد موج می زد ولی باز این دخترک بود که
از خر شیطان پیاده نمی شد ...

بلافاصله بعد ازتیک خوردن آبی، ایز تایپینگ بالای
صفحه گوشی، ضریان قلبش را بالا برد ...

نازگل جواب داد: ببخشید آقای محترم بنده شما رو نمی
شناسم و اینکه پوشش خودم به خودم مربوطه ...

اگر بگوید دود از گوش هایش بیرون زد، دروغ نبود .
دخترک رسماً قهوه ایش کرده بود .

لب گزید و با تمام حرصش نوشت: درسته محرمیتی
بینمون نیست اما قرار نیست اجازه بدم دختری که با من
بوده، تموم زیبایی هاش رو کسی غیر از من ببینه ...

نازگل با خواندن پیام ذوق کرد و بلند خندید ...
ترفندش جواب داده بود و خدا او را ببخشد، اما تقصیر
خودش بود ...

صورت و گوش های سرخش و حرصی که از چشمانش
زبانه می زد را تصور کرد و لب گزید و زمزمه آرامی کرد:
هرچی عوض داره، گله نداره ... دو هفته اس من افتادم
دنبالت حالا یه روزم تو بیفت دنبالم پسرعمو جان....

#پست ۲۳۶

کیانا با نگرانی نگاه برادرش کرد ...
 اخم های کیسان بدجور درهم بود ...

-داداش اتفاقی افتاده...؟

کیسان صورت درهمش را بالا آورد و با عصبانیت گفت :
 اتفاق که زیاد افتاده اما یکی بدجور داره رو اعصابم میره ...

ابروهای کیانا بالا رفت :نازگل ...

کیسان لب زیرینش را بین دندان هایش برد و چشم بست ...

کیانا چشم باریک کرد :مگه محرمیتتون تموم نشده...؟

کیسان جا خورد :تو از کجا می دونی...؟

-این دو هفته نازگل آمارت و از من می گرفت، اون بهم گفت ...

این بار کیسان جا خورد .

چه شده بود که دخترک اینقدر پیگیر او بود...؟

-بہم نگفتی...؟

-گفته بود، نگم بہت چون عقیدہ داشت پررو میثی
داداش ...

کیسان اخی کرد :زبون درآوردی...؟

کیانا حساب برد :من نگفتم کہ داداش، نازگل میگہ ...

-من اون وروجک و ببینم، اونوقت میگم کی پررو میثہ ...

**

ترم جدید شروع شده بود ...
نازگل حاضر و آماده با آرایشی ملایم، راهی دانشگاه شد و
بدبختانه هرچه این پا و آن پا کرد، کیسانی نبود ...

هنوز نمی دانست کیسان به دانشگاه می آید یا نه اما برای
آنکه احتمال داده بود، این بار به جای سوسک یک
موش قرار بود، ببرد ...

قطعا می خواست کیسان را دق بدهد...

#پست ۲۳۷

حدسش درست از اب درآمد .
کیسان به عنوان استاد به سر کلاس آمد .

لحظه ای از کاری که می خواست انجام دهد، پشیمان
شد .

می دانست از سولماز و آوا آبی گرم نمی شود چون مانند
سگ از موش می ترسیدند ..

وقتی با خودش کلنجر رفت بالاخره بر نفس اماره اش
غالب شد و به کل از آزاد کردن موش منصرف شد ...

کیسان اگر می فهمید کار اوست، شک نداشت که سر از
تنش جدا می کرد...
خاطره آن سوسک برایش تداعی شد .

کیسان بعد از حضور و غیاب کمی از درس مورد نظر
برای آشنایی بیشتر دانشجویانش صحبت کرد اما حواس
او هم به نازگل بود که زیادی آرام بود ...
آرام بودنش و حرف نزدنش شک برانگیز بود

ذهنش مشغول دخترک شد و شک نداشت پشت این
سکوت، هدفی خوابیده است ...

نازگل از استرس در فکر بود و هیچ متوجه حرف های
کیسان نشد ...

کیسان ابروی بالا انداخت و با جدیت به میز کوبید که
شانه های دخترک بالا پرید و هینی که از دهنش خارج
شد ...

-خانوم مهدوی میشه مبحثی رو که بنده ذکر کردم،
برامون بازگو کنین ...

رسمًا گاوش دوقلو زایید ...

این یعنی نحسی که قرار بود بلای بدتری هم سرش بیاد ...
اما شجاعانه بلند شد و به همراه خودش کوله اش را هم
بالا گرفت ...

-استاد اعتراف می کنم که نفهمیدم، یعنی حواسم اینجا
نبود ...

کیسان چشم باریک کرد : حواست اونوقت کجا بود...؟

-هرجایی بود ولی اینجا نبود ...

مرد طولانی نگاهش کرد ...

یکی از دخترها مزه پراند : استاد فکر کنم با دوست پسرش
دعواش شده ...

بعد خودش و یک عده از بچه ها خندیدند ...

کیسان اخم کرد .

نازگل زبان درازش به کار افتاد و جواب داد : فضولی یا
مفتشی...؟

دهان کیسان باز ماند ...

خنده اش گرفته بود ...

دختر خواست جواب بدهد که کیسان با چشم غره ای به
هر دو، سمت نازگل رفت ...

اخم هایش درهم بودند ...

با دست اشاره ای به صندلی خالی جلو کرد ...

-بیاین جلو بنشینید و بیشتر از این وقت کلاس رو
نگیرین ...

نازگل لبخندی مسخره ای زد و دست پاچه گفت : با ...
باشه ...

کیسان نگاه رنگ پریده دخترک کرد و ذهنش درگیر شد و
سپس سمت میزش رفت ...

#پست ۲۳۸

بچه ها انگار که فیلم سینمایی می بینند، در حال نظاره کردن بودند که کیسان سمت میزش رفت و مازیکش را برداشت ...

نازگل هم با ضربان قلبی بالا رفته، دفتر و خودکارش را برداشت و داخل کوله اش سر داد و بدون بستن زیپش آن را بغل گرفت و با احتیاط حرکت کرد که آوا خنده ریزی کرد و با چشمی به سولماز پایش را از سمت چپ صندلی بیرون گذاشت و نازگل بدبخت فلک زده هم با دست پاچگی و تنی لرزان قدم کوتاهی برداشت و پایش به پای آوا گیر کرد و با تمام مقاومتش، نتوانست خود را نگه دارد با دو قدم کج و معوج پخش زمین شد و کوله

اش شوت شد و چنان به زمین افتاد که صدای شکستنش
کل کلاس را برداشت ...

نازگل ماتم زده چشم بست و دو دستی به سرش کوبید ...

کیسان زودتر به سمتش رفت و خواست کمکش کند که
همزمان هم یکی از دخترها سمت کوله اش رفت و تا نازگل
خواست بگوید دست نزند، دختر که نگار نام داشت
کوله را برداشت و از آن جایی که زیپ کوله اش باز بود،
با بالا گرفتن گوشه کوله، موش رها شده از کوله بیرون
پرید و یک راست توی بغل دخترک افتاد و متعاقبش
جیغش هم هوا رفت

نازگل کم مانده بود گریه کند ...

کیسان تا به خود بجنبند دوباره کلاشش به هوا رفت و
موش بیچاره آنقدر زیر صندلی ها رد شد که دخترها در
حین فرار یکی روی دیگری می افتاد ...

و از آن جایی که چوب خدا صدا ندارد، آوا هم خواست
فرار کند که سولماز افتاد رویش و او هم نتوانست
خودش را کنترل کند پخش زمین شد ...

نازگل بلند شد و خواست موش را بگیرد که با نگاه خون به
نشسته کیسان رو به رو شد ...

کیسان چنان وحشتناک نگاهش کرد که دخترک از ترس
 قالب تهی کرد و بیچاره وار گفت: من خواستم مثل بچه
 آدم بشینم خودت نداشتی ...

-حرف نزن ... فقط حرف نزن ...

کیسان از حرص چشم بست و دو قدم بلند را برداشت و
 خم شد و دست زیر بازوی نازگل برد و با یک حرکت
 خیلی خشن بازویش را گرفت و سمت بالا کشید که
 دردی آنی توی دستش پیچید و جیغ دخترک هوا رفت ...

#پست ۲۳۹

@Vip Roman

شانس آورد که دستش نیازی به گچ گرفتن ندارد وگرنه
 کارش زیادی سخت بود ...
 بدتر از همه جواب دادن به طنز بود و دستی گچ گرفته
 که وبال گردنش بود ...
 اما با تمام این ها بغض داشت و دلخور بود ...
 مردی که کنارش بود عجیب با اخم هایش ترسناک شده
 بود .

از بیمارستان خارج شدند ...
 کیسان سمت ماشین رفت اما نازگل همان جا کنار خیابان
 ایستاد و دستش را برای ماشین بلند کرد ...

کیسان، دخترک را دید و خشمش بیشتر شد ...
 انگار این دختر نمی خواست دست بردارد ...

پوف کلافه ای کشید و سمت دخترک رفت و با جدیت
تمام گفت : این کارا چه معنی میده...؟

نازگل بغض کرد، رویش را برگرداند ...
مرد دست به کمر نگاه مقنعه اش کرد که حجم زیادی از
موهایش بیرون بود ...
با اخطار نامش را صدا زد ...
-نازگل

دخترک با عصبانیت برگشت و قطره ای اشک از چشمش
چکید : دست از سرم بردار، زدی دستم و ناکار کردی
دیگه کجام و می خوام داغون کنی...؟

کیسان مجبور شد، لحظه ای خیره نگاهش کند .
چشم گرفت و ذکری زیر لب زمزمه کرد ...

-بچه ای نازگل خانوم، بچه ای ...خطا کردی طلبکارم
هستی...؟ می دونی حتی همین کارت باعث شده پات به
حراست دانشگاه باز بشه و فردا باید جوابگو باشی ...

نازگل برای لحظه ای ماند .

فکر اینجایش را نکرده بود و استرس تمام وجودش را
گرفت ...

لجبازی یادش رفت ...

با نگرانی مشهودی گفت : دروغ میگی...؟

کیسان بیچاره وار دست توی صورتش کشید .

از دست این دختر باید چه می کرد...؟

-استغفرالله خدایا چیکار کنم با این اعجوبه ای که سر
دچارم کردی.....؟

نازگل پشت چشمی نازک کرد :خیلی دلتم بخواد ...در
ضمن اگه من اشتباه کردم در عوض تو هم ...

دستش را کمی بالا آورد و با سر اشاره ای کرد و ادامه
داد :خوب جبران کردی ...

کیسان کوتاه نگاهش کرد ...

ای کاش محرم بود تا دهانش را می گرفت تا دیگر اراجیف
نباقد... مقصر بود اما زبانش هم دراز ...

-عصبانیم کردی دختر جون وگرنه تو مرام من نیست،
هیچ وقت روی زن جماعت دست بلند کنم ...

دخترک نگاه مسخره ای کرد و گفت :چه پسر خوبی
بگردم الهی با مرام ...خوبه به قول خودت سه هفته زنت
بودم که همون روز اول مچ دستم و ناکار کردی، کل
تنمم که کبود بود، تازه فقط تنها گیرم می آوردی اینقدر
من و می چلوندی که کم از خفه کردن نبود ...اونوقت
برای من دم از مرام می زنی...؟

@Vip Roman

#پارت_هدیه 😊

#پست ۲۴۰

مرد جا خورد .

خوب بود زبانش خوب کار می کرد.

اخم کرد :گفتم که به عمد نبود اما مقصرش خودت
بودی ...

نازگل براق شد :بین یارو قتل می کنه چندتا جلسه دادگاه
برگزار میشه و این دفعه با سند و مدرک دادگاه حکم می
کنه اما تو

کیسان کلافه دست درون موهایش برد .

انگار یک چیزی هم بدهکار بود .

برای خاتمه بحث که بیشتر به خاطر رنگ پریدگی از جا انداختن دست دخترک بود، گفت : بعدا راجع بهش حرف می زنیم، فعلا بیا سوار شو باید استراحت کنی ...

دخترک رو برگرداند : خودم میرم، شما زحمت نکش ...

حوصله کلکل نداشت و برعکس نازگل که سرش درد می کرد برای کل انداختن ...

بدون هیچ حرفی کوله دخترک را گرفت و کشید و او را به دنبال خود تا ماشین کشاند و اصلا هم به غرغره‌های دخترک گوش نسپرد و ماشین را روشن کرد و یک راست تا خانه راند

-وای خدا من و مرگ بده از دست این بچه نجات بده ...
ای خدا من چه گناهی کردم که باید تو رو همیشه زخم و
زیلی و دست و پا شکسته ببینم...؟

نازل لب گزید و مظلومانه گفت : طناز نشکسته که
دررفتگی بود که دکتر جا انداخت ...

طناز سیخ نشست و با چشم های درشت شده نگاهش
کرد .

یک دفعه با عصبانیت جیغ کشید و دمپایی پایش را
سمت نازگل پرت کرد که دخترک جا خالی داد و دمپایی
بیچاره مستقیم وسط سینی چای در دستان بی بی بیچاره
تر فرود آمد و که پیرزن از ترس سینی را رها کرد و با
صدای بدی روی زمین افتاد ...

طناز و نازگل سمت بی بی رفتند که پیر زن بیچاره رنگ
پریده روی زمین کنار لیوان های شکسته و واژگون شده
وافت ...

-وای بی بی چی شد...؟

نازگل کمی فاصله گرفت :خب طناز اون دمپایی اونقدر
سرعت داشت که منم بودم با این وضعیت سخته می
کردم ...

طناز نگاه پر خشم دیگری کرد
-مارمولک ذلیل شده صدات و بیر

و آن دمپای دیگر را از پایش درآورد که دخترک فرار کرد
ولی این بار دیگر پرتاب به هدف اصابت کرد و درست
روی کمرش فرود آمد که صدای آخ دخترک هوا رفت...

#پست ۲۴۱

با دیدن دوباره شماره دانشگاه دلش ریخت .
داشت از شدت ترس پس می افتاد .

«خدایا غلط کردم موش بردم، خدایا گوه خوردم، خدایا قول میدم از این به بعد نماز و بخونم، خدایا قول میدم دیگه کرم نریرم و اذیت آدم مظلوم نکنم... فقط خودت ختم بخیرش کن... اصلا پنج تا آیه الکرسی میگم بی بی بخونه خودم که بلد نیستم ولی قول میدم به جای گوش دادن به آهنگ های تتلو، این آیه شریفه رو حفظ کنم...»

تا او داشت حرف می زد و چرت و پرت برای خودش ردیف می کرد، تماس قطع شد ...

لبخندی به پهنای صورت زد و در دل گفت: خدایا مرسی که به این سرعت به حرفم گوش دادی منم قول میدم تو اولین فرصتی که سرم خلوت شد، آیه الکرسی حفظ کنم ...

اما دوباره موبایلش زنگ خود و مانند سگته زده ها نگاه شماره کرد و با دیدن شماره کیسان خیالش کمی راحت شد .

تماس را اجبارا وصل کرد ...

-الو ...

کیسان بیش از حد جدی بود .

-چرا شماره دانشگاه رو جواب ندادی ...

از ترس به یکباره روی زمین آوار شد و گریه اش گرفت .

-کیسان غلط کردم، بین این یارو حراستیه من و ببینه از

دم اخراجم می کنه آخه هر دفعه من و می دید نکیر و

منکرش رو برام ردیف می کرد و تسبیح می نداخت و در

عوضش من به هیچ جامم نبود ...ولی حالا فرق داره ...

کیسان کمکم کن

کیسان خنده اش گرفته بود .
 دخترک چموشش بد ترسیده بود که به غلط کردن افتاده
 بود .
 خنده اش را کنترل کرد و با همان لحن جدی گفت : کاری
 از دست من برنمیاد نازگل ...

نازگل کوتاه نیامد و با لحن مظلومی که ناخودآگاه زیادی
 ناز دار بود، گفت : کیسان هرکاری بگی می کنم، فقط
 نزار من با این مرتیکه رو به رو بشم اصلا تو بخوای
 میشه ... کیسان خواهش میکنم جون نازگل یه کاری
 بکن ... مرگ من ... تو رو خدا ...

به خدا که سخت بود .

سخت بود این همه ناز و غمزه را تاب بیاوری و خوددار باشی ...

لعنتی ای کاش محرمش بود

ای کاش می شد در کنارش بود تا او را می بوسید که این گونه با ناز التماس نکند و مرد به آن گندگی را به هوس و شهوت نیندازد ...

اما لحظه ای یادش افتاد که نازگل گفته بود هرکاری می کند تا او نگذارد پایش به حراست باز شود .

یعنی می توانست از احب گل الود ماهی بگیرد...؟

آیا دخترک قبول می کرد که دوباره محرمش شود...؟

#پارت_هدیه

#وانشات_ داریم 😊

#پست ۲۴۲

کیسان نفسش را سخت بیرون داد و گفت : آروم باش
 نازگل ... بهت قول نمیدم اما همه سعی ام رو می کنم ولی
 در قبالتش تو حاضری برام چیکار کنی...؟

نازگل بی فکر گفت : تو من و نجات بده اونوقت من مال
 تو، هرکاری خواستی، انجام میدم ...

تن کیسان از فانتزی های سکسی اش لرزید ...

-پس بعدا میگم بهت ... من برم ببینم می تونم کاری انجام بدم یا نه...؟

نازگل نیش چاکاند :الهی خیر از جوونیت ببینی عزیزم،
الهی یه زن خوشگل و سکسی گیت بیاد ...الهی که خدا
بهت یه دوقلو دختر بده ...به بی بی میگم برات آیه الکرسی
بخونه ...

دهان کیسان باز ماند .

خنده اش گرفت .

این دختر چرا اینقدر شیرین عقل بود...؟

چرا اینقدر ساده و هوس انگیز بود...؟

این ها دعا بود یا آرزو؟ اصلا آیه الکرسی را کجای دلش
بگذارد...؟

-حالا آیه الکرسی رو چرا بی بی بخونه، خودت بخون ...

نازگل لب گزید: بلد نیستم آخه ...

کیسان سری به تاسف تکان داد و سوال کرد: نماز
چطور، بلدی...؟

نازگل ناخن لاک خورده اش را بین دندانش گذاشت و آرام
گفت: خو بلد نیستم ...

کیسان حیرت زده گفت: چطور بلد نیستی؟ مگه تو
مدرسه چی بهتون یاد دادن...؟

نازگل لب هایش را آویزان کرد و گفت: تو مدرسه جیم می زدم، خب از معلم دینیمون خوشم نمیومد، خیلی زشتو بود... احساس می کردم بهم حسادت داره... همش بهم می گفت، مهدوی تو عین زنای خیابونی می گردی و فتنه ای که باعث میشی مردای زیادی رو از راه به در کنی و به فساد بکشونی... در صورتی که من اون موقع دوست پسرم نداشتم کیسان...

کیسان چشم بست و تا آخرش منظور دخترک را گرفت. عملا آن زن، نازگل را از دین و خدا دور کرده بود و تفکرات زشتش را به دختری به آن سن و سال نسبت داده و او را زده کرده بود...

-خیلی خب من برم ببینم چیکار می تونم، بکنم اما نازگل
باید یه قوی بهم بدی...؟

#پست ۲۴۳

چی؟

-نباید دیگه به هیچ وجه موش یا حیوون بی زبون دیگه یا
هرچیز دیگه ای رو تو دانشگاه بیاری ...

دخترک بغ کرده، گفت :ترم تابستون رو هم دیگه
نمیخوام برم ...

-اون و چرا...؟

-همونا رو مهر برمیدارم ...

کیسان حرفی نزد و در عوض هر جور راحتی گفت و بعد
از خداحافظی قطع کرد ...

نازگل لب گزید و با حالت ناراحتی برگشت و کمی که
گذشت به یکباره از شدت ذوق جیغ کشید و هورای
بلندی گفت که همزمان طناز و بی بی در را باز کردند و
ترسیده با هم گفتند: چی شده...؟

نازگل به طرفشون رفت و گفت: یه پسر عمو دارم ماه،
قرار شد گندکاریم و جمع کنه ...

طناز چپ چپی نگاهش کرد ...

-من جا کیسان بودم، می رفتم بدتر زیر ابت و می زدم که
 اخراج بشی ...

نازگل نیش چاکاند .

-همه یه ننه مثل تو داشته باشن دیگه کار دشمن ندارن ...

-بیشعور مگه صدبار نگفتم بهم نگو ننه ...

و پشت بند حرفش دمپایی پایش را بیرون آورد و خواست
 بزند که بی بی جلوییش را گرفت .

-عه طناز مادر تو هم بچه شدی...؟ ولش کن، نمی
 شناسیش مگه...؟

طناز با حرص گفت: از همین که می شناسمش چه
مارمولکیه می خوام بزنم تو سرش ...

نازگل معترض گفت: بی بی داشتیم...؟

بی بی اخم کرد: فکر نکن خبر ندارم که چه دست گلی به
آب دادی؟ آخه موش بردی دانشگاه که چی؟ برای چی
اینقدر شیطونی...؟

نازگل لب گزید و مبهوت گفت: شما از کجا
فهمیدین...؟

طناز دیگر ساکت نماند و از همانجا دمپایی اش را نشانه
گرفت و به سوی نازگل پرت کرد ...

-آبرو برام نداشتی ... بعد هم خودت داشتی با آوا حرف می زدی، ما هم شنیدیم...

#پست ۲۴۴

دمپایی به شکم نازگل خورده بود ...
دخترک دردش گرفت و دستش روی شکمش رفت ...

-آخ مامان چرا اینقدر ظالمی...؟ بی بی تو یه چیزی بگو...؟

بی بی بدتر احم کرد :خوب می کنه میزنه ...هرچی نداشتم کتک بخوری بدتر شدی، حالا دو تا دمپایی خوردی آدم

میشی ... تازه باید برم به آقا کیسان بگم که برات هیچ
کاری نکنه ...

نازگل وا رفت : بی بی پشتم و خالی نکن ...

این بار جیغ طناز درآمد ...

-چرت و پرت نگو ورپریده ... باید اینقدر بزنت تا آدم
بشی

-قربونت برم طناز جون مگه فرشته ها آدم میشن...؟

-تو شیطونی نه فرشته ...

نازگل نیش باز کرد :خب شیطون هم فرشته بوده دیگه

طناز جیغ دیگری زد که این بار بی بی او را بیرون برد تا
بیشتر از آن نازگل ورپریده سر به سرش نگذارد ...

*

کیسان به جانب داری از نازگل و اینکه آن موش یک
سوتفاهمی بیش نبوده، به ماجرا خاتمه داده و نازگل با
دادن تعهدی قول داد دیگر از این کارها نکند اما کیسان
باور نمی کرد .

دخترک فکر شب و روزش شده بود .اما از دخترک دوری
می کرد .

تقریبا دو ماهی از محرمیت گذشته بود .

ایام محرم نزدیک بود و آرایشگاه طناز حسابی شلوغ بود .

حتی نازگل هم این روزها کمک دست طناز بود .

رابطه سیاوش و طناز تقریبا بهتر شده بود و طناز بار دیگر داشت آن عشق کهنه قدیمی را تجربه می کرد .
حسی به مانند نوازش نسیمی روی گلبرگ گل سرخ ...
این روزها احساس سر زنده بودنش را همه حس می کردند .

سیاوش داشت جبران می کرد .
تک تک روزهای نبودش را با محبت و مردانگی هایش
کمرنگ می کرد ...

و اما بی بی حال این روزهایش اصلا خوب نبود ولی اصرار
به خوب بودن داشت و به هیچ وجه نشان نمی داد ...

نازگل متوجه بی حالی بی بی شد و کنارش رفت : بی بی
طوری شده...؟

بی بی کمی سینه اش را ماساژ داد: نه قربونت برم، چیزیم نیست ...

نازگل نگران شد .

-بی بی خر نیستم، می فهمم این ماساژی که به قفسه سینت میدی برای قلبته ...

-نه مادر امروز زیادی کار کردم، شاید به خاطر همینه ...

نازگل سکوت کرد اما فردا حتما او را به دکتر می برد .

برای عوض کردن فضا خنده موزیانه ای زد و گفت :
سیاوش فردا با مامانم قرار داره...

#پست ۲۴۵

بی بی چینی به دماغش داد ...

-مادر اینا که همیشه قرار دارن من می خوام مادرت به
پدرت بله رو بده بلکه خیالم ازش راحت بشه ...

نازگل چشم ریز کرد .

-بی بی خانوم این روزا بدجور مشکوک می زنیایا؟ ننه من
الان تو مرحله انکاره

بی بی متعجب نگاهش کرد : یعنی چی؟

-یعنی اینکه ننم دلش با سیاوشه ولی عقلش داره میگه
سیاوش به درد تو نمی خوره...؟

-چرا اونوقت مادر...؟

-به خاطر اینکه خره چه می دونم بی بی مگه من تو سر
طنازم... بعدم خیلی باید کصخل باشه سیاوش رو رد کنه
و بره با یکی از همین عتیقه های کچل شکم گنده ...

بی بی مبهوت و خیره بهش شد و بعد توی گونه اش زد :
خاک به سرم تو چرا اینقدر بی حیایی؟ چرا از این الفاظ
زشت استفاده می کنی...؟

نازگل نیشش باز شد .

کمی از بی بی فاصله گرفت و با پررویی تمام گفت :بی بی
ببخشید این و میگم ولی امروزه تو جامعه ما لفظ این
قبیل الفاظ خیلی پرکاربرده مثلا همینی که می گی رو بهش

میگن کصشعر گفتن ولی خب تقصیر من نیست ملت
همه چیزشون رو به پایین تنشون سپردن ...

بی بی بیچاره هنگ کرده بود .

بعد ازمدتی که انگار معنی حرف نازگل را درک کرد، وای
بلندی گفت و دمپایی طناز را که کنار مبل برداشت و
مستقیم پرت کرد که نازگل جا خالی داد و فرار کرد

exchange group

-استغفرالله استغفرالله اینا دیگه کین خدا؟ ما جلو
بزرگترمون می ترسیدیم حرف بزنیم، اینا که دیگه بدتر از
پایین تنشونم میگن و همه جا جار جار می کنن ... وای
خدا پناه میارم به خودت ...

@Vip Roman

نازل سرکی کشید و با بی حیایی گفت: بی بی دعا کن
شوهر کنم، بلکه از دستم خلاص شی ...

بی بی دست به آسمان بلند کرد و با حرص گفت: دعا می
کنم یه شوهر گیرت بیاد که ادمت کنه ...

*

نازل

نیش خنده ام به پهنای صورتم باز شد .
کیسان تنها نیم نگاهی بهم کرد و زود سوار ماشینش شد
و رفت ...

بهم برخوردی بود، عوض آنکه من خودم را بگیرم، او
خودش را گرفته بود ...

چشم باریک کردم و به نقشه هایی که تو ذهنم ردیف می
شد، پر و بال دادم ...

«کیسان جانم، پسرم بلایی به سرت بیارم که تا من و می
بینی دیگه سر خرت و کج نکنی و در بری» ...

× اوه اوت نگم براتون که یکی داره نقشه های شیطانی می
کشه 😊😈

#پست ۲۴۶

@Vip Roman

افکارم پر بود از نقشه های شیطانی که تمامش قرار بود
بر سر کیسان بیاورم و الان داشتم الویت بندی می کردم .

خبری از طناز نبود و شک نداشتم که این دفعه سیاوش موفق میشود .

دو دل شدن طناز خوب بود اما اینکه هنوز تصمیمی نگرفته بود، خودش یک ترس محسوب می شد ...

دلم برای سیاوش می سوخت که باید خیال طناز را راحت می کرد و بهش این اطمینان را می داد که قرار نیست دیگر گذشته تکرار شود .

از ان جایی که نزدیک محرم بود، خانواده کیسان دهه اول محرم مراسم داشتند .

خیلی وقت بود خانه حاج سالار نرفته بودم و بیشتر هم به خاطر طناز بود که هیچ خوشش نمی آمد من آنجا بروم، البته کیاناو خاله گیتی به هیچ وجه به خواستن یا نخواستن من توجه نمی کردند و در هر شرایطی من را به

زور به خانه اشان می بردند و مثل حال که این بار خودم
پیش قدم شدم چون باید کیسان را ادب می کردم ...

بیچاره اگر می دانست می خواهم چه بلایی سرش بیاورم،
اصلا به خانه نمی آمد ...

**

به تاپ بندی مشکی ام نگاه کردم و با دیدن خط سینه ام
نیشم رفت .

با گشتی در کمد مانتوی طوسی را که از همه بلندتر
بود، برداشتم و با شلواری کم رنگ تر از مانتو و شال و
کفش مشکی رنگی تیمم را کامل کردم و آرایش ملایمی روی
صورتم نشاندم و از خونه بیرون زدم ...

-سلام خاله جون ...

چشمان خاله گیتی برق زد .

-سلام قریبون شکل ماهت برم، چه عجب از این ورا...؟

لبخند زدم و موهای بلندم را که بافت زده بودم را یک طرف انداختم و گفتم :خب دیگه این روزا چون نزدیک محرمه طناز سرش زیادی شلوغه و خب منم رفته بودم کمکش ...

-خوب کردی مادر، تازه چند روز پیش منم رفتم پیشش و یه رنگ خوشگل روی سرم گذاشت و موهامم چیدم، نمی دونی حاجی چقدر از رنگ موهام تعریف کرد ...

به ذوق زندگی اش خندیدم :بگردم حاج عموم بلوند دوست
داره ...

خاله گیتی گونه هایش از خجالت سرخ شد :اوا دختر این
حرفیه...؟

-حرف نیست خاله، دارم می بینم که اون دفعه یه رنگ
قهوه ای روشن گذاشتین ولی هنوز یک ماه نشده، رنگ
روشن کردین ...

خاله گیتی دستی روی بازویم گذاشت و گفت :شاید باور
نکنی اما سالار عاشق موهای طلاییه ...دختره دوست داره
و اونم اینکه سفید و موهاشم طلایی باشه ...اصلا جون
میده براش ...

-ایشالله خدا یه نوه دختر که هم زاغ باشه هم سفید و
بور بهش عطا بفرماید...

#پست ۲۴۷

رد غم روی صورت خاله گیتی نشست ...
-جی بگم مادر، ما که دور و اطرافمون کسی رو نداریم تا
این مشخصات رو داشته باشه جز تو و مادرت ... بمیرم
برای کامرانم که چند ساله ازدواج کرده اما بچه دار
نمیشن ...

ابرویی بالا انداختم . می دانستم مشکل از هانیه هست ...
دلَم برایش سوخت ...

-ایشالله خدا قسمتشون کنه ...

-الهی مادر ...

مراسم محرم در خانه حاج سالار برگزار می شد البته نه در خانه، در قسمت پشت خانه یک زمین بزرگ بود که جزو زمین های پدری و اجدادی حاج سالار و سیاوش بوده و برای این ایام وقف شده که هر سال طبق وصیت پدر بزرگ پدریشان مراسم می گرفتند ...

خاله گیتی و کیان و کیانا به پشت خانه رفته بودند که دقیقا یک در کوچک میان خانه و آن زمین وجود داشت به خاطر اینکه برای رفت و آمدشان راحت باشند .

وقتی خودم را تنها دیدم از روی مبل بلند شدم و یک
راست به طبقه بالا رفتم ..

نگاهی به پایین کردم و خیلی سریع خود را داخل اتاق
کیسان انداختم ...

وقت گرفتن انتقام بود ...

دست به کمر شدم .من را نادیده می گرفت، بلایی به
سرش می اوردم که به غلط کردن بیفتد ...

مانتویم را بیرون آورده و دستم را زیر لباسم بردم و ان را از
تنم خارج کردم ...سوتینم را باز کردم و علنا با بالاتنه ای
برهنه سوتین مشکی رنگ را جلوی چشمانم گرفتم و با
خود گفتم :کیسان خان من و نادیده می گیری، می دونی
این همون سوتینی که دوشش داشتی چون می گفتم وقتی
روی تن سفیدت می بینم با این تضاد رنگی که با پوستت
داره حال رو خراب می کنه ...تازه هنوز شورتش هم

هست که ندیدی عزیزم که وقتی بزارم زیر بالشت قطعاً
خواب من و می بینی ...


شیطانی خندیدم و سمت تختش رفتم و سوتین را روی
تخت گذاشتم و برای درآوردن شورتم هم دستم سمت
دکمه شلوارم رفتم و آن را به سختی از پام بیرون
کشیدم ...

شلوار را همان جا کنار تخت انداختم ...
به آرامی دستم را روی شورتم کشیدم و لبخندم پهن تر
شد ...

-دیوونت می کنم کیسان ...جوری دیوونت می کنم که تو
خواب و بیداری من و ببینی ...

شورتم را خواستم پایین بکشم که بی هوا در باز شد و
قامت کیسان جلوی در ظاهر شد ...

خشک شدم و او بدتر از من با چشمانی درشت شده
مسخ من شده بود...

به نظرتون قراره چه اتفاقی بیفته 

#پست ۲۴۸

راوی

وضعیت بدی بود، هر دو خشک شده رو به روی هم
بودند ...

نازگل شوکه شده بود اما کیسان بدتر از شوکی که بهش
وارد شده بود با دیدن تن سفید و لخت نازگل تمام تن و
مردانگیش نبض گرفت جوری که یادش رفت نازگل
نامحرم است و باید چشم بگیرد ...

اگر بگوید دل تنگش بود و با دیدنش حالش بدتر شده
بود، دروغ نبود ...

با شنیدن صدای قدم های پایی، هر دو به خود آمده که
کیسان در را بست و نازگل رو تختی را چنگ زد و جلوی
خود گرفت ...

کیسان با عصبانیت و چشم غره وحشتناکی به نازگل خیلی
زود در را قفل کرد و خواست برگردد تا حساب دخترک را
کف دستش بگذارد که تقه ای به در خورد ...

نازگل در جا بلند شد و ترسیده آرام گفت : وای حالا
چیکار کنیم...؟

کیسان نگاه گرفت ...

سخت بود دیدن و کنترل کردن نفسش ...

اما می توانست کمی این فتنه بی شرف را ادب کند ...

کیسان در حالی که پشتش به دخترک بود با صدایی
خشدار که ناشی از حال خرابش بود، آرام گفت :
لباسات و جمع کن برو تو حمام تا بعد به حسابت
برسم

دوباره تقه ای به در خورد و صدای کیان بلند شد ...
 -کیسان در و چرا قفل کردی...؟ کیسان...؟

نازگل خیلی سریع همه چیزش را جمع کرد و سمت حمام
 دوید اما لحظه آخر کیسان برگشته بود تا ببیند دخترک
 چه می کند که با صحنه فوق سکسی مواجهه شد ...

باده از پشت لخت و عریان در حالی که شورتش فقط به
 وسیله دو بند بسته شده بود که بود و نبودش توفیری
 نداشت جلوی چشمش وارد حمام شد و بلافاصله در را
 بست ...

تن کیسان آتش گرفت .

عرق از تیره کمرش شره کرد .

ذکری زیر لب گفت و کلافه چشم بست .
 حالش خراب شده بود که با تقه ای دیگر به در پی حواس
 در را باز کرد که کیان با قیافه ای شاکی گفت : دو ساعته
 دارم در می زنم چرا در و باز نمی کنی...؟

مرد به خودش آمد و اخم کرد ...
 -چیکار داری...؟

برگشت که سمت اتاق لباس هایش برود که با دیدن آن
 سوتین کذایی روی تخت چشمانش درشت شد...

#پست ۲۴۹

دلش اشوب شد و بلافاصله قدم تند کرد و کیفش را
 روی سوتین نازگل انداخت .

بعدا به حساب دخترک می رسید ...
 بدجور هم به حسابش می رسید ...

کیان داخل اتاق آمد و گفت : حاج بابا باهات کار
 داشتن...؟

کیسان ابروی بالا انداخت : چیکارم دارن...؟

کیان لب گزید و ابروی بالا انداخت : انگاری ... انگاری
 برات خواب هایی دیده ...

چی...؟

کیان دست بالا برد ...

-بین من فقط چیزی که شنیدم رو دارم بهت میگم بقیش
رو خودت می دونی...؟

-چی؟ درست حرف بزن کیان...؟

کیان این پا و آن پا کرد و در آخر دل به دریا زد: دوست
حاج بابا آقای سلیمانی با خانواده اش قراره بیان
خونمون ...

-خب این کجاش بده...؟

-انگار یه خیالاتی داره، آخه دوستش دو تا دختر داره و به
گمونم بخواد دومات کنه ...

ابروهای کیسان توی هم رفت .

نازگل هم داشت حرف هایشان را می شنید اما باورش نمی شد ...

کیسان سری تکان داد و با نیم نگاهی به درب حمام فکری به ذهنش رسید .

انگار که وسیله تنبیه دخترک جور شده بود ...

-خیلی خب باشه بعدا راجع بهش حرف می زنیم ...

کیان قدمی عقب رفت ...

-به هرحال گفتم که بدونی ...

کیسان تشکر کرد و کیان رفت .
 با بسته شدن در نازگل سریع لباس پوشیده بیرون آمد و با حرص و خشم مقابل کیسان ایستاد ...

کیسان متعجب به حالتش نگاه کرد و بعد بی تفاوت
نگاهش را گرفت و سمت کلوزت رفت ...

نازگل اما از کوره در رفت و پشت سرش رفت و با ان
دست ظریفش بازوی کیسان را گرفت و خواست سمت
خودش برگرداند که مرد مقاومت کرد و بدتر دخترک
مجبور شد خودش رو به رویش ایستاد ...

در مقابل جثه بزرگ کیسان زیادی ظریف و کوچک
بود ...

دست به کمر مانند ماده ببری خشمگین غرید: خیلی بی
شرفی کیسان خیلی بیشعوری عوضی میای من و صیغه
می کنی و از هر فرصتی برای لمس استفاده می کنی و
دقیقا وقتی مهلت اون صیغه لعنتی تموم شد، تو هم من

و به کل میداری کنار اونوقت حالا بابات یکی دیگه رو در
نظر گرفته و تو هیچ مخالفتی نداری...؟

کیسان خونسرد گفت: ندارم...

لحظه ای چشمان نازگل مظلوم شد و بغض کرد...

اشک به چشمش نشست...

با تمام حرصش شورت لامبادای تو دستش را به صورت

کیسان پرت کرد و با جیغ و بغض گفت: ازت متنفرم

کیسان ازت متنفرم لعنتی...

کیسان شورت را توی هوا گرفت و بی تفاوت نگاه نازگل
کرد که دخترک با قدم های تندی سمت در رفت و از آن
خارج شد...

با رفتن دخترک، کیسان شورتش را داخل مشتش فشار داد و آن را جلوی صورتش گرفت و عمیق بو کشید ...

بوی تن سفید و بهشتی نازگل را می داد ...

عمیق تر بو کشید و دلش رفت و تنش داغ شد ...

-بی شرف من نیستم بی شرف تویی که با این کارت رسماً همون یه ذره خواب شبم رو هم گرفتی...

#پست ۲۵۰

درون دخترک آشوب بود .

ندیده از آن دختر آقای سلیمانی متنفر شد .

کیسان حق نداشت او را نادیده بگیرد .

بغض کرد .

خودش هم نمی دانست چه مرگش هست اما یاد و خاطراتش با کیسان دلش را به درد می آورد .

کیانا با سینی از لیوان های خالی وارد خانه شد و یک راست سمت آشپزخانه رفت که دخترک را تنها و در حالی که در خود فرو رفته بود، دید .

متعجب شد او که تا لحظات پیش داشت می خندید...؟

سینی را روی سینک گذاشت و سمت نازگل رفت .

دست روی شانه دخترک گذاشت و او را صدا زد .

نازگل جاخورده سر بلند کرد و نگاه کیانا کرد.

کیانا نگران گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده...؟

نازگل بغض کرد اما نخواست که خودش را لو بدهد.
-نه فقط حوصلم سر رفت ...

کیانا با تردید نگاهش کرد: مطمئن باشم...؟

نازگل پلک زد و خواست حرف بزند که کیسان وارد
آشپزخانه شد.

نازگل لحظه ای نگاهش کرد و سپس پشت چشمی نازک
کرد و نگاه گرفت .

کیسان خنده اش گرفت .

دخترک زیادی شیرین بود و ادا و اطوارهایش هم به دل می
نشست ...

پشت میز نشست که کیانا با لبخند سلامی به برادرش
داد ...

کیسان با تبسمی گفت : سلام، یه چایی میدی به من...؟

کیانا سری تکان داد : الان داداش ...

نازگل نگاه نمی کرد .

کیانا سمت سماور رفت که کیان از سالن صدایش زد و
 به اجبار بیرون رفت و رو به نازگل گفت: ببخشید عزیزم
 یه چایی میدی به داداشم، من برم ببینم کیان چیکارم
 داره...؟

نازگل وا رفته نگاهش کرد .

کیسان ولی با لذت نیم نگاهی کرد و سریع چشم گرفت ...

نازگل این بی محلی را دوست نداشت .

این دور ماندن کیسان اذیتش می کرد چون اگر به قول
 مرد رو به رویش هنوز محرم بود، بی شک الان در
 آغوشش بود یا در حال لب گرفتن ...

-میشه خواهش کنم یه چایی بهم بدی...؟

#پست ۲۵۱

نازگل اخم کرد : نه دست داری، پا هم داری پاشو برو
بریز برای خودت ...

کیسان ابروی بالا انداخت .
شروانه خندید : دست دارم، پا هم دارم ولی دوست دارم
تو بهم یه چایی بدی ...

-من نوکرت نیستم آقا ...

-قبلا یه چیز دیگه می گفتی؟

دخترک براق شد : قبلا به قول خودت یه نسبت های بود
ولی الان چی...؟

-خودت نخواستی که نسبتمون رو تمدید کنم ...

-نخواستم چون دقیقا سو استفاده گر از تو ندیدم ... با
من حال کنی و بعد بری با یکی دیگه ازدواج کنی...؟

کیسان اخم کرد : منظورت چیه...؟

نازگل با حرص روی میز کوبید : منظورم دقیقا دختر آقای
سلیمانیه ...

مرد نگاه خیره ای کرد .

شال دخترک روی شانه اش افتاده بود .

چرا رعایت نمی کرد .

موهایش آخ از موهایی که به جانش بسته بود ...

خیلی آنی با دیدن موهایش حس کرد کوتاه تر شده که
 اخم در هم کشید و گفت : موهاش و چیدی...؟

دخترک از حرف بی ربطی که کیسان زد متعجب شد ...
 چی...؟

-موهاش و چیدی...؟

نازگل از روی صندلی بلند شد و دست به کمر گفت :
 کوتاهی موهای من هیچ ربطی بهت نداره آقای معتمد ...

کیسان ترسناک نگاهش کرد : به خدا بفهمم کوتاهشون کردی، من می دونم و تو...؟

دخترک از این همه حق به جانبی کم مانده بود پس بیفتد ...

-اونوقت با چه نسبتی...؟

کیسان با خشم بلند شد و سمت نازگل آمد و خیلی جدی گفت : یه زمانی یه نسبتی داشتی که نزدیکترین آدم بهت، من بودم و برام کاری نداره که دوباره همون نسبت رو دوباره بینمون جاری کنم ... هنوز نفهمیدی که همه چیزت به من مربوطه ...

دخترک حرص خورد و با خشم براق شد: هیچ چیز من به تو مربوط نیست چون تو حتی دوست پسر من نیستی که بخوای راجع به ظاهر من حتی نظر بدی ...

کیسان بهش برخورد ...

دوست پسر...؟

او شوهرش بود ...

-همه چیزت به من مربوطه نازگل

-نیست ...

کیسان خواست جواب بدهد که با صدای قدم هایی حرف در دهانش ماند و نازگل خیلی سریع سمت سماور رفت اما بازویش اسیر دست کیسان شد...

#پست ۲۵۲

-کجا؟ دارم باهات حرف می زنم ...

نازگل دستش را کشیداما زورش نرسید .
صدای قدم ها نزدیکتر شد که کیسان ناچار بازویش را
رها کرد .

دخترک با خشم نگاه گرفت .
گیتی وارد آشپزخانه شد و با دیدن کیسان تعجب کرد .

-عه کیسان جان کی اومدی؟

نازگل مشغول چای ریختن شد اما لرزش دستش نمی گذاشت کارش را درست انجام دهد .

کیسان لب گزید و نگاه مادرش کرد : یه ساعتی هست اومدم ...

گیتی لبخندی زد : خسته نباشی عزیزم، ناهار خوردی...؟

کیسان تبسم زیبایی کرد و نامحسوس هم نگاهی به دخترک انداخت : تو شرکت خوردم، الان هم نازگل خانوم لطف کنن یه چایی بدن بخورم، میرم کمک حاج بابا اینا ...

نازگل با شنیدن اسمش و معنی حرف مرد که فقط خودش می دانست چه منظوری پشتش خوابیده، دلش ریخت و

لرزش دستش بیشتر شد و خیلی ناگهانی لیوان کنار رفت و
 آبجوش روی دستش ریخت و جیغ خفه دخترک بلند شد
 که همزمان لیوان هم از دستش رها شد و صدای
 شکستنش توی فضا پیچید ...

-اخ ...

چی شد...؟

کیسان نگران به آنی سمتش چرخید و نزدیک دخترک
 رفت و با دیدن سرخی پوست سفیدش دلش به درد آمد و
 خیلی بی حواس جلوی چشمان نگران و متعجب گیتی
 دستش را گرفت و طرف سینک برد و آب سرد را باز
 کرد ...

کیسان با اخم بهش توپید : حواست کجاست بچه...؟

نازگل با بغض گفت : خب حواسم پرت شد ...

-از بس که دست پا چلفتی هستی، از پس یه چای ریختم بر نمیای ...

نازگل مبهوت نگاه صورت عصبی کیسان کرد و با غمی که روی دلش سنگینی می کرد، قطره اشکی از چشمش چکید .

و اما گیتی مات و مبهوت نگاه پسرش کرد .

از کی تا حالا نازگل محرم شده بود که دستش را می گرفت...؟

لحظه ای نگاه قد و قامت بلند و درشت پسرش کرد که در کنار نازگل ریزه میزه زیادی گنده بود ..

اصلا از کی این دو به هم نزدیک شده بودند که اینقدر
راحت با یکدیگر حرف می زدند ...

گیتی اخم کرد و سمتشان رفت ...

کیسان را صدا زد اما پسرش نشنید و همانطور که دست
دخترک در دستش بود، سمت کابینت داروها رفت و پماد
سوختگی را بیرون آورد و روی دست دخترک زد

گیتی هاج و واج با چشمانی درشت شده نگاهش کرد .
کیسان و این کارها...؟

@Vip Roman

#پست ۲۵۳

نازگل با لب های آویزان نگاه کیسان کرد که اخم هایش
بدجور درهم بود ...

دستش را عقب کشید که کیسان اخطارگونه گفت : این
دفعه خواستی چای بریزی، حواست و شش دونگ میدی
به کارت نه اینکه گوش و حواست ده جای دیگه باشه ...

نازگل همانطور که دستش را در دست سالم گرفته بود،
ناراحت گفت : خب پیش میاد، حواسم نبود ...

کیسان اما قصد کوتاه آمدن نداشت : آره پیش میاد ولی
ممکن بود، دستت بدتر بسوزه و اونوقت ردش روی
دستت هم میموند ...

-حالا که بدتر نشده و یه سوختگی سطحیه که دارین من
و دعوا می کنید ...

-دعوات می کنم چون فکر نمی کنی و دقیقا ..

-بسه کیسان خب حواسش نبود چرا دعواش می کنی...؟

کیسان با صدای مادرش به خود آمد و متوجه موقعیت
پیش آمده شد ...

هیچ دلش نمی خواست لو برود ...

همانطور که اخم کرده بود، حق به جانب برگشت و رو
به مادرش گفت :این دختر امانته با این وضع بره خونه و

مادرش اون و ببینه، پس میفته حاج خانوم ...دعواش
کردم تا بیشتر حواسش و جمع کنه ...

بعد هم بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت و نخواست
کسی از حال بد درونش باخبر شود که آن سوزش و
سرخ روی پوست سفید دخترک خاری بود توی قلبش

گیتی حیرت زده نگاهش کرد و رو به نازگل که کم مانده
بود بغضش بترکد، گفت: راست میگه بچم ولی تا حالا
ندیدم برای کسی غیر از کیانا این کار رو بکنه ...

نازگل لب گزید و دست پاچه گفت: من برم که بیشتر از
این بهتون زحمت ندم ...

گیتی بغلش کرد و گفت :چه زحمتی دخترم، تو رحمتی
عزیزم اتفاق هم همیشه پیش میاد به دل نگیر ...

نازگل ناچار لبخند زد که صدای مسیج گوشی اش بلند
شد ...

سمت گوشی اش رفت و با دیدن اسم کیسی جون مسیج
را باز کرد ...

-باید باهات حرف بزنم، خیلی خیلی مهمه ...فردا آدرس
رو برات میفرستم ...

دهان دخترک باز ماند .
جواب نداد .

به سختی گیتی را راضی کرد و به خانه رفت .

قرار نبود دیگر تن به خواسته کیسان بدهد و بعدا بدجور
تلافی می کرد...

چیزای قشنگ قشنگ تو راهه 😊😊😊

#پست ۲۵۴

-مهندس ناراحت شدین...؟

اخم در هم کشیده و نقشه ها را جمع کرد ...

نگاهش حتی بالا نیامد تا روی دختر بنشیند .

اصلا قبول این قرارداد و حضور این دختر مثلا مهندس
برای همکاری کار اشتباهی بود، هرچند که پای میلیاردها
سود وسط باشد ...

-مگه قرار بود ناراحت بشم خانوم مهندس...؟

دختر نازی به صدایش داد و کمی شالش را بازتر کرد و گفت: نمی دونم کیسان خان، شما اخمات و توی هم کردی...؟

کیسان محل نداد .

از این زن ها دور و اطرافش زیاد بود .

کیسان خیلی جدی گفت: باید برای اخمام به شما جواب بدم خانوم...؟

@Vip Roman

دختر جا خورد اما از آنجایی که بدجور کیسان چشمش را گرفته بود، بی خیال با لبخندی گفت: شبنم صدام کنید ...

کیسان خشم وجودش را گرفت .

دختر رو به رویش زیادی بی پروا بود .

کاغذهایش را جمع کرد و همه را درون کیف مخصوص گذاشت، سپس در حینی که بلند می شد، گفت: خانوم سمایی بهتره هرکسی حد خودش رو بدونه ... من و شما فقط همکاری و من نیازی به صمیمیت با کارمندم رو ندارم ... با اجازه ...

و بعد در مقابل چشمان مبهوت شبنم از اتاق خارج شد . شبنم دستش را مشت کرد و با خود گفت: هر چقدر می تونی نادیده بگیر و چشم بدزد ولی مطمئن باش تو راحت میارم ...

دوباره به نازگل پیام داد اما دخترک جواب نداده بود .
آخرین بازدیدش را نگاه کرد، مال نیم ساعت پیش بود .

-نازگل، من و دیوونه نکن که بدتر دودش تو چشم
خودت میره ...

ماشین را روشن کرد و سمت خانه راه افتاد .
باید یک فکر جدید می کرد تا دخترک را به راه بیاورد ...
و نمی داند چرا فکرش یک راست سمت آوا و سولماز
رفت ...؟

این دو پت و مت بارها ثابت کرده بودند هم می توانند در
نقش یک دوست خوب ظاهر شوند، به همان اندازه هم
می توانستند زیر آب بزنند ...
البته او هم هرکسی نبود ...

وارد خانه شد و خواست به سمت اتاقش برود که گیته
صدایش زد ...
-سلام مادر خسته نباشی ...

تبسمی کرد : سلام حاج خانوم شما هم خسته نباشین ...
نزدیک مادرش رفت و خم شد و روی سرش را بوسید .

گیتی لبخند پر ذوق و خوشحالی زد و گفت :مژدگونی
 بده تا خبر خوش بدم ...

کیسان ابروی بالا انداخت :شما مژدگونیت محفوظه،
 همون خبر خوشت و بده ...

گیتی خندید و با چشمانی برق زده گفت :نمی دونی چقدر
 خوشحال شدم، انگاری سیاوش تونسته رای طنز جون و
 بزنه که خیلی جدی تر در مورد خودشون فکر کنه و اونم
 قبول کرده...

#پست ۲۵۵

@Vip Roman

تکیه اش را به پشت تختش داد و تایپ کرد :جواب
نمیدی نه؟ باشه خودت خواستی ...

از قبل با آوا هماهنگ کرده بود و ازش خواسته بود تا
نازگل را به آدرسی که داده بود، ببرند ...
قبلا هم همین کار را کرده بود ...

دوست نداشت به زور متوسل شود اما نازگل هم چاره ای
برایش نگذاشته بود .

این روزها فکرش درگیر حس و حالش بود .
حس و حالی که تمام آن به دخترک چموش سیاوش می
رسید ...

این حس و این حال غریب برای آدمی به سن و سال او
بعید بود ولی امان از دلش که سر ناسازگاری داشت ...

صدای مسیج گوشی اش بلند شد .

آوا بود ...

-استاد عملیات با موفق انجام شد ...

کیسان جواب داد : ممنون لطف کردی ...

گوشی را خاموش کرد و آن را کنارش گذاشت .

حال غریبی داشت .

ضربان قلبش بالا رفته بود و هیجان داشت .

@Vip Roman

-دروغ میگی طناز...؟

طناز با خجالت لب گزید : نه راست میگم، سیاوش
خیلی اصرار کرد ...

بی بی لبخندی به پهنای صورت زد.

دستانش را بالا برد و خدا را شکری را زمزمه کرد ...

نازگل هم مات و مبهوت، ناباور گفت : نمی دونم چرا
نمی تونم باور کنم طناز؟ احساس می کنم سر کارمون
گذاشتی ...

طناز چشم غره ای رفت : تا دیروز داشتی مخ من و می
خوردی که یه نگاه به سیاوش بندازم حالا میگی باورت
نمیشه...؟

-خب یه دفعه چی شد نظرت عوض شد...؟

طناز با کمی مکث گفت: دلایل زیاده ولی این سری به جای حرف زدن واقعا هوام رو داشت و من به چشم دیدم که همیشه بهش اعتماد کرد ...هنوزم صد در صد نمی تونم اعتماد کنم ولی احساس می کنم همیشه بهش امیدوار بود ...

بی بی با لبخند سری تکان داد و تا ته حرف طناز را خواند .
یک زن هرچقدر هم که خود را قوی بداند، آخر سایه یک مرد را می خواهد ...

این روزها بیشتر از هر وقت دیگری به آرامشی از جنس یک مرد احتیاج دارد ...

زن جوانی مثل طناز که تمام مدت سال های زندگی خود را وقف دخترکش کرده بود، حال به یک حامی احتیاج داشت تا بهش تکیه کند .

بعضی وقت ها همیشه در کنار دویدن های زندگی یک
 همراه می خواهی تا دلگرم شوی و زندگی را ادامه دهی ...
 سیاوش امتحان خود را پس داده که طنز داشت جدی در
 موردش فکر می کرد...

✘ بوی توطئه به مشام میرسه 😁😁😁

#پست ۲۵۶

-چقدر اینجا خوشگله ولی هرچی فکر می کنم این فضا و
 این همه درخت و گل های خوشگل به هیچ کدوم از شما
 دوتا نمی خوره یعنی به اون شل مغز بودنتون نمی خوره ...

سولماز پشت چشمی نازک کرد :اولا شعورت بیشتر نمی کشه عزیزم و ثانيا که ما خودمون تعریفش و قبلا شنیدیم و قرار شد با آوا بیایم که خیلی لطف کردیم توئه بیشعور رو همراه خودمون آوردیم ...

آوا هم ادامه صحبت سولماز را گرفت و خیلی رک گفت :نازگل جان زر مفت نزن و از فضا لذت ببر ...

نازگل جای اینکه بهش بربخورد، نیشش را باز کرد و گفت :قربون پت و مت خودم ...

وقتی جاگیر شدند نازگل با چشمانی برق زده و لبخندی روی لب نگاه به دورتادورش کرد و خندید :باید بیایم یه چندتا عکس هنری بگیریم، لامصب خیلی خوشگله ...

فضای سرسبز و زیبا با درخت های بیدمجنون و گل های
رنگارنگ که کنار آن یک تخت وجود داشت و بید
مجنون سایبان آن بود ...

جویبار های باریکی از وسط مسیر های سنگلاخ شده
ایجاد شده و آب جاری بود ...

نیم ساعتی مانند ندید بیدها به هر طرف نگاه می کرد
که آوا گفت: چیه مثل خر نه یعنی مٹ چی کیف
کردی...؟

نازگل چشمکی زد: همین که کنار یه گاو در این طبیعت
بکر باشی خود به خود کیف می کنی ...

سولماز خانومانه خندید و آوا خواست جواب بدهد که
گارسون آمد ...

سفارش هایشان را دادند و نازگل متعجب گفت: چرا
قلیون سفارش ندادین...؟

آوا با نگاهی به سولماز و سپس نازگل لبخند ژوکوند زد:
نمی خواد عزیزم، چیه برای سلامتی ضرر داره ...

نازگل با تعجب نگاهش کرد: ضرر داره؟ از کی تا حالا؟
تو که دو روز پیش داشتی با من سیگار می کشیدی، چی
شد که حالا یادت افتاد قلیون ضرر داره؟

آوا لبخند سخته ای زد و کتمان کرد: من کی سیگار
کشیدم...؟

نازگل چشم باریک کرد: دورین مخفیه؟ چه مرگته آوا...؟

سولماز به یاری آوا آمد و با لبخندی دست پاچه گفت :
 خب راست میگه دیگه سیگار و قلیون که خوب نیست،
 می دونی چقدر برای ریه مضره؟ تازه سرطانزا هم هست ...

نازگل دیگر چشم هایش درشت تر از آن نمی شد ...

سولماز تو دیگه داری کصشر تحویل میدی عزیزم تو که
 تا دو روز پیش سیگار و قلیون برات تکراری بود و یه چیز
 جدید می خواستی؟ می گفتی گل بزنینم، ببینیم چطور می
 ریم تو فضا...؟

#پست ۲۵۷

@Vip Roman

رنگ سولماز پرید ...

-من؟ اشتباهی می کنی عزیزم، من کی کشیدم که یادم
نمیاد...؟

نازگل مات و مبهوت نگاهشان کرد .

شک نداشت که این دو یک مرگشان هست...؟

دست به کمر خود را جلو کشید و گفت : شما دو تا چه
مرگتونه که امروز اینقدر با ادب و رو اعصاب شدین...؟

آوا و سولماز نگاه نگرانی به یکدیگر کردند و با لبخندی
خر کننده رو به نازگل همزمان گفتند : طوری نشده ...

نازگل پوزخند زد :خر خودتونین ...من که می فهمم ولی
 بعدش دهننتون و به گا میدم ..الانم میرم برای خودم
 قلیون سفارش میدم ولی کورم بشین و بمیرین بهتون
 نمیدم ...

-بهتر نیست تو محیط بیرون و اجتماع یکم مراقب حرف
 زدنت و رفتارت باشی نازگل خانوم ...

نازگل ماند .

اجوا و سولماز قلبشان تا دهانشان آمده بود و از واکنش
 نازگل می ترسیدند .

قرار نبود، کیسان الان خودش را نشان بدهد...؟

نازگل نگاه اخم های کیسان کرد .

متعجب چشم هایش را چند بار تکان داد ...
کیسان اینجا چه می کرد...؟

کم کم اخم های دخترک هم درهم شد و با گستاخی
گفت: باید برای رفتار و حرفم به شما جواب پس
بدم...؟

آوا و سولماز از اخم های وحشتناک کیسان ترسیدند که
هر دو دست نازگل را گرفتند و کشیدند ...
-عه استاد سلام... حالتون خوبه...؟

کیسان نگاهی به هر دو کرد و جواب داد ...از دیدن قیافه
آوا و سولماز خنده اش گرفته بود اما خود را کنترل کرد ...
-سلام دختر خانوما ... شما خوبید؟

آوا الکی هیجانی به صدایش داد: ممنون ولی استاد چه تصادفی؟

کیسان انگشت شستش را روی لبش گذاشت و خنده اش را مخفی کرد، واقعا حق با نازگل بود، دخترک زیادی شل مغز بود ...

کیسان برای این حرف ها آنجا نبود که خیلی جدی رو به نازگل گفت: باید باهات حرف بزنم ...

نازگل قصد کوتاه آمدن نداشت .
چون از این مرد دلگیر بود .

کیسان اخم هایش درهم تر شد .
دلخوری ته نگاهش را درک کرد .

آمده بود تا این دلخوری را رفع کند اما با شنیدن حرف
های بد و زشت نازگل اعصابش بهم ریخت ...

نازگل رو ترش کرد :ولی من با شما حرفی ندارم آقای
معتمد، لطفا مزاحم منو دوستام نشید ...

کیسان چشم بست .صبرش تمام شد ...

قدمی سمت جلو برداشت و زانویش را روی تخت
گذاشت و دست دراز کرد و مچ دست نازگل را گرفت و
میان چشمان گشاد شده سه دختر با یک حرکت و کاملا
با احتیاط او را به طرف خود کشید...

#پست ۲۵۸

@Vip Roman

-من و کجا می بری کیسان...؟

-می خوام باهات حرف بزنم ...

-ولی من نمی خوام حرف بزنم ...

دخترک را از تخت پایین کشید که شالش روی شانه اش افتاد . کیسان با اخمی غلیظ شالش را خیلی سریع روی سرش درست کرد و با جدیت گفت : متاسفم باید به حرف هام گوش بدی ...

نازگل با حرص غرید : ولی تو داری بازم زور میگی ...

کیسان رو به دو دختر گفت: ببخشید مزاحم خلوت سه
نفرتون شدم ...

آوا بلند شد و بی خیال از اینکه نازگل بفهمد و ممکن
است ناراحت شود، گفت: این قرارمون نبود آقای
معتمد...؟

گردن نازگل به آنی چرخید. فهمید که این جا آمدن و
حضور کیسان نقشه از پیش تعیین شده بوده که باز هم
قربانی زورگویی کیسان شده بود ...
باید از همان چس کلاس و با ادب بودن ناگهانیشان می
فهمید ...

@Vip Roman

کیسان نفس عمیقی کشید :خودتون که دیدین، نمی
خواست بیاد ...

سولماز هم به جانب داری از آوا گفت :خب وقتی نمی
خواد بیاد چرا اصرار می کنین...؟

کیسان کلافه شد که نازگل با حرص دست به کمر شد و
رو به دو دوست خنگ و شل مغزش گفت :مردم دوست
دارن منم دارم خاک تو سرتون که رفیقتون رو
فروختین ...تا اینجا من و کشوندین و بعد که داره من و
مییره نطق می کنین؟ اخه کس مغ

-نازگل...؟

تشر کیسان کافی بود تا حرف در دهانش بماند و اخم
 های مرد درهم تر شود و بدون توجه به نازگل و دوستانش
 حتی اعتقاداتش دست نازگل را بگیرد و در میان نگاه بهت
 زده آن ها از باغ رستوران خارج شدند ...

وجود نازگل پر از خشم بود، از کارهای کیسان سر در
 نمی آورد. این مرد با دست پس میزد و با پا پیش می
 کشید. exchange group
 اصلا باید می فهمید حرف حسابش چیست...؟

دخترک سمت کیسان چرخید و با حرص گفت: حرف
 حسابت چیه...؟

کیسان گوشه لبش را داخل دهانش برد و خیلی رک
 گفت: تو...
 @Vip Roman

#پست ۲۵۹

چی...؟

کیسان تک خندی زد :گفتی حرف حسابت چیه منم
گفتم تو ...

نازگل براق شد :اما این خودت بودی که رابطه رو قطع
کردی، من تو رو به عنوان دوست پسرم پذیرفته بودم ...

@Vip Roman

کیسان چشم بست .

باز هم دوست پسر بودن را پیش کشید .
 او این دختر را می خواست چون هورمون هایش را بالا و
 پایین می کرد، قلبش را می لرزاند، باعث خنده اش می
 شد، با او حالش خوب بود ولی هیچ تعریف دیگری هم
 نداشت ...

یاد آن روز در اتاقش افتاد که خواب شب را از چشم
 هایش گرفته بود که آن شورت لامبادا شده بود یادگاری
 که بدجور روی مردانگیش اثر گذاشته بود .

-دختر خوب به من میاد که دوست دختر داشته باشم ...

نازگل شانه ای بالا انداخت :اره مگه چیه؟ همه تو این
 دوره یکی رو دارن که باهاش رل بزنین خب جوونن و این
 هم یه جور لذت زندگیه ...حتما که نباید به ازدواج ختم
 بشه ...

اخم میان ابروهایش نشست .
مگر می توانست یک مدت با او باشد و بعد او را تقدیم
دیگری کند . میمرد هم نمی گذاشت مردی غیر از خودش
کنارش باشد ...

-این تعریفی که تو داری درست اما برای من و اعتقاداتم
جور در نمیاد ... دختری رو که من بخوام فقط برای منه
حتی نمی تونی تصور کنی حاضرم بمیرم ولی ندارم دست
مرد دیگه ای روی دستش بشینه ...

دخترک جا خورده نگاهش کرد .
کیسان ماشین را نگه داشت و از نازگل خواست پیاده
شود ...
خارج از شهر بودند و محیط اطراف سرسبز و زیبا بود .

برای لحظه ای دلش تنگ خانه کیسان شد، آنجا را
دوست داشت ...

باد خنکی شروع به وزیدن کرد که تن دخترک کمی لرز
گرفت ...

نگاه کیسان معطوف نازگل شد ... مانتویش باز هم کوتاه
بود ولی باز خدا را شکر زیر ان یک دامن شلواری پوشیده
بود ولی موهای باز و یقه باز مانتویش و بدتر از ان لب
سرخش زیادی جلب توجه می کرد ...

-اگه یه لباس درست و درمون بپوشی چی میشه آخه...؟

دخترک خندید . انگار نه انگار کیسان با دوستانش تباری
کرده بود تا او را گیر بیندازد ...
او با تمام سن کمش میدانست چگونه مرد رو به رویش را
از پا درآورد ...

شالش را باز کرد ... دو دکمه بالای مانتویش هم باز بود و
خط سینه اش درست در دید مرد بود ...
قدم های پرناز و آرامی برداشت ...

-من همینم کیسی جون همینقدر پر ناز و کرشمه مثل
اسمم عین گل میمونم ... هرچی بپوشم بهم میاد و تو
چشمم ... دست من نیست چون من همین طوری آفریده
شدم ... نمی دونم قسمت کی هستم ولی من اصلا دوست
ندارم این زیبایی ها رو پنهون کنم ...

#پست ۲۶۰

اخم میان صورت مرد نشست .
زیبا بود درست عین گل هم بود درست ولی نمی گذاشت
هیچ احدی مخصوصا جنس مذکری بهش نزدیک شود .

مرد قدمی سمتش برداشت .

از ناز و غمزه دخترک قلبش لرزید .

این همه ناز و دلبری برای خودش بود ...

ایستاد و دستانش را چلیپای سینه اش کرد و نگاه عمیق و
داغی به دخترک انداخت .

دیگر نگاه نگرفت .

انگار جلوی او اعتقاداتش هم کمرنگ می شد .

-می خوام یه مدت باهم باشیم اما حلال ...

دخترک دلبری کردن از یادش رفت .

موهای سرکشش را پشت گوشش انداخت و گفت :
چی...؟

مرد ابرویی بالا انداخت : حرفم واضح نبود...؟

نازگل دست به کمر شد : نچایی یه وقت...؟

کیسان خنده اش گرفت : نه نترس ... قبول می کنی...؟

نازگل خیره و دو دل نگاهش کرد .

دنبال هیجان بود درست ولی حقیقتا این کار اشتباه
محض بود برای مردی که می دانست تا چه حد آتیشش
تند است ...

نازگل چرخید و پشتش را به کیسان کرد، مرد داشت جان می داد تا دخترک راضی شود و بله را بگیرد... از این همه بی صبری و بی قراری خودش در عجب بود ولی خب کاری از دستش بر نمی آمد و فقط منتظر نگاه نازگل کرد که انگار دخترک هم دست کمی از خودش نداشت ...

نازگل به سمتش چرخید و با اخم هایی در هم گره خورده گفت: کیسان واقعا نمی دونم چرا همچین چیزی ازم می خواهی؟ من و تو اونقدر متفاوتیم که اصلا این همه اصرارت و نمی فهمم ...

کیسان قدم بلندی سمتش برداشت: اصرار من به خاطر اینه که تو اول این بازی رو شروع کردی درسته من بعد از تموم شدن صیغه بینمون، عقب کشیدم اما باز خودت بودی که دوباره من و هوایی کردی ...

-من تو رو هوایی کردم...؟

کیسان خیلی جدی نگاهش کرد :وقتی یه دختر مجرد تو اتاق خواب مردی که چهارده سال ازش بزرگتره میاد و شورت و سوتینش و میزازه و میره چه معنی میده...؟

#پست ۲۶۱

نازگل پشت چشمی نازک کرد :درست خواستم اذیت کنم ولی انگار تو هم بدت نیومده که بابات برات دختر حاج سلیمانی رو می خواد، بگیره...؟

ابروهای کیسان بالا رفت :بابام برام زن بگیره...؟ من تا این سن هنوز دم به تله ندادم اونوقت به نظرت بابام می تونه مجبورم کنه که با کسی که حتی نمی شناسمش ازدواج کنم...؟

دخترک کمی ناز آمد و پشت چشمی نازک کرد .
-یعنی قراری نیست...؟

کیسان خندید :نه وروجک چه قراری...؟ یه پیشنهاد بود که رد شد ...

-چرا...؟

کیسان شرورانه خندید : نه دیگه شما جواب من رو بده،
من تکلیفم رو با شما جوجه رنگی مشخص کنم بعدش
همه سوالات و جواب میدم ...

نازگل خندید، بدش نمی آمد که باز هم ان هیجانات را
تجربه کند ...

-چرا من کیسان...؟

مرد سنگین و نفس بر نگاهش کرد .

مهر از نگاهش می بارید ...

-نمی دونم وروجک اما دلم دوباره همون مدتی که باهات
بودم رو می خواد ...

-من نمی دونم چی بگم، اصلا نمی دونم چی درسته چی غلط؟ ولی میخوام تجربش کنم و پس در موردش به طناز میگم ...

کیسان به آنی نه ای گفت که دخترک جا خورد ... برای رفع و رجوع ان گفت :نمی خوام کسی بدونه حتی مادرت الان که دارن کم کم با سیاوش به نتیجه می رسن نمی خوام موضوع ما باعث این جدایی باشه ...

-پس می دونی که طناز مخالفه ...

کیسان نزدیکتر شد :طناز که هیچ حتی سیاوش هم بفهمه می دونم که دیگه نگام نمیکنه ... می خوام یه مدت باهم باشیم تا برای بعدش تصمیم جدی بگیریم ...

نازگل دیگر نتوانست تحمل کند و با عصبانیت گفت :
 چرا اینقدر خودخواهانه و یک طرف تصمیم می گیری
 کیسان؟ من هنوز بهت جواب ندادم که برای خودت می
 بری و می دوزی؟ من نمی دونم هدفت چیه یا از من چی
 می خوای ولی اینکه ازم می خوای کسی نفهمه من و دچار
 تردید می کنه من نمی خوام یکی مثل طناز بشم و با یه
 بچه...

#پست ۲۶۲

کیسان حرفش را قطع کرد .

-باشه ارومتر نازگل... فکر کن ولی مطمئن باش قرار
 نیست تا این حد پیش بریم ...

دخترک پوزخند زد : تو این حرف و نزن کیسان، تبت
زیادی تنده تو همون دوران هم یه جای سالم تو تنم
نبود، کم مونده بود پرده ام و هم بزنی ...

چشمان کیسان از حرف دخترک درشت شد .
بی حیا بود دیگر، انگار این نوع حرف زدن برایش عادی
بود ...

اخم کرد : حال خرابم رو کتمان نمی کنم اما این که
جلوی خودم داری از بکارتت میگی، باید بگم هیچ وقت تا
خودت نخوای این کار و نمی کنم ...

همین حرف حالش را خراب کرد .

دست خودش نبود، این دختر باعث حال خرابش بود .
مردانگیش تحت تاثیر همین حرف داشت دیوانه اش می
کرد .

یک عمر آرام و سر به زیر رفت و آمد و نیازهایش را با
نماز و روزه سرکوب کرد ولی حال این فتنه تمام این سال
ها را دود کرد و به هوا فرستاد ...

نازگل جا خورد و حرصش گرفت : یعنی من بگم شما
تعارف نمی کنی و با کله قبول می کنی؟ نه جونم من با هر
پسری دوست بشم قرار نیست تا تو تخت خوابش برم،
نهایت همون حرف زدن و دست گرفته؛ بیشترش از من
بر نیاید ...

کیسان لبخند زد : تو قبول کن برای بعدش هم بعدا فکر
می کنیم ...

-نه دیگه نشد، من اگه قراره دوست دخترت بشم از الان بگم که توقع نداشته باش تا ...

کیسان با قدمی مچ دستش را گرفت و او را سمت خود کشید ... آرام رویش خم شد و گفت : صد بار گفتم به من نمیاد دوست دختر داشته باشم ... بعد هم قرار نیست بگم بیای تو تختم ... می خوام برای این احساسی که بینمون هست یه دلیل محکم و منطقی پیدا کنم که اگه پیدا شد اونوقت خیلی جدی اقدام کنم ...

-چیکار کنی...؟

@Vip Roman

کیسان چشم بست و عمیق بوی تنش را به ریه هایش کشید... داشت گناه می کرد اما گناهِش هم شیرین بود... این دومین یا شاید هم سومین بار دستش را می گرفت...

-می خوام هر دومون این بار با چشم باز و منطقی این رابطه جدید رو تجربه کنیم...

نازگل نمی دانست چه بگوید؟

یک طرف تجربه هیجان جدید بود و یک طرف نمی خواست از اعتماد طناز و سیاوش سواستفاده کند...

-من باید فکر کنم...

کیسان طولانی نگاهش کرد و با تمام خودخواهی گفت : فقط تا فردا فرصت داری فکر کنی...

#پست ۲۶۳

سردرگم بود، نمی دانست کار درست چیست؟
فقط برای آنکه کیسان را از سر خود رفع کند، قبول کرد
که مثلاً فکر کند اما واقعا فکرش درگیر شد ...

خواست با طنز حرف بزند اما با یادآوری حرف کیسان و
رابطه تازه پا گرفته اش با سیاوش عقب کشید .

کیسان زنگ نزد اما همان رابطه کوتاهی که داشتند و
برخوردهایشان باعث می شد خواه یا ناخواه درگیر شود .

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش تنگ ماچ
بازی های کیسان بود ...

ان مرد مثلا مذهبی و مومن بود ولی به او که می رسید، می شد بی حیاترین مرد روی زمین

از فکر زیاد محکم به پیشانی اش کوبید و با خودش گفت : خاک تو سرم نشستم دارم به چیا فکر می کنم ... ناسلامتی دو تا دوست دارم که یکی از اون یکی خرتره ... حالا که بهشون نیاز دارم، نیستن

ناهار نخورده بود ...

به آشپزخانه رفت، نهار کشید و شروع به خوردن کرد ... لحظه ای یاد آشپزی کردن کیسان افتاد و دلش یک جور عجیبی لرزید که باعث لبخندش شد ...

بی بی نبود و برای کمک به خانه حاج سالار رفته بود .

طناز هم که سالن بود و سرش هم حسابی شلوغ ..

گوشی اش زنگ خورد .

از پشت میز بلند شد و گوشی اش را از روی اپن برداشت ...

با دیدن نام کیسی جون متعجب شد اما کم کم لبخند گنده ای روی لبش شکل گرفت .

لحظه ای قند در دل کوچک و دخترانه اش آب شد .
قلبش ضریان گرفت ...

تماس را وصل کرد ..

-قرار شد زنگ نزدنی ...

کیسان بی تاب غرید : بی شرفی نازگل، بی شرفی که داری
من و می سوزونی تا یه بله ناقابل بدی ...

انگاری توپش پر بود که به جای اینکه بهش بربخورد،
باعث شد بلند و مستانه بخندد و بدجور از مرد پشت
تلفن دل ببرد ...

-کیسی جون خیلی کم طاقت شدیا ...

کیسان توجهی نکرد و اسمش را با لحن خاصی صدا زد ...
-نازگل...؟

خنده روی لب دخترک ماند ...

-ب...بله...؟

-باید بگی جانم جوجه رنگی ...

نازگل ابروی بالا انداخت :بزار بله رو بگم بعد برای من
باید ردیف کن ...

کیسان دستی روی صورتش کشید و پر تردید گفت :
قبول کردی جوجه...؟

#پست ۲۶۴

-کیسان واقعا این همه عجله برای چیه...؟

مرد اخم کرد و تند شد ...

-یه کلمه بگو آره یا نه...؟

دخترک لب گزید :اگه بگم نه چیکار می کنی...؟

چیزی در دل کیسان فرو ریخت .

امید داشت به قبول کردنش و این حرف ها برای چه بود...؟

-نازگل فقط بگو آره یا نه...؟

دخترک کمی این پا و آن پا کرد .
می خواست کمی اذیتش کند ...

-نه ...

نفس در سینه کیسان حبس شد ...

امیدوار بود قبول کند نه اینکه مستقیماً یک نه گنده
تحویش بدهد ...

-نازگل یعنی چی؟ من اینقدر دیروز با تو حرف زدم ... من
چی گفتم که تو داری بهم یه نه تحویل میدی...؟

نازگل جا خورد .

توقع این تندی را نداشت .

انگار که مرد را عصبانی کرده بود ...

ولی کوتاه نیامد و گفت :ببین کیسان خودت گفتی یه
جواب بدم، منم دادم دیگه ... چرا دعوا می کنی...؟

کیسان هم قصد کوتاه آمدن نداشت ...

-باید ببینمت ... دو سه روز دیگه محرمه و من می
خواستم برای رابطه‌مون یه جشن دو نفره بگیرم ...

چی...؟

-باید ببینمت ...تا یه ساعت دیگه سر خیابون بعدی
باش ...

چشمان نازگل درشت شد .
انگار کیسان خیلی جدی گرفته بود .

-کیسان؟ کیسی جون؟ چی شد یه دفعه بابا شوخی
کردم ...

کیسان ساکت شد و سردرگم گفت :میشه بگی این الان
یعنی چی...؟

نازگل خندید .

تصمیمش را گرفت .

دوست داشت تجربه کند حتی اگر این رابطه پنهان و ممنوعه باشد ...

-یعنی اینکه دلم یه جشن دو نفره می خواد با پاستاهای کیسان پز....

#پست ۲۶۵

انگار دنیا با همه عظمتش تقدیمش کرده بودند .

خوشحال شد . باور نمی کرد .

این حجم از احساسات ضد و نقیص برایش زیادی عجیب و غریب بود ...

هیچ وقت تا به این حد به دختری نزدیک و احساساتی
برخورد نکرده بود .

تجربه شیرینی بود که حتی هورمون های مردانه اش را
تحت تاثیر داده بود ...

-ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی ...

نازگل شیرین خندید : بیشترش دوست دارم خودم تجربه
کنم ... آخه این همه اصرارت برای یه رابطه این مدلی
خیلی باید جالب و هیجان انگیز باشه من یه جور فکر می
کنم تو یه جور دیگه ... اصلا اختلاف سنی که داریم و این
همه تفاوت ولی یه حسی وادارمون می کنه به این رابطه ...

کیسان تمامی حرف هایش را قبول داشت .

نازگل گرچه در ظاهر دختری سرخوش و بی پروا بود ولی
عاقل هم بود ...
مرد طاقت نداشت ...

-نازگل تا ساعت پنج بیا سر خیابون بعدی ... من
منتظرتم ...

نازگل متعجب از این همه عجله گفت: کیسان حالت
خوبه؟

مرد نوچی کرد: نه حال خوب نیست، باید حتما در مورد
خودمون حرف بزنیم ... باید تکلیف یه سری چیزا رو برای
خودم روشن کنم ...

نازگل نیشی کرد : اخیانا ماچ و بوس که شاملش
نمیشه...؟

کیسان خنده اش گرفت : فعلا تا محرم نشدیم نه ...

-نه تو رو خدا بیا محرم بشو، میخوای پیام تو تخت ...

مرد لب گزید : بدم نمیاد ...

نازگل حرصی جواب داد : خیلی پررویی کیسان، حداقل
کتمان کن ...

کیسان جدی شد : چیزی رو که وجود داره و حقیقته،
آدم نباید پنهون کنه ...

دخترک چشم هایش را در حدقه چرخاند...
 -خب حرف حسابت چیه...؟

-ساعت پنج منتظرتم فعلا جوجه رنگی ...

گفت و قطع کرد .

نازگل متعجب نگاه گوشی کرد و با عصبانیت و حرص
 غرید :من یه دهنی از تو سرویس کنم کیسی جون که با
 من بودن، پشیمونت کنه...

#پست ۲۶۶

#پارت_هدیه 😊

کیسان جلوی پایش ترمز کرد .

با دیدن سر و وضع نازگل اخم کرد اما دخترک ابروی بالا انداخت و خیلی جدی و نازدار گفت :اولین شرط این رابطه اینه که به پوشش من کار نداشته باشی وگرنه از همین حالا بگم که فاتحه این رابطه خونده اس ...

کیسان اخم کرد ...

-قرار نیست تموم شروط یک طرفه باشه ...

نازگل کلافه گفت :کیسان اینقدر یبس و زور نباش ...
ناسلامتی باید نازم و بکشی تا قبول کنم نه اینکه همون اول کار فرار کنم که ... @Vip Roman

-مگه دست خودته...؟

-تا اونجایی که می دونم بله ...

-نه دیگه فدات بشم وقتی بله رو گفتی تا آخرش باید باشی اونم فقط برای کیسان معتمد ...

-تو گلوت گیر نکنم ...

کیسان خندید و با چشمی گفت : گیر کردی وروجک که داری پدرم و درمیاری ... ولی خواهشا شالت و درست کن، موهات خیلی بیرونه، حداقل موهات و دورت نریز، ببافشون ... دوست ندارم جز خودم کسی ببینه ...

آنقدر آرام و مظلومانه گفت که نیش نازگل خود به خود
باز شد و فقط کمی شالش را جلو کشید و موهایش را
یک طرف شانه اش ریخت ...

کیسان با دیدن لبخند و حرکت دلبرکش لبخند زد و سری
تکان داد ...

ماشین را راه انداخت و نازگل هم فلشی از کیفش بیرون
آورد و داخل ضبط گذاشت و تا آخر صدایش را زیاد
کرد ...

رضا بهرام و آهنگ نگارش باعث شد نازگل آنقدر در
جایش تکان بخورد که حتی با چشم غره کیسان از رو
نرود ...

@Vip Roman

*

خواست دستش را در دست بگیرد ولی نتوانست ...
 یک عمر با اعتقاداتش بزرگ شده بود و حال بدون هیچ
 محرمیتی نمی توانست کاری از پیش ببرد ...

-نازگل باید صیغه بخونم ...

نازگل متعجب نگاهش کرد .

ناخودآگاه ضربان قلبش بالا رفت .

-کیسان من ... من ... نمی دونم چیکار کنم؟ ولی دلم نمی
 خواد کاری که ... میگی رو انجام بدم ...

کیسان چشم بست :یک عمر حلال و حروم کردم، الان
 نمی تونم ... صیغه رو بخونم...؟

نازگل لب گزید .

سخت بود ولی دل و عقلش بدجور در جدال بودند ...
قبلا مست بود و توی حال خودش نبود ولی حالا هوشیار
هوشیار بود ..

نگاه ملتمس و چشمان سیاه کیسان دلش را زیر و رو
کرد ...

بی اراده لب زد :خودم و می سپرم به خدا، بخون...

#پست ۲۶۷

دستان ظریف و سفید دلبرکش را در دست گرفت .
با شوق نگاهش کرد و دستان کوچکش را بالا آورد و روی
آن ها را بوسه زد ...

صیغه را خوانده بود، دیگر عذاب اینکه دخترک نامحرم
است را نداشت ...

حال نازگل محرم ترین فرد به خودش بود ...

دوست داشت به بزم لب هایش برود اما نخواست
دخترک را بترساند .

نازگل سکوت کرده بود و حس عذاب وجدان سرتاسر
وجودش را گرفته بود .

او بدون اطلاع از خانواده اش، صیغه مردی شده بود که
چهارده سال ازش بزرگتر بود ...

کیسان دستش را رها کرد و دست بزرگش را روی گونه
دلبرکش گذاشت و با چشمانی مهربان و پریرق بهش نگاه
کرد ...

-دورت بگردم خانومم، نبینم گرفته ای...؟

ضربان قلب نازگل بالا رفت .

متعجب به کیسان و لبخند مهربانش نگاه کرد ...

انگشت شست کیسان گونه اش را نوازش می کرد .

ناخودآگاه تن دخترک داغ شد .

نسیم خوشی از دلش گذشت ..

چشم گرفت ...

کیسان بیشتر سمتش خم شد .

از دیدن حالات نازگل داشت دیوانه می شد .

ضربان قلب دخترک را می شنید .

صورت سفیدش، سرخ شده و ان زبان درازش هم کوتاه شده بود .

کیسان دوباره لب زد :خانومم، نمی خوامی جوابم رو بدی...؟

نازگل چشم گشود، قلبش بلند می زد .
قفسه سینه اش از هیجان بالا و پایین می شد ...

-کی...سان...میشه...میشه...دستت رو...بردارم...؟

کیسان خواست خود را جلو بکشد که به خاطر هیکل بزرگش نمی توانست اما دستش را از روی گونه نازگل برداشت و بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید که دخترک متعجب نگاهش کرد ...

دردش را حس کرد ...

-عذاب وجدان نداشته باش عزیزم، من خودم مراقبتم ...
الان هم قشنگ بشین و می خوام بیرمت یه جای
خوشگل ...

بعد به سختی خم شد و بوسه ای روی گونه اش
کاشت ...

نازگل خجالت زده عقب کشید و آرام نشست ...
کیسان هم ماشین را روشن کرد و سمت محل مورد
نظرش رفت ...

#پست ۲۶۸

@Vip Roman

ماشین ایستاد .

نازگل با دهانی باز سمت کیسان برگشت و گفت: کافی شاپش داخل مجتمع هست...؟

کیسان خندید .

برق شیطنت در نگاهش بیشتر شد ...

-بیا پایین، بین می پسندی...؟

نازگل با شوق پایین آمد و با نیشی باز سمت کیسان رفت .

همراه هم وارد اسانسور شدند ...

کیسان داشت میمرد که لب های نازگل را ببوسد اما نمی خواست دخترک را بترساند یا همان اول کار وا بدهد ...

آسانسور ایستاد و کیسان خارج شد .

نازگل هم پشت سر او رفت اما با دیدن درب خانه ای
بسته متعجب نگاه کیسان کرد ولی کم کم عصبانی شد ...

-چرا تو هر دفعه به جای کافی شاپ من و میاری خونه
خالی...؟ اینجا کجاست؟

کیسان آرام خندید. قدمی سمتش برداشت. دست دور
کمرش انداخت و کمی رویش خم شد ...
پیشانیش را بوسید و آرام لب زد: می خوام راحت ببینمت
و از دیدنت لذت ببرم ...

نازگل با حرص کنایه زد: لذت بردن از ماچ بازی یا دیدن
خالی...؟

@Vip Roman

مرد تک خنده ای کرد: دورت بگردم خانومم به جای
چونه زدن چشمت و ببند که می خوام یه چیز خوشگل
نشونت بدم ...

نازگل دوباره مات مرد شد .

این مرد چه در سر داشت را نمی دانست اما مطیعانه
چشم بست که کیسان بعد از آنکه مطمئن شد، در را باز
کرد و دخترک را داخل خانه هل داد و خودش هم پشت
سرش وارد شد ...

بی هوا شالش را از سرش کشید که چشمان دخترک باز
شد و خواست حرف درشتی بار مرد کند که از دیدن
چیزی که می دید، دهانش باز ماند و چشمانش درشت
شدند ...

ناباور میان گلبرگ های سرخ و شمع های کوچک رد شد
و رسید به سالن پر از بادکنک های مشکی و قرمز ... روی
میز کیک قرمز رنگی به شکل قلب بود و روی کاناپه میان
ان همه بادکنک خرس بزرگ سفید رنگی هم رویش بود ...

دستش را سمت دهانش گرفت.

نمی دانست چه باید بگوید یا چه رفتاری کند...؟

سمت کیسان برگشت و ناباور گفت: اینا برای منه...؟

کیسان با نهایت زرنگی و سواستفاده از گیجی نازگل،
دخترک را سمت خود چرخاند و بی طاقت لب روی لبش
گذاشت...

#پست ۲۶۹

بوسید تا دلتنگی اش را رفع کند اما بدتر شد ...
 دخترک در میان آغوشش می لرزید ...
 دست زیر موهایش برد و محکم تر و حریص تر بوسید ...
 لب هایش را به میان دندان گرفت و گاز ریزی زد ...

دخترک در میان تب و تاب داغ و پر حرارت بوسه های
 کیسان، مست و خمار چشم باز کرد و با دیدن چشم
 های بسته کیسان، او هم خود به خود چشمانش بسته
 شد و ناخودآگاه دستش بالا آمد و روی سینه مرد مشت
 شد و همراهی اش کرد ...

کیسان نفس کم آورد .
 جدا شد ... بیشتر می خواست اما وقتش نبود .

سینه بزرگش از خماری و شهوت زیاد بالا و پایین می شد ...

دخترک هم دست کمی نداشت ...

کیسان خیلی سریع فاصله گرفت و خود را داخل سرویس انداخت و سرش را زیر آب سرد برد تا آتشی که درونش به پا شده بود را خاموش کند ...

نازک نیشش باز شد .

استقبال زیبا و بی نظیری از اولین روز رابطه و محرم شدن یواشکیش شده بود ...

ذوق زده گوشه اش را در آورد و فیلم گرفت ...

می خواست حرف هایش را با مدرک نشان آوا و سولماز
دهد ...

-وای کیسی جونم باورم همیشه اینقدر با اون قد و هیكل
گولاخت، رمانتیک باشی ...

بادکنک ها را کنار زد و سمت خرسش رفت و با ذوق
کنارش نشست و تا خواست سلفی بگیرد با دیدن صورتش
و رژلب هایی که دور تا دور لبش پخش شده بود، لبخند
روی لبش ماسید و با حرص فحشی زیر لب داد که با
صدای چلیک دوربین نگاهش سمت بالا کشیده شد و
روی کیسان نشست که در حال عکس گرفتن از او بود ...

-داری از من عکس می گیری اونم با این قیافه درب و
داغونم...؟

کیسان خندید: تو در هر حالتی خوشگلی قریبونت برم ...

نازگل ذوق مرگ شد و با صدای بلند خندید و با همان
قیافه شکک های درآورد و مرد از تمام ان ها عکس
گرفت ...

*

کیسان با سینی چای وارد سالن شد و رو به نازگل گفت :
برات تو اتاق خواب لباس گذاشتم، برو بپوش ...

نازگل با تعجب گفت: چه فکر همه جا هم کرده؟ مثل
اینکه جشنمون تا شب ادامه داره، آره...؟

کیسان مردانه خندید و با چشمتی گفت: آره اونم چه جشن خاطره انگیزی؟ پر از سوپرایزهای خوشگل...

#پست ۲۷۰

نازگل تا نزدیک در رفت و با فکری مشغول برگشت ...
-کیسی جون اینجا مال کیه...؟

کیسان روی مبل نشست و بادکنک ها را روی زمین ریخت ...

-مال خودمه ...

دخترک متعجب ابروی بالا انداخت :چندتا چندتا خونه
داری...؟

کیسان خندید :جوجه رنگی بدو برو لباست و عوض کن
تا بعدا برات بگم ...

نازگل شانه ای بالا انداخت و وارد اتاق شد .
برای لحظه ای از چیدمان زیبای اتاق خواب شگفت زده
شد .

ترکیب طوسی طلایی واقعا زیبا بود و حس آرامش عجیبی
به فرد منتقل می کرد ...

مخصوصا تخت گرد طوسی با رو تختی طلایی ...پرده
های سفید با دو پارچه طوسی طلایی ست شده
بود...زیادی شیک و زیبا بود ...

لباس قرمز رنگی روی تخت توجهش را جلب کرد .
 ان را برداشت و بالا آورد ... با دیدن لباس ابروهایش بالا
 رفت ... یه پیراهن کوتاه دوبنده ...

چشم باریک کرد و لحظه ای از این مهمانی و صمیمی
 شدن کیسان مشکوک شد، ولی می دانست کیسان آدم
 نامردی نیست ... اما قرار هم نبود با دل مرد راه بیاید ...

سمت کمد رفت و در را باز کرد ... چیز زیادی داخل کمد
 نبود، جز دو سه دست کت و شلوار و چندتا پیراهن
 مردانه ...

خنده موزیانه ای کرد و از بین پیراهن ها یکی سفید را
 بیرون کشید ...
 اصلا منصرف شد و دوست داشت یه کارهایی انجام دهد .
 ناسلامتی مطالعات زیادی کرده بود ...

هیجان زده دستی کوبید و مانتویش را درآورد ...

کیسان داشت قهوه می نوشید که با دیدن دخترک مات
شد ...

گفته بود لباس قرمز بپوشد اما دخترک باز هم یکی از
پیراهن های او را پوشیده بود...

ولی لباس هایش توی تن ظریف و کوچم دخترک چیزی
بود که باعث می شد تنش داغ شود ...

گر بگیرد و بخواهد که با تمام وجودش با ان وروجک یکی
شود ...

@Vip Roman

نازگل با قدم های ناز و دلبرانه سمتش آمد و با تابی به گردنش، موهای بازش تکانی خوردند که به همراهش دل مرد هم لرزید .

زانوی راستش را کمی خم کرد و دست راستش را به پهلو زد و با چشمکی با ناز گفت : دلم برای پیراهن هات تنگ شده بود ...

مرد ماگ قهوه اش را زمین گذاشت .
قرار نبود کاری بکند اما دلبرک فتنه گرش نمی گذاشت او و هورمون های مردانه اش آرام باشند ...
سمت نازگل رفت و....

#پارت_هدیه

@Vip Roman

#پست ۲۷۱

سمت دخترک رفت و رو به رویش ایستاد .
 خط سینه اش از روی دکمه های باز تماشایی بود ...
 آب دهانش را قورت داد و خمار گفت : لامصب دلتنگ
 بودی یا می خوای دل بیری...؟

دخترک پرناز و عشوه خندید ...
 همان فاصله کم را پر کرد و سینه به سینه مرد شد ...
 -مگه نمی خواستی محرمت باشم تا دلت و بیرم...؟

دست های کیسان میان موهای دخترک فرو رفت و با
 حرصی که ناشی از حال خرابش بود، گفت : بخوای حالم
 و خراب کنی، باید در عوضش خودت هم حالم و خوب
 کنی ...

دخترک می دانست چشم های سرخ مرد و پیشانی و گردن
سرخ شده اش ناشی از حال خرابش هست ...
تمام این ها را پرس و جو کرده و درموردش تو اینترنت
مطالب زیادی خوانده بود ...

با همان ناز و غمزه چشمکی زد : محرمم نکردی که کنار
هم دعای توسل بخونیم ...

خودش را بالا کشید و از عمد روی پنجه هایش ایستاد و
دست دور گردن مرد گره زد ... او را به سمت پایین خم
کرد و در کمال ناباوری مرد لیبی زیر گردنش زد که مرد
لحظه ای به خود لرزید و دستان بزرگش دور کمر دخترک
محکم شد ...

کمرش زیر دستان مرد فشرده شد .

نفس های سنگین و خرناس مانند مرد لبخند به لبش
آورد ...

نمی دانست که این کارهایش بازی با دم شیر است و او ساده لوحانه داشت کاری می کرد که نمی دانست عاقبت قرار است سر از تخت خواب مرد در بیاورد ...

کمی سرش را عقب کشید و نگاه صورت سرخ شده مرد کرد ...

نیشخند زد اما با باز شدن چشم های کیسان و نگاه به خون نشسته اش که از سر نیازهایش بود، او را ترساند ...

ناباور نگاهش کرد ...

مرد دهان باز کرد و با صدایی خشدار و پر نیاز گفت :
داری من و با ناز و اداهات دیوونه می کنی نازگل دیوونه بشم کاری می کنم که نباید ...

نازگل لب گزید و ترسیده خواست قدمی عقب برود که
مرد او را محکم تر گرفت و ادامه داد: حالا که دیوونم
کردی، می خواهی فرار کنی...؟

دخترک به لکنت افتاد: من... من... بریم... قه ...

مرد حرفش را قطع کرد و با نیشخندی شرورانه با اشاره
ای به پایین تنه اش گفت: بیدارش کردی حالا خودت باید
بخوابونیش ...

نازگل مات نگاه کیسان کرد و بعد کم کم سرش را پایین
آورد و با دیدن حجم بزرگ باد کرده شلوارش چشمانش
درشت شد ...

نگاهش سریع بالا آمد و خواست اعتراض کند که مرد او
را بالا کشید و بلا فاصله لب روی لبش گذاشت...

#پست ۲۷۲

لب های دخترک را با داغی و حرارت زیادی می بوسید ...
دخترک جا خورده بود .

لب هایش زیر بوسه های خشن کیسان داشت می
سوخت ...

بدنش داشت با مرد همراه می شد ...
تن ظریف دخترک هر لحظه داغ و داغ تر میشد .

لب پایش را داخل دهان برد و مکید .

زیانش را داخل دهان نازگل برد و روی زیانش کشید و در
آخر گاز محکمی از آن گرفت که تن دخترک وا رفت .

کیسان لحظه ای جدا شد . چشمانش خمار بود .

آرام لب زد ...

-زیونم و مک بزن ...

نازگل هیجانزده سری تکان داد ...

دوباره لب هایشان به بزم هم رفت و زبان مرد داخل
دهانش برد و دخترک با تمام زورش مک زد و بعد گاز

گرفت ...

کیسان برای لحظه ای چنان دیوانه شد که جدا شد و دست زیر زانوی دخترک برد و او را روی کولش انداخت... جیغ دخترک هوا رفت ولی کیسان اصلا در حال خود نبود و او را سمت تخت برد ...

روی تخت پرتش کرد که دخترک جا خورده نگاه مرد کرد ...

مرد دکمه های لباسش را باز کرد و ان را از تنش خارج کرد... exchange group

نازگل با دیدن هیکلش لبخند زد .

مرد روی تخت رفت و کمربندش را هم باز کرد ...

نازگل عقب رفت .. @Vip Roman

-داری چیکار می کنی...؟

مرد خمار لب زد : حالم خرابه نازگل، باید آرومم کنی ...

دخترک اخم کرد : ولی همچین قراری نبود ...

مرد دستش را گرفت و کشید : تو هم قرار نبود کرم
بریزی که حالم رو خراب کنی ...

-من کاری نکردم ...

کیسان نگاهش کرد و خیلی رک گفت : تو راه میری من
حالم خود به خود خراب میشه ...

-وا ...

کیسان باز هم اشاره ای به مردانگی اش کرد: بین الان فقط منتظر یه گوشه چشم توئه ...

دخترک ترسید، اب دهانش را قورت داد: صیغه خوندی که ازم سواستفاده کنی...؟

کیسان دخترک را توی آغوشش پرت کرد: نه فقط می خوام دو تامون آروم بشیم ...

فرصت نداد و دستش را داخل پیراهن دخترک برد و روی سینه درشتش گذاشت و ان را محکم فشار داد که آخ بلندی از دخترک بلند شد و مرد بلافاصله لبش را بوسید...

#وانشات_پست ۲۷۲

فشار دیگری به سینه اش داد و جیغ دخترک توی دهانش
رها شد... می بوسید و حال خودش را نمی فهمید...
آرام دستش را پشت نازگل گذاشت و او را روی تخت
خواباند و بوسیدش...

مک هایش فضای اتاق را پر کرده بود...
گازهایش، تن دخترک را می لرزاند...
دستش دوباره روی سینه دخترک نشست و فشار داد...
لبش را تا زیر چانه دخترک ادامه داد.
نازگل دیگر در حال خود نبود.
تمام بدنش زیر دست مرد می لرزید.
با هر فشار کیسان ناله های دخترک به هوا می رفت و مرد
با لذت و خمار بهش نگاه می کرد...

خواست هر دو سینه اش را باهم بگیرد اما پیراهنش
مزاحم بود.
مزاحم بود.

پایین پیراهن را گرفت و ان را بالایا برد و از سر دخترک
بیرون کشید...

حال دخترک لخت با ست صورتی خوش رنگی جلو
چشمانش با پوست سفیدش می درخشید...

سینه هایش را از سوتین بیرون آورد...

دستانش را دور هر دو محکم کرد و سرش را پایین برد و
نوک سینه اش را داخل دهانش برد و بلافاصله چندبار

پشت سرهم مکید...

دخترک چنان از شهوت دیوانه شد که آه غلیظی کشید که
کیسان را جری تر کرد و این بار محکم تر به جان دخترک
افتاد...

تن ظریف دخترک از لذت بالایا رفت و زیر مرد پیچ و
تاب می خورد...

کیسان سوتیتش را باز کرد و زبانش وسط سینه دخترک
کشید...

دخترک بی طاقت نامش را زمزمه کرد اما مرد زبانش را تا
 امتداد نافش لیسید و پایین تر آمد...
 امتداد نافش لیسید و پایین تر آمد...
 لبش به شرت توری دخترک خورد...
 در دلش شور و غوغایی و به پا شد...
 جدا شد و کمی سرش را بالا آورد، دخترک چشمانش بسته
 بود و از لذت زبانش را دور لب هایش می کشید...
 خندید و داغ تر روی شورتش را بوسید..
 دل تو دلش نبود که بهشت دخترک را ببیند...
 دستش با استرس و هیجان روی شورت گذاشت و
 خواست ان را پایین بکشد که نازگل دستش را گرفت...
 -نه کیسان...
 کیسان نگاهش کرد، بالا رفت و روی لب دخترک را بوسید
 و گفت: کاری به دخترتونگیت ندارم فقط می خوام لذت
 بیری!...

-اما...؟!!

کیسان خیره در نگاهش، شورتش را یک ضرب پایین کشید که دخترک دست روی صورتش گذاشت...
 کیسان پایش را باز کرد و با دیدن بهشت صاف و تپلش چشمانش برق زدو زبان دور لبش کشید...
 -ای جونم وروجک چه سفیده!!!...
 بوسه ای به رانش زد..
 دخترک خواست پایش را ببندد که مرد مانع شد..
 بوسه، مک زدن و گازهای ریزش روی ران تا نزدیکی بهشت دخترک ادامه داشت و دخترک لرزید...
 انگشت مرد روی بهشت خیشش نشست...
 مرد خندید و جوونی کشدار حواله اش کرد.
 دخترک از لذت با جیغ نام میسان را بلند صدا زد...
 کیسان محل نداد و با دیدن پیچ و تاب دخترک باز هم خندید و پر هوس لب هایش را روی بهشت نازگل گذاشت

و با زبانی که روی ان کشید، دخترک از هیجان و لذت
تنش بلند شد و دوباره روی تخت افتاد...

شدت زبان زدن های کیسان رفته رفته بیشتر شد و
دخترک میان لذت و هوس دست و پا می زد و سینه
هایش توسط مرد فشرده می شد...

نازگل جیغ می کشید و از مرد می خواست بیشتر ادامه
دهد...

دهد...
کیسان آنقدر پیش رفت تا دخترک به اوج رسید و فریادش
بلند شد و تنش لرزید..

-ای دورت بگردم خانومم ارضا شدی...؟!
نازگل حال جواب دادن نداشت...

حتی دیگر خجالت هم نمی کشید...
کیسان اما دست بردار نبود...

خود را بالا کشید و خمار نگاه دخترک بی حال کرد...

حال نوبت خودش بود که مردانگیش به شدت در فشار
 بود... شلوارش را بیرون کشید و شورتش را درآورد...
 لحظه ای نگاه دخترک بالا آمد و ناخودآگاه روی مردانگی
 بزرگ و حجیم مرد نشست و نازگل از چیزی که می دید
 وحشت زده از جا پرید اما کیسان مهلت نداد و خودش را
 سمت نازگل کشید و لب روی لبش گذاشت...
 دست دخترک را گرفت و روی الت کلفتش گذاشت...
 با لمس دست های ظریف و داغ دخترک، چشم بست و
 مست و با حالی خراب اه کشید...
 دخترک مقاومت کرد اما کیسان رندانه دست روی سینه
 هایش گذاشت که تن دخترک باز داغ شد...
 هایش گذاشت که تن دخترک باز داغ شد...
 کیسان سر در گوشش گذاشت و با صدای خشدار و
 خماری
 گفت: من و ارضا کن نازگل!!...

چشمان دخترک درشت شد و مرد روی تن دخترک آمد و
مردانگیش را روی کف دست دخترک مالید که رنگ از رخ
نازگل پرید...

-میخوای چیکار کنی!..

مرد خندید... مستانه و خمار گفت: میخوام بزارم روی
بهشتت...

-نره توش!...

-نمیزارم و روجک...

مردانگیش را روی بهشت دخترک گذاشت و کمی خود را
بالا و پایین کرد..

چشمان نازگل پر نیاز بسته شد... کیسان دوباره سینه اش
را گرفت و فشار داد...

-جونم باز می خوای جوجه رنگی...؟!

نازگل خمار چشم باز کرد و با حالی خراب زمزمه کرد: می
خوام!...

لب مرد دوباره روی لبش نشست.. خود را به بهشت
دخترک می مالید و تن هردو مست و پر نیاز داغ شده
بود...

نازگل دستانش را دور گردن مرد محکم مرد و لبش را روی
شانه مرد گذاشت و با تمام زورش مکید..

حال مرد دوچندان خرابتر شد و سرعت بیشتری به خرج
داد... اما کیسان مواظب بود تا پرده نازگل صدمه نبیند و
عرق ریزان آنقدر خود را جلو عقب کرد تا هردو همزمان
ارضا شدند و مرد تمام خودش را روی شکم دخترک خالی
کرد...

حس در تن دخترک نبود که مرد با لبخندی روی لبش را
بوسید و سینه اش را فشار داد و بلند شد... تمیزش کرد و
سپس در کنارش دراز کشید...
روز خوب که نه عالی بود...

دخترک خسته چشم باز کرد و درون آغوش مرد فرو

رفت...

کیسان محکم بغلش کرد و بغل گوشش زمزمه کرد:

ممنونم دردونه! بهترین تجربه زندگیم بود!!!..

ممنونم دردونه! بهترین تجربه زندگیم بود!!!..

نازگل فقط چشم باز کرد و بعد خود به خود بیهوش شد...

#پست ۲۷۳

کیسان چشم باز کرد و با دیدن اتاقی که در تاریکی فرو

رفته بود، از جا پرید ...

رو انداز را کنار زد که با دیدن تن برهنه اش سریع

برگشت و نازگل را هم عریان دید ...

تمامی لحظات باهم بودنشان را به یاد آورد و لبخندی
روی لب نشان داد اما لحظه ای یاد ساعت افتاد ...

از تخت پایین رفت و لباس زیر و شلوارش را از روی
سرامیک ها برداشت و پوشید .
سمت تخت برگشت و با برداشتن ساعت مچی، ان را نگاه
کرد ... با دیدن ساعت لحظه ای جام کرد ...
ساعت ده شب بود
مگر چقدر خوابیده بودند...؟

دست سمت نازگل دراز کرد و دخترک را آرام صدا زد
-نازگل ... خانومی ... نازگل جان...؟

دخترک آرام چشم باز کرد .

چندبار پلک زد .

کیسان با بالاتنه ای لخت دید و کمی لبش کج شد ...

مرد خندید و دوباره صدایش زد ...

-نازگل خانوم ... exchange

نازگل درجا پرید و رو انداز از رویش کنار رفت و بالاتنه

اش کامل در دید مرد نشست ...

@Vip Roman

-کیسان ... تو اینجا ... چیکار می کنی..؟

ابروی مرد بالارفت، انگار دخترک یادش نبود که ساعات
پیش چه لذتی را برده بودند...؟

وقت تنگ بود و نازگل هرچه زودتر باید به خانه می
رفت... وگرنه تا صبح سر به سر دخترک خنگش می
گذاشت ...

-نازگل باید حموم کنی ... ساعت از ده شب گذشته ...

تمامی لحظات را به یاد آورد و رو انداز را به دور خود
پیچید ...

خجالت و شرم بر وجودش نشست ... نتوانست سر بالا
بیاورد ...

کیسان نزدیک دخترک شد و دست زیر چانه اش برد و
آرام گفت: تو خانوم منی عزیزم، اون رابطه هم حلال و

یه نیاز طبیعی بود که هر دو راضی بودیم... پس خجالت
نکش ...

نازگل لب گزید: خجالت می کشم ...

-قربون خودت و خجالتت برم، بلند شو که باید بریم ...

نازگل با یادآوری طنز ناگهان توی جایش تکانی خورد و
ترسیده گفت: وای مامانم...

#پست ۲۷۴

@Vip Roman

در حالی که رو انداز دورش بود از تخت پایین پرید و
سمت در اتاق رفت و از آن جا خارج شد ...
سمت گوشی اش رفت و آن را برداشت .
روشن کرد و با دیدن صد و پنجاه وهشت تماس از دست
رفته توی دلش خالی شد ...

بیشترین تماس ها برای سیاوش و طناز بود ..

کیسان کنارش آمد .

-چی شده...؟

نازگل هیچ حالش خوب نبود ...اگر قبلش خجالت می
کشید حال با دیدن تماس های سیاوش و طناز عذاب
وجدان داشت ...

-کیسان، طناز من و می کشه، وای خدا عجب غلطی کردم ...

کیسان کف دستش را روی کمر لخت دخترک گذاشت که نازگل یکه ای خورد .

-آروم باش دختر، بزار فکر کنم ...

-من هیچی به مامانم نگفتم، نگران شده، وای خدا سخته نکنه...؟

کیسان وقتی دخترک را بی قرار دید، بی خیال حمام کردن شد و گفت :سریع برو لباس بپوش، تا من اینجاها رو کمی مرتب کنم ...

نازگل پر هراس سمت اتاق رفت و با بالاترین سرعت ممکن لباس هایش را پوشید و بیرون آمد ...

دم درگاه آشپزخانه ایستاد و نگاه کیسان کرد .
 خواست حرف بزند که تلفن در دستش لرزید ...
 وحشت زده نگاه گوشی کرد و با دیدن اسم طناز رنگش
 پرید ...

-کیسان ... کیسان ... مامانمه ...

مرد با قدم بلندی سمتش آمد ...

-خیلی خب آروم باش و جواب بده ...

چی بگم ...

-بگو پیش منی ...

-چی...؟

-بگو پیش منی ..همراه بچه های دانشگاه دوره می
بیرونیم ...یه دروغ مصیحتی بگو ...

-اما ..

کیسان چشم روی هم گذاشت ...
نازگل تا خواست جواب بدهد، تماس قطع شد ...

خودش شماره طناز را گرفت و به محض وصل شدن
صدای پر نگران طناز را شنید ...

-نازگل...؟

سعی کرد صدایش نلرزد :الو طناز ...سلام خو

طناز نفسش را آسوده بیرون داد اما خشمگین و عصبانی
داد زد: طناز و مرض، کدوم گوری هستی که هرچی زنگ
می زنی جواب نمیدی؟ بیشعور می دونی چه حالیم .. نازگل
کجایی...؟

طناز جیغ می کشید و نازگل با مظلومیتی که اینبار کاملا
واقعی بود، گفت: صدای زنگ و نفهمیدم طناز ...

-تو غلط کردی، می خوای من و بکشی؟ کدوم گوری
سرت گرم بوده که نفهمیدی...؟

-مامان ... آرام باش ... من ... @Vip Roman

#پست ۲۷۵

طناز حرفش را قطع کرد و گفت: زیادی آزادت گذاشتم
دور برداشتی، اومدی خونه تکلیفت و معلوم می کنم ...

-مامان ...

طناز مهلت حرف زدن نداد و گوشی را قطع کرد .
نازگل با بغض نگاه کیسان کرد که دلش آتش گرفت .

قطره اشک نازگل چکید : کیسان مامانم قطع کرد ...

کیسان دستش را در دست گرفت و فشاری داد و برای
دلداریش گفت: قربونت برم، عصبانیه ... گریه نکنیا ...

نازگل چشم گرفت اما اشک هایش چکیدند ...

کیسان طاقت نیاورد خیلی جدی گفت: بخوای اشک
بریزی نمی برمت ...

نازگل مظلومانه نگاهش کرد: کیسان اشتباه کردیم...؟

مرد با لذتی که امروز تجربه کرده بود، حاضر نبود از
دخترک جدا شود چه برسد به اشک هایش را ببیند ...

-تو دقیقا کاری رو کردی که دلت خواست ...

-برو کیسان، گاز بده ... طنناز امشب زیادی عصبانی
بود ...

با سیلی که تو گوشش خورد حتی سیاوش هم جا خورد ...

طنناز با تمام خشمش با اشک هایی که از گونه اش روان
شده بود، جیغ زد: این و زدم چون یادت بمونه اون
گوشی وامونده رو باید جواب بدی ... دلم هزار راه رفت ...
مردم نازگل فکر کردم تصادف کردی ... تو آخرش با این
بی فکری هات من و می کشی ...

کیسان قدمی سمت جلو برداشت که سیاوش جلویش را گرفت .

دلش از سرخی گونه ای که تا ساعات پیش زیر دستش نوازش می شد و حالا از سیلی مادرش سرخ شده بود، خون شد ...

نازگل مظلوم سر به زیر شد : معذرت می خوام، نشنیدم که جواب بدم ...

این بار بی بی واسطه شد : طنناز چرا حرص می خوری، معذرت که خواست ...

طنناز ترس داشت .

نازگل برایش همه چیز بود ...
-بی بی می دونی بهم چی گذشت پس ازش طرفداری نکن ...

سیاوش جلو رفت و با جدیت رو به نازگل گفت : از این به حواست باشه که نگرانمون نکنی ... نگرانمون کردی نازگل ... ازت انتظار داریم یکم خانومانه تر رفتار کنی تا بحثی پیش نیاد ...

نازگل نگاه اشکبارش را به کیسان و بعد سیاوش دوخت :
چشم...

آخ که دلش برای دلبرکش اتش گرفت.

#پست ۲۷۶

کیسان طاقت نیاورد و گفت : طناز خانوم ببخشید دخالت می کنم اما تقصیر من شد، فضایی که داخلش بودیم مانع از شنیدن هر صدایی می شد ... اما اتفاقیه که

افتاده و باعث نگرانیتون شده ... اما من از شما معذرت
می خوام چون تقصیر من بود که این فضای خاص رو
انتخاب کرده بودم ...

نازگل اشک ریختن فراموشش شد ...
با تعجب نگاه کیسان کرد .

طناز نفسی کشید و چشم بست ...
-ببخشید صدام رو بلند کردم ... با تموم حرفهاتون، نازگل
حق نداشت گوشیش رو جواب نده چون می دونه من تا
چه حد نگران میشم ...

کیسان در حالی که سرش پایین بود، گفت :بله حق با
شماست ...

سیاوش کنار دخترکش رفت و در آغوشش کشید ...

دستش را روی گونه اش کشید با ناراحتی گفت :
-بدجور طناز رو عصبانی کردی...؟

دخترک انگار تمام اتفاقات فراموشش شد که با نیشی باز
گفت :تو هم انگار بدجور طناز رو هوایی کردی که تو
خونش راحت داده ...

سیاوش اخم مصنوعی کرد :تنت میخاره؟ انگار باید بگم
طناز یکی دیگه سیلی بهت بزنه

صدای خنده دخترک بلند شد و کیسان در دل قربان
صدقه اش رفت ...

طناز با اینکه آرام تر شده بود اما سعی می کرد جدی به
نظر برسد ...

-سیاوش پرروش نکن ...

نازگل گردن کشید :خب تو زدی، بابام باید نازم و بکشه
دیگه ...

طناز چشم غره ای رفت :ببین این مارمولک بلای جون
منه سیاوش ...وای خدا عوض اینکه از خجالت آب
بشه، داره زیون درازی می کنه ...

سیاوش خندید اما نگذاشت طناز ببیند .

طناز با احترام سمت کیسان برگشت و گفت :ببخشید
بفرمایید داخل اینجور سرپا نباشید ...

کیسان لبخند محجوبانه ای زد :ممنون باید برم طناز
خانوم...با اجازه، شب خوش ...

برخلاف میل قلبی اش نماند و رفت ...

طناز که انگار از رفتن کیسان راحت شده بود با خط و نشان گفت: نازگل به خدا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه جواب تلفنت رو ندی، من می دونم و تو ...

نازگل پشت سیاوش قایم شد و چشم غلیظی گفت که طناز دست از سرش برداشت و داخل خانه رفت ...

بی بی هم چشم غره ای رفت و پشت سر طناز رفت .

سیاوش برگشت و رو به دخترکش با جدیت گفت: شاید به خودت بگی حق اینکه بازخواستت کنم رو ندارم اما از این به بعد می خوام بگم بیشتر مواظب رفتار و کارهات باش ... دو سه روز دیگه مونده تا محرم و می خوام مادرت و عقد کنم ...

چی...؟

-همین که شنیدی ...

نازگل هیجان زده توی آغوش سیاوش پرید و جیغی از خوشحالی کشید و گونه پدرش را بوسید ...

-سیاوش عاشقتم ... یه دونه ای، بابایی خودمی...

سیاوش خندید و روی سر دخترش را بوسید....

#پست ۲۷۷

@Vip Roman

نازگل

حس عجیب و غریبی داشتم .

کیسان یک حس مبهمی بهم داده بود که تمام تنم را گرم می کرد و قلبم بوم بوم صدا می داد .

رابطه ای که بینمان شکل گرفت و نیازی که رفع شد، چیز متفاوت دیگری از زندگی را تجربه کردم.

تجربه شیرین اما دلهره اور ...

طناز تو قیافه بود و محل نمیداد .

بی بی هم مدام پشت چشم نازک می کرد .

کنار سیاوش نشسته بودم و به در و دیوار نگاه می
کردم ...

سیاوش خم شد و بغل گوشم با لبخندی گفت: به چی
مثل منگولا نگاه می کنی...؟

با تعجب به سمتش برگشتم ...
-منگول و با من بودی...؟

خنده اش پهن تر شد .

-قربونت برم که همه چیزت مثل مامانته ...

-چیه سیاوش خان کبکت خروس می خونه...؟

سیاوش پا روی پا انداخت و با چشم هایی باریک شده
گفت :ازت یه کاری بخوام برام انجام میدی...؟

لبخند زدم و متوجه بی قرای اش شدم :چیکار باید
بکنم...؟

-می خوام یه عروسی جمع و جور بگیرم ...

ابروهایم بالا رفت .

طناز محال بود قبول کند .

-دو روز دیگه محرمه، آخه چطوری...؟

سیاوش لب پائینش را گزید .
-می خوام براش سنگ تموم بزارم ...

دلم برای این همه مهر و عشقی که به طناز داشت،
ضعف رفت ...

-الان بخوای عجله کنی، ممکنه طناز عقب بکشه ...
نظرش رو جلب کن و بهش اطمینان بده که برات
مهمه ... بقیه اش خود به خود درست میشه ...

سیاوش با مکث نگاهش کرد .

-شاید حق با تو باشه ولی دیگه طاقت دوریش و ندارم ...

-صبر کن سیاوش ترس های طناز اونقدر زیاده که تا به
الان هیچ مردی رو به حریمش راه نداده ... خودت رو

ثابت کن تا دل از دست رفته اش رو دوباره به دست
بیاری...

#پست ۲۷۸

سیاوش با لبخند بهم خیره شد و با شوقی سرم را در
آغوش کشید و روی موهایم را بوسید ...

-از اینکه تو رو دارم بی نهایت خوشحالم اما ...

سر بالا آوردم .

مهربان نگاهش کردم ...

-اما چی؟

سیاوش خیره در نگاهم آرام گفتم: حسرت تموم سال هایی
رو که نداشتمت همیشه همراهمه ...

چشمانم پر از اشک شد .

او هم انگار بغض کرده بود .

سیاوش حسرت داشت و یک عذابی که هیچ جور قابل
جبران نبود اما می شد باهاش کنار آمد .

سرم را جلو برده و روی گونه اش را بوسیدم .

-یه جایی خوندم که یه عزیزی گفته حسرت خوردن
گذشته چیزی رو درست نمی کنه اما باعث میشه روح و
جسمت عذاب بکشه

مکت کردم و بهش خیره شدم .

-خودت رو عذاب نده سیاوش ...وقتی با طنز ازدواج
کنی، اونوقت یه خانواده میشیم ...جبران تموم گذشته
هم میشه ...من و مامانم به یه بابای قوی و قهرمان نیاز
داریم تا مثل کوه پشتمون باشه ...سیاوش دل مامانم رو
به دست بیار و باهاش ازدواج کن ...

-قبول میکنه...؟

@Vip Roman

پلک زدم .

-قبول می کنه ... فقط یکم بیشتر محبت کن تا دلش رو کامل به دست بیاری ...

-خانومم تحویل نمی گیری...؟

دوربین جلو گوشی را بالا آوردم و برای کیسان چشمکی زدم : تو بغل سیاوش بودم ...

کیسان اخم کرد : خوشم نمیاد غیر بغل خودم، بغل کس دیگه ای بری ...

ابرو بالا دادم : حتی بابام...؟

با خودخواهی گفت: حتی بابات ...

-اونوقت زیادیت نمیشه...؟

-تو پیشم باشی برام بسه ..

با این حرفش نیشم باز شد که خودش ادامه داد: وجودت
برام آرامشه موهات، تنت، لب هات اصلا همه چیزت
برام خاص و دلبرانه اس ...

نیشم را بیشتر باز کردم، ندید بدید بودم دیگر ...

-بازم بگو ...

تک خنده ای کرد و این بار چشمتی زد و با بی حیایی
گفت: دوباره دلم یه رابطه دیگه رو می خواد...

#پست ۲۷۹

مبهوت نگاهش کردم .

چی دلت می خواد...؟

خندید ...

لحظه ای دلم هری پایین ریخت ...ته ریش های سیاهش
به صورتش می آمد...

ابرویی بالا داد و با صدای آرام و بمی گفت: تو رو می
خوام ...

تنم داغ شد. این مرد با محرمیتی که راه انداخته زیاد از حد پیش رفته است... اگر طنز بفهمد، دیگر گردنی روی سرم نیست.

اخم کردم و خیلی جدی گفتم: تو من و اغفال می کنی...؟

کیسان متعجب گفت: چی؟ من تو رو اغفال می کنم...؟

حق به جانب و با جدیت گفتم: بله با خوردن صیغه محرمیت به قول خودت خواستی فقط وقتی دستم رو می گیری به گناه نیفتی اما امروز به خاطر اون محرمیت من و تو سکس داشتیم... من جلوی تو کاملا لخت شدم
کیسان ...

کیسان خیره نگاهش کرد .

یادآوری ان لحظات حالش را خراب می کرد .

حق با نازگل بود اما همین دختر کوچولوی رو به رویش باعث می شد، پایش را فراتر بگذارد ...

خیلی صادقانه جواب داد :وقتی پیشمی نمی دونم چرا نمی
تونم خودم رو کنترل کنم...؟

-از بس که گرمی می خوری ...

-به خاطر تمرینات سخت بدنسازی، برای اینکه انرژی
لازم رو داشته باشی باید گرمیجات بخوری، اما خب در
کل من طبعم گرمه ...

با حرص نگاهش کردم .

-در جریان طبع گرمتون هستم و شخصا از نزدیک تجربه کردم ولی قرار نیست دیگه بزارم دستت بره زیر لباسم ...

کیسان باز هم خندید ...

-قربونت برم خانومم، فدات بشم تو همین حالا داری حرفش و میزنی من رادارم فعال شده و با تموم وجودم می خوامت ...

دهانم باز ماند .

کیسان گوشه را سمت پایین آورد و دورین پشت گوشه را فعال کرد و من با دیدن ان حجم باد کرده زیر شلوارکش تمام تنم از خجالت خیس عرق شد ...

نطقم کور شد....

#پارت_هدیه

#پست ۲۸۰

آب دهانم را به سختی پایین دادم ...
دورین جلوی گوشی را فعال کرد .

لیوان بزرگ سفید رنگی را که سمت دهانش می برد را
دیدم ...

با نگاهی خمار گفت : دیدی...؟

لب گزیدم و با اشاره ای به لیوان در دستش گفتم :
-این چیه... ؟

با مکث نگاهم کرد ...

-این ترکیب همون گرمی جاتی هست که داره من و
دیوونه می کنه ...

چشمانم درشت شد ...
-ترکیب...؟

کیسان لیوان را روی پاتختی گذاشت و سمت برگشت ...
-ترکیب خاصی نیست، یه سری مغزیجات با موز و عسل
و شیر و خرما میکس می کنی، میشه معجون ...

-من اینا رو بخورم تا ده روز سیرم ...

-به خاطر همینه که اینقدر کوچولوی ولی من اینا رو
روزی سه بار هم بخورم بازم گرسنه ام میشه ... ولی
بدترش حالم خراب تر میشه ...

پشت چشمی نازک کردم ...

-می تونی نخوری ...

-نمیشه نخورد، آخه بهم انرژی میده ...

-انرژی میده ولی باعث میشه خطرناک بشی ...

-خطرناک...؟

-بله خطرناک دلیلشم اینه که همون یه دونه موزش به تنهایی برای گرم کردن مزاج و سفتی کمر مرد اکتفا می کنه ولی اینکه تو با ده تا دیگه قاطی پاطی می کنیش و می خوری دیگه همیشه حتی نزدیکت شد ...

کیسان کج خندی زد: کم بهت عشق و حال دادم؟

بحث داشت به جاهای باریکی می رسید که بلافاصله کفتم: عه گوشیم داره خاموش میشه ... بعدا زنگت می زنم ...

-نازگل چ ...

نگذاشتم حرفی بزند و خیلی زود قطع کردم .

حال خودم را نمی فهمیدم .

داغ کرده بودم و اگر می گفتم، همان تجربه جدید را با

کیسان می خواهم، دروغ نبود ...

زیر پتو خزیدم و با تنی داغ شده چشم بستم و سعی کردم
جز خواب به هیچ چیز فکر نکنم...

#پست ۲۸۱

راوی

@Vip Roman

لبخند از روی لبش کنار نمی رود .
این موش کوچولو خاص تر از ان بود که بخواهد
فراموشش کند یا نادیده اش بگیرد ...

تنش دوباره داغ می شود .
داغ همان رابطه ای که فقط چند ساعتی از ان می
گذشت ...
اما وقتی یادش می آمد که مادرش به خاطر دیر آمدنش
سیلی به گوشش زده، قلبش به درد می آمد ...

چشم بست و همین که موش کوچولوش ناراحت نبود،
خوب بود .

ساده بود و مهربان ...
آخ که دلش می خواست دوباره ببوسدش و زیر تنش
نوازشش کند و رابطه ای دیگر را تجربه می کرد ...

نفس عمیق کشید .

گرسنه اش بود .

پایین رفت و وارد آشپزخانه شد .

از داخل یخچال لیوان بزرگ معجونش را بیرون آورد و ان
را بالا آورد .

یاد حرف نازگل افتاد و خندید ...

راست می گفت، نصف گرم مزاجی و داغ بودنش خوردن
همین معجون بود . ولی هات بودن معتمدها چیزی نیست
که بشود از ان گذشت ...

محتویات را یک ضرب بالا برد و خورد .

لیوان خالی را توی سینک گذاشت و خواست بیرون برود
 که با حاج سالار رو به رو شد .
 بلافاصله سلام داد و پدرش در جواب با تبسمی جوابش را
 داد ...

-سلام پسر جان، کجایی کم پیدا...؟

ذهن مرد دوباره سمت نازگل کشیده شد و لذت تمام
 وجودش را در بر گرفت .

-کار داشتم حاج بابا ...

حاج سالار تسبیحش را در مشت گرفت و نگاه متفکری
 به پسر رشیدش دوخت ...

-می خواستم راجع به موضوع مهمی باهات صحبت کنم ...

-بفرما حاجی، گوشم با شماست ...

حاج سالار کمی این پا و آن پا کرد و گفت :می دونی که کم کم داره از وقت ازدواجت می گذره...؟

کیسان ابروی بالا انداخت .

ناخودآگاه یاد دختر حاج سلیمانی افتاد و اخم هایش درهم شد .

-چی می خواید بگید...؟

حاج سالار نگاهی به صورت اخم آلود پسرش کرد و
خندید : چیه سگرمه هات و تو هم کشیدی...؟

#پست ۲۸۲

-حرفتون رو کامل بزنید ...

-می خوام دومادت کنم ...

@Vip Roman

کیسان کلافه دستی به صورتش کشید ...

خودش زن داشت و احتیاج به داماد شدن نداشت .

-حاج بابا فعلا وقتش نیست ...

حاج سالار اخم کرد: پس کی وقتشه؟ ناسلامتی سی و سه سالته و هنوز عذب موندی ...

-فعلا شرایط ازدواج رو ندارم ...

حاج سالار با جدیت گفت: اینا برای من دلیل نمیشه ...
یه کیس مناسب برات در نظر گرفتم، دختر با حجب و حیاییه ... زینب خانوم دختر حاج سلیمانیه ...

کیسان سرتاپا خشم بود، از حرص خندید ...
 او دلش پیش موش کوچولوش بود نه دختر حاج
 سلیمانی ...

-حاج بابا من قصد ازدواج ندارم ...

حاج سالار نخواست که پسرش را تحت فشار بگذارد ...
 -نمی خوام مجبورت کنم اما می خوام دختری رو از نزدیک
 ببینی شاید نظرت عوض شد ...

کیسان نگاه پدرش کرد .

-ببخشید ولی نظرم عوض همیشه حاجی ...

سپس بلند شد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که برگشت و گفت: بهتره فعلا یه فکری برای سیاوش بردارین ...

حاج یالار ابروی بالا انداخت و گفت: سیاوش که تکلیفش معلومه، منتظر جواب قطعی از طناز خانومه ...

-بهتر نیست محرم بشن ...

حاج سالار به تاسف سری تکان داد و گفت: طناز خانوم قبول نمی کنه، از صیغه شدن خاطره خوشی نداره ...

کیسان لب گزید و اگر طناز می فهمید، واویلا می شد ...

-به نظرم اینجوری هم درست نیست ...

-سیاوش می خواد اگه خانومش قبول کرد، عقد محضری
کنن ...

-این بهتر شد ... فعلا شب بخیر ...

حاج سالار نگاهی به رفتن پسرش کرد و در فکرش دختر
حاج سلیمانی مناسب ترین برای کیسانش می دید...

#پست ۲۸۳

-سلام موش کوچولو ...

-صفت جدیده...؟

کیسان خندید: باور کن اینقدر کوچولو و تو بغلی هستی
که دوست دارم هی برات صفت ردیف کنم ...

نازگل با کنایه گفت: به نظرم صفت نیست و بیشتر به
باغ و وحش میخوره، اسم هرچی جک و جونوره داری
بهم نسبت میدی ...

چشمان کیسان برق زد، و از پشت همان تلفن با شرارت
گفت: از بس که ملوسی خانومم

-اذیتم نکن کیسان...، یکم حالم گرفته ...

مرد جدی شد: چی شده عزیزم...؟

نازگل چشم بر هم زد و با ناراحتی گفت: دیشب سیاوش
از مامانم خواست که عقد محضری کنن ولی طناز قبول
نکرد ...

کیسان دلش برای صدای محزون نازگل رفت .

-نبینم غمت و خانومم ... شاید طنز خانوم الان آمادگی
نداره ...

-کیسان منم مثل هر آدم دیگه ای یه خانواده می خوام ...
خانواده ای که وقتی مامان هست، بابا هم در کنارش
باشه ...

-قربون دل کوچیکت برم ... بعضی تصمیم گیری ها
احتیاج به صبر و تامل داره گلم ...

نازگل مکث کرد: چه صبر و تاملی کیسان وقتی ازم خواستی
باهات وارد رابطه بشم و منم قبول کردم ...

کیسان خودکار در دستش را روی برگه ها گذاشت و توضیح داد: خواستن من و تو با اونا فرق داره خانومم ... من و توداریم یه چیز جدید رو تجربه می کنیم برای آشنایی بیشتر ... ولی بین مادرت و سیاوش یه مشکل کهنه و عمیقی وجود داره که باعث شده مادرت با سن کم با خیلی از خطرات و مشکلات مواجهه بشه ... بزرگترین ضربه رو از سیاوش خورده و حالا تصمیم گیری سخته چون می ترسه اعتماد کنه ...

نازگل کمی فکر کرد ...

-نمی دونم چی بگم اما دوست دارم منم مثل خیلی های دیگه یه خانواده داشته باشم ...

-سیاوش تموم سعیش رو می کنه تا گذشته رو برای تو و طناز خانوم جبران کنه ... خیالت راحت عزیزم تو هم

صاحب یه خانواده ای اما بیشترش عزیز دل کیسانی
قربونت برم...

#پست ۲۸۴

دخترک ذوق کرد .

نیشش رفت ...

-کیسان یه سوال پرسم...؟

-پرس جونم ...

-به نظرت رابطه من و تو به کجا می رسه...؟

کیسان برای ثانیه ای ماند چه بگوید، چرا که خودش هم
 نمی دانست اما برای آنکه جوابی بدهد، گفت: تو فعلا
 خانوم منی خوشگله ... به کجا رسیدنش زمان می بره
 عزیزم ...

-نمی دونم ولی طنز بفهمه حسابم با کرام الکتبینه ...

کیسان می دانست مقصر است و علنا به خاطر دلش و
 خودخواهیش دارد با احساسات پاک و بکر دخترک بازی
 می کند تا به نتیجه مطلوبی برسد ...

-با به بعدش فکر نکنیم ... به الان فکر کن که من یه
 خانوم خوشگل و تو دل برو دارم که فقط مال خودمه ...

نازگل تک خنده ای کرد :چه خودشم تحویل گرفته ...

کیسان هوایی شد .

دلش ناگهان موش کوچولویش را خواست ...

با صدایی که بم و خمار شده بود، گفت :تحویل نگرفتم
ولی دلم می خوادت مخصوصا اگه یه رابطه داغ و پر شور
باشه ... تو مال منی نازگل ... گل ناز خودم ...

آوا و سولماز با تعجب نگاهش کردند ...

-دوباره بهش محرم شدی ...

نازگل سر تکان داد ...

آوا گفت :اون خواسته یا تو...؟

نازگل نگاه هر دو دوستش کرد ...

-اصرار کرد و منم دلم خواست، قبول کردم ...

سولماز ابروی بالا داد :فکر کنم باید کم کم خودت و
برای بیشترش آماده کنی ...

نازگل پرسشی نگاهش کرد :بیشترش؟ منظورت چیه...؟

سولماز چشم باریک کرد :فکر کنم استاد معتمد عاشق
شده ...

-دیوونه شدی...؟

سولماز پشت چشمی نازک کرد ...

-دیوونه نشدم ولی از شواهد امر معلومه که بدجور
هواییش کردی وگرنه آدمی که سر بالا نمی کنه تا جنس
مخالفی رو ببینه چطور خودش و کشت تا تو قبول کنی
که محرمش بشی...؟

#پست ۲۸۵

نازگل نیشش باز شد .

کیسان را وقتی مهربان می شد، دوست می داشت .
خودش گفته بود وقتی عاشق زنی شود، او ملکه قلبش
می شود ...

باید می دید تا چه حد کیسان او را می خواهد...؟

-نمی دونم سولماز، ولی هیچ حرفی از عشق و عاشقی
بینمون زده نشده ...

آوا متفکرانه گفت :خب فعلا تو مرحله آشنایی هستین،
اگه حسی وسط باشه کم کم خودش رو نشون میده ...

نازگل شانه ای بالا انداخت :نمی دونم اما هرچی که
هست در کنارش یه حال خوب و جدیدی دارم فقط تنها
بدی که داره، زیادی گیر میده ...

سولماز خندید :همین که نمی زنه از وسط نصفت کنه،
برو خدا رو شکر کن ... @Vip Roman

-من نمی تونم حجاب کنم یا اینکه خودم رو تغییر بدم ...

آوا بی خیال پشتش کو بید : تو نمی خواد کاری بکنی
عزیزم، خود کیسان جونت کم کم با حوزه علمیه آشنات
می کنه ...

نازگل با حرص لگدی به باسنش زد و گفت : تو حرف
نزن ... کیسان بی خود می کنه به تیپ و ظاهر من گیر
بده ...

آوا همان ضربه را جبران کرد ...
چرا وحشی میشی ...؟

-جلو زیونت رو بگیر که وحشی نشم ...

-خاک تو سرت نازگل

-زر نزن ...

سولماز چشم هایش را در حدقه چرخاند ...

-آدم نمی شین ...

آوا و نازگل هر دو به سمتش برگشتند و یک صدا گفتند :
فرشته ها آدم نمیشن ...

سولماز سری به تاسف تکان داد و از کافه خارج شد .
ان دو هم پشت سرش بیرون رفتند ...

نازگل با یادآوری موضوعی گفت : راستی امشب خونه
حاج سالار مراسم استقبال از محرمه، میانین...؟

سولماز و آوا نگاهی به یکدیگر کردند و با نیشی باز
موافقت کردند ...

-میایم و یهو دیدی خدا یه نظری انداخت و یه شوهری
این وسط گیر من اومد ...

سولماز هم حرف آوا را تایید کرد ...
-انشالله که لطف خدا شامل حالمون بشه، بلند بگو
آمین...

#پست ۲۸۶

-مادر یکم اون موهات و بکن داخل، مراسم عزاداری امام
حسینه، حرمت داره ...

نازگل کلافه چشم چرخاند ...

-بی بی گیر نده دیگه ...بین به خاطر تون بلندترین مانتوم
رو پوشیدم ...شلوارمم که بلنده تازه موهامم بافتم...خوبه
دیگه ...

طناز شالش را سر کرد و رو به نازگل گفت: یه تل مشکی
داشتی اون و بزنی که چتری هات بیرون نیان ...

دخترک پوف کلافه ای کشید و سمت اتاقش رفت و طبق
دستور طناز عمل کرد و بالاخره بی بی لبخند رضایتی روی
لبش نشست و باهم از خانه خارج شدند ...

صدای نوحه فضای اطراف را پر کرده بود .
دخترک دل دل می زد تا کیسان را بین جمعیت پیدا کند ...

از صبح هیچ تماسی نداشتند ...
آوا و سولماز هم به ان ها پیوستند و همگی کنار مسجد
ایستاده بودند ...

نازگل انگار حال و هوایش فرق کرده بود .
با لذت و تازگی به اطراف و مردم یک دست سیاه پوش
نگاه می کرد ...
یک سری می گریستند و یک سری با حالتی غمگین به
مردانی که زنجیر می زدند، نگاه می کردند ...

ناخودآگاه میانه راه نگاهش به کیسان افتاد که با ان قد
بلند و هیبت درشت و سیاه پوشش، کمر بند چرمی به دور
کمرش بسته و علامتی بزرگ جلوی رویش بود ...

لحظه ای ضربان قلب دخترک بالا رفت .
 لب گزید و چهار چشمی خیره کیسان شد .
 هیچ توجهی به اطراف نداشت جز کیسانی که ان علامت
 بزرگ و خیلی خیلی سنگین را به کمک سیاوش و مرد
 دیگری بلند کرده و داخل ان کمربندی که جلوی شکمش
 بسته بود، گذاشتند...

سیاوش و مرد از کیسان فاصله گرفتند ...
 کیسان دستش را دو طرف علامت گذاشت و با گفتن یا
 حسین به دور خود چرخید ...

کیسان میان صدای طبل و سنج و نوحه ای که مداح می
 خواند، می چرخید ...

نازگل همه چشم شد و به چرخش مردی که محرمش بود،
نگاه کرد .

لذت برد از قدرت و هیبت کیسانش ...

کیسان ایستاد و علامت را به سیاوش سپرد ...

سیاوش هم دلش را لرزاند ...

انگار درونش شور و شوقی برپا شده بود که خودش هم
درک نمی کرد ...

دو مرد زندگیش در پیش چشمانش زیادی قوی و جذاب
بودند...

@Vip Roman

#پست ۲۸۷

مراسم تمام شده بود و اندک دوستان و آشنایان به خانه
حاج سالار رفتند ...

حاج سالار روی سر نازگل را بوسید .

-خوبی عمو جان...؟

نازگل با ناز خندید .

-مگه میشه شما رو دید و خوب نبود حاج عمو ...

زبان می ریخت و با سیاست رفتار می کرد .

حاج سالار از این همه محبت دخترک خندید و سری تکان

داد، سپس سمت طناب برگشت ...

-شما خوبی دخترم...؟

طناز خجالت زده سر پایین انداخت .
-ممنون حاج آقا ... شما خوب هستید...؟

حاج سالار مهربان گفت : شما این سیاوش ما رو دریایی
بهرتر هم میشیم ...

گونه های طناز سرخ شد و لب گزید ...

حاج سالار با بی بی هم خوش و بشی کرد و سپس همه را
به داخل خانه دعوت کرد ...

گیتی و کیانا درگیر جمعی از فامیل بودند و با کمک چند
خدمه هم پذیرایی می کردند ...

نازگل کنار طناز و بی بی نشسته بود و با تمام رعایتی که در پوشیدن لباس کرده بود باز هم متفاوت از دیگران بود ...

گیتی و کیانا بالاخره آمدند و خوش آمدی گفتند و ان ها را با جمعی از مهمانان آشنا کردند ...

نازگل کمی چشم چرخاند تا کیسان را ببیند اما نبود ... خواست به سمت طبقه بالا برود ولی ترسید کسی متوجه شود ...

بعد از یکساعت تصمیمش را گرفت ...

به بهانه دستشویی خواست بالا برود که گوشی اش به صدا در آمد .

پیام از طرف کیسان بود .

نیشش باز شد و پیام را باز کرد ...

-برو بالا، یه راست میری تو اتاق من ...

ضربان قلبش بالا رفت و هیجان کل وجودش را گرفت .
سری چرخاند تا موقعیت را ارزیابی کند که یکباره گیتی با
زن و دختری محجبه به سمتشان آمدند ...

گیتی با مهربانی ذاتی اش گفت :بیا طناز جان شما هوای
این دوتا عزیز رو داشته باشین تا من به بقیه مهمونا
برسم ...

طناز لبخندی زد :معرفی نمی کنید...؟

گیتی برگونه اش زد و از حواس پرتی اش نالید :ای وای
ببخشید ایشون خانوم سلیمانی و دختر نازش زینب خانوم
هستن ...از دوستای حاج سالاره عزیزم ...

بی بی با دست تعارف کرد تا روی مبل بنشینند ...
-بیا مادر خیلی خیلی از دیدنتون خوشحالم ...

طناز و بی بی داشتند با ان مادر و دختر تعارف تیکه پاره
می کردند اما نازگل با حرص و غضب خیره زینبی بود که
حتی زیبایی اش به پای او نمی رسید .

آخ که اگر دستش به کیسان می رسید ...
اصلا اگر کیسان دختر را می دید، چشمانش را از حدقه
بیرون می کشید .

با زور و خیلی سریع احوالپرسی کرد و خیلی نامحسوس
جیم زد و خودش را به طبقه بالا رساند .
کیسان را باید کمی می ترساند...

#پست ۲۸۸

به محض آنکه در را باز کرد، دستش کشیده شد و به
داخل اتاق کشیده شد ...

کیسان در حالی که دستش دور کمر دخترک بود در را
قفل کرد .

نازگل برگشت و خواست درشت بارش کند که لب های
خیس مرد روی لبش نشست ...

با لذت و دلتنگی می بوسید تا تمام خستگی اش را رفع کند .
بدجور به این موش کوچولوی ناز عادت کرده بود .

دخترک در میان آغوش مرد از شدت بوسه های حریصانه
و داغ داشت، سست می شد .

تن دخترک داغ شد و دستانش را از سینه مرد بالا آورد و
دور گردنش که تنها یک حوله بود، پیچید و خودش را
بالا کشید و همراهی کرد ...

هر دو خمار و مست از هم جدا شدند .

کیسان با اشتیاق و جب به جب صورتش را از نظر
گذرانند و با لبخندی شیرین گفت :قربون موش کوچولوم
برم که امروز اینقدر خانوم شده بود ...

نازگل انگار دعوایش را از یاد برد که نیش چاکاند ...

-من خانوم هستم ...

کیسان با شیطنت بوسه ای سریع روی لبش کاشت .
-تو هنوز دختری، مونده تا خانوم بشی ...

نازگل لحظه ای هنگ کرد اما کم کم متوجه منظورش شد
و با حرص آرام مشتی به سینه اش کوبید :پس چی فکر
کردی...؟

کیسان بیشتر رویش خم شد ...

چشم در چشمش دوخت و با لحنی مست و مخمور
گفت :فعلا دستم بسته اس اما بزودی خودم خانومت می
کنم، جوجه

نازگل بی حیا خندید :بین دیگه کسی اجازه میده بهش
نزدیک بشی، اونوقت براش وقت تعیین کن ...

کیسان بوسه ای ریز دیگری روی لبانش کاشت و با
چشمکی گفت :چیزی رو که مال خودمه احتیاجی به اجازه
نداره جوجه ...

نازگل خواست جواب بدهد که یاد دختر حاج سلیمانی
افتاد و وجودش پر از حرص شد ...

-صبر کن ببینم ...دختر حاج سلیمانی اینجا چی می
خواد...؟

تازه مامانت هم خیلی تحویلش می گیره ...

کیسان ابروی بالا انداخت ...
-الان داری حسادت می کنی...؟

نازگل با حرف کیسان خون جلوی چشمش گرفت و
ناغافل لگدی محکم به ساق پایش کوبید...

#پست ۲۸۹

کیسان جا خورده فاصله گرفت .
دردش گرفته بود ...

-چرا وحشی میشی بچه...؟

نازگل دست به کمر با عصبانیت گفت: بخوای حرف
مفت بزنی میزنم جایی که نتونی نفس بکشی ...

کیسان در حالی که فقط یک حوله دور کمرش بسته بود،
با تعجب ابروی بالا انداخت: چه جوجه خشنی...؟

-کیسان اصلا حوصله شوخی ندارم و الان خیلی هم از
دستت شکارم ...

-چی شده؟

-ماجرای دختر حاج سلیمانی و این تعارفی که گیتی جون
می کرد، برای چیه...؟

کیسان از این همه حسادت و وحشی شدن دخترک ذوق
کرد ولی به رویش نیاورد تا موش کوچولوش را حساس تر
نکند ...

فاصله را پر کرد و بازوی نازگل را گرفت و او را سمت
آغوشش کشید .

دست دور کمرش پیچید و گفت :هیچی نیست که بخواد
باعث نگرانی باشه خانومم ...

-پس چطور مامانت اینقدر تحویلشون می گرفت...؟

کیسان خندید :خب مهمونن و دوست خیلی نزدیک حاج
باباس همیشه که بی تعارفی کرد ...

نازگل هیچ جوړه نمی توانست قبول کند و آرام باشد .
 یک جورایی احساس ترس می کرد .
 روی کیسان حساس شده بود .

-اگر من جایی باشم که از قضا به پسری خواستگار که نه
 ولی به فکرهایی توی سرش باشه که بخواد با من وارد
 رابطه بشه، تو چه عکس العملی نشون میدی...؟

یک جا با حرفی که دخترک زد، کیسان را به آتش
 کشید ...

رگ گردن و پیشانی مرد به آبی بیرون زد و جوری خرناس
 کشید که دخترک ترسید .

هرگز موش کوچولویش را به کسی نشان نمی داد چه
برسد به آنکه بخواهد اجازه دهد با کسی وارد رابطه
شود ...

دستش را دو طرف صورت دخترک گذاشت و خیلی جدی
و عصبانی گفت: اونی رو که بخواد بهت نظر داشته باشه
از هستی ساقط می کنم، تو زن منی ... حتی نمی زارم کسی
تو رو ببینه....

#پست ۲۹۰

نازگل کمی ترسید ولی کم نیاورد و گفت: بین با یک کلمه
حرف من چقدر بهم ریختی، پس بدون من هم نمی
تونم ...

کیسان نگاهش کرد .

خیره و طولانی ...

دلش یک جور عجیبی شد از مالکیت دختر کوچولوی رو
به رویش که قدش به زور تا شانه او می رسید ...

بی طاقت و پر از احساس با چشمانی خمار گفت : نمی
دونم چه حسیه ولی بدجور خاطرت برام عزیزه جوجه ...
تو مال منی ... فقط من ...

سپس خم شد و دوباره به بزم لبان دخترک رفت ...
نازگل هم با بی قراری دست دور گردنش گره کرد و مرد بی
طاقت او را بالا کشید و دخترک پاهایش را دور کمر پهن
کیسان پیچید و با تمام نابلدی اش همراهی اش کرد

-همین یه دونه دختر دارین...؟

-بله ...

-ماشالله اصلا بهتون نمیاد، من فکر کردم خواهرتونه ...

سیاوش و حاج سالار و گیتی جون هم شنیدند و حالشان

بد شد ...

طناز لب گزید ...

رویش نمی شد در مورد گذشته ها حرفی بزند و اینکه نازگل دختر او و سیاوش هست ولی ازدواجی در کار نبود .

نگاه خسته و دردمندش را به سیاوش دوخت که مرد اخم کرد و چشم روی هم گذاشت ...
بارها گفته بود به کسی ربطی ندارد اما نمی توانست بی تفاوت باشد ...

حق با سیاوش بود، باید هرچه زودتر تکلیفش را معلوم می کرد تا اسم دخترش را وارد شناسنامه اش کند .

نازگل خط و نشان هایش را کشید و با جذبہ ای که برای کیسان بسیار شیرین بود، گفت: وای به حالت کیسان چیزی ببینم، به جون طناز دهنتم و سرویس می کنم ...

کیسان خندید و با چشمکی گفت: باشه خانومم، قربون غیرت برم تو زودتر برو تا منم پیام وگرنه دوباره از نو می بوسمت ...

نازگل چشم غره ای رفت و زودتر از کیسان پایین آمد ... کنار خانوم ها نشست و نگاه طناز کرد . مادرش توی خودش بود .

دست روی دستش گذاشت اما با سرد بودن دست طناز با نگرانی گفت: چرا دستت یخه؟ طناز چی شده...؟

طناز نگاهی بهش کرد: هیچی عزیزم فقط فکر کنم فشارم افتاده ...

-می خوای بریم خونه...؟

طناز بغض کرد: نمی تونم نازگل، اینجا نشستن و نسبت نداشتن با سیاوش برام سخته ... نمی خوام به چشم دیگران به خاطر اینکه سیاوش پدرته و ازدواجی نبوده قضاوت بشیم...

#پست ۲۹۱

نازگل نتوانست حال بد مادرش را تحمل کند و در تصمیم آنی بلند شد و دست سرد طناز را گرفت ...

طناز هم بلند شد و نگاه مهربان و پر سپاسی رو به دخترکش کرد .

گیتی نگاه متعجبی کرد و گفت :عه وا کجا طناز جان...؟ می خوام شام بیارم ...

حال طناز خوب نبود، حتی نمی توانست درست جواب بدهد که این بار بی بی بلند شد ...چادرش را درست کرد ...

-بریم دیگه گیتی خانوم ...نمک پرورده ایم، دیر وقته انشالله دفعه بعد ...

سیاوش نزدیکشان شد و با نگرانی کنار نازگل ایستاد و در برابر چشمان متعجب خانواده حاج سلیمانی بازوی دخترکش را گرفت ...

-چی شده...؟

نازگل لبخندی زد: طنز یکم ناخوشه، بیرمش خونه بعد خودت بیا ... اینجا بودن کمی اذیتش می کنه ...

سیاوش متوجه منظورش نشد .

-چی اذیتش می کنه...؟

نازگل اشاره ای به خانواده سلیمانیش کرد و با حرص گفت: این خانواده انگار آدم ندیدن که با چشمای ورقلمبیده دارن نگاهمون می کنن، مخصوصا اون پسر بوگندشون ...

سیاوش ابروی بالا انداخت و خواست حرف بزند که
طناز زودتر گفت: نازگل بیا بریم ...

حاج سالار هم بلند شد که در همین حین کیسان هم به
جمعشان پیوست .

دید که نازگل و مادرش و بی بی می خواهند، بروند و اخم
هایش درهم شد .

-کجا دخترم...؟

نازگل خودش را جلو کشید و دلبرانه روی پایش بلند شد و
بوسه ای به گونه حاج سالار زد ...

-قربونتون برم حاج عمو ...مامانم یکم ناخوشه، می خوام
بیرمش خونه ...

حاج سالار دلش رفت و خیلی سریع متوجه رنگ پریده
طناز و نگاه های عجیب و غریب خانواده حاج سلیمانی
شد و به طناز حق داد ...

چشم روی هم گذاشت و در جواب بوسه نازگل، پیشانی
اش را بوسید و گفت: برو باباجان و مواظب مادرت
باش ... چیزی لازم بود حتما تماس بگیر ...

نازگل خندید: چشم حاج عمو ...

کیسان تنها نگاه کرد و او هم متوجه شد .
دلش نمی خواست نازگل برود اما دست او نبود ...

بعد از خدا حافظی بالاخره رفتند و نازگل خیلی سریع پیامی
برای کیسان فرستاد: وای به حالت این دختره بهت نگاه
کنه کیسی جون ... به جون طناز چشماش و درمیارم ...

لبخند روی لب مرد پررنگ شد و دلش برای دلبری های
موش کوچولوش رفت...

#پست ۲۹۲

طناز را به زور آرام بخش خواباند و نگذاشت الکی خودش
را ناراحت کند.

بی بی هم که این روزها حال ندار بود، خیلی سریع وقتی
خیالش از بابت طناز راحت شد، قرصی خورد و به
خواب رفت ...

سیاوش رو به روی دخترکش روی تخت نشسته بود و با نگرانی گفت: چی شد یه دفعه...؟

نازگل لبخند خسته ای زد: مامانم یه لحظه خجالت کشید... نمی خواست مهمونای حاج سالار به چشم بد نگاهش کنن...

-مگه کسی بد نگاهش می کرد...؟

-شما ندیدی ولی آره... به نظرم تموم سعیت رو بکن تا با طناز عقد کنین...

سیاوش کلافه گفت: من که از خدامه ولی مادرت قبول
نمی‌کنه نمی‌خوام اصرار کنم ...

-ولی باید اصرار کنی سیاوش ... اصرار کن و طنز رو از
این همه تنهایی وحشتناکی که داره، نجات بده ...

-چیکار کنم...؟

-امروز وجود من و نبود نسبتی بین شما خیلی جلوی
خانواده حاج سلیمانی اذیتش کرد ... نگاه های کنجکاو و
متعجبشون روح طنز رو آزرده ...

سیاوش اخم کرد: بیخود کردن ...

نازگل دست روی دستش گذاشت و با مهربانی گفت :اونا
 حق دارن سیاوش ...چرا که یه رابطه تعریف نشده این
 وسط وجود داره که با وجود من و بودن شما دوتا در
 کنار هم برای خانواده مذهبی چون شما و حاج سلیمانی یا
 هر کس دیگه شک و شبهه ایجاد می کنه ...به نظرم اگر
 الان اصرار کنی می تونی طناز رو عقد کنی ...

-ولی الان که محرمه ...

-نمی خواین که عروسی بگیرین ...یه عقد محضری کنین و
 بعدا براش یه جشن عروسی مفصل بگیر آقا دوما ...

سیاوش چشمانش برق زد .

خوشحال شد .

از ذوق دخترکش را سمت خود کشید و در آغوش گرفت .
با عشق روی سرش را بوسید ...

-با تموم شیطنت هات و سرتقی هات خیلی بیشتر از
سنت می فهمی ...

نازگل تبسم تلخی کرد ... حسرت داشتن پدر در زندگیش را
همیشه داشت ... نبود یک مرد در زندگیشان ان ها را
گرچه مستقل بار آورده بود اما هیچ وقت دلگرمی یا حامی
که یک مرد می توانست به ان ها بدهد را نداشتند ...

او درک می کرد .

با تمام سن کمش می فهمید وجود یک مرد، یک پدر
چقدر می تواند زندگیشان را زیباتر کند ...

-قول بده مامانم رو خوشبخت کنی... مامانم سنی نداره و هجده سال تمام به خاطر من کار کرد و زحمت کشید و به خودش فکر نکرد... ولی از الان به بعد تو برایش یه پشت باش، یه حامی... زندگی مشترک داشته باشین و بازم بچه دار بشین... به مامانم تموم اینا رو بدهکاری...

سیاوش جا خورد و با حرف های دخترکش ناراحت شد.
حق با او بود... چرا به فکر خودش نرسیده بود...؟
اما مگر خودش خانواده نمی خواست که این چنین حرف می زد...؟

#پست ۲۹۳

@Vip Roman

-طنناز دلش با توئه سیاوش اما عقلش تو رو پس می زنه ...

سیاوش اخم کرد .

-نمی دونم موفق میشم یا نه ولی تموم سعیم رو می کنم ...

نازگل لبخند زد و در آغوش سیاوش فرو رفت .

سیاوش دخترکش را به خود فشرد و آرام پچ زد :ایشالله
بزودی همه باهم زندگی می کنیم ...

-ایشالله ...

@Vip Roman

کیسان داشت دیوانه می شد اما دخترک گوشه اش را بر
نمی داشت .

چند بار خواست تا به دم خانه اشان برود که با وجود
سیاوش نتوانست برود ...

بالاخره بعد از چهل و هشت بار زنگ زدن، تماس را
جواب داد و صدای نازش طنین انداز شد ...

-کیسان خوبی...؟

کیسان چشم بست تا خشمش را کنترل کند .

-کجا بودی...؟

با تمام کنترلش ولی تن صدایش بی نهایت خشن بود ...

نازگل جا خورد ...

-کیسان حالت خوبه...؟ من خونمون هستم و نفهمیدم
زنگ زدی...؟

-چیکار میکردی که جواب نمی دادی...؟

-خب سیاوش اینجا بود، داشتیم حرف می زدیم... الان
رفت ...

مرد نفس خسته و کلافه اش را بیرون داد و گفت: دیگه
هیچ وقت تماسم رو دیر جواب نده ...

-خب از عمد نبود، به جون طناز نفهمیدم ...

دلش رفت برای مظلومیت صدایش ... دلش دوباره هوایی
شد ... واقعا نمی توانست خودش را کنترل کند ...

-می دونم نازگل اما می خوام یه کاری کنی...؟

-چیکار کنم...؟

کیسان لب گزید و گفت :من تو کوچه هستم در
خونتون رو باز کن و بیا تو آلاچیق پشت ساختمون ...

دخترک وا رفت .

چشمانش گشاد شد ...

-کیسان حالت خوبه...؟

کیسان با لحنی مخمور و حالی خراب گفت : نه حالم
خوب نیست موش کوچولو، دلم هوات و کرده دورت
بگردم ...

-ولی این درست نیست ...

-درو باز کن دختر منتظرم ...

مرد گوشی را قطع کرد و با نگاهی به اطراف جلو درب
ایستاد ...

دربا باز شد که کیسان با نهایت سرعت وارد خانه شد...

#پست ۲۹۴

نازگل لباسش را با لباس تاپ و شورتکی عوض کرد ...
سپس با لبخندی مودیانه از ساختمان خارج شد و سمت
آلاچیق رفت ...

کیسان بی قرار برگشت و با نگاهش دخترک را بلعید .

نازگل دست به کمر آرام گفت : تو خجالت نمی کشی راه
به راه من و توی دردرس میندازی...؟ نمیگی کسی ببینه بد
میشه...؟

کیسان لبخند زد و دستش را کشید که دخترک توی
آغوشش پرت شد ...

-چه خجالتی جوجه؟ تو زن منی... آخ که دارم میمیرم تا
ببوسمت بچه ...

نازگل کمی خود را عقب کشید و موزیانه گفت: فقط
دنبال ماچ بازی هستی ...

کیسان دخترک را روی پایش نشاند و خم شد و لبانش را
ارام و وسوسه انگیز بوسید ...

دست نازگل بالا آمد و دور گردن کلفتش پیچیده شد ...
همراهی اش کرد و تن مرد را داغ تر و مست تر کرد ...

دخترک کمی خود را بالا کشید که دست کیسان زیر
باسنش رفت و پنجه های مرد درون ان فرو رفت و
فشاری وارد کرد که دخترک بالاتر رفت ...

نازگل جدا شد و معترض نگاهش کرد که مرد خندید...

-نکن

-قربون نگاه وحشیت برم که حالم و خراب ترمی کنه ...

خمار فشار دیگری وارد کرد و همزمان با دست آزاد
دیگرش درون شلوارش و بعد داخل شورتش برد و
انگشت داغش را روی خصوصی ترین جای دخترک
گذاشت ..

نفس نازگل رفت و تنش کوره ای از آتش شد .

دلش ریخت و ضربان قلبش تند شد ...

کیسان با انگشتانش فشاری وارد کرد که دخترک ناره
خفیفی کرد و پایش را جمع کرد ...

-ای جونم چه داغی جوجه ...مست و خمار می کنی
نازگلم ...دوست دارم تا ابد توی بغلم و دستم همین جا
باشه ...

-وای ..کیسان ...

نگاه مست و خمار کیسان روی چشمان پر شهوت و
خواستن نازگل نشست و عمیق خندید ...
-جوووون، دورت بگردم که اینقدر آماده ای ...

نازگل لب گزید و کمی خود را تکان داد تا از دستان کیسان
رهایی یابد اما کیسان محکم تر در آغوشش گرفت و

دستش را بیشتر فرو کرد که تن دخترک لرزید و لباس مرد
در زیر دستانش مچاله شد ...

-کیسا اخ... کیسان ول... م.... کن... وای

کیسان دست بردار نبود ...
خم شد و لب روی لبش گذاشت ...
لباسش را بالا زد و سینه دخترک را در دست گرفت و
فشرده ...

صدای ناله دخترک درون دهان مرد رها می شد و تنش
درون آغوش مرد پیچ و تاب می خورد ...
برای لحظه ای لبانش را جدا کرد و نوک سینه دخترک را
به دندان کشید ...

نوازش انگشتانش درون دخترک باعث شد در کسری از ثانیه ها با بی قراری تمام به اوج برسد و درون آغوش مرد از حال برود...

#پست ۲۹۵

با زور لای چشمانش را باز کرد که لبخند مهربان و چشمان پر برق مرد را شکار کرد .
توی آغوش مرد جمع شده بود و صورتش توسط او نوازش می شد .

با تنی سست شده کمی خود را بالا کشید که با حس برآمدگی چیزی سیخ نشست ...
چشمانش درشت که کیسان خندید ...

-توجه نکن قربونت برم، فقط خواستم حال تو رو خوب کنم...

نازگل آب دهانش را قورت داد .
دیگر او را به عنوان دوست پسر یا همان زید قبول کرده بود و نسبت به او متعهد بود ...

-ولی احساس میکنم، تو هم می خواهی...؟

کیسان روی سرش را بوسید .
نه فدات بشم من یکم دیگه خوابش می بره اما همین که لپ های تو گل انداخته و چشمت پر برق شده، برام کافیه ...

نازگل خندید و با ناز سر روی سینه اش گذاشت ...
-کیسان...؟

-جون کیسان...؟

-به سیاوش گفتم هرچه زودتر با مامانم عقد کنن ...

کیسان موهایش را نوازش کرد ...

-خوب کاری کردی عزیز دلم ... مامانت به یه مرد، به
کسی که بتونه بهش تکیه کنه نیاز داره ...

نازگل سر بالا کرد : می دونم اولش ناز می کنه ولی بعدش
حتما قبول می کنه ... آخه می خوام منم مثل خیلی های
دیگه یه خانواده باشیم ... مثل شما که شب ها دور هم

جمع میشین و حاج عمو قربون صدقه گیتی جون میره و
بچه هاشم و پیشش هستن ...

کیسان حسرت را درون حرف هایش حس کرد .
نازدانه اش خانواده می خواست .

آغوش گرم پدر یا شاید هم تصویر یک خانواده
خوشبختی که هم پدر دارد هم مادر ...

دست درون موهایش برد و نوازش کرد ...

-همه چیز درست میشه ... سیاوش تموم تلاشش رو می
کنه تا مادرت رو راضی کنه ... اون یک خوشبختی به تو و
مامانت بدهکاره ...

نازگل خیره و طولانی نگاهش کرد و بعد با احساسی که دست خودش نبود، بوسه ای زیر گردن مرد زد که تن مرد داغ شد .

کیسان خندید :نکن موش کوچولو ...نه اینجا جاشه نه من می تونم کاری بکنم ...

نازگل با شیطنت خندید ...

-همین که نمی تونی کاری کنی رو دوست دارم ...

کیسان با نگاهی داغ و پرحرارت خیره اش شد ...

-همین نشد عزیزکم چون یه دفعه دیدی می برمت خونم و کاری می کنم که نه ماه دیگه بچم و به دنیا بیاری...
@Vip Roman

#پست ۲۹۶

تهدیدش کارساز شد که دخترک احساس خطر کرد و
سریع از روی پایش پایین آمد ...

کیسان متعجب خندید : چیکار می کنی جوجه...؟

نازگل دست به کمر گفت : ثابت کردی که چقدر
خطرناکی ... منم داشتم از جونم محافظت می کردم .

کیسان ابروی بالا انداخت : تو که آه و نالت هوا بود
عزیزم دیگه چه خطری...؟

-همین بی هوا وارد عمل شدنت، غسل لازم کرد و
خودت و بین کم مونده شلوارت جر بخوره ...

کیسان خندید: مدلشه گلم تو رو که می بینه نمی تونه
آروم باشه ...

نازگل کمی خجالت کشید اما به رو نیاورد: از این به بعد
فاصله رو رعایت می کنی آقای معتمد ...

-نمیشه عزیزم فاصله مال زمانی بود که طعمت و
نچشیده بودم ...

-یعنی مزه ام زیر دندونت رفته...؟

-بدجور ...

دخترک شانه بالا انداخت و موزیانه گفت: به من ربطی نداره عزیزم، از این به بعد فاصله رو حفظ می کنی ...

کیسان سری بالا انداخت: چیه ارضا شدی، نطق می کنی موش کوچولو...؟

-مگه من خواستم که بشم، تو خودت من و خفت کردی ...

کیسان به آنی از جا جهید و با یک قدم بلند سمت دخترک قدم برداشت و دست دور کمر بازیکش پیچید ...

نازگل جیغ کوتاهی کشید که کیسان خیلی سریع دست
روی دهانش گذاشت ...

-جیغ نزن بچه ...

نازگل سرش را به چپ و راست تکان داد اما کیسان دستش
را بر نداشت ...

کمی رویش خم شد :خب چی داشتی می گفتی موش
کوچولو ...هوم...؟ فاصله رو حفظ کنم...؟

نازگل سگته را زده بود .

پس زد به در مظلومیت و چندبار پلک زد ...

کیسان خندید : این کارا رو می کنی من بیشتر دلم می
خوادت اونوقت ...

دخترک دستش را بالا آورد و روی دستش گذاشت ...
فشاری داد و مرد دستش را برداشت ...

دخترک نفسی کشید ...

-خفه شدم ...

کیسان دیگر نتوانست مقاومت کند و بی هوا لب روی
لب نازگل گذاشت و بوسیدش ...

#پست ۲۹۷

@Vip Roman

کیسان امضای آخر را زد و رو به پدرش گفت: طرح نهایی
رو تا آخر هفته می رسونم ...

حاج سالار سری تکان داد .

-همین که این پروژه اجرا بشه و یه چند نفر یه سرپناهی
داشته باشن برای من بهترین چیزه ...

یکی از شرکا برای تایید حرف های حاج سالار و چیزی که
در سرش بود، سری تکان داد و گفت: حق با شماست
حاج آقا اما همیشه که فقط به ثوابش فکر کرد ... این
پروژه با توجه به موقعیت خوبش و زمینی که داره می تونه
سود خیلی خوبی داشته باشه پس چرا دارین از این همه
سود می گذرین...؟

حاج سالار تبسمی کرد و با جدیت گفت: این زمین رو یه بنده خدایی وقف کرده تا یه عده صاحب خونه بشن....

مرد کوتاه نیامد: می تونیم زمین دیگه با شرایط بهتری بهشون پیشنهاد کنیم ولی این زمین ...

کیسان حرف مرد را قطع کرد و با حرص از طمع زیاد مرد رو به رویش گفت: ما سود اجرایی پروژه رو داریم و به بیشترش احتیاجی نیست و مهمتر از همه اینکه پروژه به اسم شرکت ماست ...

-ولی ...

کیسان اجازه نداد حرفی بزند و با برخاستنش ختم جلسه
را اعلام کرد ...

کیسان وارد اتاقش شد و با شنیدن صدای گوشی اش
سمت میزش پا تند کرد .

نازگل بود و با لبخندی تماس را وصل کرد ...

صدای لوند و ناز دار دخترک در گوشش طنین انداخت .
از آن شب و معاشقه اشان یک هفته می گذشت و
دخترک را ندیده بود ...

-کیسان کجایی که گوشیت و برنمی داری...؟

کیسان لبخند زد :جون دلم خانومم؟ می خواستی کجا
باشم؟ شرکتم ...

نازگل اخم شیرینی کرد :نباید گوشیت و جواب بدی...؟

-خب جلسه داشتم ...

-کشتی ما رو با این جلسه هات فهمیدم آقامون مهمه ...

کیسان تبسمی مهربان کردو با دل ضعفه ای گفت :
آقاتون قربونت بره موش کوچولو ...تو دلبری می کنی فکر
دل منم باش ...

نازگل با شیطنت خندید : فکر دلت یا زیر دلت...؟

-ای جانم شیطونک خودمی ... هم دلم هم زیر دلم فدات
شم ...

-بین دلتو صابون نزن چون دیگه قرار نیست بزارم از یک
کیلومتریم رد بشی ... گردنم رو کبود کردی و بی بی گیر
داده که حتما یه مریضی خیلی بدی دارم که راه به راه بدنم
کبود میشه ...

#پست ۲۹۸

چشمان کیسان برق زد .
دلش تنگ شد و لحظه ای حس نیاز درونش جوشید ...

روی صندلی نشست و تکیه ای به پشتی صندلی داد و با احساس گفت: ای قربون تن سفید و حساست برم که زود کبود میشه وگرنه خدا می دونه من آروم مک میزنم و می بوسم ...

نازگل دهنی کج کرد: آروم..؟ ای بمیرم که اینقدر مظلوم واقع شدی تو آرومی؟ نه واقعا آرومی؟ وقتی من و گیر میاری تا یه دور با خشونت حرصت و خالی نکنی که ولم نمی کنی... الانم زنگ زدم که بگم شاکیم از دستت؛ جواب بی بی هم خودت باید بدی ...

کیسان با پروپی تمام گفت: خودم به بی بی میگم از بس شیرینی نمیشه ازت گذشت... تازه اگرم شد اجازت و می گیرم و یه چند روزی میریم کلبه ...

دهان نازگل باز ماند ...

-خاک به سرم که اینقدر پررویی تو ... خجالت بکش
کیسان ...

کیسان جدی شد : دلم برات تنگ شده نازگل ... سرم
شلوغه نمی تونم ببینمت ولی شب اومدی خونمون حتما
باید بیای اتاقم ...

نازگل ابرویی بالا انداخت : دارم میگم از یه کیلومتری رد
نمیشم تو میگی بیام تو اتاق ...

حاج سالار در زد و وارد اتاق کیسان شد ...

کیسان با دیدن پدرش از جایش بلند شد و گفت :
بفرمایید حاج بابا ...

سپس پشت تلفن رو به نازگل گفت : بعدا باهاتون تماس
می گیرم ...

نازگل با حرصی که از سر دلتنگی بود، با تهدید گفت :
قطع کنی به خدا نگاهتم نمی کنم دیگه چه برسه به حرف
زدن ...

کیسان لبش را گزید ..

باید قطع می کرد .

-تماس می گیرم جناب، فعلا ...

و در میان بهت نازگل تماس را قطع کرد و دلش از بی
توجهی خودش به درد آمد ...

نازگل با تعجب و حرص نگاه گوشی کرد و ناباور گفت :
کیسان قطع کردی...؟ به خدا اگه دیگه نگات کنم ...

-بالاخره راضیش کردم تا بعد تاسوعا و عاشوار عقد
کنیم ...

سیاوش خوشحال بود و نازگل با تعجب نگاهش کرد اما
کم کم طرح لبخند روی لبانش شکل گرفت و با جیغی که
از ذوق کشید خودش را توی آغوش سیاوش پرت کرد ...

چقدر دلش می خواست این خبر را به کیسان هم بدهد
اما قهر بود و فعلا قرار نبود آشتی کند...

#پست ۲۹۹

نازگل با چشمانی برق زده نگاه سیاوش کرد و گفت: وای
چقدر خوشحالم، انگار خودم دارم عروس میشم ...

سیاوش به شوخیش خندید. پیشانی دخترکش را بوسید و
گفت: چقدر خوبه که تو رو دارم ...

نازگل چشمکی زد: خوب تر هم میشه وقتی یه داداش یا
آبجی برای من بیارین ... من خانواده شلوغ دوست دارم ...

-به نظرت طنز هم شلوغی رو دوست داره...؟

نازگل نگاه عاقل اندر سفیھی بهش انداخت :ببینم از
اینکه اینقدر بهت ثقلب رسوندم دیگه داری تنبل
میشیا ...یکم فکر کن، طنزات و کشف کن ...

-خب چه کاریه وقتی تو می شناسیش من کشفش کنم...؟

نازگل بشکنی زد :دقیقا رسم عاشقی شناختنه ...تا
شناخت نباشه هیچ عشقی شکل نمی گیره البته جدا از
عشق در نگاه اول که یه فرضیه جداست ...

سیاوش خندید :خیلی خب دیگه نمی خواد وارد جزئیات
بشی ...خودم ازش می پرسم ...

-آفرین به بابای جان سینای خودم ...بعد هم تشریف
بیرید قسمت مردونه که کم کم خانوما دارن وارد میشن ...

روز تاسوعا بود .

بعد از ان روزی که کیسان گوشه را رویش قطع کرد، به
عیج عنوان نه نگاهش کرد نه حتی لحظه ای تنها شد ...

نگاه های بی قرار مرد را می دید و با بی اعتنایی از کنارش رد
می شد و نمی دید مرد را حریص تر می کند ...

امروز تصمیم داشت تا متفاوت باشد ...

مانتو کوتاهی پوشید و روسری مشکی بلندی هم روی موهای جمع شده اش انداخت و طبق چیزی که از کیانا یاد گرفته بود، روسری را با گیره بست ...

قرص صورت ماهش با چشمان سبز رنگی که داخلش با سورمه سیاه شده، زیادی چشم نواز و زیبا بود که دل هر بیننده ای را می برد ...

کمی رژ رنگ لب روی لبانش زد و سپس چادر عربی سیاهش که سوغات بی بی بود را روی سر انداخت و کشش را تنظیم کرد و از اتاق خارج شد ...

برای اولین بار بود اینگونه محبوبانه می پوشید .
 بی بی به محض دیدنش دهانش باز ماند و چشمانش برق
 زد : ماشاالله هزار ماشاالله چقدر خوشگل شدی مادر...؟

#پست ۳۰۰

نازگل با چشمان درشتش چند بار پلک زد و ناز آمد .
 با صدای بی بی ، طنز بیرون آمد و او هم نگاهش به
 ظاهر متفاوت دخترکش افتاد و برای لحظه ای مسخ
 زیبایی اش شد ...

-خودتی نازگل...؟

-نه دختر همسایه ام ...

طناز جلو رفت و بی توجه به شوخی دخترکش او را در
آغوش گرفت :چه ناز شدی ...

-دیدم بی بی زحمت کشیده چند سال پیش این چادر و
برام سوغات آورده و گوشه کمد خاک می خورده امسال
خواستم یکم متفاوت باشم ...

بی بی با ذوق سمتش آمد ...

-آفرین مادر تو این روزای عزیز آدم باید حرمت نگه
داره ... خوب کردی دخترم ... ماشاالله ماشاالله هزار
مashaالله ...

-کیسان اون دیگ بزرگا رو از زیر زمین بیارین ...

-چشم ...

با کمک کیان سمت زیر زمین رفتند و دیگ ها رو بیرون آوردند .
مثل هر سال نذری داشتند .

هرکسی به کاری مشغول بود و مهمترین چیز آمدن عمه سیمین بود که به همراه پسر و دخترش مانند هر سال از تبریز آمده بودند ...

خانواده حاج سلیمانی هم بودند و به نوبه خود کمک می کردند ...

کم کم هیزم ها آماده شد و دیگ ها رویش قرار گرفت ...

مراسم نوحه و عزاداری شروع شده بود و کیسان یک پایش در مردانه و یک پایش در خانه بود و در کارها کمک می کرد و فقط تنها چیزی که آزارش می داد دلتنگی نازگی بود که ده شب فقط از دور او را دیده بود ...

موش کوچولوش قهر بود و او هیچ دسترسی برای نزدیک شدن بهش را نداشت ...

از صبح آنقدر خسته شده بود که از کیانا خواست برایش قهوه درست کند که با فکری که به ذهنش رسید جلوی کیانا را گرفت و گفت: کیانا وایسا ...

کیانا متعجب برگشت :چی شده داداش ...

کمی مکث کرد :من و نازگل دوباره محرم شدیم، اومد یه جوری بفرستش بالا تو اتاقم و من از در پشتی میرم اونجا، فقط کافیه یه تک بزنی ...

-ولی داداش ...

کیسان مهلت نداد :ولی نداره آبی کوچولو، این کار و برام کردی امسال برات ماشین می خرم ...

کیانا شوکه لبخندی زد :حله داداش ...

کیسان خواست برود که لحظه ای چشمش به دختری خیلی خیلی آشنا افتاد که پوشیده در چادری عربی زیبا و دلفریب شده بود..

#پست ۳۰۱

دهان کیانا باز مانده بود .
 مات و مبهوت گفتم : این نازگل نیست داداش...؟

قلب کیسان تند می تپید و همه وجودش چشم شده بود
 و دخترک را می دید .

این ظاهر جدید و پوشیده اش دیگر دور از ذهن بود ...

چشم های سبزش ...
 وای از چشم هایی که داشت تن و روحش را به آتش می
 کشید ...

کیسان مچ کیانا را گرفت و دوباره تکرار کرد : با یه
ترفندی این موش کوچولو رو می فرستی اتاق من ...

-موش کوچولو...؟

-تو کارت نباشه ... فقط کاری که گفتم رو بکن ...

**

واکنش سیاوش و حاج سالار هم جالب بود که در نگاه
اول دخترک را نشناختند .

اما کم کم لبخند بود که روی لب های حاج سالار شکل
گرفت و دلش رفت برای دختری که تمام زندگی برادرش
شده بود و شادی اون زندگی اش ...

-چه خانوم شدی پدر سوخته...؟

نازگل ناز ریخت و قری به گردنش داد: چی اینقدر تعجب
داره که همه دارن این شکلی نگام می کنن ...

-آخه خیلی تغییر کردی دخترم؛ باید بگم خیلی خوشگلتر
شدی عموجان ...

-ای قربونت برم حاج عمو...چشماتون خوشگل می بینه

سپس چشمتی زد: حالا که اینقدر ناز شدم برم ببینم
چندتا خواستگار پیدا می کنم...؟

حاج سالار برای آنکه نخندد، لب گزید... مثلاً مراسم
عزاداری بود اما این دختر و شیطنت هایش آدم را خواه و
ناخواه تحت تاثیر قرار می داد...

نازگل در میان خانم ها با ان ظاهر جدید رفت و آمد می
کرد و حتی به چندتایی خواستگار هم برایش پیدا شد که
آمار دخترک را از گیتی خانوم می گرفتند...

نازگل و طناز برای کمک به کیانا وارد آشپزخانه شدند.
طناز چای می ریخت و نازگل خرما می چید.
هانیه هم فقط نگاه می کرد که بیکار نماند.

زینب لبخندی به مادر و دختر زد و بعدبا خوشرویی به کمک طناز رفت اما نازگل نگاه تند و خصمانه ای کرد که لحظه ای دختر بیچاره جا خورد .

زینب رو به کیانا گفت : کیانا جان سینی چای سنگینه، نمی تونیم بلند کنیم باید یکی از آقایون بیان ...اگر آقا کیسان هستن من برم صداشون کنم...

#پست ۲۰۲

به آنی نازگل به سمتش برگشت که کم مانده بود گردش رگ به رگ شود .

حرص داشت و با حسادت تمام گفت: کیسان و سیاوش
رفتن بیرون چیزی بگیرن ...

کیانا با تعجب نگاهش کرد و از ذهنش گذشت که
کیسان گفته بود دخترک را به اتاقش بفرستت و حالا
نازگل با نگاه حق به جانبی می خواست چشم های زینب را
دریابورد و این یعنی یک احساساتی درمیان است که دو
طرفه هم هست ...

طناز رو به دخترکش گفت: تو سیاوش و از کجا
دیدی...؟

نازگل اخم کرد: طناز دیدمش دیگه ... الان میرم به کیان
میگم بیاد بیره ...

کیانا مداخله کرد : نمی خواد عزیزم خودم میرم به کیان
میگم و شما بی زحمت برو بالا تو اتاقم یه پارچه مشکی
هست رو بیار ...

نازلگی بی حوصله گفت : حالا حتما من باید برم...؟

زینب دوباره خود شیرین شد : کیانا جون می خوامی من
برم...؟

نازلگی نگاه بدی بهش کرد و گفت : زینب خانوم چلاق
نیستم عزیزم ... خودم میرم ..

از جایش بلند شد و نگاه طناز با تعجب به دنبالش کشیده شد .

بلد نبود اما پایین چادر برای آنکه زیر پایش نرود را کامل بالا گرفت و از بین سینی های پهن شده رد شد که کیانا خنده اش گرفت ...

نازگل شنید و به سمتش برگشت : بین مسخره کنی به حاج سالار میگم گوشت و بیره ...

کیانا دستانش را بالا برد و تسلیم وار گفت : آخ آخ من و با حاج بابا درننداز که بدجور خاطرت عزیزه ... اصلا من غلط کردم ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد و رفت .

طناز هم سری به تاسف تکان داد و از دو دختر
عذرخواهی کرد .

کیسان خیلی وقت بود که انتظار می کشید .

توی اتاقش نشسته بود و با شنیدن صدای قدم هایی از
اتاق خارج شد و نازگل را دید که داشت وارد اتاق کیانا می
شد .

به سمت دخترک قدم تند کرد و خیلی سریع از روی چادر
بازویش را گرفت .

دخترک ترسیده برگشت و با دیدن کیسان تعجب کرد .

کیسان بدون حرفی با دلتنگی نگاهش کرد و دخترک را
سمت اتاقش کشید .

نازگل خواست مانع شود که چادرش افتاده و زیر پایش
رفت که با ترس جیغ کشید و نزدیک بود بیفتد که
کیسان دست دور کمرش پیچید و کامل بغلش کرد ...

دخترک از ترس و هیجان قلبش تند تند می کوبید اما مرد
لبانش به لبخندی باز شد ...
-سلام موش کوچولو ... بالاخره افتادی تو تله ...

بعد کیسان دست زیر زانویش برد و خیلی راحت بلندش
کرد و سمت اتاقش رفت ...

#پست ۳۰۳

@Vip Roman

کیسان با دلتنگی به دلبرک مشکی پوشی که با حجابش
داشت دلبری می کرد، نگاه کرد .
دلش رفت .

قرص صورت ماهش، چشمان سبز رنگش میان سیاهی
چادر می درخشید و دل مرد برایش میمیرد .

-جوجه رنگی من چه چادر بهش میاد ...

برای لحظه ای دل دخترک از لحن مهربان و پر شور مرد
لرزید .

ناخودآگاه ذوق کرد و لب گزید .
@Vip Roman

-خواستم یکم متفاوت باشم ...

کیسان با چشمانی برق زده گفت: ای من به قریون
متفاوت بودنت موش کوچولو... خیلی خوشگل شدی ...

نازل یک دفعه با یادآوری روزی که کیسان گوشه را
رویش قطع کرد، اخمی بین ابرو نشانده و با دو قدم به
عقب، مرد متعجب نگاهش کرد ...

-چرا رفتی عقب...؟

نازل با حرص جواب داد: چون شما گوشه رو روم قطع
کردی ...

کیسان ابروی بالا انداخت ...

-تو هنوز به اون موضوع فکر می کنی...؟

دخترک سری تکان داد :بله که فکر می کنم ... شما گوشه
رو روم قطع کردی و منم باهات قهر کردم... الانم آگه به
خاطر کیانا نبود، نمیومدم بالا که باز من و خفتم کنی ...

کیسان خندید .

دخترک زیادی شیرین و ناز بود یا فقط او این چنین می
دید....؟

-دم خواهرم گرم که بانی خیر شده ...

نازگل اخم کرد :چیکارم داری باید برم ...

کیسان یک قدم به دخترک نزدیک شد و نازگل یک قدم را
عقب رفت ...

-کجا بری وقتی شوهرت می خواد پیشش باشی قربونت
برم ...

دل دخترک برای قربان صدقه اش رفت .
لبخند مهربان روی لب کیسان را دوست داشت اما به رو
نیورد ...

-می خوام برم ...

کیسان عمیق و پر از حس هایی که هیچ شناختی رویش
نداشت، نگاه دلبرکش کرد ...

آنقدر جلو رفت تا پشت دخترک به دیوار خورد و نفس
در سینه اش حبس شد .

هیجان داشت .

لب گزید و نگاه مرد روی لب برجسته و زیبایش نشست .

-اگه امروز مراسم عزاداری و محرم نبود یا اینکه اون پایین پر از آدم نبود ... کاری می کردم تا نتونی از کنارم جم بخوری ...

دخترک متعجب گفت : چیکار می کردی...؟

مرد نیشخند زد : به نظرت چی بهتر از این بود که پرتت می کردم روی اون تخت و لختت می کردم و بعد ...

نازگل چشم درشت کرد : کیسان...؟

-جون کیسان؟ دورت بگردم مثل اون شب توی اپارتمانم
کاری می کردم که دیگه صدات دست خودت نباشه...

#پست ۳۰۴

-بین حشرت زده بالا کیسان ...

کیسان سر تکان داد: آره جونم زده بالا که حالا دلم می
خواد بندازمت روی تخت و یه از عزا دربیارم ...

@Vip Roman

دخترک وا رفت :چی داری میگی اون پایین پر از آدمه ...
اصلا کیانا من و فرستاده تا برم پارچه سیاه از تو اتاقش
براش بیرم ...

کیسان همان اندک فاصله را هم پر کرد و به دخترک
چسبید ...

دستش را سمت راست صورت دخترک گذاشت و در
حینی که خیره چشمان خوش رنگش بود، لب زد :
خوشگل خانوم اون پایین آدم باشه یا تو برای یه تکه
پارچه اومدی باشی بالا مهم نیست مهم اینه که تو الان
بعد از ده روز تو بغلمی و تو اتاقی که فقط من و تویم که
از قضا درشم قفله ...

قلب دخترک مانند گنجشکی باران زده تند تند می زد .

نمی دانست چه مرگش هست اما هر آنچه که کیسان می گفت را دوست می داشت ...
 داغ کرده بود و زیر ان چادر گرما بیشتر و بیشتر می شد .

-کیسان...؟

مرد صورتش را نوازش کرد .
 انگشت بزرگ شستش روی لب دخترک گذاشت و روی
 ان چندبار نوازش کرد .
 دستان بزرگش داغ بود که صورت دخترک را می سوزاند .

چشمان دودو زن نازگل روی مرد بود و انگار دلش بیشتر
 از ان را می خواست .
 اگر بگوید او هم دلتنگ بود، دروغ نبود ...

-جون کیسان جوجه رنگی...؟ دلم یه سکس کامل می خواد
 نازگل دلم می خواد کامل حسست کنم اما امروز نمیشه
 ولی ...

قفسه سینه نازگل از شدت هیجان بالا و پایین می شد ...
 مرد از این همه بکر بودن دخترک که به یک نوازش او این
 گونه نفس نفس میزد، پر شد از حس غروری که فقط
 یک مرد ان را احساس می کرد .

نازگل دستش را بالا برد و روی سینه مرد گذاشت ...
 تحت تاثیر حالی که داشت چشم هایش خمار شدند...

-ولی چی...؟

مرد از عکس العمل دخترک خنده اش گرفت .
-ولی می توئم روی همون تخت فقط ببوسمت ...

حال دخترک خراب بود و دست کمی از مرد نداشت .
روی پا بلند شد .

-پس منتظر چی هستی...؟

کیسان چشمک زد : آشتی کردنت که جایزه اش رو بهت
بدم ...

نازگل عجولانه چشم بست ...

-خیلی خب حالا جایزه ام رو رد کن بیاد ...

کیسان پر شور خندید و با دلی آشوب و هیجان زده لب
روی لب های کوچک دلبرکش گذاشت و با تمام وجود
بوسید...

#پست ۳۰۵

نازگل توی فضا سیر می کرد و گاهی مانند شیرین عقل ها
لبخندی هم می زد .
بوسه های کیسان او را این گونه از خود بیخود کرده بود .
گاز گرفتن هایش ...
مک زدن هایش ...
حرف های محبت آمیزش ..

با یاد آوری بوسه های تند و خشنش یا کبودی زیر
گردنش خجالت که نمی کشید هیچ هنوز دلش دوباره
تکرار ان بوسه ها را می خواست ...

وارد آشپزخانه شد که حواسش به طناز و سینی جلوی
رویش نبود که با پا داخل شعله زردها رفت و جوری لیز
خورد که خودش و چادرش به هوا رفت و با کمر به زمین
خورد که بدتر صدای جیغش کل آشپزخانه را برداشت ...

طناز و کیانا ترسیده کنارش رفتند .
و زنانی که بیرون بودند با صدای جیغ به داخل آشپزخانه
سرک کشیدند ...

طناز مانده بود بخندد یا دخترکش را بلند کند ...
سرتاپای نازگل پر شده بود از شعله زرد ...

چی شدی...؟

نازگل با حرص از وضعیت پیش آمده و عیشی که کور
شده بود، گفت: خبر مرگم خوردم زمین طناز کمکم کن
بلند بشم ...

طناز با خنده کمکش کرد که لحظه ای کمر نازگل تیر
کشید و دخترک دوباره روی زمین ولو شد ...

-وای کمرم ...

دردش باعث شد قطره ای از اشک از چشمش سر بخورد
که طناز زیر بغلش را با احتیاط گرفت و خواست بلند
شکند که کیانا با سیاوش رسیدند ...

سیاوش هراسان گفت: چی شده...؟

پشت سر سیاوش هم حاج سالار، گیتی، بی بی، کیان،
عمه سیمین و در آخر کیسانی که با دیدن نازگل رنگ از
چهره اش پریده بود و علنا نمی توانست هیچ غلطی جز
نگاه کردن بکند ...

طناز با اشکی جاری شده گفت: یهویی سر به هوا اومد تو
و پاش رفت تو سینی و با پشت به زمین خورد ...

سیاوش چادر کثیف شده را از دورش باز کرد ...
گیتی چادر را گرفت ...

حاج سالار رو به سیاوش گفت: معطل چی هستی
بلندش کن، بیریمش داخل اتاق ...

کیسان دوست داشت خودش دلبرکش را به آغوش
بکشد...

اصلا ان لذت ساعاتی پیش کوفتش شد ...

سیاوش مانند پرکاهی دخترک را بلند کرد که کیانا سریع
گفت :عمو بیریدش داخل اتاق من... .

#پست ۳۰۶

طناز با چشم های اشکی دخترکش را نگاه کرد که سیاوش
با تشری گفت :بس کن طناز دیدی که دکتر گفت،
شکر خدا طوری نیست و یه ضرب دیدگی هست که
بخوابه و بیدار بشه، خوب میشه ...

طناز غمگین نگاهش کرد :بچم اگه طوریش می شد چه
خاکی به سرم می ریختم...؟

سیاوش تحمل ناراحتی و اشک ریختنش را نداشت که با
 مهربانی دستش را گرفت و گفت: قربونت برم نریز این
 اشکارو... مگه من مردم که بزارم اشک به چشمت بیاد...
 حال دخترمون خوبه... این الان خوابه به خدا بیدار بشه
 اونقدر شلوغ می کنه که میگی کاش خواب بود... اصلا
 بین حواسش کجا بوده که رفته تو سینی شعله زرد...؟

طناز خواست حرف بزند که چشم های نازگل باز شد و
 گفت: به خدا یکی مثل سیاوش بابات باشه احتیاجی به
 دشمن نیست... عزیزم شما دست زنت و بگیر بیر... والا
 اینقدر بالا سرم زر زر گریه کرد که نداشت بخوابم...

طناز چشم درشت کردو با حرص نگاه سیاوش و بعد
نازگل کرد و غرید :خاک تو سر من که دلم به حال این
ورپریده می سوزه ...اصلا برو گمشو بیشعور ...

طناز حرفش را زد و رفت ...

سیاوش با تعجب نگاهش کرد که نازگل شانه بالا
انداخت ...

-اگه اینجور نمی گفتم تا صبح می خواست گریه کنه ...

سیاوش حیرت زده گفت :به خدا توی کف تو و مامانت
موندم ...

-بهش فکر نکن عزیزم ریش مو می گیری ...برو دنبالش
یکم دلداریش بده و از منم حمایت کن ...

سیاوش خندید و پدر سوخته ای نثارش کرد و بعد از
بوسیدن پیشانی اش رفت ...

کیسان دل دل می زد تا پیش دلبرکش برود .

هیچ جوهره اتاق خالی نمی شد که در آخر با تاکید دکتر
برای خوابیدن و خلوت کردن دور بیمار همه بیرون رفتند
که طناز و سیاوش هم آخرین نفراتی بودند که از اتاق
خارج شدند ...

کیانا نگاهی به پایین کرد و رو به کیسان گفت : همه
رفتن، می تونی بری ...

-مواظب باش کسی نیاد ...

-نمیاد داداش ... شما برو پیش خانومت ...

کیسان پیشانی خواهرکش بوسید : جبران می کنم عزیزم ...

-شما ماشین رو برام بخری خود به خود جبران میشه ...

کیسان با تبانی کیانا وارد اتاق شد و دخترک را در حالی که
چشمانش بسته بود را دید و کنارش روی تخت نشست ...

#پست ۳۰۷

@Vip Roman

کیسان در را از داخل قفل کرد و با نگاهی نگران سمت تخت رفت .

دخترک چشمانش بسته بود که مرد کنارش نشست .
نگاه صورت قرص ماهش کرد و گونه اش را نوازش کرد .

-قربونت برم آخه خواست کجا بود که خوردی زمین...؟

-تو فاز ماچ بازی های تو بودم و نمی دونم چی شد دوباره
دلم خواست ولی یه دفعه لنگه پا شدم ...

مرد چشم درشت کرد .

-بیداری...؟

نازگل چشم باز کرد .
 -نمیزارین بخوابم ... انگار کاروانسراس یکی میره یکی دیگه
 میاد ...

کیسان خنده اش گرفت : تو که از منم سالم تری ...
 -اونوقت چطور به این نتیجه رسیدین جناب دکتر...؟

کیسان چشم باریک کرد و روی دحترک خم شد ...
 -دکتر که هستم اما اون زبونی که تو داری، نشون میده
 که هیچیت نیست ...

نازگل زبانش را بیرون آورد و نشان کیسان داد ...
 -دیدی؟ یه ساعت پیش داشتی با دندونات، زبونم و از
 جاش می کندی ...

کیسان شلیک خنده اش هوا رفت و با زور خودش را
کنار نازگل جا داد و خوابید ...

-بخوای دوباره می تونم از جاش بکنمش ...

نازگل کمی ان ور تر رفت تا جا برای کیسان هم باشد ...
-بین تو مگه نباید تو مراسم باشی که اومدی ور دل
من...؟

کیسان دست راستش را ستون بدنش کرد و گفت: دلم
پیشتر بود، یه ماچ دیگه بدی، میرم ...

-و اگه ندم...؟

-با زور می گیرم ...البته کار زیادی نمیشه کرد، در حد همون ماچ بازی...

-بین من مریضم دکتر گفت باید مراعات کنی ...

کیسان بیشتر نزدیک شد .

-یه لب گرفته عزیزم، تازه برات خوبم هست

نازگل خندید و پر شیطنت سمتش چرخید و با چشمکی گفت :پس معطل چی هستی...؟

کیسان با چشمانی پربرق خم شد و لب های خیسش را روی لب دخترک گذاشت...

#پست ۳۰۸

آشنایی اشان با عمه سیمین و پسر و دخترش در نوع خودش جالب بود، چرا که پسرش یک دل نه صد دل خاطر خواه نازگل شد ...

مراسم عزاداری تاسوعا و عاشورا با تمام خاطرات ماندگارش تمام شد .

خانواده حاج سلیمانی بدون هیچ حرفی رفتند اما چیزی که جای تعجب داشت این بود که حاج سلیمانی خیلی نامحسوس اصرار داشت تا کیسان دامادش باشد ...

@Vip Roman

رابطه طناز و سیاوش هم خیلی بهتر شده بود که طی
تصمیمی ناگهانی طناز موافقتش را برای عقد محضری
اعلام کرد ...

نازگل خوشحال بود .

بی بی روی پا بند نبود .

نوید خوشبختی در راه بود .

بالاخره آرزوی دخترک برآورده می شد و یک خانواده می
شدند .

-نازگل می خوام آخر هفته برم کلبه و تو هم باید بیای ...

نازگل حیرت زده گفت : کیسان مگه دست منه ...خب
نمیتونم پیام ...

کیسان اما گوشش بدهکار نبود .
-پنج شنبه میریم و جمعه هم برمی گردیم ...

-دارم میگم همیشه، تو روزشم تعیین می کنی...؟

کیسان کوتاه نیامد ...

-من نمی دونم نازگل، خودت می دونی شده با زور بیرمت،
می برمت ...

-مگه الکیه...؟

-می برمت موش کوچولو ... حالام باید برم جلسه دارم ...
می بوسمت وروجک ...

-کیسان...؟

-من حرفم رو زدم خانومم، فعلا قربونت برم ...

و گوشی را قطع کرد و جلوی هر گونه اعتراضی را هم
گرفت ...

نازگل بیچاره وار نگاه گوشی توی دستش کرد و پوف
کلافه ای کشید ...

باید یک دروغی سر هم می کرد...

#پست ۳۰۹

-این نقشه ها هیچ کدوم به درد نمی خورن خانوم ...

کیسان با عصبانیت نگاه دخترک شبنم نامی کرد که این روزها بدجور موی دماغش شده بود .

شبنم لبخند مسخره و مصنوعی زد و برای رفع و رجوع کارش گفت :کیسان خان چرا ناراحت میشین ...آخه مشککش کجاست...؟

کیسان سعی در کنترل عصبانیتش داشت اما دختر رو به رویش گوشش بدهکار نبود .

-خانوم محترم دارم میگم این نقشه از پایه و اساس مشکل
 داره اونوقت شما میگی چه مشکلی؟ اصلا اون مهندسی
 که نقشه رو کشیده کجاست...؟

شب‌نم لب‌گزید و سعی کرد با سیاست رفتار کند .
 نزدیک کیسان شد و خواست دست روی بازوی حجیم
 کیسان بگذارد که مرد دستش را کشید...

شب‌نم سرخورده شد اما کم نیاورد که نازی به صدایش داد
 و گفت :جناب مهندس شما به اعصابتون مسلط
 باشین ...من درستش می‌کنم ...

این بار کیسان نتوانست خشمش را فرو خورد و در
 حرکتی جنون‌آمیز تمامی نقشه‌ها را برداشت و با قدرت

مقابل چشمان متعجب دختر از وسط نصف کرد و با صدای بلندی فریاد زد: خانوم محترم حدت رو بدون وگرنه این دفعه جور دیگه ای رفتار می کنم... در ضمن شما صلاحیت سرپرستی تیمتون رو ندارین ...

شبم جا خورد .

خواسته بود درون مرد سخت و سفت رو به رویش نفوذ کند اما همه چیز بدتر شد ...

بهش برخورد کرده بود که سعی کرد از خودش دفاع کند ...

-منظورتون چیه جناب مهندس...؟

@Vip Roman

کیسان دست به کمر با نفس های عمیقی سعی در کنترل
خشمش داشت ...

-منظورم واضحه خانوم مهندس ... بعدم اینجا محل کاره
نه جای دل و قلوبه دادن ...

-بهتون اجازه نمیدم من و تحقیر کنین ...

کیسان نگاهش نکرد اما گفت : به مهندسی که نقشه ها
رو کشیده بگین بیان و با پدرتون صحبت می کنم ...

شبم وقتی دید تیرش به سنگ خورده، عصبانی شد : شما
حق نداری من و بدون دلیل محکمی متهم کنین ...

کیسان خواست جواب بدهد که تقه ای به در خورد و
منشی وارد شد ...

-جناب مهندس ببخشید، یه خانومی اومدن با شما کار
دارن ...

کیسان کنجکاو شد .

-کیه...؟

-خانوم سلیمانی...

#پست ۳۱۰

@Vip Roman

در میان ان همه جنجال و عصبانیت حضور زینب را کم
داشت .

اما دور از ادب بود تا او را رد کند .

کیسان کلافه چشم بست و رو به منشی گفت : حاجی
نبودن...؟

منشی آرام گفت : گفتن با خودتون کار دارن ...

شب‌نم اخم کرد و نگاه گذرایی به کیسان کرد و برای لحظه
ای دلش رفت برای ان همه مردانگی و خوش تپی مردی
که انگار هیچ زنی را نمی دید .

کیسان رو به شب‌نم گفت : خانوم سمایی این نقشه ها به
درد من و کارم نمی خوره ... من یه کار قوی و متفاوت می
خوام نه اینکه یه نقشه الکی از سر بی حوصلگی کشیده

شده رو برای من بیارین و به عنوان پایان کار تحویل من بدین ... این شرکت و مشتری هاش همیشه خاص پسندن و دنبال کارهای تک ... این و هیچ وقت فراموش نکنین ... حالا هم می تونین تشریف ببرین ...

شبم دهانش باز ماند و کیسان خیلی مودبانه از اتاق بیرونش کرد ...

ظبنم با حرص بدون خداحافظی رفت و وقتی وارد اتاقش شد، خیلی سریع گوشی اش را برداشت و به پدرش زنگ زد .

زینب با خجالت وارد اتاق کیسان شد .

دست خودش نبود اما باید کیسان را می دید .

-س .. سلام ...

کیسان هیچ از این ملاقات خوشش نمی آمد اما بنا بر احترامی که برای حاج آقا سلیمانی قائل بود، بلند شده و رو به زینب تعارف کرد .

-سلام خانوم سلیمانی بفرمایید ...

زینب با صورتی سرخ شده روی مبل نشست .

-ببخشید ... مزاحم شدم ...

-مراحمین، مشکلی پیش اومده...؟

سپس تلفنش را برداشت و زنگی به آبدارخانه زد و از مستخدم خواست دو چای و کیک بیاورد ...

زینب چادرش را درست کرد و با حالی که هیچ خوب نبود، گفت: ببخشید... آقا کیسان... مشکل خاصی که نه اما به کمکتون احتیاج دارم...

ابروهای کیسان بالا رفت اما حتی سعی کرد نگاهی هم سمت دختر نندازد...
-چه کمکی از دستم برمیاد...؟

زینب داشت این پا و آن پا می کرد که بالاخره دل به دریا زد و با خجالت گفت: من... من... دنبال کارم اما...

این بار کیسان سر بالا آورد و گفت: اما چی...؟

#پست ۳۱۱

-اما... اما... بابام قبول نمی کنن که من کار کنم ...

-خب وقتی پدرتون راضی نیستن چه کاری از من ساخته اس...؟

زینب دستانش را از استرس زیر چادر بهم می فشرد ولی سعی کرد خودش را کنترل کند ...

-ببخشید می دونم ... پررویی هست ولی .. ولی ... آگه ... اینجا مشغول به کار بشم ... بابام دیگه مخالفت نمی کنه ...

چشمان کیسان ریز شد .

این دیگر چه حرفی بود که این دختر می زد .

دنبال دردرس نبود ...

اخم کرد و خیلی جدی با تمام اعتقاداتش نگاه دختر کرد

و گفت :زینب خانوم بنده احترام زیادی برای شما قائلم

اما در این مورد من نمی تونم نظر بدم و بهتره با حاج

سالار مطرح کنین ...بعدم رشته تخصیلی شما چیه...؟

زینب دندان روی هم فشرد .

به چه حسابی به این مرد دل بسته بود و حال به خاطر

دلش داشت خودش را خار می کرد...؟

-من... من ..حسابداری خوندم ...

- شما با حاج سالار صحبت کنید آگه در بخش امور مالی
احتیاج به کارمند بود، خودشون خبرتون می کنن ...

- اما ...

- این کار رو از من نخواین چون من تصمیم گیرنده
نیستم

زینب از جایش بلند شد و با خدا حافظی سریعی چادرش را
زیر گلویش محکم کرد و رفت .

بعد از رفتن زینب، نفسش را کلافه بیرون داد و دستی به
صورتش کشید .

با برداشتن نقشه های پاره شده از اتاق خارج شد تا آنها را
به حاج سالار نشان دهد ...

-وای طناز دهنم و سرویس کردی اصلا با خودت چند
چندی...؟

طناز دستانش را در هم گره کرد .
-می ترسم نازگل ...

بی بی دستش را پشت کمر طناز گذاشت ...
-مادر هرچیزی اولش سخته ولی مطمئن باش با قبول
کردنت بزرگترین خوبی رو در حق خودت کردی ... تو

هنوز جوونی و برو رو داری مادر... ماشالله سیاوش هم
مرد برازنده و سر به راهیه ...

نازگل دست طناز را گرفت و با چشکی به بی بی گفت :
بی بی، این طناز خانوم یکم نازشون زیاده ولی از خدایه
زن بابام بشه...

#پست ۳۱۲

طناز چشم غره ای به دخترکش رفت اما خندید ...

-نه اینکه بابات همچین تحفه ای هم هست ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد ...

-والا از خدات باشه طناز جون ... پلیس مملکت
خاطرخواهت شده و آخ نگم از قد و هیکلش که کم از
جان سینا نداره ... بابام اصلا بهش نمیاد یه دختر به سن
و سال من داشته باشه ... الهی بگردم هنوز چهل سال هم
نداره ...

طناز واقعا حرصش گرفت که دوباره لنگ دمپایی اش را
در آورد و با نشانه گیری دقیقی ان را محکم به سمت
نازگل پرت کرد که دخترک جاخالی داد ...

-بیشعور مارمولک مگه من چی کم دارم؟ تازه خوشگلتر و
سر تر از اون بابای دیوشت هستم ...

نازگل بلند خندید : بر منکرش لعنت طنازی چرا افسار
پاره می کنی ...

-خاک تو سر من با این بچه بزرگ کردم که از صدتا
دشمن، دشمن تره ...

بی بی هم به خنده افتاد :مادر ترش نکن، این مارمولک
خیر ندیده رو که می شناسی باید یه جور کرم بریزه تا
حرص طرف رو دربیاره ...بیچاره شوهرش ...

نازگل با تعجب سمت بی بی برگشت ...
-بی بی حالا من شدم مارمولک خیر ندیده که کرم می
ریزه...؟

بی بی باز نخودی خندید :مادرت و اذیت نکن ...

نازگل کم نیاورد و چشم باریک کرد : نه انگار از رفتن ننم
خوشحال میشی ... بی بی راستش رو بگو زیر سرت بلند
شده...؟

بی بی بدخت وا رفت .

ضربه ای به گونه اش زد : وا خدا مرگم بده این حرف ها
چیہ میزنی بچه...؟

طناز به دفاع از بی بی گفت : بی بی کونش سوخته داره زر
میزنه ...

نازگل بلند شد : خیلی خب حالا که حضور من تو این
خونه زیادیه منم اخر هفته با بچه ها میرم لواسون ...

طناز نگاهش با جذبہ برگشت ...

-شما غلط می کنی برای خودت برنامه می ریزی ... شما
هیچ جا نمیری ...

نازگل سمت مادرش رفت و دست دور گردنش انداخت و
گونه اش را بوسید : طنازی اذیت نکن دیگه سولماز و
بچه ها برنامه ریختن ...

طناز ابروی بالا انداخت : می تونی از بابات اجازه بگیری ...

این بار ابروی نازگل بالا رفت .

راضی کردن سیاوش خیلی راحت تر بود که دوباره گونه
اش را بوسید : چشم از بابامم اجازه می گیرم خانوم
خانوما...

#پست ۳۱۳

-من با اومدن دختر حاج سلیمانی مخالفم حاج بابا ...

حاج سالار تسبیح انداخت :چرا پسرم...؟

کیسان چشم روی هم گذاشت :نسبت به اومدنش حس خوبی ندارم ...حتی می خواستم بابت دختر آقای سمایی هم باهاتون حرف بزنم ...

-چیزی شده بابا جان...؟

کیسان اخم کرد :اصلا از کار و نمونه طراحی هایی که تحویل میدن راضی نیستم ...کارهای مبتدی و پیش پا

افتادشون اصلا برای نام و شهرت شرکت به درد نمی خوره... بهتره باهاشون صحبت کنین که فقط توی همون سرمایه گذاری نظر بدن نه تو ارائه نقشه و طراحی ها یا حتی موقعیت مکانی و زمانی ساختمونا ...

حاج سالار حرف پسرش را قبول داشت .
سری تکان داد و گفت : با آقای سمایی حرف می زنم ...

کیسان در حالی که بلند میشد تا به اتاقش برود، برگشت و گفت : و یه موضوع دیگه...؟

چی باباجان...؟

-بهتره عذر دخترشون هم بخواین ... با اجازه ...

کیسان رفت و حاج سالار خندید ... پسرش انگار به جنس
مخالف ذره ای اهمیت نمی داد ...

*

-کیسان کجایی من پشت در خونتم...؟

ابروی کیسان بالا رفت : تو اونجا چیکار می کنی...؟

نازگل کلافه گفت : اومدم بادت بزnm ... خب اومدم
ببینمت دیگه ...

کیسان یه لحظه ماند و ترسیده گفتم: در کدوم خونه ای...؟

نازگل موزیانه خندید: ترسیدی عزیزم؟ نترس در اون آپارتمانی هستم که یه روز خاطره انگیزه رو برام رقم زدی ...

کیسان مسیرش را به سمت آپارتمانش تغییر داد ...
-جوووونن، بخوای بازم خاطره انگیز می کنم خانومم ...

-تو بیا شاید من برات خاطره انگیز کردم ...

کیسان خندید: ای من به فدای خانوم خوشگلم، تا ده دقیقه دیگه اونجام تا یه خاطره برام رقم بزنی موش کوچولو

نازگل کلافه گفت ...

-کیسان زود بیا ...داره حوصلم سر میره ...

-نزدیکم خانومم ...فعلا ...

بعد ده دقیقه کیسان آمد و در را باز کرد و هر دو داخل شدند ...

نازگل جلوتر رفت و از گرما مانتو و شالش را بیرون آورد و با تاپ بندی که سینه های درشتش به خوبی در چشم بود مخصوصا خط وسط سینه اش و شلوار کوتاهی که بدجور روی اعصاب کیسان بود، روی مبل نشست ...

کیسان با اخم براندازش کرد .

ناخن های قرمز دست و پاش، رژ لب قرمز، خط چشم
کلفتی که کشیده بود که او را زیباتر از هر زمان دیگری
کرده بود ...

شلوارش تنگ بود و کوتاه که مچ پای سفیدش در معرض
دید بود، امان از مانتوهایی که بیشتر شکل پیراهن بود تا
مانتو ... شالش هم که دیگر بود و نبودنش فرقی
نداشت ...

-مثل اینکه دوست داری من و عصبانی کنی...؟ این چیه
پوشیدی که دار و نداشت زده بیرون ... دیوانه این خط
سینه ات برای چیه که این جور تو چشمه...؟ وای نازگل
دوست دارم از دست تو سرم و بکوبم به دیوار....

#پست ۳۱۴

@Vip Roman

نازگل با ناز برگشت و لبخند زیبایی روی لب نشاند ...
 -عزیزم اصلا بهت نمیاد غرغرو باشی ...

کیسان ابروهایش بالا رفت :غرغرو...؟

مرد دو قدم جلوتر رفت :من دارم جلوی خودم رو می
 گیرم تا تنبیهت نکنم اونوقت میگی غرغرو...؟

نازگل بهش نزدیک شد و خودش را در آغوش مرد فرو
 برد ...

سرش را روی سینه کیسان گذاشت و با همان لحن ناز و
 اغواکننده اش گفت :به جای غر زدن ...بغلم کن و
 ببوسم ...

کیسان جا خورد .

خلع سلاح شد و تمام وجودش چشم شد و خیره چشمان
خوش رنگ دخترک شد

نازگل دست بردار نبود که با تمام عشوہ لبش را گزید و با
چشمکی به مرد گفت : منتظر چی هستی...؟

کیسان با داغی که کم کم داشت تنش را در بر می گرفت،
نگاه چشمان دخترک کرد و سپس نگاهش به مقصد لب
های نازگل رفت و دیگر نتوانست مقاومت کند

دستانش را قاب صورت دخترک کرد و خودش هم خم
شد و لب روی لب نازگل گذاشت .

تا خواست لب هایش را ببوسد صدای زنگ تلفنش بلند
شد و هر دو خمار و مات از هم جدا شدند ...

صدای زنگ گوشی کیسان خط انداخت روی اعصاب
نازگل که با حرص رو به کیسان گفت: از این به بعد به
من رسیدی، تلفنت رو خاموش می کنی وگرنه خودم می
شکنمش ...

کیسان خندید و بی میل از دخترک جدا شد و گوشی را از
جیبش بیرون کشید ...
با دیدن شماره سیاوش رو به نازگل گفت: سیاوشه،
هیچی نگو ...

نازگل سرخورده شانه ای بالا انداخت و سمت اتاق خواب
کیسان رفت .
کیسان تماس را وصل کرد ...

-جانم سیاوش...؟

-کجایی کیسان...؟

کیسان لب پائینش را داخل دهان برد ...

-جایی هستم، کاری داری...؟

-می خواستم بابت یه موضوعی باهات حرف بزنم ...

-چیزی شده...؟

سیاوش این پا و ان پا کرد و گفت: شب میام خونتون

باهات حرف میزنم ...

-چرا نمیگی چی شده؟

-پشت تلفن همیشه ... فعلا ...

گوشی را قطع کرد و دلواپس سمت آشپزخانه رفت تا قهوه بگذارد ... نگاهی به نشیمن انداخت، نازگل نبود ... در کابینت ها را باز کرد تا قهوه مورد نظرش را پیدا کرد ... نازگل را به اسم خواند اما جوابی نشنید ...

قهوه را آماده کرد و خواست از آشپزخانه خارج شود که نازگل را دید ...

#پست ۳۱۵

@Vip Roman

کیسان مات و مبهوت دخترک شد .
این دختر امروز یک چیزی اش بود .

EXCHANGEGR 1308 | 2491

کیسان با چشمانی هیز و خمار شده به عروسک رو به
رویش چشم دوخته بود .

نازگل در حالی که لبخندی شیطانی به لب داشت و
خرامان خرامان سمت کیسان می آمد، چشمکی به مرد زد
و دست زیر موهایش برد و ان را دورش پخش کرد ...

نفس مرد در سینه حبس شد .

نازگل داشت چراغ سبز نشان می داد ...

تن سفید دخترک در میان پیراهن سفید مردانه ای که
متعلق به خودش و در حالی که دکمه هایش باز بود و
ست تور مشکی رنگ دخترک از زیر ان به خوبی معلوم بود

که با هر قدمش پیراهن کنار می رفت و قاب سینه هایش
در آن سوتین بیشتر و بیشتر در چشم مرد می نشست ...

تنش به عرق نشست .

این دختر داشت بازی می کرد یا اینکه در فکر یک
ضیافت بود...؟

کیسان با حرص و نیازی که او را به نفس نفس انداخته
بود بدون برداشتن سینی از آشپزخانه بیرون آمد و به
سرعت سمت دخترک رفت .

با حرص و خشم بازوی نازگل را چنگ زد و گفت :هیچ
معلومه داری چیکار می کنی...؟

نازگل ابتدا جا خورد اما بعد با شیطننت و شهوتی که بهش
دچار شده بود، خودش را به مرد جسباند و با اغوا
گفت : به نظرت معلوم نیست...؟

کیسان مات شد .

فکرش را هم نمی کرد نازگل پیش قدم شود .

دستش را از بازوی دخترک جدا کرد و پشت کمرش
گذاشت و او را به خود جسباند .

تمام تنش میل دخترک بود ولی انگار یک چیزی جور در نمی
آمد .

کیسان روی صورتش خم شد و با صدایی که از خواستن
زیاد خش دار شده بود، گفت : هرکاری بخوای برات می

کنم اما نمی دونم چرا احساس می کنم حالت خوب
نیست نازگل ...

آنقدر جلوی خودش را گرفته بود تا اشکش نچکد و
بخندد ...

دوست نداشت حرف بزند .

چشمان دو دو زنش را به مرد دوخت و گفت :اون گوشی
و کوفتیت رو خاموش کن و من و بیوس ...

کیسان خیره و طولانی نگاهش کرد که بالاجبار نازگل روی
پا بلند شد و دست دور گردن مرد انداخت و او را سمت
خود کشید و لبانش را روی لب مرد گره زد....

#پست ۳۱۶

کیسان بوسه کوتاهی زد و بعد جدا شد .
نگران بود .

نگاه چشمان نازگل کرد و دلش لرزید .

چی شده عزیزم ...

نازگل فقط نگاهش کرد .
دوست نداشت حرف بزند .
فقط می خواست آنچه را که عذابش میداد را از یاد ببرد ..

اخم کرد و با حرص و بغض گفت :اگه قرار نیست
آرومم کنی، برم ...

کیسان لرزش لب های دخترک را حس کرد اما کاری کرد
که نازگل می خواست .

دستانش بالا آمد و روی گردن و موی دخترک نشست و
بوسه های خیس و مرطوبش را روی لب لرزان نازگل
گذاشت و دلش را اشوب کرد .

شک نداشت که دخترک از چیزی رنج می برد و این بی
پروایی برای بوسیدنش میخواست تا آرام شود ...

آرامش میکرد ...

شاید خودش هم باورش نمی شد اما برای نازگل جان می
داد .

دو طرف صورت نازگل را گرفت و بیشتر رویش خم شد،
محکم می بوسید و زبانش را داخل دهان دخترک برد و
نرمی زبانش را روی زبان او کشید .

حال خوشی به هر دو دست داد ...

کیسان لب پایین دخترک را به میان دندان کشید و گاز
گرفت ... دوباره همان را مکید که صدای بوسه و
مکیدنش به همراه ناله های از سر لذت و خواستن نازگل
فضا را پر کرده بود .

مرد کمی پایین آمد . چانه اش را بوسید، گاز گرفت و
روی ان را لیسید .

نازگل خمار نگاهش کرد .

چشمان خمار مرد هم به نگاه او گره خورد و دوباره
زیانش را روی لب دخترک کشید .

هر دو نفس نفس می زدند .

بوسه هایشان طولانی شده بود .

-بیشتر می خوام نازگل ...

نازگل هم مانند او جواب داد : منم می خوام ولی تو اتاق
نه، روی مبل ...

چشمان کیسان برق زد .

دست زیر باسن دخترک برد و ان را توی دستش فشرد و
بعد سیلی محکمی به ان زد که جیغ نازگل بلند شد ...

-چرا همچین می کنی، هرچی زده بودم پرید ...

کیسان با حرص و شهوت فکش را چنگ زد و لبان
 دخترک را کامل داخل دهانش برد و مکید ...
 -مگه سکس نمی خوای تا آروم شی...؟

-می خوام ...

-پس خودتو بسپر به من...
 exchange group

#پست ۳۱۷

-نمی خوای بگی از چی ناراحت بودی...؟
 @Vip Roman

نازگل هیچی نگفت و خودش را روی پای کیسان جا به جا
 کرد و خواست پایین بیاید که مرد مانعش شد ...

-تا حرف نرنی، نمیزارم بری ...بعدم پیتزات و بخور .

نازگل رویش را سمت کیسان چرخاند و با ناراحتی گفت :
به نظرت مامانم با بابام ازدواج کنه، اونوقت من و بی بی
تنها میشیم ...

و بعد از تمام شدن حرفش اشکش چکید ...

کیسان تا آخرش رفت .

-هی دختر، ببینمت ...

نازگل سرش را پایین انداخت .

دخترک را سمت خود چرخاند و اشکش را پاک کرد ...

-قربونت برم، کیسان به فدات خانومم، اشک نریز دلم
می گیره

-کیسان، طناز بره من دلم تنگ میشه ...

کیسان مهربان خندید .
-دورت بگردم طناز هیچ جا نمیره فقط اونم حق داره
زندگی کنه ...

-من ... من که نگفتم زندگی نکنه، فقط ... فقط دلم براش
تنگ میشه ...

@Vip Roman

-قربون دلت کوچیکت برم، مگه قراره بره که دیگه
برنگرده جون دلم...؟ طناز و سیاوش حق دارن
خوشبخت بشن ...

نازگل با چشمانی اشکبار نگاه کیسان کرد و با صدایی که
از بغض می لرزید، گفت :من فقط دلم تنگ میشه،
چون وقتی ازدواج کنن طناز باید با سیاوش زندگی کنه و
من و بی بی هم باهمم ...

کیسان پیشانی دخترک را بوسید و سرش را روی سینه اش
گذاشت و بغل گوشش پچ زد ...

-سیاوش سال ها مجرد موند و به هیچ زنی روی خوش
نشون نداد چون دلش فقط و فقط با مادرت بود که انگار
خدا بعد از چند سال اونا رو دوباره سر راه هم قرار
داده ...البته طناز خانوم هم برای تو و خرج زندگی مجبور

بوده کار کنه و الحق یه شیرزنه ولی هنوز جوونه و باید
زندگی کنه و اونم با کسی که واقعا دوسش داشته باشه و
خوشبختش کنه ... تو هم قرار نیست تنها باشی چون از
این به بعد می خوام بیشتر و بیشتر هم دیگه رو ببینیم ...

نازگل حرفی نزد و همچنان در آغوش کیسان لم داده بود
که کیسان با لبخندی سرش را نزدیک گوش دخترک برد و
گفت :موش کوچولو، وروجکم، نازگم، خانومم، می
خوام بعد از عقد سیاوش و مادرت، راجع به خودمون با
حاج سالار صحبت کنم...

#پست ۳۱۸

@Vip Roman

نازگل ماند .

به آنی سرش را از روی سینه کیسان برداشت و گفت :
چیکار کنی...؟

کیسان خمار نگاهش کرد : میخوام به رابطمون شکل
رسمی تری بدم، اینجوری یواشکی دوست ندارم ... می
خوام وقتی دلم خواستت، بدون هیچ ترس و دلهره ای
باهام باشی یا بزمنت زیر بغلم و بیرمت کلبه که صبح تا
شب، شب تا صبح پیش خودم باشی ... میخوام وقتی
بغلت می کنم و می بوسمت بعدش عذاب وجدان نگیرم ...

نازگل اخم کرد : برای چی عذاب وجدان بگیری...؟

کیسان اخم کرد، حس خوبی به حرف دخترک نداشت ...
 -یعنی اینکه این رابطه یواشکی رو نمی خوام، می خوام
 رسمی و قانونی زنم بشی ... چون تا به این سن از هیچ زن
 یا دختری خوشم نیومده اما از تو خوشم میاد و نمی دونم
 چطوری ولی بدجور هواییم می کنی که در برابرت نفس
 کم میارم ...

نازگل حیرت زده و با چشمانی گشاد شده، نگاهش کرد .
 از حرف های کیسان سر در نمی آورد .
 یعنی نمی توانست درک کند که چه می گوید...؟

-کیسان چی داری میگی...؟ چرا من از حرفات سر در
 نمیارم...؟

کیسان صورتش را نوازش کرد و با لبخند و لحن مهربانی
گفت: خودمم نمی دونم چی دارم میگم حتی عشق و
دوست داشتن رو نمی دونم چه جوریه ولی وقتی می
بینمت ضربان قلبم بالا میره ... ناز کردنات، شیطنتات،
زبون شش متریت رو دوست دارم ... نمی دونم چرا تنم رو
داغ می کنی و تموم سنسورامم موقع دیدنت فعال میشه و
اونوقته که می خوام باهات یکی بشم ...

-کیسان داری هدیون میگی...؟

مرد اخم کرد: هدیون نیست جونم، دارم از احساسم
برات میگم که بعد از دو بار سکس این آتیشی که تو تنم
انداختی بدتر و بیشتر شده ...

نازگل تک خنده ای کرد و گفت :والا نمی فهمم چی
میگی...؟

کیسان خم شد و لبانش را کوتاه بوسید و سپس با
چشمکی گفت :کم کم متوجه میشی اما احساسم رو
سرسری نگیر ...

نازگل شوکه و گیج از روی پای کیسان پایین آمد .
نمی دانست کیسان اعتراف کرده بود یا منظور دیگری
پشت حرف هایش داشت ولی هرچه که بود بدجور دلش
را قلقلک داده بود ولی از ان طرف هم به واسطه سن
کمش دچار ترس شده بود ...

-بین من الان گشمنه، بهتره غذام رو بخورم ...

اما نتوانست بی تفاوت باشد و ادامه داد: یعنی... یعنی
دوسم داری...؟

-به نظرت دوست دارم یا نه...؟

-بین من... من الان با حرفات گیج شدم نمی دونم چه
واکنشی نشون بدم ولی... ولی ته دلم یه جوری شد اما
واقعا نمی دونم چیکار باید بکنم...؟

کیسان گوشه لبش را بوسید: فکرش نکن و پیتزات و
بخور، به وقتش متوجه میشی...

دخترک نیشش باز شد: پسر حاجی عاشق یه دختر قرتی
شده، جلال الخالق به حق چیزای ندیده و نشنیده...

و بدون آنکه منتظر حرف دیگری از کیسان باشد شروع
به خوردن کرد ...
اما کیسان با خنده داشت نقشه هایش را در سر مرور می
کرد.

#پست ۳۱۹

-چی شده سیاوش چرا پریشونی...؟

سیاوش نگران و کلافه دستی به موهایش کشید و با
نگاهی پر تردید گفت: روی پرونده ای که کار می کردم
که دنبال رییس باندشون بودیم ...

ماجرا جالب شد، کیسان خودش را جلو کشید .

-خب...؟

-ریسشون تو درگیری بین پلیس کشته میشه ...
راستش...راستش من شلیک کردم و برادرش ...

-برادرش چی...؟

-دنبال انتقامه ...تهدیدم کرده کیسان ...

-مگه الکیه...؟

سیاوش نفسش را سنگین بیرون می دهد .
-الکی نیست، اونم تحت تعقیب پلیسه ولی یه جانی رو
نباید دست کم گرفت ...

-خب حالا باید چیکار کنیم...؟

-توی این مدت مراقب خانواده باش... با حاج سالار هم
درمیون گذاشتم ...

کیسان برای لحظه ای دلش هوای نازگل را کرد که گفت :
طناز خانوم و بی بی...؟

-کسی زیاد از او نا نمی دونه ...آخر هفته قرار محضره که
بی سر و صدا کارو انجام میدیم ولی دوتا مامور گذاشتم
که کشیک بدن و مراقب باشن ...من بیشتر نگران

شماهام تا طناز و نازگل، چون خدا رو شکر کسی از
وجود ان ها خبر نداره ...

دل کیسان آشوب شد ولی توجه نکرد و سعی کرد افکار
منفی را از خود دور کند ...
-باشه ولی هر خبری شد من و در جریان بزار ...

سیاوش رفت و کیسان هم آرام و قرار نداشت .
نمی دانست چرا آنقدر کلافه و آشوب است اما سعی کرد
بی توجه باشد ...

اما نتوانست تنها به حرف سیاوش بسنده کند و باید تا
زمانی که ان جانی را دستگیر می کردند، حداقل از نازگل
مراقبت کند .

**

نازگل با چشمانی برق زده کنار آوا و سولماز نشسته بود .
 آوا چشم درشت کرده بود و حیرت زده نگاه نازگل می کرد .

-خودت با پای خودت رفتی خونه کیسان...؟

نازگل نیش چاکاند : تازه ازش لبم گرفتم ...

آوا ابروهایش بالا رفت : خیلی دیوئی می خواستی بکشی
 پایین و بگی بیا من و هم بکن...

#پست ۳۲۰

نازگل تا نوک زبانش امد که بگوید، دقیقا همین اتفاق افتاده اما زبان به دهن گرفت و حرفی نزد ...

-خب دیگه این دفعه دیدمش، میگمش ...

سولماز خاک تو سری نثارش کرد و بلند شد ...
آوا هم پشت بندش بلند شد و رو به نازگل گفت :خب تو پروپی تو شکی نیست ولی خب اینا هم عادی میشه ...پاش و بریم یه جا یه قلیونی بزنیم بلکه عقلت بیاد سرجاش ...

نازگل از این پیشنهاد استقبال کرد .

-حالا کجا بریم...؟

سولماز با دلبری گفت : کافه مهرداد ...

-آخر مخش و زدی ...

سولماز پشت چشمی نازک کرد : بفهم چی میگی کور که نیست چشمش من و گرفت ...

نازگل دهنی کج کرد : نه اینکه تحفه ای...؟

آوا نیش چاکاند : علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده ...

سولماز با حرص نگاهش کرد : دهنت و ببند آوا ...

-مگه حرف بدی زدم علف جان ...

نازگل خندید و برای اینکه بحث را بخواباند گفت: آخر هفته نم و سیاوش عقد می کنن ...

آوا و سولماز با خوشحالی نگاهش کردند و تبریک گفتند ...

-قهوه و کیک شکلاتی و قلیون دو سبب ...

مهرداد ابروی بالا داد: بهتون نمیااد خلافتون سنگین باشه ...

آوا نیشخند زد : تازه کجاش و دیدی بیا که نازگمون برات
حلقه هم میده جناب ...

مهرداد خندید : باریکلا ...

سپس رو به سولماز کرد و گفت : شما هم از این
هنرنمایی ها بلدین ...

سولماز با آنکه خودش هم دست کمی از نازگل نداشت،
اخمی میان چهره نشاند و گفت : نخیر آقا مهرداد ...

مهرداد تسلیم وار دستانش را بالا برد ...

-خب ببخشید عزیزم چرا اخم می کنی قربونت برم ...

سولماز از قربان صدقه مهرداد لبخند زد: می بخشم ولی
بار آخرت بودا ...

مهرداد خم شد و گونه اش را کشید و رفت ...

آوا قلیان را چاق کرد و بعد دست نازگل داد ..
نازگل گرم کشیدن بود که گوشی اش زنگ خورد .
با دیدن شماره کیسان لحظه ای تعجب کرد ولی از
آنجایی که دلش تنگ شده بود، تماس را وصل کرد ...

-سلام کیسی جونم ...

کیسان لبخند زد: سلام خانوم شیطون بلای خودم ..
خوبی قربونت برم...؟

نازگل روی ابرها بود ...

-خوبم ... تو خوبی...؟

-منم صدای تو رو که بشنوم خوبم موش کوچولو ...

نیش نازگل باز شد که آوا با تعجب نگاهش کرد .

نازگل اخمی به آوا کرد ...

-به خاطر همین صبح تا حالا یه زنگ بهم نزدی...؟

-کار داشتم خانومم ... الان کجایی...؟

-با سولماز و آوا بیرونیم ...

اخم های کیسان درهم شد .

-جرا بهم نگفتی...؟

نازگل جا خورد :مگه باید می گفتم....؟

-بله عزیزم شما هرچایی میری باید بهم بگی ..

نازگل خوشش نیامد :مگه تو هرچایی میری به من
میگی...؟

--من شرکت بودم و بعد هم اومدم خونه ولی مطمئن باش
بیرون برم بهت میگم ...

-خب من نمی دونستم باید بگم ... اومدیم کافه ..

کیسان دلش شور چیز دیگری را میزد : لوکیشن بفرست
میام دنبالت ... فعلا عزیزم

-باشه ...

گوشی قطع شده را پایین آورد و رو به آوا گفت : کیسان
داره میاد دنبالم..

#پست ۳۲۱

نازگل و دوستانش در حال خود بودند .
می گفتند و می خندیدند فارغ از محیط اطرافشان ...
شلنگ قلیان بین آوا و نازگل دست به دست می شد تا
اینکه شیطنت دخترک گل کرد و خواست هنرنمایی کند .

چشمکی به آوا زد و مشغول کارش شد ... پوک محکم و
عمیقی کشید و بعد سر بالا برد و لبانش را غنچه کرد و
نفسش را منقطع منقطع با دود بیرون می داد که به شکل
حلقه بود ...

آوا با ذوق نگاه کرد و دست زد ...

-ناز نفست ...

سولماز هم به همراهشان با ذوق خندید و دست زد ...

-ای جونم چه چشم و لبای داری تو دختر...؟

با صدای غریبه ای نازگل جا خورد و دود به حلقش پرید و باعث سرفه اش شد ...

آنقدر سرفه کرد که حتی مهرداد با هول بلند شد تا آب بیاورد ...

پسر غریبه با قد بلند و هیكل متوسطی که داشت اما زیبا بود و چشم دریده، جلو آمد و بدون اجازه روی تخت نشست ...

بی هوا دستش را پشت نازگل برد و چند بار به کمرش زد ...
-سعی کن نفس عمیقی بکشی ...

نازگل با عصبانیت وقتی از شدت سرفه هایش کم شد،
خود را کنار به سمت آوا کشید و با حرص تشر زد: دست
خر کوتاه ...

ابروهای پسرک بالا رفت ...
نیشخند زد: این سیمای زیبا بهش نمیاد بی ادب باشه...؟

نازگل هم حاضر جواب گفت: ولی از قد دراز شما به
خوبی معلومه چقدر فضولی...؟

مهرداد آمد و بطری آب معدنی را دست نازگل داد که
سولماز رو به مهرداد گفت: مهرداد جان ظاهرا این آقا
مزاحمون شده ...

مهرداد نگاه پسر کرد و اخم کرد: دانیال بلند شو، این
خانوما آشنای من هستن، لطفا مزاحمت ایجاد نکن ...

دانیال لبخند هیزی زد: من از این چشم سبزه خوشم
اومده و بدم چشمم رو گرفته...

@Vip Roman

#پست ۳۲۲

نازگل با عصبانیت و خشم بلند شد .
 شاید اگر قبلا بود با پسرک کلکل می کرد اما هرچه که بود
 او به کیسان متعهد بود و خواه یا نا خواه با او وارد رابطه
 شده بود و هر عمل غیرمتعارفی، شخصیت خودش را زیر
 سوال می برد ...

-اما من وقتی شما رو می بینم، حالم به شدت بد میشه
 آقای محترم...بهتره حدتون رو بدونین ...

آوا و سولماز با تعجب نگاه نازگل کردند .
 این حرکت از او بعید بود...؟
 اما حس کردند که این روی جدی اش بر می گردد به
 کیسان ...

نازگل خواست دانیال را کنار بزند که بازویش اسیر دست
پسر شد ...

جیغ کشید که مهرداد واکنش نشان داد و با عصبانیت
سمت دانیال رفت ...

-ولش کن پسر دنبال دردمری ...

دانیال دریده گفت: خوشگله، بوسیدن اون لبایی که تا
چند وقت پیش غنچه شده بود و حلقه های دود ازش
بیرون می اومد باید خیلی بوسیدنی باشه ...

-دستت و بکش کثافت عوض

با نشستن دست بزرگ و آشنایی روی دست دانیال، همه سمت کیسان برگشتند که همچون شیر درنده ای با صورت سرخ و کبودش خیره دانیالی بود که مچ دستش زیر دست قوی او در حال له شدن بود ...

یه بوسیدنی نشونت بدم تا دیگه دست رو ناموس کسی بلند نکنی بی شرف

دانیال ترسیده بود اما باز پررو بازی اش گل کرد و با قلدری گفت : به تو چه...؟

@Vip Roman

نازگل و سولماز حتی مهرداد و حاضرین داخل کافه با
تعجب به مرد قد بلند و با هیكلی عضلانی که واقعا هم
گنده بود، خیره بودند ...

نازگل از ترس رنگش پرید و زیر لب کیسان را زمزمه وار
لب زد ...

نگاه سخت و تند مرد به نازگل افتاد که از ترس نزدیک
بود پس بیفتد...

کیسان سمت پسرک چرخید و با خشمی که وجودش را
گرفته بود، گفت: من همه کاره اون دخترم و دستی که
روی ناموسم خورده باشه رو می شکنم ...

و در کمال تعجب مچ دست پسر را گرفت و با تمام زوری
که از خشم زیاد شده بود، پیچاند که نعره پسر از درد
هوا رفت ...

#پست ۳۲۳

با حرص پرتش کرد که روی زمین افتاد...

خون جلوی چشمان کیسان را گرفته بود و با هربار با
یادآوری بوسه ای که پسرک می گفت و چشمانش به
دنبال نازگل بود، دوست داشت او را بکشد ...

نگاه خون به نشسته اش را سمت نازگل چرخاند که
دخترک ترسیده عقب رفت .

نگاه کیسان روی مانتو کوتاه و موهای افشانش افتاد و
آرایشی که زیبای اش را نفس گیر می کرد ...

اخم کرد .

سمت نازگل خم شد و خواست دستش را بگیرد که
دخترک از ترسش عقب رفت ...

-کیسان...؟

کیسان از زور درد و غیرتش پیشانی و گردنش سرخ شده
بود ...

دستش را مشت کرد و با نم اشکی که توی چشمانش
جمع شده بود، فکش را روی هم چفت کرد تا حرف
نامربوطی نزنند ...

دانیال از درد به خود می پیچید و برای آنکه حرصش را خالی کند، نیم خیز شد و با حرص گفت: حرومزاده سگ پدر مادر ج... نده دیدی که نمی خواد باه ...

با شنیدن فحش رکیکی که داد گردن کیسان ناگهان سمت دانیال چرخید و چشمانش از حیرت و خشم درشت شد ...

نازگل هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت ...

کیسان سرتا پا داغ شد و جوری سمت پسرک حمله ور شد و با مشتی که توی صورتش کوبید دماغ و دهانش پر از خون شد ...

توی یک لحظه چنان آشوب و ولوله ای به پا شد که
کیسان یقه دانیال را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و
دوباره مشت دیگری به صورتش زد ...

از حرص و عصبانیت می زد و هیچ کس جلو دارش نبود
تا مهرداد دست به دامان نازگل شد ...
-یه کاری بکن دختر الان می کشتش ...

نازگل ترسیده و لرزیده جلو رفت و دست روی بازوی
کیسان گذاشت و با تمام زورش او را به عقب کشید اما
کیسان توی حال خودش نبود ...

نازگل باز هم بازویش را گرفت و این بار با التماس جیغ
کشید: کیسان ولش کن ... کشتیش ... کیسان جون من ...
مرگ من ... مرگ من ... ولش کن ...

دست کیسان از حرکت ایستاد ...
سمت دخترک چرخید که دید به پهنای صورت اشک می
ریزد ...

-جون من بیا بریم کیسان ... غلط کردم ...

کیسان ایستاد و با نفرت و کینه لگدی به پسرک زد: تن
لش ... فقط دعا کن چشمم به چشمت نیفته ...

سپس دست نازگل را گرفت و خیلی سریع از جلوی چشم
دختران و پسرانی که با تعجب نگاهشان می کردند، رد
شدند و رفتند

#پست ۳۲۴

نازگل از ترس در خودش جمع شده بود و با لرزی که تمام وجودش را گرفته بود نگاه کیسان کرد .

گردن و پیشانی کیسان از زور حرص و غیرت به سرخی می زد .

رگ کنار پیشانیش آنقدر تند تند نبض می زد که نازگل دلش ریخت .

فکرش را هم نمی کرد یک شیطنت ساده، همچین افتضاحی به بار بیاورد ...

می ترسید زبان باز کند و کیسان درشت بارش کند ..

لب گزید ...

نگاهش به سمت دستانش کشیده شد که دور فرمان
محکم کرده و آنقدر فشار داده که به سرخی می زد .
سکته نکند ...

دخترک به خود جرات داد و کمی جلو کشید و دست روی
بازوی مرد گذاشت و با بغض گفت : کیسان...؟

کیسان فک منقبض شده را از هم باز کرد با صدایی
خشدار از خشم گفت :هیچی نگو نازگل ...

دخترک عقب نکشید ...

-این ... این ... حالت من و ... می ترسونه ...

کیسان پوزخند زد و با نگاهی خون به نشسته نیم نگاهی به
 نازگل کرد: ترس کمته بچه ... غیرتم و به درد آوردی
 نازگل ...

میان حرف زدن کیسان، تلفن نازگل زنگ خورد .
 دخترک تکانی خورد و نگاهی به گوشی دستش کرد و با
 دیدن نام طناز لب گزید ...

کیسان با اخم های درهمی سرد گفت : کیه ...؟

دخترک آرام گفت : طناز ...

کیسان حرص داشت و از زور غیرت داشت میمرد، نازگل
 باید جواب پس میداد ...

-امشب نمیزارم خونه بری ...

نازگل ناباور گفت :چی...؟

کیسان با عصبانیت صدایش را بالا برد و با حرص محکم
به فرمان کوبید ...

-امشب هیچ گوری نمیری نازگل ...امشب باید جواب پس
بدی بچه ...

نازگل اخم کرد .

او حق نداشت دستور بدهد ...

با حاضر جوابی گفت :تو نمی تونی برام تعیین تکلیف
کنی ...

کیسان از حرف دخترک خشمش شعله کشید و با
عصبانیت ماشین را که سرعت داشت را به کنار کشید
که صدای جیغ لاستیک هایش بلند شد ...

نفس در سینه نازگل حبس شد و با ایستادن ناگهانی
ماشین، محکم به در ماشین خورد ...
-دیوونه شدی...؟

کیسان با خشم و غروری که له شده احساس می کرد، از
بین دندان های چفت شده اش غرید: دیوونم کردی .. باید
جواب پس بدی نازگل ... امشب راحت نمی زارم لعنتی ...

#پست ۳۲۵

@Vip Roman

نازگل حیرت زده نگاهش کرد ...

کیسان دوباره ادامه داد : به مادرت میگی امشب خونه
نمیری ...

نازگل از حرص چشم بست : تو نمی تونی اینقدر راحت
برام تصمیم بگیری ...

کیسان پوزخند زد : راحت تر از این برات تصمیم می گیرم
موش کوچولو ...

صدای گوشی نازگل دوباره بلند شد ... طناز بود ...

کیسان با جدیت نگاهش کرد .

دخترک زیر نگاه سنگینش بغض کرد .

خواست دستگیره را بکشد و از ماشین پیاده شود که

بازویش اسیر دست مرد شد .

-نازگل سگم نکن که امروز بدجور ظرفیتم تکمیله ...گوشی
رو بردار و یه دروغی سرهم کن ..

-نامرد ...

-امروز باید تکلیف یه سری چیزها رو برات روشن کنم تا
دیگه زخم تو ملاعام قلیون نکشه که جلوی یه مشت
چشم ناپاک و هیز لب هاش و غنچه کنه که ...
استغفرالله ...لعنت خدا بر دل سیاه شیطون ...

نتوانست بگوید هوای بوسیدن به سرشان بزند ...باز رگ
گردنش ورم کرد و سرخ شد ...نفس نفس می زد و تنش
داغ شده بود ...بدجور از موش کوچولویش دلخور بود ...

نازگل با تمام سن کمش ترسید و حساب برد ...

نمی خواست به حرف کیسان گوش کند اما با دیدن
جدیت و حال مرد، دلش لرزید ...

گوشی باز هم زنگ خورد و این بار نازگل وصل کرد .
-بله طناز ...

طناز از حرص چشم بست : چرا جواب ندادی ...

نازگل با صدای خشدار گفت : سولماز حالش خوب
نبود، اومدم پیشش ...

-چی شده؟

-فشارش افتاده، اگه اجازه بدی امشب پیشش بمونم ...

داشت دروغ می گفت ...

چشم بست و اشک از گوشه چشمش راه پیدا کرد .
با بغض نگاه صورت عصبانی و پرخشم کیسان کرد ...

دل طناز به رحم آمد : بمون عزیزم ...مراقب خودت
باش ...

-هستم، تو هم مواظب خودت و بی بی باش ...

طناز قطع کرد و نازگل گوشی را با ناراحتی پایین آورد ...

کیسان اما از موضعش کوتاه نیامد ...نگاهی به موها و
مانتوی کوتاه نازگل کرد و دندان بهم سایید ...

ماشین را روشن کرد و سمت اپارتمان‌ش رفت ...
 نازگل خیلی سریع به سولماز پیام داد و ماجرا را تعریف
 کرد تا اگر طنناز زنگ زد، بگوید آنجاست ...

-برای چی من و برداشتی آوردی اینجا...؟

نازگل دست به کمر با حرص نگاه کیسان می کرد .

کیسان با اخم و جدیت مقابلش ایستاد ...

-به جای اینکه ساکت باشی قلدری هم می کنی...؟

#پست ۳۲۶

نازگل با غیظ گفت : حد خودت و بدون کیسان، تو نه بابامی نه داداشمی نه شوهرمی که داری اینجوری بازخواست می کنی...؟

گوش کیسان سوت کشید و چشمانش درشت شد .
حرف نازگل ان چنان برایش سنگین تمام شد که از حرص و عصبانیت دستش مشت شد و با چشمانی خون به نشسته نگاه دلخور و پر خشمی بهش کرد و با صدایی خشدار و لحنی جدی گفت : بفهم چی از دهنه میاد بیرون دختر وگرنه ... وگرنه ...

دخترک سرکش گفت : وگرنه چی...؟

کیسان با دو قدم بلند سمتش خیز برداشت و تا دخترک
 به خود بیاید دو طرف پهلویش را گرفت و با حرص و
 غضب بلندش کرد و به دیوار پشت سرش کوباند و
 غرید: وگرنه کاری می کنم که بفهمی من ... من به واسطه
 همون آیه ای که بینمون خوندم، شوهرتم لعنتی ... من
 شوهرتم ...

نازگل ترسید و زبانش بند رفت ...

کمرش درد گرفته بود .

کیسان نگاه وحشی و سیاهش را توی صورت دخترک
 کوبید و با حرص ادامه داد: تو زن منی لعنتی ... زن من
 باید نسبت به من، شوهرش متعهد باشه نازگل ... تو
 امروز غرور و غیرت من و له کردی ... گفته بودم خوشم
 نیاد لب به سیگار و هر کوفت دیگه ای بزنی اما تو
 چیکار کردی که من امروز به خاطر یه بی شرف احترام زن

و پدر و مادرم زیر سوال رفت و شخصیتم رو خورد
 کرد... تو امروز من و کشتی نازگل... تو کاری کردی که
 هیچ زنی در حق شوهرش نمی کنه... تو امروز کمرم رو
 شکستی... امروز وقتی اون پسر مچ دست زخم رو گرفت و
 از بوسیدن لباش گفت من مردم... تو منو کشتی نازگل...
 تو من و زیر پاهات له کردی... تو قلبم رو شکستی...

صدای کیسان کم کم تحلیل رفت و اشکی ناخواسته از
 گوشه چشمش پایین چکید که باعث شد نفس در سینه
 نازگل حبس شود...

دخترک ناباور نگاه اشک مردش کرد و دلش آتش گرفت.
 لال شد.

نمی دانست چه کند اما انگار بدجور دل شکسته بود.

صدای بی بی داخل گوشش پیچید :یه مرد وقتی به ته
خط می رسه، گریه می کنه ...وگرنه مرد که گریه نمی
کنه ...

یعنی کیسان به ته خط رسیده بود...؟

لب نازگل از بغض لرزید ...

اشک هایش شدت گرفتند .

پشیمان و ناباور با صدای لرزان گفت :کی ...سان ...

من ...من ...ببخشید ...

کیسان با دیدن سیل اشکانش دلش آتش گرفت .

تحمل دیدن اشک های دلبرک بی رحمش را نداشت .

-تو من و کشتی ... گریه نکن جوجه رنگی ... گریه نکن که
برای هر قطره اشکت دلم خون میشه ..

-من ... من ... نخواستم ... اون ... پسره ... بیاد ... من ...
من ... گفتم ... بره ... ولی ...

کیسان صورت دخترک را که مثل ابر بهار گریه می کرد
قاب دستانش کرد و پیشانی به پیشانیش چسباند و با
حال زاری ملتمسانه گفت : قریونت برم، دورت بگردم
نریز اون اشکا رو ... دقم نده ... می دونم تو کاره ای نبودی
که اگه بودی

@Vip Roman

کیسان نفس نفس می زد، نمی توانست حرف بزند ...
خشم داشت و دلش طاقت اشک های نازگل را نداشت ...

باید آرام می شد ... امشب نگذاشته بود دخترک به خانه
برود و باید جواب پس می داد ... باید آرامش می کرد ...

لحظه ای از دخترک جدا شد و نگاه عصیان زده اش را به
چشمان پر آب دخترک دوخت و بعد با بی قراری و حرص
لب روی لب نازگل گذاشت ...

کیسان وارد می شود 😊😊😊

exchange group

#پست ۳۲۷

دله نبود، شرور هم نبود اما نمی دانست چرا با دیدن و
بودن نازگل، تمام وجودش تمنای او را دارد ...
می بوسید تا آرام شود ولی بدتر می شد .

نازگل برای او بود .

دردانه خودش بود .

عشقش بود عشقی که امروز فهمید خیلی وقت است در
دلش خانه کرده و او را دیوانه وار می پرستد .

عشق در کنار نیازی که فقط از وجود نازگل سیراب می
شود ...

شالش را از سرش کشید .

مانتو اش را از تنش بیرون آورد و گوشه ای پرت کرد .

وای ... وای ... امان از تاپ های که زیر مانتو می پوشید و
سینه های درشت و اناریش را بدجور تو چشم فرو می
کرد ...

اگر کسی غیر از خودش ان ها را می دید یا لمس می کرد؟
وای بر غیرتی که آتش گرفت ...

خمار و مست جدا شد .

تنش کوره ای از آتش بود .

مردانگی اش آماده به کار بود ...

باید خیالش را راحت می کرد ...

در حالی که از زور غیرت و نیاز نفس نفس می زد، دستش
را بند سینه دخترک کرد و گفت :اینا ... اینا رو که ندید ...

دخترک مخمور چشم باز کرد . لب گزید ... از این حال
مرد رو به رویش لحظه ای ترسید ...

ن ... ندید ... گفته ... بودی ... قبلا ... حواسم ... بود ...

وجود کیسان آرام شد .

تمام تنش آرام گرفت .

چشمانش پر شد از عشق و شوری که فقط برای نازگلش
بود ...

چنگل سبز چشمانش را نگریست و بی پروا و حریص سینه
هایش در مشت گرفت و فشرد ...

-دیگه ... از این تاپ تنگا نپوش ... نپوش که من و دیوونه
نکنن ...

نازگل حرفی نداشت و تنها نگاهش کرد ...

دخترک مست تن داغ مرد شده بود و با توجه به دو تجربه
ای که با او داشت، تمام وجودش تمنای او را می مرد ...

کیسان این بار به جای لب هایش، چانه اش را بوسید .

عطر تن دخترک را عمیق بو کشید و مست شد ...

زبان‌ش را بیرون آورد و روی چانه اش را لیسید ..

جدا شد و باز نگاه جنگل های خمار دخترک کرد . این چشم ها و این تن سفید و برفی مال او بود ...

موهای نازگل را کناری زد و با دست چپش گردن ظریف دخترک را گرفت و لب هایش از امتداد چانه تا گودی گلویش برد ...

بی وقفه می بوسید و زبان روی ان می کشید ...

آرام شده بود اما تنش داشت در تب یکی شدن با دخترک می سوخت ...

-نازگل ... امشب ... آگه ... بخوامت ... باهام ... می خوابی ...؟

خواستن در چشمان دخترک هم بیداد می کرد که نازگل تن
 آتش گرفته اش را به مرد چسباند و با گذاشتن دستش
 روی مردانگی مرد، بریده بریده گفت: م... منم... می...
 خوا... مت....

#پست ۳۲۸

#وانشات_پست ۳۲۷

کیسان یک نفس و خشن می بوسید.
 دخترک هم با تمام ناشی گریش پا به پای مردش می رفت
 و می بوسید...

کیسان سر تو گودی گردنش برد و مک محکمی زد... ناله
 دخترک بلند شد... دوباره مکید و نازگل آه کشید... انگار که
 بخواد شیره تنش را بمکد...

زبانش را تا امتداد لاله گوشش کشید و خیزی اش موهای

تن دخترک را سیخ کرد.

دست نازگل بی رمق روی پیراهن مردانه کیسان مشت شد... نفس نفس می زد و ناله هایش دست خودش نبود...

-کیسان... آرام... تر... اخ...!!!.....

کیسان خمار جدا شد... نگاه صورت سرخ و خمار دخترک

کرد و خندید: کاش می شد پردت و می زدم و اونوقت با

کرد و خندید: کاش می شد پردت و می زدم و اونوقت با

تمام وجودم حسست می کردم ولی....

نازگل از شهوت زیاد و حالی که خراب بود، خودش را جلو

کشید و بریده بریده گفت: بخوای من حرفی ندارم!!!...

کیسان لبخند مهربانی زد و خم شد و لبش را بوسید...

هنوز آنقدر عقلش را از دست نداده بود... لب پایش را

به

دندان گرفت و گاز محکمی گرفت که جیغ دخترک هوا

رفت... دوباره همان لب را داخل دهانش برد و مکید...

دستش را به لبه پایین تاپ نازگل گرفت و به یکباره از
تنش بیرون کشید...

هر بار با دیدن سینه هایش هوش از سرش می پرید...
سوتینش را بیرون کشید و پرت کرد... سینه های گرد نازگل
با نوکی که از شهوت تیز شده بود را به سرانگشتانش
گرفت و فشاری به آن وارد کرد که دخترک ناله کرد...
چشمش پی چشمان خمار شده دخترک بود که از لذت آن
ها را بسته و لبش را گزیده بود.

ها را بسته و لبش را گزیده بود.

لبخند زد: دوست داری؟! می خواى بیشتر فشارش
بدم!!!...

دخترک هومی کشدار از لبانش خارج شد که مرد تنش
لرزید... خم شد سینه هایش را در مشت گرفت و نوک
سینه اش را به دندان کشید...

صداهای ناله های دخترک دست خودش نبود که مرد را

دیوانه تر کرد...

هر دو نفس نفس می زدند که نازگل گفت: بریم تو... اتاق...

نمی تونم... روی... پا... وایسم...

کیسان دست دور کمرش انداخت و دخترک را بالا کشید که

پاهای نازگل دور کمرش پیچک شد و لب هایشان به بزم

هم رفتند...

صدای بوسه هایشان فضای اتاق را پر کرده بود...

کیسان آرام روی تخت گذاشتش و خودش هم رویش خم

شد و بوسه کوتاهی روی لبش زد.

شهوت و نیاز وجود هردو را گرفته بود...

دخترک پایین تنه اش نبض می زد.

دخترک پایین تنه اش نبض می زد.

نازگل با حرص و حالی خراب دکمه های پیراهن کیسان را

یک به یک باز کرد... کیسان هم بیکار نماند دکمه شلوار

دخترک را باز کرد و شورت و شلوارش را به یکباره بیرون

کشید و سمتی پرت کرد...

کیسان لبخند شرورانه ای زد و با نگاه مستانه ای رو به

نازگل گفت: آماده ای...؟!!

دخترک در حالی که انگشت اشاره اش توی دهانش و

مابین دندان هایش بود، هومی کشید که مرد را دیوانه تر

کرد...

کیسان خمار انگشت اشاره دخترک را در دهانش فرو کرد و

با زبانش با ان بازی کرد... تن نازگل داغ شد و میان پایش

نبض گرفت... کیسان بیکار نماند و دستش را روی بهشت

داغ دخترک کشید که از داغی و خیسی بیش از حدش

لحظه ای ماند..

انگشتانش را روی اب شهوت جاری شده از بهشت دخترک

کشید و با دو انگشتش را روی کلیتوریس دخترک گذاشت

و با همان مایع لزج شده روی ان را نوازش کرد.

نازگل دیوانه شد، دستانش را از میل و خواستن زیاد

مشت کرد و با بی قراری جیغ کشید...

کیسان بی رحمانه انگشتانش را روی کلیتوریس دخترک

می مالید و رفته رفته حجم مایعی که از بهشتش روان

می شد، بیشتر و بیشتر هم می شد...

-کی... سان... وای... خدا... نکن... کیسان... اخ...

جیغ های از سر لذت دخترک، کیسان را مشتاق تر می کرد

تا بیشتر و بیشتر دستش را روی بهشت دخترک بمالد و در

حین ناباوری دخترک در اوج لذت جیغی کشید و تنش زیر

کیسان لرزید...

مرد ناباور دستش ایستاد... باورش نمی شد نازگل به این

زودی به اوج برسد... لبخند زد و خودش را بالا کشید: ای

جونم خانومم، دورت بگردم نازگلم ارضا شدی...؟!

نازگل چشمانش را خجالت زده بست و خودش را به مرد

نزدیکتر کرد...

کیسان لب هایش را بوسید و دوباره بازی از سینه و

بهشتش را شروع کرد...

بهشتش را شروع کرد...

این بار باسنش هم را هم توی مشت می گرفت و فشار می داد.

حال مرد خراب بود. دکمه شلوارش را باز کرد و ان را به یکباره پایین کشید...

نازگل با دیدن مردانگی کیسان متعجب خندید: این چرا روز به روزگنده تر میشه...

کیسان خندید و دستی به سالارش کشید: داره خودش و آماده می کنه واسه وقتی که خواست تو واژن خوشگلت بره، بیشتر و عمیق تر بهت لذت بده!...

-جوون من که گفتم بیا پردم و بزنی!...

کیسان روی تخت کنار دخترک خوابید و خمار گفت: پردتم می زنی اما به وقتش...!!! الان فعلا من و دریاب که بدجور حالم خرابه!!!...

دخترک بلند شد که کیسان دست دور کمرش پیچید و او را
روی خودش انداخت و با چشمکی رو به دخترک گفت:
بچرخ!...

-می خوای چیکار کنی...؟!!

-پوزیشن 69...!!! من مال تو رو می خورم و تو هم مال
من و!!!...

ابروی دخترک بالا رفت...

تجربه جالبی به نظرش آمد که البته قبلا از فیلم های خاک
بر سری با این پوزیشن آشنا شده بود، روی کیسان
چرخید...

مرد دخترک را سمت خود کشید و بهشتش را جلوی

دهانش تنظیم کرد... نازگل هم دستش را بند مردانگی

کیسان کرد و گفت: خیلی کلفتی کیسان... من چطوری
بخورمت!!!...

کیسان با شهوت و حالی خراب خندید: نخور ولی لیسش

بزن... بین اینجوری!!...

و زبان داغش را روی بهشت دخترک کشید که نازگل در
خود جمع شد و ناله کرد...

کیسان با دستانش که روی باسن دخترک بود، دو طرف
کیسان با دستانش که روی باسن دخترک بود، دو طرف
بهشت دخترک را از هم باز کرد زبان مرد روی کلیتوریس
دخترک کشیده شد... دخترک لرزید و مایع لزجی ازش
خارج شد که مرد به همراه اب دهانش روی بهشتش تف
کرد و انگشتش را روی ان نوازش وار کشید.

نازگل تن سست شده اش را که از داغی و شهوت می
لرزید به زور بلند کرد و با تمام وجود مردانگی مرد را در
دست گرفت و با تمام چیزی که بلد بود زبانش را روی
کلاhek مردانگیش گذاشت و زبان زد.. تن مرد هم زیر
دخترک لرز گرفت...

هر دو جوری از هم لذت می بردند که صدای لذتشان
فضای
اتاق را پر کرده بود... نازگل تلاش کرد و دهانش را باز کرد
و سر مردانگیش را داخل دهان برد و ان را میان لب هایش
گرفت و سرش را به سختی بالا و پایین می کرد...
کیسان دیوانه شد که تندتر و با حرص گاهها زبان می زد و
با انگشت به جان بهشت دخترک افتاده بود که هردو در
کسری از ثانیه ها در اوج لذت، ارضا شدند که کیسان
لحظه آخر نازگل را صدا زد و دخترک لبش را از دور
مردانگی مرد جدا کرد و با دستش التش را تکان می داد
که تمام آبش در دستان دخترک خالی شد و دخترک هم
که تمام آبش در دستان دخترک خالی شد و دخترک هم
همزمان لرزید و کیسان تمام ابی که از بهشتش خارج شده
بود روی دستش روان شد و سپس باسنش را میان پنجه
های مردانه اش فشرد و سیلی به ان زد...

نازگل زبانی روی لب هایش کشید و با چندان نگاه دستان
 کثیفش کرد که بی حال از روی کیسان خود را کنار کشید
 که کیسان با یک حرکت او را سمت خود کشید و در
 آغوشش گرفت و بعد از تشکری لب هایش را به دوباره کام
 کشید و سپس روی دستانش بلند کرد و سمت حمام رفت.

مرد بود و مردانه پای احساسش ایستاده بود .
 این همه داغی و حال خراب را فقط با نازگی داشت که
 چهارده سال ازش بزرگتر بود ...
 دست خودش نبود، دل دل می زد برای یک نیم نگاه
 دخترک تا تمام هست و نیستش را به پای او بریزد ...

@Vip Roman

وقتی دید که مردی غیر از خودش مچ دست دلبرکش را گرفته، داغ شد و غیرتش به جوش آمد... هرکس جای او بود ان همه جنجال و دعوا باز هم کم بود ...

سکسی که داشتند، دلش را کمی آرام کرده بود اما باز هم ترس داشت. این رابطه باید رسمی می شد... باید با حاج سالار صحبت می کرد... شاید در ظاهر داشت نشان می داد که از دخترک به خاطر سن کمش و محرمیتی که کسی خبری ازش نداشت، سواستفاده می کرد ولی ابدان نازگل همچین قصدی نداشت اما نمی توانست هم در برابر دخترک تخس و زبان دراز خوددار باشد ...

مردی که تا به این سن هیچ دختر و زنی به حریمش راه نداده است، چطور در برابر یک دخترک شیطان زبان نفهم زیبا، دیگر هیچ اختیاری از خود ندارد...؟

بعد از تقه ای به در، وارد اتاق حاج سالار شد .
-سلام حاج بابا ...

حاج سالار با همان متانت و وقاری که همیشه در
وجودش نهادینه شده بود، پشت میزش نشسته بود .با
دیدن کیسان لبخند زد ...

-سلام بابا خوبی؟ دیشب خونه نیومدی...؟

کیسان با یادآوری خودش و نازگل لبخند خجولی زد و رو
به روی پدرش نشست ... آرام بود، درست برعکس چیزی
که با نازگل بود و حتی خودش هم باورش نمی شد تا این
حد داغ و هات باشد که میل زیادی هم به سکس خشن
داشت ... باز با یادآوری دیشب رفته رفته داشت حالش

خراب می شد که خیلی سریع گفت: می خواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم ...

حاج سالار با تبسمی زیبا خواست حرف بزند که تقه ای به در خورد و متعاقبش در باز شد ...

منشی وارد شد و با خسته نباشیدی شرح حال جلسه فوری را پیش کشید ...

اخم کیسان درهم شد .

انگار صلاح نبود حرفی بزند ...

-ببخشید حاج آقا تیم مهندسی شرکت پدیده تا یه ربع دیگه میرسن ...

حاج سالار با حفظ لبخندش گفت: اتاق کنفرانس آماده کنین تا من و دکتر معتمد هم بیایم ...

نگاهی به حاج سالار کرد و با لفظ دکتری که همیشه به او می بست، باعث حس خوشی در وجودش می شد که این حس متقابل بود و حاج سالار، با تمام وجودش به پسرش افتخار می کرد ...

حضور شبنم سمایی و نگاه سنگینش، باعث شد اخم های کیسان درهم شود .

هیچ از بودن این دختر خوشش نمی آمد...

انگار مهندس سمایی در شرکت پدیده هم سرمایه گذاری کرده است که دخترش این روزها زیاد دیده می شود ...

حاج سالار حرف هایش را زد و مهندس سمایی هم قبول کرد ولی شبنم سمایی با صدایی نازک که سعی می کرد نازدار هم باشد، گفت: آگه اجازه بدین البته با اجازه حاج آقا... من در کنار آقا کیسان به برنامه ها رسیدگی کنیم...

#پست ۳۲۹

حاج سالار نگاه مهربانی به شبنم کرد و با تبسمی مهربان گفت: دخترم، کیسان قرار نیست تو این پروژه همراهی من کنه... اما آگه شما بخوای تو این پروژه حضور داشته باشی، باید با مهندس سلیمی صحبت کنیم...

لبخند روی لب شبنم ماند و مات نگاه حاج سالار کرد ...
کیسان سر به زیر سعی کرد خنده اش را کنترل کند .

شبنم خود را جمع و جور کرد و با لبخند مسخره ای
گفت :میشه فکرام و بکنم و بعد خبرتون کنم...؟

حاج سالار لبخند با معنی زد :حتما دخترم ...

وقتی جلسه تمام شد، کیسان زودتر از همه بلند شد و با
اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد .

شبنم هم پشت سرش خداحافظی سرسری کرد و رفت تا
به کیسان برسد ...

کیسان داشت از پیچ راهرو رد می شد که شبنم صدا بلند کرد : آقا کیسان ...یه لحظه ...

کیسان چشم بست و به ناچار ایستاد .

شبنم بهش رسید و در حالی که با نگاهش داشت قد و بالای مرد را با چشم هایش اسکن می کرد و قلبش بوم بوم صدا می داد، لبخندی زد و با ناز گفت : ببخشید وقتتون رو گرفتم اما

مکث کرد، کیسان از این وقت تلف کردن کلافه شد .
-ببخشید خانوم سمایی حرفتون رو بزنین، بنده عجله دارم ...

شب‌نم با چشمانی که از عشق و هوس روی تن مرد می
چرخید، با احساس گفت: می‌تونم به یه قهوه دعوتتون
کنم...؟

ابروهای کیسان در هم شدند. نمی‌دانست چه رفتاری
کرده که دختر رو به رویش چنین درخواستی می‌دهد...؟

-ببخشید که دعوتتون رو رد می‌کنم، با اجازه ...

کیسان به آرامی از کنارش رد شد و دختر با نگاهی پر
احساس رفتنش را تماشا کرد.

قطره اشکش چکید: بالاخره به دست میارم ...

کیسان حس بدی داشت، با اینکه دعوت شبنم سمایی را رد کرده بود ولی احساس گناه میکرد، تمام احساس و محبت او برای نازگل بود... نازگلی که با تمام سن کمش بدجور جای خودش را در دل مرد باز کرده بود و مهمترین چیز هم این بود که تمام احساس و نیازش فقط برای نازگلی بود که در مقابلش هیچ اراده ای ندارد تا خوددار باشد....

هنوز هم با فکر به رابطه ای که داشتند تنش داغ می شد و دوباره احساس نیاز می کرد اما این رابطه پنهانی باید رسمی می شد، چون بیشترین کسی که لطمه می خورد، نازگل بود....

به شدت از این شبنمه متنفرم 😞😞

#پست ۳۳۰

- کجایی نازگل...؟

نازگل اخمی روی پیشانی نشاند: اصلا ببینم تو چرا زنگ
که می زنی هی می پرسی کجام...؟

کیسان لحظه ای صورت تخس دخترک را تجسم کرد،
خندید: قربونت برم خب دلم تنگ میشه برات ...

نازگل ابروی بالا انداخت: دلت تنگ میشه اونوقت چه
ربطی به اینکه من کجام داره...؟

کیسان لبش را گزید: خب می خوام پیام خانومم و ببینم
دیگه ...

نازگل کوتاه آمد :خب از اول بگو ...من خونه ام دیگه با بی بی تنهاییم ...طناز و سیاوش هم رفتن خرید عروسی ...

کیسان چشم باریک کرد .

-تو چرا نرفتی...؟

صدای نازگل تحلیل رفت ...

-نخواستم مزاحمشون بشم ...

کیسان با جدیت پرسید :چته نازگل...؟

نازگل سعی کرد خوشحال باشد اما نبود ...

-طناز زن سیاوش بشه من و بی بی تنها میشیم

کیسان مهربان خندید :قربون دل کوچیکت برم ...تو من
و داری نفس کیسان، اونوقت از چی ناراحتی موش
کوچولو...؟ می خوای عصری بریم بیرون...؟

نه عزیزم بیرون رفتن با تو این روزا خیلی خطرناک شده ...
نمی دونم چرا تهش می رسه به آپارتمان تو و بعدم
تخت ...

کیسان شرورانه خندید :از بس که نازی، من و دیوونه می
کنی جوجه رنگی ...همین الانم با گفتنش بدجور دلم می
خوادت ...

نازگل خجالت زده خندید :بین کیسان ...بی بی صدام می
کنه ...مواظب خودت باش عزیزم ...فعلا ...

-کجا...کجا...؟ از چی فرار می کنی موش کوچولو...؟

نازگل نیشش باز شد :دقیقا از تو ...

-اما من میخوام ببینمت ...

-فردا که اومدین خواستگاری طناز من و می بینی ...

کیسان خندید و بعد خیلی جدی گفت :نازگل جایی رفتی
یا خواستی بری بهم بگو، باشه...؟

-مشکوک شدی کیسان...؟

کیسان هیچ چیزی را بروز نداد :ببین نازگل نگرانتم گلم
دوست دارم کاری بود به خودم بگی فدات شم ...

نازگل ذوق زده از قربان صدقه کیسان باشه ای گفت و
بالاخره خداحافظی کردند ...

اما حس بدی توی وجودش نشست که باعث نگرانیش
شد و تا خواست بهش پر و بال بدهد، بی بی صدایش زد.

#پست ۳۳۱

-مبارک باشه ...انشالله به پای هم پیر بشین ...

سیاوش سر از پا نمی شناخت .

طناز خجالت زده در کت و شلوار آبی رنگی خوش می
درخشید .

نازگل با همه خوشحال بودنش اما بی نهایت ناراحت و بی
قرار بود .

سیمین حلقه زیبایی را از کیفش بیرون آورد و به دست
سیاوش داد... سیاوش با لبخند بلند شد و کنار طناز
نشست و حلقه را توی انگشتش انداخت .

چشمان نازگل پر اشک شد .

کیسان زیر نظرش داشت ... می دید که دلبرکش می ترسد .
در واقع نازگل می ترسید طناز تنه‌ایش بگذارد .

دوست داشت می توانست تن لرزانش را در آغوش بگیرد
و آنقدر به خود فشارش بدهد که بفهمد یکی هست که
هم دوستش دارد هم تا ابد مراقبش هست ...

نازگل بلند شد و شیرینی تعارف کرد...
بی بی می خندید و از خوشی چشم هایش برق می زد .

سیمین هنوز باورش نمی شد، سیاوش یک دختر به بزرگی
نازگل داشته باشد. اما حرفی هم برای گفتن نداشت و
شرایط سیاوش زیادی خاص بود .

گیتی چادرش را جلوتر کشید و با لبخندی رو به طناز
گفت: از اینکه در کنار هم می بینمتون خیلی خوشحالم،
امیدوارم خوشبخت بشین ...

کیانا، کامران، کیان و حتی کیسان تبریک گفتند .

تنها کسی که تبریک نگفته بود، نازگل بود ... حتی به نگاه
های کیسان که داشت خودش را می کشت تا شالش را
درست کند، توجهی نکرد ...

طناز همه را به صرف شام دعوت کرد .

شب خوبی را در کنار هم گذراندند اما دیگر نازگل
نتوانست طاقت بیاورد و با بغضی که تبدیل به اشک

شد، بلافاصله از پشت میز بلند شد و در میان بهت
حاضرین به سمت حیاط رفت ...

کیسان نیم خیز شد که برود اما یک مرتبه متوجه
وضعیت شد و همانجا نگران روی صندلی نشست .

طناز و سیاوش با بهت نگاهی بینشان رد و بدل کردند که
حاج سالار رو به سیاوش گفت: برو از دل دخترت
دربیار ...

سیاوش متعجب گفت: اما من که کاری نکردم ...

حاج سالار تبسمی کرد: اینکه داری با مادرش ازدواج می
کنی خود به خود خیلی کارها کردی و باعث ترسش
شدی ... برو باهاش حرف بزن ...

سیاوش نمی دانست چه کند و متوجهم نبود اما با این حال از پشت میز بلند شد و سمت حیاط رفت.

چرا من اینقدر حاج سالار و دوستش دارم 😊😊

#پست ۳۳۲

نازگل روی تخت کنار حیاط نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت .

سیاوش چیزی درونش به جوش آمد و حالش را خراب کرد .

طافت دیدن این حال نازگل را نداشت .
 جلو رفت و پشت سرش نشست .
 دستش را روی شانه دخترک گذاشت .

نازگل اشکش را پاک کرد و سمت پدرش چرخید .
 سیاوش دست زیر چانه اش برد و صورتش را بالا داد .

چی شده پرنسس‌م داره گریه می کنه...؟

نازگل با تمام خودداریش قطره اشکش چکید .
 نتوانست حرف بزند که خود سیاوش ادامه داد: از چی
 ناراحتی عزیزم؟ تو دوست نداری من و مامانت باهم
 ازدواج کنیم...؟

نازگل طاقت نیاورد و خودش را در آغوش سیاوش
انداخت .

بغضش ترکید و گریه کرد .

سیاوش دخترکش را در آغوش گرفت و به خود فشرد .
روی موهایش را بوسید و گذاشت تا خودش را خوب
خالی کند .

بعد از مدتی که نازگل آرام شده بود، از سیاوش جدا شد .
سرش پایین بود و با خجالت گفت : ببخشید اما انگاری
خیلی آروم شدم ...

سیاوش دوباره خم شد و پیشانیش را بوسید: احتیاجی نیست از چیزی بترسی دخترم، من و مادرت قرار نیست تنهات بزاریم... تو نمی دونی که چقدر دوست دارم و هر بار با مرور گذشته چقدر افسوس نداشتنت و می خورم ولی می خوام حالا که دارمتون تمام سعی ام رو بکنم تا همه در کنار هم خوشحال باشیم ...

نازگل لب گزید: من... من... فقط... ترسیدم ...

سیاوش دستش را در دست گرفت: ترست بی دلیله عزیزم... ما قرار نیست تو رو فراموش کنیم، ازدواج ما بیشترین دلایلش تو بودی گلم تا اسمت بیاد تو شناسنامه ام... تو برای من و مادرت همه چیزی نازگل... تو جون و نفس مایی ...

نازگل باز احساساتی شد و در آغوش سیاوش فرو رفت ...
 -دوست دارم سیاوش ... همیشه همینطوری باش ...

نازگل بالاخره خندید و سیاوش هم انگشتی به دماغش زد
 و گفت :قربون خندت ... پاش و بریم داخل که
 منتظرمون هستن ...

وارد خانه که شدند، طناز دل نگران سمتشان پاتند کرد
 که با دیدن خنده هردوشان، تمام وجودش آرام شد و با
 لبخندی که اشک شوق به چشمش آورده بود، دخترکش
 را در آغوش کشید و با چشمانش از سیاوش قدردانی
 کرد...

@Vip Roman

#پست ۳۳۳

-عروس رفته گل بچینه ...

کیانا زیر زیرکی می خندید و نگاه نازگل می کرد .
 عاقد زیر چشمی نگاه نازگل کرد و با دیدن موهای باز و
 مانتویی که بود و نبودش هیچ فرقی نداشت، مخصوصا
 پاهای سفید و خوش تراشی که با پا بند زیبای آراسته
 شده بود، نگاه گرفت و با ذکری زیر لب گفت :
 استغفرالله ... برای بار دوم می خوانم ...

نازگل لبخند شرورانه ای زد و نگاهش را به نگاه خون
 نشسته کیسان داد و چشمکی بهش زد ...

کیسان خون خورش را می خورد .

دخترک خیره سر و تخس آنقدر زیبا شده بود که همه نگاهها را به خود جلب می کرد .

امان از چشمان سبزی که به زیبایی آراسته بود و دل کیسان برای ان دو گوی سبز رنگ پر تپش می کوبید .

مانتو آبی آسمانی اش با شال و شلوار سفید و کفش های پاشنه دار سفید آبی ... موهای خرمایی با رگه های طلایی که شک نداشت بدون آنکه هیچ حرفی به او بزند، موهایش را رنگ کرده بود، چون قبلا از ان طلایی ها خبری نبود و همین خشمش را دو برابر کرد ...

عاقده می خواند و نازگل با طنازی جواب می داد .
همه خوشحال بودند تا برای بار سوم، با بله طناز همه چیز تمام شد و طناز و سیاوش برای همیشه بهم محرم شدند ...

لحظه ای کیسان دلش همین محرمیت را در کنار نازگل خواست و از صمیم قلبش دعا کرد که خدا حرف دلش را گوش کند .

سیاوش همه خانواده را که تنها خانواده حاج سالار و عمه سیمین بودند را به رستوران برای صرف ناهار دعوت کرد .

بعد از ناهار هرچه سیاوش و طناز اصرار کردند که نازگل هم همراهیشان کند، قبول نکرد و خیلی شیک و مجلسی خواست داخل ماشین حاج سالار بنشیند که کیانا با هماهنگی کیسان که قبلا انجام شده بود، دست نازگل را گرفت و سمت ماشین برادرش رفت ...

نازگل اخم کرد اما کیانا که از خدایش بود نازگل زن
کیسان شود، او را سوار ماشین کرد ...
-من می خوام پیش بی بی باشم ...

از شانس قشنگ نازگل، بی بی صدایش را بلند کرد: لازم
نکرده تو بیای پیش من، برین شما جوونا خوش باشین ...

نازگل حرف در دهانش ماند و کیسان با لبخند عریضی
چشمکی زد ...
ماشین سیاوش و حاج سالار با تک بوقی زودتر رفتند .

کیان و کامران هم بعد از آنها رفتند و آخرین نفرات،
ماشین کیسان بود که وقتی داخل ماشین نشستند . کیانا

زودتر گفت : من خونه دوستم همین خیابون بالایی
هست، پیاده کن داداش ...

کیسان استارت زد و نازگل با اعتراض گفت : خیلی نامردی
کیسان ...

#پست ۳۳۴

بعد از هجده سال این وصال برایش دور از ذهن بود و
هنوز باور نداشت .

نگاه عاشق و شیفته اش را به دلربای کنار دستش دوخت
و آرام پلک زد .

حضور طناز کنارش، ان هم به عنوان همسرش، خواب
که نبود...؟

دست طناز را گرفت و داخل دستش گرفت .

نگاه طناز با خجالت روی دست هایشان نشست .

لب گزید و سعی کرد خاطرات کهنه و زجرآور قدیمی
گذشته را در صندوقچه ذهنش به گوشه و کناری بفرستد
و آینده اش را در کنار این مرد غریب آشنا بسازد ...

قلبش به سن گذشته هنوز برای این مرد می تپید .

-باورم همیشه طناز ... انگار که دارم خواب می بینم ... تو
رو داشتن همیشه آرزوی من بود ...

طناز ساکت بود .

این حجم از احساسات سیاوش برایش رنگ و بویی زیبا داشت. او طناز را بلد بود. راه رام کردنش را بعد از هجده سال باز هم می دانست ...

طناز سرخ شده لب گزید و سرش را به زیر برد.

سیاوش از صورت سرخ شده همسرش مشعوف شد و اشک به چشمانش نشست ... این حس زلال بینشان بعد از هجده سال را دوست داشت و حالش را خوب می کرد ...

این عشق هیچوقت از بین نمی رفت و برعکس روز به روز به شور و داغی ان بیشتر می شد .
این مرد بعد از هجده سال نفس راحتی کشید و جا داشت نماز شکری بخواند ...

بار سنگین از روی دوشش برداشته و حس عشق و دوست داشتن تمام وجودش را گرم کرد.

بالاخره طناز سکوتش را شکست.

مگر می شد این همه احساس و عشق را دید و حرفی نزد؟
 خجالت زده نگاه مرد کرد و آرام گفت: سیاوش...؟

مرد با لبخندی به رویش چشمکی زد: جان سیاوش ...

گونه طناز گلگون شدند: هیچ وقت ... هیچ وقت ... من و نازگل رو ... تنها نزار ...

سیاوش فشاری به دست ظریف طناز آورد و پر شد از حس خوب بودنش ...

-دیگه قرار نیست تو و دخترم رو از دست بدم ... این
حس خوبم و با تموم وجودم مدیون تو و اون وروجکم ...
طناز من برای بودنت و داشتنت هرکاری می کنم ...

طناز نتوانست حرفی بزند و او هم با حجم احساساتی که
بهش دچار شده بود، فقط توانست جلوی قطره اشکش
را بگیرد و با بغض با تمام احساسش گفت: سیاوش ...

-جون دلم خانومم ... قربونت برم عزیزدلم ...

طناز با چشمان اشکی نگاهش کرد و لبخند پر محبتی زد .

سیاوش جلوی آپارتمانش نگه داشت .

طناز لب گزیده، از ماشین پیاده شد ... می دانست
سیاوش می خواهد با او خلوت کند و این خلوت ممکن
بود به جاهای باریکی برسد که دلش را به تب و تاب
انداخت .

با قدم هایی آهسته دست در دست سیاوش وارد آپارتمان
شدند ...

سیاوش بی طاقت با چشمانی پربرق و پر نیاز نگاه طناز
کرد و دلش رفت برای بوسیدن لب های زنی که همسرش
بود ... چیزی که قبل از محرمیتش می خواست ولی طناز
هیچ جوره راه نمی داد .

به محض بسته شدن در همانجا جلوی در دست دور
 کمر طناز انداخت و او را به سینه اش چسباند و حریص
 و پر نیاز با نگاهی به لب های او، لب روی لبش گذاشت
 و از ته دل او را بوسید....

#پست ۳۳۵

کمر طناز را گرفت و او را بلند کرد و یک دور چرخاند .

بلند کردن طنازه به آن ظریفی برای سیاوش با آن هیکل به
 قول نازگل جان سیناپی اش کار سختی نبود ...

حال الانش را با هیچ چیز عوض نمی کرد .

طناز هم حاله دلش خوب بود .

دلبرکش را زمین گذاشت و دست سرد طناز را در دست
داغش گرفت و به سمت اتاق خوابش که حال با طناز
شریک می شد، رفت .

این لحظه، ثانیه به ثانیه اش را به هیجان، با نفسی که از
عشق و نیاز پر بود را باید از بر می شد .
یک هم اغوشی باشکوه ...

رابطه ای که بعد از هجده سال دوباره تکرار می شد .

هیجان باعث شده بود، نفس هایشان یک در میان زده
شود .

این هیجان زمانی به اوج رسید که سیاوش دست زیر پای
طناز برد و او را یک ضرب روی دست بلند کرد که طناز
از ترس ناخودآگاه گردن مرد را محکم گرفت ..

سیاوش او را نرم و کاملاً با احتیاط روی تخت گذاشت و کنارش نشست شال نصفه نیمه طناز را از سرش کند و آرام روی موهایش را نوازش کرد، سرش را خم کرد و با چشمانی دو دو زن دو باره لب روی لبهایش گذاشت ...

طناز لحظه ای از حرکت ناگهانی سیاوش نفسش رفت ...

اما سیاوش چشمانش را بسته بود.

هیچ حرکتی نمیکردند .

گویی او هم منتظر ری اکشنی از طرف طناز بود .

طناز از فرط هیجان دم عمیقی گرفت و حرکتی به لب های سنگین شده اش داد .

سیاوش حس میکرد دیگر توان تحمل ندارد .

دو طرف صورتش را در دست های مردانه اش گرفت و
مستانه او را بوسید.

آنچنان مشتاق بود که گویی تشنه ای به آب رسیده باشد.

پیراهن سفید سیاوش را در چنگ زن مشت شد . خجالت
می کشید اما به خود نهیب زد که این مرد عنوان شوهرش
را یدک می کشد و سپس با همین تفکر لبهایش را به
حرکت در آورد و سیاوش را همراهی کرد .

سیاوش که همراهی او را دید جری تر شد، دستش را در
خرمن موهای بلندش فرو کرد و با ولع بیشتری او را
بوسید و نوازش کرد ..

صدای بوسه هایشان فضای اتاق را پر کرده بود ...
عشق در هر حرکت و لمسشان موج میزد تا اینکه سیاوش
به طور کامل طناز را به پشت خواباند و خودش هم
رویش خیمه زد ...

-اجازه میدی...؟

طناز لب کزید و آرام چشم بست.
اجازه صادر شد و سیاوش خمار و مست به ضیافت تن
یارش شتافت...

#وانشات_پست_۳۳۵

#طناز_سیاوش

نفس داغش را روی صورت طناز رها کرد.
خمار گردنش را لمس کرد و تک دکمه پیراهن زنش را باز
کرد.

هر لحظه مشتاق ترمی شد برای دیدن تن سفیدی که

روزگاری دور از ان سیراب شده و طعم بی نظیرش در یاد
و خاطره اش مانده بود.

طناز از خجالت چشمانش را بسته بود.

مرد حریص مانتو و بلوز طناز را درآورده و پایین تخت
انداخت.

خم شد و لب خیسش را روی لب لرزان دلبرکش گذاشت.
بوسه هایش را از سر گرفت.

بوسه هایش از لبش تا چانه و گردن ادامه داد تا به زیر
گوشش رسید...

زیر گوشش را زبان کشید که تن زن لرزید.

شک نداشت که به زیر گوشش حساس است!...

شک نداشت که به زیر گوشش حساس است!...

نیشخندی زد و پشت گوشش را بوسه ی خیزی نشانید.

پایین تر آمد و دوباره بوسه های پی در پیش تا روی

گردنش را تکرار کرد.

بوی عطر طناز مستش کرد که عمیق بو کشید.
سیاوش مست از رایحه عطر تن او دهانش را روی
گردنش گذاشت مک آرامی زد و زبانش را روی همان نقطه
حرکت داد.

طناز با تمام خود داریش آهی از بین لبهایش خارج شد که
سیاوش باز هم خندید.

دلبرکش تحریک شده بود.

نگاه طناز براق تر از هر وقت دیگری بود این نگاه خمارو
براق را خوب بیاد داشت.

سیاوش در خلسه ای شیرین فرو رفته بود.

بوسه های خیس و محکمش را روی لب و گردنش مهر می
کرد و با هر لمسش ناله طناز بلند می شد.

دلش بیشتری خواست.

یه سکس داغ و نفس بر... از آنهایی که بدون هیچ مرزی
صدای عشق و حالشان توی فضا پخش شود...

زبان‌ش را روی لب طناز کشید و نگاهش کرد.
دستش آرام از پهلو تا پشت کمرش نوازش وار بالا رفت که
دستش به بند سوتینش خورد.
بی معطلی ان را باز کرد و سپس به کناری انداخت.
با دیدن سینه‌های سفید و درشت طناز برق از سرش پرید.
قبلا اینقدر بزرگ نبود که حالا این همه توی چشم کوبیده
می شد.
سایز هشتاد و پنجی که مورد علاقه هر مردی می توانست
باشد.
آب دهانش را فرو داد و مخمور ای جانی گفت و هر دو
سینه را در مشت هایش گرفت و ان‌ها را فشرد...
جایی میان مردانگی اش نبض گرفت.
طناز از فرط شهوت چشمانش خمار و سرخ شده بود.
-ای جونم طناز اینا رو کجا قایم کرده بودی...؟!
طناز با ناز لبش را گزید و دل به دلش داد: اگه نشونت می

دادم که مثل الان برات تازگی نداشت!...
 سیاوش خمار گفت: قربونت برم خانومم، من هر وقت تو
 رو ببینم چه بخوام چه نخوام راست می کنم دورت
 بگردم...

-خاک به سرم سیاوش چی میگی...؟!
 سیاوش بی طاقت پیراهنش را از تنش بیرون
 کشید: حقیقته خانومم من هجده سال هیچ زنی جز
 خودت
 به چشمم نیومد و تو باید به جبران تموم این سال ها هر
 وقت اراده کردم، برام لنگ باز کنی خانومم... خجالتم
 نداریم چون از امروز دیگه من و تو زن و شوهریم!!!...
 طنز نخودی خندید و چشمانش برق زد...
 سیاوش خم شد و لب هایش را روی نوک سینه اش
 گذاشت و زبانش را روی ان کشید...
 تن طنز لرزید و نفسش حبس شد..

سیاوش نوک سینه اش را به دندان گرفت و گاز کوچکی به ان زد که ناله زن هوا رفت...

دیگر هیچ اراده ای از خود نداشتند و تسلیم شهوت و نیاز شدند که شلوار طناز توی دستان سیاوش از پایش کشیده شد و دستی که روی بهشت طناز نشست و سیاوش از خیزی ان با تمام وجود آهی کشید و خم شد و بوسه ای با تمام وجود به ان زد....

سیاوش دیگر سر از پا نمیشناخت حرارت بالا رفته ی بدنش چیزه کمی نبود گرمش بود، شلوارش را به همراه شورتش بیرون کشید که چشمان طناز به مردانگیش افتاد و چشمانش درشت شد.

مردانگی سیاوش هم نسبت به هجده سال پیش رشد مضاعفی داشته....

تن عضلانی اش دل طناز را به ولوله می انداخت صدایی از درونش فریاد زد و با تمام وجود این مرد را می خواست...

این مرد با همین هیکل رو فرم و اخلاق جنتمنش دل برده بود.

سیاوش زانویش را کنار پهلویش گذاشت
سیاوش زانویش را کنار پهلویش گذاشت
ویوپی که طنز تماشا میکرد معرکه بود

مردش با ان موهای بهم ریخته ای که کمی از آن روی
پیشانی اش ریخته بود کم از مدلینگ های هالیوودی
نداشت.

زیر گردن طنز را بوسید. و بوسه هایش را از وسط سینه
هایش تا ناف و سپس بهشتش ادامه داد و در انتها زبانش
را کوتاه روی کلیتوریسش کشید که اه زن هوا رفت...
دستش را روی نوک سینه ی او که حال سفت شده بود
گذاشت که طنز به خود لرزید.
سرش را آرام بالا برد و دوباره همان سینه بزرگش را در
مشت گرفت و نوک ان را بوسید.

زبان خود را دورانی روی هاله ی رنگی سینه اش کشید که
طناز ناله ای کرد سیاوش با چشمان سرخی که نیازش را
فریاد می زد نگاهش کرد و جانمی گفت....
پایین تر آمدو دور نافش را لیسید.

با این اندام او چه کسی باور میکرد او یک زایمان داشته
است؟!
است!؟

طناز ظریف تحمل تمام وزن او را ندارد.
کمی خود را بلند کرد و انگشتش را پایین برد و روی
بهشتش گذاشت...
کمی روی خیزی واژنش کشید و با هر لمسش تن طناز می
لرزید و زیر تن مرد پیچ می خورد..
سیاوش با لذت به این از خود بیخود شدن نگاه کرد که
آرام آرام انگشتش را وارد کرد و با حس داغی واژن طناز
مردانگیش سیخ تر شد..

نرم و آرام انگشتش را می چرخاند.
صدای ناله طناز بلند شد: سیاوش... اخ... سیاوش...
دستانش روی بازوهای قطور مرد مشت شد و با التماس
نامش را فریاد می کشید...
تنش از خواستن زیاد می لرزید..
نوک سینه اش همزمان با انگشتی که درون واژتش بود،
فشرده می شد که زن داشت به اوج لذت می رسید که
سیاوش انگشتش را بیرون کشید و مردانگیش را کمی با
آب دهانش خیس کرد و آن را جلوی بهشت دلبرکش تنظیم
آب دهانش خیس کرد و آن را جلوی بهشت دلبرکش تنظیم
کرد..
بکارتی وجود نداشت...

طناز خواست پاهایش را ببندد که سیاوش نگذاشت...
سپس از تحریک شدگی طناز استفاده کرد و مردانگی
کلفتش را روی بهشت زن مالید و کم کم درون واژن فرو

برد که جیغ طناز هوا رفت...
 عقب نکشید و می دانست طناز با اینکه پرده ندارد اما
 هیچ رابطه ای نداشته و حال سختش بود...
 کلاhek مردانگیش را آرام درون واژنش فرو کرد و برای
 تحریک بیشتر طناز سینه هایش را در دست گرفت و ان ها
 را فشار می داد...

طناز از درد و لذت ناله می کرد و بیشتر می خواست...
 سیاوش با حس گرما و تنگی بیش از حد او آهی غلیظ
 کشید...

خود را بی حرکت درون بدنش نگه داشته بود تا به
 سایش عادت کند و به حرف آمد: آه... لعنتی چطوری
 اینقدر تنگی...؟!!

اینقدر تنگی...؟!!

طناز چشمانش را روی هم فشار داد و سیاوش کم کم و
 آرام خودش را درون بدنش تکان داد، کمی بعد درد جایش

را به لذت داده بود...

حس گرما و خیزی رحم طناز لذتی دلچسب به جفتشان
القا میکرد...

کنترل صدای طناز دیگر دست خودش نبود و صدای آه و
نالهاش از دستش خارج شده بود.

صدای طناز برای سیاوش زیباترین ملودی جهان بود و
قربان صدقه اش میرفت...

-قربون خانومم برم... دوست داری؟! بیشتر می‌کنمت
عشقم... اخ... وای طناز... دارم میمیرم از این همه
خواستنت!!!....

سیاوش خود را تکان میداد و سینه‌های طناز را در دست
گرفته بود.

زمان از دست جفتشان در رفته بود
سیاوش در لحظه‌ای حرکاتش را تند و تند تر کرد که
سیاوش در لحظه‌ای حرکاتش را تند و تند تر کرد که

ناگهان صدای ناله طناز بلند شد و تنش زیر تن مرد لرزید...
 ارضا شده بود که لبخندی به لب مرد آورد...
 حال نوبت سیاوش بود که ارضا شود... پشت سر هم محکم
 و بی وقفه تلمبه می زد و زمانی که به ارضا شدنش رسیده
 بود، مردانگیش را از واژن طناز بیرون کشید و تمام
 خودش را روی شکم دلبرکش خالی کرد...
 سپس سست و بی رمق در حالی که نفس نفس میزد کنار
 طناز خوابید و او را سمت خود کشید و با بوسه ای روی
 پیشانی اش گفت: ممنونم به خاطر همه چیز....!

#پست ۳۳۶

@Vip Roman

-مثل اینکه شما خواهر برادر عادت کردین من و گیر
بندازین...؟

کیسان با مهربانی نگاهش کرد.

عاشق همین تخس شدن های یهویی دخترک بود.
مثل همین که الان داشت با نگاه مثلا اخمویی او را نگاه می
کرد.

-بیا جلو بشین ...

نازگل چشم غره ای بهش رفت و دست به کمر شد.
-نمیام کیسان، نمیام ... چرا کاری رو انجام میدی که
برخلاف میل منه...؟

مرد لبخندی زد و با مهربانی گفت: چون دوست دارم
هرساعت و لحظه ای که دلم برات تنگ شد، داشته
باشمت ...

نازگل مات حرف مرد شد، انتظار این صراحت از ابراز
علاقه را نداشت .

اگر بگوید چقدر از این ابراز علاقه دلش ضعف رفته،
دروغ نبود اما باز هم دوست داشت کیسان نازش را
بکشد ...

نگاهش را از کیسان گرفت و به پنجره دوخت .
مرد وقتی دید دلبرکش دنبال ناز کردن است، نگاهی بهش
انداخت و با تهدید گفت: باشه خودت خواستی ...

و بدون توجه به دخترک سمت عقب خم شد و دست نازگل را گرفت و با یک حرکت سمت خودش کشید و او را مجبور کرد تا از بین دو صندلی رد شود و روی صندلی جلو بنشیند ...

نازگل با حرص دستش را عقب کشید و گفت: خیلی پررویی کیسان ... دقیقاً داری از زورت استفاده می کنی و به اونی که ضعیف تر از خودته زور میگی ...

کیسان خنده تو گلویی کرد و در حالی که صد در صد از کارش راضی بود، ماشین را روشن کرد و رو به دلبرکش گفت: معلومه کی زور میگه که من و با این قد و هیكل انداخته دنبال یه فنچ ...

چشمان نازگل درشت شد : تو به من میگی فنچ....؟

-قربونت برم که قالب بغل خودمی جوجه ...

-فنچم به دایره لغات گوهر بارتون اضافه شد ...

کیسان دست دراز کرد و لپش را کشید : آخه تو ریزه میزه
رو من چیکار کنم که اینقدر شیرینی....؟

نازگل بالاخره به راه آمد و لبخند زد و سپس با چشمکی
گفت : بستنی برام بخر، لطفا یکی شکلاتی، یکی هم توت
فرنگی...

#پست ۳۳۷

کیسان رو به روی بستنی فروشی نگه داشت .
 نگاهی مهربان سمت نازگل انداخت : خب خانومم دیگه
 چیزی نمی خوای...؟

نازگل ذوق کرد و بی هوا خم شد و بوسه ای روی گونه
 اش کاشت .

کیسان حیرت زده نگاه او و سپس بیرون انداخت و با
 خنده متعجبی گفت : دیوونه چیکار می کنی...؟

نازگل با شیطنت چشمکی زد : دوست پس نه ببخشید
 به قول خودت شوهرم و بوسیدم ... حرفیه؟

-نه والا جوجه چه حرفی؟ فقط وقتی تنها شدیم حسابش
و داشته باش که بدجور جبران می کنم ...

نازگل سر خوش قهقهه بلندی سر داد که مرد با عشق و
لذت نگاه لبان کوچک و برجسته اش کرد .
امروز زیادی زیبا شده بود .

وای از دلی که داشت دیوانه می شد برای یکی شدن با اوپی
که فعلا وقتش نبود ...

-من عاشق جبران کردناتم کیسان ...مخصوصا وقتی می
خوای نهایت لذت و بهم بدی که تهش می رسه به یه اوج
لذت بخش تر ...

دخترک گفت و نفهمید چه آشوبی در دل مرد راه انداخت
و در آخر وقتی خواست عقب نشینی کند، در حالیکه
چشمانش خمار بودند، زبانی روی لبهایش کشید و نگاه
گرم و سوزانش را به مرد دوخت ...

کیسان دستی به سرش کشید و ذکری زیر لب زمزمه کرد .
-تو آدم رو دیوونه می کنی با این نازو خنده هات ...آخه
قربون خنده هات برم چرا من و آچمز می کنی؟ حالا من
چطوری با این برم برات بستنی بخرم...؟

کیسان به پایین تنه اش اشاره کرد .
چشمان نازگل درشت شدند .
با دیدن مردانگی مرد که از زیر شلوار زیادی برجسته شده
بود، لب گزید .

-من یه ناز و عشوه ریز اومدم اما تو بدجور بالا زدی ...

مرد کوتاه خندید : من دیوونه همین ناز و عشوه هاتم
موش کوچولو ...اگه می تونی یکم آروم بمون تا من برم
برات بستنی بخرم ...

-بخوای خودم میرم...؟

کیسان اخم کرد :لازم نکرده با این سر و تیپ بری ...

نازگل لب هایش آویزان شد :خب نمیرم چرا دعوا می
کنی...؟

-آخه دهنم و صاف کردی با این لباس پوشیدنات ... باید
برات چندتا قانون بزارم... فعلا بشین تا برم و برگردم...

#پست ۳۳۸

کیسان از ماشین پیاده شد و به ان طرف خیابان رفت .
نازگل نگاهی بهش کرد .
دلش غنچ رفت از قد و بالای مردی که چشم خیلی از زن
و دخترها را به خود خیره می کرد .
کیسان مال او بود .
حتی تازگی ها از حساسیت بیش از حد کیسان خوشش می
آمد ولی آدمی نبود که دل به دلش بدهد .

کیسان نشان نمی داد اما پایش که می رسید زیادی هات و خشن بود، چیزی که در این دو سه رابطه بدجور نازگل ازش خوشش آمده بود و باز هم اگر موقعیتش پیدا شود، استقبال می کند .

دختر آزادی بود اما همیشه محتاط بود ...
 نمی دانست چرا ولی بیش از اندازه به کیسان اعتماد داشت، چیزی که اصلا خودش هم دلیلش را نمی فهمید
 شاید اولین مردی که اینقدر در زندگیش پررنگ شده بود...؟

کیسان به واسطه شلوغی مغازه کمی دیر کرده بود .

نازگل که حوصله اش سر رفته بود، علی رغم حرف
کیسان از ماشین پیاده شد.

لبش خندان بود و چشمان پر برقش دوست داشت حرص
مرد را ببیند...

شروانه لبخندی زد و خواست از خیابان رد شود که همه
چیز در لحظه اتفاق افتاد ...

موتوری که دو سرنشین مشکی پوش ترکش بودند و صدای
تیری که شلیک شد ...

کیسان و مردمی که آنجا بودند با صدای شلیک تیر
برگشتند اما ان لحظه تنها کیسان بود که نفسش رفت ...

دید و چیزی تا مرگ فاصله نداشت .
 دلبرکش غرق خون روی زمین افتاد و جمعیتی که کم کم
 جلوی دیدش را گرفت

-یا حضرت عباس نازگل نازگل ...

با سرعتی که در توانش بود بین جمعیت آمد و کنار
 دلبرکش نشست .
 مات و مبهوت خیره چشم های بسته و صورت رنگ
 پریده نازگل بود که لبس سفیدش غرق ذر قرمزی بود

دو مرد هیکی کنار کیسان نشستند ...

حرف های سیاوش در سرش اکو شد .
 گفته بود که او را تهدید کرده اند و او بارها گوشزد کرد،
 مواظب باشد

-نازگل نازگم خانومم ...

اشک چون سیلابی از چشم های کیسان روان شد .

یکی از دو مرد هیکی رو به کیسان گفت : آقا شما
خوین؟ باید خانوم رو ببریم بیمارستان ... خونریزی
دارن ...

به ناگاه کیسان به خودش آمد و دست زیر نازگل برد و
همچون پر گاهی دخترک را بلند کرد و در ماشین
گذاشت ...

هیچ چیز جز چشمان سبز نازگل جلوی چشمانش و خنده
هایی که مستانه در گوشش طنین انداز می شد، نبود

امروز روز زیبایی بود برای نازگلش ...

بیچاره نازگلش ...

امان از دلش ...

نازگلش را صحیح و سالم از خدا خواست...:

#پست ۳۳۹

exchange group

حاج سالار حیرت زده نگاه کیسانی می کرد که بدجور در
خودش فرو رفته بود و هیچ حرفی نمی زد .

@Vip Roman

او و نازگل...؟

امر محالی بود ...

سیاوش مانند مرغ سرکنده پشت در اتاق عمل بود.
امروز بهترین روز زندگیش بود ولی دخترکش....؟

اخ از حال بدی که داشت .
نازگلش ...خنده های شیرینش داشت مردانه او را از پای
در می آورد

طناز به زور آرام بخش خوابیده بود .
بی بی سخته کرده بود ..

چه کسی خوشبختیشان را چشم زده بود...؟

کیسان از درون داشت متلاشی می شد... وجودش تمنای
نازگل را داشت... عطر تنش ...

-آقای معتمد خانومتون بهوش اومده داره بی قراری می
کنه ...

سیاوش دستی به صورتش کشید و با نگاه دردمندی به
حاج سالار رفت ...

حاج سالار کنار کیسان نشست و دست روی شانه اش
گذاشت اما هیچ عکس العملی نشان نداد ...
-کیسان بابا؟

کیسان با چشمانی سرخ شده نگاه پدرش کرد .
حاج سالار لب گزید .

این حال پسرش قلبش را لرزاند

-امیدت به خدا باشه ...خوب میشه ...

کیسان بغضش را فرو داد .

-حاج بابا ...

-جانم بابا...؟

کیسان دستش مشت شد و اشک از دیدگانش چکید :
خاطرخواشم ...

حاج سالار چشم بست .
نگفته هم از حال کیسان معلوم بود ولی باورش سخت
بود ...

گیتی و سیمین از بی قراری های طنز مانند ابر بهار گریه می کردند .

کیانا تازه فهمیده بود که به همراه کامران و کیان تازه به جمعشان پیوستند .

طنز چیزی تا دیوانه شدن فاصله نداشت .
کم چیزی نبود، دخترکش در اتاق عمل بود ... میان مرگ و زندگی ...

اثر آرامبخش تمام شده بود که سیاوش بالاجبار در آغوشش گرفت اما طنز بی تابی می کرد ...

-سیاوش ... نازگم نباشه منم میمیرم ... نازگم خدا ...
نازگم من بمیرم ... من بمیرم

سیاوش از بغض لب گزید ...

-اروم باش عزیزم ... دخترمون سالم میاد بیرون ... مگه
دست خودشه ... توکلت به خدا باشه ... طنز ... طنز ...

طنز دوباره از هوش رفت ...

سیاوش خشم وجودش را گرفت .

از دست خودش ناراحت بود، غفلت کرده بود حال
جواب این غفلت، قلبش را نشانه گرفته بود
باعث و بانیش را پیدا می کرد و به سزای اعمالش می
رساند

پلیس در حال پیگیری بود...

#پست ۳۴۰

@Vip Roman

کیسان وقتی نتوانست وضعیت موجود را تحمل کند، از جایش بلند شد و در مقابل چشمان متعجب حاج سالار از سالن خارج شد .

باید دعا می کرد .

باید برای خوب شدن آن دختری که در اتاق عمل بود، با خدایش صحبت می کرد .

کوتاهی کرده بود .

مواظبش نبود که این چنین دخترک زیر تیغ جراحی بود ...
سیاوش گفته بود و او چرا بیشتر مواظب نبود...؟

وارد امامزاده شد .

وضو گرفت .

با دیدن ضریح اشکش چکید .

خدا را در دل صدا زد .

همیشه وقتی دلش می گرفت یا حاجتی داشت، به این
امامزاده می آمد.

خلوت بود .

-خدایا نازگم رو صحیح و سالم بهم برگردونعشقی
که بعد از مدت ها توی دلم رو کاشتی رو به خودت می
سپرم ...

اشک هایش یکی پس از دیگری چکیدند .

دلش پر بود از بی قراری و بی تابی ...

دل تنگ نازگل بود ...

چشم بستتصویر غرق در خون نازگل جلوی

چشمانش نقش بست .

نفسش رفت و قلبش دیوانه وار تپید ...

چشم باز کرد و درمانده دست بالا آورد ...

خدایا حاضرم بمیرم ولی نازگل نفس بکشه ... تموم دردش
و به جونم می خرم ولی چشم باز کنه ... من بدون نازگل
نمی تونم ... نمی تونم بدون عشقی که توی دلم کاشتی
نفس بکشم ... خدایا می دونم بد کردم اما این تاوان برام
زیادی سنگینه ... خدایا ببخش ... خدایا توبه ... خدایا
غلط کردم ... exchange

هق هق های مردانه اش دل خادم امامزاده را هم به درد
آورد .

دیدن مردی مثل کیسان با ان هیکل و هیبت که
مظلومانه می گریست، خیلی خیلی دردناک بود ...

خادم دست به آسمان دراز کرد و در دل گفت : خدایا
درد دلش رو بشنو و حاجت رواش کن ... الهی امین ...

کیسان قامت بست ...

در میان تمام ذکر و دعاهایش نام نازگل بود که برزیانش
جاری می شد ... توبه کرد و از خدا فرصت دوباره
خواست ... این تاوان زیادی بود ... می دانست اشتباه کرده
اما هرچه بود، برای دلش کرده بود

آنقدر گریه کرد و با خدا حرف زد تا اینکه گوشه اش
زنگ خورد .

اشک هایش را پاک کرد .

کیانا بود .

تماس را وصل کرد ...

کیانا با اشک هایی روان شده با خوشحالی گفت :
 داداش ... داداش ... عمل نازگل موفقیت آمیز بوده ... الان
 دکترش اومد بیرون و گفت داداش خوشحال باش ...

تبسمی روی لب های کیسان نشست و همانجا دست بالا
 برد و خدا را شکر کرد ...

-ممنونم کیانا ...

-داداش مواظب خودت باش ...

تلفن را قطع کرد و با خوشحالی بلند شد و قامت بست ...
 برای بهبودی حال نازگل باید نماز شکر می خواند....

#پست ۳۴۱

طناز نگاه اشک بارش را به دخترکش داد که در بخش
مراقبت های ویژه تخت نظر بود .

طبق گفته دکتر عمل موفقیت آمیز بود ولی نازگل
همچنان بیهوش بود .

این درد و چشمان بسته دخترکش داشت، او را از پای در
می آورد و قطعا اگر سیاوش نبود طناز کم آورده بود ...

گیتی کنارش نشست و لیوان یکبار مصرفی را که آب
داخلش بود، به دستش داد ...

-طناز جان اینقدر خون به دلت نکن، خدا رو شکر که
خطر از بیخ گوشمون گذشت وگرنه ...

بقیه حرفش را نزد که چشمان غمگین طناز روی صورت
دلنشین گیتی نشست :خدا رو شکرخدا رو شکر
خدا رو صد هزار مرتبه شکر گیتی جاناما کاش
چشماش و باز کنه

گیتی در آغوشش گرفت :بهوش میاد جانم ..بهوش
میاد، توکلت به خدا باشه

طناز از گیتی جدا شد :حال بی بی چگونه...؟

-بی بی هم خدا رو شکر خطر رو از سر گذروند ولی باید
بیشتر مراقبش بود ...

طناز نفس عمیقی کشید: نازگل جون و نفس اون
پیرزنه ... بیشتر از اونکه من مادرش باشم، بی بی در
حقش مادری کرده ...

-خدا رو شکر که این بلا هم رفع شد ... خدا خودش
هوامون رو داره ...

گیتی از کنار طناز بلند شد و سمت حاج سالار رفت .
کنار مرد ایستاد و گفت : سیاوش کجا رفت ...؟

-رفت اداره پلیس ... حال طناز خانوم چطوره...؟

گیتی با ناراحتی گفت: همین که سرپاست، یعنی حالش
خوبه ...

-اولادشه ... نازگل برای همه مون عزیزه ... خدا خودش
بهمون رحم کرد ...

-نمی دونم سالار اما دلم داره آتیش می گیره ...

حاج سالار هم دست کمی از همسرش نداشت اما دلش
پیش کیسانی بود که گفته بود خاطرخواه دخترعمویی
است که زمین تا آسمان باهم فرق دارند ...

-من میرم پیش کیسان ...

#پست ۳۴۲

کیسان نگاهی به آمدن پدرش کرد و نفس عمیقی کشید .

خودش هم نفهمید چطور اعتراف کرده ولی گفته بود ...

حاج سالار کنارش نشست .

نگاهی به سر پایین افتاده پسرش کرد .

-می خوای باهم حرف بزنیم...؟

کیسان نگاه ناراحتش را به پدرش دوخت :چی بگم حاج

بابا...؟

حاج سالار تبسمی کرد : از دلت ...

کیسان غمگین خندید : از کجاش بگم...؟

-ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش.....

کیسان نگاهش را به دور دست داد و محجوب گفت :
نمی دونم چی شد ولی تا به خودم اومدم، دیدم دلم براش
رفته ...

حاج سالار عمیق و پر نفوذ نگاهش کرد : خودشم می
دونه...؟

کیسان لب گزید : بهش گفتم ...

حاج سالار تعجب کرد، از پسرش بعید بود ...

-نازگل چی قبول کرد...؟

قسمت سخت ماجرا همین بود .

همیشه دنبال فرصتی بود تا ان محرمیت را رسمی کند ...

لب گزید و با سرخی صورتش که از شرم بود، گفت :
تقریبا نزدیک به دو ماه بیشتر ... باهاش محرم شدم ...
ولی حالا

حاج سالار با شنیدن محرمیت کپ کرد .

چشمانش درشت شد و هجوم خون به صورتش تمام
تنش را داغ کرد .

-محرم شدین...؟؟

کیسان سر بالا نیاورد.

از همین خجالت می کشید .

حاج سالار پر خشم سوالش را تکرار کرد : جوابم و بده
کیسان ...

کیسان خسته بود...

امروز زیادی با خدا درد و دل کرده بود...

گریه هایش برای نازگش او را بی تاب کرده بود...

با صدایی که از ته چاه می آمد، گفت: محرم شدیم ...
البته خودم صیغه خوندم ...

حاج سالار تسبیحش را در مشت گرفت و ذکری زیر لب
زمزمه کرد ...

-استغفرالله ربی واتوب الیه ...خدایا خودت بهم رحم
کن ...

#پست ۳۴۳

حاج سالار با اخم غلیظی نگاهش کرد .
-تو روی چه حسابی با یه دختر محرم شدی کیسان...؟

کیسان سر پایین انداخت .
-نتونستم ازش بگذرم ...

حاج سالار نفسش رفت .
این محرمیت از پایه اشتباه بود .

-از کی تا حالا یه دختر رو بدون اجازه پدرش صیغه می
کنن...؟

کیسان شرمنده سر به زیر برد .
دست مشت کرد .
-اشتباه کردم حاج بابا...

حاج سالار دلش گرفت از صدای درمانده پسرش ... چشم بست و ذکر گفت تا آرام گیرد اما کار کیسان کم از گناه نداشت ... علنا این محرمیت باطل بود و نمی دانست پسرش تا کجاها پیش رفته است ...

-اینکه بگی اشتباه کردی چیزی رو حل نمی کنه پسر و همچنین از بار گناهی که انجام دادی هم کم نمی کنه ...

-می دونم حاج بابا، تاوانشم دادم ...

این بار حاج سالار عقب نشینی کرد .

حال کیسان هیچ خوب نبود .

عذاب وجدان و حال بد نازگل او را بد از پا انداخته بود ...

حاج سالار تسبیحش را در مشت فشرد : بقیه محرمیتتون
رو هرچند نادرست، ببخش ...

کیسان چشم بست و نفس سنگینش را بیرون داد :
بخشیدم حاج بابا ... توبه کردم و از خدا خواستم چشمای
نازگل رو باز کنه ...

حاج سالار دست روی دست کیسان گذاشت
-هیچ وقت فکر نمی کردم دل به دختری مثل نازگل
بدی ... بین تو و اون زمین تا آسمون فرقیه ولی می دونم
که دل این چیزا حالیش نیس ... نازگل برام خیلی عزیزه

کیسان ... دختر سیاوش مثل دختر خودمه ... نمی تونم
نگاه هیز و ناپاکی رو روش ببینم ...

کیسان بغضش را فرو داد : محرم شدیم تا نگاه بدی بهش
ندازم ولی خدا شاهده با هر نگاهی بیشتر از قبل ...

حاج سالار ناباور خندید : من دنبال این بودم تا دختر
حاج سلیمانی رو برات بگیرم ...

کیسان نگاه پدرش کرد و هیچ نگفت که حاج سالار ادامه
داد : با سیاوش صحبت می کنم ...

کیسان اخم کرد : طنز خانوم قبول نمی کنه ...

حاج سالار خندید :خدا بخواد، زیون بنده اش هم بسته
میشه

-با تموم اینکه از خدامه نازگل هرچه زودتر زنم بشه ولی
فعلا وقتش نیست حاج بابا...

#پست ۳۴۴

-طناز اینقدر تو حلقم نکن، سیرم به خدا ...

طناز اخم کرد :چی میگی بچه؟ زیر تیغ جراحی بودی،
باید تقویت بشی ...

-الهی من قربونت برم... این سیاوش کجاست بیاد تو رو
بیره خونه اش... دیگه دارم بالا میارم ...

طناز قاشق را توی بشقاب پرت کرد : لیاقت نداری
بیشعور ...

نازگل خندید : ای قربونت برم که اینقدر فهمیده ای ...

طناز با حرص نگاهش کرد : چند روز بیهوش بودی اما
این زبونت باز درازه ...

-بیهوش بودم و قرار نبود که لال شم ...

طناز چشم غره ای بهش رفت و سینی را برداشت و
سمت آشپزخانه رفت .

بی بی با چشمان کم فروغش نگاه نازگل کرد و خدا را در
دل برای حال خوبش شکر کرد .
این دختر جان و دلش بود ...

نازگل وقتی نگاه خیره بی بی را دید، بوسه ای برایش
فرستاد ...

-ای قربون اون چشمای خمار و خوشگلت برم بی بی
جونم ... اینجوری من و نگاه می کنی که بدجور هوایی
میشم از عشقت ...

بی بی لب گزید : خاک به سرم بچه حیا کن ...

نازگل بلند خندید : عاشقتم زندگیم ...

بی بی ناتوان خندید و در دل قربان صدقه دخترک رفت .
سکته خفیفی که کرده بود، او را رنجور و بیمار کرده
بود ...

-تنت سلامت باشه، همیشه بخندی مادر ...

چند روزی گذشته بود و حال نازگل بهتر شده بود .
همه به عیادتش آمدند و خبر از حالش گرفته بودند جز
یک نفر که نبودش بدجور دل دخترک را به درد آورده
بود .

قرار نبود بی معرفت باشد اما بود .

ناراحت بود .

گوشی اش را برداشت و تایپ کرد : نمی دونم چی شده که حتی یه خبر کوچیک ازم نگرفتی اما من مثل تو بی معرفت نیستم ... خوبی...؟

پیام را فرستاد ولی خوانده نشد .

از کیانا سراغ کیسان را گرفته بود ولی او بی خبر از همه جا گفته بود که برای پروژه اش به اصفهان رفته است ...

یعنی آنقدر سرش شلوغ بود که نمی توانست زنگ بزند...؟

مگر ادعا نمی کرد زنش است پس کجا بود...؟

#پست ۳۴۵

کیسان پیام را دید و چشم بست .
 داشت از درد دوری نازگل جان می داد .
 می دانست ته نامردی است اما چاره نداشت .
 حقش بود، بیشتر از این ها حقش بود ...

یاد لحظات باهم بودنشان، تیری زهرآگین بود که به
 قلبش اصابت می کرد .

بوسه هایشان ...لمس تنش ...سکسی که داشتند ...وای
از مرور خاطراتی که قلبش را می سوزاند .
او عاشق نازگل بود .

او باید بعد از بهوش آمدنش در کنارش می بود ولی شرع و
عرف دست و بالش را بسته بود .

خبط کرده و داشت تاوان می داد .

این دوری سخت بود که داشت نفسش را می گرفت .

هیچ کاری جز صبوری از دستش ساخته نبود .

تمام مهریه و حق و حقوقش را داده بود و بعد از اینکه
دید نمی تواند نازگل را داشته باشد، دور شد ...دور شد تا
فراموش کند ولی فراموش نشد و بدتر عشق بود که
دلتنگش می کرد ...

تسبیح را در دستانش فشرد و اشک از گوشه چشمش
 روان شد :خدایا خودت بهم برش گردون، یه راهی جلو
 پام بزار تا داشته باشمش ...خدایا کمک کن

-ارزش یه زنگ زدن نداشتم...؟

سولماز ناراحت نگاه نازگل کرد :شاید نتونسته ...

نازگل بغض کرد :به قول خودش زنش بودم ...می گفت
 دوسم داره...؟

آوا دست روی شانه اش گذاشت که نازگل نتوانست
جلوی خودش را بگیرد و اشکش چکید ...

-آروم باش نازگل، حتما به مشکلی پیش اومده...؟

-چه مشکلی که نزدیک یک ماهه ندیدمش و حتی به پیام
هام جواب نمیده...؟

-از کیانا پرسیدی...؟

-میگه رفته اصفهان ...

-خب شاید نت نداره یا شاید جایی هست که نمی تونه
جواب بده...؟

-آدمی که یه ساعت یه بار بهم زنگ می زد، چطور یک ماه طاقت آورده...؟

سولماز و آوا نگاهی به یکدیگر کردند و هیچ نگفتند .
حق با نازگل بود، چقدر دردناک که کیسان دیگر نازگل را نمی خواست ...

نازگل از درون داشت نابود می شد .
اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که از بغض می لرزید با عصبانیت گفت :به این نتیجه رسیدم که دیگه من و نمی خواد...باشه حالا که من براش مهم نیستم، پس اونم دیگه برای من مهم نیست ...از اینجا به بعد منم میکشم کنار....

#پست ۳۴۶

-مهندس این نقشه باید عوض بشه چرا متوجه
نمیشین...؟

کیسان عصبانی بود .
این روزها اوقات درست و حسابی نداشت و کوچکترین
کاری که برخلاف میلش انجام می شد، بدتر به
عصبانیتش دامن میزد .

مهندس محمدی که مورد غضب کیسان قرار گرفته بود،
بی خیال گفت : چرا باید عوض بشه؟ نقشه چه ایرادی
داره...؟

کیسان متعجب نگاهش کرد .

این مرد واقعا مهندس بود...؟

این پروژه آنقدر ارزش داشت که حتی سرمایه گذارهای خارجی هم برای همکاری داوطلب بودند ...

کیسان خشم وجودش را گرفت و با تمام عصبانیت نقشه را جلوی چشمان مبهوت مهندس محمدی پاره کرد و غرید : شما اخراجی مهندس محمدی ...

مهندس محمدی که انگار پشتش به شبنم سمایی گرم بود، لحظه ای جا خورد .

بلافاصله از روی میز بلند شد ...

چی...چی میگی مهندس...؟

کیسان دلش پر بود .
 دلش پیش نازگلش بود .
 خلقش تنگ بود و کوچکترین بی نظمی اعصاب متشنجش
 را بدتر می کرد ...
 بارها به این مرد گوشزد کرده بود اما این مرد بی عار تر از
 این حرف ها بود، چون به قولی پشتش به مهندس سمایی
 و دخترش گرم بود ولی این خودش بود که حرف اول و
 آخر را می زد ...

این مرد حق مهندسین دیگر را خورده بود و این برای
 کیسان یعنی حق الناس ...

و چه بد که در تمام عمرش به این کلمه و عملش پایبند بود جز برای نازگل ...

-حرفم رو زدم جناب ...یه مهندس دیگه خودم جایگزین می کنم ... در ضمن به مهندس سمایی هم بگین که از اول قرار بود فقط سرمایه گذاری کنن نه اینکه توی تیم مهندسی هم بخوان دخالت کنن ...بفرمایید آقا

مهندس محمدی ماند .

اما با کینه نگاهش کرد و با تهدید گفت : اشتباه کردی مهندس

سر کیسان از لحن مرد بالا آمد و صورتش به آنی سرخ شد : تهدید می کنی...؟

مرد علنا از خشم کیسان ترسبد و قدمی عقب رفت .
 کیسان از قد و هیکل دو برابر او بود حتی رییش هم بود
 و اختیار تام داشت تا هرچه که خواست دستور بدهد و
 دیگران اجرا کنند

مرد وقتی دید حریف نمی شود، دست مشت کرد و بدون
 حرفی رفت ...

کیسان بعد رفتنش پشت میزش نشست، چشم بست و
 دست روی صورتش کشید .

تصویر نازگل و خنده هایش از جلوی چشمش کنار نمی
 رفت ...

داشت جان می داد برای لمس تن نرمش ... برای بغل
 کردنش و بوسیدنش ...

با صدای گوشی اش از فکر خارج شد و با دیدن نام
مخاطب لحظه ای قلبش لرزید....

#پست ۳۴۷

تماس را وصل کرد .

-سلام ...

گیتی بغض آلود گفت : سلام پسر، حالت چگونه؟
خوبی مادر؟

کیسان تبسم مهربانی کرد: شکر خوبم عزیزم... شما
خوبین؟

-منم خوبم قربون قدو بالات برم فقط دل تنگ تو
هستم ...

-خدا نکنه حاج خانوم ... چه خبر؟ بقیه خوبن...؟

گیتی گوشی در دستش را جابه جا کرد: خبر که سلامتی
عزیزم اما بقیه هم خوبن خدا رو شکر که اگه این آتیش
پاره بزاره ...

لحظه ای دل کیسان ریخت .

-چیزی شده حاج خانوم...؟

گیتی خندید : نه قربونت برم دل نگرور نشو ... منظورم به
 نازگه سیاوش و طناز می خوان عروسی بگیرن، نازگم
 میگه یه شوهر برای من پیدا کنین ...

کیسان احم مرد . رگ گردنش بیرون زد .
 -مگه بچه بازیه...؟

گیتی خندید : مادر شوخی می کنه ... الان هم اینجاست
 داره برای حاج سالار زیون می ریزه ... باباتم که قربونش
 برم، دلش رفته برای برادرزاده اش ... ولی خواستگار زیاد
 داره ها ... همین دیروز خانوم علوی سراغش و گرفته بود

برای پسر بزرگش ... با بابات که حرف زدم، گفت با طنز
صحبت کنم ...

تن کیسان داغ شد .

خشمش چندین برابر شد و دلش تمنای نازگل را کرد .

این دوری را طاقت نمی آورد .

پسر خانوم علوی...؟ این دیگر از کجا پیدایش شد ...
باید می رفت ...

دستش مشت شد .

-مراسم کی هست...؟

-آخر هفته بعد ...مادر زودتر بیا که بیشتر بینمت ...

دلم برات تنگ شده عزیزم ...

-میام حاج خانوم ... میام ...

کیسان داشت صحبت می کرد که یک دفعه صدای
آشنایی نفسش را در سینه حبس کرد ...

-خاله گیتی بیا این پسر خنگت و دعواش کن ... ببین چی
به سر موهام آورد...؟

موهایش مگر برای خودش نبود...؟

مگر این صدای ظریف و پر عشوه مال او نبود...؟

گیتی برای خاتمه گفت :مادر من برم ببینم این کیان
ورپریده چیکارش کرده ... خب پسر مواظب خودت
باش ... خدا حافظ ...

کیسان فقط توانست لب بزند :خدا حافظ ...

اما دلش گیر بود، گیر یک جفت چشم سبز و گیسوان
خرمایی...

نازگل خواستگار داشت و او اینجا چه می کرد...؟

#پست ۳۴۸

تمام فکر و ذهنش نازگل بود .
هرچه می کرد، نمی توانست فراموش کند .

او آنقدر به نازگل نزدیک بود که هیچ وقت نمی توانست فراموشش کند .

حسش را نمی شناخت اما انگار با خون و جانش عجین شده بود .

او تمام وجود نازگل را لمس کرده و چشیده بود و حال فراموش کردنش محال بود ...

دستی به صورتش کشید که تقه ای به در خورد و متعاقبش شبنم وارد شد .

این دختر دیگر چه می خواست؟

چرا دست از سرش بر نمی داشت...؟

-سلام کیسان خان...؟

کیسان سر به زیر برد .

اخم کرد : بفرمایید خانوم سمایی، مشکل چیه...؟

شب‌نم از این همه سر به زیری کیسان حرصش گرفت .
هرکس دیگری بود از این همه چراغ سبز نشان دادن، تا
حالا تا تخت خواب هم رفته بودند ولی کیسان هرکسی
نبود ...

قوسی به کمر زیبایش داد و نازی هم به صدایش ...
-راستش اومدم تا راجع به مهندس محمدی باهاتون
صحبت کنم ...

کیسان پوزخند زد .

-خانوم سمایی لطفا تشریف ببرید چون مهندس محمدی
اخراج شدن ...

شبم و رفت .

توقع این صراحت از دک کردن را نداشت .

-اما ...

کیسان بلند شد :امایی وجود نداره خانوم سمایی، چون
به شما مربوط نمیشه ...بفرمایید ...

شبم خواست دوباره حرف بزند که کیسان پیش دستی
کرد و سر به زیر گفت :به خدمت پدرتون برسونین بنده

قبلا گفتم توی تیم مهندسی نباید دخالت کنن وگرنه
مجبور میشم قرارداد رو فسخ کنم و ضررش هم هرچی
باشه خودم تقبل می کنم.... با اجازه ...

و در میان بهت و ناباوری شبنم از اتاق خارج شد .

شبنم بر جای خالی اش نگاه کرد، علنا او را با خاک
یکسان کرد .

باید کار دیگری می کرد...

#پست ۳۴۹

@Vip Roman

-کیسان هم میاد...؟

نگاه نازگل گذرا روی صورت سولماز نشست .
 اخم کرد .

نمی خواست دیگر به کیسان حتی فکر کند ولی انگار نمی
 شد .

-میشه در موردش حرف زنیم ...

سولماز نگران نگاهش کرد .
 -تو کیسان رو دوست داری...؟

نازگل چشم بست .

دوست داشتن کیسان آخرین چیزی بود که بهش فکر می کرد .

کیسان او را پس زده بود و او آدم این نبود که غرورش را زیر پا بگذارد ...

-کیسان برای من تموم شده اس ...یه رابطه ای بود که تموم شد، رفت ...ازت خواهش می کنم دیگه حرفش رو نزن ...

سولماز خواست حرف بزند که آوا مچ دستش را گرفت و گفت :حق با نازگه ...

سپس نگاه نازگل کرد .

-خب بالاخره تصمیم گرفتی چه لباسی بپوشی...؟

نازگل بغض داشت اما سعی کرد باز هم نقاب بی خیالی
 بزند: می خواستم یه لباس لختی بگیرم که طناز نداشت و
 از مزونی که لباس گرفته بود، یه لباسم برای منم
 گرفت ...

-خب اشکالش کجاست...؟

-اشکالش دقیقا جایی هست که مامانم از حاج سالار
 بیشتر از شوهرش خجالت می کشه و می خواد یکم
 پوشیده تر باشه ...

آوا کنجکاو شد: عکس لباس رو داری...؟

نازگل گوشی اش را بیرون آورد و عکس لباس را نشان داد .
سولماز با دیدن ان لباس سبز لمه مانند چشمانش برق زد
و گفت :چقدر خوشگله ...

آوا هم با هیجان گفت :خیلی ...خاک تو سرت نازگل
اینکه خیلی خوشگله ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد :سیاوش هم می خواست
یکی از اینا برای مامانم بگیره که دوتایی ست باشیم ولی
چون عروس بود، منصرفش کردم ...من باید تک باشم تا
حداقل یه شوهر گیرم بیاد ...

آوا چینی به دماغش داد :خاک تو سرت کنن که اینقدر
هلاک شوهری ...

سولماز سمت آوا برگشت :نه اینکه خودت فکر شوهر
نیستی...؟ تازه یه پولدارم می خوای...

#پست ۳۵۰

exchange group

ROMAN

هر سه با حرف سولماز خندیدند که بی بی نازگل را صدا
زد و رفت ...

@Vip Roman

-ای قریبون قد و بالات برم پسر... خوش اومدی، خوش اومدی مادر ...

کیان با کنایه گفت: چی میشه ما رو هم مثل این گل
پسرت تحویل بگیری حاج خانوم ...

حاج سالار خندید: بی انصاف نباش پسر، یک ماهه که
پسرش و ندیده ...

کیان دستانش را تسلیم وار بالا برد: بیا حاجی شما هم
نور چشمیت و دیدی ما رو فراموش کردی ...

گیتی اخم مصنوعی کرد: بین چه بچم لاغر شده؟ تو که اینجا پیش خودم بودی و بهت می رسیدم ولی کیسان چی؟ باور کن همش غذا از پیرون می خورده ...

کیسان لحظه ای یاد نازگل افتاد که برایش غذا می پخت .
او حتی توی این یک ماه دست و دلش به هیچ غذا پختنی نرفته بود .

-می تونم یه دوش بگیرم و بعد دیدن کنیم...؟

گیتی کنار کشید .

-آره مادر برو ...تا دوش بگیری منم غذات و گرم کنم ...

کیسان حین رفتن ضربه ای به پشت سر کیان زد و گفت :
خوب نیست با این قد و هیكل حسادت کنی ...

کیان ابروی بالا انداخت :والا ما که چیزی از لاغر شدن
نفهمیدیم، همون غولتشی که بودی، هستی ...

-چشم بصیرت می خواد که تو نداری ...

کیان نوچی کرد :حیف که نمی تونم مادر بشم ولی اگه
دختر بودم، قطعاً خودم زنت می شدم ...

کیسان به شوخی هایش عادت داشت اما جلوی حاج سالار متعجب نگاه کیان کرد .

حاج سالار در حالی که سعی داشت اخم کند، گفت :
خوبه که دختر نشدی باباجان وگرنه رو دستم می
موندی ...

این بار کیسان بود که به همراه حاج سالار خندیدند و
کیان مات حرف پدرش شد و در آخر او هم خندید ...

@Vip Roman

کیانا نگران بود اما کاری از دستش برنمی آمد .

سینی چای را کنار کیسان گذاشت و روی تخت
نشست ...

-خوش اومدی داداش...

#پست ۳۵۱

کیسان با خوشرویی نگاهش کرد: مرسی عزیزم

کیانا نگاه برادرش کرد .

کمی لاغرتر شده بود اما نه اینکه توی ذوق بزند .

-ممنون بابت ماشین ...

کیسان مهربان نگاهش کرد .
-یه قولی داده بود که نباید زیرش میزدم ...

چشمان کیانا به چشمان غمگین برادرش دوخته شد .
نمی دانست مشکل کجا بود ولی هردو با تمام تفاوت
هایشان باهم خوب بودند .

-به قولت عمل کردی ولی اونیکه الان باید پیشت باشه
رو نداری ...

قلب مرد لرزید .
قرار نبود، نازگل را نداشته باشد .

فقط می خواست یک مدت دور باشد چون نمی توانست
 نزدیکش باشد و لمسش کند .
 حال که اینجاست تمام وجودش تمنای دخترک را داشت .

کیسان اخم مصنوعی کرد : کی گفته ندارمش...؟

خب یک ماه نبودی ... نازگل هم سراغت و گرفت و
 وقتی گفتم خبر ندارم، چنان عصبانی شد که گفت، ازت
 متنفره...

کوبش بی امان قلبش دست خودش نبود .

کاش می توانست توضیح دهد .

اما انگار راه درازی داشت .

-بهتره در موردش حرف نزنیم ...از ماشینت راضی هستی...؟

کیانا لبخند زد :آره خیلی دوشش دارم، ممنونم ...

-خیلی خب اگه اجازه بدی برم دوش بگیرم ...

-ای وای ببخشید ...بیا من رفتم و شما هم برو دوش بگیر ...

کیانا رفت و کیسان به فکر فرو رفت .

وجودش خشم داشت .
 دلیل این خشم نازگل بود .
 نازگلی که خودش و حسش ممنوعه شده بود ...
 اما نمی گذاشت هیچ خواستگار یا مردی بهش نزدیک
 شود .

صبر می کرد تا به وقتش وارد عمل شود .
 باید رضایت نازگل را جلب می کرد

#پست ۳۵۲

هانیه با حرص نگاه گرفت .
 کامران چشم غره ای به زنش رفت و اخم کرد .
 هیچ از این رفتارهای هانیه خوشش نمی آمد .

علنا داشت به طنز حسادت می کرد .

تمام این سال ها به خاطر اینکه بچه دار نمی شدند و مشکل از او بود، کوتاه آمده و سعی کرده نسبت به زن و زندگیش متعهد باشد اما این اواخر هانیه واقعا غیر قابل تحمل شده بود ...

-می تونی یه امشب رو حفظ ظاهر کنی یا نه....؟

هانیه رو ترش کرد و با بی ادبی تمام گفت :من حفظ ظاهر کنم؟ بین چه نیومده، چه کارا که نکردن...

کامران چشم بست تا آرام شود :مگه برای تو کم گذاشتیم...؟

هانیه از زور حسرت و حسادت کنایه زد: نه اینجوری که
برای این طنز خانوم خرج می کنن ...

کامران کلافه ذکری زیر لب زمزمه کرد: کوتاه بیا هانیه ...
امشب رو زهرمون نکن داداشم تازه اومده و حاج خانوم
تدارک دیده ...والا به خدا زشته ...

هانیه به هیچ صراطی مستقیم نبود، چنان تخته گاز
داشت می رفت که اصلا حواسش به کلمات و حرفهایش
نبود

-نه عزیزم زشت اینه که دارن فرق میزارن معلوم نیست
این زنه چطوری خودش و به سیاوش خان انداخته که
اون دختر جلف و بیشعورش رو بهش چسبونده که بیا آقا
دخترته ...اصلا انگاری دست دوم بودن خیلی بهتره تا

کامران نتوانست تحمل کند و دستش را بالا برد تا توی
گوش هانیه بزند که وسط راه دستش توسط کیسان
گرفته شد ...

هانیه و کامران جا خورده نگاه کیسان کردند که زن رنگ
از رویش پرید ...

از کیسان و سیاوش بدجور حساب می برد ...

کیسان چنان اخم کرده بود که باز شدنی در کارش نبود....

کامران نگاهش رنگ خجالت گرفت و اخم وحشتناکی
حواله زنش کرد ...

کیسان جانب تمام حرف هایش هانیه بود اما به خاطر
اینکه حرمت نگه دارد رو به کامران با جدیت گفت :
داداش تو خونه حاج سالار مهمون حرمت داره ...بی
احترامی کردن به مهمون توی این خونه جزو خط
قرمزهای حاج سالاره ...پس دستت و غلاف کن و هرچی
باشه زنت هم مهمون این خونه اس امااما بهش یاد
بده که جای خدا نیست که بخواد قضاوت کنه ...همه
آدم ها دو تا چشم و دو تا گوش دارن و چه بهتر که وقتی
می تونن با چشم خودشون ببینن، با گوششون به حرف
های خاله زنگ دیگرون گوش نکنن ...

بعد هم نگاه گرفت و رفت....

@Vip Roman

#پست ۳۵۳

نازگل

بی بی این روزها ناتوان تر از هر وقت دیگری بود که دل
من را خون می کرد .
راه می رفت اما دیگر محکم نبود و اجازه هم نمی داد کسی
کمکش کند .
غرورش را دوست داشتم .

این مدت سیاوش و طناز را ندیده بودم .
آنقدر سرشان شلوغ بود که وقت سر خاراندن هم
نداشتند اما چقدر خوب بود که ازدواج کردند و حال
داشتند جشن عروسی می گرفتند ...

یک ماهی از مهر می گذشت .

تازه از دانشگاه برگشته بودم و طنز طبق معمول پیش
سیاوش بود .

جالب بود که نمی خواست زنش شود اما حالا از او جدا
نمی شد ...

-بی بی مامانم امشبم نمیاد...؟

بی بی چشم باریک کرد : کاری داری، زنگش بزن ...

-کاری ندارم اما چیه هر شب هرشب خونه خالی ... انگار
نه انگار اینا یه بچه ای هم دارن اما بی بی فکر نمی کردم
این دوتا اینقدر هول باشن و معطل یه محرمیت ... چقدر
بیچاره ها تا حالا صبوری کردن و سکسی نداشتنا ..

بی بی با دهان باز نگام کرد ...
چی چی نداشتن...؟

خنده ام گرفت و به قیافه هنگ کرده بی بی نگاه کردم ...
موزیانه خندیدم :بی بی منظورم اینه که اینا یه وقتی یه
دسته گل به آب ندن ...من فعلا پذیرش خواهر یا برادر
رو ندارما...در ضمن اون چیزی که من میگم رابطه
زناشوییه که جدیدا بهش میگن سکس ...تکرار کن ...
سکس ...

@Vip Roman

بی بی محکم به گونه اش زد :خاک به سرم، بچه تو حیا
نداری...؟

-خیلی وقته شوهرش دادم رفته، عین ننم ...

بی بی فقط نگاهم کرد .

وقتی اینجوری نگاهم می کرد، یعنی به آدم بودنم شک می کردم ...

ذکری زیر لب زمزمه کرد و از کنارم بلند شد .

و حینی که سمت اتاقش می رفت، گفت :پاشو مادر ... گیتی خانوم شام دعوتمون کرده ...

ابروهایم بالا رفت .

-خبریه...؟

-آره مادر، به قول خودش شاخ شمشادش بعد از یه ماه اومده....

#پست ۳۵۴

نفس در سینه ام حبس شد .
این انصاف نبود .
من شاید عاشق کیسان نبودم اما مستحق اینجور پس زده
شدن هم نبودم ...
نمی خواستم بروم یا با او رو به رو شوم ولی باید می رفتم
چون می خواستم نشان دهم کیسان برایم هیچ ارزشی
ندارد حتی اگر من با او گذشته ای فراتر از یک دوستی
ساده داشتم ...

-سیاوش و طناز هم میان...؟

-اونا هم بعدش میان ...

وارد اتاقم شدم .

تمام تنم می لرزید ولی من آدم فرار کردن نبودم .
من کاری می کردم تا کیسان را به غلط کردن بیاندازم ...

لبخند موذی روی لبم نشست .

اگر مثل گذشته باشد، روی پوششم بدجور حساس
است ...

آخ که اگر از حاج سالار خجالت نمی کشیدم ، بدتر از
این ها به سرش می آوردم ...

بوسه ای روی گونه حاج سالار زدم و کنارش نشستم .
حاج عمویم بود دیگر ...

عجیب بود که هیچ وقت در مورد پوششم حرفی نزده
بود ...

کیسان که خودش را می کشت .
سیاوش هم گاهی یک تذکر ان هم به روش خودش
محبت آمیز تحویل می داد .

-چطوری دخترم...؟

چشمکی زدم : من هیچی مثل قبل اما بعضی ها چشماشون
عجیب برق میزنه ...

حاج سالار خندید و پدر صلواتی نثارم کرد .
 خاله گیتی داشت چای تعارف می کرد که کیان بلند شد ...
 بی بی هم روی مبل تک نفره نشسته بود .
 از طناز و سیاوش خبری نبود .

کامران و هانیه هم آمدند ... کامران با خوشرویی و لبخند
 روی لبش گفت : چطوری خاله قزی...؟

تازگی ها که روابط صمیمی تر شده بود و من کوچکترین
 عضو این خانواده بودم ... قبلا که کیسان انواع و اقسام
 اسم های مختلف جانوران را به ریشم می بست و حالا
 کامران و کیان این وظیفه خطیر را بر عهده گرفته
 بودند ...

پوکر فیس نگاه کامران کردم و تا خواستم جواب بدم،
کیان گفت : جاسوییچی بیشتر بهش میاد ... بین چقدر
کوچولوئه ...

کیانا هم از ان طرف صدایش را بلند کرد و گفت : به
نظر من بندانگشتی قشنگ تره ... به چشمای سبزشم
میاد ...

دهانم باز مانده بود .
نگاهم برگشت سمت حاج سالار و گفتم : حاج عمو نمی
خواین چیزی بهشون بگین...؟ من فقط یه ذره
کوچولوئم ...

حاج سالار تسبیحش را درون مشتش فشرد و خنده
صدادارش را کنترل کرد ...

-بیا بابا جان، بیا دخترم که بعدا خودم به حسابشون
میرسم ...

کیان سینی خالی را روی میز گذاشت و لبخند شیطانی
زد: خاله ریزه هم خوبه ها...

#پست ۳۵۵

راوی

کیسان از پله ها پایین آمد و کنارشان نشست .

صدای کیان را شنید .

-خاله ریزه هم خوبه ها ...

ابروهایش بالا رفت .

نازگل را ندیده بود .

داشت فکر می کرد که کیان به چه کسی می گفت خاله
ریزه که با شنیدن صدای عصبانی نازگل همانجا ایستاد .

-حاج عمو ببخشیدا انگاری بعضی ها هرچی قدشون رشد
کرده، از اون طرف مغزشون همونقدر کوچولو مونده ...

کیسان خنده اش گرفت .

دلبرکش از زبان کم نمی آورد ...

حتی صدای خنده بلند حاج سالار هم شنید ...

وارد جمعشان شد .

سر پایین برد .

داشت نگاهش را کنترل می کرد تا روی دلبرکش نچرخد .

اما با تمام خودداریش لحظه با دیدن نازگل نفسش رفت ...

این دختر پا روی تمام خط قرمزهایش گذاشته بود .

دستش را مشت کرد .

شومیز سبز کوتاهی پوشیده بود با شلوار سفید ... شال

سفیدش هم روی موهای بازش ریخته بود ...

نگاه گرفت .

جلوتر رفت و خیلی مردانه سلام کرد .

نازگل با شنیدن صدای کیسان قلبش ریخت .
 نگاهش بالا آمد و روی مرد بی معرفت رو به رویش
 نشست .
 صورتش کمی تیره و بدنش هم کمی لاغر تر شده بود .

کیسان کنار کیان نشست و با بی بی احوالپرسی کرد ولی
 نازگل آرام جوابش را داد .

حاج سالار پسرش را زیر نظر داشت .
 کیسان سرش پایین بود .

کیانا میوه آورد که طناز و سیاوش هم آمدند .

نازگل سعی کرد برخلاف کوبش قلبش، کیسان را نادیده
 بگیرد .

طناز و سیاوش کنار هم نشستند که نازگل با شیطنت
گفت: چه عجب من شما رو دیدم .. بدجور کم پیدا
شدین...؟

#پست ۳۵۶

طناز کمی جاخورد اما از برق چشمان دخترش فهمید که
هم کنایه می زند هم قصد کرم ریختن دارد .

-زیر سایت عزیزم، از احوالپرسی هات معلومه چقدر
جامون خالی بوده ...

نازگل ابروی بالا برد .

توقع این صراحت از جواب را نداشت که با بدجنسی
اشاره ای به سیاوش کرد .

-بله دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار ...

همه متعجب به کلک مادر و دختری نگاه می کردند .
سیاوش خواست حرف بزند که طنز زودتر با لحنی خر
کننده، گفت :همه چیز و قاطی نکن ... در ضمن هرگلی
یه بویی داره ...

سیاوش از جواب طنز حظ برد .

دهان نازگل باز ماند .

بقیه هم دست کمی از نازگل نداشتند که لحظه ای
سکوت باعث شد طنز نگاهی به بقیه کند و با یادآوری

حرفش و محبتی که درون ان بود، خجالت بکشد و سرخ شود .

نازگل ناخودآگاه نگاهی به سیاوش و لبخندش کرد که نگاه پر محبتش روی طناز بود .

-ما که بخیلش نیستیم طناز جون، شوهرته

طناز وا رفت .

تنش از خجالت خیس عرق شد .

گیتی و کیانا و حتی مردان جمع با خوشحالی و رضایت نگاهشان کردند .

سیاوش برای آنکه به بحث خاتمه بدهد، اخم مصنوعی کرد و گفت :خانومم و اذیت نکن نازگل ...

نازگل چینی به دماغش داد و با لحن بامزه و شیرینی گفت :
 منم دخترتما ... بخوای همش طرفداری مامانم و بکنی،
 میرم شوهر می کنما ...

گیتی هم از اب گل آلود ماهی گرفت ...
 -وای طنز جون از مراسم محرم به اینور یه چندتایی سراغ
 نازگل رو گرفتن که منم هنوز بهشون هیچ جوابی ندادم ...

سر کیسان به ضرب بالا آمد و روی صورت مادرش
 نشست و خنده روی لبانش ماسید ...

هیچ کس حق نداشت نازگل را بخواد .

نگاه حاج سالار پایین بود ولی حواسش شش دانگ روی
پسرش ...

اما کیسان تنش در آتش خشم می سوخت .

نگاه کیسان به سمت حاج سالار کشیده شد .

در این یک ماه چه اتفاقاتی افتاده بود که او همه ان ها را
رها کرده بود .

چه ساده هم از حقش گذشته بود ...

اما دیگر قرار نبود به سادگی بگذرد

#پست ۳۵۷

@Vip Roman

گیتی ماجرای خواستگار ها را باز خواست پیش بکشد که طنز آب پاکی را روی دستش ریخت و سن کم دخترکش را بهانه کرد .

کیسان آرامتر شد اما حساسیت طنز روی سن کم نازگل، ذهنش را مشغول کرد .

هرکدام مشغول صحبت های مخصوص خودشان شدند .

نازگل گاهی زیر چشمی نگاه کیسان کرد و با یادآوری لحظات باهم بودنشان دلش گرفت .

کیسان هم دست کمی نداشت .

ان لحظات زیبا و با هم بودنشان چیزی نبود که به راحتی فراموش کنند .

هانیه از زور حسرت و حسادت ان چنان خشمی وجودش را گرفته بود که در برابر تمام حرف هایشان ساکت بود .

از توجه زیاد حاج سالار به نازگل داشت میمرد .
حتی کامران هم این دخترک ریزه میزه را جور دیگر دوست می داشت را نمی توانست ببیند .
کیانا و کیان که دیگر هیچ
این دختر بد در دل همه حا باز کرده بود .

میخواست متلکی حین حرف هایشان نثار کند که از کیسان و سیاوش به شدت حساب می برد و ترجیح داد زهرش را در یک فرصت مناسب بریزد .

-يعنى هيچ حرفى نژدين...؟

نازلگ بي خيال شانہ بالا انداخت .

-هيچ حرفى ... بي شرف اصلا سر بالا نياورد که نگام
کنه ...

سولماز ناباورانه پلک زد : اين ديگه کيه بابا...؟

@Vip Roman

نازگل چشمکی زد : یه فکرای دارم که می خوام لجش و
دربیارم ...

-چه فکری...؟

-یه پسری هست بهم درخواست دوستی داده، منم قبول
کردم ...

سولماز اخم کرد : دیوونه ای...؟ از لج کیسان می خوای
با پسری که نمی شناسی دوست بشی...؟

-قرار نیست که باهاش برم خونه خالی ... یه دو سه تا قرار
میزارم و بعدش هم کات می کنم ...

-به همین سادگی...؟

-از این ساده تر هم میشه ...

-چیکار کنی...؟

-ازدواج کنم...

#پست ۳۵۸

نگاهش به در دانشگاه بود و با دیدن نازگل که سمت
خیابان می رفت، ماشین را به حرکت درآورد و سمت
دخترک رفت .

نازگل توی حال و هوای خود بود که با ایستادن ماشین
آشنایی در نزدیکی اش سر بالا آورد و کیسان را دید ...

لحظه ای جا خورد اما اخم کرد و نگاه گرفت .

کیسان انتظار چنین برخوردی را داشت ولی باز ته دلش
این بی اعتنایی را نمی خواست .

-نازگل...؟

دخترک با شنیدن اسمش از زبان مردی که او را یک ماه
رها کرد و رفت، دلش ریخت .

صدای مرد به دل می نشست یا نامش این چنین زیبا بود...؟

نگاه نکرد ولی قلبش بی امان می کوبید .
کیسان را دیگر نمی خواست .

کیسان آرام آرام پشت سرش آمد و بوق زد .
-نازگل...؟ نازگل وایسا، باید باهات حرف بزنم ...

نازگل چشم بست تا وجود پرتلاطمش را آرام کند.
این مرد به او بدهکار بود و او قرار نبود روی خوش نشان دهد.

دیگر هیچ کاری با این مرد نخواهد داشت .
باید موضعش را مشخص می کرد .

به ماشینش رسید و با عصبانیت سمت کیسان چرخید :
-من باهات حرفی ندارم کیسان معتمد ...برگرد همونجایی
که این یک ماه بودی ...

کیسان جا خورد .

عکس العمل نازگل واقعا تند بود .

حتی فکرش را هم نمی کرد عمق فاجعه در این حد باشد
که دخترک نادیده اش بگیرد و دست رد به سینه اش بزند .

نازگل بدون معطلی سوار ماشین شد و در میان بهت و
ناباوری کیسان ماشین را روشن کرد و رفت ...

کیسان چشم بست .

نام خدا را چندبار زمزمه کرد .
 کلافه بود از دست خودش و تصمیم های ناگهانی اش ...
 حال چگونه می خواست دخترک را آرام کند...؟

باید فکری می کرد، قرار نبود دیگر نازگل را از دست
 بدهد یا او را با فرار کردنش، رها کند ... اشتباهش را
 جبران می کرد.

#پست ۳۵۹

لباس سبز رنگ با رنگ سبز چشمانش یکی شده بود .
 برق لمه لباسش زیادی تو چشم بود و زیبایی اش را دو
 چندان کرده بود .

موهایی بلندش را خیلی ساده شنیون کرده و تکه بزرگی از مویش را فر شده روی صورتش رها کرده بود .
 گردن کشیده و سفیدش با رنگ تیره لباس در تضاد بود و به جذابیت دخترک افزوده بود .
 چاک لباس تا روی رانش امتداد داشت .

کفش های سبز پاشنه ده سانتی هم به کلکسیون جذابیتش اضافه شده و با هر قدمی دلبرانه ناز می ریخت ...

-ای بمیری نازگل که اینقدر خوشگل شدی کثافت ...

نازگل سمت آوا چرخید و پلک هایش را چندبار بهم زد .

-چشم حسود کور عزیزم... ناسلامتی دختر عروسم
 نباید از عروس کم بیارم ... کمر همت بستم تا یه شوهر
 اینجا پیدا کنم ...

آوا نیشش باز شد : ای جووونم ... دست راستت روی سر
 من عوضی جذاب ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد : حالا بزار ببینم دستم خالی
 شد، یه فکری برات می کنم ...

آوا انگشت وسطش را به نشانه فاک بالا برد .
 سولماز خاک تو سری نثار جفتشان کرد و هر سه آماده
 شده با وضع ناجوری از ارایشگاه طناز بیرون آمدند .

کیانا و گیتی قبل از نازگل همراه کیان رفته بودند تا به مهمان ها سر وسامان بدهند .

مهرداد به دنبالشان آمده بود .

خواستند سمت ماشین مهرداد بروند که صدای بوقی توجهشان را جلب کرد .

سر بالا آوردند و با دیدن کیسان و تیپ بی نهایت شیک و مردانه اش با ان قد و استایل عضله ای دهانشان باز ماند .

آوا زودتر به خود آمده و جلو رفت و با نیش بازش گفت : سلام استاد ... @Vip Roman

کیسان خیلی محبوب سر به زیر برد و آرام جوابش را داد .

سولماز هم به ناچار فاصله گرفت و سلام داد که او هم جواب گرفت اما نازگل مرد را نادیده گرفت و خواست سمت ماشین مهرداد برود که کیسان سرخ شده از خشم و عصبانیت چند گام بلند سمت نازگل برداشت و بعد خیلی محکم و جدی گفت : نازگل...؟

نازگل چرخید و براق شد که لحظه ای نگاه کیسان مات صورت زیبای دخترک شد ...

-فتبارک الله احسن الخالقین ...

حرف در دهان دخترک ماند .

اما کیسان محال بود بگذارد نگاه نامحرمی روی این همه
زیبایی بنشیند .

و در کمال خودخواهی دست نازگل را از روی لباس گرفت
و بدون حرفی با اعمال زور و قدرتش دخترک را دنبال
خود تا نزدیک ماشین برد و بدون توجه به جیغ های نازگل
و چشمان وق زده دو دختر و مهرداد او را سوار ماشین
کرد.

#پست ۳۶۰

نازگل با عصبانیت سمت کیسان چرخید و با حرص
گفت : در و باز کن و بزار من برم ...

کیسان نیم نگاهی بهش کرد و آرام گفت: نمی تونم بزارم
با یه غریبه نامحرم بری ...

با این حرف مرد، دود از کله نازگل بلند شد ...

-غریبه نامحرم...؟ اونوقت تو محرم منی که من و
کشوندی تو ماشینت...؟

کیسان توقع این همه خشم را نداشت .
نگاهش کرد .

اما عوض اینکه دخترک را آرام کند، خنده اش گرفت و
گفت: آرام باش نازگل ...خب شاید منم نامحرم باشم
ولی من باهات غریبه نیستم ...

تن نازگل از خشم می لرزید .

حس می کرد غرورش شکسته شده و کیسان دارد او را زیر
پا له می کند ...

می خواست حرف بزند اما نمی توانست .

بغض داشت .

چشمانش سوخت .

اما اجازه نداد اشکی پایین بچکد .

نفس گرفت و سپس بازدم عمیقش را رها کرد .

اما برق اشک در چشمان سبزش معلوم بود که برای
لحظه ای نگاه مرد روی جنگلهای باران زده اش نشست و
قلبش تیر کشید ...

صدایش بغض داشت ...

اما محکم انگشت اشاره اش را طرف مرد گرفت: تو غریبه
ترین آدم اشتباه زندگی من هستی ...

تن کیسان با شنیدن این حرف سر شد .
دستانش محکم دور فرمان مشت شدند .
به خدا که دخترک حق داشت .
او هم بغضش گرفت اما سعی کرد اوضاع را مدیریت
کند ...

-حق داری ..هرچی بگی حق داری ...اما باید به منم حق
بدی ...باید می رفتم چون این محرمیت از پایه اشتباه
بود ...

نازگل حرفش را نتوانست هضم کند و داد زد: اشتباه...؟
 تو الان به این نتیجه رسیدی که اون محرمیت مسخره
 اشتباهه...؟ هیچ می فهمی من تمام خودم رو در اختیار
 گذاشتم چون قلبا بهت اعتماد داشتم نه به خاطر اون
 محرمیت مسخره...؟ من توی اون بیمارستان لعنتی میون
 دردی که داشتم، چشم انتظار مردی بودم که بیاد نازم
 رو بکشه...؟

کیسان با یادآوری ان لحظات سخت دلش گرفت.
 حتی لحظات یکی شدنشان بهترین و شیرین ترین اتفاقات
 زندگیش بودند ...

-نازگل آروم باش خواهش می کنم...من می خوام جبران
 کنم...

#پست ۳۶۱

نازگل با جدیت سمتش برگشت .
-از نظر من این رابطه تموم شده است ...

این بار دیگر مرد هم عصبانی شد .
اخم کرد و رگ گردنش بیرون زد .
علنا دخترک دست رد به سینه اش زده بود .
برایش این پس زدن از سوی دخترک گران تمام شده بود .

-این نظر توئه ولی من دست از سرت برنمیذارم ...

نازگل پوزخند زد: چیه؟ بهت برخورد؟

کیسان با تمام حرص و خشمش سعی کرد آرام جواب بدهد: من از حقم نمی گذرم حتی اگه به زور متوسل بشم ...

نازگل ابرویی بالا انداخت و با نازی که کاملا ذاتی بود، گفت: پسر حاجی بهت نمیاد از این بی پروایی ها داشته باشی...؟

کیسان نیم نگاهی کرد و شرورانه گفت: هیچ وقت یه پسر حاجی رو دست کم نگیر چون اون بعد از این همه سال

تنهایی و سرکوب نیازهایش، چیزی رو برای اولین بار تجربه کرده که به هیچ وجه اون رو از دست نمیده ...

-تهدید می کنی...؟

مرد نیشخند زد: کلی گفتم که بفهمی من ... سر تو هیچ شوخی ندارم ...

نازگل جا خورد .

مات و مبهوت نگاه کیسان می کرد .

مرد سنگینی نگاهش را حس کرد ولی به رویش نیاورد .

ماشین را نگه داشت و سمت نازگل برگشت ...
-شالت و بکش جلو ...

این بار دهان نازگل باز ماند .
پسرخاله شده بود...؟

-بله...؟

کیسان اشاره ای به شیشه کرد و گفت : رسیدیم خانوم
خانوما ... شالت و بکش جلو و برو داخل ...

نازگل چشم بست تا آرام شود ولی درونش طوفان به پا
بود از پررویی مرد کنارش ...

با حرص نگاهش کرد و به یکباره در را باز کرد و شالش را
از سرش کشید و بعد در کمال ناباوری کیسان از ماشین
پیاده شد و در را محکم بهم کوبید و غرید: برو بمیر
عوضی کثافت خر...

#پست ۳۶۲

نازگل پر حرص روی صندلی دور از همه نشست .
از خشم و عصبانیت سرخ شده بود .
کیسان داشت پایش را فراتر از حدش می گذاشت .

کیانا با دیدن نازگل لحظه ای ایستاد .
زیبا شده بود .

جلو رفت و با چشمانی برق زده گفت : تو چرا اینقدر
خوشگلی...؟ بیچاره داداشم ...

نازگل که از دست کیسان عصبانی بود .
نگاه تندی به کیانا کرد و گفت : بیچاره داداشت یا من که
هر دقیقه باید به یه سازش برقصم...؟

کیانا ماند و متعجب نگاه نازگل کرد .
اما نازگل دست بردار نبود که بدون هیچ کنترلی قطره
اشکش چکید و با بغض گفت : داره اذیتم می کنه کیانا ...
اون وقتی که من تو بیمارستان بودم و به بودنش در کنارم

نیاز داشتم کجا بود...؟ یک ماه رفت بدون اینکه خبری بهم بده...؟ من چیکار کنم از دست مردی که نمی دونم واقعا چی می خواد از من...؟

کیانا ناراحت نگاهش کرد .

-باشه آروم باش ... داداشم اشتباه کرد ...

-من فقط خواستم بهش اعتماد کنم ...

-حق داری ... حق داری عزیزم ...

نازگل را در اغوش کشید و گذاشت کمی دخترک آرام گیرد اما دوست داشت بگوید حتما دلیلی برای این کارش داشته که نگفت ...

*

مراسم به خوبی برگزار شد .
بیشترین تعداد مهمان ها از طرف خانواده حاج سالار بود .

نازگل سعی کرد برخوردی را که با کیسان داشته بود را فراموش کند و با آمدن عروس و داماد، ناراحتی را پس زد و به استقبال پدر و مادرش رفت .

جریان دختردار شدن سیاوش توی فامیل پخش شده بود و طنز به خاطر همین مایل به جشن نبود اما با پافشاری های نازگل دست آخر تسلیم شد .

برای سیاوش مهم نبود که دیگران در موردش چه فکری می کنند ولی راحتی طناز و نازگل بیشتر از هر چیز برایش ارجحیت داشت .

شلوغ شدن مراسم و نگاههای غیر طبیعی حاضرین بیشتر به خاطر برطرف کردن حس کنجکاویشان بود تا بفهمند انتخاب سیاوش بعد از این همه سال چه کسی بوده که یک دختر از خود سیاوش هم داشته است...؟

نازگل در آغوش سیاوش فرو رفت و با نگاهی اشک بار خیره در چشمان پدرش آرام گفت :مامانم و خوشبخت کن...

#پست ۳۶۳

سیاوش پیشانی اش را بوسید و با چشم روی هم گذاشت .
-تو و مادرت تموم زندگی منید ...

نازگل خندید .

طناز هم که شاهد حرف هایشان بود با عشق نگاه پدر و
دختری کرد که بعد از سال ها در کنار هم قرار گرفته
بودند ... باورش سخت بود اما واقعیت داشت .

نازگل دوباره طناز را در آغوش کشید و تبریک گفت .
زیبایی دخترک چشم خیره می کرد، مخصوصا لباسش که
این زیبایی را دوچندان می کرد .

فیلمبردار از تمام لحظات شادی و باهم بودنشان فیلم می گرفت که تا ابد به یادگار بماند .

عروس و داماد سمت جایگاه مخصوصشان رفتند .

گیتی، عمه سیمین جلو رفته و تبریک گفتند .

آهنگ پخش شد و نازگل وسط رفت و شروع به رقصیدن کرد ... برخلاف عقاید عده ای که از پخش آهنگ ناراحت بودند، دخترک بی توجه چنان رقصی کرد که چشم ها را بر روی خود خیره کرد ...

ناز و دلبری هایش در رقص زنان را به وجد آورده بود .
همراه با ریتم آهنگ برای طنناز و سیاوش قر می داد و با لبخند ناز می آمد ...

آرام آرام جلوی چشمان مشتاق سیاوش و حاضرین جلو
رفت و دست طناز را گرفت و وسط کشید ...

طناز هم شروع به رقصیدن کرد .

حرکات نرم و ریزش سیاوش را چنان از خود بیخود کرد که
نتوانست نگاه از رویش بردارد ...

شب، شب او بود ...

مادر و دختر در رقصیدن یکه تازی می کردند .

مرد با دیدن این صحنه زیبا خدا را شکر کرد .

سیاوش بلند شد و با لبخندی روی لبش، پدر سوخته ای
نثارش کرد و با نگاه پر عشقی به طناز دسته ای پول روی
سرشان ریخت که جیغ و سوت حاضرین را در آورد ...

گیتی و سیمین با چشمانی خیس نگاه سیاوش کردند و
لبخند شادی روی لب نشانندند .
کیانا هم با دست دراز شده نازگل به جمعشان پیوست و
هر سه دوباره هنر نمایی کردند ...

بعد از مدتی سیاوش مجلس زنانه را ترک کرد تا برای
ساعتی خانم ها راحت باشند ...

مراسم به خوبی و خوشی تمام شد .
بعد از مراسم نازگل حتی نیم نگاهی سمت کیسان ننداخت
و یک راست سمت ماشین کیان رفت و در کنار کیانا
نشست .

کیسان با خشم و عصبانیت نگاهش کرد .
شالش روی شانه هایش افتاده بود و تمام موهایش معلوم
بود .

غیرتش به جوش آمد .
کاش محرمش بود تا او را از آنجا می دزدید و یک راست
به کلبه می برد ...

به اجبار چشم بست تا خشمش را کنترل کند .
سوار ماشین شد و در را محکم بهم کوبید .

بی بی به عنوان بزرگتر عروس و داماد را دست به دست
هم داد و هر دو را راهی خانه بخت کرد و برایشان ارزوی
خوشبختی کرد .

حال خیالش از طنز راحت بود

اشک نازگل ریخت و برای خوشبختی پدر و مادرش دعا کرد.

#پست ۳۶۴

طنز با خجالت وارد اپارتمان شد .

سیاوش چشمان مشتاقش پی قدم بالای عزیز دلش بود .

طنز زیبا بود .

نازگل هم عین مادرش ...

مرد جلو رفت و رو به روی طناز ایستاد .
 شنلش را از روی سرش برداشت .
 از امشب قرار بود او و دلبرش در این خانه زندگی کنند ...

بودن در کنار طناز و زندگی کردن با او آرزوی همیشگی
 اش بود و حال باورش نمی شد .

چشمانش عاشقانه صورت زیبای همسرش را رصد کرد و
 در آخر با بی قراری گفت : من امشب خوشبخت ترین
 مرد جهانم، طناز

طناز تبسمی شیرین کرد .

-منم حس خوشبختی رو دارم سیاوش ...

سیاوش بلند خندید .

دست زیر پای طناز برد و او را بلند کرد و دور خود
چرخاند و سپس با صدایی بلند داد زد : عاشقتم خانومم،
دوست دارم دلبر خانوم

طناز می خندید .

احساس خوشبختی داشتند .

لباس عروس طناز مدل ماهی تمام تور شده اما ساده و در
عین حال زیادی شیک بود ... آستین های بلند و یقه بسته
اش، لباس را پوشیده تر می کرد .

طناز را زمین گذاشت .

با لبخند و مهر نگاهش کرد و سپس سرش را روی سینه اش گذاشت و با تمام وجود چشم بست و خدا را شکر کرد از داشتن زنی که همیشه آرزوی داشتن او را داشت .

طناز سر بلند کرد و تا خواست حرفی بزند، لب هایش توسط لب سیاوش به یغما رفت .

سیاوش به واسطه قد بلندش روی طناز خم شده بود و با تمام وجود از شهد لب هایش می نوشید .

لب های کوچک طناز را گاز گرفت و جدا شد .
خمار بود .

با آنکه تقریبا از وقتی عقد کرده بودند، به طناز دسترسی بیشتری داشته و از این فرصت نهایت استفاده را می برد اما امشب فرق داشت .

با اینکه هر دو قبلا چندین بار رابطه را تجربه کرده بودند، ولی امشب شب زفاف بود، هرچند طنز دختر نبود اما برای سیاوش فرق می کرد ...

او از امروز برای همیشه خانوم خانه سیاوش بود و اما دخترکش ...

شعور نازگل را دوست داشت که ان ها را در چنین شبی همراهی کرده بود و فردا اولین روز زندگی مشترکشان بود و سفری که به پیشنهاد نازگل هماهنگ شده، قرار بود ماه عسلشان باشد....

#پست ۳۶۵

چشمان خمار سیاوش روی طناز چرخ می خورد .

دلش یکی شدن می خواست .

لمس تن دلبرکش و ان داغی بین پایش،،،، حرارت تنش را
بالا برد .

-اتیشم طناز... درونم داره می سوزه... می خواست ...
بدجور می خواست لعنتی ...

بی قرار بود و نفس نفس می زد .

طناز متعجب بود .

مرد بی طاقت دست زیر پای همسرش برد و او را روی دست بلند کرد و بی توجه به جیغ او سمت اتاق خواب راه افتاد .

طناز را روی تخت خواباند .

خودش هم روی او خیمه زد و با نگاهی سرخ شده لب زد :
دیگه تحمل ندارم ...

خم شد و لب طناز را به کام گرفت .

می بوسید و تنش داغ و داغ تر می شد .

غرایز مردانه اش داشت سر به فلک می کشید .

مردانگی اش در زیر شلوار جا نداشت .

دست طناز روی سینه اش مشت شد .
لب پایش را زیر دندان برد و محکم گاز گرفت . بی توحه
به درد طناز لب بالایی را هم به دندان کشید و گاز گرفت
و مکید .

روی لب هایش را زبان کشید و دوباره بوسید .

امتداد بوسه هایش را تا زیر چانه و در آخر تا لاله
گوشش برد و بوسه های نمناکش را روی آن زد .

تن طناز می لرزید .

حس خوشایندی داشت .

اه و ناله های لذت بخشش دست خودش نبود .

@Vip Roman

سیاوش دست درون موهایش برد و با تلاش گیره تور را
باز کرد و بعد از آن یک به یک گیره ها را راحت باز
کرد ...

چشم های طناز بسته شد .

لب مرد دوباره به بزم لب هایش رفت ..

سیاوش به لب گرفتن قانع نشد . بیشتر می خواست ... از
روی طناز بلند شد .

دکمه های لباسش را باز کرد و آن را با یک حرکت بیرون
آورد و به گوشه ای پرتاب کرد .

طناز را بلند کرد و چرخاند و زیپ لباسش را پایین کشید .

قلب طناز تند تند میزد

سیاوش یقه لباس را کنار زده و بوسه ای روی سرشانه
لختش زد .

تن طناز لرزید .

لباس پایین افتاد...

Feb 2022, 01:4825

#وانشات_پست ۳۶۵

دست بزرگ سیاوش روی سینه زن نشست و میان دستان
مرد فشرده شد...

-جووون...چه سینه های داری دختر...؟! دوست داری
فقط

تو مشتت فشارشون بدی یا اینکه سالارت و بین این هلوها
بزاری و بینشون بالا و پایین بشی!...

اه طناز از سینه خارج شد.

-محکم فشار... نده... اخ... درد می گیره دیوانه...!!! اخ...

-امشب می خوام بکنمت طناز... می خوام جوری بکنمت
 که انگار امشب اولین بارته سکس می کنی!!!...
 مرد خندید و او را چرخاند... چشمان خمار دلبرش حالش را
 خراب تر کرد.

-اخ که دارم دیوونه میشم با این نگاه خمار و مستت!...
 -اخ که دارم دیوونه میشم با این نگاه خمار و مستت!...
 سر پایین آورد و دهان روی سینه اش گذاشت و نوک ان را
 محکم مک زد و کشید...
 -اخ سیاوش!!!...!

طناز وا رفت و اگر سیاوش او را نمی گرفت، افتادنش
 حتمی بود...

-جون دلم خانومم...!!!!؟ جون دلم طنازم...!!؟ این تازه
 اولشه...! هووووم!!!...!
 طناز را دوباره روی تخت خواباند و بلافاصله شلوار و
 شورتش را کامل بیرون آورد.

-چته سیاوش؟ چقدر هولی...؟!

سیاوش خمار گفت: سالارم از خودم هول تره..! شرط می بندم اون بهشت نازت الان خیس و آماده اس تا من و توی خودش حس کنه!...

ضربان قلب طناز اوج گرفت.

واقعا هم بی تاب سالار سیاوش بود. سیاوش در سکس زیادی داغ و پر حرارت بود...

بوسه هایش این بار از زیر گردنش شروع شد.

گاز ریزی زد و دوباره جایش را مکید... کارش را چندبار

تکرار کرد تا کبودی پررنگی به جای گذاشت...

لذت برد و باز تکرار کرد.

سینه راستش را در دست گرفت و ان یکی را داخل دهان

برد. نوک ان را گاز گرفت و با دستش فشرد.

-بسه سیاوش، بسه...! بکن... لعنتی بکن و تمومش کن!...

پیچ و تاب تن طناز حالش را بدتر می کرد.

قفسه سینه طناز از هیجان و شهوت بالا و پایین می شد.
 دست درون موهایش برد و داد زد: سیاوش برو پایین...
 برو پایین لعنتی...! بکن توش... سالارت و می خوام
 لعنتی!!!...

سیاوش نیشخند زد و دستش را از وسط سینه تا پایین
 نافش برد... خم شد و زیانش را از روی ناف تا سینه اش
 بالا برد و دوباره همان مسیر را تا بهشتش، پایین رفت و
 بالا برد و دوباره همان مسیر را تا بهشتش، پایین رفت و
 رسید...

خیس بود.

آماده آماده برای یکی شدن...

-ای جان... چه خیس کردی دختر...؟! ولی هنوز برای
 داخل

رفتن زوده!!!...

نگاه خمارش روی صورت سرخ و چشمان خمارش نشست

و بعد انگشتش را روی واژنش کشید و نوازش وار تا پایین رفت و کم کم ان را داخل برد...

نفس طناز رفت و خواست پایش را ببندد که سیاوش نگذاشت... انگشتش را تا ته برد و کمی ان را عقب جلو کرد.

-سیاوش!...

جیغ طناز بلند شد.

مردانگیش آماده به کار بود که طناز ان را به دست گرفت و کمی مالید...

آلتش را محکم فشار داد و بی رمق گفت: خواهش می کتم تمومش کن لعنتی... تمومش کن!!!...

-چیکار کنم عشقم...؟!

طناز نفس نفس می زد: من... من و... بکن...! می خوام به اوج برسم!...

سیاوش بی قرار و داغ انگشتش را تکان داد تا او را آماده

کند، سپس خودش را وسط پای طناز تنظیم کرد و آرام آرام واردش کرد...

ضربه اول را که زد، تن طناز لرزید و ارضا شد. لبخند روی لب مرد نشست.

دوباره ضربه زد... طناز چشم باز کرد و سیاوش داغ و پر حرارت تلمبه میزد که صدایش فضای اتاق را پر کرده بود. همزمان که ضربه می زد، دستش بند سینه و لب هایش بند لب های دلبرش بود.

ضربه هایش محکم و پر قدرت بود...

-وای سیاوش... سیاوش دارم جر می خورم... زودباش...
وای... چقدر گنده اس...

سیاوش داغ خندید: جووونم... قریونت برم خانمم... تو
سیاوش داغ خندید: جووونم... قریونت برم خانمم... تو
زیادی تنگی... اخ... لذت بیر... دوست داری...؟!

#پست ۳۶۶

-این گوشی سوخت چرا جواب نمیدی دیوونه...؟

نازگل پوف کلافه ای کشید :نمی خوام جواب بدم ...
آوا چشم باریک کرد :مکه کیه که جواب نمیدی..؟

-به نظرت جز کیسان کی می تونه تا این حد سمج باشه...؟

آوا شانه ای بالا انداخت و دوباره روی مبل خوابید و
مشغول بازی با گوشی اش شد .

اما نازگل دل دل می زد چون کیسان دست بردار نبود .

صدای زنگ قطع شد و نازگل تا آمد نفس راحتی بکشد،
صدای پیامک گوشی اش بلند شد .

لب گزید .

قلبش محکم می کوبید .

دستش رفت تا پیام را باز کند که وسط راه ایستاد .
دوست نداشت اینقدر ساده و راحت به کیسان میدان
بدهد ...

-خانوم خانوما ...جوجه رنگیموش کوچولو
وروجک چرا جواب نمیدی....؟

دست خودش نبود .

پیام را باز کرد و خواند .

قلبش این بار محکتر بر دیواره سینه اش کوبیده شد .
تنش گر گرفت .

کیسان داشت او و احساساتش را دوباره درگیر می کرد .
این مرد بازی دادن را خوب بلد بود ...

جواب نداد و خواست صفحه را ببندد که چشمش به ایز
تایپینگ بالای صفحه افتاد ...

دوباره پیامی دیگر آمد .

-زنگ می زنی جواب بده موش کوچولو ...

دست نازگل روی قلبش نشست .

گوشی را روی میز گذاشت .
تعجب کرد .

کیسان همان مرد مذهبی بود که سر بالا نمی آورد تا
خدایی نکرده نگاهش روی نامحرم نچرخد اما حالا او بود
که این حرف ها بدون آنکه محرمیتی داشته باشند را می
زد...؟

آوا دوباره با صدای زنگ گوشی بلند شد .
-خب بردار ببین چی میگه بیشعور...؟

نازگل سر بالا انداخت .
-بر نمی دارممن امروز با پارسا قرار گذاشتم، می
خوام برم ببینمش ...

آوا نوچی کرد : خاک تو سرت نازگل ... کیسان به این
خوشتیپی رو ول کردی، رفتی با اون تحفه بچه ننه...

#پست ۳۶۷

نازگل در صدد دفاع از پارسا گفت : حداقل بهم دروغ
نمیگه ...

آوا نتوانست ساکت بنشیند و با پایش محکم لگدی به
پای نازگل زد و شاکی گفت : بی لیاقت خر ... او پارسای
بچه ننه کلا سرتاپاش دروغه چون داره برات گنده گوزی
می کنه ولی توی خر نمی فهمی ...

-خودم می دونم اما با پارسا زودتر میشه به هدفم برسم ...

-والا اینجوری که من دارم می بینم این استاد معتمدمون
بدجور زده کوچه خاکی به پا یهو آسفالت نکنه ...

-قرار نیست کوتاه بیام ... کیسان باید تنبیه بشه ... می
خوام به وسیله پارسا حرصش بدم ...

آوا نگاهی بهش کرد و گفت :خر زبون نفهم که میگن،
دقیقا خودتی ... پس به پا که یه دفعه پارسا جونت کله پا
نشه ...

نازگل براق شد : تو طرف منی یا کیسان ...

نیش آوا باز شد : با اینکه دوستم و نمی خوام بفروشم
ولی باید بگم طرف کیسانم ...

همان لگد را نازگل جبران کرد و شاکی گفت : خاک تو سر
آدم فروشت کنن ...

آوا خندید و نازگل هم از خنده او خندید .
-این ننه بابات ولت کردن رفتن پی عشق و حالشون و تو
رو ول کردن به امون خدا ... بایدم همینجور شوت بزنی
عزیزم ...

-گه نخوررفتن ماه عسل ...

-خب پس عقده کردی ...

-زر نزن عزیزم ... نمی خوای که با اردنگی بندازمت
بیرون...؟

آوا نیشش باز شد :من مهمون بی بی هستم عزیزم، دیر
گفتی ...

نازگل انگشت وسطش را بالا گرفت و رو به آوا گفت :
خیلی دیوٹی بیشرف ...کنگر خوردی، لنگر انداختی

آوا چشمکی زد و گوشش را برداشت و مشغول ادامه بازی اش شد.

#پست ۳۶۸

نازگل لبخند مصنوعی زد و با نگاهی که از صدف تا فحش بدتر بود، نگاه پارسا کرد.

پارسا اما گرم و پر مهر نگاهش می کرد.
نازگل زیبا بود و نظر هر پسری را به خود جلب می کرد.

-در موردت با مامانم حرف زدم ...

نازگل جا خورد .

انگار پارسا این رابطه را زیادی جدی گرفته بود ...

-تو چیکار کردی پارسا...؟

پارسا شانه بالا انداخت : در موردت با مامانم حرف
زدم ...

نازگل اخم کرد .

این رابطه هنوز به هفته هم نرسیده بود ...

-زود بود برای اینکه بخوای به کسی چیزی از رابطمون
بگی ...

پارسا ماند .

-ولی من همیشه در مورد همه چیز با مامانم حرف می زنم
و مشورت می گیرم ...

نازگل ناراحت گفت : اما من دوست نداشتم به این زودی
کسی رو با خبر کنی ...

پارسا لبخند مهربانی زد و سپس دستش را جلو برد و
دست ظریف نازگل را گرفت ...

نازگل خواست دستش را عقب بکشد که پارسا اجازه نداد .

-ناراحت نشو عزیزم ... من بیشتر از اون چه که فکر کنی
با مامانم رفیقم ...

نازگل حرفش را خورد و دستش را از زیر دست پارسا بیرون
کشید .

دوست داشت بگوید رفیق بودن با مادرت تا بچه ننه
بودنت، زمین تا آسمان فرقش بود .

بہتر بود، برود وگرنه بدجور پارسا را کف می کرد .

از اولش ہم از او خوشش نمی آمد .

حرف هایش همه از مادر نمونه اش بود کہ از همین حالا
دلش بہ حال دختری کہ قرار بود با او ازدواج کند، می
سوخت ...

کیسان با اخم و حرص نگاه نازگل و پسری کرد که تا چند دقیقه قبل دستش را گرفته بود .

نازگل را می کشت تا دیگر به همین راحتی خودش را در اختیار مرد نامحرمی نگذارد...

#پست ۳۶۹

exchange group

روی دورترین میز نشسته و ان دو رازیر نظر داشت .

نازگل بلند شد و بی میل دستش را دراز کرد و با پارسا دست داد .

-خیلی خب من برم ... به مامان جونت سلام برسون ...

پارسا ذوق زده گفت :حتما عزیزم ...دوست داشتم
بیشتر پیشم بمونی ...

نازگل لبی کج کرد که مثلا لبخند بود .
-اوه کار واجب دارم وگرنه میموندم ...خیلی خب فعلا ...
خداحافظ ...

پارسا ازش خداحافظی کرد و دوباره روی میز نشست .
لبش به لبخندی باز شد .

نازگل دختر با نمک و زیبایی بود .

خوشش آمده بود و حتما باید جدی تر درموردش با
مادرش صحبت می کرد ...

کیسان با حرص و خشمی که کل وجودش را گرفته بود از کافه بیرون زد .

تا خواست به نازگل برسد، دخترک سوار ماشین شد و رفت .

دستش مشت شد .

فقط دستش به او می رسید، شک نداشت که تنبیه سختی برایش در نظر می گرفت ...

سمت ماشینش رفت و سوار شد .

مشتی از حرص به فرمان زد با خود زمزمه کرد : من آخرش از دست تو دق می کنم ...

-خوب دوتایی رفتین عشق و حال و نمی گین یه دختری
هم دارین که بدجور چشم به راهه ...

طناز با مکثی گفت :الهی بمیرم برات که الان زانوی غم
بغل گرفتی و از دوری مادرت مرگ رو به چشمت دیدی ...
آخه من توئه مارمولک رو بزرگ کردم و میدونم که الان
خوش خوشانته و این ور و اون ور داری ول می چرخه ...

نازگل بلند خندید ...

-قربونت برم طناز جون به من میاد اینقدر بیشعور
باشم ...

طناز لبخند زد: با بیشعوریت میشه یه کتاب نوشت ...

-بین دیگه داره بهم برمی خوره باید به سیاوش بگم یکم
تنبیہت کنه ...

-حرف مفت نزن دخترم ... من باید برم، سیاوش صدام می
زنه ...

نازگل موزیانه خندید: طناز جون امیدوارم این صدا زدن
چیز جدی نباشه چون من فعلا در شرایطی نیستم که
خواهر یا برادر بخوام ... پس لطفا رعایت کنین ...

دهان طناز باز ماند :خیلی بیشعوری نازگل ...

-نظر لطفه طنازی ...فعلا عزیزم ...

گوشی را قطع کرد و ریز ریز خندید...

#پست ۳۷۰

سولماز و آوا مثل همیشه در خانه بی بی چتر شده و آنجا را مانند خانه خود می دانستند .

آوا وقتی خیالش از بابت خواب بودن بی بی راحت شد، در اتاقش را بست و به سمت نشیمن آمد و روی مبل نشست ...

-بالاخره خوابید ...

نازگل ناراحت گفت : نمی دونم چرا این روزا اینقدر بی حال و حوصله است ...وقتی اینجوری می بینمش دلم یه جوری میشه ...

سولماز و آوا هم ناراحت بودند .

البته حال بی بی هم به خاطر کهولت سنی که داشت، طبیعی بود ...

آوا برای آنکه ناراحتی را از خودشان دور کند، گفت : راستی طنز اینا کی میان...؟

-هنوز یه هفته دیگه هستن ...

سولماز جووون کشداری کشید :بابا خوبه طناز جون،
نمی خواست و حالا دو دستی شوهرش و چسبیده ...

آوا قری به گردنش داد :والا منم جای طناز جون بودم،
شوهر به اون خوش تپی رو دو دستی می چسبیدم ...

نازل غیرتی شد و لگدی به پای آوا زد و با حرص گفت :
دهنت صاف می کنم اکه چشمت دنبال سیاوش باشه ...

آوا ایشی کشید .

نه عزیزم ارزونی خودت و طناز جون ...

سولماز سری تکان داد: خیلی خری آوا ...

آوا فقط خندید و با یاد آوری موضوعی گفت: آهان
راستی داشت یادم می رفت ...

چی شده...؟

-مینا می خواد تولد بگیره، گفت بهتون بگم ...

نازگل اخم کرد: ببین من حاضر نیستم یه بار دیگه پام به
کلانتری باز بشه، این دفعه کشته شدنم دست طناز
حتمیه و بدتر اینکه بابای پلیس داشتن هم دست و بالم
رو بسته ...

آوا به پشتی مبل لم داد: تولدش دخترونه اس، فقط بجه
های دانشگاه هستن...

#پست ۳۷۱

نازل به فکر فرو رفت .
آوا داشت وسوسه اش می کرد .
مراقبت از بی بی و رفتن به دانشگاه، این روز ها تنها
کاری که انجام داده بود ...
سیاوش و طناز هنوز از ماه عسلشان برنگشته بودند و
دوباره یک هفته دیگر هم تمدید کرده بودند ...
نگاهی به آوا و سپس به سولماز کرد .

سولماز شانہ بالا انداخت : اینجوری به من نگاه نکن، من
هیچ چیزی نمی دونم ...

نازلگ نگاهش را به آوا داد : مطمئنم که اتفاقی نمی افته...؟

آوا بی خیال گفت : مطمئنم که میگم ... مگه مثبت تر از
مینا هم داریم...؟

حق با آوا بود، مینا واقعا دختر خوبی بود .

-باشه بریم ولی قبلش بازم مطمئن شو ...

**

کیسان ساک باشگاهش را به گوشه ای از اتاق پرت کرد و سمت حمام رفت .

امروز واقعا خسته شده بود .

از یک طرف شرکت و از طرف دیگر باشگاه سیاوش که در نبودش، به کیسان سپرده بود .

گیتی طبق معمول همیشه شامش را آماده کرد و سپس صدایش زد تا غذایش را بخورد .

ذهنش مشغول نازگل بود .

ان پسر که بود که دستش را گرفته بود...؟

دوباره داغ کرد و رگ کنار گردن و پیشانیش بیرون زد .

این دختر آخر، از دست رفتارها و کارهایش او را می
کشت .

نفس بلندی کشید و دماغ مشغول شام خوردن بود که
کیانا وارد آشپزخانه شد .

-سلام داداش ...

لب کیسان به لبخندی باز شد : سلام خانوم ...چی شده
همچین شاد می زنی کیانا خانوم...؟

-وای داداش یادم رفت به مامان بگم ...از پیش نازگل
میام، ازم خواسته بود شب برم پیش بی بی بمونم که تولد
یکی از دوستاشه و تو رو دروایستی نتونسته رد کنه و قراره
شب برم پیش بی بی ...

دست کیسان میان زمین و هوا ماند .
اخم صورتش را پر کرد .
شک نداشت این دختر یک کاسه ای زیر نیم کاسه دارد تا
او را جان به سر کند .
و نمی دانست چرا لحظه ای فکرش به ان پسر رفت .
غذایش را تمام کرد و با تشکری بلند شد و سمت اتاقش
رفت .
باید سر در می آورد.

هیجان در راهه 😊😊😊

@Vip Roman

#پست ۳۷۲

لباس مناسب پوشیده و از خانه بیرون زد .
داخل ماشین نشست و منتظر نازگل شد .

نازگل به همراه دو دوستش از خانه بی بی خارج شد و
سمت ماشین سولماز رفتند .

از دیدن موهای باز و لباس پوشیدنش باز هم حرص
خورد و چشمانش را محکم بست و از خدا صبر خواست .

آخر این مانتو پاییزه کوتاه با آن چکمه بلند که خیلی خیلی
بهش می آمد و او را عجیب ناز و خواستنی کرده بود را
کجای دلش می گذاشت...؟

چشم بست و با نفس عمیقی سعی کرد آرام شود .

سولماز حرکت کرد و او به دنبالش ...

آرام آرام ان ها را تعقیب کرد تا ماشین سولماز کنار خانه ای ویلایی ایستاد و سپس کنار ماشین هایی که پارک شده بود، پارک کرد .

مشکوک شد .

با فکری که به ذهنش رسید، لحظه ای نفسش رفت .
شک نداشت که تولدی در کار نیست و نازگل دروغ گفته تا به پارتی اش برسد ...

دخترها با ترس و کمی اضطراب وارد ساختمان شدند .
صدای ساز و آهنگ آنقدر بلند بود که داشت ساختمان
را می لرزاند .

انگار مهمانی خیلی وقت بود که شروع شده بود و ان ها
دیر آمده بودند ...

نازگل نگاهش بین آوا و سولماز چرخید و بلند گفت : شما
هم داریم به اون چیزی که من فکر می کنم، فکر می
کنین...؟

سولماز اخم آلود نگاه آوا کرد : این بود آماری که گرفتی...؟ اینجا که شکل همه چیز هست جز تولد...؟

و در میان بهت و حیرت دخترها، مینا با تپری کاملا متفاوت و بازی ظاهر شد که کم مانده بود فک دخترها به زمین بیفتد که افتاد ...

این مینا با آن مینایی که می شناختند خیلی فرق داشت . لباس قرمزش با بالا تنه ای که سینه هایش را سخاوتمندانه بیرون انداخته بود، زیادی باز بود .

مینا جلو آمد .

-خیلی خوش اومدین دخترا ...

نازگل پوزخند زد .

او هم فقط ظاهری موجه درست کرده بود تا هر کثافت کاری خواست انجام بدهد و کسی به او شک نکند.

#پست ۳۷۳

آوا با کنایه گفت : مینا خودتی...؟

مینا با حفظ لبخندش گفت : مگه می خواستی کس دیگه ای باشه...؟

سولماز جواب داد : اینجا تولده یا پارتی...؟

مینا قدمی جلو برداشت .

-خب هم پارتیه هم تولد ...مگه برای شما هم فرقی
داره...؟

نازگل چشمانش را در حدقه چرخاند .

مینا را کناری زد و گفت :فرق که می کنه اما حالا که
اومدیم، یکم بشینیم و میریم ولی تو از این دفعه یه پارتی
رو اینقدر کوچیک حسابش نکن که بگی تولده ...

-اما من ...

-بی خیال، بیاین دخترا یکم عشق و حال کنیم که زود باید
برم خونه ...

از آنجایی که فکر می کردند یک تولد ساده و دخترانه هست، لباس های بازی پوشیده بودند که کمی جلوی چشمان هیز و بی حیای پسران معذب بودند.

مهمانی شکل و شمایل عجیبی داشت .

فضا پر از دود بود .

دختر و پسر تو بغل هم بودند که کارهای خاک بر سر می کردند .

اینجا بیشتر شکل جنگل بود تا پارتنی ...

پسری کنار نازگل نشست و خواست دستش را بگیرد که دخترک دستش را عقب کشید و با عصبانیت گفت ..
-دست خر کوتاه ...

پسر پررو و لش لبخندی زد : بهت نمیاد بی ادب باشی ...

-به تو هم نمیاد آدم باشی ...

پسر دهانش از حاضر جوابی نازگل باز ماند :
سولماز و آوا آرام جلوی خنده اشان را گرفتند .

پسر برای آنکه کم نیاورد، گفت : خیلی خب فهمیدم ناز
داری ... اسم من محرابه ...

نازگل عصبانی بود .

حسی بد داشت ..

این پسر مانند کنه پیشش نشست و بلند نمی شد .

-خب باش به من چه ...؟

پسر ماتش برد .

-یکم ظرافت دخترونه داشته باشی بد نیستا ...

نازگل اخم کرد : تو هم یکم شعور داشه باشی بد نیس ...
حالام هری رات و بکش برو ...

سپس در مقابل چشمان متعجب پسر و دو دوستش بلند
شد و سمت سرویس بهداشتی رفت ...

محیطش اصلا خوب نبود .

همه چیز سرو می شد، اینجا کم از جهنم برایش نداشت .

بهترین کار این بود که برود و دردرس برای خود نخرد...

#پست ۳۷۴

دستانش را شست .
کمی ماند تا آرام شود .
صدای اهنگ برای لحظه ای قطع شد .
از داخل آینه متعجب نگاهی به خود کرد .
لحظه ای اضطراب کل وجودش را گرفت ...
حتی فکر کردن بهش را هم دوست نداشت .

در را باز کرد که بیرون برود اما سینه به سینه مردی
شد ...

دست مرد بازویش را چنگ زد و او با دیدنش قالب تهی کرد...

کیسان پر خشم و غضب نگاهش کرد و با لحن جدی و خشنی که به گوشش بدجور آشنا بود، گفت: تو این خراب شده چیکار می کنی نازگل...؟

نازگل لال شده بود.

نمی دانست چه بگوید که با صدایی که پشت سر کیسان بلند شد، وا رفت ...

-هی آقا لطفا خانوم رو بپوشونین ...

نازگل ناباور نگاه کیسان کرد که صورت سرخش نشان از
عصبانیت زیادش بود .

حرف های جناب سروان خشن و عصبانی هنوز توی
گوشش بود .

-اون جا یه مهمونی معمولی یا حتی پارتی عادی هم نبود ...
اون مهمونی یه سکس پارتی بوده که انواع و اقسام کثافت
کاری های دیگه هم داشته که با اومدن ما دیگه کار به
اونجا نکشیده ...

این دیگه قابل بخشش نبود .

اصلا سولماز و آوا کجا بودند...؟
سیاوش و طناز اگر می فهمیدند...؟

اشکش چکید و ترسیده به پیراهن کیسان چنگ زد .
کیسان برگشت و نگاهش به دست نازگل و سپس چشمان
پر اشکش کرد و اخم هایش بیشتر درهم شد ...

نازگل مظلوم و بی پناه گریه می کرد ...

-کیسانبه جون طناز من نمی دونستم سکس پارتیه ...
اصلا خودمم دیدم که اونجا یه جوریه و خواستم از اونجا
بیرون برم ولیبه خدا ...به جون بی بینمی
دونستمباور می کنی...؟

کیسان دلش گرفت .

آنقدر مظلوم و بی پناه گریه می کرد که دلش رفت برای
قطره قطره اشکی که از جنگل چشم هایش می ریخت ...

-از اول نباید می رفتی ...

نازگل گوشش بدهکار نبود .

ترسیده بود .

-به خدا، به جون بی بی نمی دونستم ... اصلا سولماز و
آوا کجا هستن...؟

-اونا رو من فراریشن دادم و تا خواستم تو رو هم پیدا
کنم، دیر شد و منم همراه تو گیر افتادم ...

نازک غمگین و معصومانه نگاهش کرد ...
-حالا چی میشه...؟

-زنگ زدم به حاج بابا...

#پست ۳۷۵

نازک رنگش پرید .
مات و مبهوت نگاه کیسان کرد .

حاج سالار بباید او چگونه رویش می شود در صورت
مهربان او نگاه کند .

ابرویش رفته بود .

دوباره سیل اشک هایش روان شد .

در حالی که چانه اش از بغض می لرزید و قطره قطره اشک از چشمش پایین می چکید، دستش را روی ساعد کیسان گذاشت و با لحنی گریان گفت : بگو نیاد کیسان ... آبروم میره

کیسان خودش عصبانی بود و گریه های نازگل حالش را بدتر می کرد .

چشم بست و ناچار گفت : هیچ متوجهی کجا ما رو گرفتن...؟ اونا الان دنبال اینن که بدونن ما واقعا

حرفش را خورد .

نخواست بیشتر از آن دخترک رامعذب کند .

-کاری از دستم بر نمیاد نازگل ... تو با رفتنت به این
مهمونی

باز هم حرفش را خورد .

نازگل دوباره بغض کرد .

دیگان پر آتش را به چشمان کیسان دوخت .

-من ... من ... فکر کردم فقط یه ... تولد دخترونه اس ...

کیسان از این همه ساده بودن و بی خیالی دخترک حرصش
گرفت و بهش توپید : مگه اون روز تو اون مهمونی کوفتی
ندیدی چه بلایی به سرت اومد که من و محبور کردی

صیغه بخونم...؟ چرا اینقدر ساده و بی خیالی...؟ بزرگ شو نازگل... بزرگ شو و یکم اون عقل واموندت رو به کار بنداز تا نه خودت رو تو هچل بندازی نه دیگران رو ...

نازگل فقط نگاهش کرد .

هیچی نگفت، چون حرف حق جواب نداشت ...

کیسان تند رفته بود اما به نظرش لازم بود چون اگر نمی رسید معلوم نبود، چه اتفاق هایی می افتاد...؟

نازگل سر به زیر شد و مظلومانه اشک ریخت .

حق با کیسان بود .

نگران رو به رو شدن با حاج سالار بود... چگونه می
توانست تو رویش نگاه کند وقتی پلیس بگوید او را در
سکس پارٹی گرفته اند...؟

اصلا با یادآوری انجا و دخترها و پسرهایی که تو بغل هم
بودند و غافل از آنکه مراسم اصلی هنوز مانده بود...؟

با شنیدن صدای قدم هایی سر بلند کرد و نفس در سینه
اش حبس شد

#پست ۳۷۶

حاج سالار در حالی که اخم هایش در هم بود، به کنار
کیسان آمد .

نازگل از زور خجالت سر پایین انداخت چون توان نگاه کردن به حاج عمویش را نداشت .

حاج سالار نگاه دخترک کرد که غریب و آشفته گوشه دیوار ایستاده و به پهنای صورت اشک می ریخت .

وقتی فکر می کرد، می دید نازگل تقصیری ندارد مردی بالای سرش نبوده تا او را راهنمایی کند .

نازگل آنقدر در نظر حاج سالار بی پناه آمده بود که دلش برای این حال نازگل سوخت اما باید تنبیه می شد چون اشتباه کرده بود و اگر کیسان نبود...؟

وای از مصیبتی که گریبانگیرشان می شد ...

حاج سالار کنار کیسان رفت و آرام گفت :حاج یونس
نیومد...؟

کیسان نفسش را سنگین از سینه خارج کرد ...
-سربازه گفت تو راهه اما این سروانه بدجور روی
اعصابه ...

و حیا کرد و نگفت که می خواسته ان ها را مجبور کند تا
به پزشکی قانونی بفرستد ...

حاج سالار در حالی که تسبیح شاه مقصودش را یکی یکی
می انداخت و در دل ذکر می گفت، با اشاره ای به نازگل
گفت :تو حرفی بهش زدی...؟

کیسان جا خورد، اما حق به جانب گفت: فقط یہ چیزایی
رو براش مشخص کردم اما بیشتر از شما خجالت می
کشه ...

حاج سالار کمی خیالش راحت شد .
می دانست نازگل با وجود تمام شیطنت و زیان بازی اش،
دختر خوب و پاکی است و معتقد بود طناز و بی بی هیچ
وقت کم نگذاشته اند ...

حاج سالار به سمت نازگل قدم برداشت .
کنار دخترک ایستاد .

-نازگل خانوم ... باباجان...؟

دخترک سر بالا نیاورد .

حاج سالار دست روی بازوی دخترک گذاشت و او را سمت خود کشید که مقاومت نازگل در هم شکسته شد و خود را در آغوش او انداخت و از ناراحتی و خجالت باز هم گریه کرد ...

آنقدر گریه کرد تا آرام شد .
حاج سالار سکوت کرده بود تا دخترک آرام شود .

نازگل با خجالت سر بالا آورد و گفت : عمو ... من ...
من ... دختر بدی ... نیستم ... من ... من ... فکر کردم ...
تولد ... دخترونه اس ... همین ... نمی دونستم ...

دست حاج سالار قاب صورتش شد .

-بهتره بهش فکر نکنی باباجان... اینقدر هم اشک نریز که
دلم خون میشه...

#پست ۳۷۷

سرهنگ حاج یونس زمانی آمد .

حاج سالار در کنار رفیق و پسرش حرف می زدند .

نازگل آرام تر شده بود و همان دست محبتی که حاج
سالار به سرش کشید، او را آرام کرد .

حاج عمویش گفته بود بهش فکر نکند و همه چیز درست
می شود .

دلشوره داشت اما دلپیش را نمی فهمید .

دوست داشت هرچه زودتر به خانه برود .

کیسان را زیر نظر داشت .

اخم از صورتش جدا نمی شد .

هر سه در کنار هم ایستاده و تنها حاج یونس حرف می زد و لحظه به لحظه صورت کیسان سرخ میشد که یک دفعه کیسان از جمعشان دور شد و حاج یونس ساکت شد .

کیسان دستی به صورتش کشید و نگاهی به نازگل کرد و سپس نگاهش به حاج سالار افتاد که چشم های حاج سالار بسته و باز شدند ... انگار که بخواهد چیزی را تایید کند

نازگل متعجب نگاهشان می کرد و سر در نمی آورد .

حاج یونس به سمت نازگل آمد که دخترک معذب در
جایش تکانی خورد و هول زده سلام کرد .

حاج یونس تبسم مهربانی کرد و با نگاهی پر محبت
گفت : سلام به روی ماهت دخترم ... ماشالله هزار
ماشالله خدا برای سیاوش نگهت داره ... خوبی باباجان...؟

نازگل نگاهی به حاج سالار کرد که آرام خندید . دل نازگل
قرص شد .

-مرسی شما خویین...؟

حاج یونس الهی شکری زمزمه کرد و خیلی جدی گفت :
دخترم باید یه چیز خیلی مهم رو بهت بگم ...

دل دخترک آشوب شد : بفرمایید ...

حاج یونس ذکری زیر لب زمزمه کرد و به دور از هیچ مقدمه ای گفت : بابا جان برای اینکه از اینجا خلاص بشین تنها یه راه دارین البته اونم به خاطر اینکه من وساطتون رو کردم ...

نازگل ناخودآگاه ترسید : چی...؟ چه راهی...؟

حاج یونس نفس عمیق کشید : هرچی صلاح و قسمت اون بالایی باشه دخترم اما تو و کیسان توی یه مهمونی بودین که از قضا شرایط نرمالی نداشته که تنها به تعهد ختم بشه ...

-خب...؟

-باباجان می دونم سخته اما من برای دفاع از شما که از این مخمصه خلاص بشید، یه دروغ مصلحتی گفتم ...

تن نازگل داغ شد و لرزید :مگه چی گفتین...؟

مرد دستی به ریش هایش کشید و آرام گفت :گفتم که شما دوتا نامزدین...

نازگل رنگ باخت :آخه چرا...؟

-مجبور شدیم دخترم...

#پست ۳۷۸

نازگل فقط نگاهش کرد .
حرفی نداشت، بزند .

حاج یونس خودش ناچارا ادامه داد :داستان از این قراره
که وقتی شما به هوای تولد توی اون مهمونی سردر میاری
و می بینی که هیچ شباهتی به مهمونی دخترونه ای نداره
زنگ نامزدت می زنی و ازش می خوای که بیاد دنبالت و
نامزدت هم بدون فوت وقت زنگ پلیس می زنه و همه
چیز رو میگه که البته واقعا کیسان زنگ زده بود که وقتی
می بینه همچین شرایط ناجوریه، سریع به پلیس خبر
میده ...

دهان نازگل باز مانده بود .
 حتی فکرش هم نمی کرد که کیسان زنگ زده باشد .
 اصلا کیسان کجا بود...؟

-اما... اما... من... نمی تونم همچین... کاری کنم... آخه...
 بابام و مامانم ...

حاج یونس دستش را بالا گرفت که نازگل سکوت کرد .

-سیاوش در جریانہ

نفسش رفت .

دستش را روی دهان گذاشت ...

-وای خدا ...

حاج یونس نگاه دیگری کرد و به سمت حاج سالار برگشت اما نازگل مانده بود با ابرویی که از دست رفته می دید .

دوباره اشک هایش راه گرفتند .

به سمت حاج سالار رفت و گفت : حاج عمو...؟

حاج سالار دست سرد نازگل را گرفت و گفت : فعلا درست ترین کار همینه ...

-اما مامانم، سیاوش...؟

-سیاوش در جریانہ ...حاج یونس در موردش باهاش
حرف زده ...

دخترک دیگر نمی دانست چه کند یا چه بگوید؟
انگار طوفانی آمده و زندگیش را به یغما برده بود .

چشم بست و نگاه کیسان کرد .

کیسان هم اخم آلود نگاهش به زمین بود .

و در میان تمام افکارش به این فکر کرد اگر کیسان نیامده
بود، چه می شد...؟

*

-بگیر حرف بزن بابا جان ...

نازگل اشک می ریخت .

-روم ...نمیشه ...حاج عمو ...

-بگیر باباجان ...سیاوش داره از نگرانی پس میفته ...

نازگل ناچار گوشی را گرفت اما با همان الو گفتن به زیر

گریه زد ...

سیاوش هم حرص داشت هم دلش نمی آمد دخترکش را
این گونه ببیند .

-نازگل ...

نازگل گریان گفت : به جون طناز نمی دونستم اون خراب
شده چه خبره ... سیاوش من دختر بدی نیستم ... من ...
من

سیاوش سعی کرد آرامش کند ...

-نازگلم گریه نکن ... من و طناز فردا راه میفتیم و بعدا رو
در رو حرف می زنیم ... می دونم تو بد نیستی اما قبول کن
که اشتباه کردی ...

نازگل فقط گفت : بیا سیاوش ... بهت احتیاج دارم ... بیا
بابایی بیا ...

با لفظ بابایی که به کار برد وجود سیاوش را آتش زد .
 حتما می آمد .

وقتی می دید دخترکش با این التماس از او می خواهد در
 کنارش باشد، می آمد و کمکش می کرد حتی اگر اشتباه
 کرده باشد...

#پست ۳۷۹

نازگل

وقتی یاد آن می افتم که چرا از همان اولی که دیدم مهمانی
 آنی نبود که مینا گفته و من از آن خراب شده بیرون
 نیامدم، از خودم حرصم می گیرد .

ولی مهمانی شکلی از سکس پارتی، ان طور که باید نشان می داد، نداشت ... اما طی اعترافی که یکی از پسرها کرده بود، مهمانی قرار بود دو فاز داشته باشد که یک سری که مثل ما بی خبر بودند با چیز خور کردنشان، ان ها را آماده فاز دوم کنند ...

معلوم نبود دقیقا چه غلطی می خواستند بکنند...؟

با این حرفی که سروان زد، چهار ستون تنم لرزید و کیسان مرا مدیون خودش کرده بود .

اما سوال بود برایم که کیسان از کجا پیدایش شده بود...؟
اصلا او از کجا فهمیده بود که ان مهمانی شروع یک سکس پارتی است...؟

خیلی دوست داشتم پرسم اما از قیافه میرغضبش ترسیدم
و دهانم را بستم تا بعدا جواب سوالم را بگیرم ...

محکم سیلی به صورتم می زنم ... خاک همه دنیا به سرم که
حاج عمو مرا در کلاتری دیده و ان هم به جرم حضور در
یک سکس پارتی

خدا کجاست که من را محو کند...؟

از خجالت نمی توانستم سر بالا کنم و توی روی سیاوش
و حاج سالار نگاه کنم ... کیسان برایم فرقی نداشت،
اصلا حرص خوردنش دلم را خنک می کرد ... من هنوز هم
از دست این مرد دلخورم ...

وقتی حاج عمو را دیدم و بغلم کرد و به جای آنکه دعوایم کند، دست محبت روی سرم کشید، احترامش برای چندین برابر شد .

سیاوش وقتی گفت خیلی زود می آیم، آمد و او هم تمام مهربانی اش را در حقم تمام کرد و من برای اولین بار حس خوب پدر داشتن را با تمام وجود تجربه کردم ...

در آغوش سیاوشی که پدر بود، گریه کردم و قول دادم دیگر ساده نباشم ...

-من جواب مادرش رو چی بدم حاجی...؟

حاج یونس نگاهی به سیاوش کرد و گفت: مجبوریم
سیاوش... اون سروانه صیغه نامه محضری می خواد ...

من دوباره از خجالت سر به زیر بردم .

نگاه سنگین سیاوش را روی خودم حس کردم و دوباره دلم
سوخت و اشکم جوشید .

سیاوش به سمتم آمد .

من دیشب تا صبح خواب نداشتم .

از اینکه در نظرشان دختر بدی باشم، می ترسیدم و عذاب
وجدان داشتم ...

سیاوش دستم را گرفت .

من را به گوشه ای از حیاط خانه حاج سالار برد .

نگاهم به چشمان خسته و سرخس افتاد .

طناز پیش بی بی بود .

لب گزیدم و بغض گلویم را گرفت .

صدایش هم مانند صورتش خسته بود .

-نازگم دلم داره آتیش می گیره که چطور بی خبر از مادرت
کاری رو کنم که می دونم ازش متنفره اما از یه طرف دیگه
هم نمی تونم نادیده بگیرمش ... اما ازت می پرسم تو راضی
هستی به این کار...؟

#پست ۳۸۰

جواب دادن سخت بود .

گوشه شالم را به بازی گرفته بودم که سیاوش دست زیر
چانه ام برد و سرم را بالا آورد .

سوالی نگاهم کرد .

شرم زده گفتم : من... من... نمی دونم باید چیکار کنم
 اما... اما... نمی خواستم مشکل ایجاد کنم ولی... ولی...
 ببخشید ...

سیاوش تا خواست حرف بزند، گوشی حاج یونس زنگ
 خورد .
 مرد با دیدن شماره، سریع تماس را وصل کرد و از ما دور
 شد .

سیاوش چشم باریک کرد و حاج یونس را زیر نظر گرفت
 که بعد با اشاره او، سیاوش به سمتش رفت .

دلم آشوب شد .

سیاوش سرش پایین بود و حاج یونس در گوشش زمزمه
هایی کرد که لحظه به لحظه صورت سیاوش سرخ و سرخ
تر شد و در آخر گردنش به ضرب بالا آمد و مبهوت
نگاهش روی من نشست .

برق اشک را در چشمانش دیدم و دلم بی طاقت شد .

ناخودآگاه نگاهم به کیسان افتاد که انگار متوجه نگرانی ام
شد که چشم روی هم گذاشت تا من آرام باشم ولی چه
آرام شدنی...؟

حاج سالار هم سمتشان رفت .
سیاوش به قدری عصبانی بود که از حرص و غضب نفس
های بلند و عمیق می کشید و من قلبم تا حلقم می زد .

دلم آخر طاقت نیاورد و به سمتش رفتم که او قدم
هایش را به سمتم تند کرد و در یک لحظه چنان من و به
آغوشش کشید که تمام استخوان های تنم از درد فشرده
شدن صدا داد ...

نمی دانستم چه شده که سیاوش این چنین آشفته است
اما وقتی من را از خودش جدا کرد با نگاهی ناراحت و
نگران گفت: من و ببخش دخترم ... منو ببخش پرنسس ...

حیرت زده نگاهش کردم که خودش ادامه داد: برای اینکه
از این معرکه خلاص بشین، مجبوری با کیسان یه صی ...
ببخشید یه محرمیت ساده بشین که فقط معلوم بشه که
نامزدین ... ولی طنز نباید بفهمه ...

دست سیاوش را گرفتم و برای بی قراری که تو وجودش
بود، گفتم: سیاوش تو هرچی بگی من نه نمیگم اما لطفا
آروم باش ...

دوباره در آغوشم کشید و روی سرم را بوسید .
صورتتم را قاب گرفت و دوباره پرسید: تو مشکلی که با
این محرمیت نداری...؟

نداشتم ...

من قبل از آن دوبار دیگر هم به خواسته خود کیسان
محرمش شدم اما این دفعه قرار نیست مثل دفعه های
قبل روی خوش نشان دهم ...

-من مشکلی ندارم سیاوش...-

#پست ۳۸۱

روی نگاه کردن به طنز را نداشت .

اشتباه کرده بود .

اما بعضی از اشتباهات غیر قابل جبران هستند .

این روزها صورت طنز پر بود از زیبایی و لبخند ...

حضور سیاوش در زندگی او، روزهای خاکستری اش را رنگ پاشیده و همه چیز را رنگارنگ کرده است .

-بی بی پاشو من قرصات و بهت بدم ...

بی بی با لبخندی که همیشه بر لبانش دوخته شده بود، بلند شد .

این روزها ناتوانی اش بیشتر به چشم می خورد اما خوشحالی و برق چشمان طناز حتی به او هم روحی دوباره می بخشید .

-باشه مادر ... تو برو منم پشت سرت میام ...

نازگل داشت زیر زیرکی به طناز نگاه می کرد .
طناز نمونه بارز این بود که می گفتند شوهر به طرف ساخته است ...

طناز متوجه خنده دخترکش شد .
برگشت و چشم باریک کرد : به چی می خندی...؟

همزمان بی بی هم از اتاقش بیرون آمد .
 نازگل خندید و با نگاهی به بی بی گفت :بی بی قدیما چی می
 گفتن...؟

بی بی با زحمت کنار نازگل روی مبل نشست .
 نفس سنگینش را رها کرد و با لبخندی روی لبش گفت :
 واسه چی...؟

نازگل نیش چاکاند و با ابرو اشاره ای به طنز کرد ...
 -اینکه یارو ازدواج می کنه و بعد خنده از لبش کنار نمیره
 تازه چاق تر هم میشه ...

بی بی متوجه منظورش نشد اما طنز فهمید که دخترکش
 می خواهد کرم بریزد ...

بی بی خبر از همه جا گفت : خب که چی...؟

نازگل چشمانش را در حدقه چرخاند .

-بی بی احساس می کنم به طناز شوهر ساختههمچین
ترگل ورگل شده

طناز دهان باز کرد که فحشی بدهد اما زنگ خانه بلند
شد ...

-خاک تو سر من با این دختر تربیت کردم ...

نازگل غش غش خندید : شما فعلا در شوهرت و باز
کن ...بعدش اگه وقتی موند به تربیت منم برس

اما طنز هم کوتاه نیامد و همان لنگه کفش معروفش را
 بالا برد که بی بی پا در میانی کرد ...
 -مادر این بچه اس عقل نداره ... برو در شوهرت و باز
 کن ...

طنز با چشم غره ای سمت زنگ رفت و نفسش را با
 حرص بیرون داد .

نازگل هم به پشتی مبل لم داد و اصلا هم توجهی به
 پیامک کیسان نکرد...

بعدا که کیسان به خدمتش رسید دیگه جواب پیامک
 هاش و نرسیده، میده 😊😊 ...

اما نگم براتون از تنبیه کیسان 😊😊😊

#پست ۳۸۲

کیسان با حرص گوشی را روی کاغذها پرت کرد .
یک هفته بود که محرم شده بودند اما نازگل را جز در
محضر دیگر نه دیده بود نه صدایش را شنیده بود .

دلتنگ بود .

دوری دخترک بدجور اذیتش می کرد .

حالا که بدون هیچ مشکلی محرمش بود، نازگل داشت
اذیت می کرد .

با تقه ای که به در خورد، سمت در برگشت و دستور
داخل شدن داد .

شب‌نم سمایی وارد شد .

باز هم این دختر ...

چشمانش را کمی مالید و بی حوصله گفت: چی می‌خواید
خانوم سمایی...؟

شب‌نم اخم ظریفی روی پیشانی نشانده ...

-کیسان خان انگار مزاحم شدم...؟

می‌خواست بگوید تو همیشه مزاحمی ولی زبان به دندان
گرفت و گفت: بفرمایید...؟

شب‌نم لب‌بندی روی لب نشانده: ببخشید پدر خواستن یه مهمونی بگیرن و بنده یه کارت دعوت براتون آوردم ... خوشحال میشم تشریف بیارین .

کیسان سر به زیر سمت میزش رفت .

-ممنون خانم ولی بنده اهل مهمونی نیستم ...

شب‌نم جلوتر آمد : یه مهمونی کاریه ... پدر خواستن حتما باشین ... البته حاج آقا معتمد هم دعوت بودن که عذر تقصیر آوردن و گفتن از شما بخوام، حتما میانین ...

همین را کم داشت که حاج سالار هم از او بخواهد به مهمانی برود ...

برای آنکه شبنم سمایی را از سر خودش رفع کند، گفت :
باشه خانوم اگه خدا خواست و قسمت شد، بنده مزاحم
میشم ...

شبنم با شنیدن حرفش خوشحال شد .
آنقدر شاد شد که به پهنای صورت لبخند زد و با
گذاشتن کارت روی میز و تا خارج شدن از اتاق فقط
خندید ...

با رفتنش کیسان نفس راحتی کشید .
دوباره به گوشی اش نگاه کرد .
نازگل حتی نگاه هم نکرده بود

*

-همه این برنامه ها زیر سر مینا وحدت بوده

کیسان این نام برایش آشنا بود .
-اسمش آشناس ولی یادم نمیاد ...

سیاوش پوزخند زد : در ظاهر دختر موجهی بوده ولی در
اصل یه فاحشه به تمام معنا بوده ... باعث بدبختی
دخترای زیادی هم شده که می خواسته نازگل و دوستاش
رو هم یه جورایی به راهی که خودش رفته، بکشه که خدا
رو شکر تو از راه می رسی ...

کیسان ناباور نگاه سیاوش کرد

سیاوش ادامه داد : این آدما یه باند هستن وقتی یه دختر خوشگل می بینن، می خوان به دام بندازن ولی به هدفشون نرسیدن

کیسان پلک زد : خب همین که نازگل نجات پیدا کرده که خوبه، پس دیگه دردت چیه؟

سیاوش تلخ خندید : دردم اینه که این مینا وحدت برای یه جونوری کار می کنه که من خیلی وقته دنبالشم و همون آدم وقتی پی نازگله می فهمه که دختر منه و بعدش میشه طعمه برای انتقام....

#پست ۳۸۳

@Vip Roman

ماجرای داشت جنایی می شد .

کیسان اخم کرد .

حرف های سیاوش یعنی همچنان خطر در کمین نازگل
هست و احتیاج به مراقبت شدید دارد ...

-اونوقت این جوری که چون نازگل تو خطر...؟

سیاوش سری تکان داد و گفت : یکی رو گذاشتم مواظبش
باشه اما ...

کیسان ابروی بالا انداخت : اما چی...؟

سیاوش نفسش را کلافه وار بیرون داد .
 اینجای حرف هایش سخت بود .
 دوست نداشت بگوید دخترکش را دو دستی پیشکش کرده
 است اما ...

-توی ماجرای پارتی که تو و نازگل به کلانتری رفتین و اون
 افسری که اصرار داشت حتما یه مدرکی دال بر محرمیت
 شما بهش نشون بدیم ...

-خب...؟

-همه داستان این نبوده...؟

کیسان متعجب نگاه سیاوش کرد ...

-پس چی...؟

سیاوش دستی روی رانش زد و گفت :حاج یونس هم داشته با بالا دستیا چونه می زده که اینقدر موضوع رو بزرگ نکنن اما اونا هم حق رو به سروان میدن...و از اون طرف هم وقتی مینا وحدت اعتراف می کنه که نازگل طعمه است و باز هم جونش در خطر، به پیشنهاد حاج یونس قبول کردم که تو و نازگل محرم بشین، چون جون بچم در خطر و ازت می خوام با وجود تموم مراقبت های خودم، تو هم مواظبش باشی کیسان ...

کیسان تنها نگاه سیاوش کرد .
نگران شد و دلش آشوب شد .

نفس عمیقی کشید .

-طناز خانوم چی...؟

سیاوش دست روی شانه کیسان گذاشت: نمیزاریم
مادرش بفهمه ...

-آخرش که چی...؟

سیاوش درمانده جواب داد: حالا تا آخرش یه جوری
بهش میگم ولی الان نه ...

-خود نازگل موافق بود؟

سیاوش نگاهش کرد: ازش پرسیدم، گفت حرفی ندارم ...

و دقیقا همین حرفی ندارم دخترک پر بود از حرف های
ناگفته ای که باعث شده بود به تماس ها و پیام هایش
هیچ جوابی ندهد ...

البته مقصر تمام رفتارهای نازگل، خودش بود و
فرارهایش...

#پست ۳۸۴

-گیتی جون پاکشامون کرده ...

نازگل پر شیطنت گفت : ماشالله هزار ماشالله چه جاری
خوب و خوش قلبی ...

بی بی سری تکان داد : الهی خیر ببینه این زن ... ماشالله یه
تکه جواهره که این دوره زمونه کم پیدا میشه ...

طناز حرف بی بی را تایید کرد: خدا ازش راضی باشه بی بی ...

-خدا بنده های خوبش رو دوست داره ...

نازگل که حوصله اش سر رفته بود، گفت: خب بابا بول کنین ... حالا شب میریم، چی بپوشیم طناز...؟

طناز هم سر در گم نگاه نازگل کرد: نمی دونم چی بپوشیم...؟

بی بی نگاه عاقل اندر سفیهی به مادر و دختر انداخت: جوری میگن چی بپوشیم انگار یه دست لباس بیشتر ندارن ... وقتی هم در کمدشون رو باز کنی لباس می زنه بیرون ...

نازگل خندید :خب بی بی این یه اصطلاحه که میگیم ...

بی بی سری به تاسف تکان داد :زمان ما یه دست رخت
پلوخوری داشتیم که عروسی و عید همون رو می
پوشیدیم ...

نازگل ابرو بالا انداخت :بی بی خداییش خیلی قانع
بودین ...

بی بی خندید :صحبت قانع بودن نیست بی بی همه همین
بودنحالام من پیرزن رو به حرف نگیر، برین آماده
شین تا من نمازم و می خونم، بریم ...

-سلام خاله گیتی ...

گیتی با دیدن نازگل لبخند زد .

خیلی وقت بود او را ندیده بود .

-سلام خاله، قربونت برم کجایی تو...؟ نمیگی دلم برات
تنگ شده...؟

نازگل بوسه ای روی گونه اش زد :قربونتون برم، این ترم
درسامون سنگین شده...اما چشم از این به بعد میام
پیشتون ...

نازگل وقتی با حاج سالار رو به رو شد، آرام سلام کرد .
روی نگاه کردن به او را نداشت .

اما حاج سالار در کمال مهربانی روی سرش را بوسید و خوش آمد گفت .

همه جمع بودند جز سیاوش و کیسان که مثل همیشه باشگاه بودند .

کامران و هانیه هم به جمعشان پیوستند .

هانیه با رشک و حسادت نگاه طنز می کرد .

اصلا چشم و دیدن او و نازگل را نداشت .

نازگل از نگاه های هانیه خوشش نمی آمد اما حرفی هم نمی زد .

کنار . گیتی نشسته و مدام زیان می ریخت .

صحبت ها گل انداخته بود و بحث در مورد خواستگار
کیانا بود که زنگ خانه به صدا درآمد و وقتی کیان اسم
کیسان را برد، قلب نازگل درون سینه اش لرزید و
دستانش یخ بست.

#پست ۳۸۵

هر دو مرد باهم وارد خانه شدند .
کیسان خبر نداشت که نازگل خانه اشان دعوت است و
وقتی سیاوش همراهش شد، لحظه ای تعجب کرد اما
بعد چنان قلبش بی قرار کوبید که دوست داشت هرچه
زودتر وارد خانه شود .

ترکیب بوی توت فرنگی با بوی ملایمی که بسیار خوشبو بود به مشامش خورد .

ضربان قلبش بالاتر رفت .

این بوی مخصوص نازگل بود، عطر تنش را قبلا بارها و بارها به مشامش کشیده بود ...

وارد سالن شدند .

هر دو سلام و احوالپرسی کردند اما نگاه کنجکاو مرد پی نازگل می گشت و در آخر مظلوم و آرام در کنار بی پیدایش کرد .

دخترک آرام جواب سلامش را داد .

کیسان دوست داشت، بنشیندو نگاهش کند .

نازگل و خجالت...؟

گیتی با دیدن کیسان که گل از گلش شکفت و با عشق
نگاه پسرش کرد .

کیسان نماز خواندن را بهانه کرد و رفت .

نازگل با رفتنش نفس راحتی کشید .

«وای خدا این چرا روز به روز جذاب تر میشه ...هیگش
هم که دیگه هیچی»

سعی کرد اصلا کیسان را از ذهنش دور کند ولی نمی شد.

سیاوش کنار مبل خالی حاج سالار نشست .

خوش و بشی با برادرش کرد و سپس با عشق نیم نگاهی
به طناز کرد که زن دلبرانه خجالت کشید و گونه هایش
سرخ شد .

گیتی دوباره داشت از خواستگار کیانا برای سیاوش می
گفت که حاج سالار رو به گیتی خانوم گفت : حاج خانوم
بزار بیان، بعد تا ببینیم خدا چی می خواد...؟

گیتی خانوم چادرش را جلوتر کشید : نه حاجی، قبلش
سیاوش یه تحقیق بکنه که من مادر دلم آروم بگیره ...

-استغفرالله حاج خانوم مگه قراره همون اول کار دخترت
و بهشون بدی...؟

گیتی خانوم ابرو بالا انداخت :خب حاج سالار دلم بی
قراره ...

سیاوش خندید :خب زنداداش حالا این شاخ شمشاد
کیه...؟

حاج سالار تبسمی کرد و زودتر از گیتی گفت :یاسین
پسر حاج ابراهیم حجره دار ...

سیاوش سری تکان داد و با اطمینان گفت :واقعا؟ پسر
خوبیه زن داداش، خیالت راحت ...

نازگل که تا ان موقع ساکت مانده بود، با کنایه گفت :
ماشالله یکی یکی دخترامون دارن بُر می خورن ...والا یه
عده کورن که دختر به این خوشگلی و خانومی نمی بینن...

#پست ۳۸۶

وارد شدن کیسان به سالن مصادف شد با حرف نازگل ...
 اخم هایش درهم شد .

حرف زدن از خواستگار، ان هم در حالی که در محرمیت
 او بود، برایش خیلی خیلی سنگین آمد .

کنار کیان نشست .

کیان پشت حرف نازگل را گرفت و رو به گیتی خانوم با
 خنده گفت : حاج خانوم برای بعضیا بگین دیشب خانوم
 محمدی چی گفته...؟

گیتی خانوم لبش را گاز گرفت .

بقیه جز کیسان متعجب به گیتی نگاه کردند که گیتی
 هول زده گفت: وای چرا اینجوری نگاه می کنین...یه
 درخواستی کرد و منم طبق حرف طناز جون ردش کردم...

نازگل حق به جانب گفت: چی، ردش کردین خاله...؟
 چرا نداشتی به آمار خواستگارام اضافه بشه...؟

کیان سریع گفت: نازگل می دونی پسر خانوم محمدی کی
 بود...؟

-نه...؟

کیان لب هایش را درون دهانش برد و گفت: همون که
 می خواست اون روز برسونتت دانشگاه

نازگل ماتش برد .

یاد پسرک ریقو قد بلندی افتاد که عینک ته استکانی به چشم داشت و دقیقا مادرش هم بغل دستش نشسته بود و ان پسر هم گوش به حرف مادرش ...

ناباور گفت :نه...؟

سریع سمت گیتی خانوم برگشت :من نمی دونم چرا وقتی شانس پخش می کردن چرا به من هیچی نرسید ...

پیشانی کیسان سرخ شده بود .

به شدت از این بحث عصبانی شده بود که خیلی جدی بلند شد و رو به مادرش گفت :حاج خانوم اگه شام آماده اس سفره رو بندازیم ...

گیتی به ساعت نگاه کرد و با دیدن آن سراسیمه بلند شد
و گفت: وای پاک یادم رفت ...

سپس با کمک طناز و دخترها به جز هانیه سمت
آشپزخانه رفتند .

هانیه کنار شوهرش لم داده و از جایش تکان نخورد .
اما کامران هیچ از رفتارهای همسرش خوشش نیامد .

کیسان وارد آشپزخانه شد که لحظه ای با نازگل سینه به
سینه شد و دخترک از ترس نزدیک بود بشقاب های در
دستش را رها کند که دست بزرگ کیسان روی دستش
نشست و از ریختن احتمالی آن ها جلوگیری کرد ...

نازگل مات و مبهوت سرش بالا آمد و نگاه کیسان کرد که
مرد با اخمی غلیظ آرام گفت: چرا جواب پیام ها و
نمیدی...؟

#پارت_هدیه

#پست ۳۸۷

نازگل وا رفت .

نگاه ماتش روی اخم های کیسان بود که مرد ابرویی بالا
انداخت و منتظر جواب به دخترک نگاه کرد .

نازگل اخم کرد و چینی به دماغش داد و حاضر جواب
گفت: دلم نخواست ...

این بار کیسان جا خورد که نازگل بشقاب ها را طرف خود کشید و سپس با طعنه ای به کیسان از کنارش رد شد .

نگاه ناباور مرد روی دخترک بود که با صدای گیتی خانم به خود آمد و دیس برنج را گرفت و سر میز رفت .

میز چیده و هرکسی سر جای خودش نشست و تنها غایب جمع نازگل بود که مثل همیشه رفته بود دستانش را بشوید ...

وقتی آمد با نگاهی به تنها صندلی خالی کنار کیسان بود که ناچار شد روی آن بنشیند .

نگاه موذی کیسان گذرا رویش نشست و با چشمک
نامحسوس مرد مات شد ...

باید می فهمید کار خود بی وجدانش است...؟

آنقدر گرسنه بود که بی خیال شانه ای بالا انداخت و
سعی کرد کیسان را نادیده بگیرد ...

خواست کمی برنج بکشد که دستش نرسید .

سیاوش متوجه شد و گفت :چی می خوری...؟

-من براش می کشم...-

سیاوش تشکر کرد .

کیسان بشقابش را برداشت و کمی برنج و زرشک زعفرانی ریخت و کنارش مرغ سرخ شده گذاشت ...
به خوبی از علاقه اش باخبر بود .

سپس کمی سالاد کشید و ان هم کنارش گذاشت و نازگل با تشکری مشغول خوردن شد ...

همه مشغول خوردن بودند که ناگهان نازگل سنگینی چیزی روی پایش حس کرد .

خشک شد .

دست از خوردن کشید و کمی عقب رفت و با دیدن دست کیسان روی پایش و دقیقا روی زارپ شلوارش که مستقیما با پوست پایش در تماس بود، قلبش فرو ریخت .

سینه اش از شدت هیجان بالا و پایین شد.

نگاهش دوباره بالا آمد و روی تک تک افراد سر میز افتاد ...

وقتی دید کسی حواسش نیست نفس راحتی کشید ...

دست راستش را روی دست مرد گذاشت که فشار دست کیسان روی رانش نفسش را برد .

قلبش بوم بوم به صدا درآمد .

بی نهایت حساس بود .

کمی در جایش تکان خورد .

دخترک لبش را گزید و این بار فشار دستش را کم کرد و دست ظریف دخترک را در دست گرفت ...

انگشتان ظریفش در حصار دست بزرگ کیسان نوازش می شد .

نیم نگاه ملتیمی بهش انداخت اما مرد دست بردار نبود ...

دخترک رسماً از غذا خوردن افتاده بود .
 باز خوب بود که دست چپ بود و با ترس و لرز هرزگاهی
 قاشقی داخل دهانش می گذاشت ...

گیتی خانوم رو به نازگل گفت :مادر چرا چیزی نمی
 خوری؟ دوست نداری...؟ می خوای چیز دیگه ای
 درست کنم...؟

نازگل معذب لبخندی کج و کوله زد :خاله جون دارم می
 خورم ...اتفاقاً ...خیلی همخوشمزه است ...دستتون
 درد نکنه ...

گیتی نوش جانی گفت و دوباره مشغول شدند .

داشت قاشق را داخل دهانش می برد که با برداشتن
دستش توسط کیسان از روی پایش و همزمان گذاشته
شدن ان روی پای مرد و درست جایی که برجستگی
مردانگی اش بود، هینی کشید و اب دهانش داخل گلویش
افتاد و به سرفه افتاد.

#پست ۳۸۸

آنقدر سرفه کرد که اشک از چشم هایش روان شد .

طناز نگران شد :چی شد...؟

همه ترسیده بودند که کیسان لیوان آبی پر کرد و ان را به
خورد نازگل داد ...

از کارش پشیمان نبود چون باید نازگل تنبیه می شد اما
 اذیت شدنش را هم نمی خواست .
 با خوردن آب کمی بهتر شد . ولی ته حلقش درد می کرد .

چشم بست و سعی کرد با نفس های عمیق سرفه اش را
 کنترل کند .

سیاوش نگران گفت : بهتری دخترم...؟

-خو... بم... سیا..وش ...

بلند شد.

با لبخندی سمت راهرو رفت تا در سرویس بهداشتی
 دست و صورتش را بشوید ... شک نداشت که ریمل
 هایش روی صورتش پخش شده اند ...

وارد سرویس شد .

شال افتاده اش را درآورد و برگی از دستمال رولی کند و با آب صورتش را تمیز کرد. سپس دستی درون موهایش کشید و ترجیحا ان ها را بافت و یک طرف شانه اش انداخت .

از دست کیسان کفری بود .
قطعا کارش را یک جایی تلافی می کرد .

در را باز کرد و بیرون آمد که همزمان سینه به سینه کیسان شد .

دخترک ترسیده سرش بالا آمد که دست کیسان دور کمر ظریف نازگل پیچید و دوباره همان جا داخل سرویس برگردانده شد.

آتش خشم وجود نازگل را پر کرده بود که با مشت بر
تخت سینه کیسان کوبید و از لای دندان های کلید شده
اش غرید: داری چه غلطی می کنی...؟

کیسان فقط نگاهش کرد و دخترک را به دیوار چسباند و
با اخم هایی درهم گفت: از این به بعد جواب تماس و
مسیجام و میدی وگرنه تنبیه بدتری سرت میارم ...

چشمان نازگل درشت شد .

یعنی همه اش نقشه بود...؟

-من با تو عوضی هیچ کاری ندارم ...

کیسان با حرص خندید: من شوهرتم، غیر از من با هیچ
کس دیگه ای نباید کار داشته باشی ...

-بین اون صیغه برای من هیچ ارزشی نداره ...

مرد پوزخند زد :اون صیغه درست ترین و حلال ترین چیزی هست که باید بهش ایمان داشته باشی ...نمی خوام اذیتت کنم اما آخر شب بهت زنگ می زنم نازگل، جواب ندی به جون خودت پامیشم میام در خونتون ...

سپس در مقابل چشمان متحیر دخترک کنج لبش را بوسید و رفت...

#پست ۳۸۹

گوشی موبایلش پشت سرهم زنگ می خورد و دوست نداشت جواب بدهد .

کیسان دست بردار نبود .
 به محض قطع شدن دوباره زنگ می زد .
 و آنقدر زنگ خورد تا قطع شد .

نازگل نگاه از گوشی گرفت و خواست بلند شود که این
 بار صدای پیامک آمد .
 قفل گوشی را باز کرد .
 پیام از طرف خودش بود .

به جان خودت نازگل جواب ندی پا میشم میام خونتون و
 این دفعه ممکنه کار به جاهای باریکی هم بکشه ...

تهدید کرده بود .

دفعه قبل یادش بود ...

یکبار بوسیده بود و یک بار دیگر هم روی پایش نشانده
بودش و واقعا کار به جاهای خطرناکی رسید ...

دوباره گوشی اش زنگ خورد .

تماس را وصل کرد که صدای کیسان توی گوشش
پیچید ...

-حتما باید زور بالا سرت باشه...؟

دخترک عصبانی شد : من نمی خوام باهات حرف بزنم
کیسان ... اصلا ازت خوشم نمیاد ...

وجود مرد را با این حرف به آتش کشید .
اما صبوری کرد و از در محبت وارد شد ...

-قبلا اینجوری نبودی...؟

دخترک بغض کرد : چون توی بدترین شرایط حال جسمی
و روحیم تنهام گذاشتی ...

کیسان چشم بست .

حق داشت .

اما او باید می رفت چون در مقابل نازگل هیچ اختیاری از
خود نداشت ...

-محرمیتمون اشتباه بود

-کیسان مگه به محرم شدن بود؟ من فقط خواستم در کنارم باشی همین ...

مرد لبش را گزید: اما من نمی تونستم فقط به بودن در کنارت فکر کنم ... من با تو بودن رو با تمام وجودت می خواستم....

#پست ۳۹۰

نازگل متعجب چشمانش درشت شد .
از حرف کیسان دهانش باز مانده بود .

1691 | 2491

خب حق هم داشت او هیچ آشنایی با مردی نداشت ...

نمی دانست ذهن مردها تا کجاها می تواند پیش برود ...

-کیسان...؟

مرد دلش رفت .
 ناز دخترک بدجور خانه خرابش کرده بود .
 تجربه با او بودن، تمام عقل و دلش را زیر و رو کرده
 بود، به طوری که خودش هم با این سن و سال متعجب
 بود .

-جون کیسان؟ کیسان به قربونت بره خانومم ...

نازگل وا رفت .

دخترک با این قربان صدقه و صدای بم و گرفته دلش به
غلیان افتاد .

نفسش سنگین شد .

لبش را گزید : من ... من ... خانومت ... نیستم ...

کیسان خندید .

روی تختش دراز کشید : تو خانوم منی تو نفس و عمر
منی نازگلم ... تو جون منی ... تو ملکه قلب منی ...

قلب نازگل به تپش افتاد .

قبلا گفته بود ان دختری را که دوست داشته باشد می
شود ملکه قلبش ...
حال او ملکه قلبش بود...؟

لحظه ای گوشی را از گوشش جدا کرد .
نفس عمیق کشید .
داغ کرده بود .

-کیسان ... تو رو ... به هرکی ... می پرستی ... دست از ...
سرم بردار ...

کیسان اخم کرد اما سعی کرد با کلمات دخترک را کیش و
مات کند .

-چطور دست بکشم وقتی مثل هوایی برای نفس کشیدنم...؟ چطور برم وقتی چشم و دل و جونم پی توئه...؟ چطور می تونم از جنگل چشمای خوشکلت بگذرم...؟ چطور می تونم از تن سفیدی که جزء به جزء اون و دیدم و لمس کردم، بگذرم...؟ من هیچ وقت ازت نمی گذرم نازگل خانوم، هیچ وقت....

#پست ۳۹۱

نازگل ساکت شد . @Vip Roman

اما نفس های بلند و کش دارش ناشی از هجوم احساسات مختلفی بود که بهش دچار شده بود .

با این حجم از احساسات دیگر حرفی برای گفتن نبود .

کیسان از صدای نفس های بلند دخترک متوجه حال خرابش شد ...

لبخندی گوشه لبش نشست و در آخر تیر خلاص را زد :
جنگل چشمت مامن آرامشمه، ملکه قلبم ...

دیگر دخترک تا پس افتادن فاصله ای نداشت .
این عادلانه نبود .

اینکه با کلمات این همه حس ببخشد، عادلانه نبود ...

دخترک اشکش چکید : نامردی کیسان ...

کیسان با شنیدن لحن بغض الودش، قلبش تیر کشید :
 قربونت برم، دورت بگردم چشم قشنگ من ... می دونم
 من نامردم من بهت بد کردم ولی به جون خودت، قسم
 به چشمتا جبران می کنم تک تک خاطرات بد رو
 جبران می کنم نفس کیسان ... تو فقط یه فرصت دیگه
 بده برات جبران می کنم ...

نازگل فین بلندی کشید.

درویش از این همه منت کشی مرد گل و پروانه شده بود.
 واقعا هم کیسان با تمام ان چند پسری که دوست شده
 بود یا حتی پارسای بچه ننه بهتر بود... حداقل مردانگی
 داشت...

نیشش باز شد ولی لحنش را تغییر نداد تازه کمی بیشتر
اغراق کرد: بهت...هیچ...فرصتی نمیدم...

کیسان متوجه شد اما دل به دلش داد .
نازگل را عین کف دست بلد بود .
و جدا از ان با یک نگاه یا حرف می توانست بفهمد،
طرف چه می خواهد انجام دهد یا چه حرفی بزند ...

-قربون قد و بالات برم موش کوچولو ...یه فرصت
خواستم دیگه دردت تو جونم ...

نازگل از پشت روی تخت افتاد .
به معنای واقعی از حرف های کیسان غش کرده بود .

اما کیسان به طور کامل واقف بود با چه سلاحی وارد
شود .

نازگل تشنه محبت بود و او تمام قد از این کمبود به نفع
خود استفاده کرد و با ناز و قربون صدقه هایش دخترک
را می خواست هوایی کند

نازگل هم که چموش تر از این حرف ها بود، گفت : فعلا
نمیشه جناب معتمد ... خوب منو می شناسی اما من زیر
بار چهارتا قربون صدقه نمیرم ... اما به این محرمیت هم
دلخوش نباش چون به سیاوش می گم هرچه زودتر فسخ
کنه ...

#پست ۳۹۲

کیسان خنده اش گرفت .
دخترک چموش و سرتقش ...

-قربونت برم عزیزم ... اصلا هرچی تو بگی ملکه قلبم ...

نازگل از رو رفت .
دهانش عین ماهی باز و بسته شد .

-یعنی ... یعنی ... مخالفتی نداری ...؟

کیسان لبانش را در دهان بهم فشار داد ...

-گفتم که نظر تو مهمه....

نازگل نمی دانست چرا اما آنقدر عصبانی شد که بدون هیچ فکری گفت :خیلی خب من هیچ علاقه ای با تو بودن ندارم ...در ضمن فردا هم باید برم دانشگاه باید بخوابم

و گوشی را قطع کرد و با همان حرص زیر پتو خزید و سعی کرد بخوابد

کیسان با تعجب گوشی قطع شده در دستش نگاه کرد و بعد خندید ...

سری به تاسف تکان داد ...

-قربون اون عصبانیت برم که خودتم نمی دونی چطور رفتار کنی ...

برخلاف تمام سرسختی هایش، به ادامه این رابطه امید داشت ...

*

توی ماشین نشسته و منتظر خارج شدن نازگل بود .
نازگل را دید و گذاشت کمی از خیابان دانشگاه دور شود و بعد ماشین را نزدیک برد و تک بوقی زد .

دخترک برگشت و با دیدن کیسان دهانش باز ماند .

-کیسان...؟

کیسان لبخند زد :سلام عزیزم، بیا بالا ...

نازگل آنقدر تعجب کرده بود که نمی دانست چه بگوید ...
چی...؟

-بیا بالا نازگل ...

با یادآوری دیشب، چینی به دماغش داد ...
-بهتره بری چون من سوار نمیشم ...

کیسان نفسش را سخت بیرون داد ...

-نازگل خانوم بیا باهم حرف می زنیم ...توی خیابونیم
خوبیت نداره یه وقت فکر می کنن مزاحمت شدم ...

-خب مزاحمم شدی دیگه ...

کیسان هم عصبانی شد و شاکی گفت :بیا سوار شو ...

نازگل اخم کرد و خواست مرد را نادیده بگیرد و برود که
ان طرف خیابان ماشین پارسا را دید .

لعنتی به بخت بدش فرستاد .

باز تحمل کیسان بهتر از ان بچه ننه بود ...

پس بدون حرف دیگری در مقابل چشمان متعجب
کیسان سوار ماشین شد...

#پست ۳۹۳

@Vip Roman

کیسان به محض سوار شدن نازگل، پا روی گاز گذاشت
و از آنجا دور شد .

دخترک ساکت بود .

کیسان هم از عمد سکوت کرده بود و زیر چشمی دخترک
را زیر نظر داشت .

نازگل نگاهش به بیرون بود و هرچه منتظر شد تا مرد به
حرف بیاید، فایده نداشت و در آخر با عصبانیت سمت
کیسان برگشت و با حرص گفت :مگه نمی خواستی حرف
بزنی پس چرا ساکتی...؟

کیسان لبخند زد : فعلا دوست دارم از بودنت در کنارم
لذت ببرم ...

نازگل ماند . کیسان داشت با حرف هایش روح و روان
دخترک را زیر و رو می کرد .

-کیسانحرفت و بزن ...

کیسان ماشین را کنار خیابان برد و توقف کرد .
سپس سمت دخترک برگشت و با حفظ لبخندش نگاهی به
نازگل کرد و بعد دست ظریفش را گرفت و روی پای
خودش گذاشت .

-همه حرفم تویی خانومم

نازگل چشم درشت کرد .

-کیسان تو از جون من چی می خوای...؟

-می خوام که یه فرصت دیگه بهم بدی تا از نو شروع کنیممن بدجور می خوامت نازگل...

#پست ۳۹۴

نازگل اخم کرد .

خواست دستش را عقب بکشد که کیسان نگذاشت .

با حرص سرش را بالا آورد .

-تو، تو بدترین شرایطی که بهت احتیاج داشتم، تنهام گذاشتی ...

کیسان دستش را از روی پایش برداشت و بالا برد .
با تمام احساسش بوسه ای به پشت دستش گذاشت ...

-جبران می کنم نفس کیسان ... همه رو برات جبران می
کنم تو فقط یه فرصت بهم بده

نازگل احساساتی شد .

تحت تاثیر قرار گرفت .

سنش کم بود و با توجه به محبت و احساسی که درون
حرف های کیسان بود، دلش بی قرار شد .

-می ترسم ...

کیسان دلش تنگ بود .

نگاهش به لب های لرزان دخترک خورد و چشم
برنداشت .

بوسه ای عمیق و خیس از ان لب ها می خواست .

-ترست بی معناست ... چون من به واسطه این محرمیت
به هیچ عنوان ازت دست نمی کشم ...

نازگل پوزخند زد : محرمیت...؟ توی کلانتری می خواستی
سر به تنم نباشه اونوقت ...

کیسان با یادآوری اتفاقاتی که در کلانتری افتاده بود، اخم
کرد و با لحنی که دیگر از محبت و مهربانی خبری نبود،

گفت: همین که دو تا نزدم تو گوشت، برو خدات و
شکر کن... با اون سر و وضع و بودنت توی اون مهمونی
باید بهم جواب پس بدی ...

نازگل براق شد: من به سیاوش هم جواب پس ندادم چه
برسه به تو ...

به کیسان برخورد .

بازوی دخترک را گرفت و در مقابل چشمان گشاد شده
دخترک با یک حرکت او را بلند کرد و روی پایش نشانده .
خب بگو، ببینم به کی جواب پس نمیدی...؟

اینجاس که کیسان یه لقمه چپش کنه 😊

#پست۳۹۵

دخترک شوک زده با چشمان سبز رنگی که هوش از سر
مرد می برد، نگاهش کرد .
-داری چیکار می کنی...؟

کیسان خندید : زنم و بغل می کنم ...

دخترک با حرص چشم بست .
کیسان، نفهم ترین آدمی بود که در تمام عمرش دیده بود .
نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام شود .

-دست از سرم بردار من و تو هیچ رابطه مشترکی نمی
تونیم داشته باشیم

-من هیچ جوره ازت دست نمی کشم، پس بهتره تقلا نکنی
چون تو مال منی ...

نازگل با حرص نگاهش کرد .
-خیلی پررویی ...

کیسان نگاهش کرد .

شال از سر دخترک افتاده بود که ان را درست کرد .
مانتوی کوتاهش را کنار زد و دستش را خیلی شیک به زیر
بلوزش برد و دست داغش را روی کمر دخترک گذاشت ...
نگاه کیسان پایین آمد و روی لب هایش نشست .

سرش جلو رفت و با لحن بم و خشداری گفت: دلم برات
تنگ شده بود مخصوصا بوسیدنت ...

نازگل با لمس تنش توسط مرد سیخ شد .

ناباور پلک زد .

این تن صدا و چشمان خمار را می شناخت .

روزهای نه چندان دوری که باهم داشتند را خوب به یاد
داشت

این حال کیسان مساوی می شد با بوسیدنش ولی چشمان
سرخش کار به جای باریکتری می برد

اب دهانش را قورت داد .

-بزار برمپشیمونم نکن از اینکه سوار ماشینت شدم...

کیسان توجهی به حرفش نکرد .

شالش را کنار زد .

چشم بست و سر زیر گردن دخترک برد و عمیق بو کشید .

بوی زندگی به مشامش خورد .

#پست ۳۹۶

-کیسان...؟

تن دخترک می لرزید .

این مرد دقیقا می دانست او زیر گردنش حساس است و داشت سواستفاده می کرد .

می دانست حتی روی ران پایش هم حساس هست و با چنگ زدن به ان، می خواست حال دخترک را خراب کند....

صدای نفس های نازگل زیباترین آهنگی بود که بعد مدت ها می شنید .

-هیشآروم باش جون دلم، آروم باش نفس کیسان

سینه دخترک از فرط داغی و هیجان بالا و پایین می شد .
لال شده بود .

باید یکی توی گوش مرد می زد اما او حتی توان حرکت
نداشت .

وقتی دست داغ کیسان روی سینه اش از روی سوتین
نشست، نفس دخترک رفت .

وقتی سینه اش را هم فشرد، آخی از بین لب هایش خارج
شد که چشمان خمار مرد روی لب هایش خیره ماند ...

-ای جونم نازگلم، می دونی چقدر دلم برای این صدات
تنگ شده بود...؟

نازگل دوست نداشت فکر کند .

دوست نداشت بار دیگر دلش به بازی گرفته شود .

سعی کرد و قدرتش را جمع کرد .

دستش را روی دست مرد که داشت سینه اش را از روی همان سوتین فشار می داد، گذاشت و آرام گفت :خوا ... خواهش می کنم کیسان ...

کیسان لحظه ای نگاهش کرد و برخلاف میلش، دستش را بیرون کشید .

می دانست کارش اشتباه بود و نباید پیش روی می کرد ولی دست خودش نبود .

دخترک را در اغوش گرفت و بوسه ای بر سرش گذاشت .

-ببخشید خانومم، ببخشیدمن فقط دلم تنگ شده بودو حالا که تو دوست نداری هیچ کاری نمی کنم ...اما

این محرمیت و حس قلبی، هیچ چیزی از این رابطه کم
نمی کنه...

#پست ۳۹۷

دخترک توی چشمانش نگاه کرد و با درماندگی گفت: چرا
ولم نمی کنی..؟

کیسان خندید: تو بگو چطور می تونم از جون و نفسم
بگذرم...؟

قلب نازگل با شنیدن این حرف محکم کوبید ...
مات و مبهوت نگاه مرد کرد .

حرفی نداشت .

مرد با حفظ همان لبخند موهایش را پشت گوشش
فرستاد و باز خودش ادامه داد : من بابت تموم اذیت
هایی که در حقت کردم، معذرت می خوام من با هیچ
زن و دختری نبودم و تو اولین زن زندگی می ...

درون نازگل پر شد از شاپرک های در حال پرواز...
چهارچشمی خیره لب های مرد بود .
دست مرد هم روی موهایش ...

مرد نگاه چشمانش کرد .

لبخند دیگری زد و گفت : با این چشم ها پدر من و
دراوردی ... جوری من و سحر کردی که بدون تو همیشه

نازگل خنده هات روحم رو به پرواز درمیاره ... نگاهت
دیوونم می کنه ... لب هات تموم وجودم رو به بوسیدنش
می طلبه ...

نازگل با حجم احساساتی که بهش دچار شده بود، لبش را
گزید و سر به زیر برد .

خجالت نبود اما وقتی کیسان از احساسش می گفت،
واقعا نمی توانست بی تفاوت باشد ...

-من ... خیلی منتظرت شدم تا بیای ولی نیومدی کیسان ...

کیسان دست زیر چانه اش برد و ان را بالا آورد ...

-حق داری عزیزم ولی محرمیتمون اشتباه بود ... من نمی
تونستم داشته باشمت ولی لمست نکنم ...

دخترک بغض کرد : اما من بهت احتیاج داشتم ...

-قربون بغضت برم دلبرم، من و ببخش ... ببخش که باعث رنجت شدم ... اما این بار ازت دست نمی کشم ... این بار تا ته تهش هستم و عاشقتم نازگل ... نفسمی دختر ... من چطوری بی نفسم سر کنم ... دوباره قبول می کنی نازگلم...؟

نازگل لب گزید.

چشم دزدید.

ته دلش با او بود اما قرار نبود به این سادگی بگذرد

-نه من و بزار خونمون ...

کیسان اخم کرد : قرار نیست کوتاه بیای...؟

نازگل ابروی بالا انداخت :نوچ عزیزممن هنوز باید
فکرام و بکنم ولی چون غیر از تو گزینه دیگه ای هم دارم
باید روش فکر کنم ...

کیسان چشم درشت کرد :چی...؟ غیر از من...؟ نازگل
به خدا، به جان خودت بخوای به اون پسره ريقو فکر
کنی من می دونم و تو ...

-قراره با مامانش بیان خواستگاری ...

کیسان داغ کرد ...
دخترک پا روی غیرتش گذاشته بود .
سنگ شد .

نازگل را روی صندلی اش برگرداند و بدون آنکه حرف یا کاری بکند، جلوی چشمان مبهوت دخترک ماشین را روشن کرد و راه افتاد....

#پست ۳۹۸

نازگل

دوست داشتم خودم را از حس بدی که بهش دچار شده بودم، نجات بدهم .
حالم خوش نبود .

نمی دانم حال بدم مربوط به کیسان می شد یا نه اما می دانستم قلبم بدجور برایش تنگ شده است...

تقریباً یک ماهی از برخوردیم با کیسان و عصبانیتش که
 مرا مستقیم به خانه آورد، می گذرد .
 دیگر نه زنگی زد نه حتی پیامی بهم داد .
 انگار که دیگر من را نمی خواهد

حوصله ام سر رفته بود و حال ناخوش بی بی هم باعث
 شده بود، نتوانم سر به سرش بگذارم ...
 داروهایش را داده بودم و در خواب هفت پادشاه به سر
 می برد .

طناز هم که طبق معمول نیست ... قبلاً بیشتر او را می
 دیدم ولی حالا که سیاوش از ماموریت برگشته، شک
 ندارم که باهم هستند ... @Vip Roman

کلافه وارد اتاقم شدم .

دنبال چیزی بودم که بتوانم با آن مشغول شوم.

اما با دیدن لوازم آرایش، نیشم باز شد.

زنگی هم به آوا و سولماز زدم تا آنها را هم در نقشه خود
شریک کنم ...

خداوندا خودم دست خودت می سپرم ...

نگاهی به عکس هایم کردم و بعد همه را در کمال بی
رحمی برای کیسان فرستادم و زیرش نوشتم : آوا بین
عکسا خوب شده، همه رو فرستادم برای چاپ ...

-نازگل کارت اصلا درست نیست ...

سولماز از اول هم موافق نبود اما من گوشم بدهکار نبود
چون دوست داشتم کیسان برگردد و دوباره برای با من
بودنش اصرار کند ...

-اصلا من برایش مهم نیستم سولماز ... این کارم فقط به
خاطر اینه که می خوام عکس العملش رو برای اون ژستای
سکسی و شورت و سوتینی که پوشیدم، ببینم ...

سولماز تاسف بار گفت : کیسان خانی که من دیدم
حساس تر از اونیه که اگر نسبت هم باهاش نداشتی،
بازم روی تو حساس بود ...

بغض کردم .

دلم یک جور عجیبی شد : پس چرا ولم کرد...؟

-خب تو نخواستی ...

حرصم گرفت :او تو بدترین شرایط ممکن من و تنها
گذاشت

-ولی پشیمون شد و داشت دلت و به دست میاورد ...

-دلش خیلی خیلی مسخره بود ...

سولماز پوزخند زد :بچه بازی رو بزار کنار و بشین
درست فکر کناستاد معتمد یه آدم مذهبی و
معتقده ...باهات صیغه کرد چون فکر می کرد اون صیغه
درسته اما وقتی فهمید باید اجازه پدری که نصفه نیمه بود
را داشته باشه، گذاشت رفت تا اشتباه نکنه...

#پست ۳۹۹

-پس من چی؟ نباید نظر منو می پرسید...؟

سولماز کلافه گفت: وای نازگل خودت زدی به
 خریت...؟ مردی مثل استاد معتمد هیچ وقت با این چیزا
 موافق نیست، حتی مهرداد هم که با اون اخلاقی که میگه
 روشن فکرانه اس، بهم گیر میده به نظرم تا سین
 نشده همه عکسا رو پاک کن و خودت رو تو دردسر
 ننداز ...

@Vip Roman

دو به شک نگاه آوا کردم که گفت : با سولماز موافقم ...
اون بنده خدا رو انگولک نکن که بیفته به جونت ...

لبم را زیر دندان بردم و تصمیم گرفتم تا ندیده تمام عکس
هایی که همه با شورت و سوتین برایش فرستادم را پاک
کنم...

وارد شخیصیش شدم و با دیدن دو تیک آبی، قلبم تا
دهانم بالا آمد ...

تمام عکس ها را دیده بود و قلبم دیوانه وار میزد اما با
زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره اش به معنای واقعی
سکته را زدم ...

سولماز و آوا هم دست کمی از من نداشتند ...

دوباره و سه باره زنگ خورد و من جرات برداشتن
نداشتم ...

انگار از جواب ندادنم ناامید شد که پیام داد ...
پیامش پر بود از خشونت و تهدید ...
-نازگل جواب بده ...

دوباره زنگ زد ...
با ترس و لرز دکمه پاسخ را زدم که صدایش داخل گوشم
پیچید : نازگل ... نازگل من از دست تو ... چیکار کنم،
هان؟ چیکار کنم...؟

معلوم بود دارد خودش را کنترل می کند .
اما وقتی دیدم عکس ها را دیده و طلبکار هست، تن به
بازی دادم ...

شاکی گفتم : چرا بهم زنگ زدی...؟

دهان سولماز و آوا از حرفم باز ماند .

صدای نفس های عصبانی اش می آمد .

-نازگل این عکسا چیه؟

مثلا بی خیال گفتم : خب عکسای منن دیگه ولی تو نباید
می دیدی...؟

صدایش پر بود از عصبانیت ...
-نازگل وای به حالت، وای به حالت داده باشی عکسا رو
برای چاپ...

#پست ۴۰۰

از این همه حق به جانب بودنش حرصم گرفت .
-تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری کیسان ...

صدای پوزخندش را شنیدم : مطمئتی؟ دختر خانوم من
تنها کسی هستم که به عنوان شوهرت می تونم برات
تصمیم بگیرم ...

از زور حرص خندیدم ...

-شوهر...؟ خوبه نمردیم و معنی شوهر رو هم
فهمیدیم ...

-نازگل فقط دعا کن دستم بهت نرسه، اون زیبونت و بدحور کوتاه می کنم....

از اینکه داغ کرده بود، دلم خنک شد. پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم: تو فعلا بزار دستت به من برسه آقا، بعد به فکر کوتاه کردن زیبونم باش ...

نفس کلافه اش را با عصبانیت بیرون داد .

حتی می توانستم میزان عصبانیتش را هم حدس بزنم .

-نازگل... نازگل... نازگل... تو بلای جون منی... آخر از دست تو دیوونه نشم خیلیه ...

پر عشوه خندیدم : کیسان خان من و شما هیچ حسابی نداریم که بخوای از دست من دیوونه بشی ...

نفس بلند دیگری کشید و با لحن خیلی جدی گفت : نازگل تموم اون عکسا رو حتی روی گوشیت نبینم چه برسه به چاپ کردنی که مطمئنم داری دروغ میگی تا من و امتحان کنی ... ولی بدون بازی با غیرت یه مرد بدترین چیزیه که می تونه حتی به خودت صدمه بزنه

@Vip Roman

دهانم باز ماند.

از کجا فهمیده بود...؟

نخواستم خودم را ضایع کنم .

-تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی ... من هرکاری بخوام می کنم و به هیچ کس مخصوصا تو ربطی نداره ...

-بی ادب نشو دختر که بدجور گیرم بیفتی تنبیه میشی ... ولی مواظب رفتارت باش چون کاملا حواسم بهت هست ...

و در کمال تعجب گوشی را قطع کرد .

با تعجب به گوشی نگاه کردم که آوا گفت :چی شد...؟

-فهمید دروغ گفتم ...

سولماز متعجب نگاهم کرد: از کجا فهمیده...؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم... اما فهمیده دیگه ...

آوا و سولماز نگاهی بهم کردند و باهم گفتند: خدا بیامرز
دختر خوشگلی بودی نازگل... روحت شاد و یادت گرامی...

#پست ۴۰۱

راوی

@Vip Roman

کیسان با حرص نفسش را بیرون داد .

یک ماه پا روی دلش گذاشت و نرفت تا به نازگل فرصت بدهد اما انگار وضعیت بدتر شده بود .

اما وقتی متوجه دروغ نازگل شد که دخترک هیچ ترسی نداشت و کاملاً ریلکس بود....

اما با دیدن ان عکس ها که دمای بدنش بالا رفت و غریزه مردانه اش هم بیدار شد .
سعی کرد، فکر نکند ...

اما ژست های سکسی و زیبایش چشم خیره می کرد .

سری به تاسف تکان داد و نم نمک لبخندی روی لبش شکل گرفت و چشمانش برق زد .

این کار دخترک یک معنی می داد، ان هم این بود که نازگل بی میل نیست ...

گوشی اش زنگ خورد و او را از فکر کردن بیرون کشید .
با دیدن نام پدرش ابرویی بالا انداخت.

تماس را وصل کرد .

-جونم حاج بابا...؟

-سلام پسرم حالت خوبه؟

-ممنون، شما خویین...؟

حاج سالار نفس بلندی کشید و گفت :ممنونم ...کیسان
یه کاری پیش اومده...؟

چی شده...؟

حاج سالار لبش را گزید و گفت: یکی از کارگرا از داربست افتاده و بچه ها رسوندش بیمارستان ...

کیسان اخی روی پیشانی اش نشست ...

-حاجی من الان میرم دنبال کاراش ... شما فقط آدرس رو بدین ...

حاج سالار آدرس داد و کیسان بدون معطلی به سمت بیمارستان رفت .

خسته و درمانده ماشین را نگه داشت و عینکش را از روی چشمش برداشت ولی با دیدن نازگل چشم هایش درشت شد ...

نازگل بود که از ماشین همان پسر که پارسا نام داشت، پیاده شد ...

هجوم خون به صورتش را نفهمید .

عصبانی شد و تنش داغ شد .

زنش بود و محرمش ...

او حق نداشت سوار ماشین مردی جز خودش شود ...

عینک را رو صندلی پرت کرد و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در آن را محکم به هم کوبید و سمت دخترک که خنده روی لب هایش بود، رفت ...

#پست ۲۰۲

کیسان با قدم هایی محکم و استوار تند روی زمین قدم بر می داشت تا به دخترک خیره سر برسد .

از زور عصبانیت می لرزید .
خشم داشت .

به دخترک که رسید، مچ دستش را گرفت که نازگل ترسیده به سمتش برگشت و با دیدن صورت سرخ و چشمان به خون نشسته اش نفس در سینه اش حبس شد .

اما نگاه عصیان زده کیسان از نازگل، سمت پارسا رفت که حتی او هم با آن هیکل بزرگش جا خورد. نگاه کیسان کرد و لحظه ای از هیکل و هیبت او ترسید.

آب دهانش را قورت داد.
حوصله دردرس نداشت اما رفتنش هم زیادی ضایع بود.

کیسان اما با آن نگاه ترسناک، نگاه نازگل کرد.
-داری چه غلطی می کنی؟

نازگل اخم کرد.

از رفتار تند کیسان خوشش نیامد .
-فکر نمی کنم به شما مربوط باشه...؟

کیسان پوزخند زد : که به من مربوط نمیشه...؟

سپس نگاه پارسا کرد و خیلی جدی گفت : تو با زن من
چیکار داری مرتیکه...؟

پارسا وا رفت : زنت...؟ دروغ میگی...؟

کیسان شاکی غرید : چه دروغی دارم تا به تویه نره خر بگم
بچه سوسول...؟

پارسا مبهوت و درمانده به نازگل نگاه کرد : این چی میگه
نازگل...؟ تو شوهر داشتی...؟

نازگل با حرص گفت : شوهرم کجا بود...؟
بعد رو به کیسان ادامه داد : حرف مفت میزنه ...

کیسان نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند و
رو به پارسا گفت : زود بزن به چاک تا بلاپی سرت
نیاوردم ...

پارسا که انگار منتظر همچین چیزی بود، رو به نازگل
شاکی گفت : خیلی نامردی، ازت توقع نداشتم بهم دروغ
بگی ...

نازگل که حوصله اداهای پارسا را نداشت چینی به دماغش داد و گفت: نامرد که هستم چون یه دخترم ولی تو هم همچین راست راستی نبودی، چون بدجور پشت ننت قایم شده بودی ...

پارسا جا خورد و با حرص گفت: متاسفم برات ...

نازگل بی خیال گفت: من متاسفم برات چون بچه ننه ای بیش نیستی، حالا هم شرت کم ...

پارسا خواست فحش بدهد اما جرات نکرد و سریع سوار ماشین شد و رفت ...

@Vip Roman

با رفتن پارسا، کیسان نگاه تند دیگری به نازگل کرد که نازگل چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت: بیا من و بخور ...

کیسان جا خورد .

دوست داشت گردن دخترک خیره سر را بشکند .

-عوض اینکه از خجالت نتونی سر بالا بیاری، برام زیون درازی هم می کنی...؟

-چه کار اشتباهی کردم...؟

کیسان حرصش گرفت و دست دخترک را کشید و سمت ماشینش رفت .

با عصبانیت دخترک را سوار ماشین کرد و اصلا هم
توجهی به جیغ و دادهای نازک نکرد....

به نظر تنبیه فیزیکی لازم داره این دختر که 😊😊😊....

#پارت_هدیه

#پست ۴۰۳

-چیه راه به راه من و میندازی تو ماشینت...؟ اصلا به تو
چه؟ من هر غلطی بخوام می کنم و به هیچ کسی هم ربطی
نداره ...

مشتی به بازوی کیسان کوبید و جیغ کشید: نگه دار
عوضی، نگه دار... اصلا من با تو هیچ جا نمیام... دست از
سرم بردار ...

کیسان از زور حرص نفس نفس می زد .
 خیلی سخت داشت خودش را کنترل می کرد .
 -ساکت شو نازگل، ساکت شو بچه تا نزدم تو دهنت ...

نازگل با سلیطه گری تمام جواب داد: بیا بزن تو دهنم
 ببینم...؟

کیسان نیم نگاهی بهش کرد که از زور حرص تمام صورت و
 گردن سفیدش سرخ شده بود، لحظه ای خنده اش
 گرفت... چشمان سبز دخترک تیره تر و وحشی تر شده بود
 که دل مرد را بیشتر لرزاند ...

-نازگل ادب داشته باش و احترام بزرگترت و نگه دار ...

دخترک دست به کمر گفت: زکی، نگه ندارم چه غلطی می کنی...؟

نه این جوجه قرار نبود کوتاه بیاید .
حرصش گرفته بود .

بی ادبی هم حدی داشت ...

وارد کوچه فرعی می شود و محکم روی ترمز می زند و در همان حال هم برای آنکه نازگل توی شیشه پرتاب نشود، دست چپش را حصار تن نازگل می کند

با همان عصبانیت سمت نازگل بر میگردد ...
نازگل مات و مبهوت نگاهش می کند .

اما کیسان از موضعش پایین نمی آید...

-برای اولین و آخرین بار میگم پس بهتره آویزه گوشت
کنی... هیچ از دختر بی ادب و سبک سر خوشم نمیاد که
هرچی به دهنش می رسه بدون هیچ فکری بیرون بندازه...
پس حداقل حرمت و احترام خودت و نگه دار ...

نازگل کمی عقب نشینی کرد .

چون خودش هم قبول داشت که حق با کیسان هست ...
اما نخواست کوتاه بیاید: تو حق نداشتی من و با زور سوار
ماشینت کنی...؟

-اگه با زیون خوش می خواستم، سواری شدی...؟

-معلومه که نه... تو به زور متوسل شدی و حتی خودت هم احترام و حرمت من و نگه نداشتی ...

-مجبورم کردی ...

-چه اجباری وقتی من و مثل گونی سیب زمینی توی ماشینت پرت کردی...؟

مرد نفسش را محکم بیرون داد: چون خستم کردی...
چون خودت و ازم دریغ کردی... چون راهی برام نداشتی
جوجه...

#پست ۴۰۴

نازگل شاکی به سمتش برگشت ...
 -این چیزی بود که خودت خواستی ...

کیسان با این حرف دخترک به مرز انفجار رسید که با
 عصبانیت با کف دست محکم به فرمان کوبید و نعره زد:
 من نخواستم... من نخواستم این طوری بشه، بفهم
 نازگل... بفهم و اینقدر حرصم نده لعنتی... من باید می رفتم
 چون عشقت داشت دیوونم می کرد... اون صیغه رو فکر
 می کردم درسته ولی نبود... اگر می موندم، مجبور می شدم
 گناه کنم و اونوقت بود که هیچ وقت نمی تونستم خودم و
 ببخشم... پس اینقدر عذابم نده ...

نازگل از صدای بلند و نعره مرد ترسید .
ساکت شد .

با بغض نگاه کیسان کرد .
این هم زور داشت .

اصلا چه باید می کرد....؟

چرا باید دوباره با رفتن به ان مهمانی، دوباره با کیسان
محرم می شد؟ ان هم محرمیتی که خود سیاوش شاهدش
بود ...

دخترک در خود فرو رفت .

احساس سرخوردگی داشت .

کیسان متوجه شد .

پشیمان از دادی که زده بود .

دست دراز کرد تا دست نازگل را بگیرد ولی دخترک دستش را عقب کشید و با بغض گفت: دست به من نزن ...

کیسان دست خودش نبود .

آنقدر تحت فشار بود که به هر واکنش منفی دخترک عکس العمل تندی نشان می داد .

اخم کرد: چطور دستت تو دست اون مرتیکه بود، بدت نمیومد حالا که من، شوهرت میخوام دستت و بگیرم، بدت میاد.....؟

اشک نازگل چکید که با عصبانیت سمت مرد برگشت و با همان لحن داد زد: اون هرچی بود، اهل زور نبود ولی تو چیزی برخلاف میل باشه، به جاش به زور متوسل میشی ...

کیسان خشم داشت .

بازوی نازگل را گرفت و کمی سمت خودش کشید: بازم لازم باشه به زور متوسل میشم چون تو حق منی، مال منی نازگل... من گردن اون مرتیکه ای که بخواد نزدیکت بشه و دستت را بگیره رو می شکنم.... آدم باش و غیرت من و به بازی نگیر که دودش تو چشم خودت میره

نازگل دستش را کشید ولی زورش نرسید ...
 با حاضر جوابی گفت: بین من بمیرم زیر بار زور نمیرم....

#پست ۴۰۵

کیسان این بار حرفی نزد .
 فقط نگاه دخترک کرد و چشم بست و ذکری زیر لب زمزمه
 کرد .

هرچه می گفت، نازگل بدتر می کرد .
 نفس عمیقی کشید تا آرام باشد .

از آن طرف هم نازگل داشت تلاش می کرد تا بازویش را از
دستان پر قدرت مرد رها کند که کیسان با یک حرکت،
نازگل را سمت خود کشاند و روی پایش گذاشت .

نازگل جا خورد .

کیسان با حرص نگاهش کرد .

خیلی جدی توی چشمانش خیره شد و گفت: یه بار دیگه
این پسره رو دور و اطرافت ببینم، به جان خودت خونش
حلاله نازگل.... تو رو هم به حال خودت راحت نمیزارم ...

@Vip Roman

نازگل با حرص ادایش را درآورد: بین فکر کردی منم می
ایستم، نگات می کنم...؟

کیسان چانه اش را در دست محکم گرفت .
-نه... مطمئن باش تو بغلم قفلت می کنم و

نازگل سرش را به چپ و راست گرداند ولی موفق به آزاد
کردن خودش نشد.

کیسان خیره در چشمانش با همان حرص گفت: الکی زور
نزن گلم، تا من نخوام تو آزاد نمیشی ...

-خیلی بیشعوری ...

کیسان سرش را جلو برد .

پوزخند زد: بهتره ادب داشته باشی وگرنه بیشعوری رو
بهت نشون میدم

نازگل چشم بست و نفسش را با عصبانیت بیرون داد ...

کیسان از فشار دستش کم کرد .

انگشت شستش را روی لب نازگل کشید .

نرمی لبانش، آبی بود روی عصبانیتش ...

طلب بوسیدن ان لب ها همه وجودش را پر کرد .

نگاهش خمار شد .

مردمک های سیاهش بالا آمد و تا چشمان عصیان زده
دخترک رسید .

نازگل با تهدید نگاهش کرد ...

حس کرده بود که می خواهد بوسیده شود ...

اخم کرد: هی... هی... من و نمی بوسی ...

کیسان بالاخره اخمش باز شد و خنده به لبش نشست ...

چشمکی زد .

--دقیقا می خوام ببوسمت

و در میان بهت دخترک لب روی لبش گذاشت و تمام فاصله ها را برداشت و به این دوری عذاب آور پایان داد.

#پست ۴۰۶

لبان دخترک را به لب کشید .
بوسید .

بوسه ای صدا دار که سکوت اتاق ماشین را می شکست .
هوا تاریک شده و اصلا از بیرون به داخل هیچ چیزی نشان داده نمی شد .

خیال مرد راحت بود که بیشتر و عمیق تر لب های خیشش را روی لب های دخترک می کشید .

تن نازگل سست شده در آغوشش را محکم به خود فشرد .
 داشت همزمان هم رفع دل تنگی می کرد هم از لبهای
 دلبرکش یک دل سیر کام می گرفت .

دست زیر موهای نازگل برد و زبانش را داخل دهان دخترک
 کرد .
 با زبانش، روی زبان دخترک کشید و ان را بیرون آورد تا بین
 دندان هایش گرفت و فشاری وارد کرد که ناله نازگل بلند
 شد .

حالش بد خراب بود .

زبانش را داخل دهانش کشید و مک عمیقی زد ...
 چندبار کارش را تکرار کرد .

نازگل سعی در مقاومت داشت اما کیسان انگاری زیادی او را
 بلد بود که دستش زیر مانتو و لباس دخترک رفت و سینه
 اش را از روی سوتین تو مشت گرفت .

این راضیش نمی کرد .

تور سوتین را کنار زد و یکی از سینه هایش را بیرون آورد و
 همزمان با فشردن توی دستش نوک ان را هم گرفت و
 محکم فشرد که آه از سر لذت نازگل بلند شد ...

قلب هر دو محکم و پرتپش می کوبید .

لحظه ای کیسان جدا شد و خیره نگاه سبز و خمار نازگل
 شد .

دلش می خواست تا ته ان پیش برود اما می دانست باعث
 فراری دادن دخترک می شود

سرش جلورفت که نازگل با همان حال خرابش گفت: من و
نبوس ...

کیسان دلش گرفت: دلم برات تنگ شده چشم قشنگ
من ...

اشک از دیدگان نازگل سرازیر شد: باز میای هواییم می کنی و
دوباره با رفتنت خون به دلم

کیسان جا خورد .

حرف مبهم نازگل تکانی بهش داد .

حق با او بود ولی خودش هم حق داشت ...

نازگل حقش بود .

اما معنی حرفش هم می شد به این اشاره کرد که او هم

نسبت به او بی میل نیست ...

لبخندی کنج لبش نشانند: دیگه قرار نیست جایی برم... از
الان تا ابد تو مال منی نازگل... دل به دلم بده تا خودم و
بهت ثابت کنم

نازگل در حالی که در آغوش کیسان بود و لباسش بالا و یک
دست کیسان روی سینه درشتش بود، گفت: اعتماد کردن
بهت برام سخته ...

-پس حداقل اینقدر سخت نگیر تا بتونم خودم و بهت
نشون بدم...

@Vip Roman

#پست ۴۰۷

-می خوایم آخر هفته با بی بی بریم روستاشون ...

نازگل با تعجب نگاه طناز کرد .

-ولی حال بی بی که خوب نیست ...

طناز ناراحت گفت: میگه حتما باید بریم چون یه کار نیمه تموم داره ...

نازگل اخم کرد: یعنی چی کار نیمه تموم داره...؟

طناز شانه بالا انداخت: منم نمی دونم عزیزم اما انگار برای بی بی خیلی مهمه ...

نازگل حالش بد شد .

بدجور به بی بی وابسته بود .

اگر برای بی بی اتفاقی می افتاد؟ حتی فکر کردن بهش را تاب نیاورد .

-خب منم میام ...

طناز می دانست که بی بی نمی خواهد نازگل از جریان با خبر شود، گفت: تو می تونی بری پیش آوا و سولماز یا خونه حاج عموت... ولی نمی خواد همراه ما بیای چون راه دوره و خسته کننده ...

نازگل لب برچید و نگاه سیاوش کرد .

سیاوش با خنده دست بالا برد: هرچی امامنت بگه

نازگل اخی مصنوعی کرد: زن ذلیل ...

گیتی خانوم لیوان چای را جلوی نازگل گذاشت ...
-حالا خیلی واجب بود که برن....؟

نازگل شانہ بالا انداخت: خب حتما واجب بوده کہ بی بی با
اون حالش خواسته بیرنش دیگه..

گیتی خانوم نگران گفت: خب منم بخاطر اون حالش
میگم دخترم ...

-نمی دونم خاله فقط اینجوری کہ بی بی داره رفتار می کنه،
می خواد من و دق بده ...

گیتی کنار نازگل ایستاد .

با مهربانی دستی روی سرش کشید و گفت: ناراحت نباش عزیزم... الهی که سایه بی بی بالاسرمون باشه اما آدمیزاده دخترم... فکر می کنه قراره خیلی زود، دیر بشه ...

نازگل خواست حرف بزند که کیسان بی هوا وارد شد و با دیدن نازگل خیلی نامحسوس ابرویش بالا رفت ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد و رو برگرداند.

کیسان بهش برخورد که گیتی با دیدن شاخ شمشادش لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: بیا مادریه چای برات بریزم تا خستگی در بره ... @Vip Roman

کیسان تشکر کرد و کنار کابینت ایستاد و با نگاهی عمیق و
 پر نفوذ خیره نازگل بود که گیتی گفت: مادر این سه روز آخر
 هفته نازگل مهمونمونه...

#پست ۴۰۸

کیسان متعجب نگاه گیتی کرد ...
 مگر چه خبری بود که نازگل قرار بود سه روز آخر هفته در
 کنارشان باشد...؟

کیسان لیوان چای را برداشت و با نیم نگاهی به دخترک
 گفت: قدمشون سر چشم حاج خانوم ...

گیتی دست روی شانہ نازگل گذاشت و گفت: مثل اینکه بی بی خانوم یه کار نیمه تموم داره که همراه سیاوش و طناز میرن روستایی که بی بی خانوم توش بزرگ شده

کیسان باز هم سری تکان داد و رو به مادرش با لبخند گفت: بسلامتی انشالله که خیره

گیتی با حفظ لبخندش گفت: الهی مادر... بی بی بزرگ ماست انشالله همیشه بالا سرمون باشه...

کیسان انشالله ای زیر لب زمزمه کرد و بعد نگاه دخترک کرد که با اخم هایی درهم نشسته بود .
نازگل چشم غره ای بهش رفت و رو گرفت ...

کیسان خندید و ذهنش سمت ماندن دخترک در خانه
اشان رفت .

انگار قرار بود نازگل را بیشتر ببیند اما با چیزی که از ذهنش
گذشت، لبخند روی لبش بیشتر شد ...
بودن نازگل، قلبش را به هیجان آورد .

اذیت کردن دخترک خیلی خیلی شیرین بود

نازگل که تحمل نگاه کیسان را نداشت، ناگهان بلند شد و رو
به گیتی خانوم گفت: خاله من برم وسایلم و جمع کنم و
بیام ...

گیتی لبخند مهربانی زد: برو دخترم.... زود برگرد که می
خوام شام رو بکشم @Vip Roman

-اذیت نکن سیاوش، این روزا همش پیش طنازی ...

سیاوش متوجه دلخوری دخترکش شد و کاملا بهش حق داد .

-آره عزیزم حق داری، برات کم گذاشتم اما می دونستی که چقدر دوست دارم و جون منی...؟

دخترک به پهنای صورت خندید: منم دوست دارم ...

-وقتی برگشتم، یه قرار دونفره میزارم که بریم دور دور، پدر دختری... طنازم نمی بریم که یکم کارای خطرناک بکنیم... اهل هیجان که هستی...؟

-من پایه همه چیز هستم ...

-چه خوبه که تو رو دارم... خیلی دوست داشتم تو هم باشی ولی بی بی نخواست که اذیت بشی ...

-شما می دونی بی بی چیکار داره...؟

سیاوش متوجه کنجاوی اش شد: از من نشنیده بگیر اما انگار یه سری زمین و ملکه که برای بی بی هست و می خواد تکلیف اون رو مشخص کنه

نازگل شانه بالا انداخت: باشه پس مواظب خودت و بی و طناز باش... من از الان منتظر اون قرار دونفره پدر و دختری هستما

-قربونت برم... من برم که طناز منتظرمه... تو هم مواظب خودت باش، دختر گلم... فعلا

نازگل با تبسمی گوشه را قطع کرد و بعد مشغول جمع کردن لباس هایش شد...

#پست ۴۰۹

کیسان با دیدن نازگل گوشه اش را قطع کرد .
دخترک کوله به دست سرگردان میان راه رو طبقه بالا
ایستاده بود تا به یاد بیاورد که گیتی کدام اتاق را در
اختیارش گذاشته بود .

از شانس زیبایش کیانا در خانه نبود .

کلافه چشم گرداند که کیسان را در حالی که به چهارچوب
درب اتاقش تکیه داده بود، دید .

متعجب نگاهش کرد .

مرد با دیدن صورت متعجبش خندید .
-سلام خانوم خانوما... خیلی خیلی خوش اومدین خانوم
کوچولو ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد و به سمت اتاق رو به روی
اتاق کیسان رفت و گفت: من با شما حرفی ندارم جناب
معتمد ...

کیسان قدم بلندی سمت دخترک برداشت و خیلی سریع
دست زیر بازوی نازگل برد و او را سمت اتاق مهمان
کشاند ...

نازگل جا خورد: داری چیکار می کنی...؟

به همراه دخترک وارد اتاق شدند و سپس در را بست و قفل
کرد.

سمت نازگل برگشت و با چشمانی ریز شده گفت: این قایم
موشک بازی ها چیه...؟

-نمی خوام باهات رو به رو بشم یا باهات حرف بزنم...

اخم های کیسان درهم شد .
 دخترک را زیادی به حال خودش گذاشته بود، زبان درازی
 می کرد .

دستانش را محکم تر دور بازوی دخترک فشرد .
 خشمگین نگاهش کرد و از میان لب های قفل شده اش
 گفت: دارم تموم سعی ام رو می کنم که دلت و به دست
 بیارم، پس به نفعته که عصبانیم نکنی.... چون بخوای پا
 روی دمم بزاری بدجور تلافی می کنم ...

دخترک حاضر جواب گفت: یعنی الان تهدید کردی...؟

چشم توی چشم دخترک آرام ولی با جدیت گفت: فقط
 خیلی جدی حرفم رو زدم که بعدا نگی نگفتی ...

بعد هم در کمال تعجب، دست نازگل را رها کرد و سمت در اتاق رفت و خارج شد .

نازگل مات و مبهوت خیره رفتن مرد شد....

#پست ۴۱۰

کیسان دستی به گردن دردناکش کشید و چشم هایش را محکم روی هم گذاشت .

هنوز عصبانی بود .

هنوز از دست دخترک خیره سر خشم داشت و نمی دانست دیگر چگونه او را به راه بیاورد...؟

از پشت میز بلند شد .
 برگه ها را کنار زد تا بتواند راحت تر رد شود .
 گوشی موبایلش را برداشت و وارد واتساپ شد .
 روی عکس نازگل زد و صورت خندان دخترک در میان انبوه
 موهای فر کرده اش چشمک می زد .

از حرص خندید .
 چند نفر او را این گونه می دیدند...؟
 خوشگل بود .

چشمان سبزش می توانست دل هر مردی را ببرد .
 صورت ناز و دلبرش چشم خیره می کرد .

نفسش را محکم بیرون داد .

تحمل دوری اش را نداشت .

با تمام نسبت دار بودنش، باز هم ان دلبرک شیرین ازش دور بود .

میان افکار آشفته اش گوشی درون دستانش لرزید .
حاج سالار بود .

ابرویی بالا انداخت و تماس را وصل کرد .

-جونم حاج بابا...؟

-جونت سلامت بابا... کجایی...؟

-شرکتم، خیره حاجی...؟

حاج سالار چشم بست و ناراحت گفت: خیر نیست
متاسفانه پسر ...

چی شده...؟

حاج سالار نفسی گرفت: خاله بتول خدا بیامرز شده ...

کیسان ناراحت شد .

خاله بتول زن مهربان و دلسوزی بود که خاله حاج سالار به
حساب می آمد که مرگش هم بی شک بخاطر کهولت
سنش بود ...

-خدا بیامرزتش... چه کاری از من برمیاد حاج بابا...؟

حاج سالار دستی به محاسنش کشید ...
-راستش دو دلم اما چاره ای نیست ...

-بگید حاجی اون چیزی که تو دلتونه ...

-تموم دلواپسیم از نازگه بابا ...

کیسان بهش برخورد، اخم کرد: حاج بابا ناسلامتی
شوهرشم... یعنی اینقدر عرضه ندارم مواظب زنم
باشم...؟

حاج سالار تبسمی کرد: دقیقا نگران اینم که تو بخوای
دخترم رو ناراحت کنی...؟

-نترس حاج سالار، مثل چشمام مواظبشم... ناسلامتی
خدایی نکرده خار تو پاش بره که... استغفرالله حاجی برین
خیالتون راحت ...

خاطر حاج سالار آسوده شد .

-پس اول به خدا بعد به تومی سپارمش...

#پست ۴۱۱

کیسان وارد خانه شد .

کسی نبود .

دنبال ردی از دخترک بود که پیدایش نکرد، حتی داخل
اتاقش هم نبود .

کیانا که به همراه دوستانش به مشهد رفته بود .

کیان هم که مثل همیشه نبود .

حاج سالار و مادرش هم که برای مراسم خاله بتول رفته بودند .

پس می ماند خودش و دخترک ورپریده اش ...

فکری به ذهنش رسید، لبخندی موزیانه کنج لبش نشست و وارد اتاقش شد .

نازگل با ناراحتی نگاهی به خانه خالی انداخت و با خود زمزمه کرد: خدا بیامرزت بتول خانومی که ندیدمت، حالا وقت مردنت بود که من بیچاره باید تنها می شدم ...

مانتو و مقنعه اش را از سرش بیرون کشید .

می دانست کسی داخل خانه نیست که راحت و ریلکس
وارد عمل شد... اما هیچ وقت هم سختی به خود نمی
داد ...

وارد راه رو که شد، لحظه ای نگاهش به در باز اتاق کیسان
افتاد .

کنجکاو قدمی جلو رفت .

در را بیشتر باز کرد و با شنیدن صدای آب، فهمید که در
خانه تنها نیست و کیسان هم حضور دارد .

کلافه نفسش را بیرون داد ...

-خدا بخیر بگذرونه من تنها با یه پسری که همچین زیادی
آتیشش تنده... به گانم خلیه ...

بعد از تعویض لباس هایش پایین رفت ...

یک شومیز حریر کوتاه سبز رنگ پوشیده بود و با شلوار سفید ...

خوشگل شده بود .

به شدت گرسنه اش بود، وارد آشپزخانه شد و با دیدن قابلمه روی اجاق گاز لبخند زد: من به قریبونت خاله گیتی که اینقدر ماهی ...

سمت اجاق رفت و با برداشتن درب قابلمه و غذای مورد علاقه اش که ته چین مرغ بود، با لذت بو کشید ...

زیر گاز را روشن کرد .

سپس سمت یخچال رفت و با برداشتن سالاد و نوشابه و همچنین ترشی مورد علاقه اش، میز را آماده کرد ...

بشقابی برداشت تا برای خودش برنج بکشد که دست بزرگی دور کمرش پیچیده شد .

از ترس نزدیک بود بشقاب به زمین پرت شود که بوسیله دست بزرگی گرفته شد ...

ضربان قلب نازگل از ترس و هیجان محکم بر سینه اش کوبیده می شد .

بوی عطرش را شناخت .

کیسان تنگ دخترک را در آغوش گرفت و بشقاب را روی اجاق گذاشت .

-هیش... آروم باش منم دختر ...

دخترک را برگرداند و او را تنگ درون آغوشش فشرد .

یک دستش دور کمر و دست دیگرش درون موهای دخترک فرو رفت و نوازش کرد...

#پست ۴۱۲

قلب دخترک بی امان می کوبید .
کیسان هم دست کمی از او نداشت و چقدر خاطراتی که با
یکدیگر داشتند، دور به نظر می رسید .

مرد روی سرش را بوسید .
دل تنگ بیشتر و بیشتر او را در آغوشش فشرد .

نازگل هم حس های متضادی داشت که نمی دانست چه
بگوید اما نمی خواست به کیسان هم روی خوش نشان
بدهد ...

خود را عقب کشید .

از حالت صورتش می شد پی به هیجانی که دچار شده بود،
ببرد ...

-ولم کن کیسان ...

کیسان کمی دستش را شل کرد که دخترک چرخید اما باز
هم در حصار امن آغوش کیسان از پشت به سینه مرد
فشرده شد ...

صدای بم و آرام کیسان بغل گوشش باعث قلقلکش شد .

-جای تو دقیقا همین جاست موش کوچولو... میدونی که
ولت نمی کنم ...

نازگل تقلا کرد: کیسان ولم کن یهو یکی میاد ...

کیسان با دل تنگی نگاهی به صورت اخم و عصبانی دخترک
کرد و در آخر با دیدن چشمان سبزش دلش به یغما
رفت ...

دست زیر چانه نازگل برد و ان را بالا کشید و در میان بهت
دخترک لب روی لبش گذاشت و با دل تنگی او را بوسید.

قلب دخترک فرو ریخت .

چیزی تا پس افتادنش نمانده بود که دست بزرگ کیسان
دور شکمش پیچیده شد و از افتادن دخترک جلوگیری
کرد ...

بی امان می بوسید ...

چانه دخترک را کف دست بزرگش، بالا گرفته بود و با لب
هایش بازی می کرد ...

کمی لب پایینش را می بوسید و دندان می گرفت و بعد
دوباره لب بالایش ...

دست خودش نبود .

خشونت و دل تنگی بهش چیره شده بود و داشت با اینگونه
بوسیدنش مالکیتش را به رخ می کشید .

نازگل نا نداشت و مانند عروسکی در آغوش کیسان بوسیده
می شد .

دست مرد از روی شکمش بالا آمد و یکی از سینه هایش را
چنگ زد و با بی رحمی تمام خیلی محکم فشار داد ...

آه غلیظی که همراه با درد از دهان دخترک درون دهان مرد
خالی شد، حال مرد را بدتر کرد و دوباره سینه اش را چنگ
زد و دوباره آهی که از گوی دخترک بلند شد ...

آنقدر بی امان به کارش ادامه داد تا خودش هم نفس کم
آورد و جدا شد....

#پست ۴۱۳

exchange group

ROMAN

اگر نازگل را نگرفته بود، دخترک پخش زمین شده بود .
با چشمانی خمار نگاه صورت سرخ شده و لب های ورم
کرده نازگل کرد و با شور و محبتی که نسبت به این دختر
داشت، خندید ...

-نازگم تو محشری

نازگل داغ کرده بود و به شدت احساس نیاز می کرد .
نگاه مرد کرد که انگار او هم دست کمی از خودش نداشت و
بدتر از آن برجستگی پایین تنه اش بود که به خوبی
احساسش می کرد.

قدمی عقب رفت و با همه لرزی که توی تنش بود، با
جدیت گفت: حق نداشتی... من و ببوسی ...

کیسان دوباره در آغوشش کشید که دخترک با تمام تواتش
جیغ کشید و مشت بی جونی به سینه اش کوبید ...
-کیسان ازت متنفرم... متنفرم ...

دل مرد ریخت .

نباید متنفر باشد .

باید او را عاشقانه دوست بدارد ...

می دانست خراب کرده اما سعی در آباد کردنش داشت
منتهی تمام آباد کردن هایش به بوسیدن دخترک ختم می
شد ...

-هی.. هی دختر نگو... جون کیسان از تنفر حرف نزن
قربونت برم ...

دست درون موهایش کرد و ان ها به پشت سرش فرستاد و
ادامه داد: من دوست دارم نازگل... دیوونتم... چطور
نبوسمت وقتی شبا خواب تو رو می بینم...؟

-تو با رفتنت همه چیزی که بینمون بود رو تموم کردی ...

مرد دوباره خم شد و بوسه کوتاهی ازش گرفت ...

نازگل بیشتر می خواست .
بدنش داشت نامردی می کرد .

با چشمانی دو دوزده نگاه کیسان کرد و مرد به خوبی
دخترک را از بر بود ...

نیشخندی کنج لبش کاشت و گفت: رفتم چون می ترسیدم
بهت آسیب بزنم... اگه خاری به پات بره من میمیرم
نازگل... آخه تو جون و نفس منی ...

قلب نازگل محکم و بی وقفه از این همه احساسات لبریز
شده به قفسه سینه اش می کوبید .

کیسان داشت از راه محبت وارد می شد تا بار دیگر دل
دخترک را نرم کند .

نازگل از هجوم ان همه احساس اشکش چکید ...

-کیسان...؟

بی جون گفت و دلش تمنای مرد را داشت و عقلش ان را
پس می زد .

کیسان بار دیگر ضربتی وارد شد .

-جون دلم عمر من...؟

نازگل نتوانست خوددار باشد و هقی زد .

و برای آنکه احساساتش را بروز ندهد، گفت: گرسنه
امه...

#پست ۴۱۴

@Vip Roman

نازگل توان ایستادن نداشت .
 بدنش از زور هیجان می لرزید .
 بدن ظریفش ضعیف بود که با هر هیجانی واکنش نشان می
 داد ...

کیسان با لبخندی نگاهش کرد و سپس طاقت نیاورد و خم
 شد و روی پیشانی اش را بوسید .

او را سمت میز هدایت کرد و سپس او را روی ان نشاند و با
 تبسمی مهربان رو به دخترک گفت: قربونت برم تو اینجا
 بشین من غذا رو می کشم .

نازگل خیره حرکاتش شد .
 هیچ وقت در مواقعی که باهم بودند، ندیده بود کیسان در
 جمع خانواده اش کاری انجام دهد جز آنکه کاری از او

بخوانند تا انجام دهد ولی در خلوت دو نفره اشان کیسان
برای او همه کار می کرد

دلش آشوب شد .

ضربان قلبش اوج گرفت .

کیسان واقعا او را دوست می داشت...؟

کیسان خیلی سریع توی یک دیس غذا کشید و برگشت .
نازگل را از روی صندلی بلند کرد و خودش نشست و در
میان بهت دخترک او را روی پایش نشاند ...

-کیسان...؟

مرد با لبخندی گفت: جونم...؟

نازگل سکوت کرد .

کیسان باز خندید: چرا حرف نمی زنی...؟

نازگل حیرت زده پلک زد: داری با من چیکار می کنی...؟ تو دوباره می خواهی دل بستم کنی و بعد ولم کنی...؟

کیسان بوسه ای کنج لبش گذاشت .

-نه قرتی خانوم... نه خوشگلم... نه عمر کیسان... نه شیرینم... به جان خودت که جون و عمر منی مم می خوام این رابطه رو با تو تا آخرش ادامه بدم ...

نازگل فقط نگاهش کرد و کیسان قاشقی پر کرد و نزدیک دهانش برد .

نازگل دهان باز کرد و خورد .

کیسان هم همان قاشق را دوباره پر کرد و خودش خورد...

هر دو در حال و هوای یک دیگر بودند که نازگل روی پای
کیسان جا به جا شد و گفت: حالا که کسی نیست من میرم
خونه خودمون ...

کیسان دیس خالی را پس زد و با یک حرکت دخترک را بلند
کرد و چرخاند ...

نازگل ترسیده لب به اعتراض گشود: چرا همچین می کنی
کیسان...؟

نگاه خمار کیسان روی صورت دخترک چرخ خورد و بی هوا
گفت: بریم کلبه...؟

#پست ۴۱۵

نازگل جا خورد .

کیسان چه می گفت...؟

چی میگی کیسان...؟

کیسان انگشت روی لبش کشید و خمار خیره لب هایش
لب زد: دلم برای باهم بودنمون تنگه ...

دخترک خواست از پایش پایین بیاید که مرد اجازه نداد .

-قرار نیست دل به دلت بدم ...

-نیازی به دروغ گفتن نیست عزیزم همین که چشم هات،
خواستنت رو فریاد می زنن برای من سنده ...

کیسان لب روی لبش گذاشت ...

دخترک مسخ لب ها و دست های مرد شد و آخر دیوار
دفاعی اش شکست و همراهی اش کرد ...

نازگل با حرص نگاه کیسان کرد و گفت: خیلی پلیدی ...

دست پشت گردن نازگل برد و او را سمت خود کشید .

توی چشمان دخترک نگاه کرد و آرام بچ زد: فقط خواستم

این دو روز در کنارم باشی بدون هیچ مزاحمی ...

نازگل چشم هایش را در حدقه چرخاند و کلافه نفسش را
بیرون داد .

-کیسان... کیسان به خدا این آخرین فرصتیه که بهت
میدم... وگرنه بخوای بازم بری، دیگه هیچ وقت نمی
بخشمت ...

صورت کیسان رو به روی صورتش قرار گرفت و با نگاهی
که بین چشم ها و لب هایش در رفت و آمد بود، گفت:
برای داشتنت، جونمم میدم خانوم کوچولو ...

و خیلی با احساس لب نرم و خیسش را روی لب نازگل
گذاشت و بوسید ...

سعی داشت دخترک را رام و عاشق کند .

می خواست تمام محبت و وجودش را نثار دختری کند که تا
مرز جنون دوستش داشت و برای داشتنش حاضر بود،
بمیرد ...

*

هوا سرد بود و باران به شدت می بارید .
از پشت پنجره بارش باران را تماشا می کرد .
با طنز حرف زده بود اما نگفته بود که همراه کیسان
است .
نفس عمیقی کشید و سمت آشپزخانه نقلی کلبه قدم
برداشت .

کیسان در حال درست کردن جوجه مورد علاقه نازگل بود
 که دخترک با ذوق جلو رفت و از پشت کیسان را بغل
 کرد ...

کیسان چرخید و نگاهش کرد که با دیدن تی شرتش در تن
 دخترک خوشحال شد اما هوا سرد بود ...

اخم کرد و دستان دخترک را باز کرد و سمتش چرخید ...

-چرا لباست کمه بچه...؟

نازگل با دلبری تمام اشاره ای به تن لختش کرد و گفت: تو
 که از من بدتری، کلا لختی با یه شورتک ورزشی ...

کیسان دست دراز کرد سینه اش را از روی لباس گرفت و
گفت: من گرمایی ام ولی تو، توی هوای گرمش میگی
سردمه و حالا بایه تی شرت برای من دلبری می کنی...؟

نازگل لب گزید و ابروی بالا انداخت: آخ کیسان سینه ام و
کندی... در ضمن سردم شد با گرمای تنت، گرمم کن...

#پست ۴۱۶

مرد عاشقانه و پر شهوت نگاهش کرد .
نازگل او را می کشت از بس که لوند بود این دختر ...
می ترسید از اینکه نتواند خوددار باشد و کاری را کند که
هیچ دلش نمی خواهد اما نازگل نمی گذاشت .

دوباره سینه اش را قاب دستش کرد و محکم فشرد که دل دخترک ضعف رفت و توی آغوش کیسان رها شد ...

-دلبری نکن بچه، من داغم، داغ ترم نکن.... نذار حالم از این خراب تر بشه که دیگه کنترل کردنش سخت میشه

نازگل با ناز خندید و با چشمی گفت: من وقتی دوباره قبولت کردم، باید بدونی این مسئله کم ترین اهمیتی برام نداره

حق با دخترک بود چون واقعا هم برایش مهم نبود ...

کیسان نفسش را محکم بیرون داد و کلافه از دخترک فاصله گرفت چون واقعا کنترل کردن خودش سخت بود و با حرف های نازگل دیگر بدتر از این هم نمی شد .

نازگل روی پای کیسان نشسته بود و مشغول خوردن جوجه ها بودند که کیسان هم غذا می خورد هم دخترک را می بوسید ...

نازگل کلافه گفت: میزاری، بفهمم چی میخورم...؟

کیسان موزیانه نوچی کرد و همزمان ابرو بالا برد .

نازگل چپ چپ نگاهش کرد .

-همین طوری این چشم ها درشت هستن؛ اینجوری نگام
می کنی که اونوقت می خوام همراه این جوجه ها باهم
بخورمتون که

نازگل ادایش را درآورد: بخورمتون.... از ظهر تا حالا
خوردیم دیگه چی می خوای....؟

به آنی چشم های کیسان خمار شد: خودت بهتر می
دونی ...

نازگل خواست از پایش پایین بیاید که نگذاشت و برای آنکه
دخترک خیال کند او شوخی کرده، الکی خندید: خب بابا
بهت برنخوره... شوخی کردم... بخور....

بقیه شام را خیلی زود تمام کردند و نازگل هم خیلی شیک و مجلسی روی کانترا نشست و به ظرف شستن کیسان خیره شد ...

نگاهش از دست او تا آرنج و سپس تا بازو و کتف هایی که خیلی مردانه و زیبا به وسیله ورزش کردن فرم گرفته بود و دل می برد، پایین آمد ...

سینه اش مو نداشت .

نوک سینه هایش، توجهش را جلب کرد و از ذهنش گذشت، گاز گرفتن ان ها چگونه می تواند باشد...؟

#پست ۴۱۷

@Vip Roman

دوباره نگاهش پایین تر آمد و روی سیکس پک هایش
نشست ...
دلش رفت .

کیسان هیکل عضلانی و خوشتیپی داشت که می توانست
نظر هر دختری را جلب کند اما چه خوب که این سیکس
پک ها فقط برای خودش بود چون او حتی تی شرت هم
نمی پوشید و همیشه یا پیراهن تنش بود یا بلوز آستین
بلند

دلش با حال عجیبی لرزید .

دوست داشت دوباره مثل ان وقت ها که باهم بودند،
عضلاتش را لمس کند .
نیشش خود به خود باز شد و با ذوق و شیطنتی که توی
وجودش نشسته بود، داشت تجزیه و تحلیل می کرد که
یک گرمی بریزد و خیلی از خودش در تعجب بود که موقعی

که کیسان داشت منت کشی می کرد برای فرصت دوباره او
مدام پیش می زد ولی حالا داشت میمرد تا او را لمس کند و
دقیقا چیزی میان پایش به نبض افتاد و ضربان قلبش بالا
رفت

کیسان برگشت و با چشم های ریز شده گفت: دختر هیز
ندیده بودیم که به لطف تو دیدم

نازگل نیشش باز شد: خدا چشم رو گذاشته برای دیدن تا
از جاذبه های آفریده شده اش لذت برد ...

ابروی کیسان بالا رفت . @Vip Roman

او هم نم نمک لبخند کنج لبش نشست .

همین بود

نازگل قبلا همین طور بی پروا و پر شیطنت بود و او چقدر
منتظر همچین روزی بود تا دخترک بار دیگر با او راحت
باشد.

شستن ظرف ها تمام شده بود که با همان نگاه خیره سمت
نازگل رفت که دخترک با تعجب گفت: چیه چرا اینجوری
نگام می کنی...؟

مرد خیلی جدی با نگاهی پر عشق گفت: چون می خوام یه
لقمه چپت کنم موش کوچولو ...

و در میان نگاه ناباور و مبهوت نازگل لب روی لبش
گذاشت و خیلی با احساس او را بوسید ...

قلبش بی امان می کوبید و لب پایش بین دندان هایش
اسیر بود .

کیسان چگونه می توانست او را سر هیجان بیاورد که این
گونه قلبش بی امان به کوبش بیفتد .

دست روی قلبش گذاشت و نفس هایش یک در میان می
زد .

هنوز جای دستان مرد را روی تنش حس می کرد .

جای تنش می سوخت .

لب هایش از حرارت و گرمی لبان مرد نبض می زد .

حالش خراب بود .

کیسان باعث این حالش بود و او خواست تلافی حالی که
مرد سرش آورده بود را سر او دریاورد ...

نیشخند پلیدانه ای کنج لبش نشست .

کیسان گفته بود که منتظر می ماند تا او بیاید و باهم فیلم
ببینند اما نازگل فکر دیگری در سر می پروراند.

#پست ۴۱۸

در کمدر باز کرد و با دیدن لباس خواب توری سبز رنگ
چشمانش درشت شد .

شک نداشت که برای خودش بود و از قضا آن مردی
خریده بود که پایین نشسته و منتظر اوست ...

لبخند موزیانه ای کنج لبش نشست و گفت: خب حالا که
منتظری یکم غافلگیری بد نیست.... فقط دلم برات می
سوزه چون قراره ناکام بمونی ...

دوش کوتاهی گرفت و موهایش را سشوار کرد ...
خیلی سریع و فرزند آرایش ملایمی کرد و لباس خواب را تن
کرد ...

خود را در آینه قدی برانداز کرد و با ژست دلبرانه ای از
خود حض برد و بوسه ای هم فرستاد و بعد خرامان خرامان
سمت درب اتاق رفت و خارج شد ...

@Vip Roman

همانطور با ناز و لوندی از پله ها پایین رفت و با چشم های
شیطانی اش خیره کیسان شد که مشغول چیدن تنقلات
روی میز بود ...

آرام آرام نزدیک مرد شد و با نهایت ناز کیسان را به اسم
صدا زد که قلب مرد سخت لرزید و به عقب برگشت.

کیسان از ان همه زیبایی نفسش رفت .

لباس خواب را خودش خریده بود تا با چشمان شهلای
دخترک ست باشد... چشمانی که با پوشیدن این لباس برق
می زد و دل مرد را توی سینه بالا و پایین می کرد ...

نگاهش توی صورتش چرخید .

چشم‌ها و لب‌هایش به زیبایی آرایش شده بود .
 رژ زرشکی که بر لبانش کشیده بود، مرد را وسوسه می‌کرد
 تا او را به قولی خفت کند و ببوسد ...

چشم‌هایش خانه خراب کن بودند .
 این بار خیره‌گردن و سینه‌های درشتش شد ...
 اصلاً به آن قد و بالا همچین سینه‌های درشت و خوش
 فرمی نمی‌آمد ...

خط سینه‌اش هم که دیگر هیچ
 آب دهانش را فرو داد .
 نگاهش پایین آمد و روی پاهای خوش تراش دخترک
 نشست ...

سفید بود لامصب ...
 تضاد زیبای پوست و لباس سبز رنگ نظرش را جلب می
 کرد .

این دختر را از بر بود .

می دانست از عمد لباس پوشیده تا کرم بریزد و او هم دقیقا
از عمد خریده بود تا او بپوشد ...

نتوانست نگاه بگیرد، احساساتش سخت درگیر شده بود .
چشمانش خمار و تنش داغ ...

-اینجوری.... می خوای پیشم بشینی تا فیلم ببینیم...؟

نازگل قری به گردنش داد: مشکلی داره...؟

کیسان با حرص خندید: نه چه مشکلی اما هر اتفاقی افتاد
تقصیر خودته ...

نازگل پشت چشمی نازک کرد و بدون توجه به نگاه خیره و
 اخمو مرد، روی کاناپه نشست و تی وی را روشن کرد ...

فیلم را هم پلی کرد که کیسان کنارش نشست ...
 فیلم با سکansı هیجانی آغاز شد و خیلی زود مجذوب
 فیلم شد اما کیسان تمام فکر و ذهن و نگاهش به نازگل بود
 که داشت سخت خودش را کنترل می کرد....

#پست ۴۱۹

نگاه مرد شیفته وار روی سینه هایش بود ...
 جوری نشسته بود که پایین لباس بالا رفته بود و ران
 سفیدش برق میزد .

دستان لاک خورده اش ...
بدن تمیز و بدون مویش ...
اگر امشب سکس می کردند چه می شد...؟
نازگل که اول و آخرش مال خودش بود ...

مردد بود اما آنقدر شهوت و غریزه وجودش را گرفته بود
فکرش به هیچ چیز دیگر خطور نمی کرد .

اب دهانش را قورت داد و دست داغش را روی ران نازگل
گذاشت .

نازگل یک خورده نگاهش کرد که کیسان مخمور با حالی
خراب گفت: بی طاقتم می کنی ...

نازگل لحظه ای ترسید و خواست عقب بکشد که دست
مرد دور کمرش پیچیده شد و خیلی ناگهانی توی آغوشش
پرت شد ...

موهای پخش شده در صورتش را کنار زد و نفس زنان
گفت: داری چیکار میکنی کیسان...؟

کیسان پر از خواستن خیره در نگاه دخترک لب زد: سکسی
میای کنارم می شینی و اونوقت توقع داری که بشینم باهات
فیلم ببینم...؟

-مگه من چه جوری ام...؟

کیسان پوزخند زد: با این لباس پوشیدنت سینه ها و سفیدی تنت حتی اون باسن خوشگلت و که نمی دونم اصلا شورت پوشیدی یا نه رو داری می کنی تو چشمم ...

نازلگ اخم کرد: می تونی نگاه نکنی ...

کیسان با حرص خندید: آره حق با توئه نگاه نکنم اما می توونم کار دیگه ای هم بکنم که

نازلگ تکانی خورد و با تهدید گفت: دست بهم بزنی من می دونم با تو ...

-مثلا چیکار می کنی، هوم...؟

نازلگ اب دهانش را قورت داد: اجازه نمیدم

کیسان دو طرف پهلویش را چنگ زد و به طرف خود کشید
و با حرص و خشم نهفته در وجودش حرفش را قطع کرد:
به اجازه تو کاری ندارم، تو با این لباس پوشیدنت رسماً ازم
خواستی تا باهات سکس کنم ...

دهان نازگل باز ماند و خواست دوباره حرفی بزند که این بار
کیسان بی طاقت لب روی لبش گذاشت و متفاوت تر از
بوسه های امشبش، او را دوباره بوسید.... بوسه ای که
یک فرق داشت و فرقی همان محرمیتی بود که از نظر
کیسان دیگر مانعی وجود نداشت و او می توانست نازگل را
برای همیشه از آن خود کند....

@Vip Roman

#پست ۴۲۰

نرم و با احساس بوسید که دخترک رام و شیفته وار دست دورگردنش گره زد و با او همراهی کرد .

او هم تمایل داشت تا بار دیگر با مردی باشد که مهم ترین مرد این روزهایش بود و تمام ترسش از دست دادن دوباره او بود .

از عمد ان لباس خواب را پوشیده بود تا کرم بریزد اما
دستان داغ و بوسه داغ تر کیسان دلش چیز دیگری را
خواست .

سر سپردن به مردی که با سختی بهش اعتماد کرده بود اما
بد معتمد سیاوش بود .

کیسان مردی بود که دیده بود یک محل به او احترام می
گذارند ...

کیسان زیادی قابل احترام بود .

مردی که دیده بود، نمازش ترک نمی شد و آنقدر با
اخلاص نماز می خواند که گاه دوست داشت فقط او را
تماشا کند .

دست به خیر بود .

نوحه خوان هیئتی بود که خودشان سردمدار ان بودند ...

کیسان مردی بود که با تمام تعصب و مذهبی بودنش هیچ
وقت اجبارش نکرد تا چیزی را بپوشد که دوست ندارد ولی
حرص می خورد که زیبایی هایش فقط برای خودش
هست ...

دست کیسان روی تنش کشیده می شد .

بوسه ها مستش کرده بود .

زندگی اش با این دختر بد گره خورده بود مخصوصا عشق و محبتی که در دلش نسبت به ان کوچولوی دوست داشتنی داشت خیلی خیلی عجیب بود ...
چون نازگل برعکس زن ایده آلی بود که همیشه به ان فکر میکرد....

از دخترک جدا شد .

نگاه دودو ز نشان روی صورت یکدیگر چرخ می خورد .
چیزی بیشتر از ان بوسه می خواستند .

کیسان خمار و عاشق گفت: این چشم ها بدجور دل و دینم رو برده دختر... تو کی وارد زندگی من شدی که من اینقدر با دیدن تو از خود بی خود میشم...؟

نازگل خندید .

نگاه مرد سمت لب هایش رفت .

سرخ بودند .

دخترک زبان روی لبش کشید و با ناز گفت: چشم هات
عجیب شدن ...

مرد نیشخند زد: چشم هام خمار لب هات هستن ...

دستش پایین آمد و روی سینه اش نشست

-خمار لمس تنت و بوی عطر ت هم هست ...

-دوستم داری....؟

-دیوونه وار دوست دارم نازگم

چشمان نازگل به اشک نشست .

اوی کمبود محبت با این حجم از احساساتی که مرد به دلش می ریخت، تمام وجودش داغ شدند و قلب و ذهنش پر شد از کیسان و مردی که دوست داشتنش را با تمام وجود ابراز کرده بود.

پیش قدم شد و بلافاصله لب روی لبش گذاشت که کیسان بی طاقت در حالی که او را می بوسید سمت طبقه بالا رفت و بدجور حواسش به دخترک بود....

#وانشات

#وانشات_پست_۴۲۰

مرد مانند شی با ارزشی او را روی تخت گذاشت.
نازگل انگشت لاک خورده اش را بین لبهاش گرفت و با شیطنت

نگاهی از سر تا پای کیسان کرد
و روی پایین تنه ی او که حال برجسته تر شده بود مکثی
کرد

کیسان بی طاقت از افسونگری هایش سمتش رفت
زیادی عزیز بود.
جاننش بود.

با چشمانی خمار نگاهش کرد و دوباره به بزم لبانش رفت
دستش را دور تن ظریفش پیچک کرد
بوسید، ابتدا نرم و پر احساس بود اما رفته رفته خشونت
قاطی
احساساتش شد.

او چیز بیشتری می خواست، چیزی که خیلی وقت بود
منتظرش
بود

مثل یکی شدن با دخترک...
بوسه هایش خشن شد.

لب پابینش را به دندان کشید و محکم فشرد.
آخ دخترک دیوانه ترش کرد که دستش را بالا آورد و فک
دخترک

را چنگ زد و عملا چیزی از لب هایش جا نگذاشت.

زبان درون دهانش برد و زبان دخترک را لیسید
 زبانش را درون دهان دختر همانند ماهی سمج به حرکت در
 آورد

تشنه کوره ی آتش بود مرد لباس سبز رنگ تورش را کمی
 بالا زد

و اسپنک نسبتاً محکمی به باسنش زد
 دختر با این کاره او شوکه شده گردنش را چنگ زد و شروع
 به
 همراهی کرد.

پیش قدم شد و زبان مرد را مکید.
 مرد باسنش را چنگ زد.

لبش را بین دندان هایش گذاشت و گاز ریزی از آن گرفت.
 آخ های ریز دخترک به حال خرابش دامن زد و در کوره ی
 شهوتش
 آتش می انداخت.

دوباره با همان خشونت مملو از احساسش لب هایش را
 بوسید....

پایین تر آمد.

چانه اش را بوسید و مک زد

از امتداد چانه تا گونه و سپس گوش هایش بوسه وار روی
خط

ممتددی پیش رفت.

با دست موهایش را پشت گوشش انداخت و سرش را کنار
گوش

دیگرش برد نفسش را رها کرد

و زمزمه ی جون منی نازگل اش نفس در سینه ی دخترک

حبس

کرد

زبانش را پشت گوشش کشید که دخترک با تمام داغی درون
وجودش لرزی به تنش نشست و در آغوشش سست تر
شد.

سینه اش از هیجان بالاو پایین می شد.

بدجور بی قرار شده بود که تنها کاری که توانست انجام
دهد، ناخن

هایش در گوشت تن مرد فرو برد و صدای آه و ناله هایش
گوش

مرد را می نوازید..

کیسان خنده ای تو گلو کرد و بایک دست دو دستش را
بالای سرش

نگه داشت و هجوم برد به گردن کشیده و بلورینش که
دختر

ناخودآگاه گردنش را کج کرد...

مکی پایین ترقوه اش زد... یک بار، دوبار، سه بار
آنقدر که رد تیره رنگی روی پوستش جای گذاشت روی
شاهکارش

بوسه ای کاشت.

خیسی و گرمی دهان کیسان به قفسه ی سینه اش میخورد،
دخترک سست شد و با تمام جون لاجونش اسم کیسان را
صدا زد

که مرد جانمی نثارش کرد و لب هایش به بازی با پوست
گردن

دخترک ادامه دادند....

گردن سفید و کوچکش را می بوسید و مک میزد.
مک های عمیقش بی شک فردا لکه های بزرگی می شد
دستان دلبرش را از اسارت باز کرد.

پایین تر رفت و یقه تور لباسش را کنار زد و سینه های
درشت

دخترک در پیش چشمانش درخشیدند...

با مهربانی و شور نگاه به چهره اش کرد و هر دو سینه اش را
در

دست هایش گرفت و آرام فشرد...

سر نازگل به عقب رفت و اصوات نامفهوم اممممانندی از
دهانش

خارج شد.

مرد را جری تر نوک ان ها را در دست گرفت و فشار داد که
درد

شیرینش را به جان دخترک بریزد.

لبخندی از شهوت و لذت گوشه لبش نشست که این بار
زبان

خیسش را روی نوک برجسته شده ی صورتی رنگ آن
گذاشت

نازگل چیزی تا دیوانگی فاصله نداشت که دست درون
موهایش

برد و ان ها را کشید و مانند ماری

زیر تن تنومند مرد پیچ و تاب خورد...

مرد بالاخره رها کرد و بوسه میان سینه هایش که حال رد
مک

زدگی اش نمایان بود زد.

در این لحظه بی شک لباس مزاحم ترین بود، بی تحمل
 برخواست
 و ان را با یک حرکت در تن دخترک جر داد
 این حرکت در نظرش شیرین آمد...
 نازگل با چشمانی درشت شده و مات در میان ان همه
 شهوت و
 لذت او را نگاه کرد که مرد نیشخند زد و دستش را بی حرکت
 پایین نافش گذاشت.
 با دندان کشیدن نوک سینه اش و انتظار برای حرکت
 دست
 کیسان ، دخترک به آنی جر خوردن لباس
 از یادش رفت و ناله هایش هوا رفت...
 کیسان اما در حالی که نگاهش به چشمان بسته و لب های
 ورم
 کرده دخترک بود زبانی در همان نقطه کشید و پایین تر
 رفت تا
 نزدیکی نافش...
 پریسینگ نافش زیباترین نقطه تنش بود یا ان تتو کنار
 پهلویش...
 اخ که این دختر دیوانه می کرد.

بوسید و بوسید ولی سیراب نشد...
 زبان دور نافش کشید و صدای دخترک هر لحظه بلند تر
 شد....

باز پایین تر رفت و این بار بهشت دخترک را از روی شورت
 لامبادای توری اش که حال خیزی اش پیدا بود را بوسید...
 انگشتش را از روی لباس روی خطش کشید که دخترک
 خودش را
 جمع کرد.

چشمان سبز و خمارش که حال از شدت شهوت برق میزد
 دودمانش را بر باد داده بود.
 ولی او میمرد برای آن چشم ها که دل و دینش شده بود.
 خدا در افریدن او خیلی خیلی حوصله به خرج داده بود
 گویی در
 احساسی ترین حالت خود بوده.

شورت را هم بی طاقت کشید که بندهای شل شده اش
 خود به
 خود باز شدند و بهشت سفید دخترک که حال خیزی بینش
 پیدا
 بود پیش چشمانش بهترین منظره عمرش شد...
 خندید...

پر شهوت و مشتاق...
 چشمانش بالا آمد و نگاه دخترک ترسیده و خمار کرد...
 خم شد و رانش را بوسید، آن را لیبی زد که
 و صدای جیغش فضای اتاق را پر کرد.
 دلش مالش رفته بود...
 پایش را باز کرد و به بهشتش خیره شد...
 دو انگشتش را سمت دهانش برد و لبهایش که به واسطه
 ی او
 تیره و سرخ شده بود از هم باز کرد
 از او خواست تا انگشتانش را بمکد.
 انگشتش را داخل دهان برد و سپس مکید..
 درون دهانش بالا پایین میکرد...
 انگشت خیسش را از دهانش بیرون کشید و روی کلیتوریس
 دخترک کشید که تن دخترک لرزید و با شصتش مالشی
 داد...
 خوشش آمد.
 دوباره و سه باره دست کشید و دخترک بی تاب دست روی
 صورتش گذاشت با جیغ خفه ای کشید
 کیسان خم شد و لیبی به کلیتوریسش کشید و باز لرز
 دخترک را

در پی داشت...
 -جووونم عزیزم هنوز مونده تا تنت زیر تنم بلرزه نفس
 کیسان....
 کیسان از بالا تا پایین بهشت دخترک را لیس عمیقی زد
 بهشتش سرخ شده بود و از خیزی برق میزد
 سرخی اش دل کیسان را قنج میداد
 سیلی ای روی بهشت خیشش زد که صدای جیغ دخترک و
 شلاق
 ماندش در فضا پیچید
 این بار انگشت اشاره ی خیشش را پایین برد آرام و نرم فرو
 کرد
 که دخترک با نرمی ان چشمانش از لذت بسته شد و آهی
 کشید...
 جرات نداشت بیشتر پیش برود.
 چون تصمیم دیگری داشت...
 نمیخواست این لحظه ها را از دست بدهد حس میکرد
 پلک زدنش
 هم اضافی ست چون از دیدن دلبرش محرومش می کند.
 به یک باره بلند شد و روی تن دخترک باز خیمه زد...

توی چشمای خمار و پر از نیاز دخترک خم شد و با لحن
خمار و

بمی گفت: اجازه هست....؟

چشمان پر نیاز دخترک به آرامی بسته شد.

اجازه صادر شد که مرد با تمام صورت لبخند زد...

-قربونت برم عمر و جونم...

مرد شورتک و شورتش را بیرون آورد و خود را روی دخترک
کشید...

که صدایش را بلند کرد

مردانگی اش آماده به کار بود که دخترک با دیدن ان دوباره
وحشت کرد...

-کیسان این زیادی.... زیادی

کیسان به میان حرفش آمد...

-من مراقبتم عشقم.... مراقبتم... فقط.... یکم تحمل کن....

و چشمانش را بست و دخترک با تمام ترسش اعتماد کرد.

اعتمادی که جانش را لرزاند و نفسش را برد...

مرد دستی به مردانگی اش کشید و بعد خود را جلوی
دخترک

کشید...

نازگل از ترس چشم محکم بسته بود...

مرد دوباره انگشت روی کلیتوریس دخترک کشید و شهوت
خفته

اش را درونش بیدار کرد...

مایع لزجی که از دخترک آمده بود را با دست دوباره روی

بهشتش

مالید

که پای دخترک از لذت جمع شد اما مرد اجازه نداد و

مردانگی اش

را روی بهشت و دقیقا روی همان نقطه از آب روان شده

از دخترک

گذاشت و خودش را به دخترک مالید.

نفس نازگل رفت.

آهی پر شهوت از لبانش خارج شد و مرد میان تمام مراقبت

هایش

و با احتیاط لب روی لبش گذاشت و خود را آهسته

درونش فرو

کرد....

خود را به دخترک فشرد که جیغ دخترک از درد به هوا رفت

و

ملحفه را چنگ زد.

لذتش پریده بود.
 کیسان کوتاه نیامد و مردانگیش را توی واژن دخترک فرو
 برد که
 نازگل جیغ دیگری زد...
 -کیسان نکن.. دردم... دردم... میاد... وای.... خدا...
 دارم... میمیرم....
 کیسان بوسه ای گوشه لبش کاشت...
 -هیش الان تموم میشه دلبرک من، نفس کیسان تحمل
 کن... تحمل
 کن... تموم شد... نفسم...
 ضرباتش آرام بود در حدی که فقط به سایش عادت کند
 نازگل چنگ زد به کمر مرد و مرد به آرامی خود را درون
 دخترک
 عقب جلو می کرد...
 نفس نازگل رفت.
 درد تمام وجودش را گرفته بود که مدام جیغ می زد اما وقتی
 به
 سایش کیسان عادت کرد لذت هم همراه دردش شد...
 کیسان با بوسیدن لب ها و فشردن سینه دخترک داشت او
 را از

درد دور می کرد و تقریباً موفق هم شده بود...
 ضربات کیسان کمی تندتر شد.
 دردش کمتر شده بود و لذت بود که خود را نشان میداد
 شهوت دوباره بالای جانش شد و کم کم اوج گرفت تا
 دخترک رها
 شد و تنش زیر تن تنومند مرد لرزید...
 و به همراه رها شدنش نالید که کیسان قربان صدقه اش
 رفت...
 ای جونم... نفسم ارضا شدی... دوست دارم عزیز دل
 کیسان... تو
 جون منی... تو نفس منی جوجه... اخ... اخ که دارم
 میمیرم از
 این همت خوشی...
 کیسان دوباره بی امان ادامه داد...
 آنقدر زد تا دوباره دخترک به اوج رسید و لرزید، مرد هم به
 همراه با
 اوج به رسیدنش تمام خود را درون دخترک خالی کرد و از بی
 نفسی و خستگی روی تن ظریف نازگل رها شد...
 اما مرد در میان لذت و خستگی اش نگاه دلبرکش کرد و با
 مالکیت

تمام گفتم: دوست دارم عشق شیرین من...
 بی شک شیرین ترین لذتی بود که به کیسان می توانست
 تجربه کند
 برای نازگل هم شیرین بود اما با چاشنی درد....
 #پست ۴۲۱

چشم هایش را باز کرد و با دیدن نازگل غرق خواب در
 آغوشش لبخند زد.
 چشمانش برق داشتند.
 نازگل برای او شده بود.
 احساس مالکیت عجیبی بهش داشت مخصوصاً که دیشب
 یک رابطه کامل شکل گرفته بود.

دستش را نواز وار روی صورت سفید و زیبایش کشید و به
 آرامی زمزمه کرد: دوست دارم نفس کیسان....

نگاهی به ساعت انداخت.
 نماز صبحش داشت قضا می شد.
 دلش نمی آمد از نازگل جدا شود اما بالاجبار بلند شد و
 شلوارکش را پوشید...
 لحاف را روی تن لخت دخترک درست کرد و سپس با بوسه
 ای روی پیشانی اش بلند شد.

دیشب بهترین شب زندگیش بود.
 وجودش غرق در شادی بود و باید شکر خدا را به جای می
 آورد....

نازگل با نور خورشیدی که روی صورتش تابید چشم باز
 کرد.
 منگ بود.
 نیم خیز شد که با درد اندکی زیر شکمش آخ ریزی از دهانش
 خارج شد.

خواست از تخت پایین بیاید که بادیدن تن عریانش
متعجب نگاه خود کرد اما با یادآوری دیشب تکانی خورد و
لحاف را کنار زد....

با دیدن لکه خون وسط تخت لحظه ای بغض کرد...
نگاه چرخاند اما کیسان را ندید.
فشاری به مثانه اش آمد که اجبارا با درد کمی که زیر
شکمش پیچید همان طور عریان وارد سرویس شد....

*

دوش گرفته از حمام بیرون آمد.
حوله کوتاه کیسان را دور خود پیچیده که به زور از سینه تا
پایین تر از باسنش می آمد.

در حالی که داشت با حوله ای کوتاه نم موهایش را می
گرفت با دیدن کیسان که روی تخت نشسته بود و سینی
صبحانه هم کنارش بود، اخم کرد...

به پشت چرخید که باعث لبخند کیسان شد.
تا دنیا دنیا بود منتش را هم می کشید.

مرد بلند شد و به دنبالش رفت و حجم کوچک و ظریف
دخترک را در آغوش گرفت....
پشت گردنش را بوسید و نفس عمیقی کشید....

-صبح قشنگت بخیر خانومم....

سپس دست زیر پایش انداخت و او را روی دست بلند کرد
و روی تخت او را خواباند....

نازگل شاکی نگاهش کرد که مرد با تبسمی مهربان خم شد و
لبانش را بوسید و گفت: خانوم شدنت مبارک نفس
کیسان....

#پست ۴۲۲

با تمام اخم هایش شرمی بر وجودش غالب شد و چشم گرفت.

دست کیسان روی رانش نشست و سینی صبحانه را به طرفش کشید.

نازگل نگاهش کرد و با بغض گفت: ما دیشب کار بدی کردیم کیسان.... من.... من به اعتماد طناز و سیاوش خیانت کردم....

قطره اشکش چکید که خون به دل مرد شد....

کیسان نوچی کرد و کنار دخترک روی تخت رفت. سرش را در آغوش گرفت....

-گریه چرا قربون شکل ماهت برم... من دوست دارم دیوونه... رابطه ای که دیشب شکل گرفت برای من بهترین شب زندگی بود... من میخوام با حاجی صحبت کنیم تا آخر این ماه یه عقد و جشن بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون....

نازگل متعجب سر بالا آورد.
گریه کردن یادش رفت.

اخم کرد: من دارم میگم کارمون اشتباه بود، تو میگی تا آخر
ماه عقد کنیم...؟

کیسان با یک حرکت دخترک را روی پایش نشانند و خیلی
جدی گفت: از دیشب که خانومم شدی تصمیم گرفتم
هرچه زودتر عقد کنیم...

نازگل حیرت زده گفت: اونوقت برای یه زندگی تنهایی
تصمیم می گیرن....؟

-قطعا نه ولی من دوست دارم صبح تا صبح که بلند میشم
زنم تو بغلم باشه... هر وقت اراده کردم و سکس خواستم
زنم در دسترس باشه....

دخترک اخم کرد: من و فقط برای سکس می خوام...؟

کیسان متوجه سوتفاهم حرف هایش شد...
- تو آرامش روح و جسم منی خوشگل خانوم... وقتی میگم
در کنارم باشی برای اینه که طاقت دوریت سخته و با رابطه
دیشبم بدجور بهت وابسته شدم... چون سنت رو خودم
شش دونگ به نام خودم زدم....

نازگل مشتش را محکم به کتف کیسان کوبید: خاک بر سر
من که بازم فکر سکسی....

کیسان نیشخند زد: حیف که الان جون نداری اما بهت
قول میدم بعد ناهار یه سکس دیگه هم می خوام....
مخصوصا که راهشم باز شده خانومم....

نازگل با حرص دوباره مشت به کتفش کوکید و جیغ کشید:
 تو آگه پشت گوشت و دیدی، سکس با من رو هم می
 بینی....

کیسان سینی را پیش کشید و با چشمکی گفت: فعلا بخور
 چون داشته باشی... بعدا رو به بعد انجام میدیم....

#پست ۴۲۳

شاید حس بدش به خاطر دروغ گفتن هایش به طناز و
 سیاوش بود اما در کل از با بودن با کیسان بدش نمی آمد و
 چه بسا وقتی در خود جستجو می کرد، خوشش هم می
 آمد...

شاید اگر برای کسی تعریف کند که کیسان چگونه با او
 مهربان و با احساس برخورد می کند کسی باور نمی کرد.

آخرین لقمه هم به زور خورد و نگاه کیسان کرد.
-سیر شدم...-

کیسان لبخند پر عشقی بهش زد: چیزی نخوردی...؟

-عوضش تو جای منم خوردی....-

مرد روی شقیقه اش را بوسید و خواست حرف بزند که
گوشی نازگل زنگ خورد.
کیسان بلند شد و از پاتختی گوشی اش را برداشت و نگاه
کرد.

طناز بود...

گوشی را بهش داد که دخترک با نگاهی که خروار خروار
عذاب وجدان داشت تماس را وصل کرد...

-جونم طناز خانوم....؟-

طناز شاکی شد: چرا گوشت و جوب امیددی؟ مثل اینکه
سرت خیلی گرمه...؟

نازل لب گزید: ببخشید حواسم نبود... سیاوش خوبه..؟
بی بی چطوره؟ کاراتون تموم شد...؟

طناز که معلوم بود عصبانی است، گفت: گیر یه بیشعوری
افتادیم که مجبوریم یه دور روز دیگه هم بمونیم...
چی شده...؟

طناز نفسی کشید: هیچی یارو مرده از فامیلای بی بی
هست... دست گذاشته رو زمینا و با یه سند جعل می خواد
تصاحب کنه ولی سیاوش از طریق قانونی اقدام کرده و تا
دور روز دیگه جواب میاد...

بی بی چطوره...؟

-بی بی هم حالش خوبه ولی مدام سراغ تو رو میگیره...

-قربونش برم که دلم براش یه کوشولو شده...

-تو چیکار می کنی...؟

نازگل نیشخند زد و نگاهی به کیسان کرد: هیچی بخور و بخواب... یه بنده خدایی بدجور داره بهم می رسه....

طناز با غیظ گفت: خدا ذلالت نکنه که باید همه جا آبروی من و پیری... پاش و یه دست کمک هم تو برسون نگو ننش این و بزرگ کرد ولی به هیچ دردی نمی خوره....

#پست ۴۲۴

@Vip Roman

نازگل از خنده ریشه رفت...

-نه طناز اینجوریا نیست، طرف هنوز از اینکه من و دنیا
آوردی ازت ممنون هم هست. ازبس که یه دسته گل
تحویل جامعه دادی...

-بمیرم برای اون ادمی که داره تو رو تحمل می کنه...

-اون از خدایه من و داشته باشه...

طناز کفری شد: برو عزیزم دیگه داری چرت و پرت زیاد
میگی... فعلا...

-سیاوش کجاست...؟ بده باهاش حرف بزنم...

-رفته دنبال یارو که جعل سند کرده... اومد میگم زنگ
بزنه...

-باشه پس مواظب خودت باش...

-تو هم عزیزم... خرابکاری نکنیا من پیش حاج سالار آبرو دارم...

-دستت درد نکنه... من و این طوری شناختی....؟

-به خدا می شناسمت که میگم خراب کاری نکنی... مراقب خودت باش... سلام برسون...

-چشم... شما هم سلام برسون طناز خانوم...

نازگل گوشی را قطع کرد و سپس نگاه کیسان کرد که داشت می خندید...

شاکی گفت: چیز خنده داری بود...؟

کیسان چشمکی زد: نه فریبونت برم... من تو رو می بینم همچین ذوق می کنم ولی بین چقدر بلایی...؟

نازگل پشت چشم نازک کرد: به خاطر همین من و خفت
می کنی و می کشونی تا کلبه...

کیسان روی دخترک خیمه زد: ای جونم من جونمم برای
این شیطان بلا میدم موش کوچولو...

-دوباره اسامی باغ و وحشش شروع شد....

کیسان پیشانی اش را به پیشانی دخترک چسباند: از خود
بیخود می کنی نازگل... تو چی داری که من داره نفسم بند
میاد... داری من و می سوزونی بچه... داری داغم می کنی...
داری دیوونم می کنی... من... من این همه شور و عشق رو
چطوری تاب بیارم....؟

چشان نازگل درشت شد.

حرف هایش تنش را داغ کرد و هیجان زده سینه اش از ان همه شور بالا و پایین شد...

دستش روی صورت مرد نشست...
چشم بست و آرام گفت: من مثل تو بلد نیستم حرف
بزنم... من اصلا بلد نیستم چطور رفتار کنم کیسان.... من
نمی دونم در برابر این همه احساس چی بگم...؟

#پست ۴۲۵

کیسان تبسم مهربانی کرد: تو هیچی نگو اما باش... فقط
برای من باش... مال کیسان باش تا دنیا رو برات بهشت
کنم...

نازگل با ناز پلک زد: وای کیسان اینجوری حرف می زنی ته
دلم غنچ میره... دوست دارم تو حرف بزنی من نگات
کنم....

کیسان خیره و طولانی نگاهش کرد.
این دختر محتاج محبت بود و مرد داشت او را از محبتش
سیراب می کرد...

-من حرف می زنم تو نگام کن جونم....

نازگل دست دور گردن کیسان انداخت و با لوندی گفت:
حرکات لبات موقع حرف زدن رو دوست دارم حتی دوست
دارم رو پات بشینم و دست توی ته ریشای بلندت کنم...

مرد خمار و مستانه لب زد: با حرفات، با لوندیات، با ناز
صورتت فتنه میشی تو جونم... نکن نازگل... انگولکم
نکن... من هی دارم جلوی خودم و می گیرم که دوباره باهات
نخوابم اما نمی ذاری و داری آتیش میشی تو جونم...

دخترک مات حرف کیسان شد و تا به خود بیاید، کیسان از رویش بلند شد و دستش را گرفت و او را از روی تخت بلند کرد...

-چیکار می کنی کیسان...؟

کیسان کلافه گفت: من میرم پایین... اگه بمونم ممکنه کار به جاهای باریکی برسه... در ضمن برات لباس هم خریدم توی یه ساک کوچیکه داخل کمد...

سپس دستش را رها کرد و خیلی تند از اتاق خارج شد...

@Vip Roman

لباس زیاد گرفته بود.

حتی لباس زیر...

تاپ دامن های مشکی سفیدی برداشت و پوشید...

به هیگل زیبا و خوش تراشش می آمد.
به راستی که سلیقه خوبی هم داشت...

دخترک دلنواز از پله پایین آمد.
موهایش را به عمد دورش ریخته بود تا دلبرانه تر به نظر
بیاید و واقعا هم بیش از حد زیبا شده بود.

هوای خانه گرم بود که با آن لباس سردش نمی شد.
کنار کیسان که روی صندلی نشسته بود، ایستاد و با
محبتی که از او در دل داشت خم شد و گونه اش را بی هوا
بوسید...

#پست ۴۲۶

@Vip Roman

کیسان متعجب نگاهش کرد.

ناباور پلک زد.
بعد نم نمک لبخند روی لبش نشست...

-دیوونم نکن نازگل...
نازگل مستانه خندید.

بی هوا روی پایش نشست و این بار زیر گلویش را بوسید.
با ناز و لوندی که از سر و رویش می ریخت، خمار نگاه
چشمان مست مرد کرد و بعد خیلی خجل لبش را گزید...

-من که کاری نکردم...

درون مرد غوغا به پا شد.
خواستن همه وجودش را فرا گرفت.
دیوانه شد.

چشمانش سمت لب های دخترک کشیده شد.
نفس هایش یک در میان می زد.
این دختر فتنه بود.

-داری آتیشم می زنی... داری با این خوشگل بازی هات من
و روانی می کنی که همین جا روی همین کانتر ترتیبت و
بدم...

دخترک مستانه خندید.

خودش هم از این همه راحتی و بی حیایی اش در عجب بود
ولی حسش را دوست داشت چون کیسان فرق داشت...

توی چشمان مرد با ناز خیره شد و چشمکی زد.
-به نظرم کانتر و ترتیب دادن من تجربه قشنگی میشه...

مرد بی اختیار شد.

کمرش را چنگ زد.

دخترک را به خود فشرد و با حرصی که توی رفتار و صدایش
بود، غرید: آخ... آخ... نازگل... نازگل... محاله بهت رحم
کنم... محاله بیسرف....

در میان بهت و ناباوری دخترک، او را روی کانتر گذاشت.

دهان دخترک بازمانده بود.
- کیسان...؟

مرد یقه تاپش را پایین داد و جفت سینه هایش را بیرون آورد....
سیلی آرومی به ان ها زد و با نیشخند گفت: جوونممم.....
تا نهار یه دو ساعتی وقت هست... ولی الان وقت ترتیب دادن توئه...

دخترک با شیطنت ابروی بالا انداخت: به نظرم همون
دیشب ترتیبم رو دادی پسر عمو...

مرد خمار نگاهش کرد و بعد لب روی لبش گذاشت...

#پست ۴۲۷

@Vip Roman

لب هایش را نرم بوسید.
 به راستی که به ضیافتش رفته بود.
 به ضیافت لب هایی که دنیایش بودند.
 این دختر جانش بود.
 این دختر حق خودش بود.

احساسات فوران شده در کنار حرص و هیجانی از خواستن
 نشات می گرفت باعث شد که در تمامی رفتارهایش کمی
 خشونت هم چاشنی آن باشد...

بوسه آخر را به لب هایش زد و جدا شد.
 مخمور داخل چشم هایش نگاه کرد: تو حیفی نازگل، زیادی
 هم برای من حیفی اما نمی تونم... به خدا که نمی تونم
 نداشته باشمت....

دخترک مست و خمار نگاهش کرد.
 از حرف هایش قلبش لرزید اما با تمام این ها او هم خودش
 خواسته بود تا با مردی چون کیسان معتمد، پسر عمومی

مذهبی که روی خیلی چیزها حساس بود و تفاوت هایی که
از زمین تا آسمان بود، باشد...

دست نازگل دور گردن کیسان پیچیده شد و با لحن پر
محبتی گفت: من.... من.... خودم خواستم که باهات باشم
کیسان....

کیسان پیشانی روی پیشانی اش گذاشت و با اشک هایی که
درون چشمانش جمع شده بود، با لحن داغ و پر عشقی
زمزمه کرد: دوست دارم نازگل، عاشقتم نازگم... بعد خدا
می پرستمت... جون منی... نفس منی دختر... من.... من
بدون تو... نمی تونم...

نازگل حیرت زده نگاه مرد کرد.
تنش داغ شده بود و ذهنش آشفته...
کیسان داشت او را به جنون می کشاند.

این مرد با حرف ها و لمس هایش داشت دخترک را دیوانه می کرد.

نازگل با چشمانی دو دوزن و لب هایی که از زور هیجان می لرزیدند، گفت: کیسان... کیسان...؟ من... من... باورت کردم... بهت اعتماد کردم، داری با حرفات قلبم رو می لرزونی... اگه... اگه ولم کنی... من... من....

کیسان نگذاشت ادامه دهد و دوباره بوسیدنش را از سر گرفت....

او قرار نبود جان و عمرش را رها کند.
باید اسم زیبای دخترک وارد شناسنامه اش می شد...
باید برای داشتن همیشگی او اقدام می کرد.

دست زیر دامن دخترک برد و روی رانش گذاشت و سپس
ان را محکم فشرد که آخ دخترک در دهانش رها شد...

#وانشات_پست ۴۲۷

دستش را نوازش وار روی رانش کشید.
همین حرکت برای خمار شدن دوباره دختر کافی بود.

کیسان هرچه بیشتر او را لمس می کرد، حس نیازش به او
هم

بیشتر می شد.

حسش به او هوس نبود که با یکبار رابطه تمام شود...
علاقه ی

قلبی اش نسبت به نازگل با هیچ چیزی قابل قیاس نبود.
نازگل جان و عمرش بود.

با لمس تن یک دست سفیدش آرامش می گرفت...
سرش را بالا آورد و روی قفسه ی سینه اش را بوسید آثار
معاشقه

ی دیشبشان هنوز پابرجا بود.

با دیدن کبودی هایی که خودش بر جای گذاشته بود ته
دلش غنج

رفت و خم شد و بوسه ای روی آنها نشاند سرش را پایین
تر آورد.

سر سینه اش را نوازش کرد که دخترک آهی آرام از لبانش
خارج

شد.

نگاهش را سمت صورتش سوق داد و روی لب هایش که
اسیر لبان

متورمش بود مکث کرد.
 نوچی گفت و حریصانه خم شد و با دندان هایش آن ها را
 از
 اسارت خارج کرد...
 دستش را درون موهایش که با آبشاری عظیم رقابت میکرد
 فرو
 برد.
 موهای بلندش را دور مچ دستش پیچید.
 سرش را جلو برد و لبهایش را روی لبهای دخترک کوبید و
 صدای بوسه هایشان فضای کلبه را در بر گرفته بود آن
 قدر
 بوسیدنشان طول کشید که بی نفس شده بودند...
 قفسه ی سینه هایشان از هیجان بالا پایین میشد.
 دستش را دور کمر ظریفش حلقه کرد.
 دامنش را بالا داد و حرکت دستش را جلو تر برد.
 لباس زیر توری اش را با یک حرکت از تنش خارج کرد و
 دستش را بین پای خیس و داغش کشید و ملایم تکانی داد
 که
 آهی غلیظ از بین لبان دخترکش خارج شد.

پاهایش را از هم باز کرد نگاهی به چهره اش انداخت که
دلبرش با
جنگل چشمان خمارش با شرم لب گزید و پاهایش را جمع
کرد که
کیسان اجازه نداد...
سرش را جلو برد و با بدجنسی ته ریشش را آرام روی ران
های
پنبه ایش کشید و نفسش را همانجا رها کرد که نفس در
سینه
دخترک حبس شد...
مرد صورتش را بیشتر درون رانش فشرد که ناله ی نازگل از
ضعف
به هوا رفت...
با انگشتش بهشتش را از هم باز کرد و زبانی کشید تمام تن
دخترک
خواستار ارضا شدن بود...
زبانش را از بالا تا پایین بهشتش کشید با لذت زبانش را لوله
کرد و
درونش آرام عقب و جلو کرد که دخترک بی طاقت موهایش
را

چنگ زد و سر مرد را محکم به خود فشرد...
 -وای... کیسان... خدا... اه!!...
 سینه اش را چنگ زد و با دندان هایش قسمت صورتی
 رنگ
 بهشتش را با دندان کشید و مکی زد...
 چیزی تا دیوانگی نازگل نمانده بود...
 -نکن... نکن لعنتی... نکن کیسان... وای...
 آنقدر کارش را تکرار کرد که دخترک با جیغی بلند لرزید و بی
 حال
 ارضا شد...
 مرد بی طاقت نگاه چشمان مخمورش کرد و کمرش را چنگ
 زد و
 روی کاناپه ی نزدیکشان نشاند...
 شلوارکش را از پایش کند و به سمت نازگل رفت.
 لباسهای باقی مانده ی او را هم کند که دختر با شیطنت و
 خیره
 نگاهش کرد.
 دخترک به مرد فرصت انجام هیچ کاری را نداد و دستش را
 روی
 سینه ی ستبرش گذاشت و هدایتش کرد که بنشیند

جلوی پاهایش زانو زد و رو به چشمان کنجکاوش چشمکی
 زد و
 دستی روی عضو برجسته شده اش کشید...
 دخترک با ناز و چشمانی خمار نگاهش کرد و زبانی دور لبش
 کشید
 که نگاه دو دوزن مرد رویش نشست...
 او را می خواست.
 سر جلو برد و کلاهکش را درون دهانش فرو برد که چشمان
 مرد
 از لذت بسته شد و سرش را به کاناپه تکیه داد...
 نازگل دستان خوش فرمش که به لاک زینت داده شده بود
 را دور
 اندامش حلقه کرد...
 زبانش را از بالا تا پایینش کشید و دوباره کلاهکش را داخل
 دهان
 برد...
 سائز بزرگش توی دهان دخترک جا نمی شد...
 تن کیسان از خواستن زیاد کوره اتش بود.
 بعد از دوسه بار عقب و جلو کردن با زحمت سرش را بلند
 کرد که

مرد بی طاقت تنش را بالا کشید و خواباند..
 -سایزم تو دهن کوچولوت جا نمیشه عشقم...
 دخترک با لبخند گفت: اما داشتم تموم تلاشم روی
 کردم...

رویش خیمه زد و بغل گوشش گفت: قریون خودت و
 تلاشت

برم... من به همون بهشت تو هم راضی ام عشقم... فقط
 یکم تحمل
 کن!...

دخترک پر استرس چشم روی هم گذاشت...
 مردانگی اش را از بالا تا پایین بهشتش که از خیزی برق میزد
 کشید که دوباره صدای اه دخترک در آمد.
 حالش خراب بود و دوست داشت هرچه زودتر گرمی وجود
 دخترک را حس کند...

قصدهش خشونت نبود اما تمام حرکاتش توام با خشونت
 همراه

بود...
 تمام سعی اش را کرد تا دخترک درد نکشد اما حجم کلفت و
 بزرگش باز هم درد را به تن دخترک ریخت...
 سینه اش را بوسید و آرام خود را درونش فرو کرد...

با این حرکتش آهی از دهانش خارج شد و شروع به ضربه
 های
 آرامی کرد تا دخترک به سایش عادت کند... اما کم کم
 سرعت
 تلمبه زدن هایش بیشتر شد....
 ناله های از سر لذت دلبرش حالش را بهتر و لذتش را بیشتر
 میکرد.
 -وای یواشتر... یواشتر کیسان جر خورد... وای... کلفتی
 لعنتی...
 کیسان نیشخندی زد و گفت: خب تنگی خوشگلم...
 و گردنش را بوسید و آرام تر خود را حرکت داد.
 انقدر حرکاتش را تکرار کرد که تن دخترک برای بار دوم
 سست شد
 و ناله ای کرد...
 صدای نازکش هنگام رابطه شاید شیرین ترین موسیقی
 جهان بود
 مردهم بعد از او با صدای آهی مردانه ارضا شد و خود را به
 تندی
 بیرون کشید و تمام خود را روی دخترک خالی کرد...
 کمی بعد تن های لختشان کنار هم آرام گرفت.

و مرد با عشق موهایش را نوازش کرد و در دل خدا را شاکر
بود،
بابت داشتن دخترکی کت همه زندگیش شده بود....
#پست۴۲۸

نازگل

حال عحییی داشتم.
نگاهم به کیسان بود که در حال پختن کباب و جگر بود.
دستی میان موهای نم دارم کشیدم و آهی از سینه خارج
کردم.

نگاه کیسان با ان لبخند بی نظیرش بهم افتاد و با چشمتی پر
شیطنت گفت: چی رو نگاه می کنی دلبر خانوم... نکنه بازم
دلت می خواد...؟!

دهانم باز ماند.
کیسان به شدت هات بود.

میل جنسی اش زیادی بالا بود که اگر بهش پا بدهی تا
ساعتی یک بار سکس می خواهد...

-خیلی بیشرفی کیسان...! هنوز یه ساعت نشده از حموم
بیرون اومدیم...!!!

جدی شد: خب واقعا دلم می خواد وقتی نداشتی داخل
حمام هم یه شیپنت کوچولو داشته باشیم...!

-یه شیپنت کوچولوی تو سه ساعت وقت مییره... بهتره
زودتر غذات و اماده کنی که بدجور دارم ضعف می کنم...

کیسان نیشخند زد و با چشمانی براق ملتمس گفت: غذا
خوردیم، بعدش جبران کن برام...!

-کیسان...؟! @Vip Roman

-جونم خانومم، وقتی یه شوهر با توانایی جنسی بالا داری
باید هر ساعت از روز سیرابش کنی...؟!!

از جایم بلند شدم و با عصبانیت خواستم حرف بزنم که
صدای گوشی کیسان بلند شد...

کیسان سمت گوشی اش رفت و با دیدن شماره اخی میان
ابروهایش نشست و نگاهی بهم کرد و تماس را وصل کرد...

-جانم سیاوش...؟!!

لحظه ای نفسم در سینه ام حبس شد و لرزی به تنم
نشست...

ان حس بدی که بیخ گلویم چسبیده، بزرگتر شد.
همه تن چشم شده بودم و داشتم نگاه کیسان می کردم...
نمی دانستم سیاوش چه گفت که نگاه کیسان روی من
نشست...

-پیش منه...!!!

اب دهانم را قورت دادم و صدای قلبم کر کننده بود.

-مواظبشم...!!!

کم مانده بود پس بیفتم...

-تا شب نشده بر می گردیم...!!!

بی جان روی همان صندلی هوار شدم...

-در مورد موضوع مهمی باید باهات حرف بزنم...!!!

گریه ام گرفت.

-باید رو در رو بهت بگم... فعلا مراقب خودتون باشین... یا
علی... خدا حافظ...!!!

گوشی را قطع کرد و به سمتم آمد.

#پست ۴۲۹

هیچ چیزی از نگاهش معلوم نبود.
داشتم پس می افتادم.

-سیاوش چی می گفت...؟!!

طولانی و خیره بهم نگاه کرد و با مکثی گفت: ازم شاکی بود
که چرا با دخترش تنهام...!

وا رفتم: چی...؟!!

کیسان سر کج کرد و بی هوا گفت: می خوام بهش بگم
خاطرت و می خوام... می خوام به سیاوش بگم طاقت یه
ثانیه دوریت و ندارم... می خوام همیشه و همه جا داشته
باشمت...!!!

ناباور پلک زدم...
-دیوونه شدی؟

فاصله را پر کرد: دیوونم کردی که نمی تونم دوریت و
طاقت بیارم...!!!

-اما... اما... طنناز موافقت نمی کنه...!!!

-چرا...؟!

پوزخند زدم: واقعا نمی دونی چرا؟! کافیه بفهمه بین من و
تو صیغه محرمیت خونده شده حتی بدتر از اون بفهمه
من... من... دختر نیستم... دمار از روزگار جفتمون
درمیاره...!!!

اخمی میان پیشانی اش نشست.
-باهاش حرف می زنم...

-من مامانم رو می شناسم، قبول نمی کنه چون هنوز فکر
می کنه من کوچولو ام...!!!

دست کیسان دور کمرم پیچیده شد: خب راست میگه،
کوچولویی...! خیلی هم کوچولویی...!!!!

این بار من اخم کردم: درسته ریزه میزه ام ولی تو هم زیادی
گنده و هیکی هستی...!!!!

با چشمانی ستاره باران نگاهم کرد و نیشخند زد: مهم اینه
که قالب بغل خودمی...!!!! مال منی نازگل...!! تو رواز
مامان بابات خواستگاری می کنم...!!!!

لبخند زدم: فکر می کنی قبول کنن...!؟

-مگه مشکلی می بینی...!؟

-سر تا پای این رابطه مشکله کیسان...!!!!

#پست ۴۳۰

به کیسان برخوردار: دقیقا منم می خوام همون مشکل رو
برطرف کنم...!!!

خواستم از کیسان فاصله بگیرم که نگذاشت...
-این مشکل رو چطور می خوام حل کنی وقتی طنز با اصل
موضوعش مخالفه...!!!

کیسان به چشم هایم خیره شد: باهاش حرف می زنم
نازگل... من بدون تو نمی تونم دختر...!!! دیشب با من زن
شدی...! خانومم شدی...! صدای ناله هات، نفس نفس
زدنات، لذتی که توی چشمت بود، تنی که داغ شده و زیر
تنم پیچ و تاب می خورد رو چطور فراموش کنم... من بیشتر
از قبل نفسم برات میره نازگل...!!!

لبخند روی لبم سبز شد.

احساسات فوران کرده کیسان از خود بیخودم کرد که
 نتوانستم بی تفاوت باشم و روی پا بلند شدم و لب روی
 لبش گذاشتم...

بوسه کوتاهی روی لبانش زدم و جدا شدم...
 توی چشمان ستاره بارانش نگاه کردم و با چشمکی گفتم:
 فکر کنم کباب ها سوختن...!!!

ناباور نگاه ازم گرفت و سمت عقب برگشت...
 سپس در حالی که ازم دور می شد، خط و نشان کشید:
 بعدش حتما کارت و جبران می کنم نازگل... قرار نیست به
 همین راحتی ازت بگذرم خانوم کوچولو...

مستانه خندیدم و در حالی که دست درون هودی ام کرده
 بودم به تماشایش ایستادم....

خشاب قرص اورژانسی را باز کردم و خوردم...
این وسط حامله شدنم نور علی نور بود.

علی رغم میلمان از کلبه برگشته بودیم...
کیسان نمی خواست سیاوش را حساس کند.

حاج سالار و خاله گیتی هم یک ساعت بعد از ما رسیدند.
کیسان شام را از بیرون گرفت.

داشتم غذاها را گرم می کردم که دستانی دور کمرم پیچیده
شد و بوسه خیزی که پشت گردنم زده شد باعث شد
وجودم پر از لذت و خوشی شود.

-اومدم برای جبران وروجک خانوم...!!!

لبخند زدم و همان جا درون آغوش کیسان برگشتم...
کیسان خم شد و این بار لب های خیس و داغش روی
لبانم نشست و با تمام وجود بوسید و من هم همراهیش
کردم...

غافل از زمان و مکان می بوسیدیم و در وجودمان شور و
شعفی برپا شد...

داغ کرده بودم و انگار تنم بیشتر می خواست...
کیسان حتی در بوسه هایش در حینی که ملایمت به خرج
می داد، خشن هم بود.

دستش دور کمرم محکم شد و تنم را به خود فشرد...
بوسه هایش نفس بر بودند.
تن سستم در زیر فشار دستان کیسان داشت خورد می شد
اما شیرین بود...
شیرین تر از عسل...!!!

دستش زیر لباسم رفت و انگشتانش را خواست درون
شلوارم ببرد که با صدای شکستن چیزی مانند برق زده ها از
هم جدا شدیم...
مخمور نگاه یکدیگر کردیم و سپس سمت صدا برگشتیم که
خاله گیتی را در حالی که مات و مبهوت ما بود، دیدیم...

#پست ۴۳۱

راوی

-اینجا چه خبره...!؟

نگاه حیرت زده اش بین نازگل و کیسان در رفت و آمد بود
 که دخترک از خجالت و ترس قدمی عقب رفت....

کیسان چشم بست و میان حال بدش کلافه دست درون
 موهایش کشید و سپس همان دست ها را روی صورتش
 برد و درمانده گفت: توضیح میدم حاج خانوم...!!!

گیتی خانوم باورش نمی شد.
 یعنی باور داشت پسرش محرم و نامحرم سرش می شود و
 حتما کیسان برای این کارش دلیل دارد...!

-منتظرم...!!!

کیسان نگاه نازگل کرد که از خجالت کم مانده بود، پس بیفتد... نازگل و خجالت یک امر محال بود که حال داشت با چشم می دید.

لبخند زد و در میان چشمان درشت شده گیتی خانوم دست دخترک را گرفت و بدون هیچ مقدمه ای گفت: محرممه حاج خانوم...!!!

گیتی خانوم قدمی نزدیکتر شد...
-چی میگی کیسان...!؟

سپس نگاهش به نازگل افتاد که صورتش از خجالت سرخ شده بود...
نازگل خواست دستش را از توی دست کیسان بیرون بکشد که مرد اجازه نداد...

کیسان اینبار محکمتر گفت: حاج سالار هم در جریان...!!!

گیتی خانوم روی صندلی هوار شد...
 اشک درون چشمانش جمع شد.
 -قضیه چی بوده که من مادرت غریبه بودم...؟!!

کیسان درمانده بود.
 دست نازگل را رها کرد و جلوی پای مادرش زانو زد و
 خواست حرف بزند که حاج سالار در حالی که دکمه سر
 آستینش را می بست، گفت: لازم نیست شما حرفی بزنی،
 خودم با گیتی خانوم صحبت می کنم...!!!

نازگل سر به زیر شد.
 گیتی بغض کرده نگاهی به حاج سالار خندان کرد...
 لبخند مهربان حاج سالار دل زن را آرام کرد...
 کیسان کنار نازگل رفت که دخترک دست پاچه کمی فاصله
 گرفت...

حاج سالار پشت میز نشست و رو به نازگل گفت: نمی
خوای بهمون شام بدی بابا جان...!!!

#پست ۴۳۲

نازگل دست پاچه الانی گفت و چرخید که قابلمه را بردارد
اما بی هوا بدون برداشتن دستگیره دست به سمت دسته ان
برد که دستش میانه راه توسط دست های کیسان اسیر شد
و مرد با اخم گفت: حواست کجاست، می خوای خودت
و بسوزونی...؟!

نازگل بغ کرد و عقب رفت...
کیسان زیر گاز را خاموش کرد که گیتی خانوم بلند شد و غذا
را کشید...

کیسان رو به دخترک سر به هوایش گفت: چرا
نمیشینی...؟!

نازگل بغض کرده نگاهش کرد: منم بلد بودم غذا بکشم...؟!!

گیتی خانوم نگاه نگرانی به پسرش و نازگل کرد و سکوت کرد.

این دو هیچ چیزشان بهم نمی خورد...
نه از لحاظ سنی بهم می خوردند نه اخلاق اما بی شک یک چیزی در وجود دخترک بوده که پسر سرسختش را جذب خود کرده است....

حاج سالار تبسمی کرد.
دختر سیاوش برایش بی نهایت عزیز بود...

-بیا بشین بابا خودم گوشش رو می پیچونم...!!!

کیسان دست دراز کرد و دست نازگل را گرفت و روی صندلی نشاند...

-ببخشید نازگل خانوم آگه باعث ناراحتیتون شدم...

گیتی حرفی نداشت و فقط نگاه می کرد.
 نازگل معذب بود.
 نگاه از کیسان گرفت و رو به گیتی خانوم گفت: خاله جون
 من... من دختر بدی نیستم... این... این محرمیت...

گیتی به میان حرف دخترک آمد و گفت: من فقط شوکه
 ام نازگل... نمی دونم ماجرا چیه ولی اینم می دونم حتما یه
 چیزی داشتی که پسر سرسخت من و به خودت جذب
 کردی... تا حالا ندیدم کیسان به هیچ دختری نگاه کنه یا
 حتی با کیانا صمیمی باشه ولی با تو...

حاج سالار سرفه ای کرد: بهتره شاممون رو بخوریم... بعدا
 راجع بهش حرف می زنیم...

کیسان دست نازگل را گرفت و با زور داخل اتاق کشاند...

-بیا ببینم بچه...!!!

نازگل معترض گفت: دستم رو ول کن کیسان... چرا
همچین می کنی...؟!

کیسان خمار نگاهش کرد: بدون تو همیشه نازگل... بدون تو
خوابیدن و سر کردن سخته...!!!

-بزار برم تو اتاق خودم، یه وقت خاله یا حاج عمو ببینه بد
میشه...!!!

#پست ۴۳۳

مرد لبخند زد: چیکار کردی با من مرد گنده که بدون تو
خوابم نمیره...؟!

-نمی دونم از خودت پرس...!!!

کیسان روی تخت رفت و نازگل را هم دنبال خود کشاند.

بوسه ای روی گونه اش کاشت.
-باور کن هیچ جوابی برایش پیدا نکردم...!

نازگل خنده اش گرفت: کیسان من اینجا دارم از اینکه یکی
بیاد در اتاقت و باز کنه و من و تو رو باهم ببینه سخته می
کنم اونوقت تو میگی من چیکار کردم که تو بدون من
خوابت نمی بره...؟!!

مرد توجه نکرد، روی دخترک خم شد...
- در اتاق قفله خوشگل خانوم... احتیاجی نیست بترسی یا
خجالت بکشی.... نمی خواستم امشب بدون تو
بخوابم...!!!

-بالاخره که چی؟! فردا مامانم اینا بیان باید برم
خونمون...!!!

کیسان پیشانی به پیشانی دخترک چسباند و دل تنگ گفت:
 نازگل نداشتنت و نبودنت برام سخته... عصبیم می کنه....
 فردا با حاج سالار حرف می زنم تا هرچه زودتر عقد
 کنیم...!!

-چی میگی کیسان...!؟

-نمی تونم دوریت و تحمل کنم...!!!

-اما من میگم عجله نکن...

کیسان اخم کرد و از دخترک کمی فاصله گرفت: مثل اینکه
 متوجه نیستی که دیگه دختر نیستی و هرچه زودتر باید
 تکلیف این رابطه مشخص بشه...!!!

نازگل خندید: خیلی هولی کیسی جون...!!!

مرد دماغش را به دماغ کوچک دخترک زد و گفت: می
ترسم بزخم حامله ات کنم اونوقت اوضاع بدتر بشه...

-مگه الکیه...!؟

کیسان کمی فاصله گرفت و خیلی جدی گفت: نمی تونم
نسبت بهت بی تفاوت باشم و لمست نکنم ولی گذشتن
ازت هم سخته... اونقدر سخت که دلم می خواد یه بار
دیگه امشب باهم باشیم ولی نمی خوام فکر کنی دارم ازت
سواستفاده می کنم...!!!

#پست ۴۳۴

نازگل ابروی بالا داد: به نظرت سواستفاده نکردی...!؟! تو
که هر موقع من و دیدی تا آخر ماچ و سکسش رفتی

دیگه... بعدم مگه استفاده دیگه ای هم داره که من خبر ندارم...؟!

کیسان نیشخندی زد: داره عزیزم...!!!

چی...؟!

-می تونیم روی گزینه حامله شدنت بیشتر و دقیق تر کار کنیم...!!!

نازگل پر خشم نگاهش کرد: خیلی بیشعوری کیسان... من به دقیقه هم تو این اتاق نمی مونم...

کیسان تک خندی زد: شوخی کردم نازگلم...!!!

بعد در حالی که دخترک را در آغوش می کشید، خیره
نگاهش کرد و ادامه داد: تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته
عزیز دلم... دوست دارم تو هم خواسته باشی...!!!

-من هنوز نمی دونم حسم بهت چیه، اونوقت تو از
خواستن و نخواستن من برای حامله شدن میگی؟! کیسان
من از واکنش طنز می ترسم چون می دونم مخالف صد در
صد ازدواجمونه...!!!

کیسان گونه اش را نوازش کرد: باهاش حرف میزنم...!!!

-ولی بی فایده اس...!!!

- بهش فکر نکن عزیز دلم... هرچیزی بت وقتش...!!!

دخترک نگاهش کرد که مرد خود را پایین تر کشید و لب
روی لبش گذاشت...!!!

-دختر من چگونه...؟!

نازگل اخم مصنوعی کرد و با کنایه گفت: شما فعلا با خانومت خوشی جونم، دختر کیلویی چند...؟!

سیاوش، دخترکش را در آغوش کشید و روی سرش را بوسید.

-دلم برات تنگ شده بود... این مدت نتونستیم زیاد باهم باشیم ولی قول میدم جبران کنم....

نازگل بغض کرده نگاهش کرد.
نگران بود و دلش آشوب که دلیلش را هم نمی دانست...

-این روزا خیلی تنهام سیاوش... تو و طناز بیشتر وقتتون رو باهم می گذرونید... بی بی هم طفلک مریضه... من خیلی تنها شدم...!!!

حق داشت... نازگل آنقدر تنها بود که خواه و ناخواه جذب کیسان و محبت هایش شده بود...

سیاوش بازویش را نوازش کرد.
دخترکش حق داشت.
این روزها همه چیز درهم شده بود و تقصیر هیچ کس نبود...

-ببخش نازگم... ببخش عزیزم اما طناز بهم احتیاج داشت و من هم به او احتیاج داشتم... ما سال ها دور بودیم و تازه هم دیگر و پیدا کردیم و داریم... اما قول میدم که برای تو هم جبران کنم...

نازگل پر بغض خندید...

او هم به آنها حق می داد ولی نمی دانستند بدترین ضربه را
به دختری می زنند که بیشترین نیازش به محبت، او را
وابسته مردی کرده که چهارده سال ازش بزرگتر است...

-اشکال نداره سیاوش من درک می کنم... مامانم بهت بیشتر
از من احتیاج داره چون تموم این سال ها تنها بوده و کار
کرده و حالا دلخوشی و عشق زندگیش رو داره که باید
تموم استفاده اش رو بیره...

exchange group

سیاوش لبخند زد.

نازگل بیشتر از سنش می فهمید...

دو روز بود برگشته بودند و فردا قرار بود به ماموریت
برود...

مشغله کاریش زیاد بود ولی با این وجود تایمی از استراحتش
را خالی کرده تا با دخترکش وقت بگذرانند...

-می دونستی عشق منی...؟!!

نازگل قهقهه زد و خودش را در آغوش سیاوش پرت کرد.
جای کیسان خالی بود تا حسادت کند...

-ببین خدا چه دختر ملوسی بهت داده که همه
عاشقش...!!!

سیاوش غیرتی شد: غلط می کنه کسی عاشق دختر من
باشه...!!!

-خودخواه نباش سیاوش.... من و همه دوست دارن چون
دوست داشتنی ام...!!!

سیاوش بلند خندید: تو اگه این زیون و نداشتی چیکار می
کردی...!؟

-فعلا که دارم و همین زیونم دل تو رو هم برده...!!!

سیاوش اینبار بلندتر خندید...

- پدر صلواتی کجا بیرمت که راضی بشی...!؟

-بزار فکر کنم... اهان بریم یه جا که خیلی خفن باشه...!!!

سیاوش با فکری که به ذهنش رسید، دخترکش را سوار ماشین کرد و سمت پیست رالی رفت...

#پست ۴۳۵

دغدغه این روزهایش نازگل شده بود.
دلبرک شیرینش را می خواست و از واکنش سیاوش و طنز
واهمه داشت.
نمی توانست بی خیال دخترک شود.
باید رابطه اش را رسمی تر می کردند.
باید خیالش را راحت می کرد تا نازگل را همیشه در کنار خود
داشته باشد.

از پشت میزش بلند می شود و قصد خروج دارد که ناگهان
شب‌نم جلوی راهش سبز می شود.

از کل دنیا از این دختر دلخوشی نداشت مخصوصاً عشوه
های بیهوده اش....

-ع جناب مهندس دارین تشریف می برین...؟!!

کیسان اخم کرد و سر به زیر برد: کاری داشتین...؟!!

شب‌نم از این همه سر به زیری کیسان بدش آمد، اخم کرد.
-میشه برگردید داخل دفتر، بابت یکی از نقشه ها باهاتون
حرف دارم...!!!

نقشه بهانه اش بود چون تیم طراحی به او هیچ ربطی
نداشت، اصلاً بود و نبود او اینجا مهم نبود و او فقط به
واسطه سرمایه گذاری پدرش به آنجا رفت و آمد داشت که
نیم بیشتر آن مربوط به خود کیسان می شد...!!!

کیسان خیلی جدی سر بالا آورد و نیم نگاهی به شبنم کرد.
-قبلا هم گفتم نقشه و طراحی اونا هیچ ربطی به شما و
شخص پدرتون نداره خانوم...!!!

شبنم عصبانی شد.
این مرد را می خواست، حریص جذابیت و متانت کیسان
شده بود.
دستش مشت شد.

-شاید بهم ربط نداشته باشه اما پدر منم به اندازه شما
توی این پروژه سهمیه جناب معتمد...!!!

کیسان پوزخند زد: خوبه خودتون دارین میگین پدرتون...
پس شما هیچ نقشی ندارین...!!! ببخشید خانوم من کار
مهمی دارم... با اجازه...!!!

و جلوی چشمان متعجب منشی و شبنم رفت...
نگاه دو دو زن شبنم روی هیکل بی نقض و جذاب کیسان
چرخ خورد تا او در پیچ راهرو گم شد...

او را می خواست.
داشتن کیسان بدجور کورش کرده بود.
همه کار می کرد تا او را داشته باشد.

#پست ۴۳۶

تبسم مهربان حاج سالار باعث لبخندی روی لبان پسرش
شد...

-مادرت بدجور مچت و گرفته پسرم...!!!!

کیسان خجالت کشید.
سر به زیر برد و دستی به رانش کشید..
سرخ شد.

-شرمنده حاج بابا...!!!

حاج سالار تسبیح شاه مقصودش را این دست و ان دست
کرد و گفت: دشمنت بابا... برای مادرت توضیح دادم و
بیچاره فقط تا نیم ساعت هاج و واج بود...

کیسان با دلواپسی گفت: مخالفه...؟!!

حاج سالار نگاهش کرد: نگرانه...؟! تو عزیزشی و نازگل رو
هم خیلی دوست داره اما می ترسه که این فقط یه حس
زودگذر باشه...!!!

کیسان دستش مشت شد.

با تمام دوست بودن و رابطه خوبشان باز هم گفتن بعضی حرف ها سخت بود...

-زود گذر نیست حاج بابا... حداقل از طرف من نیست...!!!

-مادرت می گفت، تو و نازگل تفاهم ندارین... اخلاق هاتون زمین تا آسمونه... اون شر و شیطون و تو جدی... اون خیلی ازت کوچیکتره بابا...!!!

کیسان لبش را گزید...
اگر می دانستند دیگر گفتن این حرف ها هیچ فایده ای ندارد، حاج سالار دیگر هیچ حرفی نمی زد حتی شاید گوش پسرش را هم می پیچاند.

نتوانست بگوید نازگل با او زن شده و دیگر دختر نیست...
نتوانست بگوید نازگلش برای همیشه برای اوست...

نتوانست خیلی حرف ها را بزند و نگفت.

سر بالا آورد و خیلی جدی گفت: من همیشه با شما راحت بودم و حرف هام رو همیشه به خودتون گفتم... اصلا این پیشنهاد خودتون بود که قبل از این اینکه پدرم باشین، دوست هم باشیم...!!!

حاج سالار سری تکان داد و کیسان ادامه داد: من نازگل را با تموم همین تفاوت ها می خوام حاج بابا... می خوام که جای اون صیغه، اسمش برای همیشه تو شناسنامه ام باشه... می خوام که نازگل توی خونه خودم باشه...!!!

حاج سالار جا خورد.
واقعا از چیزی که فکر می کرد، کیسان عاشق تر بود.
پسرش عاشق شده بود اما این ماجرا قرار نبود به این سادگی تمام شود چون می دانست طنز خانوم به این سادگی کوتاه نمی آید...!!!

#پست ۴۳۷

-می دونی راه سختی در پیش داری...؟!!

کیسان اخم کرد: می دونم...!!!

حاج سالار نفسش را کلافه بیرون داد: با سیاوش حرف می
زنم...

تبسمی شاد روی لبان کیسان نشست...

بلند شد و با خوشحالی میز را دور زد و پدرش را در آغوش
گرفت و سپس شانه پدرش را بوسید و گفت: نوکرتم حاج
بابا...!!!

حاج سالار پیشانی پسرش را بوسید: خوشبختی تو آرزوی
من و مادرته...!!!

با دیدن ژست های پدر درارش اخم هایش در هم شد.
عکس بعدی را زد.
دلش لرزید.
اخمی که درون عکس کرده بود او را بیش از پیش جذاب و
مردانه کرده بود.
پیراهن سیاه با یک شلوار پارچه ای سیاه... خوش پوش و
به زیبایی در تنش خوش تشسته بود.
ته ریش سیاهش به موهایش می آمد.
مدل موهایش هم جدید بود...
اصلا کیسان باید مدل می شد، یک مدل جذاب و خوش
هیكل...!!!

آنقدر مجذوب عکس کیسان شده بود که لحظه ای زمان
یادش رفت.

اما با دیدن کامنتی که یک دختر زیر پستش گذاشته بود،
چشمانش درشت شد...

«چه جذاب و خوش هیجکی هانی... ازت خوشم اومد،
دایرکت و چک کن عسلم...»

لحظه ای خون به مغزش نرسید.

چنان حسادت توی وجودش ریشه دواند که بدون هیچ
فکری شماره کیسان را گرفت...

به بوق سوم نرسیده صدای بم و خشدار کیسان توی
گوشش طنین انداخت و ضربان قلبش بالا رفت.

-جونم نفسم؟ نازگم...؟!!

قلب دخترک لرزید.

عاشقانه های کیسان خاص و دلپذیر بودند اما فعلا وقت
وا دادن نبود...

-کیسان همین الان... دقیقا همین الان، عکسی رو که گذاشتی تو پیجت رو پاک می کنی...!!!

ابروهای کیسان بالا رفت...
-چی شده نفسم؟!

نازگل جیغ کشید: همین الان عکست و پاک می کنی کیسان... اون عکس زشتت و هرچه زودتر بردار...

-چی میگی نازگل؟ اون عکس به اون قشنگی رو چرا باید پاک کنم...؟!

-تا چشم ناپاک بهش نیفته...!

-میشه بگی چی شده...؟!

-کیسان پاک نکنی به جون بی بی یه عکس صد برابر
خوشگتر از خودم رو تو پیجم میزارم...!!!

و بعد در کمال دلخوری تلفن را قطع کرد...

#پست ۴۳۸

کیسان مات و مبهوت نگاه گوشی در دستش کرد و خیلی
سریع وارد اینستاگرامش شد و با دیدن عکسش و دقیقا
کامنی که یک دختر گذاشته بود، ناباور ابروهایش بالا
رفت.
خندید.

دلبرکش غیرتی شده بود.

دلش لرزید و وجودش پر شده از حس خوب...
@Vip.Rimma

بلافاصله عکس را پاک کرد.

زنگ نازگل زد و دخترک بعد مدت طولانی تماس را وصل کرد...

-نازگل نمی دونستم اینقدر روم غیرت داری...؟!!

نازگل چشن باریک کرد: یادته چطور به خاطر یه عکس من و دیوونه کردی...؟!!

کیسان یاد چند روز پیش افتاد و عکس بدون حجاب نازگل و بلوایی که به پا کرده بود که اگر سر و کله کیان پیدا نشده بود، به طور حتم آخر ان دعوا به خیر و خوشی ختم می شد...

چشمان کیسان برق افتاد.

-آخ یادم رفته بود که اگه اون کیان دیوونه پیداش نشده بود، اونوقت بود که من و تو....

نازگل به میان حرفش آمد: فقط فکر زیر شکمتی...! آخه لامصب اون جوری که تو من و برای یه عکس داشتی جر می دادی که اگه کیان نرسیده بود که من و کشته بودی...؟!!

کیسان خندید: شانس آوردی وگرنه بدجور جر می خوردی موش کوچولو...!!!

-خیلی بی حیا شدی کیسان... اصلا دیگه او پسر مذهبی حاجیت نیستی...!!!

-قرار نیست برای زخم سنگین رنگین باشم... من برای زخم می‌شدم بی حیا ترین مرد دنیا، همونطور که دوست دارم زخمم بشه بی حیا ترین زن دنیا...!!!

-رو دل نکنی یه وقت...؟!!

-نترس عشقم تو رو میارم رو خودم تا سواری کنی...!!!

هین بلند و از سر خجالت نازگل باعث قهقهه بلند کیسان
شد...

این مرد اینقدر بی حیا نبود، بود...!؟

-خاک به سرم کیسان چته...!؟

کیسان سکوت کرد.

دلش پیش نازگل بود و داشت میمرد برای لمس تنی که با
هر بار یادآوری رابطه هایشان، دلش را بدجور به هوس می
انداخت...!

-هیچی فقط دلم برات تنگه نازگلم...!!!

#پست ۴۳۹

صدایش یک جور عجیبی خمار و بم بود.
این را دیگر فهمیده بود که این صدا یعنی اوج خواستن
مردی که هنوز نمی دانست حسش چیست اما در کنارش
آرامش دارد.

-دلت تنگ منی یا....!؟

حرفش را نزد ولی کیسان بدون هیچ خجالتی گفت: دلم
تنگ چشمها و لباته... دلم تنگ لمس تن و یکی شدن
باهاته... دلم می خواد دوباره برگردیم کلبه که فقط من
باشم و تو... من دور از تو هوایی ندارم نازگل...!!!

دخترک داغ کرد.

وجودش پر شد از حس خوب دوست داشتن...
حتی تن او هم از خواستن داغ شد.
کیسان بلد بود او را رام کند....

دخترک نفس بلندی کشید و بحث را عوض کرد.
-خب چه خبر دیگه کارا خوب پیش میره...؟!!

کیسان خندید: بحث رو عوض نکن دلبرکم... دارم از احساساتم و حالم میگم که من و بفهمی وگرنه کار من چیز جالبی برای گفتن نداره اما یه خبر خوب بهت میدم...!

شاخک های نازگل فعال شد: چی...؟!!

-با حاج سالار در مورد رسمی شدن رابطمون حرف زدم...
می خوام با سیاوش هم صحبت کنم...

تردید به جان نازگل افتاد.

-مطمئنی...؟!!

-من تو رو برای تموم زندگیم می خوام و دوست دارم هرچه
زودتر بی هیچ ترس و حرفی کنارم باشی...!!!

نازگل محو حرف های مرد بود.

نیشش بسته نمی شد.

کیسان تعریف می کرد او روی ابرها راه می رفت و برای خود
طنازی میکرد.

-عکست و پاک کردی...؟!

-پاکش کردم گلم...

نیش نازگل دوباره باز شد: پس بی زحمت پیجت رو هم
خصوصی کن و هرچی دختر داری می ریزی بیرون...!!!

خنده بلند کیسان، دل نازگل را لرزاند...

این حجم از حسادت از دخترک را دوست داشت.
حالش خوب بود.
این نشان می داد دخترک نسبت به او بی میل نیست و او
هم حس مالکیت دارد...

-بخوای پسوردم و میدم خودت هرکاری دوست داری
انجام بده...!!!

وجود نازگل پر شد از پروانه های رنگی و در حال پرواز...

-نمی خواد فقط کاری که گفتم رو بکن... در ضمن من باید
برم، قرصای بی بی رو ندادم...

-برو قشنگم... فردا می بینمت...

و میان لبخند هایشان تماس را قطع کردند و هرکس در فکر
دیگری مشغول به کارش شد.

#پست ۴۴۰

رژ را روی لب هایش کشید و با بستن گیره کوچکی روی
خرمن موهایش تپش را کامل کرد.
شال را روی سرش انداخت و با چشمکی داخل آینه لبش به
لبخندی مزین شد...

-آخ که قیافه کیسان دیدنیه...!!!

شک نداشت با کیسان یک دعوای حسابی دارد ان هم به
خاطر تپ محشری که زیادی جلب توجه می کرد... ولی
نمی دانست چرا هرکار کرده بود، نتوانست خودش را قانع
کند که به دیدنش نرود...!!!

می خواست کیسان را سوپرایز کند.
از بی بی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد
سوار ماشین طنناز شد و با حسی که نمی دانست از کجا
سرچشمه گرفته به دیدن کیسان رفت...

وارد شرکت شد.
 ساختمان زیبا و مدرنی که از همان بدو ورود چشم را خیره
 می کرد.
 از زیبایی و هنر به کار رفته اوج شکوه و جلال را به رخ می
 کشید...

از نگهبان سراغ کیسان را گرفته بود و سپس با راهنمایی اش
 به طبقه آخر یا همان طبقه هفتم از اسانسور خارج شد...

وارد راهرو شد و چشم های مردانی که در حال رفت و آمد
 بودن را به دنبال خود کشاند.
 نازگل بی نهایت زیبا بود و با تمام ظرافتش با وجود چشمان
 سبز و پوست سفیدش زیادی جلب توجه می کرد.

با دیدن تابلویی وارد سالن بزرگ شد و از منشی سراغ
 کیسان را گرفت...

منشی ساده ای بود با لباس فرم مخصوص...

خوب بود که از این دخترای عملی و پروتزی خبری نبود...
از فکر خود خنده اش گرفت... فکر آنکه حاج سالار با ان
همه باخدا بودن و تعصبش از ان دخترها استخدام کند،
چیزی جز فانتزی های احمقانه نبود...

-عزیزم وقت قبلی داشتین...؟!!

نازگل با لبخند بی نظیرش گفت: نه ولی می دونم من و ببینه
خوشحال میشه...!!!

منشی متعجب نگاه نازگل کرد.
سپس گوشی را برداشت و گفت: اما مهمون دارن شما...؟!!

نازگل چشمکی زد: نمی خوام بفهمه من اینجام... می خوام
سوپرایزش کنم...!!!

-ولی متاسفم آخه برام مسئولیت داره...!!!

-قول میدم هیچ اتفاقی نیفته...!!!

-نمیشه خانوم...!

-اصلا کدوم اتاقه...!؟

منشی با تردید دستش را دراز کرد و اتاق را نشان داد...

چشمان نازگل برق زد.

رو به منشی برگشت و با خوشحالی گفت: خیلی خب زنگ
بزن بگو....

اما با صدای دری که باز شد و بعد چهره برافروخته کیسان
حرف در دهانش ماند...

-خانوم محترم لطفا تشریف ببرید و دیگه حق ندارین پا توی
شرکت من بزارید...

#پست ۴۴۱

حس بدی بهش دست داد.
تمام تنش چشم و گوش شده بود و کیسان را می دید.
واکنش کیسان باعث حیرتش شده بود.

شب‌نم با بغضی که درون صدایش کاملاً مشهود بود، گفت:
کیسان اینقدر بی رحم نباش من... من... دوست دارم...!!!

تیره کمر نازگل لرزید.

قلبش...!

قلبش دیوانه وار خود را بر پیکره سینه اش می کوبید...
این دختر که بود...؟!

کیسان سر بالا نیاورد. @Vip Roman
نفس عمیق کشید: لا اله الا الله... خانوم بفرمایید و لطفا
مزاحم نشید وگرنه مجبور می...

خواست بقیه حرفش را بزند که نازگل با هیجانی که خودش هم نمی دانست از کجا می آید، قدمی به سمت کیسان برداشت و نامش را آرام صدا زد...

-کیسان جان....؟!!

این ناز صدا برای دلبرکش بود. یک ان سرش را بالا آورد و با دیدن نازگل ته دلش خالی شد...

-نازگل...؟!!

وجود نازگل پر از حرص بود. کنار کیسان ایستاد و در مقابل چشمان وق زده شبنم و منشی روی پا بلند شد و گونه کیسان را بوسید...
-حالت خوبه عشقم...؟!!

کیسان با نگاهی دو دوزن خیره اش شد. آرایش بی نظیر چشم هایش، قلبش را به تپش انداخت. لب های صورتی رنگش باعث نبض روی لبانش شد.

این دختر نفسش را بند می آورد...

کیسان حرفی نزد و در عوض خیره نازگل و موهای بلندش بود...

باز نازگل بود که به نرمی کمرش را سمت کیسان چرخاند و با اشاره به شبنم گفت: خانوم رو معرفی نمی کنی عزیزم...؟!

کیسان با حرص چشم بست. اعصابش از دست شبنم عزیزاده خورد بود و با دیدن تیپ و قیافه زیبا و چشم نواز دخترک بدتر بهم ریخت...

دست نازگل را در دست گرفت و با صدایی کنترل شده، گفت: خانوم عزیزاده هستن... البته پدرشون یکی از سرمایه گذارهای پروژه هستن...!!!

نازگل ابرویی بالا انداخت و با لوندی تمام دست سمت شبنم دراز کرد و با بی رحمی تمام گفت: خوشبختم بنده هم نازگل، همسر مهندس معتمد...!!!

شب‌نم و رفت.
نگاه شکسته و پر عشقش سمت کیسان چرخید و با خود
زمزمه کرد: دروغه...؟!!

#پست ۴۴۲

نازل از حرف شب‌نم عزیزاده اخم کرد.
اصلاً خوشش نیامد و خواست جواب بدهد که کیسان
زودتر گفت: بفرمایید خانوم عزیزاده بیشتر از این آبروی
من و خودتون رو نبرین...!

و در مقابل چشمان بهت زده شب‌نم، دست نازل را گرفت
و سمت اتاق کشاند و در را بست...

کیسان سخت نفسش را بیرون داد و ذکری زیر لب زمزمه کرد تا آرام شود...

نازگل اخم کرده بود و با دستانی که چلیپای سینه اش کرده بود، شاکی گفت: کیسان ماجرای این دختره چیه...؟!

کیسان نگاهش کرد.

شالش افتاده بود و موهایش پریشان دورش ریخته بود. کم کم اخم به چهره اش نشست و با قدم بلندی سمت دخترک رفت و بازویش را چنگ زد...

-این چه ریختیه نازگل...؟! مگه نگفتم دوست ندارم این تپی بگردی....؟!

نازگل خواست بازویش را از دست کیسان بیرون بکشد ولی زورش نرسید و با حرص پرخاشگرانه گفت: من هر طور دوست دارم می گردم اما اونی که باید جواب پس بده تویی....! اون دختره کی بود که بهت ابراز علاقه کرد...؟!

-استغفرالله خدایا به خودت پناه میبرم.... نازگل... وای
خدا... تو من و دق میدی... دیوونم کردی...!!!

نازگل دستش را از بین دست سست شده کیسان عقب
کشید و طلبکار گفت: بین بهتره بگی اون دختره کی بود
وگرنه اونقدر جیغ می زنی که همه پرسنتل بریزن
بیرون...!!!

کیسان خیره نگاهش کرد.
میان آن همه خشم، از جلیز و ولز دخترک خنده اش
گرفت.

بیشتر دلش برای این غیرتی شدن کوچولوش غنچ رفت...!
دوست داشت بازی راه بندازد...

-جی بگم بهت...؟!!

-اون ایگیری کی بود...؟!!

کیسان کلافه گفت: از دست تو... اون دختر مهندس
علیزاده است یکی از سرمایه گذارای پروژه منتهی...

کیسان ساکت شد که نازگل گفت: منتهی چی...؟!!

توی چشمان نازگل خیره شد و گفت: بهم علاقمند
شده...!!!

حال نازگل خراب شد.

حرصش گرفت.

وجودش داغ کرد و عحیب دوست داشت دانه دانه موهای
خوش حالت کیسان را از سرش بکند و مشت ظریفش را به
لبخند مردانه و جذابش بکوبد.

-چه جالب؟! بهت علاقمند شده...؟!!

کیسان خندید: آره خاطرخواهم شده...!!!

#پست ۴۴۳

نازگل به سیم آخر زد و با نگاهی غضب ناک، چشم از کیسان برداشت و نگاهی به اطرافش کرد.
با دیدن لیوان پر از آب روی میز، قدم تند کرد و ان را برداشت و بدون هیچ مجالی با نهایت حرص و عصبانیت لیوان به همراه آبش سمت کیسان پرت کرد و جیغ کشید...

-ازت متنفرم کیسان... ازت متنفرم...!!!

کیسان جای خالی داد و حیرت زده نگاه نازگل کرد.
دیوانه شده بود و صورت سفیدش سرخ و کبود شده بود و چشمان سبزش تیره تر از هر زمان دیگری...

سمتش قدم برداشت و به نرمی بازویش را گرفت و سمت آغوشش کشید...

-هی... هی... آروم باش عزیزم... آروم باش...!!!

نازگل تقلا کرد و باز جیغ کشید: ولم کن نامرد... ولم کن
عوضی... ولم کن کیسان...!!!

کیسان اما تنش را محکم و پر قدرت در بر گرفت و
نگذاشت دخترک تکانی بخورد...

-باشه غلط کردم... شوخی کردم نازگم... قربونت برم،
فدات بشم شوخی کردم... خودم جوابش دادم و از شرکت
هم که دیدی بیرونش کردم... نازگل آروم باش... به خدا
چیزی نیست... من تو رو دارم و عاشقتم... من تو رو
دوست دارم دختر...!!! هیش...!!!

سرش را توی سینه اش گرفت و نازگل آنقدر تقلا کرد و
فریاد کشید که دست آخر وقتی دید نمی تواند حریف او
شود... تن کوچک و ظریف درون آغوش کیسان آرام
گرفت و اشک هایی که از چشم های زیبایش جاری
شدند... اما نتوانست بی خیال کیسان شود...

-خیلی بیشعوری کیسان... عوضی ازت بدم میاد... اون دوست داشتنت تو سرت بخوره که تن و بدن من و نلرزونی...!!! من احمق رو بگو که خوشگل کردم تا پیام توی خر و ببینم کره خر...!!!

کیسان از لفظ کره خر خنده اش گرفت.
-فحش نده پدرسوخته... دهننت و سرویس می کنما...!!!
قربونت برم گریه نکن... قلبم درد گرفت نازگلم... اشک نریز...!!!

نازگل سرش را بالا آورد و مانند گربه ای چشم هایش را به کیسان دوخت و با لوندی مثلا بغض کرد و گفت: تو دوستم نداری...!!!

کیسان مهربان خندید: من میمیرم برات بچه... من الان
دارم برای این صورت و این لبها و چشم هایی که داره تموم
جونم و آتیش می زنه میمیرم... دیگه چی از من می خوای
ملکه قلب من...!!!

نازگل مات شد اما بعد نیشش بود که هیچ جوره بسته نشد
ولی کیسان خیلی ناگهانش اخمش درهم شد و نگاه عمیق و
پر نفوذی سمت دخترک انداخت که نازگل لحظه ای خوف
کرد....

#پست ۴۴۴

-این چه سر و وضعیه که تو باهاش اومدی اینجا...؟! برام
توضیح بده...!!!

نازگل مظلومانه نگاهش کرد و فهمید که می خواهد به
خاطر ظاهرش او را بازخواست کند...
خودش را به موش مردگی زد و گفت: دوست نداری اینقدر
برات خوشگل کردم...؟!!

کیسان توی چشمانش خیره شد و با مکثی گفت: بهت
گفته بودم رعایت کن.... اجبار نکردم ولی ازت خواهش
کردم کمی با دلم راه بیای و اون موهات و پریشون باز
ندار... بهت گفتم از این مانتو جلو باز کوتاها نپوش که کل
خوشگیت بریزه بیرون... گفتم دیوونه میشم....!!!?

نازگل لب برچید: دعوام نکن...!!!

کیسان اخم کرد: باید گوشت و هم بیچونم که نافرمانی
نکنی...!!!

-کیسان جونم من بخاطر تو اینا رو پوشیدم... آخه...
آخه... می خواستم بریم آپارتمان...!!!

کیسان حیرت زده جا خورد.
نازگل از او می خواست که به آپارتمانش بروند...؟!
چرا...؟!

نگاه چشمان دخترک کرد...
-اتفاقی افتاده...؟!

نازگل دستانش را روی سینه کیسان گذاشت و خودش را
کمی بالا کشید و زیر گردن و چانه کیسان را بوسید و گفت:
دوست داشتم امروز فقط من باشم و تو... مثل کلبه که
فقط من بودم و تو...!!!

ظاهر و بی حجابی نازگل از یادش رفت.

دمای بدنش بالا رفت.
 به راستی که این دختر فتنه ای بود...
 نفس هایش طولانی و کشدار شدند.
 او نزده می رقصید وای به حال الانی که داشت برای این
 دختر میمیرد...!!!

-نازگل... نازگل تو من و دیوونه می کنی.... تو من و از خودم
 دور می کنی... می خوام دور باشم ولی نمیذاری... من با تو
 چیکار کنم، هان...؟!

نازگل با عشوهِ و لوندی لیبی به چانه اش زد و گفت: بریم
 آپارتمان کیسان...!!!

کیسان طاقت نیاورد و نفس بلندی کشید که حرم داغی
 اش به صورت نازگل خورد و بعد لب هایی که روی لبش
 قرار گرفتند...

#پست ۴۴۵

-می خواستم در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم...!!!

سیاوش پوشه دستش را روی میز گذاشت و گفت: در چه مورد حاجی...؟!

حاج سالار دستی به محاسنش کشید و نفسش را بیرون داد و گفت: اگه خدا بخواد امر خیره....؟!

سیاوش متعجب شد: امر خیر؟! اونوقت برای کی...؟!

-بهتره رو در رو باهات حرف بزنم... می تونی بیای شرکت...؟!

سیاوش نگاهی به ساعتش کرد: تا دو ساعت دیگه توی
ستاد کارم تموم میشه، می تونم پیام...!!!

-خوبه پس منتظرتم...!!!

دستش در میان دست های بزرگ کیسان فشرده می شد و
دلش سرشار از آرامش بود.

نگاه پر مهری به کیسان کرد و لبخند زد.
-نمی خوای در مورد شبنم برام حرف بزنی...؟!

کیسان دستمال را روی لب هایش کشید تا آثار باقی مانده
از رژ نازگل را پاک کند. @Vip Roman
بار دیگر دستمال را محکم رویا لبش کشید و گفت: حرف
خاصی نیست عزیزم، همون که بهت گفتم...!!

نازگل اخم کرد: کامل توضیح بده که این دختره از کجا توی شرکتتون سردر آورده...؟!؟

کیسان کلافه گفت: نازگل چرا اینقدر پيله می کنی، دارم میگم هیچ چیز خاصی نیست که اینطور حساس شدی...؟!؟

نازگل که یاد نگاه مات و خاص شبنم افتاده بود، گفت: شاید از طرف تو چیزی نبوده اما نگاه اون دختر اصلا حس خوبی بهش ندارم...!!!

کیسان از کنارش بلند شد و سمت کیفش رفت... نگاهی به ساعت کرد و بعد کلید را از کیفش بیرون کشید و به طرف نازگل آمد...!

-بیا این کلید آپارتمان هست، برو خونه تا بعد منم ناهار بگیرم و پیام...!!!

نازگل کلید را گرفت: بین حواسم هستا... تازه می دونم زینب دختر حاج سلیمانی هم تو بخش حسابداری مشغول به کاره...!!!

ابروهای کیسان بالا رفت: خوب آمار داری...؟! ولی به نظر مهم اینه که دل من فقط با توئه...!!!

نیش نازگل شل شد...
بوسه ای روی گونه اش کاشت و با پر رویی گفت: اون وظیفته که دوستم داشته باشی ولی من حواسم به شوهرم هست...!!!

بعد هم با چشمی زیر نگاه مشتاق کیسان رفت...

#پست ۴۴۶

نگاه حاج سالار روی صورت برادرش چرخ خورد.
 او سال های سال عذاب کشید و ازدواج نکرد چون عاشق
 طنازی بود که نمی دانست یک دختر هم از او دارد و
 بالاخره بعد از هجده سال، با پیدا کردن زن و دخترش،
 دارد با آنها زندگی می کند...

سیاوش کنجکاو گفت: نمی خوام حرف بزنی حاجی...؟!
 این ماجرای امر خیر چیه...؟!

حاج سالار بدون هیچ مقدمه ای گفت: می خوام کیسانم و
 دوماه کنم...!!!

کل به گل سیاوش شکفت و چشمانش برق زد...
 -ایول حاجی مبارک باشه...!!! بالاخره این پسر سرش به
 سنگ خورد...؟!

حاج سالار خندید: بیشتر دلش رفته...!!!

سیاوش بلند خندید...

-حالا این دختر خوشبخت کیه...!؟

حاج سالار تسبیحش را درون مشتش گرفت و با مکث
گفت: غریبه نیست...!!!

سیاوش به حاج سالار نگاه کرد و گفت: خیلی هم
عالی...!!! فقط قبل از رفتن به خواستگاری باید مدت اون
صیغه که بین کیسان و نازگله بخشیده بشه...!!!

حاج سالار ذکری زیر لب زمزمه کرد و خیلی سریع گفت:
لازم نیست سیاوش...!!!

سیاوش مات حاج سالار شد.
-متوجه نمیشم حاجی...!!!

حاج سالار نفسش را سخت بیرون داد و با نگاه جدی به
سیاوش گفت: کیسان خاطر خواه دخترت شده... اون
دختری که دلش و برده، نازگله...!!!!!!

دهان سیاوش مانند ماهی باز و بسته می شد.
باورش نمی شد اما...
آخر کیسان و نازگل که باهم وجه اشتراکی ندارند...!!!

سیاوش ناباور تک خنده ای زد: خان داداش شوخی که
نمی کنی...؟ آخه نازگل و کیسان...؟! محاله...!!!

حاج سالار هم باور نداشت اما پسرش انگار خیلی خیلی هم
عجله دارد.....!!!

-در ظاهر محاله اما انگار دختری بدجور قاپ پسر و
دزدیده.....!!!

-خان داداش من... من... شوکه شدم... من همیشه فکر می
کردم، کیسان با یه دختر محجبه ازدواج می کنه نه یکی مثل
نازگی که زمین تا آسمون با معیارهای کیسان فاصله داره....
اصلا تفاوت سنی بینشون یا بدتر از اون طنز هست که
مطمئنم زیر بار عروس کردن نازگل نمیره!!! من واقعا
نمی دونم چی بگم.....!؟

#پست ۴۴۷

@Vip Roman

حاج سالار چینی بین دو ابرویش انداخت: می دونم اما یه طرفم کیسان و علاقه اش هست که نمی تونم احساسش رو نادیده بگیرم....!!!

-درسته ولی این وسط نظر نازگل هم مهمه...!!!

حاج سالار با یادآوری آنکه نازگل هم نسبت به پسرش بی میل نیست، خندید...

سیاوش با تعجب نگاه برادرش کرد...
حاج سالار سری تکان داد و گفت: اینجور نگام نکن... منم نازگلت و دوست دارم و از خدامه که عروسم باشه... ولی اینجور که من شنیدم، دخترت هم همچین بی میل نیست...!!!

سیاوش جا خورد.

این دو کی هم دیگر را دیدند که علاقه هم میانشان شکل گرفته است...؟!

-حاجی مطمئنی...؟!

حاج سالار شانه ای بالا انداخت و گفت: در مورد این خواستگاری با طناز خانوم صحبت کن...!!!

سیاوش خنده اش گرفت: اول باید برم سر وقت اون دختر شیطونم... باید ببینم چه بلایی سر کیسان آورده که این پسر می خواد ازدواج کنه...؟!

حاج سالار هم خندید و حرفش را تایید کرد.
-حتما به منم بگو که خیلی دلم می خواد بدونم...!!!

کیسان غذا را گرفت و سمت آپارتمانش رفت.
زنگ در را زد و بعد از چند دقیقه ای در باز شد و دخترک با
ظاهری شوکه کننده و بسیار جذاب جلوی در ظاهر شد

کیسان مات و مبهوت نگاهش کرد.
این دختر چه داشت که وجودش را این گونه به آتش می
کشید.
چرا این دختر رحم نداشت...؟!

تن سفیدش میان ان پیراهن باز مردانه سفیدی که برای
خودش بود و دو تیکه مشکی که میان ان پیراهن بیشتر از
هرچیز در چشم بود.
سینه های درشت و بزرگش دل میبرد.
پرسینگ نافش و ان تتوی سمت راستش بدتر با روح و
روانش بازی می کرد.
پاهی خوش تراشش...!

اما انگار شورتش مدل دار بود... زیاد عجب و جق می پوشید
و کیسان هم بدش نمی آمد که هیچ بدتر دوست هم می
داشت...

او جنبه خودداری را نداشت.
حداقل دیگر نمی خواست تا زمان رسمی شدن نسبتشان
باهم رابطه سکسی داشته باشند اما این دختر نمی
گذاشت...!!!

#پست ۴۴۸

به آنی اخم کرد تا داغی وجودش را فراموش کند.
دخترک را به داخل فرستاد...
-چرا با این سر و قیافه میای جلوی در...؟!!

دخترک دلبرانه خندید: خب اومدم دلبری کنم برای
آقامون...!!!

دقیقا همین کارهایش بود که کیسان را عاشق تر و از خود
بیخود می کرد.
این دختر با وجود سن کمش، ناز کردن و لوندی را بلد بود.
او کیسان را یاد گرفته بود....

دقیقا با همین خوشگلی هایش داشت او را از پا در می
آورد....

کیسان مچ دستش را گرفت و سمت آشپزخانه برد....
-نه مثل اینکه من هرچی کوتاه میام تو بدتر می کنی...!!!

-خب حالا چی شده؟ چرا همچین می کنی...؟!

کیسان با حرص گفت: اگه یکی تو رو اینطوری می دید که
من می کشتمش...!!!

دخترک مستانه خندید....

با دلبری دستش را آرام کشید و خودش را به تن کیسان
چسباند و روی پا بلند شد و دست هایش را دور گردن مرد
انداخت....

-فعلا که کسی ندیده جونم.... به جای دعوا کردن من هم
می تونیم کارهای مفیدتری انجام بدیم....!!!

exchange group

تن مرد کوره ای از آتش شد و شعله کشید....
پیشانی به پیشانی نازگل چسباند و با چشمانی بسته از
خواستن در حالی که نفس نفس می زد، بیچاره وار گفت:
نکن نازگل... نکن... من آتیشم و با این کارها بدتر می
سوزونمت... این رابطه رو نمی خوام... می خوام وقتی زنم
شدی و اسمت توی شناسنامه ام اومد با وجودت یکی بشم
اما حالا....

دخترک خودش را بالاتر کشید و بوسه ای زیر گوی مرد زد.

-من همین الان هم زنتم کیسان... چرا می خوای بخاطر یه اسم این لذت رو از خودت و من دریغ کنی...؟!!!! من... من بهت احتیاج دارم...!!!!

کیسان خیره در نگاه غمگین دخترک، قلبش لحظه ای ایستاد.

رنگ چشم هایش را می شناخت.

مرد دنیا دیده ای بود و این حجم از صراحت خواستن نازگل و پافشاری اش، ذهنش را مشغول کرد...

کیسان چشم بست و با هشدار اسم نازگل را زمزمه کرد اما نازگل بدتر با بوسیدن و لیسیدن همان نقطه از گردنش، تمام اراده مرد را در هم شکست و دستان بزرگ کیسان به دور کمرش حلقه شد و سپس دخترک را بالا کشید و با یک چرخش او را روی این نشاند و لب روی لبش گذاشت....

#وانشات_پست ۴۴۸

کیسان همیشه برای داشتنش حریص بود.
هیچوقت به کم قانع نبود.
دلتنگش بود.

دلتنگ عطر مدهوش کننده ی تنش....
تن دخترک گویی در آتش میسوخت.

سر سینه های سفیدش از شدت تحریک سفت شده بود
کیسان را میخواست.

میخواست او را در وجودش حل کند.

گردنش معبد بوسه های کیسان شد و با بدجنسی نفس
داغش را

روی پوست لختش پخش کرد و مک های ریز زد.

نازگل بی طاقت دستش سمت دکمه های لباس مرد رفت و
کم

طاقت دانه دانه اش را باز کرد.

کیسان با نگاهی براق حرکاتش را زیر نظر داشت.

نازگل وقتی موفق به باز شدن لباسش شد آن را از تنش
بیرون

کشید و دستش لای موهای پر پشت مرد چنگ شد.

کیسان ضربه ای روی باسن ژله ایش زد که دخترک خود را
بالا

کشید و پایش را دور کمر او حلقه کرد.

مرد باسنش را چنگ زد و او را بالا کشید....

حرارت بدن دختر به مرد میخورد و او را دیوانه تر میکرد.

نگاه مرد دو دو زن روی صورتش چرخ می خورد.

نازگل از کی این همه لوندی را یاد گرفته بود که داشت این

مرد را

از پا درمی آورد...

دخترک لبهای سرخ شبیه آتشش را روی گوشش گذاشت و

بوسید...

مشغول بازی با موهایش شد و آرام با مکث لب زد:

با تو بودن رو دوست دارم... کیسانم!

دنیا برای کیسان ایستاده بود

دلش سقوط کرد.

آتشی که تو وجودش انداخته بود فقط با خودش خاموش

می

شد.

کیسان نفس بلندی کشید که عطر تن دخترک وارد ریه

هایش شد...

می دونی با این حرفت داری چه به روزم میاری...؟!
 دخترک مستانه خندید که مرد بی طاقت لبهایش را بوسید
 و
 دندان زد...

سینه اش را چنگ زد و قربان صدقه اش رفت...
 -قربونت سینه های خوشگلت برم.... اینا خود بهشتن...
 اینا همون
 جام شرابیه که خدا گفته.... من با دیدن اینا مستم نازگل
 چه برسه
 با لمسشون که دوست دارم داغیت و حس کنم و خودم و
 خالی
 کنم توش!!!.....
 دیگر نمی توانست به صورت دو سمت اتاق رفت و
 همزمان دختر را
 می بوسید.

در را با پایش باز کرد و داخل شد.
 لباس های دخترک که متشکل از دو یه تکه بود را از تنش
 کند و
 نمیداند به کجا پرت کرد.
 به سراغ گردن بلندش رفت و دوسه کبودی رویش کاشت.

دوباره سینه اش را چنگ زد و نزدیک دهانش برد.
 زیانش را دورانی روی آن چرخاند و بوسید و مکید...
 گویی شیره ی جانش را میکشد.
 آه و ناله هایش دست خودش نبود.
 مرد بی طاقت برخواست و لباسهای باقی مانده خودش را
 کند.
 سراغ نافش رفت و زیانش را درونش فرو برد و لیسید....
 دستش را بین پای خیسش برد و با نوازش کردن با آن بازی
 کرد که
 چشمان نازگل از شدت تحریک سیاهی رفت...
 -وای کیسان... بیشتر ادامه بده... بیشتر... وای
 خدا... کیسان...
 نازگل داشت دیوانه می شد و صدایش از زور شهوت دورگه
 شده
 بود.
 مرد نیشخندی زد...
 -هنوز مونده جونم... ساکت نمون نازگم... صدای اه و تاله
 هات
 دوست دارم قربونت برم... برام ناله کن!!!....

سرش را خم کرد و بوسه ای به ران پاهایش زد و چون
 حساس
 بود به خود لرزید و مرد در این وانفسا با حسی که بهش
 غالب
 شده بود، دندان روی رانش گذاشت و گاز گرفت.
 نازگل بی طاقت دست روی صورتش گذاشت و جیغ زد:
 نکن
 کیسان... نکن... وای... دندون نگیر!!!....
 کیسان مخمور بلند شد و نگاهش کرد....
 -امروز حالم خرابه، هرکاری می کنم که فقط جیغ
 بزنی!!!....
 نتوانست طاقت بیاورد و با یک حرکت دست دخترک را
 گرفت و
 او را بلند کرد و چرخاند....
 نازگل متعجب و ترسیده گفت: چیکار می کنی کیسان....؟!
 کیسان موزیانه خندید و گفت: کارای خوب خوب...
 نازگل خواست بچرخد که کیسان نگذاشت...
 دخترک لب به اعتراض گشود: از پشت....
 کیسان از پشت خودش را به او چسباند و مردانگی سخت
 شده

اش را در دست گرفت....
 -از پشت دوست دارم یه بار امتحان کنم اما وقتی تو راضی
 باشی.... الانم نترس چون خواستم یه پوزیشن جدیدی رو
 تجربه

کنیم... به قولی استایل داگی!!!...
 ابروهای نازگل بالا رفت: بچه مذهبیا هم استایل داگی
 بلدن!!!...

-بلدیم موش کوچولو... روش های دیگه هم بلدیم که بعدا
 یادت

میدم....
 نازگل روی زانوهایش نشست و مرد گردن نازگل را گرفت و
 به

سمت پایین برد....
 دوباره دستی روی مردانگیش کشید که رگه های بیرون زده
 اش

نشان از تحریک زیادش میداد...
 خود را از پشت به بهشت دخترک مالید و با رطوبت و
 خیزی

دخترک، خودش را خیس کرد...
 نازگل دیگر حالش را نمی فهمید...

کیسان با آرام و با احتیاط خود را درونش فرو کرد که
 دخترک
 آهی کشید...
 کیسان شروع به عقب جلو کردن خود کرد و نازگل زیر مرد
 از
 هجوم ضربه های که بهش وارد می شد از لذت و درد جیغ
 می
 زد...
 نازگل با ضربات اول بدلیل عادت نکردن اندازه ی او کمی
 درد
 داشت....
 اما بعدش فقط لذت بود و بس....
 حال وصف ناپذیری جفتشان را فرا گرفته بود.
 آنقدر مرد پیش رفت که در نهایت با لرزیدن چندباره نازگل،
 آهی
 مردانه از لذت هم از دهانش خارج شد و
 چندین دقیقه بعد کیسان با فشار ارضا شد اما آنقدر غرق
 لذت بود
 که نتوانست خود را بیرون بکشد و آهی غلیظ از بین لبانش
 خارج

شدو با تمام عشق و علاقه اش نازگل را از پشت در اغوش
گرفت....!!!!
#پست ۴۴۹

خیره نگاه غمگین دخترک شد و با نگرانی گفت: چیه
خانومم...؟! نبینم غم چشمت و....!!!!

نازگل حوله کیسان را دور خود محکم گرفت و نیشخند
تلخی زد: چیزی نیست بهش فکر نکن....!

کیسان اخم کرد.
دو قدم سمت نازگل برداشت و با جدیت گفت: همیشه
وقتی تا یه ساعت پیش تو بغلم عین مار به خودت می
پیچیدی و لذت می بردی حالا بخوام بی تفاوت باشم....
بگو چته...!؟

نازگل نتوانست طاقت بیاورد و خود را توی آغوش کیسان
انداخت و سر روی سینه اش گذاشت.
نفس هایش از شدت بغض یک در میان بیرون می آمد...

کیسان محکم به خود فشردش و آرام بغل گوشش پچ زد:
حرف بزن دردت تو جونم... بگو برام قربونت برم... بگو
نازگم... بگو عشقم...!!!

نازگل هقی زد: کیسان...!!!

دستان ظریف دخترک دور کمرش پیچیده شدند...
سپس سرش را بالا آورد و با مظلومیت گفت: من خیلی
تنهام کیسان...!!!

کیسان دلش به درد آمد: تو تنها نیستی قربونت برم... تو
من و داری...! مامانت و سیاوش و از همه مهمتر بی
بی...!!!

نازگل پوزخند زد: شاید بی بی رو داشته باشم اما سیاوش و طناز رو ندارم.... شاید توقع زیادیه اما خب بهشون حق میدم که بعد سال ها بهم رسیدن و باهم هستن ولی یا سر کارن یا وقتی هم بیکار میشن باهم هستن.... کیسان به خدا نمی خوام بهانه بگیرم که فکر کنی بچه ام اما من دوست دارم مامانم مثل گیتی جون خونه باشه و غذا درست کنه یا سیاوش یکم بیشتر خونه باشه اما....

کیسان دلش گرفت.

دلبرکش این همه غصه داشت و او بی خبر بود....

نازگل خندید و اشکش را پاک کرد....

-اما خوبه بی بی هست... باور کن بی بی رو نداشتم میمردم

کیسان.... بی بی برام همه چیزه...!!!

و از دل کیسان گذشت که خدا حواسش به دل کوچک
دلبرکش باشد که اگر خدایی نکرده اتقایی برای بی بی بیفتد،
نازگل تحملش را ندارد...

کیسان خیلی مصنوعی اخم کرد: تو خجالت نمی کشی
جلوی من میگی بی بی همه چیزته...؟!

نازگل نخودی خندید: حسود نشو دیگه...!!!

کیسان جدی گفت: من حسودم نازگل...! در ضمن تو تنها
نیستی و من و داری... پس خواهشا من به این گندگی روزیر
سوال نبر...!!!

نازگل روی پا بلند شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت...

#پست ۴۵۰

-چاره ای نیست باید بری سرکشی...!!!

کیسان کلافه گفت: حاج بابا حالا نمی شد یه مهندس دیگه
رو بفرستین...!؟

حاج سالار با جدیت گفت: نه همیشه پسر جان.... خودت
که شرایط حساس پروژه رو می دونی که.... تازه خودت
بودی می گفتی باید مراقب باشیم...!!!

حق با حاج سالار بود.
اما به دلبرکش قول داده بود که او را به گردش ببرد...
وقتی از نبود طناز و سیاوش گله کرده بود، گفته بود که او
هست ولی حالا....

هرچند طناز و سیاوش هم تقصیری نداشتند چون طناز
تمام عمرش باید کار می کرد و حالا که به کمی از آسودگی

رسیده بود، دوست داشت او هم جوانی کند و از زندگی لذت ببرد....

اما نازگل هم تقصیری نداشت پر بود از کمبود و غصه هایی که تمام وجودش به دنبال محبت بود و چقدر خوب که این محبت را از خودش می گرفت....

-باشه خودم میرم....!

حاج سالار تبسمی کرد و گفت: می دونم دلواپسیت برای اون دختره اما نمیزارم تنها بمونه... بی بی خانوم و نازگل آخر هفته مهمونمون هستن...!!!

کیسان خندید: نمی دونین طنز خانوم و سیاوش برای چی رفتن سفر....؟!

حاج سالار نگاهی به تسبیحش کرد و گفت: انگاری رفتن برای همون زمینیایی که بی بی می خواد به نام نازگل بزنه...!!!

کیسان سری تکان داد و به شوخی گفت: خوب به بهونه
اون زمینا میرن سفر... خب حداقل نازگل رو هم می
بردن...!!!

-نازگل خودش به خاطر بی بی نرفت...!!!

کیسان پوزخند زد: حداقل نازگل با تموم سن کمش
مسئولیت پذیرتر از اوناست...!!!

حاج سالار حرفی نزد چون حق با کیسان بود.
اما به ان دو هم حق می داد تا بخواهند باهم خلوتی داشته
باشند...!!!

-بهتره دخالت نکنیم پسر جان... برو به کارت برس....

کیسان رفت و حاج سالار پیشانی اش را خاراند.

می دانست نازگل بیشتر از هرچیزی به پدر و مادرش نیاز دارد اما نمی توانست خواسته های طناز و سیاوش را نادیده بگیرد....

باید در مورد این موضوع با سیاوش و طناز صحبت می کرد تا بیشتر حواسشان جمع نازگل باشد....

#پست ۴۵۱

-وای سیاوش دستت درد نکنه... بالاخره تموم شد...!!!

سیاوش لبخند مهربانی به طناز زد: خواهش می کنم عزیزم...

-نه واقعا جدی میگم خیلی لطف کردی که تا اینجا اومدی و دل اون پیرزن هم شاد کردی...!!!

-شاید باورت نشه اما وقتی بی بی خانوم رو می بینم یاد
مادرم میفتم طناز... مخصوصا که بی بی خانوم یه
ساداته...!!!

طناز لبخند زد: برای من و نازگل بی بی یعنی همه کسی که
داشتیم و داریم... اون زن من و دخترم رو باهم بزرگ کرد...
می دونی سیاوش... بعضی وقتا با خودم فکر می کنم خدا
خیلی دوستمون داشته که بی بی رو سر راهمون قرار داد...
بی بی وقتی دید با اون سن حامله ام قضاوتم نکرد، دست
رد به سینه ام نزد... برعکس، من و بچم رو زیر سایه اش
گرفت و تر و خشکمون کرد... کاری که پدر و مادرم
نکردن...!!!

سیاوش دست طناز را گرفت و فشرد.
ای کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد تا هر دو زجر
بکشند...

-من... متاسفم... طناز...!!!

طناز نفسی بیرون داد: نمی خوام اون روزا رو یاداوخری
کنم که اوقاتمون تلخ بشه... ترجیح میدم گذشته توی
همون گذشته باقی بمونه... من فقط می خوام بگم بی بی در
حق من و دخترم مادری کرد... من مجبور بودم کار کنم ولی
اون بود که نازگم و بزرگ کرد...

سیاوش دست طناز را بالا آورد و بوسه ای رویش زد.
-کاش می شد نازگل هم همراهمون بود...!!!

-اون به خاطر بی بی نیومد...!!!

-نمی دونم چی بگم ولی خیلی خوبه که شماها رو دارم... اما
دوست داشتم بیشتر باهم باشیم....

طناز ناباور سمتش چرخید: من و تو که همش
باهمیم...!!!

سیاوش بالاخره حرفش را زد.
دلش تنها شدن با طناز را می خواست و کاملاً هم حق
داشت.

-طناز بریم یه دو روز برای خودمون باشیم....؟!!

طناز جا خورد.
هرچند خودش هم دلش می خواست اما نازگل تنها بود
ولی....

-ولی نازگل دست تنهاس....!!!

سیاوش دست بردار نبود که اینبار ران پای طناز را آرام
جنگ زد: بریم طناز... یه خلوت دو نفره...!!! نازگل اونقدر
بزرگ شده که بفهمه من و تو به این تنهایی نیاز داریم....!!!

-اما بی بی...؟!!

-بی بی که حالش خوبه... دکتر هم گفت شرایط جسمانی
خوبه.... نه نیار قریونت برم...؟!!

#پست ۴۵۲

تازه به اصفهان رسیده بود که گوشی اش زنگ خورد.
نازگل بود.
تماس را وصل کرد که صدای مضطرب نازگل را شنید و بند
دلش پاره شد.

-کجا رفتی کیسان...؟!!

کیسان لبش را گزید: سلام خانوم خانوما...!!!
نازگل بی توجه به سلامش گفت: کیسان کجا رفتی...؟!!

کیسان نفسش را بیرون داد: مجبور بودم نازگم... اومدم
اصفهان برای پروژه...!!!

نازگل ناباور اشکش چکید: اما... اما تو گفتی آخر هفته
میریم گردش...!؟

-متاسفم عزیزم... مشکل پیش اومده بود، باید خودم
میومدم...!!!

صدایش بغض داشت: چرا بهم نگفتی...!؟

-بغض نکن قربونت برم... بی طاقتم نکن وروجک....
نتونستم بهت بگم...!!!

نازگل می دانست که گفتن و قهر کردن بی فایده اس اما
دوست داشت حالا که طناز و سیاوش نبودند... آخر هفته
را با او باشد ولی نشد...!!!

-باشه من درکت می کنم اما لطف کن و بهم زنگ نزن....!!!

-نازگ....

نازگل تماس را قطع کرد.

کیسان مات و مبهوت خیره گوش بود...

چرا قطع کرد....!؟

نمی دانست این روزها دل کوچک نازگل به مویی بند است و با کوچکترین حرف یا کاری واکنش نشان می دهد.

نازگل به شدت این روزها به دنبال توجه بود....!!!

کیسان تماس گرفت اما بی جواب ماند.

عصبانی شده بود ولی نمی توانست کاری کند...

فقط با حرص پیامکی به نازگل فرستاد و برایش خط و نشان

کشید اما در مقابلش هیچ پیام یا استیکری دریافت نکرد...

دستی به صورتش کشید و با همان اعصاب خرابش سمت
زمین پروزه رفت....
بعد از برگشت خیلی کارها داشت و اولینش تنبیه سختی
بود که برای نازگل در نظر گرفته بود.

#پست ۴۵۳

چی شده مادر تو فکری...؟!

نازگل تلخ خندید: این روزا یکم بداخلاق شدم بی بی توجه
نکن...!

-چرا دختر قشنگم...؟ برام حرف بزن...!!!

نازگل شانہ بالا انداخت: شاید دلم برای طنز تنگ
شده...؟

بی بی قانع نشد: نه عزیزکم تو یه مرگیت هست؟! اصلا یه
چند روزیه که تو حال خودتی...؟!!

نازگل به در شوخی زد: بی بی بین من می خوام آدم باشم تو
نمیزیاری، حتما باید یه گرمی بریزم...؟!!

-دقیقا وقتی گرم می ریزی تو حالت عادی هستی ولی امان
از روزی که مثل الانت باشی یعنی یه مرگیت هست...؟!!

-دست شما درد نکنه بی بی... شما که من و با خاک کوچه
یکی کردی...!!!

-پاشو برو یه چیزی درست کن خسته شدم از بس که
سوپ خوردم...!!!

چشمان نازگل برق زد: بی بی می خوام پیتزا سفارش
بدم....!

بی بی نخودی خندید: اره فقط مادر بوگو نوشابه اش هم
سیاه باشه...!!!

قهقهه بلند نازگل هوا رفت...
اگر طناز و سیاوش نبودند...
اگر کیسان هم نبود در عوض بی بی بود...!!!
بی بی همیشه و همه جا حضور داشت...!!!

-پس من برم سفارش بدم...!!!

-مادر این قرص من و بده بخورم قبلش...

نازگل بلند شد و قرصش را داد و رفت تا سفارش بدهد...

-خبر طنز نداری...؟!!

-رفتن سفر دو نفره بدون سر خر...!!!

-وا مادر نگو خدا قهرش می گیره...!!!

-به خدا شورش و درآوردن، همش باهم هستن انگار نه انگار منم دخترشون هستم...!!!

-پس چرا همراهشون نرفتی...؟!!

-نمی تونستم شما رو تنها بزارم...!

-من که کاری نداشتم، خب می رفتی...!!!

نازگل کنار بی بی نشست و سپس سمتش خم شد و
پیشانیش را بوسید: شما کاری نداشتی اما دل بی صاحب
من طاقت دوری از عشقم رو نداره....!!!

بی بی با دست کنارش زد و گفت: خوبه خوبه زبون نریز...
پاشو برو گوشت و جواب بده که خودش و کشت...!!!

نازگل جون می دانست کیسان است، شانه بالا انداخت و
گفت: بزار بکشه....!!!

#پست ۴۵۴

پیتزا به همراه نوشابه را از پیک گرفت و حساب کرد.
پیک رفت.
نگاهش ناخودآگاه روی خانه حاج سالار نشست و بغ کرد.

کیسان باید او را از قبل در جریان سفر یک روزه اش قرار می داد ولی خیلی خودخواهانه عمل کرد.

وارد خانه شد.

سعی کرد همه ناراحتی هایش را پشت در بگذارد تا کمی با بی بی خوش بگذرانند...

-بی بی بیا که برات نوشابه سیاه سفارش دادم اونم پپسی...
بخور روشن شی عشقم.....!!!

حتی در این میان طناز و سیاوش هم باید می آمدند اما وقتی طناز گفت که مشکلی برای سیاوش پیش آمده و مجبورند یک روز دیگر بمانند...

نازگل بچه نبود اما هنوز سنی نداشت و سخت احساس تنهایی می کرد...

بی بی لبخندی به رویش باشید...
 -دستت درد نکنه مادر... وای نمی دونی چقدر هوس پیتزا
 کرده بودم...!!!

نازگل بلند خندید: بیا قربونت برم... همش مال
 خودته...!!!

-دستت درد نکنه مادر...

بی بی دست دراز کرد تا یکی از جعبه پیتزاها را بردارد که
 ناگهان میان سینه اش تیر کشید و آنقدر درد داشت که
 آخی از گلویش خارج شد...

نازگل دست پاچه و ترسیده بلند شد...
 -چی شد بی بی...؟! @Vip Roman

بی بی سعی کرد نفس عمیق بکشد...

سخت بود اما کمی خودش را جمع و جور کرد تا نازگل را
نگران نکنند...

-چیزی.... نیست... دختر... نگران... نشو...!!!

اشک توی چشمان سبز نازگل جمع شد: دردت تو سرم بی
بی حالت خوبه....!!!

بی بی تکیه به مبل داد و گفت: آره مادر خوبم.... تازه... می
خوام... پیتزا بخورم....!!!

نازگل فقط نگاهش کرد اما بدجور دلش آشوب شد.

-بی بی می خوام بریم دکتر...؟!@

-نه قشنگم... بیا من بهتر شدم.... اون جعبه رو بده که دلم
داره ضعف میره....!!!

نازگل خندید و جعبه را دستش داد...
بی بی با خنده و چشمانی پر برق مشغول خوردن شد و که
نازگل را هم ترغیب به خوردن کرد...

تقریباً خورده بودند و درد سینه بی بی هم کمتر شده بود که
نازگل سریع قرص هایش را به خوردش داد و کمک کرد تا در
اتاقش بخوابد...!!!
شب خوبی را در کنار هم گذرانده بودند که بی شک خاطره
انگیزی شد.

#پست ۴۵۵

نازگل بعد از آنکه خیالش از بابت بی بی راحت شد، بیرون
رفت و روی میز را تمیز کرد.
سپس گوشی اش را برداشت و راهی اتاقش شد...

وارد واتساپ شد و بعد از کمی خوش و بش کردن با آوا و
سولماز قرار شد فردا به آنجا بیایند تا باهم خوش
بگذرانند...

خواست از واتساپ خارج شود که با دیدن پیام کیسان
دلش شور گرفت...

-خوشگل خانوم من هنوز قهره...؟!
-قربونت برم عشقم، نفسم زنگ می زنه جواب بده....!
-نامرد دلم تنگه صداته...!!!

پیام را سین کرد اما جواب نداد...
کیسان به محض دیدن سین شدن پیام ها، زنگ زد اما
نازگل رد داد و جواب نداد...

-باشه نازگل فقط خدا نکنه دستم بهت برسه...!!!

نازگل گوشی را خاموش کرد و خوابید...

خیلی ناگهانی از خواب پرید.
احساس تشنگی می کرد...
از اتاق بیرون رفت تا آب بخورد اما با صدای نفس نفس
زدن هایی که بی شک برای بی بی بود، سمت اتاقش دوید...

با دیدن بی بی که از روی تخت افتاده بود و سینه اش را
چنگ زده بود، اشک به چشمانش دوید و سمت بی بی
هجوم برد....

-بی بی... بی بی قربونت برم چی شدی...؟!!

بی بی چشمان بی فروغش را محکم روی هم گذاشت و
خواست حرف بزند اما درد امانش بریده بود که فقط
دهانش مانند ماهی باز و بسته شد....

نازگل ترسیده بود.
حال بی بی آنقدر بد بود که پیرزن از درد بیهوش شد...

بی بی... بی بی...؟!!

نازگل خشکش زده بود که ناگهان به خودش آمد و از اتاق و سپس از خانه خارج شد و بی توجه به ساعتی که از سه نصف شب گذشته بود، سمت خانه حاج سالار دوید و زنگ زد...

در زد اما کسی در را باز نکرد.

نبودند...

نازگل وحشتزده دور خودش می چرخید... دست تنها بود، نمی توانست به تنهایی بی بی را بلند کند.

وقتی ناامید شد... به خانه برگشت و خیلی سریع شماره ۱۱۵ را گرفت و بعد از گفتن وضعیت بحرانی بی بی، جان از پایش رفت و کنار بی بی روی زانو افتاد...

نگاه سردرگم و وحشت زده اش از چهره رنگ پریده بی بی کنده نمی شد....

#پست ۴۵۶

در تمامی لحظاتی که بی بی را روی برانکارد گذاشته و تا رسیدنشان به بیمارستان... نازگل در سکوت وحشتناکی به سر می برد.
انگار روی هوا بود.

نه گریه کرد نه حرف زد.
وجودش پر بود از غم و بهت...
بی بی باید سالم بر می گشت، اما...

هیچ کس جز خودش نبود.
بی بی را به بخش اورژانس بردند.
نازگل هم ناتوان و بی رمق دنبالشان رفت.

نگذاشتند نازگل داخل شود.
روی صندلی هوار شد.

وجودش مانند حبابی پر بود از بهت و نگرانی که نمی دانست چه کند.

خلا تمام وجودش را پر کرده بود.

لحظات بدی بود.

تنها بود.

کسی نبود تا در آغوشش بگیرد یا دلداری بدهد...

خدا را با تمام وجود صدا زد...

نالید و سلامتی بی بی را از خودش خواست...

دستانش را از استرس در هم گره کرده بود.

بغض مثل توده بزرگی راه گلویش را بسته بود...

اشک نمی ریخت چون می خواست به خودش بقبولاند که

چیزی نیست و بعد به سلامت با بی بی به خانه بر می گردند

اما با بیرون آمدن پرستار و دکتر، با نگرانی به سمتشان

رفت...

-اقای دکتر...؟!-

دکتر با تاسف نگاه دخترک لرزان کرد و گفت: کسی نیست
همراهت...؟!

نازگل لب گزید و بالاخره با تمام خودداریش اشکش
چکید...

-آقای دکتر مامان بابام مسافرتن... حال بی بیم
چطوره...؟!

نگاه غمگین و پرتاسف دکتر به نازگل بود که ته دلش را خالی
کرد...

-متاسفم دخترم...!!!

دکتر گفت و رفت.

اما نازگل ماند.

ناباور پلک زد.

حباب ترکید...

چند بار اسم دکتر و بی بی را زیر لب زمزمه کرد...
سمت اتاق پا تند کرد و با دیدن روکش سفیدی که روی سر
بی بی کشیدند، اشکش به چشمش نشست...

هق زد...

جلوتر رفت و با بهت ملحفه را از روی بی بی کشید...
نتوانست حرف بزند و همانجا روی زانو افتاد... نفسش
رفت و اسم بی بی را زمزمه کرد و سپس از حال رفت...

#پست ۴۵۷

چشمانش را باز کرد و با یادآوری بی بی خواست بلند شود
که پرستار مانع شد...

-کجا دخترجون؟ حالت خوب نیست... فشارت خیلی پایین بود...!

نازگل نیم خیز شد و با بهت گفت: باید برم خانوم... باید برم پیش بی بیم...!!!

پرستار دلسوزانه نگاهش کرد.
-عزیزم سرمت باید تموم بشه... حالت خیلی بده...!!!

دخترک ناباور لب زد: بی بیم...!!!

پرستار مهربانانه دست روی شانه اش گذاشت: دخترم کسی نیست بخوای خبرش کنی، بیاد پیشت...؟!

نازگل نمی فهمید، آنقدر شوکه بود که حتی بعد از بهوش آمدنش هم جانی برای مقابله نداشت تا بتواند درک کند... احساس خفگی داشت و نمی فهمید باید چه کند...؟! علنا روی هوا بود...

مات و مبهوت نگاه پرستار کرد: خانوم یعنی الان بی بیم رو کجا بردن؟! من باید چیکار کنم...؟!؟

پرستار اخم کرد: مامان، بابات کجا هستن؟!؟

-رفتن سفر...!!!

-عموی، خاله ای کسی نیست بهش خبر بدی...؟!؟

-در خونه حاج عموم هم رفتم ولی نبودن...!!!

-دوستی، آشنایی نداری...؟!؟

نازگل کردن کج کرد و با حالی خراب گفت: برای بی بیم چه اتفاقی افتاده...؟!؟

نازگل نمی خواست باور کند. پرستار کم مانده بود از حال بد دخترک گریه کند.

این حال را می شناخت...

این ناباوری و ترس نمی گذاشت او واقعیت بفهمد...!!

-گوشی داری من خودم خبر بدم...؟!!

نازگل سر بالا انداخت که پرستار گوشی اش را از جیبش
بیرون آورد و سمت نازگل گرفت...
-شماره دوست صمیمیت رو بگیر من بهش زنگ بزنم...!!!

نازگل تکرار کرد: دوستم...؟!!

پرستار بالاخره طاقت نیاورد و کنار نازگل نشست و دخترک
را در آغوش گرفت.
نازگل بی حس و حال در آغوش پرستار داشت به دوستی
فکر می کرد که شماره اش را بدهد...

دوستش...؟!!

کیسان کجا بود...؟!!

-میخواهی شماره سولماز رو بدم...؟!!

-بده قریونت برم... داری از دست میری... تنت سرده...!!!

نازگل میان همان حال بد و پر تشویش شماره را داد و
پرستار به سولماز زنگ زد...

#پست ۴۵۸

سولماز در حالیکه گریه امانش را بریده بود زیر کتف نازگل
بهت زده و گیج را گرفته بود و از اتاق خارج کرد...

نازگل با چشمانی سرد حین خروج از اتاق رو به سولماز
گفت: میریم پیش بی بی...؟!

پرستار نتوانست طاقت بیاورد و رفت.
سولماز لب گزید و اشکش چکید...

-نکن با خودت نازگل... داری پس میفتی...!!

نازگل خنده سرد و خشکی کرد: هوس پیتزا با نوشابه سیاه کرده بود... برایش گرفتم ولی یهو نصف شب حالش بد شد... آوردمش بیمارستان... بی بیم کوش...؟!

سولماز خودش را کنترل کرد...
وارد راهرو که شدند با حاج سالار و گیتی و کیان و کیانا
مواجهه شدند...

همه با دیدن حال بد و زار نازگل بغض کردند.
این دختر اصلا با نازگلی که می شناختند شباهتی نداشت.
سرد و بی روح با بلوز و شلوار بنفش گشاد و خانگی با شالی
ابی و دمپایی های خرگوشی زرد... معلوم بود آنقدر عجله و
شتاب داشته که دیگر فکر لباس های تنش نبوده است...

سر نازگل سمت سولماز بود و نگاه سولماز به حاج سالار...

خودش به محض شنیدن خبر از پرستار و حال بدش به
کیسان خبر داده بود که با اولین پرواز داشت برمی گشت...
کیسان هم به خاطر اینکه نبوده به حاج سالار خبر داد...

-سلام...

نگاه بی فروغ نازگل روی حاج سالار نشست...
حاج سالار جلو آمد...
-نازگل جان...؟!

نازگل بی حال و گیج لب زد: حاج عمو یعنی بی بیم
مرد...؟! !!!

اشک درون چشمان حاج سالار جمع شد و با دو قدم بلند
سمت نازگل، او را از سولماز جدا کرد و در آغوش گرفت...

-ببخش بابا نبودم... ببخش...!!! جاش بهشته بابا...!!!

به یکباره نازگل فرو ریخت...

حرف های حاج سالار واقعیت زشت نبود بی بی را مانند
سیلی به گوشش زد.

نفس هایش از بغض و اشک هایی که نباریده بودند، کشدار
شد و بعد هق هق تلخ دخترک سکوت سالن بیمارستان را
درهم شکست و همه حتی پرستارها از مظلومیت نازگل و
حال بدش اشک ریختند...

پنجه های نازگل روی لباس حاج سالار چنگ شد و نازگل
میان سینه اش مویه سر داد...

-حاج عمو قرار نبود تنها بشم... تنهام گذاشت...!!! یاورم
نمیشه... قلبم داره اتیش میگیره... من چیکار کنم...؟!
من... من... هرکاری ازم براومد انجام دادم ولی طناز و
سیاوش نبودن... شما نبودید... کیسانم نبود حاج عمو...
من... من... تنها بودم... بلد نبودم... به خاطر بی عرضگی
من مرد... اگه زودتر آورده... بودمش... شاید... شاید زنده
بود...!!!

-آروم باش دخترم... آروم باش... بابا...!!!

نازگل حق زد: ای کاش منم... بمیرم...!!! بمیرم...!!! بمی....

آنقدر حالش بد بود و تنش بیجان و لرزان که همانجا دوباره در آغوش حاج سالار از حال رفت...

#پست ۴۵۹

کیسان آمده بود و با دیدن حال نازگل چیزی تا دیوانگیش راهی نبود.

طناز و سیاوش هم سراسیمه وارد راهرو بیمارستان شدند. اوصاع بدی بود.

هرمس به نحوی ناراحت بود.

طناز مثل ابر بهار گریه می کرد.

بی بی رفته بود و چقدر نبودش سخت بود.

طناز با دیدن حاج سالار و خانواده اش سلام کرد و با همان حال بدش سراغ نازگل را گرفت...

-نازگل کوش...؟!؟

گیتی زودتر گفت: دخترم حالش دوباره بد شد و مجبور شدن بستریش کن...!!!

کیسان روی پا بند نبود.
بغض داشت.

سیاوش پشت سر طناز نگاهی به حاج سالار انداخت و گفت: بی بی که حالشون خوب بود...؟!؟

حاج سالار ذکری زیر لب زمزمه کرد و چشمانش طوفانی بود.

هم ازدست خودش عصبانی بود هم از دست سیاوش و طناز...

سر بلند کرد: مرگ دست من و تو نیست پسر...!!!

سیاوش جا خورد.
 اخم های حاج سالار بد درهم بود.
 طنز خواست داخل اتاق شود که حاج سالار مانع شد.

-طنز خانوم دخترت بیهوشه یعنی اصلا باید بگم توی حال
 خودش نیست...!!!

طنز ماند: یعنی چی...!؟

حاج سالار نگاه تند و پر نفوذی حواله او و سیاوش کرد و
 گفت: یعنی سهل انگاری کردین...! کوتاهی کردین...!!

طنز شوکه بود.
 سیاوش اما خوب متوجه منظور حاج سالار شد.

حاج سالار خونسش به جوش آمد.
 صورتش سرخ شده بود.

حرص داشت که ادامه داد: یه دختر بچه رو با یه پیرزن
 مریض به امون خدا ول کردین و رفتین خوش گذرونی...؟!
 چرا به من روسیاه نگفتی تا حواسم به این بچه و پیرزن
 باشه...؟!!

این بار روی تاکیدش به سیاوش بود: پلیس مملکت و این
 همه سهل انگاری واقعا بعیده سیاوش...!

سپس رو به طناز با بی رحمی تمام گفت: دخترت هیچ
 فرقی با یه مرده نداره خانوم...!!!

طناز حرفی نزد.

یعنی حرفی هم نداشت که بزند.

اشک هایش جلوی دیدگانش را گرفته بود که سمت اتاقی که
 نازگل بستری بود، رفت و با دیدن سولماز بالای سرش،
 اشک دیگری چکید و گفت: حال بچم چگونه...؟!!

سولماز با بغض گفت: داغونه خاله... داره از پا درمیاد...!
خیلی به بی بی وابسته بود...!!!

#پست ۴۶۰

طناز جلوتر آمد و با دیدن صورت رنگ پریده نازگل و زیر
چشمانی که گود افتاده و لب های خشک شده اش، قلبش
شکست.

ای کاش بعد از کارشان به خانه برمی گشتند.
حرف های حاج سالار همچون پتکی بر سرش کوبیده می
شد.

این روزها او را تنها گذاشته بودند.
این روزها سیاوش پررنگ تر از هر زمان دیگری بود و
نازگل...؟!

روی دخترکش خم شد و پیشانی به پیشانی دخترش چسباند
و با بغض نالید: من و ببخش دخترکم... من و ببخش...!!!

سیاوش به پشت سرش آمد.
 دست روی پهلوی طنز گذاشت و با دیدن حال بد نازگل او
 هم قلبش شکست.
 یعنی پدر بود و می خواست پشت باشد اما نشد...!

طنز طاقت نیاورد و برگشت و خود را در آغوش سیاوش
 انداخت و از درد نازگل و نبود بی بی و کوتاهی خودش
 گریست...!!!

کیسان مانند مرغی سرکنده توی حیاط راه می رفت.
 نگران بود.

نباید می رفت اما چاره ای هم نبود.
 دلواپس حال دلبرکش بود.
 داشت دیوانه می شد.

خدا را با تمام وجود صدا زد و با تمام مقاومتش قطره ای
اشک از چشمانش ریخت....

نازگل بهوش آمد.

باز هم سراغ بی بی را گرفت که سولماز دوباره به گریه افتاد
و نازگل به حقیقت تلخ نبود بی بی پی برد.

دیگر هیچ چیز مهم نبود.

وقتی احتیاج به کمک داشت، کسی نبود...

طناز و سیاوش نبودند.

کیسان نبود.

حاج سالار هم نبود...

آرام و با تنی خسته و ناتوان نیم خیز شد که سولماز
خواست مانع شود که نازگل نگاه سبز بی فروغش را به
دوستش دوخت و ملتمس گفت: من و می بری
خونتون...؟!

سولماز سوالی نگاهش کرد که خود نازگل ادامه داد: نمی
خوام فعلا کسی رو ببینم...!!!

سولماز طاقت نیاورد و دوستش را در اغوش گرفت و
گفت: میبرمت قربونت برم... هرچی تو بگی... تازه با آوامی
ریم...!!!

#پست ۴۶۱

نازگل به کمک سولماز از تخت پایین آمد و از اتاق خارج
شدند.

همه با دیدن ان ها سمتشان رفتند اما نازگل تنها نگاه
کوتاهی کرد و سپس سر پایین انداخت و بدون حرفی سمت
خروجی رفت و سولماز هم به اجبار کنارش بود.

طناز طاقت نیاورد: کجا داری میری نازگل...؟!

نازگل ایستاد، خیلی آرام برگشت و گفت: می خوام تنها باشم، دنبالم نیاین...

سیاوش نزدیکش رفت و خواست در آغوشش بگیرد که نازگل قدمی عقب رفت و خیلی سرد گفت: گفتم که می خوام تنها باشم...!!!

-ولی نازگل...؟!!

نازگل اخم کرد و نگاه گرفت.
جلوتر رفت و رو به روی حاج سالار ایستاد: حاج عمو من بلد نیستم... کارای... کفن و دفن بی بیم رو انجام بدم...
میشه خواهش... کنم... کمک کنین...؟!!

حاج سالار طاقت نیاورد و نازگل را در آغوشش کشید.
نازگل هیچی نگفت حتی گریه هم نکرد.

-من و شرمنده نکن قربونت برم دخترم... خودم همه کار می
کنم... روی چشمم...!!!

نازگل تلخ خندید؛ روی پا بلند شد و بوسه ای به گونه حاج
سالار زد و گفت: خدا حفظتون کنه حاج عمو... بی بیم
همیشه... احترام خاصی... براتون... قائل بود... جبران می
کنم...!!!

حاج سالار پیشانی اش را بوسید: خدا حافظ باشه
دخترم....

نازگل سر پایین انداخت و خداحافظی کرد و خواست برود
که دستش از پشت کشیده شد...
طناز با صورتی سرخ شده غرید: این مسخره بازی ها یعنی
چی...؟!

نازگل دستش را کشید و بدون حرفی پشت کرد و رفت...

طناز باز هم صدایش زد و خواست دنبالش برود که
سیاوش مانع شد...

-نکن طناز... نکن قربونت برم... دل نارگل شکسته بزار تنها
باشه...!!!

طناز ناباور گفت: رفت سیاوش... بهم محل نداد...!!!

اشک سیاوش چکید و دردمند نگاه قامت ریزه میزه و
خمیده دخترش کرد و گفت: بچم داغ دیده طناز... داغ بی
بی کمرش و شکسته، بزار اگه با تنها شدن آروم میشه،
بشه... بعدش میریم دنبالش... ما اشتباه کردیم، خیلی هم
اشتباه کردیم...!!!

کیسان و کیان و کیانا روی نیمکت نشسته بودند که با
دیدن نازگل و سولماز، کیسان خیلی سریع بلند شد...

#پست ۴۶۲

کیسان سمت نازگل پا تند کرد.
حالش خوب نبود و وجودش پر از خشم بود.
بی خبری یک روزه اش از نازگل و دیدن این حال و روزش او
را به مرز جنونی کشانده بود که داشت او را از پا در می
آورد.

حال فهمیده بود که این دختر شیشه عمرش است.
نازگل و عشقش بند بند وجودش را تسخیر کرده بود.
درست بود که حال دخترک بد بود اما باید توضیح می داد تا
قلب کیسان آرام گیرد.

به نازگل که رسید بدون توجه به نگاه متعجب و حیرت زده
کیان و کیانا بازوی دخترک را گرفت و سمت خود کشید که
از سولماز جدا شد...

نگاه خشن و سرخ کیسان به چشمان بی فروغ و غمناک
 نازگل بود.
 نگاهی که خار شد و توی قلب کیسان فرو رفت.
 اول حساب پس می گرفت بعد مرهم دل شکسته اش می
 شد.
 خودخواه شد...

-باید حرف بزنیم...

نازگل بی رمق گفت: ولی... من... حرفی ندارم...!!!

کیسان چشم بست.
 بی توجه به حال دخترک رو به کیان فریاد کشید: سویچت
 رو بده کیان...!

کیان مبهوت جلوتر آمد...
 -کیسان داری چیکار می کنی...؟!

نازگل تقلا کرد و غرید: ولم کن دیوونه...!

کیسان محل نداد و دوباره داد زد: سوییچ...؟!!

کیان سوییچ ماشینش را سمت برادرش پرت کرد و سپس نازگل را با یک حرکت سمت خود کشید. دخترک جانی برای تقلا نداشت اما باز دست برنداشت ولی حریف داستان پر قدرت کیسان نمی شد.

سولماز پادرمیانی کرد: استاد معتمد... خواهش می کنم... حال نازگل... خوب نیست...!!!

کیسان پرتحکم وجدی گفت: خودم خوبش می کنم...!!!

نازگل مشت بی جانش را به سینه کیسان کوبید و مدام از او می خواست تا ولش کند اما کیسان در کمال خشونت و بی رحمی اهمیت نداد و دخترک را سمت ماشین مکیان برد و با زور سوارش کرد.

کیسان آنقدر عصبانی بود که کیان نتوانست کاری کند.
کیانا هم که علنا لال شده بود.
حساسیت بیش از حد کیسان را روی نازگل می دانست.

#پست ۴۶۳

نازگل چشم بست.
حالش خوب نبود، سرش گیج می رفت.
توان تقلا هم دیگر نداشت.
اصلا وقتی بی بی نبود، حال خوشش به چه درد می خورد.

کیسان ماشین را روشن کرد.
اصلا هم برایش مهم نبود کسی بفهمد تا نازگل را برده
است...!

@Vip Roman

دخترک با بغض نگاهش کرد...
-چرا راحت نمی ذاری...!؟

کیسان برگشت و ترسناک و بی قرار نگاهش کرد...
 -دیوونم کردی نازگل... با جواب ندادنت دیوونم کردی که
 زده به سرم... من لامصب باید می رفتم... این سردی و
 محل ندادنت برام گرون تموم شد... تو نمی تونی من و
 نادیده بگیری... تو حق نداری جز کنار من و بغل من، پیش
 کس دیگه ای آروم بگیری...!!! داغ دیدی خودم مرهمت
 میشم... ولی قبلش باید بفهمی یکی رو وقتی عاشقته و
 نفسش برات میره، توی یه شهر غریب با جواب ندادنات
 دل نگرون نکنی...!!!

نازگل آنقدر خسته بود که فقط نگاهش کرد و کیسان
 دیوانه وار با سرعت راند تا به آپارتمان رسید...

نازگل با دیدن آپارتمان پوزخندی زد و با کنایه گفت: اونقدر
 فشار روت اومده که منو آوردی خودت و خالی کنی...؟!!

کیسان نشنیده گرفت وگرنه خوب بلد بود جواب حرف بد
و نسنجیده نازگل را بدهد...

وارد پارکینگ شد و بعد از ان با اجبار وارد خانه شدند...

کیسان دخترک را به آرامی روی مبل نشانند و خودش هم
کنارش نشست...

الان وقتش نبود.

نازگل آنقدر بی قرار بود که می خواست دور باشد ولی
کیسان دست بردار نبود...

چشمان دخترک لرزید و گلویش سنگ شد...

داغ بی بی کم بود و حال این رفتار کیسان را کجای دلش
بگذارد...

-بزار برم... کیسان...!!!

کیسان با یک حرکت نازگل را روی پایش نشانند و پیشانی به
پیشانی دخترک گذاشت و حق به جانب گفت: اول برام
توضیح میدی بعد هرجایی خوستی خودم می برمت...

ناگهان بغض نازگل شکست و با غم نالید: بی انصاف نشو
کیسان، بی بیم مرده تو داری زجرم میدی لعنتی... حالم
خوب نیست... دارم میمیرم...!!! بی شعور تو من و تنها
گذاشتی اونوقت از من طلب کاری...؟!!

کیسان لبش را گزید: تو جواب تلفنام رو ندادی... نگرانت
شدم...!

نازگل جان نداشت تا داد بزند ولی با همان ته مانده جاننش
غرید: می دونی چیه... اصلا دیگه نمی خوامت کیسان... از
ازدواج باهات منصرف شدم... نمی خوامت لعنتی... اون
صیغه هم فسخ می کنی و هرکسی میره دنبا....

لبهای کیسان روی لب هایش قرار می گیرد و بقیه حرف ها
در دهانش می ماند.

#پست ۴۶۴

کیسان فقط می خواست ساکتش کند که دختر افسار
گسیخته با قدرتی که از سر خشم بهش غلبه کرده بود،
مشت بر سر و سینه کیسان کوبید...

کیسان مخمور و حیرت زده جدا شد و کنترلش کرد.
صورت سرخ دخترک از خشم می لرزید.
حالش خوب نبود...

-ازت متنفرم کیسان... ازت بدم میاد نامرد... من حال
خوب نیست... داغ دیدم... روحم، جسمم داره خورد
میشه و تو از چی طلبکاری، هان...؟! من خودم دارم له
میشم لعنتی، نمک نشو روی زخمم... دارم میمیرم
کیسان... دارم میمیرم... مرهمم شو نه اینکه زخم بزنی و
بیشتر بشکنیم...!!!

کیسان فقط می خواست آرامش کند، همین...!!!
گریه نازگل شدیدتر شد و هق هق هایش اوج گرفت.
ناراحت شد.

لحظه ای خودش را لعنت کرد که چطور توانسته بود
خودخواه شود و این موجود ظریف را شماتت کند وقتی
اینقدر حالش بد است...؟!!

اخم کرد و دستانش را دور شانه های ظریف دخترک پیچید
و او را به خود فشرد...!

سرش را داخل موهایش فرو کرد و عمیق و ممتد بو کشید تا
خودش هم آرام شود.
تن ظریف و سرد دخترک میان آغوش بزرگش می لرزید.

تازه داشت به وخامت حال بدش پی می برد...
نبود بی بی حتی دل او را هم به درد آورد اما حق داشت که
این دختر فقط پیش خودش باید باشد تا آرام شود نه کس
دیگری....

-آروم باش قریبونت برم... آروم باش نفسم...!!!
ببخشید...!!!

هق هق دخترک بیشتر شد و با همان حال بدش در حالی که سرش روی سینه کیسان بود و لباس او در دستش مشت شده بود ملتسمانه به حرف آمد.
-بی بیم رفت کیسان... تنها شدم... دارم میمیرم... آخ...
جگرم داره میسوزه کیسان...!!!

کیسان بغضش را فرو خورد.
این حال بد نازگل و ضجه هایش داشت نفسش را می گرفت.

موهایش را نوازش کرد و با درد بوسه ای رویش کاشت...

#پست ۴۶۵

-داری با گریه هات خون به دلم می کنی گل نازم...!!

نازگل از این ابراز احساسات اشک هایش شدت گرفتند و خودش را به او چسبانند...

-چیکار کنم کیسان...؟! گریه نکنم چیکار کنم وقتی دلم داره آتیش می گیره...؟!

اشک درون کاسه چشمان مرد جمع شد: دردت تو جونم... قربونت دلت برم... بمیرم برای داغ دلت...!!!

نازگل ازش جدا شد.

نمی خواست وا بدهد اما دیگر تاب و توانی هم نداشت...

-دلم و شکستین... وقتی بهتون... نیاز داشتم... هیچ کدومتون... نبودین... ترسیده بودم... کیسان... همه... سعی ام و... کردم تا... تا... بی بی...

گریه امانش نداد.
کیسان می ترسید دوباره حالش بد شود.
رنگش پریده بود و تنش سرد بود.

-نازگل داری خودت و می کشی عزیزدلم.... آروم باش فدات
شم... کوتاهی از ما بود... تو فقط آروم باش بعد هر تنبیهی
بود با جون و دل قبول میکنم... قربونت برم گریه نکن....
آخ نازگل...!!! ببخشید نفس من... ببخش عمر من... الان
سکته می کنی دختر... آروم باش...!!!

صورتش را میان گریه هایش بوسید.
نوازشش کرد....

نازگل دست بردار نبود.
چیز کمی نبود.
داغ دیده بود.

-میخوام برم... نمی خوام اینجا باشم...!!! میخوام برم
پیش بی بی...!!!

کیسان چشم بست تا آرام شود.
-نمی برمت... تا آرام نشی نمی برمت...!!!

آنقدر دخترک جیغ کشیده بود که صدایش خش برداشته
بود.

-نداشتی با سولماز برم... پس بیرم خونه خودمون...!!!

-اینجام خونه خودمونه دختر...!

نازگل سرش را به چپ و راست تکان داد: چرا اذیتم می
کنی... من می خوام جایی باشم که تو رو نبینم... هیچ کس
و نمی خوام ببینم... می خوام برم پیش بی بی...!! خدا...!!!
تو رو خدا کیسان...

کیسان سعی کرد حال بدش را درک کند.
 سر لج افتاده بود.
 داغ دیده بود و باید با او مدارا می کرد...

-اگه می خوای بیرمت، نباید گریه کنی... ناهارت و خوردی
 می برمت...!!!

نازگل با بغض نگاهش کرد اما وقتی جدیت کیسان را دید
 دیگر حرفی نزد و فقط اشک هایش ریختند...

#پست ۴۶۶

یک هفته از نبود بی بی گذشت.
 یک هفته ای که حال نازگل بدتر شد...
 یا بیهوش بود یا بی قراری می کرد.
 تن دردمند ان زن به خاک سپرده شد و هرکسی به نوبه خود
 ناراحت بود اما بیشترین درد برای دختری بود که انگار

مادرش را از دست داده... طنز سعی می کرد خودش را کنترل کند اما نشد...

حال کیسان هم با دیدن دلبرکش خوش نبود و نگران بود. هیچ کجا آرامش نداشت...

نازگل علنا همه را نادیده گرفته بود و بدجور در لاک خودش فرو رفته بود.

همه سعی در آرام کردن و دلجویی از دخترک داشتند اما او هیچ اهمیتی نمی داد.

کیسان مانند اسپندی روی آتش بود. بی بی نبود ولی انگار نازگل هم نبود. هربار خواسته بود با نازگل تنها باشد، دخترک با چشمان سبز بی فروغش چشم رویش بسته بود. دیگر حتی طاقت رفتن به خانه خودشان هم نداشت چون خاطرات بی بی در گوشه و کنار آن خانه، حالش را بد می کرد... طنز اصرار داشت تا به آپارتمان سیاوش بروند ولی

باز هم نازگل محل نداد و در خانه حاج سالار در اتاقی که
قبلا در اختیارش بود، ساکن شده بود...

-مواظب باش کسی نیاد...!!!

کیانا نگاه پر تردیدی سمت برادرش انداخت.
-داداش فقط طولش نده...!!!

کیسان پیشانی کیانا را بوسید و سمت اتاق نازگل رفت و بی
هوا در را باز کرد و داخل شد...

نازگل با صدای در سر بلند کرد و با تعجب نگاه کیسان کرد.
اخم کرد و بی رمق گفت: برو بیرون...!!!

کیسان دلتنگ جلورفت و روی تخت نشست و بی توجه
به اوقات تلخ نازگل، او را سمت خود کشید و بغل کرد و
دلتنگ و عمیق سر میان موهایش برده بود...

-نازگم...!!!

نازگل بغض داشت.
خودش هم دلتنگ بود اما دلش شکسته بود.

-تنهام... بزار...!!!

کیسان نفس عمیقی کشید: نمی تونم...!!!

-برو...

-دلم نمیزاره که برم...!!!

کیسان جدا شد و نگاه پر محبتش را سهم چشمان زیبای
سبز و غمگین دخترک کرد و ادامه داد: نمی خوام تمومش
کنی...!؟

#پست ۴۶۷

نازگل نگاه دردمندش را به نگاه مرد بی قرار رو به رویش
دوخت و بعد خیلی بی تفاوت خودش را عقب کشید و با
پورخندی گفت: تنهام بزار کیسان...!!!

کیسان یکه خورد: چی داری میگی نازگل...؟ من چطور
تنهات بزارم وقتی حالت خوب نیست...!!!

اشک نازگل چکید: وقتی بهتون نیاز داشتم کجا بودین...؟!
دست از سرم بردار کیسان، حوصله ندارم...!!!

کم کم اخم به چهره کیسان نشست.
انگار هرچی نازگل را به حال خودش گذاشته بودند، بدتر
شده بود...!

-مجبور بودم، برم... بفهم نازگل...؟!!

دخترک با بغض نالید: نمی تونم... نمی تونم کیسان... دلم
 باهات صاف همیشه... هرکاری کردم نتونستم بهت حق
 بدم... بی بیم نیست دارم دق می کنم... قلبم داره میسوزه...
 یه هفته اس که ندیدمش... حتی... حتی... نتونستم تو
 خاکسپاریش باشم... حال خوب نیست... دارم
 میمیرم...!!! دلم آتیش گرفته از داغی که روی قلبم
 سنگینی می کنه...!!!

و حق هق گریه هایی که فضای اتاق را پر کرد و مرد طاقت
 نیاورد و دخترک را در آغوش کشید و سعی کرد مرهمش
 باشد و آرامش کند...!!!

پانزده روز از مرگ بی بی گذشته بود و حال نازگل بهتر نشده
 بود.
 -براش نگرانم حاج آقا...! خیلی تو خودشه...!

طناز و سیاوش دلشان خون بود.

نازگل نسبت به همه چیز و همه کس بی تفاوت شده بود.

حاج سالار هم نگاهش نگران بود.

-از دست دادن بی بی خانوم برای همه مون سخت بوده...

نازگل که دیگه جای حق داره... بی بی حق مادری گردنش

داشته خانوم... این حال و روز حق اون دختره...!!!

اشک طناز چکید: می ترسم براش... بچم افسرده

شده...!!!

اشک هایش یکی پس از دیگری ریختند...

سیاوش دست روی دست طناز گذاشت...

-آروم باش طناز... یه مدت که بگذره حالش بهترم

میشه...!!!

طناز نگاه خسته و درمانده اش را از سیاوش گرفت و به

حاج سالار داد و ملتمس گفت: به ماها محل نمیده حاج

اقا... باهاش حرف بزنین... تو رو خدا باهاش حرف بزنین...

دلم داره از بی محلیش آتیش می گیره...!!! مرگ بی بی برای

منم سخته ولی این همه بی تفاوتیش رو نمی تونم تحمل
کنم... من... من دلم... برای دخترم... تنگ شده...!!!

و حق هق های تلخش بود که دل را به درد می آورد...

#پست ۴۶۸

اشک های گیتی هم سرازیر شد.
طناز حالش بد بود و بی قرار دخترش...
سیاوش وقتی دید نمی تواند آرامش کند، او را با زور بلند
کرد و سمت حیاط رفت...

گیتی به محض رفتنشان رو به حاج سالار گفت: می خوام
چیکار کنی حاجی...؟! @Vip Roman

حاج سالار تسبیح انداخت و ذکر گفت...
-خدا بزرگه خانوم یه کاری می کنیم...!!!

-بچم کیسان هم هوش و حواس درستی نداره از بس که پی
این دختره...!!!

حاج سالار نگاه گیتی کرد و گفت: خدا خودش به اون
دختر صبر بده... کم چیزی نیست...!!! دعا کن برایش که
خدا به نظری بهش بندازه و حال دلش و خوب کنه...!!!

گیتی الهی امینی گفت و دست روی صورتش کشید...

exchange group

نگاه غمزده اش به گل خشک شده رو به رویش بود.
دلش را نداشت تا به خانه خودشان برود.
می ترسید.

از یادآوری آن شب نحس و بیمارستان می ترسید.
آنقدر این ترس ملموس بود که دست و پایش می لرزید.

آهی جان سوز از سینه اش خارج شد.

حوصله هیچ کس را نداشت.
دوست داشت در تنهایی خودش باشد و برای نبود بی بی به
سوگ بنشیند اما....

سیاوش از دور نظاره گر دخترکش بود.
لاغرتر شده بود.
قهر هم بود.

لبخند تلخی روی لبش نشست...
دوست داشت این قهر را تمام کند... پس شانسش را
امتحان کرد...!!!
کنارش روی تخت نشست که دخترک با همان چشمان بی
فروغش نگاهش کرد.
سیاوش از این همه غم و تنهایی در سبزی چشمان دخترش
دلش لرزید...

-نازگم...!!!

بغض چسبید به گلویش...
کاسه چشمان نازگل پر شدند.

آهش سنگین تر از سینه اش خارج شد که سیاوش بی
طاقت خود را جلوتر کشید و بازویش را با تردید گرفت...

-عزیز دلم...!!!

#پست ۴۶۹

ملتمسانه گفته بود.

دل نازگل لرزید.

دل تنگ سیاوش بود...

مگر می شد پدر داشته باشی و مهرش را ببینی به سمتش

پرواز نکنی...؟! فقط دلش شکسته بود... حق داشت

ناراحت شود... حق داشت دلخور شود و قهر کند...!!!

پانزده روز بود که بی بی را نداشت.

سخت گذشت... خیلی هم سخت بود ولی دل کوچکش

هم از دست کسانی که باید می بودند، شکسته بود و تمام

این مدت از آنها و حتی کیسانی که هر بار می آمد تا او را در

آغوش بکشد، روی برگردانده بود ولی حالا داشت دلش پر
می کشید پیش سیاوشی که از نگاهش مهر و عشق می
ریخت...

نتوانست طاقت بیاورد...
امروز بعد از مدت از لاک تنهایی اش بیرون آمده بود...
ان هم به خاطر خوابی که دیده بود...!!!

اشک هایش دیگر دست خودش نبودند...
بغض کرد و با صدایی که انگار از ته جاه بیرون می آمد،
گفت: سیاوش...!!؟

سیاوشی که برای این لحن درمانده جان داد و دخترکش را
سمت خود کشید و در آغوشش کشید...

-جون سیاوش...!!! عمر سیاوش...!!! دختر نازم...
دلبندم...!!! چه بر سر خودت آوردی جون من...!؟

سیاوش حرف می زد و نازگل در آغوش پدرش دل تنگی
 هایش را می شست...

-دلم... دلم... برات یه... ذره... شده بود...!!!

سیاوش روی سرش را بوسید. دخترکش این مدت وزن کم
 کرده بود. چشمان سبزش بی فروغ شده بود...

-دل منم برات تنگ شده بود گلم... ببخشید دختر
 قشنگم... حواسم بهت نبود... ببخشید عمر من... ببخش
 نازم...!!!

نازگل حرفی نزد اما آنقدر در آغوش سیاوش ماند تا
 دلخوری هایش هم تمام شد و همه را بخشید... خودش را
 سبک کرد...

حتی بی بی هم با لبخندی بزرگ نظاره گر دختری بود که این روزها بار تنهایی و دل شکستگی را به دوش کشیده بود و حال در آغوش سیاوش و لبخندش، او هم لبخندی زد و روحش به سمت آسمان پر کشید....

#پست ۴۷۰

روزهای بدون بی بی سخت می گذشتند اما زندگی ادامه داشت و با تمام سختی هایش باید زندگی می کردی... نازگل انگار بزرگتر شده بود.

شادی هایش دیگر مانند قبل پررنگ نبودند. خلا وجودی بی بی، دل و دماغی برایش نگذاشته بود اما با این حال آوا و سولماز تنهایش نمی گذاشتند. دوستانی که مثل گوهری کمیاب مثل پروانه دورش می چرخیدند و با وجود لبخندهای گاه و بی گاهش می خندیدند...

رابطه اش با طناز و سیاوش هم خوب شده بود حتی چند روزی به آپارتمان سیاوش هم رفته بود ولی باز خانه حاج سالار برگشته بود چون چیز دیگری بود... شاید هم به یمن وجود کیسانی بود که مردانه و صبورانه در کنارش داشت و به جز روز اولی که او را به زور سوار ماشین کرد و با تندى و درشتى اش دل داغ دیده دخترک را به درد آورده بود، دیگر حرکتی برخلاف خواسته نازگل نکرد و فقط وقت هایی که می دید زیادی تنهاست او را بدون هیچ حرفی به آغوش می کشید و نوازش می کرد...

دلش برای روزهای با کیسان بودن و ان آپارتمان هم تنگ شده بود.
این روزها کیسان فقط در سکوت بود و این برایش عجیب بود و حتی از این احترامی که این مرد برایش قائل شده بود، مهر او در دلش نسبت به او چندین برابر شده بود...

-خواست کجاست دخترجون...!؟

نگاه نازگل به گیتی کشیده شد...
این زن مهربان و شوهرش هم این روزها خوبی را در حقش
تمام کرده بودند...

-دارم به این فکر می کنم که چقدر دوستون دارم خاله
جون...!!!

زبان می ریخت...
اشک میان چشمان گیتی جمع شد.
احساساتی شد و دست از کار کشید و سپس بوسه ای روی
سرش گذاشت.

-منم دوست دارم... قد کیانا برام عزیزی...!!!

کیانا با اخم مصنوعی رو به مادرش گفت: فکر نکنم حاج
خانوم... انگاری نازگل رو بیشتر دوست دارین...!!!؟

نازگل پشت چشمی نازک کرد: خاله بین چه دخترت
حسوده...!؟

گیتی خندید و کیانا را هم بوسید...
 نازگل لبخند زد که کیانا چشم بست و با لحن حق به جانبی
 جواب داد: بین همینطوریش حاج بابام رو اسیر خودت
 کردی دیگه نخواسته باش حاج خانوممونم تو تله
 بندازی...!!!

نازگل چشمک پر شیطنتی زد و با لحن دلبرانه ای گفت:
 والا حاج خانمتون تو تله حاج اقاشونه نه من عزیزم...!!!

#پست ۴۷۱

کیانا بلند خندید: حاج خانوم خیلی وقته تو تله حاج
 سالاره...!!!

گیتی سرخ شد و با اخمی مصنوعی رو به دو دختر تشر زد:
پاشین... پاشین... خجالت بکشین... عوض کمک
کردنتونه...؟!!

نازگل بلند شد و گونه گیتی خانوم را بوسید و گفت: شما
امر بفرما عشقم...!!!؟!

گیتی خانوم با محبت نگاهش کرد و با مهربانی گفت:
خوشحالم که لبخند به لبات برگشته...!!!

-سلام خانوما...!!!

نگاهها سمت صدا برگشت و قامت کیسانی که درگاه
آشپزخانه ایستاده بود و کیف در دست داشت...
تازه از سرکار برگشته بود.

گیتی خانوم با لبخندی پر مهر نگاهش کرد: قربون روی
ماهت برم مادر، خوش اومدی...!!!

-سلام داداش... خسته نباشی...!!!

نازگل هم آرام سلام داد ولی نگاه کیسان دلتنگ روی دخترکی بود که از صدای خنده اش به سمتش کشیده شده بود، او هم متقابلا سری برایش تکان داد و با تشکری از مادر و خواهرش با اجازه ای گفت و سمت اتاقش رفت...

گیتی خانوم بار دیگر قربان صدقه قد و بالای پسرش رفت و بعد در کمال بدجنسی چایی ریخت و سینی را سمت نازگل گرفت و گفت: بیا مادر تو که بلد نیستی غذا درست کنی، به جای اینکه کمک کنی، بدتر نمیزاری ما هم کار کنیم... حداقل بیا این چایی رو ببر، بچم خستگیش در بره...!!!

نازگل لب برچید: ولی خاله شما که غذات آماده اس...! چرا من و می فرستین دنبال نخود سیاه...!؟

گیتی خانوم ابروی بالا انداخت: برو نازگل... اینقدر من و به حرف نگیر...!!!

نازگل نگاه درمانده اش را به کیانا داد که شانه بالا انداخت...

دخترک سینی چای را گرفت و ناچار از آشپزخانه خارج شد. سمت پله ها رفت و بوی خوش هل و دارچین شامه اش را نوازش داد و کمی از التهاب وجودش کم کرد.

هیجان داشت. انگار بار اول بود که با کیسان رو به رو می شد...

این روزها کیسان فقط از دور مهر و محبتش را نشان می داد و این درکش برای نازگی که محتاج تنهایی بود، ارزش داشت...!!!

در زد ولی صدایی نشنید... وارد اتاق شد. با شنیدن صدای آب پی برد که کیسان به حمام رفته است...

نگاه دلتنگی به اتاق انداخت و هجوم خاطرات باهم بودنشان به یادش آورد...
بوسه ها... قربان صدقه ها و حتی رابطه نصفه نیمه ای که داشتند...!!!

اشک به چشمانش نشست و با بغض خندید.
دلتنگ مردی شد که این چند روز واقعا او را کم داشت...

نفس بلندی کشید و سینی را روی میز گذاشت و عقب گرد
کرد که برود ولی با شنیدن صدای محبوبش ضربان قلبش
بالا رفت...

-کجا با این عجله خوشگل خانوم....!؟

#پست ۴۷۲

ضربان قلبش بالا رفت.
هیجان کل وجودش را گرفت.
دلتنگ بود.

دلتنگ در حالی که تنها یک حوله دور کمرش بسته بود،
نگاهش کرد.

لبخند مهربانی روی لبش بود.

چشمانش برق داشتند.
 قطره های آب از روی سینه برنزه اش سر می خوردند و دل
 دخترک را به آشوب می انداخت....
 چند وقت بود این تن را لمس نکرده بود....؟!
 نمی دانست چه مرگش شده بود که نمی توانست چشم
 بردارد....؟!!

آنقدر درگیر نگاه کردنش بود که متوجه نشد کیسان تا
 نزدیکی اش آمده است و با شور و محبت خیره اش
 هست...

-می خوای بیای بغلم....؟!!

تن دخترک داغ شد..
 می خواست، از خدایش بود ولی خجالت کشید و در آنی
 صورت سفیدش سرخ شد....

دست پاچه نگاه زیر انداخت و با انگشتان دستانش
مشغول بازی شد: براتون چای آوردم... خسته این... من
برم...!!!

ابروهای کیسان بالا رفت.
او را جمع می بست...؟!
غریبانه حرف می زد.

اخمی میان ابروهایش پیوند زده شد.
-از کی تا حالا غریبه شدم که من و جمع می بندی نازگل...؟!-

نازگل لب گزید.
خودش هم نمی دانست چه مرگش است...

-من... من... برم...!!!-

کیسان حرص خوردو با خشم چشم بست.

نفسش را به سختی بیرون داد و بی هوا قدمی جلو رفت و دست دور کمر نازگل انداخت و او را تخت سینه مرطوبش چسباند.

دخترک با ترس دستانش بالا آمدند و روی سینه اش گذاشته شد.

نگاه لرزان و ترسیده اش را از پایین به چشم مرد دوخت که چشمانش بدجور عصیان داشتند...

-بخوای حرف رفتن بزنی، دیگه کوتاه نمیام....!!!

#پست ۴۷۳

غضب کیسان کار خودش را کرد.
در این مدت آنقدر نازگل آسیب پذیر شده بود که با هر رفتاری، زود واکنش نشان می داد.

بغض کرد و چشمانش پر از اشک شد.
 نفس عمیقی کشید که حجم عطر خوش شامپو به زیر
 دماغش رفت و آرام شد.
 بوی شامپو با عطر تنش قاطی شده بود که دخترک را
 مست کرد.

ناخودآگاه دماغش را به سینه کیسان چسباند و خود را بالا
 کشید تا زیر گردنش را بوکشید...

-بوی خوبی میدی کیسان.... بغلم کن...!!!

کیسان جا خورد.

از رفتارهای ضد و نقیض دخترک حیرت کرده بود ولی از
 خدا خواسته به حرفش گوش داد و دلتنگ حجم کوچکش
 را در میان آغوش بزرگش فشرد و بوسه ای روی موهایش
 زد...

-قربونت برم نازگلم...!!!

کیسان روی تختش نشست و دخترک را روی پایش کشید.
نازگل خودش را مچاله کرده در آغوشش و مانند گربه ای
ملوس ناز می آمد...

کیسان نازش را خریدار بود که او توی آغوشش نگه داشته
بود و چقدر از مادرش ممنون بود که نازگل را به سمتش
سوق داده بود...

نازگل صورتش را به زیر گوی مرد مالید و با نازی که درون
صدایش بود، گفت: کیسان...؟!

کیسان از درون گر گرفت.

این فتنه کوچولوی دوست داشتنی در آغوشش او را تحت
هر شرایطی از خود بی خود می کرد و حال با این لحن حرف
زدن تمام احساساتش را برانگیخته بود...

-جون کیسان، فدات بشم...؟!

نازگل خیلی شیرین گفت: یه آخر هفته بهم بدهکاری...
یادته...؟!

باز هم جا خورد.
چه زود توی راه آمده بود که حال پیشنهاد بیرون رفتن هم
می داد.

کیسان خنده اش پهن تر شد: یادمه شیرینم... یادمه
عسلم... میریم فدات شم... هر جا بخوای میریم...!!!

نازگل خندید و بی هوا زیر گوی کیسان را بوسید و دوباره
عطرش را بو کشید...

دخترک چشمانش پر شد از برق شیطنت که از آغوش
کیسان کمی جدا شد و با لحن بانمکی گفت: می تونیم بریم
کلبه...؟!

#پست ۴۷۴

@Vip Roman

چیزی در دل کیسان تکان خورد.
دخترکش دلتنگ روزهای با او بودن بود.

انگار خدا جواب صبوری هایش را داده بود.
از خدایش بود به کلبه بروند اما در حال حاضر نمی شد...

-میریم ولی حالا نه...!!!

-چرا...؟!

-فعلا موقعیتش نیست، یه پروژه سنگین دارم که باید
باشم.... بهت گفتم که بعدا قهر نکنی...!!!

نازگل لب برچید: حوصلم سر رفته...!!!

کیسان این بار گونه اش را بوسید...
-فدات بشم کلبه نمیریم ولی یه جای خوب میبرمت و
حالت و خوب می کنم.... راستی خوشحالم با طناز خانوم و
سیاوش آشتی کردی...!!!

نازگل پلک زد و با لبخند تلخی گفت: من بی بیم رو از دست
 دادم کیسان... تحمل اینکه مامانم و هم از دست بدم،
 ندارم...! بخشیدم چون مامانم حق داره زندگی کنه... من
 فقط تنبیهشون کردم... خودم و ازشون گرفتم تا قدر باهم
 بودنمون رو بیشتر بدونن...!!!

-من و هم تنبیه کردی جانم...!!!

نازگل چشمانش تار شد: کیسان بیا ازش حرف نزنیم... من
 اون روزا رو دوست ندارم... مهم الانه که من تو بغلتم...!!!

نازگل شیرین حرف می زد.
 شیرین و پرمنطق...!!!

کیسان احساساتی شد و با نگاهی گرم و سوزان لبخند زد.
 خم شد و چشمان سبز زیبایش را بوسید.
 این چشم های شیشه عمرش بودند.
 زیبای این دختر نفسش را می برید.

بی طاقت از دلبرانه هایش لب روی لبش گذاشت و پر احساس بوسید.
 خیزی و رطوبت لب هایش روی لب دخترک باعث سقوط چیزی در دل نازگل شد.

شور و پر اشتیاق می بوسید.
 دلتنگ این بوسه بود و داشت جبران روزهای نداشتنش را یک جا می گرفت...
 نازگل نفس بود برایش...
 کوچولوی دوست داشتنی اش خودش را به دست او سپرده بود...

دستش زیر لباس نازگل رفت...
 نوازش وار پوست لطیف و نرم تنش را نوازش کرد و حس های مردانه اش سربرآوردند....

حس نیاز در وجودش تپش قلبش را بالا برد و تنش را داغ کرد.

دلش یکی شدن با او می خواست اما می دانست فعلا وقتش نیست... چون دخترک لاغر شده و بدنش هم ضعیف بود... گودی سیاهی زیر چشمانش هم همین امر را ثابت می کند.

ازش جدا شد و با خماری و لحنی خشدار با عشق لب زد.
-تو شیرین ترین اتفاق زندگی منم...!!!

#پست ۴۷۵

شاید زندگی بالا و پایین های بسیاری داشته باشد اما بسیاری مسائل احتیاج به زمان دارند تا خوب با آن ها کنار بیایی...

مثل کنار آمدن نازگل با طناز و سیاوشی که به وجودشان احتیاج داشت...!

طناز مادرش بود، حتی با وجود کم‌رنگ بودن حضورش باز هم یک مادر بود که او را بزرگ کرده بود و برایش زحمت کشیده بود.

طناز سال‌های سال از خودش و زندگیش زد تا او در رفاه باشد. حرف‌ها شنید و کمر خم نکرد تا دخترکش رنج بی پدر بودن را به دوش نکشد... او چشم و بی رو نبود اما به خاطر داغی که دیده بود، ناراحت شد و دلش شکست اما بعد او و سیاوش جبران کردند...

جبران شدن این چند روز وقتی بود که به احترام خواسته اش او را تنها گذاشتند تا با خود کنار بیاید و اگر صحبت‌های حاج سالار و خواب بی بی نبود، شاید هنوز دل چرکین بود...؟!

کیسان...؟!
این مرد پررنگ‌ترین مرد این روزهایش بود.

شاید در ابتدا سرگرمی بود ولی حالا یک احساس خاص و
بکر نسبت به او داشت که به هیچ کدام دوست پسر و یا
مردهای اطرافش نداشت...

او داشت دوست داشتن را تجربه می کرد.
دوست داشتنی که با هربار فکر کردن باعث می شد ته
دلش غنج برود...
او را هم بخشید...
بهش حق داد... کیسان یک مرد موفق بود که با وجود
مشغله زیاد کاری اش اما باز هم برای این دلبرک ناز و
زیبایش وقت خالی می کند تا ساعت های بیشتری در
کنارش سپری کند...

و اما حاج سالاری که شاید در آن نیمه شب سرد نبود و
شاید اگر بود، بی بی اش زنده می ماند ولی این بی بی بود که
همیشه حکمت خدا را پیش می کشید...

حاج سالار مرد بزرگی بود که با تدبیر و منشش همه چیز را مدیریت می کرد... حتی شاید بتوان گفت برای سیاوش پدری کرده است....

عجیب این مرد را دوست می داشت و برایش ارزش قائل بود.

دخترک نفس خسته اش را بیرون داد و فکرش منسجم شد به طنازی که داشت آماده می شد تا به آرایشگاه برود...

باز یک هفته ای بود که از کیسان دل کنده و به پیش سیاوش و طناز آمده بود ولی انگار از بودن در پیش ان ها معذب بود...

نگاه های گرم و آتشین سیاوش و طناز بهم حال دلش را خوب می کرد و حتی می تواند بگوید صحنه های مثبت هجده ای که سیاوش خلق می کرد، دیدنی بودند که خودش چند بار مچ ان ها را گرفته بود...

گویا این خانواده تبحر خاصی در خفت کردن زنانشان دارند...

#پست ۴۷۶

با طبع گرم و آتشین کیسان که آشنا بود ولی حالا از نزدیک داشت سیاوش را با چشم خود می دید که چگونه طناز را در جاهای مختلف خانه گیر می انداخت تا حداقل سهم بوسه هایش را بگیرد...

هرچند که یک بار وقتی تشنه شده بود از اتاق خارج شد تا به آشپزخانه و برود و آب بخورد که با شنیدن صدای آه و ناله ای که از اتاق خواب سیاوش و طناز می آمد، نیش خنده اش باز شد، شک نداشت که به زودی باید منتظر خواهر یا برادری هم باشد...

-طناز من می خوام برم خونه حاج عمو و شب هم پیش
کیانا میمونم...!!!

طناز سویچش را برداشت و با اخم گفت: مگه تو خونه
زندگی نداری که همش اونجا باشی...؟!!

نازگل نیش باز کرد و با بی حیایی تمام گفت: والا خونه زندگی
که توش آرامش نداشته باشی به چه دردت میخوره،
مخصوصا که شبا از صدای آه و ناله خوابت نمیره...!!!

گفت و سمت در دوید.
طناز ابتدا جا خورد اما بعد وقتی به خود آمد، بلند و پر
اخطار اسم نازگل را صدا زد....

-نازگل...؟! آدمت می کنم...!!!

نازگل همان دم در صدایش را بلند کرد: شما فعلا به
سیاوش جونت برس چون فکر نکنم دیگه به آدم کردن
من بتونی برسی....!!!

طناز تند و تیز نگاهش کرد که نازگل بعد مدت ها شلیک
بلند خنده اش به هوا رفت.

طناز چشمش گیر خنده دخترکش بعد از مدت ها افسردگی
و تنهایی اش شد و از ته دل خدا رو شکر کرد.
اما به ظاهر اخم کرد.

-خجالت بکش....!!!

نازگل ابروی بالا انداخت: شما آه و ناله اش می کنین من
خجالت بکشم...!؟

طناز دیگر نتوانست حفظ ظاهر کند و دمپایی اش را پرت
کرد و با حرص گفت: خیلی بیشعوری....!!!

وارد خانه حاج سالار شد و همان دم صدایش را بالا برد...
 -خاله گیتی جونم کجایی که دلم برات یه ذره کوشولو
 شده....!!!

گیتی از آشپزخانه بیرون آمد و با خوش رویی و لبخند
 سمت نازگل رفت و در آغوشش کشید...

-خوش اومدی دخترم... دل منم برات تنگ شده بود...

نازگل گونه اش را بوسید: قربون دلتون برم که اینقدر
 مهربونه....!!!

گیتی تحت تاثیر مهربانی و زبان ریختن های دخترک
خواست حرف بزند که به یکباره صدای هانیه مانع شد...

-من نمی توئم تحمل کنم کامران، بفهم....!!!!

#پست ۴۷۷

چشمان نازگل درشت شد.
گرد غم روی چهره گیتی نشست و بغض کرد...
دل نازگل از دیدن حال گیتی خون شد که صدای کامران
بلند شد...

-بسه هانیه، بسه.... خسته ام کردی... از این زندگی و
آتیشی که داری تو زندگیمون میندازی خسته شدم....!!!

هانیه جیغ کشید: دست از سرم بردار... اونی که خسته
شده منم عوضی نه توی بی عرضه که فقط گوش به فرمان

بابات و داداشتی که اونا برای زندگیت تصمیم بگیرن... یکم
مرد باش....!!!

اخم های نازگل درهم شد.

کامران نه تنها بی عرضه نبود بلکه مرد کامل و مهربونی بود
که خیلی خیلی از کیان و سیاوش بهتر بود منتهی هانیه با
وجود مشککش باز هم قدر این مرد را نمی دانست...!!!

اشک های گیتی چکید که با شنیدن صدای قدم هایی دست
نازگل را گرفت و سمت آشپزخانه کشید...

و در آخر صدای پر تحکم کامرانی که صدایش ابهت داشت
و پر اخطار بود...

-بهتره مراقب حرف زدنت راجع به برادر و پدرم باشی وگرنه
دفعه بعد اینقدر آروم نیستم.... از اخلاق خوبم
سواستفاده نکن هانیه....!!!

و بعد دیگر هیچ صدایی جز بسته شدن در حیات نیامد...

گیتی پشت میز نشست و سرش را داخل دست هایش گرفت.

-خدایا خودت به بچم رحم کن...!!!

نازگل دست روی شانه اش گذاشت.
-خاله ناراحت نباشین...!!!

-چطور ناراحت نباشم وقتی دختری کام بچم رو تلخ می کنه... کامرانم هرچی صبوری می کنه، هانیه بدتر میشه...!!!

نازگل کنارش نشست و دست روی دستش گذاشت: زن و شوهرن دیگه، دعوا هم نمک زندگیه...!!!

گیتی لبخند تلخی زد و به شوخی گفت: بین تو رو خدا یه
 وجب بچه جوری حرف می زنه انگار ده ساله تجربه زندگی
 داره...!!!

نازگل شیرین جواب داد: ده سال رو تجربه ندارم اما می
 دونم که شما بهتر از من می دونین دوباره زود آشتی می کنن
 و این دقیقا بر میگردد به همون چیزی که من سیاوش و
 طناز را تنها می زارم تا راحت باشن...!!!

گیتی به گونه اش زد: خاک به سرم چرا شماها بی
 حیاین...!!!

نازگل نیشش باز شد و برای دور کردن افکار منفی گیتی
 خانوم گفت: خاله کوتاه بیا شما که خودت و حاجیت
 کهنه این کاراین... مخصوصا شبای جمعه...!!!

گیتی وای بلندی گفت و نیشگونی از پهلوی نازگل گرفت و
گفت: باید به کیسان بگم گوشت و بیچونه...!

نازگل بلند خندید و با شیطنت گفت: خاله کیسان گوشم
ونمی پیچونه ولی به جاش یه کار دیگه می کنه که گزینه
های زیادی هم داره...! می خواین چندتا گزینه هاش و
براتون بگم...!؟

گیتی دست روی سرش گذاشت و بیچاره وار گفت: خدایا
خودت رحم کن...!!!

#پست ۴۷۸

کیانا چادر از سر برداشت و یک راست سمت آشپزخانه
رفت و متعجب سلام کرد و گفت: کامران و زنش دعوا
کردن...!؟

گیتی خانوم داغ دلش تازه شد: بچم داره از دست این زن
تلف میشه... خدا خودش رحم کنه...!!!

کیانا اخم کرد: چی شده...؟!

-والا منم نمی دونم یه دفعه صداشون بلند شد و بعد
رفتن... به کامران میگم اگه دوست نداره بیاد اینجا چرا
میاریش...؟!

کیانا شاکی شد: یعنی چی حاج خانوم؟! شما حاج بابام رو
نمی شناسی؟! به نظرتون ادمیه که بزاره کامران تنها بدون
زنش بیاد...؟! بعدم مگه میشه شوهر بدون خانواده
اش...؟!

-چی بگم مادر منم دارم حرص بچم رو می خورم، عوض
اینکه پسرم داره عمر و جوونیش رو میزاره پاش و اون
عارفش کنه بدتر خون بچم رو تو شیشه کرده و دو قورت و
نیمشم باقیه....!!!

کیانا کلافه شد.
حق با مادرش بود ولی خب این روزها هانیه عجیب بی
حرمتی می کرد....
نگاه نازگل کرد و از قیافه متعجب دخترک خندید: تو
چته...؟!

نازگل ابروی بالا انداخت: نه می بینم که به وقتش بلدی
خواهرشوهر بازی هم دربیاری...!!!

-حرف نامربوطی ازم دیدی که این حرف رو میزنی...؟!

نازگل شیرین خندید: والا اخم هات دیگه اجازه هیچ حرفی
رو نمیده....!!!

کیانا به ظاهر اخم کرد: چه معنی میده تو حرف بزرگترت
دخالت کنی... مگه تو امروز دانشگاه نداشتی...؟!!

نازگل از پشت میز بلند شد: بحث رو عوض نکن خانوم
بزرگ...! در ضمن امتحان دارم و دفتر کتابم رو آوردم تا
خان داداشتون بهم درس بدن....!!!

اینبار ابروی کیانا بالا رفت: کیسان...؟!!

نازگل با لودگی گفت: نه پس کامران...؟!!

-خدا صبر داداشم بده....!!!

گیتی سینی چای را وسط میز گذاشت..

-به جای کلکل کردن، بخورین تا سرد نشده...! کیانا تو هم لباسات و عوض کن بیا یه کمکی بهم بکن...!!!

کیانا به شوخی گفت: پس نازگل اینجا چیکاره اس...!؟

گیتی مکث کرد.

نگاهی به نازگل کرد و با یادآوری چند روز پیش و خرابکاری اش با خنده گفت: نه مادر نازگل همون درسش رو بخونه بهتره، نمی خواد کمکم کنه... می ترسم این دفعه آشپزخونه رو بفرسته هوا...!!!

#پست ۴۷۹=

نازگل لب برچید: خاله دیگه اینقدرا هم بد نشد فقط یکم برنجش شور و شفته شد و خورشتش هم فقط آب بود...

وقتی نگاه شاکی گیتی و کیانا را دید زیر خنده زد و در همان
 حال گفت: خب چرا شاکی میشین خب بلد نیستم غذا
 درست کنم تقصیر من چیه...!!!

کیانا دست به کمر گفت: اونوقت شوهر بدبختت چیکار
 باید بکنه...!؟

نازگل سرش را خاراند...
 نگاهی به مادر و دختر کرد.
 خب کیسان اکر قرار بود شوهرش شود که آشپزی بلد
 بود...!!!

شانه ای بالا انداخت: نمی دونم ولی فکر کنم مجبوره
 باشه آشپزی یاد بگیره...!!!

گیتی سری به تاسف تکان داد و لحظه ای دلش به حال
 کیسان شکمویش سوخت...!!!

-خیلی خب این بحث رو ول کنین... کیانا بیا کمک... نازگل
جان، تو هم برو به درس و مشقت برس...!!!

کیسان خسته و بی حوصله وارد خانه شد.
با دیدن کتانی های سفید نازگل شوری در دلش به پا شد.
به خاطر سنگین بودن پروژه ای که داشت، نازگلش را
درست و حسابی ندیده بود.

یک راست طبق معمول سر وقت مادرش رفت...
-سلام خانومای خوشگل...!!!

گیتی مثل همیشه گل از گلش شکفت: سلام به روی
ماهت شاخ شمشادم... خسته نباشی پسر...!!!

کیسان سر مادرش را بوسید و تشکر کرد.
 کیانا هم با محبت نگاه کرد و جوابش را داد.
 وقتی نازگل را ندید کمی اعصابش خورد شد اما حرفی نزد و
 یکراست سمت طبقه بالا رفت.

توی فکر بود که چرا نازگل کفشش بود ولی خودش نه...

خواست وارد اتاقش شود که با دیدن در نیمه باز اتاق و
 دختری که موهایش آزادانه دورش ریخته و با تاپ زرد و
 جین سفید پاهایش سمت اتاق کشیده شد و بدون هیچ
 حرفی وارد اتاق شد و در را پشت سرش قفل کرد...

چشمانش میخ قد و قواره نازگل شده بود و تنش در تب و
 تاب یکی شدن با نازگل می سوخت...
 ولی اگر کیان جای او رد شده بود و او را میدید... به ثانیه
 نشد صورتش از خشم و غیرت سرخ شد...

نازگل با احساس بویی که به مشامش خوش نشسته بود،
برگشت و با دیدن کیسان جا خورد...

-کیسان...؟!-

دلش تنگ بود... سمت مرد پرواز کرد و بدون هیچ حرفی
در آغوش کیسان فرو رفت... خودش را به سینه مرد
چسباند و با تمام وجود بوی خوشش را به ریه هایش
کشید...

-کیسان... آخ کیسان... دلم برات... یه ذره... شده
بود...!!!-

کیسان کیفش را بغل پاش رها کرد و تن ظریف دخترک را به
خود فشرد و سر در گردن و موی دخترک برد و او هم با تمام
وجودش عطر تن پختک را بو کشید و دلش لبریز از
خواستن شد...

اصلا با لمس دخترک و عطر تنش عصبانیتش یادش رفت.

-جون کیسان؟ نفس من... عمر من... دل منم تنگ شده
خانومم... ای جانم...!!!

نازگل تند تند نفس می کشید... او هم پر شد از خواستن...

بی اراده روی پا بلند شد و لب هایش را به لب های مرد
رساند و پیش قدم شد برای بوسیدن لب هایی که هوش از
سرش پرانده بود...

#پست ۴۸۰

خیسی لبان دخترک روی لبانش دیوانه اش کرد که دست
زیر باسن دخترک برد و او را بالا کشید که پاهای نازگل دور
کمرش پیچیده شد و صدای بوسیدنشان موسیقی لذت
بخشی را حاکم بر فضای اتاق کرد...

لبهای بزرگ کیسان حجم کوچک و قلوه ای لب پایینی
 دخترک را مک زد و بعد گاز گرفت.
 اه ریزی از دهان نازگل خارج شد که کیسان باز هم گاز
 گرفت...

دست خودش نبود این مدت از بس خودش را سرکوب
 کرده بود که حالی اش نبود که دارد لب های دخترک را کبود
 میکند.

کیسان بوسید و بوسید تا خودش نفس کم آورد.
 خمار جدا شد و نگاه لب های دخترک و سپس چشم های
 مخمورش کرد و خندید.
 زبان روی لبش کشید.

نازگل لب های دردناکش را از هم باز کرد و خش دار و پر ناز
 گفت: کبودم کردی...!!!

-وقتی یه زن خوشگل و ناناژ داشته باشی این کبود شدن ها
طبیعیه...!!!

نازگل خسته بود.

انگار کیسان شیره تنش را کشیده بود.

حوصله جواب دادن را نداشت که باز سر درون کردن
کیسان برد و عمیق بو کشید...

خواب آلود بود ولی سعی کرد اعتنا نکند...

-کیسان من چطوری با این لبای کبود شده برم پایین...؟!!

کیسان خندید...

روی موهایش را نوازش وار دست کشید...

- تو که بلدی پدر صلواتی...!!!

دخترک ناز ریخت و آتش بر وجود مرد زد: کبودی هاش رو
بپوشونم، دردش و چیکار کنم... لبام رو از بس مک زدی
انگار داره کش میاد...!!!

کیسان دوست داشت ببوسد...
دوست داشت ببوسد و تن ظریف و سفید دخترک از لذت
زیر تنش پیچ و تاب بخورد...!!!

-آتیش نشو تو جونم قربونت برم... همین طوریش دارم به
سختی خودم رو کنترل می کنم تا نزنه به سرم و بیرمت توی
تختم ولی انگار داری به عمد کرم میریزی... صبرم و لبریز
نکن...!!!

نازگل با شیطنت خندید و خواست پایین بیاید که کیسان
کمکش کرد...

دخترک قدمی عقب رفت و دست به کمر گفت: خیلی خب
حالا نمی خواد از توانایی هات بگی آقا... من شما و توانایی
هاتون رو از برم ولی امشب باید به جای شوهر در نقش
معلم ظاهر بشی... اخه فردا امتحان دارم...!!!

کیسان نفسش را کلافه بیرون داد...
باید به حمام می رفت تا داغی تنش را خاموش کند...

بی معطلی کیفش را چنگ زد و حینی که از در خارج می شد،
گفت: شب بعد شام بیا تو اتاقم...!!!

نازگل بدتر کرم ریخت و با نیشی باز چشمک زد: پیام تو
اتاقت برای درس یا....

کیسان چشم بست و ذکر استغفرالله را زیر لب زمزمه کرد
و بعد بدون هیچ حرفی رفت و در را هم بست...
به راستی که این دختر فتنه ای بود که جانش را به لب می
رساند.

#پست ۴۸۱

-پاش و بیا خونه دختر..! چیه همش اونجا چتر شدی...؟!!

نازگل نیشش چاکاند: بده دارم خونه رو براتون خالی
میزارم...؟!!

طناز لب گزید: نازگل... وای نازگل تو آبرو یرام
نداشتی...!!! این چه حرفیه آخه...؟!!

نازگل شانہ بالا انداخت: خب راست میگم دیگه... سرخر
می خواین چیکار...؟! در ضمن طناز پس فردا امتحان دارم،
می خوام کیسان بهم یاد بده...!!!

طناز حریف نمی شد. @Vip Roman
نازگل هرکار دوست داشت انجام می داد ولی می دانست
همه آنها در ظاهر است و بودن نازگل در خانه حاج
عمویش برمی گردد به خانه ای که نه جرات رفتن به داخل

ان را دارد نه دل کندن از ان را...!!! چون بی بی برای نازکل همه کس بود...

دخترکش با مرگ بی بی ضربه بدی خورد...

-باشه قبول می کنم اما فردا رو اجازه نمیدم بمونی...!!!

-باشه طناز... سلام به سیاوش هم برسون...!!!

تماس را قطع کرد و رفته رفته نیشش باز تر شد.
خب ماندن در خانه حاج عمویش یک جورایی به نفع همه بود...!

تقه ای به در اتاق خورد و متعاقبش کیانا وارد شد...
نازگل برگشت و نگاهش کرد...
کیانا با لبخندی روی لبش گفت: بیا شام...!!!

-بزار لباسم و عوض کنم، میام...!

-باشه پس من میرم...!

نازگل لباسش را عوض کرد و با گذاشتن شالی روی موهای
آزادش از اتاق خارج شد و پایین رفت...

سلام بلند بالایی به حاج سالار کرد و خیلی پر انرژی بوسه
ای بر گونه حاج سالار گذاشت.

حاج سالار چشمانش درخشید و لبخند زد...
-چطوری پدر صلواتی...؟!

دخترک لبخند زد: شما رو که می بینم، بدم باشم، خوب
میشم حاج عمو...!!!

حاج سالار خندید و نتوانست در مقابل دخترک شیرین
برادرش تاب بیاورد و بلند شد و پیشانی اش را بوسید.

-خدا حفظت کنه دخترم...!!!

نگاه هانیه با کینه روی نازگل و حاج سالار نشست و بعد با
نفرت چشم گرفت...
اما لبخند بقیه روی لب هایشان حاکی از مهربانی وجود
نازگل بود...

نگاه کیسان به روی دلبرکش و موهای بازش بود...
نفسش را سخت بیرون داد.
آخر از دست کارها و خودسری های او سر به دیوار می
کوبید...

هانیه در حالی که با حرص قاشق را در دستش فشار می داد
جلوی حاج سالار و کیسان با گستاخی تمام رو به نازگل
گفت: نازگل جون ببخشیدا ولی در عجبم چطور با وجود
اینکه پدر و مادرت پیش هم هستن ولی تو بیشتر وقت ها
اینجایی...! انگار زیاد تحویلت نمی گیرن عزیزم...!؟

#پست ۴۸۲

نگاه متعجب همه روی هانیه نشست اما بعد اخم هایی که درهم شد.

کامران از حرص چشم بست.
گستاخی های هانیه تمامی نداشت...

کیسان و حاج سالارهم داغ کرده بودند.
نازگل و محبت هایش جایگاه ویژه ای در قلب تک تک این خانواده مخصوصا کیسان داشت و هانیه هیچ متوجه نبود که دارد خودش را از چشم آنها می اندازد.

نازگل برخلاف بقیه لبخندی روی لبش کاشت و با غرور و نازی که همیشه در صدایش بود، گفت: نمی دونم چی شده که همچین سوالی پرسیدی اما باید بگم که اونقدری من ارزش داشتم که به خاطر من باهم ازدواج کردن و خوب اینکه من پیششون نیستم برمیکرده به اینکه...

ساکت شد و بعد نگاهی به حاج سالار کرد و با لبخند رو به
 هانیه ادامه داد: یه حاج عمویی هست که دلم زود زود
 براشون تنگ میشه و بعدش خب اونا تازه باهم ازدواج
 کردن و احتیاج به خلوت دارن دیگه...!!!

کیانا و کیان سر پایین انداختند تا خنده اشان معلوم
 نباشد...

کیسان هم طبق معمول می دانست این فتنه از پس زبان
 همه برمی آید، هانیه که دیگر جای خود داشت و اگر در
 جمع خانوادگی و مخصوصا حاج سالار نبود، حتم داشت
 بدتر دهن هانیه را می بست.

هانیه از زور حرص خواست حرف بزند که حاج سالار
 زودتر گفت: سر سفره غذا می خورن نه اینکه حرف بزنن...
 بسم الله...!!!

حرف در دهان هانیه ماند و همگی برخلاف آنکه می
توانستند به طرق مختلف جواب هانیه را بدهند، سکوت
کرده و مشغول شدند...
اما هانیه با حرص دهان بست و مشغول خوردن شد...

مثلا قرار بود کیسان در درس هایش کمکش کند ولی هیچ
عکس العملی از طرفش دریافت نکرده بود...

نگاهی به ساعت مرد و با دیدن ساعت دوازده نفسش را
سخت بیرون داد...
پوزخندی زد و چقدر مهم بود برای کیسان که باشگاه رفتن
واجب تر از او بود...

اما او هم قرار نبود کم بیاورد...

جزوه و وسایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.
نگاهی به راهرو انداخت و بعد پاورچین پاورچین سمت اتاق
کیسان رفت و یک راست روی تختش منتظر او نشست...

نیم ساعتی گذشت.

با صدای تیک در سر بلند کرد و با دیدن کیسان در ست
ورزشی مشکی رنگی که با آن هیکل و هیبت عضلانی اش بی
نهایت جذابش کرده بود یا موهایی که شلخته وار روی
پیشانی اش ریخته و چهره اش را تخس تر نشان می داد، ته
دلش مالش رفت...

کیسان با دیدن دخترک متعجب لب زد: تو اینجا چیکار می
کنی...؟!

#پست ۴۸۳

@Vip Roman

نازگل نگاه پر حرصی به کیسان کرد و با کنایه گفت: باشگاه
خوش گذشت...؟!!

ابروهای کیسان بالا رفت.
ناخودآگاه نگاهش معطوف اخم ظریف و بامزه دخترک
شد...
قول داده بود بعد از شام کمکش کند تا درس بخواند...!!!

نازگل گوشی اش را روی تخت پرت کرد.
بلند شد و دست به کمر گفت: قرارمون یادت رفت
کیسان...؟! باشگاه رفتنت مهم تر از من بود...؟!!

کیسان نگاهی از بالا تا پایین دخترک انداخت و با دیدن نیم
تنه و لگ مشکی که پوشیده بود، اندامش را ظریف تر و
خوش تراش تر به رخ می کشید...
مخصوصا ناف و پرسینگی که بدجور چراغ سبز میزد.
اخ که این دختر با این ظاهر فریبنده و سکسی اش، حالش
را خرابتر می کرد...!!!

ولی این ظاهر برای اینجا بودن زیادی نامناسب بود،
مخصوصا با وجود کیان و کامران...

اخم هایش در هم شدند.
اصلا حرف نازگل را نفهمیده بود که حال با ظاهری
دلفریب دخترک در جایی که نامحرم بود، این گونه لباس
می پوشید... اگر یکی دیده باشد...؟!

خون به مغزش نرسید و با گام بلندی سمت نازگل رفت و
اخمی که روی پیشانی اش نشسته رو به دخترک با تحکم
گفت: این چه وضعیه نازگل...؟! مگه متوجه نیستی
کامران و کیان هم اینجا هستن که این لباس رو
پوشیدی...؟!

نازگل جا خورد.
انگار یک چیزی هم بدهکار شده بود...

پوزخند زد: من متوجه هستم ولی اونى که متوجه نیست
تویی چون قرار بود، برای امتحان پس فردا کمک کنی...!!!

کیسان ماند.

یادش نرفته بود اما...؟!!

اما خب مجبور بود به باشگاه برود.

-یادم نرفته بود ولی این لباس پوشیدنت...

نازگل نگذاشت حرف بزند...

-من حواسم هست کیسان... الان اگه اینجوری من و می
بینی اومدم تو اتاقت واسه همون محرمیتی بود که خودت
قبولش داری وگرنه اونقدر سرم میشه که نباید با این ظاهر
توی خونه حاج عموی متعصبم بگردم... مطمئن باش کسی
هم من و ندیده چون هر چقدر ازاد و بی قید باشم ولی
احترام به عقاید تو و خانواده ات رو درک می کنم...!!!

دل مرد ارام گرفت...

کیسان خیره و طولانی به صورتش نگاهش کرد.
 نگاهش سرکشش پایین تر آمد...
 تن سفیدش با آن رنگ مشکی تضاد جالب و زیبایی داشت
 که چشم را خیره می کرد.
 فقط خدا کند کسی او را ندیده باشد...!!
 ولی میل عجیبی داشت تا الان تن سفیدش را در آغوش
 بگیرد...!!!

#پست ۴۸۴

چشمانش نافرمانی می کردند.
 اما می دانست که دل دلبرکش به خاطر رفتنش و اهمیت
 ندادن بهش ازرده شده است.

بحث را عوض کرد.
 -سیاوش زنگ زد باید می رفتم باشگاه...!!!

نازگل سر خورده سر تکان داد...
-خیلی خب خسته ای، مزاحم نمیشم...!

دخترک بغض کرد و با نگاهی ناراحت از مرد چشم گرفت و
جزوه و گوشی اش را برداشت و خواست از کنار کیسان رد
شود که دست مرد دور شکمش پیچید و مانع رفتنش شد.

-کجا خانوم خانوما...؟! ناراحت شدی دلبر...؟!!

اخم کرد: من دلبرت نیستم... ولم کن بزار برم...!

دخترک را در آغوشش کشید.

اشک نازگل چکید. تقلا کرد اما حریف مرد نشد...
دلگیر بود.

کیسان سرش را درون گودی گردن دخترک کرد و نفسش را
رها کرد...

-ببخشید... چشمم کور، دندم نرم تا صبحم بیدار باشم
بهت یاد میدم فقط دلخور نباش نفس...!!

نازگل سرش را کنار کشید.
حرم داغ نفس های کیسان روی گردنش حالش را دگرگون
می کرد.

-کیسان ولم کن.... منصرف شدم، خودم می خونم...ولم
کن اصلا خوابم میاد...!

کمی خودش را تکان داد اما کیسان او را محکم تر گرفت.
خندید...

هر جور بود نمی گذاشت دلبرکش ناراحت از اتاق برود...

-نمیزارم بری. خوشگله...!!!

بعد همان جا زیرگردنش را بوسید که تن دخترک لرزید.

سمت تخت رفت و نشست...

دست نازگل را هم گرفت و روی پایش نشاند و وسایلش را از دستش گرفت و پشت سرش گذاشت...

دخترک نگاهش نمی کرد.

مرد خندید.

دست درون موهای دلبرکش برد و نوازش وار میان تارهای نرم و ابریشم وارش دست کشید...

-خانومم...؟! قربونت برم ببخشید...!! اون نگاه زمردیت و نگیر ازم که نفسم میره ها...!!!

نازگل گوشه چشمی بهش انداخت و بعد با ناراحتی و بغض گفت: احساس می کنم... دیگه دوسم... نداری...!!! مثل قبل بهم اهمیت نمیدی...!!!

@Vip Roman

کیسان ناباور نگاهش کرد.
نتوانست از خیر بوسیدن گونه اش بگذرد...

دلخوری از نگاه و حرف های دلبرکش می ریخت...

-مگه میشه آدم نفس و جونش رو دوست نداشته باشه...؟!

نازگل سرش پایین بود...
ساکت بود که دست مرد زیر چانه اش نشست...
با مهربانی لبخند زد.
-نگام کن خوشگله...!!!

#پست ۴۸۵

چشمان زیبا و دلخورش را معطوف سیاهی های مهربان و
پر جذبه کیسان کرد...

کیسان با چانه اش را با انگشت شستش نوازش کرد.
این مدت اصلا درست و حسابی دلبرکش را ندیده بود.

تمام مدت یا شرکت بود یا سر پروژه... حتی وقت آنکه تلفنی حال نازگل را جويا شود را نداشت.

وقتی سکوت نازگل را دید، خودش به حرف آمده و در صدد دلجویی برآمد...

-می دونم این مدت کوتاهی کردم اما درکم کن عزیزم...!!!

نازگل تلخ شد: چرا همیشه اونی که باید درک کنه و کوتاه میاد من باشم...؟!

کیسان نفسش را عمیق بیرون داد.
دلخوری نازگل به همین سادگی ها رفع نمی شد...

دست داغش رو پهلو و شکم دخترک در رفت و آمد بود.
پیشانی به پیشانی دخترک چسباند.
هوس ان لب های سرخ بدجور بر سرش زده بود.
امشب دلش را به دست می آورد.

نازگل معذب کمی خود را جا به جا کرد که کیسان با
بدجنسی تمام فرصت نداد و بی هوا لب روی لب نازگل
گذاشت...

با عشق و پر حرارت بوسید تا دل به دست آورد.
نرمی لبانش روی لبان دخترک، تمام سد دفاعی اش را
شکست و دخترک هم دلتنگ همراهی اش کرد...

-متوجه شدی...؟!

نازگل خمیازه ای کشید:

-کیسان بسه، فهمیدم.... دیگه نمی کشم...!

کیسان نگاهی به ساعتش کرد...

ساعت سه نصفه شب بود.

او هم خسته بود اما خب باید به قولش عمل می کرد.

-تا چند ساعت پیش که داشتی من و می خوردی که چرا
توجهی بهت نداشتم...!!

نازگل روی تخت دراز کشید و قوسی به تنش داد که چشم
مرد را به خود و روی قوس کمر و برجستگی باسنش جلب
کرد...

مخمور و آرام ولی پر از شیطنت گفت: خب اون موقع
حقت بود چون داشتی می زدی زیر قولت ولی الان می دونم
تو هم خسته ای... پس بقیه رو بزار واسه فردا کیسان...
حداقل بهونه داشته باشم تا خونتون بمونم...!!!

کیسان خندید و سری به تاسف تکان داد.
این دختر زیادی راحت طلب بود و انگار نه انگار که ساعاتی
پیش ناراحت بوده و حال داشت می خندید و ناز می
ریخت...

سمت تخت رفت و روی ان نشست.
 سمت دخترک خم شد و دماغش را کشید...
 -خوب از زیر درس خوندن در میری موش کوچولو...!!!
 چطور می خوای یاد بگیری و پاس کنی...!؟

نازگل گردنش را کج کرد: خب تو هستی دیگه، یادم
 میدی...!!!

نگاه کیسان به دخترک کشیده شد.
 خوابش می آمد اما بودن نازگل خواب را بر چشمانش حرام
 کرده بود وقتی با پیچ و تاب تن دخترک، هورمون های
 مردانه اش را تحت تاثیر گذاشته و بالاو پایین بود....

#پست ۴۸۶

@Vip Roman

با کشیدگی که به اندامش داد تا خستگی اش را از تن در کند،
 نگاه مرد میخ سینه های نازگل شد.

داغ کرده بود.
هرچه در طول درس دادنش خودداری کرده بود و توجهی
به شیطنت های دخترک نکرده بود ولی حالا نمی توانست
حتی پیشروی نگاهش را روی تن نازگل کنترل کند.

چند وقت بود که تن دخترک را لمس نکرده بود...؟!
چقدر دلش می خواست اپارتمانش باشد...!!

عرق از سر و رویش می بارید.

پشت کرد به دخترک و با یک حرکت تیشرتش را از تن
کشید و خواست سمت حمام برود تا تن داغش را به آب
بسپارد که صدای ناز نازگل باعث شد بایستد...

-کیسان...؟! -

تمام اراده اش در هم شکست و دستش مشت شد...

به سمت نازگل برگشت اما با دیدن دخترک چشمانش تا
آخرین حد گشاد شد...

آب دهانش را قورت داد...
لباس هایش را درآورده بود...

نازگل با لباس زیر مشکی رنگ روی تخت کیسان دراز
کشیده و هرزگاهی پیچ و تاب هم به تن زیبا و خوش تراشش
میداد و چشم های مخمور و مست مرد را نگاه می کرد

قرار نبود یک درس دادن او را به رختخواب بکشد اما انگار
نازگل....

آب دهانش را قورت داد.
اخم کرد.

-این حرکات یعنی چی...؟!-

نازگل به پهلو شد و سری کج کرد که موهایش روی شانه
اش ریختند و دل و دین کیسان را هم بردند...

دخترک با اغواگری تمام خندید: معلوم نیست...!!!

کیسان تی شرتش را روی شانه اش انداخت و دست به کمر
شد.

داشت اختیارش را از دست می داد.

-بگیر بخواب بچه صبح زود باید بیدار بشم...

نازگل مستانه بلندتر خندید.

با همان ست لباس زیر بلند شد و خیلی دلنواز از تخت
پایین آمد و خرامان خرامان به سمت کیسان آمد.

هوش از سرش پرید.

ضربان قلب مرد روی دور تند افتاد.

نفس هایش عمیق و کشدار بودند.

چشمانش از خستگی و شهوتی که توی وجودش ریخته
شده بود، سرخ بود.

رو به روی کیسان ایستاد...
باز سرش را کج کرد و دست کوچک و ظریفش را روی سینه
کیسان گذاشت و با ناز گفت: دلم برات تنگ شده
نامرد...!!!

کیسان پر حرارت و داغ نگاهش کرد.
چشمانش روی چشم و لب های نازگل دو دو می زد.
داشت دل دل می کرد برای یکی شدن با او...
-نازگل... برو بخواب... اینجا جای مناسبی برای م...

انگشت نازگل روی لبش نشست.
خودش را به تن لخت مرد چسباند و بعد دستانش را کم کم
بالا آورد و دور گردن کیسان پیچید و خودش را بالا کشید...

باز دوباره صورتش را به گردن و سینه مرد مالید و مست و
خمار پچ زد: ببوسم کیسان... دارم می سوزم... بغلم
کن...!!!

کیسان خشک شده در حالی که هلاک لمس تن دخترک
بود، مسخ دلبرانه های نازگل شده بود و در آخر با بوسه
ای که زیر گردن مرد زد، تمام اراده اش را در هم شکست و
دست بزرگ مرد کمر و باسنش را چنگ زد و با حالی خراب
دخترک را بالا کشید و بدون حرفی با خشونت و خواستن
زیاد مشغول بوسیدن لب هایش شد....

#وانشات_پست ۴۸۶

لب های دخترک را به دندان گرفت و محکم گاز گرفت.
آخ ریزی از دهانش کوچکش خارج شد.
مرد بی طاقت همان لب دندان زده اش را مک زد و بوسید.
از روی شورت باسن دخترک را باز چنگ زد...
فشار محکمی بهش داد که دخترک به بالا کشیده شد...
خمار از دخترک جدا شد و نگاهش کرد.
لب های نازگل کبود شده و ورم کرده بودند.
نیشخندی زد...

-سکس اونم توی خونه حاج سالار!!...
 نازگل با ناز زیان روی لبش کشید...
 -می دونی چند وقته لمسم نکردی...؟!
 کیسان با حرص غرید: فتنه ای نازگل، فتنه...!!! جوری
 بکنمت که
 که درد برای یه ثانیه اش باشه... تنبیهت می کنم تا دیگه
 من و تو
 عمل انجام شده، نزاری!!!...
 چشمان نازگل برق زد و با شیطنت گفت: جوووون... فقط
 قبلش یه
 کاندوم بزار!!!...
 عصبانیت بیشتر دامن زد و فک کوچک و ظریف نازگل توی
 دستش
 گرفت و دخترک را با یک چرخش سمت دیوار کوبید و
 لبهایش را
 با خشونت روی لب دخترک گذاشت....
 دلتنگ می بوسید.
 مکهای عمیقش، دل دخترک را مالش می داد.
 درد و لذت چیزی بود که از بوسه های محکمش بهش
 دست می

داد.
 کیسان آنقدر داغ کرده بود که اصلا به نازگل فرصت نمی
 داد تا
 همراهی کند...
 دستش را داخل شورت توری دخترک کرد و انگشت بزرگش
 را روی
 بهشت داغش کشید...
 اه دخترک در دهانش خارج شد.
 بهشتش خیس خیس بود.
 انگار حال نازگل خیلی خراب بود!!!...
 انگشتش را داخل دخترک فرو برد که ناله دخترک بیشتر
 شد...
 کمی بازی انگشتانش را بیشتر کرد و تنش را به تن دخترک
 چسباند...
 انگشتش را تا ته فرو کرد که جیغ خفه نازگل داخل دهانش
 خالی
 شد...
 رطوبت و خیزی واژنش حال مرد را هم به مراتب بدتر کرد.
 تن نازگل از لذتی که بهش دچار شده بود، شل شد.
 بوسه ها رفته رفته محکم تر و حریص تر شد.

بازی انگشتانش هوش از سر نازگل پرانده بود.
 خودش هم دست کمی نداشت...
 حتی جرات نداشت دهانش را بردارد تا اه و ناله های
 دخترک بلند
 نشود...
 ای کاش اپارتمانش بود تا از اه و ناله هایش لذت میبرد.
 دستش را از شورت دخترک بیرون کشید که چشمان نازگل
 خمار
 باز شد.
 دستش بالا آمد و روی سوتینش نشست.
 سینه اش را از داخل ان بیرون آورد و فشار محکمی به ان
 داد...
 لب از لب های دخترک جدا کرد و بعد به شاهکارش نگاه
 کرد.
 کامل لب هایش را کبود کرده بود.
 خم شد و با غرور زبانش را رویش کشید و بعد سمت سینه
 اش
 پایین رفت و نوک سینه اش را داخل دهان برد و مک زدو
 بعد در
 کمال بی رحمی گازی گرفت که جیغ دخترک بلند شد....

جدا شد و با نگاهی پر اخم و خمار با صدای بم و پر خشی
گفت:

صدات و کنترل کن!!!...

سپس دخترک را سمت تخت هل داد و دخترک روی تخت
افتاد...

با شیفتگی نگاه تن سفیدش کرد.

لباس هایش را در آورد و سمت نازگل رفت.

رویش خم شد.

سوتینش را باز کرد.

سینه هایش درشتش را در دستانش گرفت و فشرد.

هر دو سینه های درشتش را داخل دهان برد و دندان
گرفت.

نازگل لب می گزید تا صدای پر از لذت و نیازش بیرون نرود.

تنش زیر تن مردانه کیسان پیچ و تاب می خورد.

سر کیسان پایین تر رفت و نافش را بوسید.

عاشق پرسینگش بود که زبانش را روی ان کشید.

پایین تر رفت از روی شورت بهشتش را بوسید.

شورت را از پایش بیرون کشید و پایش را باز کرد.

رانس را فشرد که دخترک دست روی دهانش گذاشت تا

صدای

جیغش بیرون نرود.
 دلش مالش رفت.
 بار دیگر کیسان انگشتش را داخل واژن دخترک کرد و تا ته
 برد که
 تن نازگل از تخت جدا شد و اسم کیسان را آرام و پر از
 شهوت
 صدا زد.
 انگشتش را بیرون کشید و این بار زبان داغش را روی
 کلیتوریسش
 کشید و آن را داخل دهانش برد و مک محکمی به آن زد...
 تن نازگل می لرزید و پاهایش هر آن می خواست بسته شود
 ولی
 کیسان با بی رحمی تمام نگذاشت و زبانش را داخل برد.
 نازگل از داغی و نرمی زبانش در خود پیچید و کیسان آنقدر
 زبان
 چرخاند تا تن دخترک لرزید و ارضا شد...
 -اااا... کیسان... بسه... بسه...
 کیسان لیبی روی واژنش کشید و با لبخند به تن مچاله
 شده
 دخترک نگاه کرد...

-دورت بگردم...
این بار نوبت او بود.
شورتش را درآورد.
مردانگی اش شق و رق بالا آمد.
دست نازگل را کشید و مردانگیش را در دست گرفت و ان را
نزدیک دهان دخترک برد.
چشمان خمار دخترک روی رگ های برآمده مردانگی کیسان
نشست...
پر عشوه خندید...
دست کوچکش را روی مردانگی بزرگ مرد گذاشت و آرام
لب زد:
تو دهنم جا نمیشه...
کیسان نیشخند زد: خب لیسش بزن!!!...
نازگل در حالی که نگاهش به چشمان خمار و مست مرد بود
زبانی
روی لبش کشید و بعد کلاhek ان را نزدیک دهانش برد و
روی ان را
زبان زد و لب هایش روی ان مالید...
اه های کیسان از دهانش خارج شد.
داشت دیوانه می شد تا داغی نازگل را حس کند.

مهلت نداد نازگل کارش را بکند.
از دخترک جدا شد و او را روی تخت خواباند و پاهایش را
باز کرد.
کمی آب دهانش را روی مردانگیش ریخت و ان را پخش
کرد و
خودش را رو به روی واژن دخترک تنظیم کرد که نازگل
پریشان
گفت: کاندوم...؟!
کیسان اخم کرد: قرص بخور!!!...
و تا نازگل خواست باز مخالفت کند سر مردانگی اش را
داخل
واژنش فرو کرد که نفس در سینه دخترک حبس شد...
-وای میسان... دردم گرفت... اخ...
کیسان انگشتش را بالای بهشت دخترک گذاشت و کمی با
انگشتانش ان قسمت را نوازش کرد تا حال دخترک را خراب
کند و
مردانگیش را تا ته داخل فرو کند...
-ای جانم... تحمل کن قربونت برم... الان میره داخلش...
اخ... قریون
خودت و نازت موش کوچولو!!!...

نازگل به سینه اش چنگ زد.
 حالش دوباره خراب شده بود که کیسان با کمی فشار تا ته
 داخل
 بهشتش فرو کرد...
 اه های دخترک از سر لذت بود.
 کیسان هم دست کمی نداشت و ابتدا آرام خودش را عقب
 جلو
 می کرد و رفته رفته شدت ضرباتش بیشتر شد...
 نازگل عین مار پیچ می خورد.
 چشمان سرخ کیسان روی پیچ و تاب تن نازگل بود و چنان
 احساس غرور می کرد که با لذت داشت نگاهش می کرد.
 -قربون حال خرابت برم، دوست داری...؟!
 نازگل اهی کشید...
 -دوست... دارم... محکم تر... بزن... اخ...
 کیسان شدت ضربات را بیشتر و بیشتر کرد و سینه های
 دخترک را
 هم محکم به چنگ گرفت و فشار می داد...
 آنقدر کارش را تکرار کرد و عاشقانه ها در گوش نازگل خواند
 تا هر

دو باهم ارضا شدند و کیسان خودش را درون دخترک خالی
 کرد و
 تن سنگینش را روی تن نازگل انداخت و با بوسه ای که
 روی لبش
 کاشت... ازش تشکر کرد..
 نازگل بی حال و خسته لای چشمانش را باز کرد...
 -وای بدنم... درد می کنه... خوابم میاد..
 کیسان خندید.
 رمق دخترک را کشیده بود.
 -خواب بی خواب... باید حموم کنیم...!!!
 #پست ۴۸۷

کیسان نگاه صورت خواب آلود دخترک کرد و لبخند زد.
 صورتش را نوازش کرد.
 امتداد دست هایش را تا زیر چانه اش پایین آورد.
 زیر چانه اش کبود بود.
 کمی روی نازگل خم شد... روی گردنش پر بود از لکه های
 خون مرده ای که شاهکار خودش بود.
 خنده عمیق و پهنی روی لب هایش شکل گرفت.

این دختر معرکه بود...!!!

البته ان خونمردگی ها مربوط به شیطنت های داخل حمام بود که بعد از فرایندی به یک سکس کامل تبدیل شد...

دلبری های دخترک هوش از سرش برده و او را مجبور به سکس در خانه حاج سالار کرده بود... فقط امیدوار بود که صدای ناله هایش بیرون نرفته باشد...

اینبار به جای تی شرت، یکی از پیراهن های سفیدش را به تن کرده بود... این دلبری هایش ضعف در دل مرد می انداخت به طوری که نتوانست خوددار باشد و خم شد و لب رو لبش گذاشت...
لب هایش خود زندگی بودند.
عطر تنش مثل هوا بود برای نفس کشیدن...

چشمان نازگل باز شدند.
 با دیدن صورت کیسان لبخند عمیقی زد و با لوندی تمام با
 صدایی خشدار گفت: انگاری دیشب کمت بوده...؟ می
 خوای... راند سومم... بری من... حرفی ندارم...!!!

ابروی کیسان بالا رفت.
 این همه هات بودن نازگل طبیعی نبود...؟!!

نازگل نگذاشت بیشتر فکرش مشغول شود و با لذت دست
 دور گردن کیسان پیچید و سر در گردنش فرو برد و بعد با
 لذت بوی تن مرد را به ریه هایش کشید...

-یه چند وقته فرق کردی...؟!!

دخترک با همان حال خوشش کمی خودش را جدا کرد و با
 چشمانی خمار لب زد: چه فرقی کردم...؟!!

کیسان خندید: هیچی فقط دوست داری پدر کمر من و
دربیاری...!!!

نازگل جا خورده خود را عقب کشید.
-اونی که پدر کمرش در اومده منم نه جنابعالی که گیتی
جون راه به راه معجون به خوردت داده و ماشالله از
سفتیش نگم دیگه...!!!

کیسان نتوانست خوددار باشد و بلند زیر خنده زد...
دخترک را در آغوش کشید و با عشق روی لب هایش را
بوسید...

-پاشو تا دوباره کار دستمون ندادی... باید برم شرکت... تو
هم آروم برو تو اناقت تا کسی متوجهت نشه...!!!

نازگل با دلبری سر تکان داد که کیسان طاقت نیاورد و لب
روی لبش گذاشت و با تمام وجود او را بوسید...

#پست ۴۸۸

نازگل لباس هایش را تعویض کرده و پایین رفت...

گیتی داخل آشپزخانه بود.
-سلام خاله صبح بخیر...

گیتی با دیدنش لبخند مهربانی زد...
-سلام صبح تو هم بخیر مادر... دیشب خوب خوابیدی...؟!

نازگل با یادآوری دیشب و رابطه اش با کیسان نیشش باز شد...

-جات خالی خاله... دیشب تا صبح فقط رو ابرا بودم از بس که خوابای خوب خوب می دیدم...!!!

و از ذهنش گذشت روی ابرا که نبود اما زیر کیسان بسی
خوش گذشته بود...!

گیتی با تعجب نگاهش کرد که نازگل با همان نیش باز
نگاهش می کرد.
چند بار پشت سرهم پلک زد...

گیتی خنده اش گرفت...
-حالا چه خوابی می دیدی که اینقدر سنگولی...؟!-

نازگل پشت میز نشست.
-از قدیم گفتن خواب رو که نباید تعریف کنی فقط باید بگی
انشالله که خیره...!!!-

-انشالله که خیر بوده...؟!!

-از خیر گذشته بود...!!!

گیتی سر در نیاورد ولی با دیدن خنده نازگل خندید و سری
به تاسف تکان داد.
شک نداشت که دخترک باز هم می خواست سر به سرش
بگذارد.

-خوبه خوبه تو مونده دیگه من و فیلم کنی...؟!!

نازگل با مهربانی نگاهش کرد.
-قربونتون برم من غلط بکنم بخوام همچین جسارتی
بکنم... مادر شوهر جان...!!!

ابروهای گیتی بالا رفت.
تا به حال هیچ حرفی مبنی بر محرمیت ان ها به زبانش
نیاورده بود ولی حالا نازگل.....؟!!

عجیب نبود...؟!!

حرف هایش را قبلا با حاج سالار و کیسان زده بود و از
علاقه پسرش به نازگل خبر داشت ولی ترس هم داشت...

نگاه دخترک کرد.

خوشحالی از سر و رویش می بارید که شیطنت می کرد.

گیتی با سوالی که خیلی وقت بود ذهنش را مشغول کرده
بود. فرصت را غنیمت شمرد و پشت میز نشست و رو به
نازگل گفت: دوسش داری...؟!!

#پست ۴۸۹

@Vip Roman

نازگل جا خورد.

لبخند روی لب هایش ماند.

گیتی سوالش را تکرار کرد...

نازگل خجالت کشید.
لب گزید و با شرمی که نمی دانست از کجا آمده، لب زد:
وای خاله این چه سوالیه...

-برام حرف بزن...

-خب... باید بگم... پسرت اون چیزی که... نشون می داد...
نیست... شیطنتاش زیادن...!!!

گیتی خندید: می دونم دخترم... جواب سوالم و ندادی،
دوسش داری...؟

نازگل دوست داشت عملا فرار کند.
ولی اگر هم جواب نمی داد، زشت بود.

-خب... خب... بالاخره... خب... چی بگم... وای خاله
هول شدم...!!!

گیتی دست روی دستش گذاشت...
-پسرم دوست داره نازگل... تو چی دوسش داری...؟!!

نازگل سر به زیر انداخت.
-خاله...من... خب قطعا... یه حسایی هست ولی...!

-ولی چی دخترم...؟!!

نازگل دچار تردید شد...
-ولی می ترسم...!!!

گیتی لبخند مهربانی به رویش پاشید.
-ترست طبیعیه... اما کاش بیشتر فکر کنین و بعد تصمیم
بگیرین... زندگی شوخی بردار نیست مخصوصا تفاوت سنی
زیادتون...!!!

نازگل خیره به ترمه وسط میز خیره شد.
حق با کیتی بود ولی آنها به این فکر نکرده بودند و تا ته یک
رابطه رفته بودند...

-خاله حسم رو نمی دونم اما... کیسان برام یه چیز جدید و
جالبه... با کیسان حالم خیلی خیلی خوبه...!!!

گیتی لبخند زد و نگاهش کرد.
خب شاید این هم یک مدل دوست داشتن باشد...؟!

#پست ۴۹۰

-نازگل بمیری که مثل خرس داری جارو می کنی...!!!

نازگل با لذت آخرین قاشق از کبابش را خورد و قاشق را
 درون بشقاب گذاشت...
 دستی به شکمش کشید...

-خیلی خوشمزه بود...!!!

آوا ادایش را درآورد که سولماز با اخم رو به آوا گفت:
 نوش جونش.... واقعا هم کوبیده اش خوشمزه بود...!!!

آوا چشم هایش را در کاسه چرخاند: بیشعوری دیگه..
 عوض اینکه با من همکاری کنی که اذیتش کنیم، هنوز
 دفاع هم می کنی...!!!

سولماز پشت چشمی نازک کرد: آدم نمیشی، چیکار
 کنم...؟!

آوا نیش چاکاند: لازم نیست تو کاری بکنی، مهرداد خودش
می کنه...!!!

نازگل نگاه حیرت زده ای به آوا کرد و بعد بلند زیر خنده
زد...

سولماز از حرص دستش را مشت کرد...

- خیلی بیشعوری آوا...

سپس نگاه نازگل کرد: تو هم نفهمی دیگه... حیف من که از
تو طرفداری می کنم...!!!

نازگل سعی کرد لبخند بزند.

اخمی مصنوعی روی پیشانی نشانده و رو به آوا گفت: راست
میگه اینقدر بیشعور نباش دیگه...!!!

آوا انگشت وسطش را بالا آورد و رو به دو دوستش
گرفت...

-زر نزنین... یکیتون پاشه بره حساب کنه...!!!

نازگل صندلی را عقب کشید و بلند شد...
-گمشو نوبت توئه....

سولماز هم بلند شد و دنبال نازگل رفت...

-آوای بیشعور فقط زود... باید برم خونه شب مهمون
داریم...

آوا با خنده به رفتنشان نگاه کرد.
هرچند حرف هایشان شوخی بود ولی خوشحال بود که
حال نازگل بهتر شده و اشتهايش هم دو چندان برگشته
است....

خدا را از ته دل شکر کرد و سپس او هم بلند شد و سمت صندوق رفت تا حساب کند...

#پست ۴۹۱

این روزها سرش حسابی شلوغ بود.
 پروژه جدید همه وقتش را گرفته بود.
 مراسم چهلم بی بی هم برگزار شد و امشب آخرین شب
 مراسم بود.

با تمام مشغله فکری که داشت ولی شش دانگ حواسش
 پی نازگل بود تا حالش بد نشود...
 به کیانا سپرده بود اگر اتفاقی افتاد او را حتما خبر کند که با
 شرایط پیش آمده خدا را شکر حال نازگل خوب بود...
 اما این در ظاهر بود...

نازگل با تمام دل تنگی اش سعی کرد، آرام باشد.
سخت بود.

چهل روز از نبود بی بی سخت گذشته بود و او حتی دل
آنکه پا درون ان خانه بگذارد را نداشت...

سرش درد می کرد...

گرسنه اش شده بود و دلش ضعف می رفت ...
از دلش گذشت کاش می شد مراسم زودتر تمام می شد
چون چیزی تا غش کردنش نمانده بود که حتی کیانا هم
متوجه رنگ پریدگی اش شد و خواست به کیسان خبر بدهد
که نازگل اجازه نداد.

بالاخره مراسم تمام شد و همه مهمانان برای صرف شام به
رستوران دعوت شدند...

@Vip Roman

نصف شب بود...

با وجود شامی که خورده بود باز هم گرسنه اش بود.

بعد از آن شبی که با کیسان در اتاقش رابطه داشتند یک هفته ای می گذشت و به خاطر تذکرهاى طناز، به خانه برگشته بود و امشب بعد از مراسم دیگر خودش خواسته بود که خانه حاج سالار بماند و اصلا هم توجهی به حرف خای طناز نکرد...

وقتی نتوانست گرسنگی اش را طاقت بیاورد. آرام و بی صدا از اتاقش خارج شد. قبل از آن لباسش را با ست تیشرت و شلواری عوض کرده بود و شالی هم برای احتیاط روی سرش انداخت...

از پله ها آهسته پایین آمد و به طرف آشپزخانه رفت. نگاهی به دور و اطرافش کرد و وقتی کسی را ندید با هیجان سر وقت یخچال رفت...

نگاهی داخل ان انداخت و با دیدن کیک چشمانش برق زد...

کیک نسبتا بزرگ را به همراه شیر از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت...

با ضعف و لذت کیک را برش زد و داخل دهانش گذاشت و سپس لیوان را پر از شیر کرد و کمی از ان را خورد...

آنقدر از طعم کیک و شیر خوشش آمده بود که باز هم برشی دیگر به همراه شیر خورد و با لذت چشم بست و ان را خورد...

چشم هایش بسته بود و فارغ از دنیای اطرافش توی حس خوردن و پر کردن شکمش بود که دستی روی شانهِ اش نشست و آنقدر ترسید که خواست جیغ بزند که دستی روی دهانش نشست ...

#پست ۴۹۲

-ترس دختر... منم کیسان...!!!

چشمان نازگل از فرط ترس گشاد شدند و قلبش هم بی
امان به سینه اش کوبیده می شد...

ترسیده بود اما وقتی صدای کیسان را شنید، آسوده چشم
بست و نفسش را بیرون داد.
با حرص سمت کیسان برگشت...

-خیلی بیشعوری کیسان... ترسیدم...!!!

کیسان صندلی کنارش را بیرون کشید و رویش نشست.
اخم کرد.
-بی ادب نشو... من صدات زدم اما انگاری تو اونقدر تو فکر
و خوردن بودی که متوجه نشدی...!!!

نازگل توجه نکرد و باز مشغول خوردن شد و کیسان حیرت زده نگاهش کرد...

-همه رو که تموم کردی، یکم برای من بزار...!!!

نازگل بشقاب را طرف خودش کشید.
-مال خودمه...!!!

کیسان مبهوت خندید...
-تو که هیچ وقت این موقع چیزی نمی خوردی، تازه شامم که کامل خوردی... مریض شدی...؟!!

نازگل چشمانش را در حدقه چرخاند: من موندم چطور تو مدرک دکترا گرفتی...؟! آخه اونیکی مریض میشه بی اشتها میشه نه اینکه گرسنه بشه...!!!

-خب بهم حق بده، من و بگی شکمو هستم ولی تو که ناهار
و شامم به زور می خوردی چی شده اینقدر گرسنه شدی که
شبیخون زدی به یخچال...؟!!

نازگل مات شد.

بدون آنکه دست خودش باشد از حرف کیسان ناراحت
شد و بغض کرد...
لب برچید...

-مسخره نکن، خب گشتم بود...!!!

کیسان جا خورد.

اصلا و ابدا قصد تمسخر نازگل را نداشت اما انگار بدجور
به دخترک برخورد کرده بود که قطره ای اشک از چشمش
چکید...

-نازگل جان...؟!!

درصد دلجویی برآمد...

دستش را خواست بگیرد که دخترک دستش را عقب کشید
و مغموم و ناراحت از جایش بلند شد که کیسان مهلت
نداد و دست دور شکمش پیچید و با یک حرکت او را روی
پایش نشانده و تا نازگل خواست اعتراض کند، لب های
کیسان روی لب هایش نشست...

مرد با شور و اشتیاق می بوسید اما نازگل تقلا کرد تا او را ول
کند اما حلقه دستان مرد تنگ تر شد و فشار بوسه هایش
هم بیشتر و بیشتر شدند تا جایی که تن نازگل توی آغوش
مرد شل شد...

#پست ۴۹۳

بعد از آنکه دلی از عزا درآورد از دخترک جدا شد و زبانش را
روی لب خیس و ورم کرده دخترک کشید...

نگاه خمارش را به چشمان سبز و مخمور دخترک دوخت.

- دلم برات تنگ شده بود، وروجک، حالت خوبه ...؟؟!!

نازگل با خالی خراب و سری سنگین شده روی پای مرد جا
به جا شد و سپس با صدای خشدار و مخمور گفت:
کیسان... اینجا... جاش... نیست... یهو... یکی... میاد...!!!

سینه نارگل از شدت هیجان و لذتی که بهش دچار شده
بود، نفس نفس می زد و حرف هایش بریده بریده از
دهانش خارج می شد.

کیسان لبخند مهربانی رویش پاشید...
دستش را نوازش وار روی شالی که روی موهایش انداخته
بود، کشید...

-هیچ کس نمیاد موش موشی... منم که اومدم، داشتم
میومدم تو اناقت که دیدم اومدی پایین...!!!

-بریم بالا کیسان...؟!

کیسان باقی مانده شیر و کیک نازگل را خورد و سپس به
همراه هم بالا رفتند...
نازگل خواست توی اتاق خودش برود که کیسان دستش را
کشید و وارد اتاقش شدند...

در را قفل کرد و نازگل با حرص خواست اعتراض کند که
یک دفعه اسید معده اش بالا زد و با عقی که زد دست
جلوی دهانش گرفت و سمت سرویس بهداشتی دوید و
بلافاصله در را بست و قفل کرد...

کیسان با نگرانی دنبالش رفت...
-چی شدی نازگل...؟!

نازگل با حالی خراب و سنگین هرچه را خورده و نخورده
بود، بالا آورد...

کیسان در زد ولی نازگل دوست نداشت کثافت کاری و بوی
گندی که باز باعث حال بدش شده بود را کیسان ببیند و
باز دوباره حالش بهم خورد و این بار جز زردابه چیزی
نبود...

محکم به در کوبید...

-نازگل جواب بده داری عصبانیم می کنی، چته دختر...؟!
این لامصب و باز کن، ببینمت...!!!

کیسان نگران پشت در ایستاده بود و با عصبانیت نازگل را
صدا میزد اما دخترک جان جواب دادن نداشت...

او که حالش خوب بود، این حالش برای چه بود...؟!

بی رمق و ناتوان صورتش را آب زد و گندکاری هایش را هم
تمیز کرد و بعد قفل در را باز کرد و بیرون آمد...

-من.. خوبم...!!!

کیسان به محض دیدنش رنگ از رویش پرید...

#پست ۴۹۴

-داری میمیری دختر، کجای این حال، خوبه...؟!؟

اشک بود که از چشمان دخترک سرازیر شد.

-خو... بم.....!!!

به زور روی پا بند بود و به محض آنکه خواست دومین
قدم را بدارد زیر پایش خالی شد و چیزی تا سقوطش نمانده
بود که دستان قوی کیسان دور کمرش پیچیده شد...

-نازگل... قربونت برم... چی شدی...؟!!

دست زیر پایش برد و تن بیجان دخترک را روی دست
هایش بلند کرد و سمت تختش رفت.

او را روی تخت گذاشت.
شال را از دور گردنش باز کرد.
رویش خم شد و پیشانی سردش را بوسید...

-قربونت برم چت شده...؟! چرا حالت بد شده...؟! نباید
اون همه کیک و شیر می خوردی...؟!!

نازگل باز حالش بد شد.

تن بیجانش از درون داشت می لرزید که دوباره داشت
حالش بد می شد و چیزی تا بالا آمدن اسید معده خالی اش
نمانده بود که ناخودآگاه نفس عمیق کشید و دست لرزانش
را بالا آورد و یقه کیسان را گرفت و او سمت خود کشید...

صورتش درون گردن مرد فرو برد و عطر تن کیسان را با
نفس های عمیقی پشت سر هم به ریه هایش کشید و با این
کارش کمی حالش بهتر شد...

کیسان خواست بلند شود که نازگل مانع شد...
-نرو... بمون... بزار... بوت کنم... حالم... بهتر...
میشه...!!!

به ناگاه زنگ خطری در گوش کیسان به صدا درآمد...
لبش را گزید...
از آخرین رابطه ای که بدون پیشگیری بود چند ماهی می
گذشت...
یعنی ممکن بود...؟!!

اخم کرد.
-باید بریم دکتر...

نازگل مخالفت کرد اما آنقدر حالش بد بود که کیسان
توجهی نکرد و از کنارش بلند شد و به سمت اتاق نازگل
رفت...

لباس هایش را آورد و کمک کرد تا بپوشد و در حالی که
دخترک توان بلند شدن نداشت او را روی دست بلند کرد و
از اتاقش خارج شد...

علنا نازگل بیهوش شده بود...
از پله ها پایین آمد که با حاج سالار رو به رو شد...

-چی شده کیسان...؟!-

کیسان نگاه نگران و ترسیده اش را به حاج سالاردوخت...

-غش کرده... دارم میرم بیمارستان...!!!-

حاج کیسان با نگرانی گفت: برو منم پشت سرت میام...!!!

کیسان مانع شد...
 -نه حاج بابا، خودم میبرمش، فقط نزارین کسی
 بفهمه...!!!

و دیگر منتظر نشد و در مقابل نگاه پر اضطراب حاج سالار
 از خانه خارج شد...

مرد نگران نگاهش را بالا برد...
 -خدایا خودت بهمون رحم کن...!!!

#پست ۴۹۵

نگاه حیرت زده کیسان به روی نازگی بود که به خاطر حال
 بدش، چشمانش بسته و زیر سرم بود...
 رنگش هم به شدت پریده بود...
 ناتوان با ذهنی مشغول دست روی صورتش کشید...

حرف های دکتر را به یاد آورد...
چشم بست و نفس عمیقش را بیرون داد...

کنار تخت قرار گرفت...
چهره نازگل را بار دیگر از نظر گذراند...
پشت دستش را نوازش وار روی صورت لطیفش کشید و
سپس با خنده ای خسته و ناباور زمزمه کرد: آخه تو
خودت هنوز بچه ای، مادر شدنت دیگه چی بود...؟!
همش تقصیر منه...!!!

خم شد و روی پیشانی اش را بوسید...
هجوم افکار گوناگون نمی گذاشت تمرکز کند...
از واکنش نازگل واهمه داشت...

پلک های نازگل تکان خوردند...
 سرمش در حال تمام شدن بود..
 نازگل چشم باز کرد و بی حال لب زد: کیسان...؟!!

کیسان رویش سایه انداخت و حس خوبی که خودش هم
 نمی دانست چیست، آرام تو رویش پچ زد: جون دل
 کیسان...؟!!

نازگل بی رمق جواب داد: بریم... خونه... کیسان...!!!

-باشه قربونت برم... بزار برم به پرستار بگم بیاد...

کیسان رفت و با پرستار برگشت...

پرستار تا نازگل و چشم های بازش را دید با لبخندی مهربان
و شاد گفت: تبریک میگم مامان خانوم... مبارکت باشه
عزیزم...!!!

پاهای کیسان ایستادند...
نگاه ماتش را به پرستار دوخت.
حرفی را که دو ساعت داشت برای خودش سبک سنگین
می کرد تا به نازگل بگوید، پرستار در عرض یک ثانیه کارش
را راحت کرد...

با تردید نگاه صورت مات نازگل کرد که حیرت زده به پرستار
خیره بود...

پرستار که متوجه جو پیش آمده شده بود، لبخند روی
لبش ماسید و رو به کیسان گفت: نباید می گفتم...؟!!

کیسان توی بد وضعیتی گیر کرده بود و تا خواست جواب
 بدهد، صدای نازگل را شنید: کیسان این خانوم چی
 میگه...؟!

#پست ۴۹۶

کیسان دستی توی صورتش کشید و از خدا طلب صبر
 کرد...
 - وای خدا...!!!

بی توجه به حرف نازگل رو به پرستار در حالی که نگاهش به
 زیر بود، گفت: اشکال نداره خانوم... آخرش باید می
 گفتیم... چیزی نبود که پنهان بمونه...!!!

پرستار از خدا خواسته خیلی سریع از دیدرسشان خارج
 شد...

نازگل که تحملش به سر آمده بود، بدون توجه به حال
 بدش غرید: کیسان چه بلایی سرم اومده...؟!

کیسان سمت تخت رفت.
 روی تخت نشست و در حالی که دستش را روی گونه سرد
 دخترک گذاشته بود، بی مقدمه گفت: حامله ای...!!!
 حال تهوعت هم برای اونه...!!!

نازگل ناباور پلک زد...
 -من... من...

نتوانست حرف بزند و ناخواسته قطره ای اشکی از چشمش
 چکید...

کیسان دست پاچه شد...
 خودش را جلو کشید و نازگل را در آغوش گرفت و گفت:
 نازگل جان گریه نکن قریبونت برم... اشک نریز، اتفاقیه که
 افتاده...!!!

نازگل ناباور ازش جدا شد...
 -هیچ می فهمی چی داری میگی...؟ هیچ فکر موقعیتم رو
 کردی...؟! وای اگه طنز بفهمه...!!!

شدت اشک هایش بیشتر شد...
 خدا رحم کند اگر طنز بفهمد...؟!
 هراس در دلش بیشتر شد...

کیسان صورتش را قاب دستانش کرد.
 اشک هایش را بوسید...
 - دورت بگردم یه فکری می کنیم...خودت و اذیت نکن...
 بیا بریم خونه باید استراحت کنی...!!!

نازگل صورتش را از زیر دست کیسان عقب کشید.
 تنش از شدت خشم و عصبانیت بدتر رو به تحلیل بود.
 بارداری اش شوک بدی بود...

با کمک کیسان از تخت پایین آمد و تا زمانی که داخل ماشین نشست هیچ حرفی جز خودخوری نداشت...

کیسان پشت رل نشست.
این سکوت نازگل آزارش می داد...
شاید انتظار باردار شدن نازگل را نداشت ولی ته دلش از این اتفاق بدش نیامد و چه بسا حس خوبش داشت پررنگ تر می شد...

نازگل اما با خودش در جنگ و جدل بود...
حس بد و منفی اش داشت او را از پا در می آورد و به حال بدش دامن زد و اسید معده اش تا بالا آمد و دخترک به یکباره عقی زد و دست روی دست کیسان گذاشت که مرد سریع ماشین را کنار زد...

نازگل بیرون پرید و لبه جدول نشست و عقی زد...

#پست ۴۹۷

کیسان ترسیده و دلواپس کنارش نشست و بطری آب
معدنی را روی صورتش ریخت...

لرزش دست و تن نازگ بدتر به قلب مرد چنگ زد...

نازگ بی حال با اب صورتش را شست و به زور کیسان کمی
دهانش را شست و اب خورد...

-فدات بشم... دورت بگردم خوبی خانومم...؟!!

نازگ مچاله شده در آغوشش عمیق بو کشید...
انگار تنها بوی تن کیسان بود که حال بدش را خوب می
کرد...

بی حال لب زد: دارم میمیرم... نفسم بالا نمیاد...!!!
کیسان... نمی خوامش...!!!

کیسان شانه هایش را ماساژ داد...
 سعی کرد کلمه آخر جمله اش را نادیده بگیرد هرچند دلش
 خون شد اما می دانست نازگل حال خوشی ندارد...

-قربونت برم... آروم نفس عمیق بکش... آره آفرین...!!!

دخترک عرق کرده بود و می ترسید توی ان هوای سرد سرما
 بخورد...

کمک کرد دوباره در ماشین نشستند...

چشمان بی رمق نازگل باز شد...

لب زد: نمی خوامش... کیسان...!!!

کیسان اخم کرد...
 @Vip Roman

خواست جواب بدهد که گوشی اش زنگ خورد...

با دیدن اسم حاج بابا تماس را وصل کرد...

-جانم حاج بابا...؟!!

حاج سالار دل نگران گفت: جانت سلامت پسر... حال نازگل چطوره...؟!!

کیسان نگاهی به دخترک و چشمان بازش کرد و جواب حاج سالار را داد...
-خوبه حاج بابا، داریم میایم خونه...!!

نازگل بی توجه به مکالمه کیسان سعی می کند محکم تکرار باشد...
-می ندازمش... کیسان...!!!

روان مرد بهم ریخت که نگاه تندی به نازگل کرد و بعد رو به پدرش گفت: حاج بابا داریم میایم... پشت ماشینم...!!!

-باشه باباجان، در امان خدا... مراقب خودتون باشین...

کیسان گوشی را قطع کرد و به انی سمت نازگل برکشت...
 -الان حالت خوب نیست... بهتر شدی در موردش حرف
 می زنیم...!!!

نازگل کوتاه نیامد...
 -بعدی... وجود نداره... می ندازمش...!!!

کیسان سعی کرد حرفی نزنند تا حال دخترک بدتر نشود...
 ناچار سکوت اختیار کرد..

حال نازگل داشت دوباره داشت بد می شد که کیسان
 همانجا پلیورش را از تن بیرون کشید و سمت صورت نازگل
 گرفت... نازگل با دم عمیقی که از بوی تن کیسان کشید،
 حال بدش هم بهتر شد...

#پست ۴۹۸

به محض وارد شدن به خانه، حاج سالار به همراه گیتی
دل نگران شتابان به سمتشان آمدند که با دیدن حال
خراب نازگل گیتی محکم بر گونه اش زد...

-یا فاطمه زهرا این دختره چرا اینجوری شده...؟!!

کیسان کمک کرد تا نازگل روی مبل دراز بکشد.
حالش هیچ خوب نبود.

گیتی پریشان کنار پسرش آمد...
-مادر چرا حرف نمیزنی این بچه چشه...؟! این دختر که
خوب بود...؟!!

کیسان دست دور شانه های مادرش گذاشت و سعی کرد تا
دلداری بدهد...
-هیچی نیست، نگران نباش حاج خانوم فقط فشارش
افتاده...!!!

-خاک به سرم این بچه امانته... حتما سردیش کرده... برم
یه جوشونده براش درست کنم...!!!

گیتی سریع رفت داخل آشپزخانه و حاج سالار نگاه سنگین
و پر نفوذش را به پسرش دوخت.
نگران بود.
تسبیح انداخت و ذکر گفت...

کیسان با درد و لبخندی از یادآوری حاملگی دخترک، نگاه
دلبرکش کرد...
نفس عمیقی کشید و روی مبل تکی نشست.

نازگل متوجه اطرافش می شد اما حس آنکه حرف بزند را
نداشت...

حاج سالار کنار پسرش ایستاد.
دست روی شانه اش گذاشت و فشرد.

نگاه ناراحت کیسان بالا آمد..

حاج سالار با محبت بی دریغش نگاه پریشان پسرش را درک کرد و آرام گفت: حرف بزن باباجان...!!!

کیسان لب گزید...
-جی بگم حاج بابا...!؟

نازگل خواست از جایش بلند شود که کیسان متوجه شد و نگذاشت حرکتی کند...

- برای چی می خوای بلند شی حالت خوش نیست...!!!

نازگل جلوی حاج سالار خجالت کشید اما با جوشیدن معده اش دوباره دست جلوی دهانش گرفت و با اشکی که از گوشه چشمش راه باز کرد، درمانده گفت: کیسان...
اخ... حالم... داره... بهم... می خوره...!!!

عق زد و به آنی بلند شد که کیسان هم بلافاصله از جایش
جست و دست زیر بازوی نازگل برد و با یک حرکت بلندش
کرد و خیلی سریع او را تا سرویس بهداشتی برد...

نازگل خم شد و عق زد...
جاننش تا حلقش بالا آمد...
دخترک در آغوش مرد می لرزید و عق زدن هایش هیچ چیز
جز جاننش را بالا نمی آورد...
دیگر جانی برایش نمانده بود و اگر کیسان او را نگرفته بود،
پخش زمین می شد...

کیسان صورتش را اب زد...
-نازگل... فدات بشم حالت خوبه...؟! جرات اینجوری شدی
تو...؟! خدایا...!؟

#پست ۴۹۹

آنقدر همه چیز درهم شده که کیسان نمی دانست چه بگویند...

بعد از آنکه نازگل بهتر شد و با کمک کیسان از سرویس بیرون آمد، حاج سالار و گیتی هر دو نگران جلوتر آمدند...

-مادر چرا حرف نمیزنی...؟!

کیسان درمانده جواب داد: حرف میزنم حاج خانوم فقط
یه لحظه امون بدین...!!!

کیسان دوباره دخترک را روی همان کاناپه خواباند که نازگل
دستش را گرفت و با خجالت گفت: گشمنه...!!!

کیسان خندید...

معلوم بود بچه نیامده اش بی اندازه تخس است...!!!
چشمانش برق داشت...

میدانست دلبرکش خجالت می کشد که خودش سمت
مادرش چرخید و با لبخند خسته ای گفت: نازگل گشیشه،
هیچی تو دست و بالتون هست...

گیتی متعجب نگاه حاج سالار کرد که مرد شانه بالا
انداخت...

گیتی سریع بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و بعد از
لحظاتی با سینی برگشت و آن را به کیسان داد...

کیسان سینی را جلوی نازگل گذاشت و دخترک با دیدن غذا
دلش ضعف رفت...
چشمانش برق زد.

ساعت شش صبح بود...!!

هوا روشن بود...

نازگل فارغ از حال بدش بوی خوش عملت دلش را مالش
داد...

انگار که با دیدن غذا جان گرفت، از جایش بلند شد...
 با خجالت و شرمی که وجودش را گرفته بود نگاهی به حاج
 سالار و گیتی انداخت و سپس رو به کیسان گفت: پلیورت
 و بده...!!!

کیسان خندید و با یک حرکت جلوی چشمان متعجب پدر
 و مادرش پلیورش را از تن کند و دست نازگل داد...
 نازگل هم مقابل چشمان درشت شده گیتی پلیور را به بینی
 اش چسباند و عمیق نفس کشید...

یک علامت سوال بزرگ در سر گیتی و حاج سالار چرخ می
 خورد که حاج سالار دیگر نتوانست صبوری کند و گفت:
 نمی خوای بگی چی شده...!؟

کیسان سرپایین انداخت و با نگاهی به نازگل و سپس به پیر
 و مادرش آرام لب زد: نازگل حامله اس...!!!

#پست ۵۰۰

گیتی تا زمانی که کیسان، نازگل را بالا برد تا استراحت کند، با
بهت به حاج سالار نگاه کرد و با نگرانی گفت: حاجی حالا
می خوای چیکار کنی...؟!!

حاج سالار نفس عمیقی کشید و خیره به تسبیحش گفت:
نمی دونم خانوم... فقط شرمنده مادر و پدرشم... قرار نبود
اینجوری بشه ولی انگار کیسان بیش از اون چیزی که فکر
می کردیم این دختر و دوست داره...!!!

گیتی اشک گوشه چشمش را پاک کرد...
-قربون خدا بشم کامرانم هفت ساله بچه می خواد
نمیشه... اونوقت کیسان و نازگل تو یه محرمیت ساده،
ناخواسته دست گل به آب میدن...!!!

حاج سالار پر حسرت نگاهی به گیتی کرد...
 -حکمت خدا چیزیه که عقل ناقص ما انسانها بهش قد
 نمیده... راه سختی در پیش داریم...!!!

گیتی با ترس دست حاج سالار را گرفت...
 -حاجی شک ندارم این یه معجزه اس... اما می ترسم که
 نازگل این معجزه رو نخواد...!!!

حاج سالار هم ترس داشت اما امیدش به خدا بود...
 -توکل به خدا... فعلا باید تکلیف این دوتا جوون روشن
 بشه... از خیلی وقت پیش نازگل رو از سیاوش خواستگاری
 مردم اما با فوت بی بی و حال بد نازگل کاری از پیش
 نرفت....

حال نازگل کمی بهتر شده بود...
 کیسان بالای سرش نشسته بود تا دخترک چشم باز کند...

نازگل چشم باز کرد.
کیسان خسته و با تبسمی مهربان نگاهش کرد...
-بهتری...؟!-

نازگل بلند شد...
خوب بود اما تا زمانی که کیسان نزدیکش بود...
-خوبم اما...-

-اما چی جونم...؟!-

نازگل دست روی شکمش گذاشت و با بغض گفت: نمی
خوامش کیسان...!!!

کیسان در همین مدت کم دل بسته بود.
او هم ان را معجزه می دانست...

-منتظر بودم، بیدار شی... وقت دکتر گرفتم...!!!

نازگل اخم کرد...

-نمی خوامش... نمی خوام خودم و پابند این بچه کنم...!!

کیسان نتوانست صبوری کند...

-تو به تنهایی نمی تونی تصمیم بگیری... برعکس به نظر من

هرچه زودتر باید عقد کنیم...!!!

نازگل حیرت زده نگاهش کرد.

انتظار این حرف از کیسان را نداشت.

او نمی خواست به خاطر یه بچه محدود شود...

-تو نمی تونی من و محبور کنی کیسان... من نمی خوامش...

امروز میریم دکتر اما نه برای معاینه و این چیزا، میریم تا من

از شر این بچه راحت بشم...!!!

#پست ۵۰۱

-مشکتون چیه عزیزم...!؟

نازگل نگاهی به کیسان کرد و متعجب از این سکوتش آب
دهانش را فرو داد...

-حامله ام، می خوام... می خوام... سقطش کنم...!!!

دست کیسان مشت شد.

سکوت اختیار کرده بود نه برای آنکه تن به درخواست
نازگل بدهد، فقط برای ان بود تا حال خراب دخترک را
بدتر نکند...

دکتر متعجب شد و سپس رو به کیسان کرد که کاملا ساکت
بود...

-این آقا شوهرت نیست...؟!!

کیسان خیلی محکم به جای نازگل گفت: زنمه خانوم...
منتهی نامزدیم و خانومم باردار شده...!

نازگل سمت کیسان برگشت...
-نمی خوامش کیسان...!!!

کیسان صبرش لبریز شد و با لحن تندی تشر زد: از بس که
این کلمه رو شنیدم، حالم داره بد میشه... بهت گفتم تو به
تنهایی نمی تونی برای بچمون تصمیم بگیری...!!!

نازگل جا خورد...
داشت حالش بد می شد که خیلی سریع تیشرت کیسان را از
کیفش بیرون کشید و جلوی صورتش گذاشت...

خانوم دکتر با این حرکت خنده اش گرفت...
-خیلی خب می بینم که ویارتم، شوهرته...!!!؟

کیسان سر به زیر خندید...
نازگل پشت چشمی نازک کرد و گفت: هرچی نی کشم از
همین شوهره منتهی این بچه باید سقط بشه...!!!

کیسان خنده روی لب هایش ماسید...
اصلا از این روی لجباز نازگل هیچ خوشش نمی آمد.

دکتر متوجه صورت سرخ مرد شد که مداخله مرد: باشه
عزیزم اصلا شما آخرین تاریخ پرئودیت کی بوده...!؟

#پست ۵۰۲

نازگل شوکه نگاه کیسان و بعد دکتر کرد...
 -خب... خب... پرپودی من همیشه دیر و زود می شد... یه
 وقتهایی سه ماه سه ماه پرپود نمی شدم...!!!

دکتر اخم کرد: تو، تو رابطه بودی چطور تونستی از
 همچین چیزی به راحتی بگذری دختر جان...؟!

-خب من هیچ علائمی نداشتم... حتی... چاق هم نشده
 بودم...؟!

-نشانه های بارداری برای هرکسی متفاوته عزیزم، ممکنه
 یکی اصلا هیچ کدوم از این شرایط رو نداشته باشه... اما تو
 که نمی خواستی حامله بشی باید حواست و بیشتر جمع می
 کردی... چرا قرص مصرف نکردی...؟!

-بهم نمی ساخت...!!!

کیسان به میان حرفشان آمد...

- اما توی این مدت خانومم به خاطر فوت مادر بزرگش
افسردگی گرفته بود...

دکتر نفس عمیقی کشید...

-خیلی خب دختر خودت و کشتی، بهتره بیای معاینه ات
کنم ببینم در چه حالی هستی...؟!!

نازگل با استرس نگاه کیسان کرد و بی هوا زیر گریه زد...
کیسان دیگر تحمل نداشت که دست توی موهایش کشید
و نازگل را در آغوش گرفت...
-نازگل خانوم کاریه که شده، گریه کردنت هیچ دردی رو دوا
نمی کنه...!!!

نازگل فینی کشید...

-نمی خوام همش تقصیر توئه... تو من و راه به راه خفت می
کردی و بعد از اون بوسه ها حال منم خراب می کردی...!!!

دود از کله کیسان بلند شد...
 اخم ترسناکی کرد که بدتر نازگل ترسید...
 - بهتره ساکت شی و هرچی به زبونت میاد، حرف
 نزن...!!!

نازگل لب برچید و کیسان بدون هیچ انعطافی او را به سمت
 جایی که دکتر گفته بود، هدایت کرد...

-دختر خوب گریه برای چی...؟!

نازگل مانند طوطی تکرار کرد: نمی خوامش...!!!

دکتر لبخند مهربانی زد: می دونی چند نفر مثل تو نمی تونند
 این خوشبختی رو احساس کنن...؟!

نازگل فقط نگاهش کرد که دکتر ادامه داد: لباسات و دربیار
 و بیا روی تخت بخواب... در ضمن حس های منفیت و
 بریز دور، به چشم معجزه نگاهش کن... قطعا این بچه تو
 زندگیت سرشار از خیر و برکته...!!!

نازگل آماده روی تخت خوابید...
 دکتر مشغول شد...
 کیسان هم نا آرام و بی قرار کنار دخترک ایستاد و دستش را
 گرفت...

نازگل پر استرس و پر اضطراب نگاهش به مانیتور سیاه و
 سفید بود و چیزی سر در نمی آورد...

دکتر نگاه از مانیتور گرفت و با لبخندی پر مهر گفت:
 قطعاً خدا این معجزه رو به هرکسی نمیده عزیزم...!!!

کیسان بی طاقت پرسید: چی شده خانوم دکتر....؟!؟

-میگم معجزه هست! حتی قلب بچه هاتون هم تشکیل
 شده...؟!؟

کیسان ناباور گفت: چی بچه ها...؟!؟

-اره عزیز دوقلو بارداری...!! می خوی صدای قلبشون رو
بشنوین...!!!؟

#پست ۵۰۳

همه چیز عجیب درهم شده بود.
عمق فاجعه زمانی رخ داد که نازگل بعد از شنیدن صدای
قلب بچه هایی که قصد انداختنش را داشت، دیگر داد نزد،
پرخاش نکرد.... دخترک سکوت کرده و در لاک تنهایی اش
فرو رفته بود...

کیسان با نگرانی چند بار اسمش را صدا زده بود اما دخترک
هیچ اعتنایی به او و حرف هایش نداد...

به محض آمدن به خانه، حاج سالار با اخم هایی درهم
کیسان را فراخواند...

نازگل بدون حرف و نگاهی به طبقه بالا و یک راست سمت
 اتاق کیسان رفت...
 تنها آنجا بود که حالش خوب بود...

کیان و کیانا با تعجب نگاه حال پریشان کیسان و نازگل کرده
 و بعد سمت اخم های گره کرده حاج سالار برگشتند...

حاج سالار با جدیت رو به کیسان گفت: باید حرف
 بزنیم...!

کیسان تمام دیشب را نخوابیده بود و حالش هیچ خوش
 نبود...

دوست داشت برود و کنار نازگل و بچه هایی که تو ان مدت
 کم دلبسته اشان شده بود، بخوابد اما میدانست هیچ چیز
 به همین سادگی نیست...
 @Vip Roman

-میشه بعدا حرف بزنیم حاج بابا... تموم دیشب رو بیدار
بودم...!!!

حاج سالار اخم کرد...
-باید یه چیزهایی رو برام روشن کنی پسرجون... اون دختری
که اون بالا خوابیده امانت بوده...!!!

کیسان تا ته حرفش رفت...
بدون هیچ حرفی سمت پذیرایی بزرگ و دل باز خانه رفت و
حاج سالار جلوی چشمان نگران گیتی به دنبال کیسان
رفت...

کیانا نگران گفت: چی شده مامان...!؟

اشک گیتی چکید...
لب گزید و با خجالت گفت: نازگل حامله اس...!!!

چای تو گلوی کیان پرید که گیتی هراسان سمتش رفت و
توی کمرش زد...
-مادر یواش تر...-

کیان دست مادرش را گرفت و ناباور گفت: جونم
کیسان...!!! اینا کی باهم اخت شدن که این وسط پای
بچه هم به میون اومده...!؟

گیتی روی صندلی نشست و باغم گفت: چی بگم مادر...
حاج بابات خیلی عصبانیه...!!! خدا خودش بهمون رحم
کنه...!!!

#پست ۵۰۴

حاج سالار خیره به تسبیح دستش بود و نمی دانست
چطور خشم فرو خورده اش را کنترل کند...

کیسان منتظر نگاه حاج سالار کرد...
-نمی خواهید چیزی بگید حاج بابا...؟!

حاج سالار بدتر از این همه خودسری و بی خیالی کیسان،
با تمام خشمی که داشت، دستش بالا رفت و بی هوا روی
گونه کیسان نشست...

اولین بار بود روی کیسانش دست بلند می کرد...

کیسان ناباور نگاه پدرش کرد...
-حاج بابا...؟!

-این و زدم تا یادت بمونه، کاری که کردی هیچ توجیهی
نداره...! خیانت در امانت کردی...!!!

کیسان سر پایین انداخت...
می دانست اشتباه کرده اما باز هم توقع همچین برخوردی
را از پدرش نداشت...

-حاج بابا...من...؟!؟

حاج سالار دستش را بالا آورد...
-ساکت باش کیسان... اشتباه کردی کیسان... اشتباهت
حتی کمر منی که نازگل رو مثل دختر خودم می دونم
شکست، دیگه چه برسه به پدر و مادرش...!!! کیسان تو
باید به پدر و مادر اون دختر جواب پس بدی نه من...!!!

-میرم خواستگاری و عقد می کنیم...!!!

حاج سالار پوزخند زد: به همین سادگی میری خواستگاری و
عقد می کنی...؟!؟ اصلا بین هیچ کی بهت دختر میده...؟!؟

کیسان اخم کرد...

-حاج بابا می دونم اشتباه کردم اما پای کارم هستم...!!!

حاج سالار نتوانست خوددار باشد و صدایش بلند شد...

- اگه همون صبح بهت حرفی نزدم به خاطر حال اون دختر بود اما حالا میگم که این کار اشتباه تو من و سرافکنده کرده... من جواب مادر و پدرش رو چی بدم وقتی پسرم خطا کرده...!!! اگه یکی با همین نسبت، همین بلا رو سر خواهرت می آورد چیکار می کردی هان...؟!!

دست کیسان مشت شد.
می دانست اشتباه کرده اما هیچ کس نمی دانست خودداری در برابر نازگل آنقدر سخت بوده که هیچ چیز تحت اختیار او نبوده...!!!

-حق دارین، درستش می کنم...!!!

حاج سالار با جدیت گفت: باید درستش کنی... باید به سیاوش و طناز خانوم بگی... البته تنها تصمیم گیرنده تو نیستی کیسان... نازگل هم باید تصمیم بگیره... شاید بخواد...

سخت بود گفتنش اما گفت...

- شاید... شاید اون بچه رو نخواد تو نمی تون....

کیسان به میان حرف پدرش آمد و با لبخندی تلخ و
چشمانی پر اشک گفت: حاج بابا بچه هام دوقلو هستن...
حتی... حتی صدای قلبشون رو هم شنیدم... برای
نخواستنشون خیلی دیره...!!!

#پست ۵۰۵

نازگل

باورم نمی شد...

بغض کردم...

دستم را روی شکم گذاشتم و اشک هایم جاری شدند...

من چه کرده بودم...؟!

جواب طنز را چه می دادم...!!

دوباره داشت حالم بد می شد که تیشرت کیسان را جلوی
صورتم آوردم و عمیق بو کشیدم...
قرصی که خانوم دکتر برای حالت تهوع هایم داده بود را
خورده و کمی حالم بهتر بود...

نمی دانستم درست و غلط چیست...؟!
احساس خلا تمام وجودم را گرفته بود.
از میسان بدم آمده بود اما دلم هم برایش تنگ شده بود...
من باید چه می کردم...

من این بچه ها را نمی خواستم ولی با شنیدن صدای قلبی
که تموم وجودم را لرزانده بود، توی برزخی گیر کرده بودم
که راهی برای رهایی ازش نداشتم...

حال طناز را درک می کنم...
حال می فهمم سختی که می گفت، چه بوده است...؟!
@Vip Roman

چشم بستم و نفسی عمیقی کشیدم...
 تحمل خانه و آدم ها را هن نداشتم...
 می خواستم جایی باشم که کسی نباشد اما حال بدم دست
 و بالم را بسته بود...

صدای تپش قلب بچه ها توی گوشم بود انگار هیچ صدایی
 جز آن را نمی شنیدم...
 من نمی خواستمشان و انگار خدا داشت قدرتش را به رخم
 می کشید...
 هنوز سنی نداشتم اما انگار خدا باز هم قدرتش بیشتر بود...

اشک هایم روان شدند...
 دیگر تنم سر شده بود.
 احساس پوجی می کردم. @Vip Roman
 ناتوان از جنگی که هیچ شانسی در آن نداشتم، مرا گوشه
 گیر کرده بود و ترجیحم ان زود که سکوت کنم!...

ای کاش من هم همراه بی بی مرده بودم...!!
کاش خدا قدرتش را با مرگم به رخ می کشید...!!

#پست ۵۰۶

با حس بالا آمدن اسید معده ام چشم باز کردم و خود
خسته و ناتوانم را به سرویس بهداشتی رساندم...
تمام جانم را باز بالا آوردم و عق زدم...
عق زدم از شرایطی که نمی دانم چگونه جمعش کنم...؟!
شاید باید بی خیال می شدم...!؟

تنم لرزید...!

خسته ام...!

طناز را می خواستم...!

ای کاش بی بی زنده بود...!!!

تمام تنم بوی استفراغ گرفته بود و به شدت حالم را بدتر می کرد...
دوش گرفتم و با حوله کیسان خودم را خشک کرده و بیرون امدم...
شلوار و بلوزی که قبلا کیسان برایم خریده بود و خدا را شکر ان را به خانه نبرده بودم را پوشیدم...
موهایم را همانطور با همان نم بافت زدم...
دوباره حالت تهوع گرفته بودم...
انگار اثر ان قرص رفته بود که دوباره سروقت کیفم رفته و ان را باز کردم و یکی دیگر از قرص ها را در دهان گذاشتم و بدون اب فرو دادم...
احساس ضعف و تنهائی می کردم...
اشک هایم قصد بند آمدن نداشت.
شدید حالم بد بود و احتیاج داشتم یکی مرهمم باشد...
تی شرت کیسان را جلوی صورتم گرفتم و با تمام وجودم نفس کشیدم...
گرسنه ام بود...

نمی دانستم چگونه پایین بروم از بس که گرسنه بودم و
 خجالت می کشیدم...؟!
 دلم مالش می رود و می دانم ان دویی که به قول کیسان بچه
 هایمان خطاب می کرد هم مثل من گرسنه هستند...!

لب گزیدم...
 هرکار می کردم نتوانستم خوددار باشم.
 به جهنم که حامله بودم و خجالت می کشیدم...!!
 از تخت پایین رفتم و سمت در اتاق حرکت کردم...
 با کشیدن دستگیره در، در باز شد و قامت بلند کیسان را
 جلوی دیدم ظاهر شد...

با دیدنم اخم کرد...

-چرا باز چشمت اشکیه خوشگله...؟!!

او هم خسته و بی حالی بود...
 حتم داشتم که امروز حتی سرکار هم نرفته باشد...

فقط نگاهش کردم و با چشمانی بی فروغ لب زدم: گرسنه
 امه...!!!

داغون بود، خندید...
 نگاهی به سر و صورتم و سپس شال روی سرم کرد...
 دستم را گرفت و سمت پله ها رفت...

رویم نمی شد چشم تو چشم آدم هایی که ان پایین بودند،
 شوم اما کاری بود که شده و از دست من خارج بود.
 هرچند که دیگر سقط کردن بچه هایی که صدای قلبشان را
 شنیده بودم، دست و پای دلم را هم لرزانده بود...

#پست ۵۰۷

حاج عمو نبود.
 در عوض خاله گیتی و کیان و کیانا بودند...
 نگاه های پر از تعجبشان باعث شد دوباره بغض کنم و سر
 پایین انداختم...

کیسان شانه ام را گرفت و مرا سمت میز برد و صندلی کشید و کمک کرد تا روی ان بنشینم...

نگاهش کردم که خندید و روی سرم را بوسید که من بیشتر خجالت کشیدم...

-حاج خانوم، نازگل بزم گشنشه...!!!

خاله گیتی انگار به خود امد که با شادی به پهنای صورت خندید و با هیجان گفت: اره مادر براش گوشت چرخ کرده بیرون گذاشتم... الان براش کباب می کنم...!!!

بلند شد...

دست خودم نبود که یکدفعه با شنیدن اسم کباب گرسنگی ام دو برابر شد و دلم هوس ترشی های گل کلمش را هم کرد...

در حالی که دهانم آب افتاده بود، بی اختیار گفتم: خاله بی زحمت، از اون... از اون... ترشی گل کلم هاتون هم بهم میدین...؟!

خاله گیتی با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد که کیان بلند
زیر خنده زد و من با بغض نگاهش کردم...
خجالت زده شدم...

خاله گیتی و کیانا هم خندیدند...
فکر کردم دارند مسخره ام می کنند که لب برچیدم و اشکم
چکید...

خاله گیتی دست پاچه شد...
۱- وا مادر چرا گریه می کنی...؟!؟

کیسان صندلی کنارم را کشید و نشست...
من هم نمی دانم این دل نازکی ام از چه بود که زدم زیر
گریه...

کیان و کیانا ساکت شدند و کیسان بی خجالت جلوی آنها
مرا در آغوش کشید...
@Vip Roman

-قربونت برم چی شد...؟!؟

با همان حال بدم دهنم را باز کردم...
-مگه دست منه، خب گشتمه تازه ترشی هم می خوام...!

کیسان خندید و خواست حرف بزند که خاله گیتی زودتر
گفت: مادر حساس شدی که اونم طبیعیه اما این بچه
های من باراولشونه آدم حامله می بینن... به دل نگیر اینا
ندید بدیدن...!!!

کیان دنباله حرفش و گرفت...
-الهی عمو به قربونش بره زن داداش... اما اخه خودت
فسقلی، بچت چی می خواد بشه...!؟

کمی از آغوش کیسان فاصله گرفتم و با دیدن ساندویچ
نون و پنیر ان را از بشقاب جلوی کیان برداشتم و در مقابل
چشمان متعجبشان خوردم...
@Vip Komik

کیسان با خنده ای رو به کیان گفت: بچه نه عموش، بچه
ها... دوقلو هستن...!!!

باز هم دهانشان باز مانده بود که من بی خیال و بی تفاوت
ساندویچم را تا ته خوردم...

صدای زنگ آیفون بلند شد و کیان برای باز کردن در
داوطلب شد اما خیلی زود برگشت...
-کی بود مادر...!؟

کیان با نگرانی نگاه کیسان کرد و گفت: سیاوش و طناز
خانوم بودن...!!!

#پست ۵۰۸

راوی

گیتی دلواپس از جایش بلند شد..
-یا فاطمه زهرا...!!! خدایا خودت رحم کن...!

کیسان از عصبانیت دست مشت کرد و با پوزخندی رو به گیتی گفت: حاج سالار بالاخره کار خودش رو کرد...!!!

در این میان نازگل بود که مانند بید می لرزید و اشک هایش قصد بند آمدن نداشت...

کیسان صورتش را قاب گرفت و با لبخندی که سعی می کرد آرام باشد، زمزمه کرد: تو نگران نباش... من هستم دورت بگردم... خودم پشتتم...!!!

نازگل اشکش چکید که کیسان بی خجالت جلوی بقیه خم شد و اشکش را بوسید...

نازگل ترسیده به حق حق افتاد...

-کیسان... من... من... می ترسم...!!!

کیسان خون خورش را می خورد.

موقعیت بدی بود، مخصوصا صورت ترسیده و رنگ پریده نازگلی که انگار داشت جان می داد...

-هیش... نترس گلم... تا وقتی من هستم، نترس... درستش
می کنیم عشقم... درست می کنیم...!!! فقط نباید از
آشپزخونه بیرون بیای... هرچی شد بیرون نمیای...!!!

نازگل خواست حرف بزند که اجازه نداد و به همراه گیتی و
کیان بیرون رفتند...

کیانا کنار نازگل نشست و دخترک را در آغوش کشید اما
هیچ حرفی برای تسلای دل کوچک و لرزیده او
نداشت...!!!

نازگل چشم بست و علی رغم ترسش خدا را با تمام
عظمتش صدا زد.

حاج سالار در سکوت نشسته بود و تسبیح می انداخت...

سیاوش و طناز منتظر نگاهشان به حاج سالار بود و گیتی و کیسان و کیان هم با فکریهای مشغول در سکوت نشسته بودند.

کیسان بدجور آشفته بود.
برای خودش نگران نبود اما دلش برای نازگلش بدجور آشوب بود...

سیاوش خسته از این سکوت، ان را شکست...
چی شده حاجی...؟! خواستی بیایم اینجا که حرف مهم داشتین...!!! راستی نازگل کوش...؟!!

حاج سالار سر بلند کرد و بی توجه به خرف سیاوش عمیق و پر نفوذ نگاه طناز کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت:
طناز خانوم یه چیزهایی هست که قرار نبود باشه اما پیش اومد...!!!

#پست ۵۰۹

دل طناز ریخت.

آشفته شد.

-حاج سالار دارین نگرانم می کنین...؟!!

سیاوش چشم باریک کرد و ناخودآگاه نگاهش با نگاه کیسان

تلاقی پیدا کرد و حدس هایی زد اما نفهمید چرا دل او هم

آشوب شد...؟!!

کیسان نگاهش را پایین انداخت و از حرص چشم بست...

حاج سالار اما محکم و با قاطعیت گفت: حرف هایی که می

خوام بگم رو هیچ خوب نیستن اما...

-اما چی حاج اقا...؟!!

-بین دخترم شش ماه پیش نازگل رو به همراه کیسان توی

یه مهمونی می گیرن و می برن اداره پلیس... از بخت بد این

دوتا گیر یه درجه دار بدپيله می افتن و برای اینکه موضوعی

پیش نیاد مجبور میشیم به دروغ بگیم محرمین و نامزد...!
سیاوش در جریان...!!!

حاج سالار سکوت می کند و طنز ناباور سمت سیاوش
برگشت...

تنش بی حس شده بود.
زبانش به سقف دهانش چسبیده بود...

هیچ کس حرفی نمی زد.
سیاوش شاکی شد و خواست حرف بزند که حاج سالار
ادامه داد: حرفم هنوز ادامه داره...

این بار سیاوش هم کنجکاو به ادامه حرف حاج سالار گوش
سپرد...

-اون پلیسه قبول نکرد و گفت باید مدرک داشته باشیم...
درسته شما نسبت به دخترت حق داری اما به هر حال برای
صیغه اذن پدر باید باشه...!!! خلاصه اینکه مدرکشم شد
صیغه شش ماهه ای که بین نازگل و کیسان خونده شد...
این محرمیت قرار نبود چیز مهمی باشه اما شد...

طناز حال خوبی نداشت...
 دهانش مانند ماهی باز و بسته می شد.
 سینه اش از حرص و دردی که به وجودش ریخته بود، بالا
 و پایین می شد...
 چشمان اشکبارش مانند افراد مسخ شده خیره حاج سالار
 بود که مرد تیر خلاص را بر پیکره ظریف زن زد و ضربه فنی
 اش کرد...
 exchange group

-این محرمیت مهم شد چون یه حسایی بین دختر شما و
 پسر من بوجود اومد... کیسان عاشق نازگل شد و این بین
 خودخواهانه نازگل رو زنش میدونست... هرچند زنش هم
 محسوب می شد اما قرار نبود اتفاقی بیفته ولی...
 @Vip Roman

اینجای حرف زدن سخت بود...
 سخت بود به مادری که چیزی تا سخته فاصله نداشت
 بگویی دخترت حامله است...؟!
 EXCHANGE GROUP 2193 | 2491

چانه طناز لرزید...
 اشک هایش ریختند...
 حاج سالار در مانده خواست حرفش را بزند که نازگل با
 سرعت در حالی که دستش جلوی دهانش بود سمت
 سرویس دوید...

#پست ۵۱۰

همه چیز در عرض ثانیه ای بهم ریخت و سیاوش و طناز با
 بهت نگاه دخترشان کردند که چیزی تا مرگ فاصله
 نداشت...

صدای عق های نازگل مانند مته ای در سرشان خط می
 کشید و وجودشان را به نیستی و پوچی میکشاند...
 حدس زدن ادامه حرف های حاج سالار سخت نبود اما
 حقیقت همیشه تلخ چیزی نبود که آدمی بخواهد آن را باور
 کند...

طناز شکست.

یاد خودش افتاد و ضربان قلبش اوج گرفت.
 نخواست باور کند که سرنوشت دخترش هم به مانند
 خودش رقم زده شده است اما واقعا چنین اتفاقی رخ داده
 بود...

سیاوش هم دست کمی از طناز نداشت.
 داشت پس می افتاد و این امتحان برای یک پدر زیادی
 سخت بود...

کیسان دل توی دلش نبود.
 اصلا گور همه چیزهایی که قرار بود، بشود... نازگل مهم
 بود...!

صدای آب می آمد...
 سمت در سرویس بهداشتی رفت و در را باز کرد اما با دیدن
 جسم خم شده نازگل هراسان دست جلو برد و کمک کرد تا
 دخترک بیرون بیاید.

بالاخره با کمک کیسان بیرون آمد اما سیاوش جلویشان قد
 علم کرد...
 پدر بود، هرچند کم اما پدر بود...!!!

اخم هایش درهم بودند و ترسناک...
 مثل همان وقت هایی که بازجویی می کرد، نگاه نازگل کرد و
 خیلی جدی گفت: تو چته نازگل؟! این حالت برای
 چیه...!؟

#پست ۵۱۱

نازگل نتوانست حرفی بزند و خجالت زده نگاه گرفت و سر
پایین انداخت...
دخترک زیر نگاه چشم هایی که نگاهش می کردند، داشت له
می شد...

هیچ کس هیچ حرفی نمی زد...
سیاوش اما مستقیم نگاهش روی نازگل بود و از فکر چیزی
که مثل خوره به جانش افتاده بود، داشت دیوانه می شد...
مدام با خودش تکرار فقط ان چیزی که حدس می زند،
نباشد...!!

صدایش دست خودش نبود که نام نازگل را بلند صدا زد که
روح از تن دخترک رفت.

-نازگل.....!؟

شانه های نازگل پرید و از ترس به کیسان چسبید و بلند زیر گریه زد.

کیسان اخم کرد و با جدیت رو به سیاوش گفت: آروم تر سیاوش...!!!

سیاوش از زور و درد و غیرتی که حالش هم دست خودش نبود با خشم و عصبانیت نگاه کیسان کرد و خواست حرف بزند که طناز کنار سیاوش آمد و با ناراحتی زودتر از او با ناباوری و بغض گفت: چه... بلایی... سر بچم... آوردی...؟!!

نازگل مثل بید می لرزید و لباس کیسان را از زور ترس در دست مچاله کرده و پشت او پنهان شده بود. صورتش از درد و گریه ورم کرده و حالش اصلا خوش نبود. چشمان سبزش سرخ، سرخ بودند... لبانش می لرزید...

کیسان نگاه طنناز کرد...
 -طنناز خانوم حال نازگل خوب نیست، بزارین من توضیح
 میدم...!!

طنناز عصبانی شد...
 -چه بلایی سرش آوردی...؟

کیسان سکوت کرد اما طنناز از حرص براق شد و با خشم
 مشت تو سینه کیسان کوبید...
 - چشمه..؟! چرا دهن باز نمی کنی حرف بزنی...؟! دارم
 دیوونه میشم...؟! چه مرگیشه که خوب نیست لعنتی،
 هان..؟!!

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت و کیسان سعی داشت
 آرامش کند که طنناز از زور خشم و غضب قدمی جلو
 برداشت و دست انداخت و ساعد نازگل را چنگ زد و
 طرف خودش کشید...

کیسان خواست مانع شود که سیاوش مچ دستش را گرفت
و اجازه نداد...

-دخالت نکن...!!

کیسان اخم کرد...

-دختره داره پس میفته، سیاوش...!!!؟

نازگل از زور حق هق چیزی تا غش کردن فاصله ای
نداشت...

نگاه پر اشک و سرخش بین طناز و سیاوش در رفت و آمد
بود.

تنش داشت تحلیل می رفت...

سرد و سرد تر می شد... @Vip Roman

جانی در تنش نمانده بود...

#پست ۵۱۲

همه نگران بودند اما طناز دست بردار نبود.
او هم دست کمی از دخترش نداشت.
باورش نمی شد.

طناز با عمق درد و ناراحتی اما پر از جدیت به دخترش
گفت: چه غلطی کردی نازگل...؟! حرف بزن... چه غلطی
کردی که باید حالت این باشه...؟! لعنتی من بهت اعتماد
کردم...!!!

نازگل اب دهانش را فرو داد.
هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمی شد جز صدای نفس
های هراسانشان...
@Vip Roman

دخترک لب گزید و مانند ابر بهار گریه کرد و هق زد...

-ب... ب... خ... شی... د... ما... ما... ن...؟!

طناز با چشمانی پر تاسف و غم بار نگاهش کرد و چنان کنترلش را از دست داد که دستش هوا رفت و با تمام قدرت روی گونه نازگل فرود آمد که گردن نازگل کج شد...

-خفه شو... خفه شو... تو بدبختی های من و دیدی و بازم راهی رو رفتی که خودت پا به پای اون بدختی ها بودی و همراه خودم درد کشیدی...؟!

نازگل با درد هق زد...
-ما... ما... ن... تو... رو... خ..

طناز با خشم یکی دیگر توی گوشش کوباند که این بار دخترک نتوانست خودش را کنترل کند و قبل از آنکه روی زمین بیفتد کیسان او را گرفت...

-طناز خانوم....!!؟

سر دخترک سنگین بود...
تنش سرد شده بود و دیگر حتی نتوانست هوشیار باشد...

این بار طناز از زور دردجیغ کشید...
-بت من نگو مامان.... به من نگو مامان... کمرم و شکستی
نازگل .. چطور... چطور تونستی با من و خودت این کار و
بکنی.... ای کاش... میمردم... وای خدای من...!!!

طناز هم نتوانست طاقت بیاورد و با اهی که از سینه اش
خارج شد، تمام توانش هم ته کشید و در آغوش سیاوش
از حال رفت...

@Vip Roman

#پست ۵۱۳

کیانا در حالی که لیوان اب قند را بهم می زد سمت سیاوش رفت و ان را بهش داد تا به خورد طناز بدهد.

گیتی هم لیوان اب قندی به دست داشت و به خورد نازگل داد...

هیچ کس حرفی نمی زد و حال نازگل به مراتب بدتر از طناز بود.

کیسان نگران بود اما نمی خولست با حرف یا حرکتی کارها را خرابتر کند.

نگاهی به حاج سالار انداخت که پدرش تنها نگاهش کرد و نفسش را کلافه بیرون داد...

حاج سالار اگر به موقع مداخله نمی کرد بی شک کشمکش ها هنوز ادامه داشت...

سیاوش نگاهش روی نازگل سنگینی می کرد و دخترک بیچاره از زور شرم سرش پایین بود...

حاج سالار با ذکری تسبیح انداخت و با توکل بر خدایی که
از ته دل برای خودش تکرار می کرد، گفت: درک می کنم اما
باید فکری کنیم...!!!

طناز با بغض نگاه حاج سالار کرد و بی هوا بلند شد...
همان لحظه یاد مادرش افتاد... انگار که اه پدر و مادرش
گرفته بود... فرزند خلی برایشان نبود...!!!
آینده تکرار شده بود.

اما مثل هر پدر و مادری نمی توانست همچین ننگی را قبول
کند هرچند خودش هم گناهکار باشد...!!!
اما سیلوش هم باید جواب پس می داد، چون مسئله
محرمیت را ازش پنهان کرده بود...

-من... من... فعلا نمی تونم... تصمیم بگیرم... باید برم...
دارم خفه میشم...!!!

نگاه غم بارش را به دخترکش دوخت و با دیدن صورت سرخ
شده اش دلش آتش گرفت اما باز هم در جایگاه یک مادر
حق داشت، نداشت...؟!!

-نازگل قلبم و شکستی...!!!

بغضش شکست و دیگر نماند و سمت حیاط قدم تند
کرد...

سیاوش و بقیه هم با بهت بلند شدند...
نازگل دو قدم برداشت و خواست برود که سیاوش گفت:
فعلا تنهاش بزار...!!!

-اما...!؟

#پست ۵۱۴

نازگل اشک هایش چکید...
آنقدر مظلومانه اشک ریخت که دل همه را به درد آورد...

با بغض و صدایی که از گریه گرفته بود، مظلومانه گفت:
مامانم الان سرش درد می گیره...!!

سیاوش هم چشمانش پر شد و دلش آتش گرفت.

چقدر از دخترکشان غافل شده بودند.
مهر این مادر و دختر نسبت بهم خیلی عمیق بود...

درمانده گفت: الان نه نازگل... بزار اروم بشه...!!!

هنوز چند قدم نرفته بود که صدای نازگل هق هق و
مظلومانه نازگل دلش را به آتش کشید...
-بابا...؟!-

دیگر دست خودش نبود.
این بابا گفتن روحش را به پرواز درآورد که با همه وجود
سمت دخترکش پر کشید و تن ظریف و لرزان نازگل را به
آغوش کشید...

دخترکش را تنگ در آغوش کشید و بوید...
روی سرش را بوسید.
هق هق های بی امان نازگل ناراحتش کرده بود اما چه کند
که آبی بود ریخته شده است...

-من... من... بب... خشید...!!!

سیاوش باز هنم روی سرش را بوسید..
اشک هایش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت: بزار باهاش
حرف بزnm، تو فقط آروم باش و مواظب خودت باش...
باشه...!؟

نازگل فقط نگاهش کرد و سیاوش بی میل جدا شد و سمت
حیاط رفت اما قبلش رو به کیسان با تهدید گفت: از نازگل
نه اما از تو حساب پس می گیرم کیسان...!!!

کیسان هم نگاهش کرد...
گیتی زودتر از پسرش سمت دخترک رفت و در اغوشش
کشید...

-آروم باش تمو...!!!

تا خواست حرفش را تمام کند، دوباره حال نازگل بد شد و
ضعف کرد که کیسان او را سمت خودش کشید و در مقابل

چشمان بهت زده خانواده اش دخترک را در آغوشش فشرد
که نازگل با دم عمیق از عطر تن کیسان حالش بهتر شد...

بی رمق و خجالتزده لب زد: گشمنه...!!!

کیسان سمت آشپزخانه قدم برداشت و رو به مادرش
گفت: حاج خانوم... شرمنده... کبابای نازگل رو درست
کردین...؟!

چشمان گیتی درشت شد اما شلیک خنده کیان و حاج
سالار لبخند روی لب های کیسان نشانند و نازگل از
خجالت سر در سینه کیسان فرو برد...

#پست ۵۱۵

نازگل

دچار آشوب و اضطراب بودم.

حالم بد بود.

از اینکه فهمیده بودم حامله ام تنها یک روز گذشته بود.

احساس بدبختی و یاس داشتم.

جسم و روح بیمار شده بود.
هیچ چیزی درونم من را ترغیب به حال خوب نمی کرد.
حتی تلاش های کیسان هم نتیجه نداد.
دوست داشتم تنها باشم.

نگاهها اذیتم می کرد.
هیچ کس حال من را نمی فهمید.
ای کاش بی بی بود.
باید به دیدن بی بی می رفتم و برایش از بی معرفتی طناز می
گفتم....!

اشکم دوباره شدت گرفت.
تعداد اشک هایی که ریختم رو نمی دونم چقدر است اما من
از دیروز نگران حال طنازو سیاوش هستم....!!!
درونم پر بود ترس از قضاوت شدن...

برخورد حاج سالار و خاله گیتی بد نبود اما بهتشان آنقدر
آزارم داد که از خجالت نمی توانستم توی صورتشان نگاه
کنم...

اما من از برخورد طناز و نگاهش بیشتر ترسیدم...
اگر طناز دیگر مرا نخواهد من میمیرم...؟!

وجودم در تب و تاب این حس باعث هیجان و یک نوع بی
قراری شد که تمام این ها از ترس بود، ترس از طرد
شدن...!!!

احتیاج به فکر و تنهایی داشتم و دیشب اجازه ندادم کیسان
کنارم باشد، علی رغم تمام اصرارهایش در را رویش قفل
کردم و در اتاق مهمان شبم را تا صبح با فکرهای آزار
دهنده گذراندم...

دیگر نتوانستم با حس ترسم کنار بیایم و طی یک تصمیم
ناگهانی گوشی ام را برداشتم و شماره طناز را گرفتم...

بوق خورد و با حالی خراب پشت تلفن منتظر جواب دادن
طناز بودم اما بوق ها تا آخر خورده شد و کسی گوشی را
برنداشت...

دوباره و سه باره و بیست بار دیگر زنگ زدم اما کسی
برنداشت...

وجودم شکست.

دلم آتش گرفت.

اشک هایم بیشتر چکیدند.

هق زدم.

باورم نمی شد...

با دستان لرزان این بار زنگ سیاوش زدم چهارتا بوق خورد

تا وصل شد...

تا الو گفتم دوباره قطع شد...!!!

#پست ۵۱۶

باز هم زنگ زدم اما این بار صدای زنی را شنیدم که در دسترس نبودن را اعلام کرد و من خوردتر شدم...

مات و حیرت زده روی زمین نشستم...
نفسم بالا نمی آمد.

طناز داشت بد تا می کرد.
سیاوش هم همراهی اش می کرد.

تنها شده بودم..

احساس بدی بود.

دنیا داشت روی سیاهش را نشانم میداد...
دست روی شکمم گذاشتم و با بهت گفتم: به خاطر شما،
مامانم دیگه دوسم نداره...!!!

دستانم می لرزیدند.
 درونم پر بود از افکار پوچ و منفی...
 داشتم از پا در می امدم و جالب تر از ان حالت تهوع هایم
 از یادم رفته بود.

من را چه شده بود که این قدر احساس بدبختی داشتم...؟!
 داشتم میمردم...
 من نمی توانستم این ندیده شدن از طرف طناز را تحمل
 کنم...

باید یکی بغلم می کرد و می گفت تمام این ها خواب است...
 کیسان...!
 کیسان می توانست مرهم دل زخم خورده ام باشد...

بلند شده و قرص هایم را خورده و سمت درب اتاق رفتم.
 کلید را چرخاندم و بیرون رفتم.
 سمت اتاق کیسان رفتم و در را باز کردم...

وقتی با اتاق خالی مواجهه شدم، دلم بدتر گرفت..
 باز هم کنترل اشک هایم از دست رفتند.

احساس عجز می کردم.
 من مهم نبودم...؟!
 درون برزخ وحشتناکی دست و پا می زدم.

بلافاصله به اتاق مهمان برگشتم و شماره سولماز را
 گرفتم...

من توان تحمل این وضع را نداشتم...
 من تحمل بی مهری طناز و سیاوش را نداشتم.
 کیسان نباید من را تنها می گذاشت.

با شنیدن صدای سولماز زیر گریه زدم...

#پست ۵۱۷

راوی

-یعنی چی ندیدیش حاج خانوم...؟!

کیسان مثل مرغ سرکنده بود.
نازگل نبود.

وقتی به خانه آمده و با نبود نازگل مواجهه شد، نگران شد.
سراغش را از گیتی گرفت ولی مادرش اظهار بی اطلاعی کرد
و این به بیشتر نگران شدنش دامن زد...

گیتی هم نگران بود.

مخصوصا از صورت کبود کیسانش که شک نداشت کار
سیاوش هست اما علی رغم احساس مادر بودنش حق را به
سیاوش داده بود...

-مادر شاید حوصلش سر رفته، زده بیرون... نگرانی که
نداره...!!!

کیسان پریشان نگاه گیتی کرد.
 -حاج خانوم حالش خوب نبود... مطمئنم دیشب تا صبح
 خواب نرفته... حامله اس... دکترش می گفت نباید استرس
 داشته باشه... وضعیت بچه ها خوب بود اما وضعیت
 نازگل نرمال نبود چون ناراحت و نگرانی باعث می شد نزاره
 حالش خوب باشه، مگه حالت تهوع هاش و ندیدین... وای
 خدا... جوابم نمیده...!!!

انگار نگرانی کیسان هم به گیتی سرایت کرد...
 -خب مادر دوباره زنگش بزن...!

کیسان دوباره و سه باره شماره گرفت اما هیچ جوابی جز
 بوق های آزاد نداشت...

داشت دیوانه می شد.
 صبح نباید به شرکت می رفت و جای خودش یک مهندس
 دیگر می فرستاد، او که از شرایط نازگل خبر داشت، باید
 کنارش می بود...!!!

روی مبل نشست.

سرش را در دست هایش گرفت و خدا را با تمام وجود صدا زد...

نازگل را صحیح و سالم از خدایش می خواست که یک دفعه گوشی اش زنگ خورد...

انگار که دوباره جان به تنش برگشت و سریع به گوشی اش چنگ زد اما با دیدن اسم شبنم علیزاده حال ناخوشش بدتر شد...

رد داد اما انگار ان زن دست بردار نبود...

گیتی مشکوک و پر تردید نگاهش کرد.

-مادر حتما کار واجب داره، چرا بر نمی داری...؟!

دوست داشت میان ان جهنمی که دست و پا می زد، فقط فکر کند نه اینکه یک مزاحم داشته باشد...!

کلافه نفسش را بیرون داد و تماس را وصل کرد...
-بفرمایید...؟!!

شب‌نم پشت خط با صدایی که می لرزید، گفت: کیسان...
عزیزم خودتی...؟! چرا جوابم رو نمیدی...؟!!

چقدر دلش می خواست دهن این زن را گل بگیرد.
از جایش بلند شد و یک راست سمت حیاط رفت.
در حضور گیتی نمی توانست درشت بارش کند.

عصبانی بود: خانوم مثل اینکه متوجه نیستی وقتی میگم
مزاحم نشی، یعنی اینکه نمی خوام حتی صداتون رو
بشنوم.... مجبورم نکن ازت شکایت کنم...؟!!

#پست ۵۱۸

@Vip Roman

شب‌نم با بغض گفت: بی رحم نباش کیسان من عاشقتم،
دوست دارم...!!!

مرد دستش را مشت کرد.
- صدبار گفتم من برای هستون نمی‌تونم کاری بکنم چون
زن دارم و به زودی هم قراره بچه دار بشم... مزاحم نشین
وگرنه ازتون شکایت می‌کنم...!!!

شب‌نم با صدایی حیرت زده زمزمه کرد: دروغ میگی
کیسان...؟! می‌خوای من و از سر خودت رفع کنی...؟!

کیسان پوزخند زد.
آنقدر خودش حال درست و درمانی نداشت که بدون حرفی
گوشی را قطع کرد و با این کارش آتش خشم شب‌نم را بیشتر
و بیشتر کرد...

کمی توی حیاط قدم زد تا حالش جا بیاد اما نگرانی اش از
بابت نازگل و وضعیتش بیشتر می شد.
دوباره شماره اش را گرفت اما این بار با خاموش شدن
گوشی دخترک مواجهه شد...

- نه نازگل... نه قربونت برم... جون من جواب بده، داری
دقم میدی...!!!

با عصبانیت و خشمی که وجودش را در بر گرفته بود، به
داخل برگشت...
سوییچش را چنگ زد و با خداحافظی سرسری از خانه
بیرون زد...

هرجا که فکرش را می کرد، رفت.. حتی به سولماز و آوا هم
سر زد ولی هیچ کس خبری ازش نداشت...

خون خورش را می خورد و آخرین جایی که به فکرش رسید
و رفت سر زد...

با دیدن قبر شسته شده و بوی گلاب با گل های پرپر شده
بی بی فهمید که خود نازگل آنجا بوده است....!

فاتحه ای خواند و بعد نگران روی قبر زد...
-بی بی خانوم از خدات بخواه کمک کنه...!

بلند شد و دوباره زنگ نازگل زد که باز هم با گوشی خاموش
رو به رو شد...

لعنتی نثار شرایطش کرد و سوار ماشینش شد...

هوا تاریک شده بود و هیچ اثری از نازگل نبود...
دیگر داشت دق می کرد.
به خانه برگشت.

همه نگران حال نازگل و نبودنش بودند ولی هیچکس نمی
دانست نازگل توی چه جهنمی دست و پا می زند.

-کیسان، نمی خوامی یه زنگ به سیاوش بزنی...؟!!

#پست ۵۱۹

کیسان نگاهی به حاج سالار کرد.
انگار چاره ای نبود...
گوشی اش را از جیبش درآورد و با سیاوش تماس گرفت...!

به بوق سوم نرسیده سیاوش جواب داد.
-انگاری اون مشت کمت بوده...؟!!

کیسان از جمع فاصله گرفت و سمت حیاط رفت.
-گردن من از مو باریک تر بیا بزنی...!

سیاوش با حرص گفت: وای کیسان فقط دعا کن، نبینمت
وگرنه زنت نمیزارم...!!!

کیسان دل نگران مهلت نداد تا حرف بزند.
-سیاوش، نازگل نیست...!

حرفش را بدون هیچ مقدمه ای زد و سیاوش ابتدا متوجه
نشد اما کم کم به خود آمد.
از اتاق مشترکشان فاصله گرفت تا طنز نفهمد.
این یک روز کارش از گریه گذشته بود.

-یعنی چی که نیست...؟!

کیسان بی قرار پا زیر سنگ ریزه ای زد و با آهی که از سینه
اش خارج شد، گفت: دیشب که رفتین، حالش خوش
نبود و خواست تنها باشه... مزاحمش نشدیم و صبح
مجبور شدم برم سر پروژه اما کارم طول کشید و وقتی ظهر
برگشتم، نبود...

سیاوش به ناگاه یاد صبح و تماس نازگل افتاد.
محکم بر پیشانی اش کوبید...

-نازگل صبح به گوشی طناز زد... بارها و بارها زنگ زد اما
جوابش و نداد، دوباره بامن تماس گرفت اما تا خواستم
باهاش حرف بزنم، طناز نداشت و قطع کرد...!!!

کیسان مات شد.

این حجم از نادیده گرفتن واقعا لازم بود وقتی نازگل در
شرایط نرمالی نبود...؟!

-سیاوش چیکار کردین...؟! نازگل عین مرغ سرکنده داشت
بال بال می زد، اونوقت تو حتی بهش جواب ندادی
سیاوش...؟!

سیاوش عصبانی شد...
 -من از کجا می دونستم، هان...؟! منم بین شماها گیر
 کردم...!!!

کیسان نتوانست ساکت بماند.
 -شماها هم به اندازه من مقصرین...!!!

سیاوش با خشم گفت: کیسان ساکت نشی، میام این بار
 گردنت و می شکنم...!!!

کیسان از رو نرفت: مگه دروغ میگم سیاوش... بارها
 خودم دیدم که از بی توجهیتون چطور به من پناه می آورد و
 ازتون شکایت می کرد، حتی با تموم ناراحتیش به فکر شما
 بود و بهتون حق می داد...!!!

#پست ۵۲۰

@Vip Roman

دست سیاوش مشت شد.

چشم بست و با تمام وجود قبول داشت که حق با کیسان هست اما باز هم غیرت پدرانہ اش اجازه نمی داد تا ساکت بماند.

-تو هم از فرصت استفاده کردی و....

حرفش را ادامه نداد که کیسان با خجالت گفت: می دونم اشتباه کردم اما من عاشق نازگم...! زخم بود سیاوش...!!!

سیاوش داد زد: ناموست بود کیسان... تو گوه خوردی که با دختر من خوابیدی وقتی من بهت اعتماد کردم و ناموسم و دستت سپردم...!!!

کیسان لب گزید: جز شرمندگی چیزی ندارم اما من عاشق دخترتم...!!!

سیاوش میان ان حجم از عصبانیت خنده اش گرفت...
-بیشعور یکم رعایت حال من پدر و بکن...!!!

تخس جواب داد.

-به جون سیاوش نمی تونم... بدجور گیر اون وروجکم... یه ذره آدم من به این گندگی رو معطل خودش کرده...!!! منی که چند صدتا آدم زیر دستم کار می کنه، حریف دختر فنچ تو نمیشم...!!!

-کم زر بزن کیسان... میام اونجا ببینم جه خاکی توی سرم باید بکنم...

هرجا را که به ذهنشان می رسید را گشتند و پرس و جو کردند اما نازگی نبود...

حال طناز بد بود.

بی خبری از نازگل داشت او را می کشت و اگر سیاوش و دلداری هایش نبود، سگته رازده بود...

همه چیز بهم ریخته بود.

شب شد و نازگل نیامد.
 دیگر هیچ کدام آرام و قرار نداشتند.
 کیسان مانند دیوانه ها شده بود.
 سیاوش مشخصاتش را به همه واحدها داده و حتی گوشی
 و حساب بانکی اش را هم چک کرده بود ولی هیچ چیز
 دستگیرشان نشده بود.

انگار نازگل رفته و داغش را به دل همه مخصوصا طناز
 گذاشته بود.
 گریه می کرد و با التماس به سیاوش و کیسان می خواست تا
 نازگل را پیدا کنند...

صبح شد و دیگر یقین حاصل کردند که بلایی سر نازگل
 آمده است...
 کیسان باز سراغ آوا و سولماز رفت اما وقتی آنها هم اعلام
 بی خبری کردند... دوست داشت بنشیند و های های گریه
 کند...

نازگل باردار بود...

این به خودی خود خطرناک بود و اگر خدایی نکرده بلایی
سر خودش یا بچه هایش می آمد، قطعاً میمرد...!!!

#پست ۵۲۱

دیگر فکرش به جایی قد نمی داد.
سه روز گذشته بود و او خبر از حال زن و بچه هایش
نداشت.
نگران بود و می ترسید نازگل از سر ناراحتی بلایی سر خود یا
بچه ها بیاورد.
استرسش از این موضوع اینقدر بالا بود که نمی گذاشت
تمرکز کند.

دیدن حال و روز طناز که دائم سراغ نازگل را می گرفت، داغ
دلش را بیشتر می کرد.

سیاوش هم همه جا سپرده بود اما هیچ نشانی از نازگل پیدا
نکرده بودند.

خسته و بی حال وارد خانه شد.
 خانه در سکوت مرگباری به سر می برد.
 حتی کامران و هانیه هم از محرمیت و بارداری نازگل باخبر
 شدند که واکنش آنها در نوع خودش جالب بود...

کامران وقتی فهمید، خود به خود لبخند روی لبانش
 نشست و با تمام عشق و محبت برادرش را در آغوش
 کشید و تبریک گفت اما هانیه هیچ نگفت و فقط در
 سکوت تماشا می کرد و آخر هم با دعوایی که راه انداخت،
 کامران را مجبور کرد که او را به خانه پدرش بفرستد و همه
 آنها از حسادت بود.

گیتی با دیدن قامت خسته و بی رمق پسرش اشک گوشه
 چشمش را پاک کرد و بلافاصله لیوان چای ریخت و برایش
 برد...

کیسان تشکر کرد و سپس رو به گیتی گفت: حال طنز
خانوم چطوره...؟!

-می خواستی چطور باشه مادریه چشمش اشکه یه
چشمش خون... بچشه...! کار به هارت و پورتی که راه
انداخت، نداشته باش... مادر اگر بچش بدترین آدم هم
باشه باز هم بچشه...!!!

کیسان دستی توی صورتش کشید...
-نمی دونم حاج خانوم دیگه عقم به جایی قد نمیده...
فقط امیدوارم هر جایی که هست، حالش خوب باشه...!!

-به خدا توکل کن پسر... خودش همه چیز رو درست می
کنه...!!

کیسان دیگر حرفی نزد و در دلش باز هم نام خدا را صدا زد
و نذر کرد...

خم شد و خواست چای اش را بردارد که با صدای طنناز
نگاهش بالا آمد...

در مقابلش زنی را دید که انگار مرده ای متحرک بود...

-کیسان تو رو خدا دخترم رو بیار.. اون هنوز کوچیکه... من
درد بی کسی و تنهایی رو کشیدم... هیچ کس مثل من نمی
تونه بفهمه که نازگل الان تو چه برزخیه...!!! من... من...
اگه اون روز عصبانی شدم و دخترم رو زدم چون انتظار
نداشتم دوباره گذشته تکرار بشه...!!!

#پست ۵۲۲

اشک های طنناز دیدگانش را تار کردند و دو زانو زمین خورد.
کیسان به تندی بلند شد و به سمتش رفت.
کنارش نشست و دستش را گرفت... محرمش بود دیگر...

چشم هایش، همان چشمان نازگل بود.
 هیکل ظریفش هم...
 غصه خورد و دلش آتش گرفت.
 کاش نازگل بود.
 او بدون نازگل نمی توانست نفس بکشد.
 یکی باید پیدا می شد تا خودش را دلداری دهد.

-آروم باشین طناز خانوم... نازگل دختر قویه ولی بهتون
 قول میدم که زود پیداش کنیم...!!!

طناز با گریه هق زد: دلم براش تنگ شده... دارم میمیرم از
 نبودش...!

بغض به گوی کیسان چنگ زد و طناز را به آغوش کشید...
 بوی نازگل را می داد.

او را به آغوشش فشرد و با دلی شکسته زمزمه کرد:
منم...!!!

طناز با حال بدش باز نالید.
-کیسان پیداش کن، قول میدم دیگه هیچی نگم...
سرزنشش نمیکنم...!!!

-پیداش می کنیم... آرام باشین...!

-نمی تونم جگرم داره میسوزه... دارم آتیش می گیرم از درد
دوریش چطور آرام باشم... من این لحظات رو گذروندم،
می دونم توی این تنهایی و بهت در به دری آرزوی مرگ می
کنی... ولی انگاری وضع نازگل بهتر از منه چون من سیاوش
رو نداشتم ولی نازگل تو رو داره...!!! باید پشت دخترم
باشی...!!! باید پای کاری که کردی باشی... باید دخترم رو
خوشبخت کنی...!!!

کیسان آب دهانش را فرو داد.

- من دوستش دارم و برای خوشبختیش هرکاری می کنم...
قول می دم...!

طناز لباسش را چنگ زد و بلند بلند گریست...
لحظات سختی بود.

گیتی با دیدن این صحنه اشک ریخت و دست به سوی
آسمان بلند کرد و خدا را به یاری طلبید....

انها در حال خود بودند که سیاوش سراسیمه وارد خانه
شد...

#پست ۵۲۳

کیسان چشم هایش را مالید...
خسته بود.

دوست داشت هرچه زودتر این عذاب تمام شود.
وقتی سیاوش با سراسیمگی داخل خانه آمد و از نازگی
گفت که از کارت عابر بانکش استفاده کرده و ردش را زده

بودند، خوشحال شد و همراه سیاوش به بانکی آمدند که نازگل از آن پول برداشت کرده بود.

سرش را به پشتش صندلی تکیه داد و نفس عمیقش را رها کرد.

باز هم به در بسته خورده بود.

در ماشین باز شد و سیاوش نشست.

کیسان با همان چشمان بسته، لب زد: چی شد...؟!

سیاوش هم کم آورده بود.

از ذهنش گذشت که دیگر کجا باید به دنبالش می گشتند...؟!

-هیچی...! انگار آب شده رفته تو زمین...!

کیسان خنده تلخی کرد.

-داره از هممون انتقام می گیره... الحق هم خوب خودش
رو ازمون دریغ کرده...!!!

سیاوش نگاهی به دور دست ها کرد.
-من و طناز اونقدر ازش غافل شدیم که باعث شد از ما
دور بشه.... اشتباه کردیم کیسان... بچم تحمل اون همه
تحقیر شدن رو نداشت که گذاشت و رفت.

حال کیسان بدتر از همه بود.
دوست نداشت به درد و دل هیچ کس گوش دهد.
تنها بودن برایش راحت تر بود.

در یک تصمیم آنی در ماشین را باز کرد که سیاوش با
تعجب گفت: کجا میری...؟!

کیسان بغضش را فرو داد اما لحن صدایش برای سیاوشی
که او را می شناخت کاملا عیان بود.
-می خوام تنها باشم...!!!

-پیداش می کنیم...!

چشمان کیسان لرزیدند.

-نمی توتم بشینم و دست روی دست بزارم... تو برو...!

-کیسان...؟!!

-سیاوش دخترت اومد آتیش زد به این قلب وامونده و رفت... به خدا که داره از پا درم میاره...!!!

سیاوش نیشخند زد: خدا بهت رحم کنه...!!!

کیسان خواست در را ببندد که گوشی سیاوش زنگ خورد و قلبش ناخودآگاه به تپش افتاد.

#پست ۵۲۴

کیسان تماما چشم شده بود و به سیاوش خیره بود.

سیاوش تماس را وصل کرد...
-سلام مسعود... خبری شده...؟!!

-بله قربان، حوالی خیابان... ماشینی به مشخصاتی که داده
بودین، دیده شده... لوکیشن رو براتون می فرستم...!!!

-منتظرم...

سیاوش تماس را قطع کرد و خیره کیسان شد.
لبخندی کنج لبش کاشت...

-انگار ماشین طناز رو پیدا کردن...!!!

شوری در دل کیسان به پا شد که همان هم به لب هایش
سرایت کرد.

-پس چرا وایسادی برو دیگه...!!

سیاوش سری تکان داد و بلافاصله حرکت کرد.
درون دو مرد پر از تلاطم بود.

کیسان آیه الکرسی خواند و باز هم نذر کرد.
 نام خدا را زمزمه کرد.
 هیچ کدام حس حرف زدن نداشتند و سکوت را ترجیح
 دادند.

سیاوش با سرعت هرچه تمام ترمی رفت و در آخر به
 موقعیت مورد نظر رسید...
 ماشین را گوشه ای متوقف کرد و پیاده شدند.

کیسان آشفته بود.
 ترس از دست دادن یک لحظه رهایش نمی کرد.
 از خدا کمک خواست.
 طاقت نداشت.

دست روی سرش گذاشت.
 کلافه چشم بست.
 حتی سوز سرما را هم حس نمی کرد.

سیاوش گوشی اش را بیرون آورد، شماره مسعود را گرفت
 که بلافاصله پسر جواب داد...
 -سلام قربان...!

سیاوش دست به کمر در حالی که خیره خیابان بود، خیلی
 جدی گفت: دوربینای راهنمایی رانندگی رو چک کردی...؟!
 تونستی ردش رو بزنی...!!!

پسر در حالی که روی کیبورد چیزهایی را درج می کرد، گفت:
 فقط تا خیابان... تونستم ردش رو بزوم که اینم مال صبح
 بوده...!!!

#پست ۵۲۵

سیاوش خسته و درمانده چشمانش را مالید.
 -ممنون لطف کردی...! بازم خبری شد، من و در جریان
 بزار...

-حتما قربان...!!

سیاوش باز هم کیش و مات سمت کیسان برگشت و با حرص گفت: فقط دستم به این تخم جن برسه، بدجور تنبیهش می کنم...!!!

کیسان تلخ گفت: پیداش نکردن...؟!!

سیاوش ناامید گفت: تموم ترسم اینه که گیری از دشمنام افتاده باشه...!!!

چه بد که کیسان هم از همین هراس داشت...!

کیسان پوف کلافه ای کشید: می خوام برم خونه من و می رسونی...؟!!

سیاوش با سری که تکان داد، سوار ماشین شدند و به طرف خانه حاج سالار رفتند.

همه چیز مثل کلافی در هم گره شده بود.

هنگامی که کیسان خواست پیاده شود، ناخودآگاه سمت رو به سیاوش گفت: نگفتی تا کجا تونستن بگیرنش...؟!

سیاوش نگاهی به ساعتش کرد و بعد در حالی که عجله داشت و دیرش شده بود، بی توجه به حالت کیسان گفت: خیابون... تقریباً خارج از شهر... دارم مبرم خودم پیگیری کنم ولی تو هیچی نگو که نگران نشن... خبری شد، بهت زنگ می زنم... فعلاً...!!!

و پا رو گاز گذاشت و رفت و یکه خوردن کیسان را ندید که وقتی نام خیابان را داد، زنگی بالای سرش زده شد...

چشمانش درشت شد.

چرا به ذهنش نرسید.

رفته رفته چشمانش برق زد و لبخند به پهنای صورتش
نشست...

سر به آسمان برد و با خوشحالی گفت: خدایا نوکرتم،
فقط اونجا باشه... فقط اونجا باشه که این دل بی صاحب
دیگه طاقت نداره...!!!

دیگر نایستاد و حتی داخل خانه هم نرفت.
سوییچش را از جیبش چنگ زد و بدون آنکه خبری بدهد
سوار ماشینش شد و به جایی که حدس می زد، رفته باشد
با آخرین سرعت تاخت....

#پست ۵۲۶

با دیدن ماشین نا آشنایی که عجیب آشنا میزد، نگاه گرفت.
حالا یادش آمد که ماشین متعلق به سولماز است.

تبانی کرده بودند و عملاً همه را در اب نمک خوابانده بودند.

از سه تا آدم نیم وجبی، رو دست خوردن سنگین بود.

با دیدن چراغ روشن داخل کلبه قلبش به تپش افتاد...

قبل از آن به آپارتمانش رفته بود ولی اثری از نازگل در آنجا نبود و گزینه آخر کلبه می ماند که یکسره تا آنجا رفت...

سمت ساختمان قدم تند کرد و در را باز کرد.
هجوم هوای سرد به صورتش، دل نگرانش کرد.

چراغ های روشن و فضای سرد کلبه یک جورهایی عجیب و غریب بود.

وارد کلبه شد.

نگاهی به اطراف کرد و آرام گامی به جلو برداشت.

به دنبال ردی از نازگل دورتا دورش را نگاه کرد و با دیدن کیف آشنایی که متعلق به نازگل بود لبخندی روی لبش نشست...

به آشپزخانه سرک کشید ولی کسی را ندید.
روی کانتر یک سری نایلون خرید بود که نگاه سرسری بهش انداخت و یک راست طبقه بالا رفت.

نازگل در این هوای سرد چگونه سر می کرد...؟!؟

نزدیک اتاقش شد و با هیجانی که کل وجودش را در بر گرفته بود، در را باز کرد که موج گرمایی به صورتش خورد.

متعجب ابروی بالا انداخت و کامل وارد شد...
و در کمال حیرت نگاهش به نازگلی بود که طبق قرار همیشگی اش تیشرت او را به تن زده و در حالی که تیشرت

دیگرش جلوی صورت دخترک، به خواب عمیقی فرو رفته بود...

دیدن پاهای سفید خوش تراشش خود زندگی بود.
وجودش گرم شد.
قلبش آرام گرفت.

نزدیک تخت رفت و با نگاهی به سرتاپای دخترک مطمئن شد که حداقل حال ظاهری اش خوب است، هرچند صورتش رنگ پریده بود...

به دنبال منبع گرما گشت و بعد با دیدن بخاری برقی لبخند روی لبش پهن تر شد...

موش کوچولوی سرمایی اش فکر همه جا را کرده بود یا بهتر بود که بگوید فکر همه جا را کرده بودند...!

حتی برای ترس از تاریکی اش هم تمام چراغ های کلبه را روشن گذاشته بود.

اما اینکه چطور با ترسش از تنها بودن مقابله کرده بود را به بعد موکول کرد...؟!!

جلوتر رفته و روی دخترک خم شد.
با تمام دل تنگی و مهری که در دلش بود، پایین تر رفت و روی سرش را بوسید...

-فعلا راحت بخواب که بعدا باید جواب پس بدی موش کوچولو...!!! با تو و دوستات حالا حالاها کار دارم....!

#پست ۵۲۷

خیالش راحت شده بود.
پریشانی و نگرانی رفت و جایش را به آرامش مطلق داد که انگار با دیدن نازگل اتفاق افتاده بود.

با نگاهی دیگر به او لبخندی از ته دل زد و از اتاق بیرون رفت.

باید اول از شر این سرما راحت می شد و بعد کمی به خانه سرو سامان می داد و غذای گرمی درست می کرد...

و مهمتر از همه باید به حاج سالار خبر می داد و ازش کمک می خواست...

چون اگر مستقیم به سیاوش می گفت، او بدون معطلی مجبورش می کرد تا آدرس را بدهد، ولی حاج سالار از پس برادر لحبازش خوب بر می آمد.

گوشی اش را برداشت و شماره حاج سالار را گرفت...

با احساس ضعف چشم باز کرد و کش و قوسی به تنش داد...

گرسنه اش شده بود.

این سه روز نتوانسته خوب غذا بخورد و حال عجیب هوس غذای خانگی کرده بود. خب غذاهایی که سولماز آورده بود را تمام کرده بود...

لحظه ای دلش خواست لباس تن کند و برگردد اما بعد وقتی به کار و رفتارهای طناز و سیاوش فکر می کرد، منصرف می شد...

حداقل کاش کیسان بود...!!!
اما نه از او هم دلخور بود و هم دلش بی نهایت تنگ شده بود...
بغض کرد.

از تخت پایین آمد و موهای بازش دورش ریخته بودند که حوصله جمع کردنش را هم نداشت.
گرسنه اش بود...

پالتویش را از روی کاناپه برداشت و تن زد...
از اتاق بیرون زد و کمی راه رفت اما با حس هوای گرم کلبه چشمانش درشت شد.

لحظه ای ترسید ولی بیشتر دقت کرد و با حس بوی غذا
ابروهایش از تعجب بالا رفتند...

بی توجه به وضعیتش از پله ها پایین دوید.
توی نشیمن کسی نبود اما نگاهش که به آشپزخانه افتاد با
دیدن قد و هیبت کیسان که پای گاز بود، لبخند زد و با
چشمانی برق زده قدم تند کرد.

آنقدر گرسنه اش بود که قهرش یادش رفت...
حاملگی اش عجیب و غریب بود و انگار بچه هایش زیادی
شکمو بودند...

کیسان با شنیدن قدم هایی به عقب برگشت و با دیدن
نازگل و لبخندش به کل همان یک ذره نگرانی هم دود شد و
خدا را از صمیم قلبش شکر کرد اما برای تنبیه نازگل اخم در
هم کرد و با نگاهی ترسناک خیره نازگل شد که دخترک بغض
کرد...

-کیسان...!؟

#پست ۵۲۸

کیسان هیچ جوابی نداد و همان نگاه ترسناک و خشنش را
حواله دخترک کرد.

اشک نازگل چکید و لب برچید.

دل مرد از این حرکت مظلومانه دلبرکش رفت اما او در سه
روزی که نازگل نبود، مرد و زنده شد...
به نظرش باید تنبیه می شد...!

نازگل باز دهان باز کرد.
-کیسان...؟!

کیسان نگاه گرفت و مشغول کباب کردن گوشت شد...

می دانست نازگل عاشق کباب است.

نازگل وقتی این بی محلی را دید، با صدای بلند زیر گریه زد...

دیگر بیشتر از آن دلش نیامد، نسبت بهش بی تفاوت باشد
چه بسا برای بچه هایش هم خوب نبود...!

باید حتما نازگل را به مطب می برد.

زیر گاز را خاموش کرد و با اخم هایی درهم خیره نازگل شد و
خیلی آرام اما جدی و بدون هیچ انعطافی گفت: حق
نداشتی بی خبر بزاری و بری...!

چشمان دخترک از فرط گریه سرخ شده بود که با همان
صدای گرفته ناشی از گریه اش با احساس بدی که کل
وجودش را در بر گرفته بود، بریده گفت: چرا... من باید...

به شماها... حق بدم... اما... به من... که می رسه... دیگه
هیچ حقی... نمی مونه...؟!

کیسان هنوز هم سخت نگاهش می کرد که نازگل نفس
گرفت و ادامه داد: چرا من باید کوتاه بیام... چرا من باید از
خودم بدم بیاد... چرا من باید احساس پشیمونی کتم...
چرا من باید به خاطر اشتباهات تو و پدر و مادرم محکوم
بشم... از چی طلبکارین هان...؟!

کیسان می داند تا حدودی حق با نازگل است اما باز
خودخواهانه تصمیم می گیرد...
-تو حق نداشتی بی خبر بری...؟!

دخترک اشکش را پاک کرد...
-چرا نمی گید که شماها کاری کردین تا من عاصی بشم و
ازتون فرار کنم... اما جایی نداشتم برم و مجبور شدم بیام
اینجا...!!! من جایی که اذیتم کنن، نمی مونم میسان...!

#پست ۵۲۹

کیسان قصد کوتاه آمدن نداشت.
 داشت عقده گشایی نی کرد.
 داشت دلتنگی های این سه روز را توی سر عزیزترینش خالی
 می کرد.

تن بالای صدایش دست خودش نبود.

-می دونی این سه روز چی کشیدم...؟ می دونی با این بی
 فکری و کار احمقانه ات، ما رو تا کجاها کشوندی...؟!
 توی نفهم، نفهمیدی با این کارت چه ترسی رو تو جونمون
 ریختی دختر...؟! من و سیاوش هر لحظه توی ترسی دست
 و پا زدیم که هر ان منتظر یه اتفاق بد یا خبر مرگت بودیم
 نازگل..! توی این سه روز پیرم کردی... کاری به سرم آوردی
 که فکرمون تا بدترین چیزها رفت... بی فکر عمل کردی...

بچگانه تصمیم گرفتی...؟! بعدم من که پشتت بودم چرا به خودم نگفتی؟ چرا از من کمک نخواستی...؟!!

نازگل آرام تر شده بود.

می دانست کارش اشتباه بود اما آنها او را به این نقطه رسانده بودند...

او هم کوتاه نیامد...

-تو من و حامله کردی و من جای تو جواب پس دادم.. چرا؟ چون تو مردی و من یه زن...! تو جامعه ما برای من عیب و ننگه ولی تو... هرکار بدی هم نکنی آخرش برات بد همیشه ولی ما دخترا یا زنا همیشه باید ننگ و تحقیرها رو به جون بخریم و شماها...

با تیری که زیر دلش کشید، آخی گفت و کیسان ترسیده سمتش دوید.

نازگل پر از خشم بود و چیزی که اصلا برای بچه ها خوب نبود.

-چی شد...؟!!

نازگل وقتی ترس کیسان را دید، متعجب شد، اما برای آنکه بیشتر تنبیهش کند و همه چیز را به نفع خودش تمام کند، اخ بلندتری کشید که عملاً روح از تن کیسان رفت...

-اخ دلم...

کیسان دست و پایش را گم کرده بود..
-چی شد؟! چرا داد میزنی دختر...؟! وقتی قهر می کنی و نمی فهمم چی خوردی و چیکار کردی همین میشه دیگه...
درد داری...؟!!

نازگل وقتی آشفتگی کیسان را دید دلش به رحم آمد...
-خو... بم...!!

کیسان با اخم نگاهش کرد..
-مطمئن باشم...؟!!

دخترک سر تکان داد که دل مرد لرزید.

چقدر این دختر را دوست دارد....؟!؟

-دیگه حق نداری بدون اینکه بهم بگی جایی بری...؟!؟

نازگل وقتی کمی روی خوش کیسان را دید، شیر شد و با
تخسی گفت: اذیتم نکن که نرم...!

کیسان مات پررویی دخترک شد.

#پست ۵۳۰

اخم کرد.

دخترک در آغوشش بود و با آنکه ترس توی چشمانش
مشهود بود ولی باز هم تخسی می کرد.

-من که سرزنشت نکردم... من که باهات بدرفتاری نکردم
 که بی خبرم گذاشتی... دارم تمام تلاشم را می کنم تا همه
 چیز رو درست کنم اما تو نمی زاری نازگل...!!!

-چه توقعی داری وقتی ناراحتم، بشینم و هیچی نگ...

با بالا زدن اسید معده اش عقی که زد، حرفش نصفه ماند و
 به آنی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را داخل
 سرویس انداخت...

کیسان با نگرانی و پریشانی به سمتش رفت و دست دور
 شکمش انداخت و پشتش را با دست دیگرش ماساژ داد.
 نازگل چندبار دیگر عقی زد و هرچه که خورده و نخورده را
 بالا آورد.

-وای... دارم... میمیرم کیسان... نفسم... نفسم... بالا
 نمیاد...

کیسان او را به خودش چسباند و با یک دست تن بی
جاناش را به خودش تکیه داد و با دیگری آبی بر روی
صورتش زد...

-قربونت برم... چیزی نیست... کباب برات درست کردم،
الان میارم بخوری... آخه دردت تو سرم چرا من و خودت
رو حرص میدی خانومم...؟!

رنگ دخترک به شدت پریده بود و از ضعف نای ایستادن
نداشت...

-وای... نمی تونم... تیشرتت... برام... بیار...!

کیسان دست زیر پایش انداخت و او را سمت کاناپه برد.
خانه گرم شده بود.

اما تن ضعیف و بی حال نازگل دچار لرز شده بود.

توی این سه روز حالش همینطوری بود... خوب می شد
ولی بعد چنان به حالت تهوع و عق زدن می افتاد که هرچه

خورده و نخورده را تا بی جان شدنش را بالا می آورد و برای بهتر کردن حال بدش تیشرت های کیسان را بومی کشید و حالا که خودش بود، بهتر او را نفس می کشید، انگار بچه هایشان هم آرام شده بودند...!

پلیور تنش را یک ضرب از تنش بیرون آورد و به نازگل داد.

لبخند روی لبش کنار نمی رفت.
این حال بد که نازگل داشت و با بوی تن او آرام می گرفت، او را سرتا پا پر شوق و غرور می کرد... به طوریکه دوست داشت برای او و ان دو وروجک نیامده جان بدهد.

-خوبی فدات شم...؟!-

#پست ۵۳۱

@Vip Roman

نازگل چشم بسته هومی کشید و بعد نالید: گشمنه کیسان...!

کیسان خندید: آخه این سه روز چی خوردی و گذروندی
رو خیلی دلم می خواد بدونم...؟!!

نازگل نگاهش کرد و نفس عمیق کشید...
-سولماز برام غذا گذاشته بود...!

اخم باز میان دو ابروی مرد نشست.
-دوست نداشتم اینجا رو کسی یاد بگیره... فکر کنم قبلا
هم بهت گفتم...!

اینبار نازگل اخم کرد...
-سولماز هرکسی نیست... در ضمن اومدی مراقبم باشی یا
بازجویی کنی...؟!!

کیسان کلافه پوفی کشید و ترجیح داد فعلا سکوت کند،
بعدا حساب همه چیز را از دلبرک تخسش می گرفت...!

کباب ها را آورد و نازگل با لذت تمام خورد...
برق چشمانش لبخند روی لبش آورد.
این دختر تمام ان چیزی بود که از زندگیش می خواست...
عشق بود یا دوست داشتن را نمی دانست اما بدون نازگل
زندگی کردن و نفس کشیدن سخت بود...!!!

چی شد که یه دفعه به سرت زد، بیای اینجا...؟!

نازگل اخم کرد.

بشقاب خالی را کنار گذاشت و رو به کیسان گفت: حالم بد
بود... هیچ کس درکم نمی کرد حتی تو... من بابت حامله
شدنم جلوی خانوادت مخصوصا بابات خیلی خجالت
کشیدم... رفتار سیاوش و طنز هم بدتر به این حال بدم
دامن زد و وقتی خواستم با سیاوش حرف بزنم تا حالم رو
خوب کنم، سیاوش حتی گوشی رو توی روم قطع کرد...

حالم بد بود... تحمل اونجا موندن و تحقیر شدن رو دیگه
نداشتم که به سرم زد و به سولماز زنگ زدم... خواستم...
خواستم...

ساکت شد و نگاه کیسان کرد...
-خب چرا ساکت شدی...-

اشک نازگل چکید...
-خواستم هرطور شده بچه ها رو بندازم...-

کل وجود کیسان لرزید...
چرا به اینجایش فکر نکرده بود و اگر نازگل این کار را کرده
بود، حتم داشت دیگه آدم سابق نمی شد...!!!

نگاه دخترک روی صورت مبهوت مرد نشست که ادامه داد:
بعدش... بعدش... خودم دلم نیومد قاتل بشم... دوبار
دیگه به مطب یه دکتر دیگه رفتم و ازشون خواستم که اگر
امکانش هست سقط کنم ولی اب پاکی رو رو دستم

ریختن... از اونجا به بعدش دیگه دلم نیومد... ولی خواستم
 با نبودنم تنبیهشون کنم... اولش رفتم اپارتمان ولی با
 وجود اون نگهبان فضول نشد... بعد فکرم رسید که پیام
 اینجا که حداقل تو نبودنن به ذهنت می رسید که کجا می
 تونی پیدام کنی...!!!

سپس خندید و دلبرانه دستی به شکمش کشید و با عشوهِ
 ای که کیسان را به تب و تاب انداخت، گفت: خب دلم
 نیومد اذیت باباشون کنم...!!!

#پست ۵۳۲

نازگل

با پذیرفتن بزرگترین اتفاق زندگی ام کمی آرام شدم.
 ان روزهای سختی که از سر گذراندم و حالم به قدری بد
 شده بود که دوست داشتم بمیرم و از شر همه چیز راحت
 شوم...

حرف دکتری که باعث این تغییر شد را هرگز از یاد نخواهم برد.

سولماز هم شاهد تمام بی قراری و نا آرامی هایم بود.
 ان دکتر وقتی حال پریشانم را دید، گفت: خداوند به تو چیزی رو داده که من بیست سال حسرت یکیش رو می خورم...!!!

این حرف خیلی مفهوم داشت که وقتی فکر کردم دیدم، او به قول خودش بیست سال حسرت یک بچه را داشته و حال ناخواسته من همزمان صاحب دو بچه بودم...!!!

فکر کردن بیشتر روح و روانم را آزرده می کرد.
 تصمیم گرفتم رها کنم... هرچه فکر و افکار مزاحم و آزار دهنده بود را از خودم دور کردم...

تمام این سه روز هرچند سخت ولی توانستم با خودم کنار بیایم و تصمیم بزرگی بگیرم...

من کیسان و بچه هایم را قبول کردم و خواستم در کنار
مردی که همه چیزش با من تفاوت داشت، زندگی جدیدی
را رقم بزنم هرچند که چهارده سال از من بزرگتر باشد...!

هرچقدر هم تصمیم بگیری که خود را رها کرده باشی و هیچ
چیز برایت مهم نباشد اما باز قدرت رو به رو شدن با آدم
هایی که تو را رنجانده بودند، سخت است...

طناز به محض دیدنم در آغوشم کشید و گریه کرد و
صورتتم را غرق بوسه کرد.

سیاوش نگاه پر حرفش را سمتم روانه کرد و خواست محل
ندهد که وقتی چشمان پر بغضم را دید، دلش به رحم آمد
و در آغوشم کشید...

اما خاله گیتی مهربانم... او با شادی و پر ذوق از دیدنم
قربان صدقه ام رفت و با مهر آغوشش را برایم گشود.

حاج سالار پیشانی ام را پدرانہ بوسید و برایم عاقبت بخیری
آرزو کرد...

کامران، کیان و میانا هم با ذوق بهم تبریک گفتند و انگار نه
انگار اتفاقی افتاده باشد...

چشم طناز هرکجا می رفتم و می نشستم بهم بود.
نگاههای پر غم و شادش برایم سنگین بود ولی خب کاری
ازم بر نمی آمد جز حقیقتی که باید می پذیرفتم...

حاج سالار و سیاوش از اتاق مهمان بیرون آمده و به جمع
پیوستند.

کیسان با لبخندی بهم خیره شد و سپس چشمکی حواله ام
کرد که حاج سالار بلند گفت: خب تا جمعمون جمعه یه
عرضی داشتم از طناز خانوم....

طناز به حاج سالار نگاه کرد و خسته و با احترام گفت:
بفرمایید حاج آقا...؟!!

حاج سالار تبسمی کرد و گفت: به اتفاقات پیش آمده
کاری نداریم که بخوایم خودمون رو باز باهاش ناراحت
کنیم دخترم اما می خوام... می خوام که دختری رو برای
پسرم خواستگاری کنم... اجازه میدی دخترم...؟!!

#پست ۵۳۳

طناز مات حاج سالار شده بود.
دست و پایش را گم کرده بود... من حالات طنز را می
شناختم... مادرم بود... هرچند بیشتر مواقع کنارم نبود اما
من و او خوب یکدیگر می شناختیم...

شناخت من و طنز چیزی فراتر از رابطه مادر و دختری بود... طنز تمام نوجوانی و جوانی اش را با من گذراند و کار کرد.

بی بی...!

دلم برای نبود بی بی آتش گرفته اما بی بی اگر نبود من و طنز به اینجایی که هست نمی رسیدیم...
چه خوب بود که خدا بی بی را سر راهمان گذاشت...!!!

طنز نگاه سر درگم و ماتش را به سیاوش دوخت که سیاوش با اخم نگاه من و سپس به طنز کرد و چشم روی هم گذاشت.

طنز سر پایین انداخت...

این لحظات برایش سخت بودند.

اما طنز سخت تر از این ها را هم گذرانده بود...

-والا... من... من... ببخشید... من نمیدونم چی باید بگم
اما...

استرس طنز آنقدر مشهود بود که گیتی مهربانم به کمکش
آمد و با لحنی دلبرانه که باعث می شد نگاه پر عشق حاج
سالار را به خود جلب کند، گفت: حاج آقا حرفا می
زنیدا... اینجا که جای خواستگاری از دخترم نیست...
پسرمون باید با گل و شیرینی بره دست بوس تا بلکه به
غلامی قبولش کنن...!!!

لحن مهربانش باعث لبخند عمیق روی لب همه شد.
من برای اولین بار در زندگیم چنان خجالت زده بودم که
چانه ام به سینه ام چسبیده بود...

صدای حاج سالار را شنیدم...
-قصه جسارت نداشتم خانوم جان وگرنه فقط خواستم
کسب تکلیف کنم...

سپس رو به طنز کرد...
-حالا اجازه میدین طنز خانوم...؟!!

نفس راحت طنز را شنیدم و شک نداشتم که گونه هایش
گل انداخته بود.

-ای وای ببخشید... ولی همین که گیتی جون گفتن...!!!

صدای مبارک باشد گیتی جون و کیانا رو شنیدم و بدتر به
خجالتم دامن زد...
کیان سوت کشید...

آنقدر استرس داشتم که دوباره حالم بد شد و به آنی بلند
شدم و سمت سرویس توی راهرو دویدم...

دوباره و تکرار لحظات مزخرفی که جانم را به لبم می
رساند...

تقه هایی که به در می خورد، روی اعصابم بود...

صدای نگران کیسان را می شنیدم اما حال جواب دادن
 نداشتم...
 - نازکل... خانومم... حالت خوبه... این درو باز کن...!!!

#پست ۵۳۴

وقتی تمام جانم بالا آمد، با رخوت در را باز کردم...
 با دیدن نگاههای نگران دیگران خجالت به حال بدم دامن
 زد...

دوست داشتم گریه کنم که طناز و کیسان زودتر دست
 روی شانه ام گذاشتند و همزمان حالم را پرسیدند.

اما من جان جواب دادن نداشتم...

سیاوش از پشت طنز آمد و خواست بغلم کند که از بوی
تنش حالم بد شد و خود حساس شده ام را کنار کشیدم...

-چی شد...؟!-

نگاههای جا خورده اشان باعث بغضم شد که کیسان جلو
آمد و میان چشمان بهت زده اشان بغلم کرد و من و
وروجکی هایی که عجیب با بوی تن و اغوش پدرشان آرام
شدیم...

-بین کیسان چه بیشعوری هستی که اون دوتا تخم جن هم
به خودت کشیدن بیشرف...!!-

خنده تو گلویش را حس کردم و سرم را توی سینه اش فشار
دادم و خیلی سریع جواب شوخی سیاوش را داد...

-هی سیا اون دوتا تخم جنی که میگی نوه هاتن... در ضمن
با بچه های من درست حرف بزن...!!!-

-وجدانا به من میاد نوه داشته باشم...؟!!

صدای خنده دسته جمعیشان بلند شد و خجالت من هم
بیشتر شد...

سر بالا آوردم و طناز و نگاه پر آتش دلم را لرزاند.
من در حق طناز بد کردم اما خدا می داند که هیچ وقت این
نگاهش را نخواستم...!!!

چشم گرفت و رفت..
سیاوش و گیتی و حاج سالار هم رفتند...

من ماندم و کیسانی که با لبخندش سعی داشت استرس و
حس بد را ازم دور کند.
پیشانی ام را بوسید...

- فردا میام خواستگاری تا آخر هفته عقد کنیم...!!!

نگران بودم و دست خودم نبود.

- به نظرت کار درستی می کنیم...!؟

کیسان لبخند آرامش بخشی زد.

- بهترین کاری که باید خیلی وقت پیش می کردیم... بهم

اعتماد کن... خوشبختت می کنم قریون چشات برم...!!!

#پست ۵۳۵

این روزها حالش خوب بود.

همین که تکلیفش با نازگل روشن شده بود و دیگر ترسی از

دست دادن وجود نداشت، خیالش راحت بود.

فردای همان روز به قول گیتی با گل و شیرینی به خواستگاری رفتند و قرار شد توی محضر عقد کنند و بعد جشن عروسی بگیرند...

همه چیز خوب بود و خیلی خوب تر پیش رفت. این روزها نازگل خانه خودشان بود چون طناز نگذاشته بود حتی یک شب دیگر در آنجا بماند که برخلاف میلش قبول کرد و دلتنگی را به جان خرید...

تقه ای به در خورد و بعد بفرماییدش دختر حاج سلیمانی با قیافه ای زار داخل شد...
متعجب و دل آشوب از پشت میزش بلند شد و سمت دختر آمد...

با حفظ فاصله و نیم نگاهی با نگرانی گفت: زینب خانوم
اتفاقی افتاده...؟!!

زینب مات و شکسته نگاهش کرد.
 دلش خون بود.
 انگار دیگری دانست این مرد برای او نیست وقتی چیزهایی
 که از پدرش شنیده بود، حکم خنجری داخل قلبش را
 داشت...

اشک از دیدگانش پایین چکید و با درماندگی گفت: این
 رسمش نبود آقا کیسان!...

کیسان سر در نیاورد...
 ولی حس خوبی هم از حرف دختر دریافت نکرد...

-زینب خانوم چی رسمش نبود...؟

زینب تلخ خندید: من دوستتون داشتم... تموم این سالارو
 من عاشقی کردم و در حسرت داشتنتون سوختم و خاکستر
 شدم...!!!

گره اخم هایش کورتر شد.
 دور و برش چه می گذشت که هرکسی از راه می رسید، حکم
 عاشقی می کرد و می رفت...
 بهت و حیرت او را سر جایش میخکوب کرد اما خیلی خوب
 می دانست جز دل خودش که تنها برای نازگل می تپید، چیز
 دیگری مهم نبود چون او به هیچ کس جز دلبرکش قوی
 نداده بود...

-زینب خانوم فکر نمی کنم برخوردارای ما به انگشتای یک
 دست هم رسیده باشه... اونوقت این عشق و عاشقی از
 کجا اومده...؟!

#پست ۵۳۶

زینب زهراگین خندید...
 حکم عشق را فقط دل بلد بود و توصیفش کار زبان نبود...!

دختر سر بالا آورد و نگاه کیسان کرد.
 چقدر از این حجب و حیایی که در کنار جنس مخالف
 داشت، خوشش می آمد...!
 سرتاپایش را از نظر گذراند... این مرد زیاد خوش قد و قامت
 بود...!!!

-به برخورد و حرف زدن نیست آقا کیسان... یه نگاه کافیه
 برای دل رفتن...!!!

وجود کیسان یخ زد.
 حس خیانت وجودش را در بر گرفت.
 نازگل در خانه میان حال بدش دست و پا می زد و او با
 دختری که نامحرم بود، به صحبت کردن، ایستاده بود...!!!

کیسان قدمی عقب رفت...
 اخم هایش همچنان پابرجا بود که با سردترین لحن ممکن
 گفت: متاسفم ولی کاری از من ساخته نیست... آگه
 حالتون خوب نیست، می تونم از منشی بخوام براتون
 مرخصی رد کنه...؟!!

زینب پوزخندی به حال خودش زد...
 گوشه چادرش را جلوتر کشید...

- نمی دونم چی تو وجود اون دختر که زمین تا آسمون با
 شما فرق داره رو انتخاب کردین اما می دونم که دل آدم کار
 خودش رو می کنه...!!! درسته حال خوب نیست و معلوم
 نیست کی خوب بشم ولی حال بد من با یک روز مرخصی
 خوب نمیشه آقا کیسان...!!!

کیسان پشت میزش برگشت ولی ننشست...

زینب آخرین نگاه را به کیسان کرد و دل شکسته گفت:
امیدوارم خوشبخت بشین... امیدوارم اون دختر هم شما رو
دوست داشته باشه...!!!

کیسان دستش را مشت کرد.
حاج سلیمانی مرد شریفی بود و دخترش هم چیزی از نجابت
کم نداشت...
اما حرفی هم نداشت برای تسکین درد این دختر بزند...!!!

زینب قدم هایی آرام و متزلزل جلو رفت و کاغذی از زیر
چادرش بیرون آورد و روی میز کیسان گذاشت و گفت:
استعفام و نوشتم... جناب معتمد... خوشحال میشم با
درخواستم موافقت کنین... خدا حافظ...!!!

بعد به آرامی که آمده بود، رفت....

#پست ۵۳۷

مات و حیران پشت میزش نشست.
 ناباور بود اما خوب بود که مانند شبنم عزیزاده پيله نبود.

دستی به صورتش کشید.
 دیگر فکرش کار نمی کرد.
 باید آرام می گرفت و این آرامش را فقط می توانست نازگل
 به او بدهد...!

شماره اش را گرفت.
 دلش در تب و تاب در آغوش کشیدنش بود.

صدای دلنشین نازگل لبخند روی لبش آورد.
 -جانم... کیسان جان...؟!!

-جونت سلامت خانومم... قربونت برم نفسم خوبی؟!
 چیکار می کنی؟! چیزی احتیاج نداری...?!!

نازگل نخودی خندید.
 حال او هم بهتر شده بود.
 دیگر مانند قبل عذاب وجدان نداشت، حداقل دیگر از
 طرف طنز ناراحت نبود...
 در حالی که از راه رفتن مسافت زیادی که رفته بود، نفس
 نفس می زد، بریده گفت: وای... کیسان... یکی... یکی
 پرس... خسته شدم...!!!

صدای خسته مانند نازگل، ذهن مرد را مشغول کرد.
 مگر خانه نبود...؟!

-کجایی نازگل...؟!

-تنها بودم... با آوا و سولماز... اومدم پاساژ...!!!

کیسان وا رفت...

-نازگل تو مثل اینکه حالت نیست بار شیشه داری اونم
 دوتا... با اون دوتا دیوونه تر از خودت کجا راه افتادی

رفتی...؟! چرا بهم خبر ندادی...؟! تو چیزی می خواستی به
خودم می گفتی...؟! وای وای نازگل تو من و دق میدی...؟!!

اخم های ظریف دخترک در هم شد...
-هی صبر کن ببینم... هنوز زنت نشدم آقا بالاسر
شدی...؟! من هر جا بخوام میرم در ضمن این بار شیشه
ای هم که میگی هنوز اونقدر سنگینم نکرده... بعد هم مگه
نشیدی خانوم دکتر گفت پیاده روی برام خوبه...!!!

-پیاده روی خوبه ولی نه وقتی با اون دوتا دیوونه تر از
خودت همراه میشی و کل پاساژ روزیر پا در می کنی...!!!

نازگل لب ورچید.
توقع این تندی را نداشت...
-من می تونم مواظب خودم باشم...! حق نداری تندی
کنی...!

#پست ۵۳۸

کیسان سعی کرد لحنش آرام باشد تا بیشتر از ان نازگل را
آزرده نکند.

-آخه قربونت برم، ما خودمون خرید داریم... همون جوری
خسته میشی، الان رفتی و عصری هم بخوایم بریم خرید
عروسی که بیشتر فشار بهت وارد میشه...!!!

نازگل که خودش هم به خاطر شرایطش خسته شده بود
هم گرسنه اش، با دلبری و لحن پرنازی گفت: اصلا بیا
دنبالم... تازه گرسنه ام هست... این دستمال رو هم که
دادی دیگه بوت و نمیده... نمی تونم که لباست و جلو
مردم جلو صورتم بگیرم...!!! کاش می شد پیش خودت
باشم کیسان...؟! حال خیلی بده...!!!

کیسان هول کرده گفت: چته قربونت برم...؟! من که از
 خدامه پیشم باشی منتهی سیاوش و مادرت نداشتن اما
 غصه نخور نهایت دو سه روز دیگه زخم شدی، نمیزارم یه
 لحظه هم از کنارم تکون بخوری...! حالا هم لوکیشن
 بفرست که بدجور دلم بی تابتة جوجه رنگی...!!

نازگل نیشش هیچ جوره بسته نمیشد.
 -باشه...!!!

-نازگل داروهات و خوردی...؟!!

-آره خوردم... فقط الان گشمنه و...بوی تنت رو کم
 دارم...!

وجود مرد لبریز لز عشق و آرامش شد.
 -لوکیشن بفرست...!!!

سولماز و آوا با تعجب نگاه نازگل کردند که با دیدن کیسان
از خدا خواسته فرار کرد...

-خب می گفتم خسته شدی، می رفتیم خونه...!

نازگل لبخندی به روی سولماز زد.
-دلم نیومد روزتون رو خراب کنم اما خب کیسان که زنگ
زد، گفتم بیاد دیگه...!!! شماها برین خوش بگذره...!!!

سولماز و آوا بعد از خداحافظی سمت ماشین سولماز
رفتند و کیسان با تک بوقی پا روی گاز گذاشت...

کیسان با دلتنگی سمت نازگل برگشت.
-دورت بگردم جوجه طلایی... چطوری نفس کیسان...؟!

روحیه اش این روزها خوب بود ولی اگر حالت تهوع هایش
تمام می شد.

خودش را جلو می کشد و از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را می برد و صورتش را مماس با سینه کیسان می کند و عمیق بو می کشد....

-چه بوی خوبی...!!؟

#پست ۵۳۹

کیسان جا خورده بهش نگاه کرد.
رفته رفته نفسش تند شد.
تمام تنش خواستار وجود دلبرکش بود که با این لوندی
هایش بدتر برایش میمرد...

-دختر فکر منم باش... تو خیابونم و بدتر پشت
فرمون...!!! دستم بسته اس پدر سوخته...!!!

نازگل دم عمیق دیگری کشید و بی میل جدا شد که کیسان
نگذاشت و دستش را دور شانه نازگل پیچید...

-نرو... همین جا باش، دلم برات تنگ شده بود...!

نازگل مانند گربه ای ملوس صورتش را به بازوی کیسان
مالید...

-منم...! گشمنه کیسان... دلم کباب می خواد...!

کیسان بلند خندید.

-قربونت برم... باشه عشق کیسان بریم اول ناهار
بخوریم...!

نازگل بدتر ناز آمد.

-نون خامه ای و لواشکم می خوام...!

-می خرم برات عمرم... تو و این بچه ها نفس منین... من
میگیرم براتون...!

-خدا نکنه...!!!

-فدات بشم دلبرجان...!!!

نازگل

همه چیز خوب بود و آرام...
آرامش این روزهایم در کنار کیسان و خانواده ام چیزی بود
که شدیداً بهش احتیاج داشتم...

فردا روز عقدمون بود و خوشحالی از سر و رویم می بارید
اما در کنارش هم استرس داشتم که نمی دانم چرا رفته رفته
بیشتر می شد.

دانشگاه را یک در میان می رفتم و کیسان قول داده بود که کمک کند...

طناز این دو روز را آرایشگاه نرفته بود و تمام وقتش را در کنارم بود تا مبادا آب در دلم تکان بخورد.

هوایم را داشت و منتظر بود تا لب باز کرده و چیزی هوس کنم، سریع برایم فراهم می کرد...

از صبح کمی حالم بد بود و به خاطر استرس فردا حالت تهوع هایم بیشتر شده بود.
من این لحظه ها را دوست داشتم کیسان کنارم باشد که نبود...!

نمی دانم بار چندم بود که حالم بد می شد اما طناز ترسیده به همراهم تا سرویس دوید و نگران گفت: چی شده نازگل؟! از صبح اونقدر بالا آوردی که دیگه جون تو تنت نمونده...!

#پس ۵۴۰

اشکم درآمده بود.
دل نازک و حساس شده بودم که به زیر گریه زدم...
طناز ترسیده با من به زیر گریه زد و بغلم کرد.

-دردت تو جونم نازگل، چته...؟!

بریده بریده گفتم: کیسان... رو... می خوام...!!!
وا رفته نگاهم کرد.

- تو که همین دیروز باهاش بودی...!

-طناز.. بهش... زنگ... بزن... حالم... خوب... نیس... دلم
آشوبه...!!!

طناز کمک کرد صورتم را بشویم...
- باشه گریه نکن الان زنگش می زنم...

موبایلش را برداشت و زنگ کیسان زد و بعد از احوالپرسی
گوشی را بهم داد..
ازش گرفتم و بغل گوشم گذاشتم...

-جونم خانومم، نفس کیسان چی شده...؟!!

نگاه طنز کردم که انگار فهمید خجالت می کشم و تنهام
گذاشت...
بغ کرده، گفتم: کیسان ببا پیشم، دلم آشوبه... استرس
دارم...!!!

-چرا فدات شم...؟ استرس که برای تو و اون دوتا وروجک
بابا که خوب نیست... از فردا که زخم شدی دیگه همه چیز
تموم میشه...!

- کیسان ببا... جون من ببا... حال خوب نیست...!!!

صدایش پر از ترس و نگرانی شد.

- قربونت برم چته...؟! چی شده...؟!!

دوباره زیر گریه زدم و و با لرزش دستم گوشی رها شد که
طناز با ترس کنارم آمد و با دیدن گوشی افتاده، خم شد و
ان را برداشت و سپس من را بغل کرد...

- نازگل...؟!!

حرفی نداشتم بزنم اما به جایش فقط گریه می کردم...

نمی دانم طناز پشت تلفن چه گفت که وقتی تلفن را قطع
کرد آرام لب زد: کیسان داره میاد...!

اما من جانی نداشتم.

همه تنم درد می کرد و انگار در هوا بودم.
حالم هیچ خوب نبود و نمی دانم چه مرگم شده بود.
دستانم شروع به لرزیدن کردند...
سرم سنگین بود.

احساس سرگیجه داشتم.
تم یخ کرده بود که لحظه ای دلم چنان تیر کشید که جیغ کشیدم...

طناز هولزده ازم فاصله گرفت.
تن لرزان و سردم خم شد و با احساس افتادن چیزی از بین پام و خونی که از زیر شلوارکم رد مات شدم و بعد جیغ طناز که خدا رو به اسم صدا زد...

-یا خدا... نازگل این خون چیه؟

چنان بر خود لرزیدم و ترس از دست دادن بچه هایم سرم گیج رفت و دنیا به روی چشمانم سیاه شد و دیگر هیچ نفهمیدم...!

#پست ۵۴۱

@Vip Roman

نگاه پر تار کیسان روی دلبرکش بود که با چه رنگ و روی
پریده ای روی تخت بیمارستان خوابیده و سرم در دست
داشت...

دستی به صورتش کشید و با تمام وجود خدا را شکر کرد که
سالم هستند.
وقتی طناز زنگ زد و با شنیدن صدای گریه و بعد جیغ طناز
خیلی سریع گوشی را قطع کرد و خود را به خانه سیاوش
رساند...
چشم بست.
یادآوری اش تنش را می لرزاند.
خونی که از نازگل رفته بود و بیهوش شدنش...
خدا بهش رحم کرده بود.
باید سجده شکر به جا می آورد.

دستی روی شانهِ اش نشست که به عقب برگشت...
- خوبی...؟!!

کیسان با دیدن سیاوش خسته خندید.
-سیاوش دخترت باز هم دقم داد...!

سیاوش هم خندید: خدا بهمون رحم کرد... باز خدا رو
شکر خودش و بچه ها سالمن...!!!

کیسان بی قرار بود: پس چرا چشماش و باز نمی کنه...؟!

-بهبوش هم میاد و دوباره جیغ جیغاش و از سر می گیره و
سرمون روی بره... خیلی خب من برم به طناز سر
بزنم...!!!

سیاوش رفت.

کیسان کنار دلبرکش رفت و روی تخت نشست.
دست کوچکش را در دست بزرگش گرفت و با لحنی بغض
آلود گفت: دردت تو جونم... دورت بگردم... اون
چشمای خوشگلت و باز کن فدات شم... نصفه جونم
کردی دختر...!!!

با شنیدن صدای قدم هایی چرخید و با دیدن دکتر و پرستار
از تخت پایین آمد...

سلامی کرد و دکتر سری تکان داد و گفت: خب خدا رو شکر
حال مادرو بچه ها خوبه... امشب رو مهمون ما هستن تا
وضعیت مادر ثابت بشه ولی باید مراقب باشین... استرس
براشون اصلا خوب نیست... این حال بدشون هم برای
اضطراب و استرس شدید بوده که خونریزی کرده و این
اصلا خوب نیست... مراقبش باشین و سعی کنین فضا رو
براش آروم و مثبت نگه دارین... در ضمن حتما به
پزشکشون هم مراجعه کنین...!!!

کیسان تشکری کرد که دکتر رفت و بعد حاج سالار و گیتی
وارد اتاق شدند.

-حالش خوبه باباجان...!؟!

#پست ۵۴۲

کیسان جلو رفت.
-شما چرا زحمت کشیدین...؟!!

گیتی چادرش را محکم تر گرفت: اونجور که تو رفتی، بند
دل ما هم پاره شد پسر... مادر این بچه که هنوز بهوش
نیومده...؟! طناز و سیاوش کجان...؟!!

-حال طناز خانوم خوب نبود به زور سیاوش یه سرم تقویتی
بهش زدن و الان هم اتاق بغلی خوابیده...!!!

گیتی اشکش چکید: دخترم و چشمش زدن... خب دکتر
چی گفت؟! بچه ها خوبن...؟!!

کیسان لبخند دلخوش کننده ای زد: هر سه تاشون خوبن
خدا رو شکر...!!

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر... خب من برم یه سر به
طناز جون بزنم... حاجی شما هم میان...؟!

حاج سالار تبسم زیبای کرد: شما برید، منم میام...!

گیتی رفت و حاج سالار جلوتر آمد.
- خب باباجان مشکلی نیست...؟!

کیسان آرام نگاه پدرش کرد: مشکلی که نه ولی دکترش
گفت باید تا صبح بمونه تا خونریزش قطع بشه...!

نازگل تکانی خورد و با ناله ای اسم کیسان را برد که مرد با شنیدن صدایش خودش را سریع به او رساند.

- جانم خانومم...؟!؟

دخترک کم کم بهوش آمد و با فهمیدن آنکه در بیمارستان است، یادش آمد چه اتفاقی افتاده است که به یکباره با یاد بچه هایش دستش را روی شکمش گذاشت...

- کیسان... بچه ها...؟!؟

کیسان دستش را گرفت: خوبین عزیزم... فقط نمی دونم تو چرا نگران بودی؟ اتفاقی افتاده...؟!؟

نازگل لبش را گزید و بغض کرد: نه ولی نمی دونم... چی شد... یهو... استرس... فردا رو... گرفتم و دلم... آشوب شد...!!!

کیسان خم شد و پیشانی اش را بوسید: استراحت کن
دورت بگردم و به هیچی جز من فکر نکن...!!!

-ولی... ولی... چرا هنوز دلم آشوبه کیسان...؟!

#پست ۵۴۳

کیسان دستانش را قاب صورت نازگل کرد و بار دیگر
پیشانی اش را بوسید و خیلی جدی زمزمه کرد...

-نگاه من کن نازگل... بین هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته...!
خودت و ناراحت نکن عشقم... استرس فردا رو هم نگیر و
مطمئن باش فردا هم مثل امروز می گذره و جای نگرانی
نیست... من هستم نازگل، مراقب تو و بچه هامون...
قربون چشمت برم جوجه رنگی، بغض نکن عمر من...!!!

نازگل با بغض نالید: کیسان تو نباشی حالم خوب نیست...
 اصلا طناز و سیاوش... خواستن من و بیرن خونه، نزار...
 من پیش تو... حالم خیلی بهتره...!!!

کیسان با شور و عشقی که در وجودش فوران کرد روی
 چشمانش را بوسید...
 - نمیزارم بیرنت عشقم... من قریون تو و این دلبری هات...
 کم زیون بریز دلبر... عقد که کردیم، میریم اپارتمانم...
 اونوقت فقط منم و تو...!!! خوشحال باش که چیزی
 نمونده تا سنت شش دونگ به نامم بخوره...!

نازگل میان بغض خندید که کیسان روی چشمانش را
 بوسید.

-برم پرستار رو صدا بزنم...!!!

-با اجاره بزرگترها بله....!!!

دست، سوت و سیل تبریکات بود که به سمتشان روانه شد
و هر دو محجوبانه با ذوق تشکر کردند...

سولماز و آوا مدام کرم می ریختند و نازگل را اذیت می کردند
اما واقعا برای دوستشان خوشحال بودند.

کیسان محکم دستش را گرفته بود و هنوز باورش نمی شد
که نازگل دیگر فقط برای خودش هست....!!!

بار دیگر نگاهش کرد، آنقدر زیبا شده بود که دوست
نداشت ازش چشم بگیرد...

آرایش چشم های سبزش دلنوازتر از هر زمانی شده بود...
چقدر این دختر زیبا بود...!

الحق که طنز برای آرایش دخترکش سنگ تمام گذاشته
بود و هرچند به قول خودش ملایم و ساده بود اما واقعا
حرفه ای انجام شده بود.

از محضر بیرون آمدند و مجدد سیاوش پیش آمد و نازگل را
در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید...
-خوشبخت بشی عمر من...!

چشمان نازگل پر از آب شد.
-مرسی... بابا...!

وجود سیاوش پر شد از حس خوب پدر بودن و حامی
شدن...

-قربونت برم دخترکم... هر موقع این گردن کلفت کوچکترین
کار اشتباه یا دادی زد، میای به خودم میگی تا گردنش و
بشکنم...!!!

#پست ۵۴۴

نازگل نمکین خندید.
کیسان با لبخندی که از روی لبش پاک نمی شد، رو به
سیاوش گفت: بیا این گردن من از مو نازکتر...!!!

سیاوش برادر زاده اش را هم در آغوش کشید و ضمن
آرزوی خوشبختی، گفت: جون تو و نازگل... خوشبختش
کن...!!!

حاج سالار هم جلو آمد و ابتدا پیشانی نازگل را بوسید و
تبریک گفت و سپس پسرش را بغل کرد.
-به پای هم پیر بشین...!!!

گیتی و طناز هم با ذوق جلو آمدند و بار دیگر تبریک
گفتند.
هانیه هم در کنار کامران با اکراه تبریک گفت اما نتوانست
ساکت باشد...

- نازگل جون بازم تبریک میگم و خیلی هم خوبه که از همون اول جای پات و محکم کردی اونم با دوتا...!!!

از این حرفش همه جا خوردند.
کامران چشم غره رفت و دست هانیه را گرفت و خواست
او را ببرد که نازگل با لبخندی مهربان جواب داد: ممنونم
هانیه جون انشالله روزی تو...!!!

و با این جواب بیش از پیش خودش را در دل حاج سالار و
بقیه جا کرد.

کیسان دوست داشت با نازگل تنها باشد که بی طاقت رو به
بقیه گفت: با اجازه تون ما رفع زحمت کنیم، نازگل جان
باید استراحت کنه... شب برای شام می بینمتون...
فعلا...!!!

و خیلی سریع دخترک را سمت ماشینش برد و کمک کرد
بنشیند...

و سپس خودش هم پشت ماشین نشست و با تک بوقی از
آنجا دور شد.

-کیسان زشت نشد، اینجوری جا گذاشتیم، اومدیم...؟!!

کیسان دست ظریف دخترک را گرفت و بالا آورد و بوسه
ای رویش نشانده.

- نه عشقم، ناسلامتی تازه دومادم، باید با زخم خلوت کنم
دیگه... دیدی تموم شد...؟! دیدی زخم شدی...؟! آخ من
قربونت برم جوجه رنگی...!!!

نازگل خندید: کیسان حالم و نمی فهمم، خیلی هیجان زده
ام...!

مرد مهربان نگاهش کرد: منم همینطور... الان فقط
دوست دارم به دل سیر ببوسمت...!

نازگل دل به دلش داد: چه بهتر بریم آپارتمان...؟!

#پست ۵۴۵

ابتدا حیرت زده ولی بعد با لبخند نگاه دلبرک به خواب رفته
 اش می کند.
 خنده اش گرفت... مثلا آمده بود که باهم خلوت کنند و
 عشق بازی...!!!
 معلوم بود آنقدر خسته است که همینطور روی کاناپه
 خوابش برده است...
 حالا دیگر شرعی و رسمی زنش بود...!
 شش دانگ به نام خودش سند خورده بود...
 آخ که چقدر خوشحال بود...!!!

@Vip Roman

امروز روز پرکاری بود که با وجود حال بد نازگل و بودنش در بیمارستان و این که تمام مدت در کنارش سرپا بود، حال این خستگی با وجود بارداری اش چیز طبیعی بود...!

او تمام وجودش را گذاشته بود تا نازگل اذیت نشود. حالا که همسرش هم شده بود دیگر هیچ ترس و مانعی نبود...

خیالش دیگر از بابت داشتنش راحت بود.

ملحفه ای را رویش کشید و سپس خم شد و بوسه ای روی سرش نشانده.

عقب رفت و دوباره خیره و طولانی نگاه صورت قرص ماهش کرد.

مانتو و شلوار سفید نازگل را خودش خریده بود که به زیبایی تن ظریفش را زینت بخشیده و شال سفیدی هم که روی موهای روشنش انداخته از او فرشته زیبایی ساخته بود...

نازگل همه ان چیزی بود که می خواست و به دست آورده...
 قدرش را می دانست.
 امروز احساس خوشبخت ترین مرد دنیا را داشت وقتی که
 صدای بله پرناز و ظریف نازگل را شنیده بود.

حرف های طنز قبل از عقد یادش نمی رود که با تمام
 نگرانی مادرانه اش از او خواسته بود تا دخترکش را
 خوشبخت کند و او قول داد تمام سعی اش را بکند...

با صدای زنگ گوشی اش از فکرهایش جدا شد و سمت ان
 رفت.

با دیدن شماره تمام حس خوبش پریده بود.
 چشم بست و صدای گوشی را قطع کرد.
 خشم به آنی وجودش را در بر گرفت.

این دختر هیچ حجب و حیای نداشت.
باید یک فکر درست و حسابی می کرد...

شب‌نم عزیزاده دست بردار نبود.
پشت سر هم زنگ زد تا در آخر کیسان مجبور شد، جواب
بدهد...

#پست ۵۴۶

کیسان تا خواست حرف بزند، شب‌نم با بغض زودتر گفت:
کیسان تو چیکار کردی...؟! چیکار کردی با من و دلم...؟!
لعنتی من دوست داشتم...!!!

کیسان داشت از خشم و عصبانیت منفجر می شد.
اما شب‌نم اجازه حرف زدن نمی داد.

جیغ کشید: کیسان من دوست داشتم... من برات میمردم
لعنتی...! تو با من و عشقم چیکار کردی...؟!!

کیسان چشم بست تا آرام باشد.
از نازگل دور شد تا صدایش او را از خواب بیدار نکند.

خیلی جدی گفت: انگار هرچه من نرمش نشون میدم شما
بدتر میشی...؟! حتما باید ازتون به جرم مزاحمت شکایت
کنم تا دست از سر من و زندگیم بردارین...؟! خانوم
ناحسابی من به شما نه قولی دادم نه تعهدی داشتم که
زنگ زدین و هتک حرمت می کنین...! ولی دارین مجبورم می
کنین ازتون شکایت کنم...!!!

شب‌نم پوزخند زد: من و می ترسونی...؟! می خوای شکایت
کنی، آره...؟! کیسان من دوست داشتم اما تو من و عشقم

رو نادیده گرفتی... من آدمی نیستم که ساده از این موضوع بگذرم و مطمئن باش تلافی می کنم...!!!

- بهتره به آقای علیزاده زنگ بزنم و بیاد دخترش و جمع کنه... زیادی داری پات و از گلیمت دراز می کنی...!!!

شبم از این بی خیالی جیغ دیگر کشید: نمیزارم اب خوش از گلوی تو و اون دختره غربتی پایین بره... مطمئن باش اگه مال من نباشی، نمیزارم مال زن و بچت هم باشی...!!!

مرد با اخم گفت: بهتره مواظب دهنت باشی عوضی وگرنه خودم اون زبون نحست و از حلقه می کشم بیرون زنیکه آشغال... اگه آقای علیزاده بلد نیس جمعیت کنه، من می تونم...!!!

کیسان گوشی را با حرص قطع کرد.
باید حتما با آقای علیزاده حرف می زد.

انگار این دختر روان درست و درمانی نداشت...!!!

دستش را مشت کرد و با چند نفس عمیق خواست
خشمش را فرو خورد ولی آرام نشد.
نباید این دختر دیوانه را دست کم می گرفت.
هرچه نادیده گرفته بود، بس است.... نمی گذاشت بلایی
سر زن و بچه هایش بیاید...

از اتاق بیرون رفت و نگاهی به نازگل کرد و وقتی مطمئن شد
هنوز خواب است، گوشی اش را بالا آورد و در مخاطبینش
گشت و با دیدن نام علیزاده بدون هیچ مکثی شماره اش را
گرفت....

#پست ۵۴۷

@Vip Roman

علیزاده با تاخیر جواب داد: اوه چه سعادتت درست می بینم،
جناب مهندس معتمد جوان... افتخار دادین جناب...؟!!

کیسان دست مشت کرد.
سخت بود بگوید اما باید می گفت...
-سلام جناب علیزاده... لطف دارین... حالتون خوبه...؟!
خانواده خوبن...؟!!

-همه خوبیم مرد جوان... حاج آقا چطورن...؟!!

کیسان دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.
- حتما... ایشونم خوبن و سلام دارن... اما غرض از
مزاحمت عرض مهمی داشتم...؟!!

علیزاده راست نشست.
این تلفن ناگهانی...؟!
مشکلی نبود، شاید...؟!
حدس هایی می زد...

- چی شده پسر...؟!

سخت بود ولی باید گفته می شد.

- راستش... درمورد دختر خانومتونه...؟!

اخم عزیزاده درهم شد.

- چی شده...؟!

- قبلا گفته بودم که تماس های دختر خانومتون صورت خوشی نداره اما امروز باز هم زنگ زدن و حرف های رو زدن که اصلا مناسب ایشون و شخصیت شما و خانواده اتون نیست... من امروز ازدواج کردم و گویا ایشون نمی دونم از کجا ولی فهمیده و زنگ زدن، تهدید کردن... نمی خوام حرف یا رفتاری کنم که بعدا مشکل پیش بیاد ولی ازتون خواهش می کنم خودتون با دخترتون حرف بزنین...!!!

علیزاده خیس عرق شده و به ناچار چشم بست...
از علاقه دخترش به کیسان خبر داشت.

-من معذرت می خوام پسر... حتما پیگیری می کنم...!!! در
ضمن ازدواجت رو هم بهت تبریک میگم...!!!

-ممنونم جناب علیزاده، باز هم ببخشید...!

-خواهش می کنم پسر، تو ببخش... باز هم تبریک میگم...
سلام به خانواده برسون...

-حتما... یا علی...!!!

گوشی را قطع کرد.
سبک شده بود و اگر دختر بار دیگر مزاحم شد و او اقدامی
برای شکایت کرد بهتر است حداقل پدرش در جریان کار
دخترش باشد...
از اتاق بیرون رفت.

- کیسان...؟!

#پست ۵۴۸

باتمام عصبانیت و حرصی که از دختر عزیزاده داشت اما با شنیدن صدای نازگل، لبخندی زد و با مهربانی نگاهش کرد.

- جانم خانومم...؟! ساعت خواب خانوم خانوما...!!!

نازگل خمار خمیازه ای کشید...
- وای خیلی خسته بودم، اصلا یه لحظه از هوش
رفتم...!!!

کیسان بدجنس شد.
-همین دیگه مثلا آوردمت خونه که یکم عشق بازی کنیم،
نگو خانوم تا سر روی بالش گذاشت از هوش رفت...!!!

نازگل چشم و ابروی آمد.
-تقصیر خودته عزیزم... با این دوتا گلی که کاشتی انتظار
خلوت نداشته باش چون من الانم خوابم میاد...!!!

-مگه از عمد بوده...؟!!

-وای کیسان چقدر گفتم مواظب باش...؟!!

کیسان کنارش نشست و با لبخندی که چشمانش را براق
تر کرده بود، روی نازگل خم شد...
- ای جونم... اون لحظه ها من.... اونقدر از خود بی خود
میشدم که.... دوست داشتم فقط تو رو.... حس کنم...!!!

دل نازگل لرزید.

او هم با هربار رابطه کاملا رام کیسان بود و لحظه به لحظه
های باهم بودنشان را دوست می داشت مخصوصا رابطه
هایشان در کلبه...!!!

- خب فکرش نکردی که حالا معطل یه خلوتی...!!!

کیسان نزدیک تر شد.
دست دور کمر دخترک انداخت و دست دیگرش را روی
صورتش گذاشت.
نوازش وار پوست لطیفش را ناز می می کرد.

-درست کردن این خلوت ها کاری نداره ولی حیف که وقت
تنگه و باید بریم رستوران... اما میشه یه بوسه رو ازت
بگیرم عسل خانوم...!!!

چشمکی زد و خیلی آرام لب روی لب نازگل گذاشت...
آرام و پر احساس بوسید...

نازگل هم دلتنگ همراهی اش کرد...
صدای بوسه هایشان فضای سالن کوچک خانه را پر کرده
بود و لذت این بوسه دو نفره را بیشتر می کرد...

کیسان می بوسید تا شبنم نامی را فراموش کند و خشمش
باعث نشود کاری کند که اصلا راضی نیست مخصوصا که
نازگل بفهمد...!!!

نازگل هم دست بالا برد و توی موهای کیسان فرو برد.
تن داغ شده اش را به دستان پر نوازش و گرم مرد سپرد.

#پست ۵۴۹

@Vip Roman

نازگل

همه چیز خوب بود.

کیسان و توجهاتش دل می برد و من را بیش از پیش وابسته
این مرد می کرد.
پدر شدن بهش می امد وقتی در خلوتمان قربان صدقه من
و بچه هایش می رفت.

باورم نمی شد همه چیز تمام شده و من حالا زن عقدی
کیسان هستم....!

شاید اگر قبلا بهم می گفتند که سال دیگر ازدواج که هیچ
حامله هم میشوم، صد در صد ان را رد می کردم ولی حالا
چیزهایی را تجربه کردم که همیشه برایم دور از ذهن بود.

خریدهایمان برای جشن عروسی که قرار بود در هفته آینده
برگزار کنیم، برایم سخت بود و این وظیفه خطیر به دوش
طناز افتاد.

از این مغازه به ان مغازه رفتن و پیاده روی در مسافت های طولانی خسته ام می کرد.
این روزها و یارم بدتر شده که اگر کیسان نباشد من حالم بد می شود.

تقریبا بیشتر کارهای عروسی را به طناز سپردم و عملا خودم را به خاطر وضعیتم معاف کردم.
طناز سلیقه ام را می داند و هرچند خودش در بیشتر موارد سخت گیر تر از من وارد می شود.

تنها چیزی که برای ان وقت گذاشتم، لباس عروسی بود که سادگی و زیبایی تورش ان را چشمگیر کرده بود... هرچه کیسان اصرار داشت ببیند، نگذاشتم و او برایم خط و نشان کشید که اگر موردی داشته باشد، نمی گذارد، بپوشم و جواب من فقط لبخندی بود که به جلز و ولز کردنش می زدم...

وضعیت خودم و بچه هایم خوب بود که نهایت تا یک ماه دیگر حتی جنسیتشان معلوم می شد....

برای کیانا هم خوشحالم چون با پسری محجوب و زیادی مثبت قرار نامزدی داشتند البته بعد از جشن عروسی ما...

تنها چیزی که در این میان اذیت می کرد، نگاه حسرت بار و پرنفرت هانیه بود که اصلا دوستش نداشتم...

این روزها جنگ میان کامران و هانیه هم قوز بالا قوز شده بود که بیشترین فشارش برای کامران بود.

تحمل و صبوری این مرد واقعا قابل ستایش بود چون اگر من جای او بودم، حتما هانیه را از پا آویزان کرده و در دریایی غرقش می کردم...
@Vip Roman

این دختر رسماً آبرویی نه برای خودش نه برای کامران نگذاشته بود حتی لحن جدی کیسان یادم نمی رود که گفته بود حق ندارد در خانه آنها صدایش را به روی پسر این خانواده بلند کند و می دانم جذبه کیسان آنقدر زیاد است که هانیه بترسد...

اما من برای کامران دلم می سوزد که با تمام مهربانی و دلسوزی هایی که در حق این دختر می کند اما هانیه لیاقت هیچ کدام خوبی هایش را ندارد...

#پست ۵۵۰

بی حال و لرزان روی مبل با کمک کیانا نشستم.
دختر بیچاره با دیدن هربار حال بدم می ترسید.

-وای نازگل بشین من برم فرصت و بیارم...!

چشم روی هم گذاشتم و بعد کمک کرد روی ان دراز
بکشم.

تیشرت کیسان را هم بهم داد و رفت...

خاله گیتی با لیوان شربت کنارم آمد و نگاه نگرانش را بهم دوخت: بمیرم برات... جون تو تنت نمونده...! پاشو عزیزم، شربت پرتقال رو بخور و بعد دوباره دراز بکش...!

صورت‌م جمع شد.

میلی به خوردن نداشتم و من فقط کیسان را می خواستم. توی حال خودم ماندم که تا تنها بودم سالم بد بود و مدام تهوع داشتم ولی وقتی کیسان و بوی عطر تنش بود، خود به خود سالم خوب بود و اشتهایم دو برابر می شد...!!!

-نمی خوام خاله... سالم بد میشه... چرا کیسان نمیاد...؟! -

خاله گیتی به بی قراری ام لبخند زد.

-میاد عزیزم... استراحت کن... میاد...!

با تمام راحت بودنم کمی معذب بودم اما حاملگی من کمی
زیادی عجیب غریب بود که هیچ کجا جز کنار کیسان آرام
نمی شدم...!

دو روز خانه سیاوش مانده بودم اما به قدری حالم بد شد
که مدام احساس می کردم خانه بوی بد می دهد و آخرش
هم کارم به بیمارستان کشید...

-بیا نازگل... فرصت و بخور حداقل یکم بخواب...!

قرص را گرفته و خوردم.
خواستم بخوابم که با شنیدن صدای پیام، چشمانم را باز
کردم.

گوشی را برداشتم و با دیدن شماره ناشناسی پیام را باز
کردم...

- سلام نازگل خانوم... شنیدم حامله شدی و ازدواج کردی... اما کور خوندی... این خوشبختی سهم من بود، کیسان مال منه... می کشمت عوضی... وقتی تو نباشی کیسان مال من میشه... خوشبختی رو که ازم دزدیدی رو راحت ازت پس می گیرم... منتظرم باش...!!!

خوشبختی که دزدیده بودم...؟!
بار دیگر شماره را دیدم اما نشناختم...
کیسان...?!
exchange group

فرستنده بی شک یک دختر عاشق بود یا دیوانه...?!
نمی دانم چی شد که ناگهان تنم خیس عرق و نفسم تنگ شد...

سینه ام تیر کشید.
ناخودآگاه احساس بدی به قلبم هجوم کرد و ترسیدم...

ترس باعث شد حالت تهوع ام تشدید شود.

عق زدم و دستم را جلوی دهانم گرفته و با سرعتی باور
نکردنی خود را در سرویس انداختم و تمام ترس و دلهره ام را
باز بالا آوردم...!

#پست ۵۵۰

بی حال و لرزان روی مبل با کمک کیانا نشستم.
دختر بیچاره با دیدن هربار حال بدم می ترسید.

-وای نازگل بشین من برم فرصت و بیارم...!

چشم روی هم گذاشتم و بعد کمک کرد روی ان دراز
بکشم.

تیشرت کیسان را هم بهم داد و رفت...

خاله گیتی با لیوان شربت کنارم آمد و نگاه نگرانش را بهم
دوخت: بمیرم برات... جون تو تنت نمونده...! پاشو
عزیزم، شربت پرتقال رو بخور و بعد دوباره دراز بکش...!

صورت‌م جمع شد.

می‌لی به خوردن نداشتم و من فقط کیسان را می خواستم.
توی حال خودم ماندم که تا تنها بودم سالم بد بود و مدام
تهوع داشتم ولی وقتی کیسان و بوی عطر تنش بود، خود
به خود سالم خوب بود و اشتهایم دو برابر می شد...!!!

- نمی خوام خاله... سالم بد میشه... چرا کیسان نمیاد...؟!

خاله گیتی به بی قراری ام لبخند زد.

-میاد عزیزم... استراحت کن... میاد...!

با تمام راحت بودنم کمی معذب بودم اما حاملگی من کمی
زیادی عجیب غریب بود که هیچ کجا جز کنار کیسان آرام
نمی شدم...!

دو روز خانه سیاوش مانده بودم اما به قدری حالم بد شد
که مدام احساس می کردم خانه بوی بد می دهد و آخرش
هم کارم به بیمارستان کشید...

-بیا نازگل... فرصت و بخور حداقل یکم بخواب...!

قرص را گرفته و خوردم.
خواستم بخوابم که با شنیدن صدای پیام، چشمانم را باز
کردم.

گوشی را برداشتم و با دیدن شماره ناشناسی پیام را باز
کردم...

- سلام نازگل خانوم... شنیدم حامله شدی و ازدواج
کردی... اما کور خوندی... این خوشبختی سهم من بود،
کیسان مال منه... می کشمت عوضی... وقتی تو نباشی
کیسان مال من میشه... خوشبختی رو که ازم دزدیدی رو
راحت ازت پس می گیرم... منتظرم باش...!!!

خوشبختی که دزدیده بودم...؟!
 بار دیگر شماره را دیدم اما نشناختم...
 کیسان...؟!!

فرستنده بی شک یک دختر عاشق بود یا دیوانه...؟!
 نمی دانم چی شد که ناگهان تنم خیس عرق و نفسم تنگ
 شد...

سینه ام تیر کشید.
 ناخودآگاه احساس بدی به قلبم هجوم کرد و ترسیدم...

ترس باعث شد حالت تهوع ام تشدید شود.
 عق زدم و دستم را جلوی دهانم گرفته و با سرعتی باور
 نکردنی خود را در سرویس انداختم و تمام ترس و دلهره ام را
 باز بالا آوردم...!

#پست ۵۵۱

@Vip Roman

راوی

گیتی و کیانا با صدای عق زدن نازگل هولزده داخل سالن شدند و با دیدن حال و روز نازگل نگران جلو رفتند و کمکش کردند...

این چندمین باری بود که از صبح حالش بد می شد اما این آخری و رنگ پریده نازگل، دل نگرانی گیتی را بیشتر کرد اما با بیهوش شدن نازگل گیتی بدتر هول کرد و کیانا هم زیر گریه زد...

-وای خدا مرگم بده...! کیانا زود زنگ به داداشت بزن...! ***

کیسان نگران و ترسیده نگاه صورت بی حال و خسته نازگل کرد.
این بیهوش شدن ناگهانی از کجا آمده بود...!؟

آرام روی دخترک خم شد و با ناراحتی زمزمه کرد:
-نازگل با این بیهوش شدنات و حال بدت به غلط کردن افتادم... نازگل جون من خوب شو خانومم... دکتر می گفت

این حالات بدت اصلا برای خودت و بچه ها خوب نیست... فدات بشم چی حالت رو بد کرده...؟!!

نازگل بغض کرده نگاهش کرد.
خودش هم خسته شده بود.
از بیمارستان متنفر بود.

صدایش بغض داشت...
-کیسان...؟!!

-جونم قربون شکل ماهت برم...؟!!

اشک دخترک چکید و چشمان سبزش سرخ شده بود.
-من... من... حالم خوب بود... اما... یه پیام... حالم رو بد کرد... ترسیدم...!!!

کیسان لبانش را بوسید.
یک بوسه پر عشق و پر از دلتنگی...

-چی بود دورت بگردم...؟! از چی ترسیدی...؟!!

-انگار یکی دوست نداره... خوشبختی من و ببینه...!

اخم کیسان درهم شد...
-چه پیامی...؟!!

نازگل لبش را گزید...
-گوشیم و بردار و بخون...!!!

ضربان قلب کیسان بالا رفت.
فقط خدا خدا می کرد ان چیزی که فکرش را می کند،
نباشد...
@Vip Roman

از تخت فاصله گرفت و سمت گوشی نازگل رفت...
رمز نداشت و به راحتی باز کرد.

توی پیام ها رفت و با دیدن شماره و متن پیام وا رفت...

شب‌نم بیش از اندازه پایش را از گلیمش درازتر کرده بود، تا جایی که آمده و زن حامله اش را تهدید می کرد.

انگار از عزیزاده هم آبی گرم نمی شد.

دستش مشت شد و وجود پرخشمش را به سختی کنترل کرد تا نرود گردن آن دختر ابله را بشکند...
اما کار شب‌نم را بدجور تلافی می کرد...!!!

#پست ۵۵۲

این روزها سرش شلوغ بود. از یک طرف حال بد نازگل که نمی توانست برای مراسم عروسی همراهی اش کند و از طرف دیگر کارهای عروسی که در این مدت کم واقعا خسته اش کرده بود...

حال شبنم هم بدتر داشت باعث خشمش می شد.

نازگل را به خانه برد و دکتر تاکید داشت استرس اصلا
برایش خوب نیست و هرچیزی که حال بدش را تشدید
کند، جان خودش و بچه ها را به خطر می اندازد.

برای اینکه مشکلی پیش نیاید، مجبور بود با سیاوش حرف
بزند... چون دوست نداشت اصلا سوتفاهمی برای نازگل
رخ دهد...

-یعنی چی که این دختر مزاحمت شده...؟!-

کیسان پر حرص چشم بست.

-سیاوش اومدم پیشت که راهکار بدی نه اینکه منو سرزنش
کنی...!

-شاید چراغ سبز نشون دادی...؟!!

-چه چراغی مرد مومن...؟! دارم میگم روانش مشکل داره...! این دختر با رفتارهای اصلانرمال نیست... تازه به باباش گفتم و هیچ کاری نکرد... اما این دختر پرروتر شده تا جایی که به خودش اجازه داده به نازگل پیام بده...!!!

اخم سیاوش درهم شد.
انگار موضوع در عین ساده بودن کمی پیچیده است...
برگه ای سمتش گرفت...

- بگیر یه شکایت نامه تنظیم کن تا من برای بررسی دستم باز باشه... باز هم دیدی مزاحم خودت یا نازگل شد حتما اطلاع بده...!

کیسان سری تکان داد و حین نوشتن گفت: بهتره اول با پدرش صحبت کنی...!

- تو صحبت کردی، دیدی که اتفاقی نیفتاد... یه راست میرم
سر وقت خودش...!!!

- سیاوش به خدا این روانی رو از سرم رفع کنی یه عمر
مدیونتم...!!!

سیاوش تکیه به صندلی اش داد.
-مدیون که هیچی یه عمر غلام حلقه به گوشمی...!!!

کیسان متعجب نگاهش کرد.
-غلام حلقه به گوش...!؟

سیاوش سری تکان داد.
- همین که دخترم رو بهت دادم و تو رو به غلامی قبول کردم
دیگه...!!!

کیسان چشم غره ای بهش رفت.

-دخترت یه تنه دهن من و سرویس کرده، تو دیگه چی از
جونم می خواهی...؟!

-دخترم خوب کاری می کنه... حتی بهش یاد میدم بدتر از
اینا رو سرت بیاره...!!!

کیسان نفسش را محکم بیرون داد و نگران نگاه سیاوش
کرد...

#پست ۵۵۳

جلسه مهمی داشت اما دلواپسی این روزهایش همه چیز را
بدجور درهم کرده بود.
طناز گیر داده بود تا جهیزیه بخرد ولی آپارتمان او همه چیز
داشت و مهمتر از آن نازگل آنجا را همانطور که بود دوست
داشت و نمی خواست تغییری در آن ایجاد شود و از خود
نازگل خواست تا با طناز صحبت کند.

خسته از جلسه ای که داشت، از منشی خواست تا قهوه ای به همراه کیک برایش بیاورند... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد ذهنش را آرام کند.

تقه ای به در خورد و با فکر به اینکه منشی هست، بفرمایدی گفت... اما کمال تعجب با صدای پاشنه های کفشی چشم باز کرد و سر بالا آورد و با دیدن شبنم خیلی سریع اخم هایش درهم شد...

-سلام عزیزم...!!!

عزیزمش را به عمد پر عشوه کشاند تا مثلا دل کیسان را بلرزاند اما نمی داند صدای نازگل یک چیز دیگر است...

اخم هایش بدتر درهم شد.
- کی به شما اجازه داد بیان اینجا...؟!!

شبم خیلی عادی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت...
- اومدم ببینمت بی معرفت...!!!

کیسان خیلی سریع گوشی را برداشت و شماره نگهبانی را
گرفت...
سپس به محض اینکه نگهبان گوشی را جواب داد، فریاد
زد...
- شما به چه حقی خانوم عزیزاده رو داخل شرکت راه
دادی...؟!!

نگهبان بیچاره وا رفت...
- گفتن شما باهاشون کار واجب دارین...؟!!

- چرا بهم خبر ندادی...؟!!

نگهبان شرمنده گفت: ببخشید جناب معتمد...!!!

کیسان قرار نبود از موضعش پایین بیاد و در مقابل چشمان
درشت شده از تعجب شبنم نگاهی به صورت غرق در
آرایشش کرد و گفت: بیاین خانوم رو به بیرون راهنمایی
کنین...!!!

اشک شبنم چکید.
این خار و ذلیل شدن را حتما تلافی می کرد...

بلندشد و با بغض هوار کشید...
- تاوان این کارت و پس میدی کیسان...!!!

بعد هم خواست برود که صدای کیسان خیلی جدی خط
روی اعصابش کشید...
- به جرم تهدید کردن بنده اونم به همراه ورود بدون اجازه
در محل کارم منتظر شکایت و احضار به دادگاه باشین...!!!

شب‌نم مات شد.

انگار هیچ راهی برای نفوذ به این مرد نداشت...؟!
-نمی‌تونی به همین راحتی من و نادیده‌گیری...?!

-من زن و بچه دارم خانوم مراقب رفتارتون باشین...
همچنین من و به کاری که دوست ندارم مجبور نکنین...

شب‌نم داد زد: پس دوست داشتن من چی...?!

کیسان منتظر نگهبان نشد و بلند شده و سمت در رفت.
ان را باز کرد و خیلی جدی گفت: شرتون رو کم کنین،
ممنون میشم...!!!

#پست ۵۵۴

@Vip Roman

عصبانی بود.

باید چه می کرد وقتی این دختر پایش را بیش از حد از
 گلیمش درازتر کرده...؟!
 او ازدواج کرده و این دختر نمی خواست بفهمد یا خودش را
 به آن راه می زد...؟!!

حس آزاردهنده ای بهش دچار شده بود.
 انگار که با حرف زدن با این دختر به نازگل خیانت کرده
 است...!

گوشی اش را درآورد و به سیاوش زنگ زد...
 بعد از چند بوق سیاوش گوشی را برداشت.
 -سلام کیسان جان...!

کیسان نفس عمیقی کشید.
 - سلام سیاوش... دختر عزیزاده اینجا بود.

سیاوش اخم کرد.
-چی می خواست...؟!

-به نظرت حرف حسابش چیه...؟! خب منم دیگه...!!!

سیاوش هم اوقاتش تلخ شد.
دوست نداشت تنشی تو زندگی دخترش ایجاد شود.

- میرم سروقتش... تو کاری نداشته باش ولی حواست به
نازگل باشه...!!!

-می خوام جیکار کنی...؟!

- حکم جلبش می گیرم و اون موقع شاید این پدر تکونی به
خودش بده...!

-امیدوارم... بی خبرم نذار...!!

- باشه... یا علی...!!!

تلفن را قطع کرد و فکرش مشغول نازگل بود.
دو سه روز دیگر جشن عروسی اشان بود و نمی خواست
مشکلی پیش بیاید.

#پست ۵۵۵

زندگی روند خودش را طی می کند و خداوند سرنوشت را
طوری برایت رقم زده و تو را در مسیری قرار می دهد که
خودت براساس باید و نبایدهای زندگیت راه را انتخاب می
کنی...

راهی که طناز و دخترش باعث شد به بی بی پناه بیاورند و طناز مجبور شد با تمام بچگی اش زود بزرگ شود... خانواده اش طردش کردند و او هیچ وقت نخواست که به آغوش آنها باز گردد هرچند پدرش مرد متعصب و خشکی بود و مادری که مطیع و فرمانبردار پدرش بود... هیچ وقت او را با ان همه افکار بسته و خشکی که داشتند، قبول نمی کردند.

زندگی سخت گذشت.
در حرف تا لحظاتی که گذراندی دنیا تفاوت است اما خب دنیا در حال گذر است و به نظر زمان حلال مشکلات نیست و فقط به مرور ان کمرنگ می شود...

مشکلات زندگی ان دو با وجود بی بی و حمایت هایش کمرنگ شد و دست محبتی که این زن به روی سر این مادر

و دختر کشید... اما مادر طناز از دخترش رو برگرداند،
هرچند دخترکش اشتباه کرده بود ولی وقتی گذشته تکرار
شد، طناز دخترکش را بخشید...!!!

درد مادرش را تجربه کرد و به آنها حق داد که او را نخواسته
بودند اما او دخترکش را بخشید چون خودش ازش غافل
شده بود و او جز دخترش و سیاوش کسی را نداشت...!!!

می خندد و به دخترک غرق خوابش خیره می شود.
لحظه ای را به یاد می آورد که با وجود سن کمش نازگل را به
دنیا آورد.

ان زمان بی بی به سان یک مادر از هردویشان مراقبت کرد.

اشک گوشه چشمش را پاک کرد.
دلش برای بی بی تنگ شده بود.

کاش بی بی بود...
 بودن بی بی و تدبیرهایش همیشه او را آرام می کرد.
 چشم بست و از ته دل فاتحه ای برای بی بی خواند و ازش
 خواست برای دخترکش دعا کند...

نازگل تکانی خورد و طنناز کنارش رفت...

#پست ۵۵۶

روی موهای نازگل را نوازش کرد و به تغییرات کوچکی که در
 وجود نازگل در حال شکل گیری بود، خیره شد...
 کلا چاق تر از قبل شده بود...
 این طور پیش برود شک نداشت که یک توپ گرد می
 شد...

جالب تر از آن تیشرت های کیسان بود که دورتادور نازگل روی تخت ریخته بودند...
این وضعیت تا زمانی که کیسان نبود ادامه داشت و بعد از ان دیگر نازگل بود که عین کنه به او چسبیده بود.

خنده اش گرفت حتی ویارهایش هم عجیب غریب بودند... سعی کرد به ارزوهای دور و درازی که برای دخترکش داشت فکر نکند.

سعی کرده بود، نازگل را درک کند که این وضعیت هرچند سخت، خواهد گذشت...

می خواست بیشتر از یک مادر، دوستی در کنار دخترکش باشد.

نازگل به خاطر بارداری اش هیچ کجا جز کنار کیسان آرام نمی گرفت...

خم شد و بوسه ای روی سرش نشانده که گوشه نازگل زنگ خورد.

سریع گوشه را برداشت تا دخترکش از خواب آرامی که بعد از آن همه عرق زدن و بی حالی هایش داشت، بیدار نشود.

صدا را قطع کرد و خیره شد به گوشه با شماره ای که ذخیره نشده بود، تا خواست جواب بدهد که صدای جیغ دختری گوشش را خراش داد...

- کثافت عوضی کیسان مال منه... مال من...! من دوشش دارم... اگه توی اشغال نبودی الان کیسان مال من بود... من زن عشقم بودم... من خانوم خونه اش بودم... من عاشقمم چرا هیچ کسی حال منو نمی فهمه... امروز رفتم بینمش... برایش گل خریدم که مثلا دلبری کنم ولی من رو بیرون کرد... لعنتی اون بخاطر تو من و بیرون کرد... اگه کیسان مال من نباشه... نمیزارم مال تو بشه...! می

کشمت... هم تو رو هم بچت و... منتظرم باش... منتظرم
باش لعنتی...!!!

طناز مات و مبهوت به گوشی توی دستش نگاه انداخت...
فرد پشت خط کی بود...؟!
مغزش قفل کرده بود که بی اختیار حینی که نگاه نازگل می
کرد از اتاق کیسان خارج شد و با او تماس گرفت.

#پست ۵۵۷

نگران بود.
نمی خواست برای دخترکش اتفاقی بیفتد.
کیسان باید توضیح می داد.
اصلا این دختر که بود...؟!

تماس وصل شد و صدای نگران کیسان را شنید.
-سلام طناز خانوم اتفاقی افتاده...؟! نازگل خوبه...؟!

-سلام آروم باش کیسان جان...! نازگل خوابه حالشم خوبه
... برای چیز دیگه ای زنگ زدم...!!!

کیسان دلش آشوب شد.
-طناز خانوم من جلسه رو کنسل می کنم فقط تو رو خدا
بگید که حال نازگل خوبه...؟! آخه با گوشی اون زنگ
زدین...؟! *exchange group*

طناز بهش حق داد...
- اگه بزاری حرف بزنم، متوجه میشی...!!!

-ببخشید نگرانم.... بفرمایید...!!! *@Vip Roman*

طناز نفسی گرفت و بار دیگر نگاهی به درب بسته اتاق
کیسان کرد و با لحن آرامی گفت: نمی دونم چطوری بگم
اما یه شماره ناشناس زنگ زد و یه دختر بود...!!!

کیسان دست به سرش گرفت...
- وای خدا...!!! نازگل فهمید...؟!!

دل طناز به بی قراری ته صدش لرزید...
- نه خواب بود، سریع برداشتم که بیدار نشه... اما این دختر یه چیزایی می گفت... از دوست داشتنت... از اینکه می خواد یه بلایی سر نازگل و بچه ها بیاره... کیسان واقعا من نمی فهمم این دختر کیه...؟! چرا باید به نازگل زنگ بزنه...?!

کیسان نفسش را خسته بیرون داد.
- چی بگم طناز خانوم که خودمم نمی دونم چی به چیه...؟! ولی رفتم ازش شکایت کردم... سیاوش داره پیگیری می کنه... این دختر روانیه و علاقه اش هم برام مهم نیست... فقط خواهشا شما گوشه نازگل رو خاموش کن...

طناز همین که فهمید موضوع با سیاوش مطرح شده،
دلش آرام گرفت...

- باشه... فقط هرچی شد به منم خبر بدین...!!!

-باشه... فعلا...!!!

نگران بود اما باید با سیاوش هم صحبت می کرد تا خیالش
راحت شود...

**

#پست ۵۵۸

@Vip Roman

روز عروسی بود و نازگل به آرایشگاه رفته و طناز شخصا
درستش می کرد.

دل تو دل کیسان نبود.

شبم نبود...!

زمانی که سیاوش به سراغش رفته بود، پدرش با حالی

خراب نبودنش را اطلاع داده بود...

همین موضوع کیسان را نگران کرده که شاید نقشه ای در

سر داشته باشد...!

از صبح آنقدر خودش را مشغول کرده بود که به فکرهای

آزار دهنده ذهنش بها ندهد...

به خواست خودش از سیاوش خواسته بود به طور

نامحسوس ماموری بگذارد تا مراقب نازگل باشد.... و وقتی

خیالش راحت شد به دنبال نازگل رفت.

جوری رفتار میکرد که حتی دخترک به حال بدش پی نبرد.

همه خوشحال بودند.

طناز هم با تمام دل نگرانش شاد بود.

سیاوش قول داده بود که مواظب تک دخترکش باشد.

همه چیز برای یک عروسی درخور شان خانواده حاج سالار آماده بود.

نازگل هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که عروسی اش زن و مرد جدا باشند اما انگاری توی سرنوشتش چیز دیگری حک شده بود.

کیسان و فیلمبردار منتظر عروس بودند که به محض بیرون آمدن نازگل، سرتاپای کیسان چشم شد...
نگاه مات و حیرت زده اش به روی نازگی بود که عین فرشته ها شده و می درخشید...

اشک درون چشم هایش جمع شد... سمت نازگل قدم تند کرد و او را به آغوش کشید و با تمام عشقی که داشت پیشانی اش را بوسید...
- تو بهترین هدیه خدایی عمر من...!!!

نازگل هم احساساتی شد و با خجالت سر به زیر شد...

همه چیز روی دور تند افتاده و بعد از رفتن به آتلیه و عکس های دونفره و شیطنت های نازگل به سمت تالار رفتند...

عروس و داماد به طرف جایگاه عقد رفته و به صورت نمایشی بار دیگر عقد کردند که این وسط سولماز و اوا برلی دوستشان کم نگذاشتند و شیطنت هایشان عاقد را به صدا درآورد.

نازگل غرق در شادی و شور می خندید و دلبری می کرد. اما کیسان دل آشوبه اش بیشتر می شد و انگار لذتی از جشن عروسی اش نمی برد...

نازگل انگار نه انگار که حامله بود، با شنیدن آهنگ مورد علاقه اش با اشاره فیلم بردار بلند شد و شروع به رقصیدن کرد.

کیسان برای لحظاتی محو دلبرانه های نازگل شد.

رقص زیبا و پرعشوه اش البته با مراعاتی که دکترش متذکر شده بود، توی دل مرد را خالی کرد.
با هربار نگاه های پر نازش با ان چشمان سبز جادویی هورمون های کیسان جا به جا می شدند.

این دختری خواست همین جا او را دق بدهد.
آخرین چرخش را زد و کیسان با تمام عشقی که نسبت به این دختر داشت، سمتش رفت و پیشانی اش را بوسید که صدای جیغ و دست مهمان ها بلند شد...

-امشب بهت رحم نمی کنم نازگل!...

#پست ۵۵۹

کیسان سمت مردانه رفت تا خانم ها آزادی بیشتری برای خودی نشان دادن، داشته باشند.

هنوز هم دل نگران بود اما سعی می کرد به روی خود نیآورد.

با لبخندی رو لبش سمت مهمان ها رفته و یکی یکی خوش آمد می گفت...

مردانه هم به اندازه زنانه شور و نشاط خودش را داشت که جوانترها وسط ریخته و می رقصیدند اما کیسان تمام حواسش را توی زنانه و پیش نازگل جا گذاشته بود.

چشم بست و با ذکری زیر لب از خدا آرامش خواست.

حاج سالار کنارش آمد.
انگار متوجه بی قراری پسرش شده بود.

- چی شده پسر...؟

کیسان نفسش را عمیق بیرون داد: دلم آشوبه...! نمی
تونم آروم باشم...!!!

حاج سالار دست روی شانه پسرش گذاشت.
- سیاوش یه چندتا مامور گذاشته تا مراقب باشن... توکل
بر خدا...!!!

حاج سلیمانی کنار آنها آمد و با ضمن تبریک دوباره
 بحثشان به کل عوض شد...
 چقدر دوست داشت این پسر داماد خودش میشد...!!!

-مبارکت باشه پسر...!!!

-ممنون حاجی...!!!

-از خدا میخوام خوشبخت بشی...!!!

کیسان تنها لبخندی زد و سر به زیر تشکر کرد...
 حرفی نداشت اما انگار چانه حاج سلیمان تازه گرم شده بود
 که فیلمبردار ازش خواست برای مراحل پایانی فیلم
 عروسیشان به زنانه برود...

هانیه با نفرت نگاه نازگل کرد.

حسد و کینه چشمش را کور کرده بود که بالاخره زهرش را ریخت.
کنار فضول ترین زن فامیل نشست از بارداری نازگل گفت.

قرار نبود کسی باخبر شود اما در عرض ثانیه ای این خبر دهن به دهن چرخید تا به گوش گیتی و طناز رسید...

گیتی ناراحت نگاه هانیه و لبخندهای موزیانه اش کرد و تاسف خورد برای کامران و عمری که پسرش پای این دختر نادان گذاشته بود...

طناز کنار گیتی نشست و با لحنی که زیادی تاثیر گذار بود، گفت: گیتی جون مهم نیست، حرف همیشه هست مهم بچه هامون هستن که با عاقبت بخیری میرن سر خونه زندگیشون...!!! خودت رو ناراحت نکن...!

#پست ۵۶۰

دخترها دور نازگل حلقه زده و می رقصیدند و لبخند روی لب هایشان، طناز را آرامتر کرده و هر بار با رقصیدن نازگل تذکر می داد که مراقب خودش و بچه هایش باشد.

انگار کیسان و طناز می خواستند او را پشیمان کنند از سقط نکردنی که همانجا لبش را گزید و با حرص چشم بست...

گیتی با حرف های طناز آرام شد. مهم پسرش و خوشبختی بود که با آمدن ان دو فرشته قرار بود به زندگیشان شادی ببخشد..

با اعلام آمدن داماد، دخترها تار و مار شدند... با رقص دو نفره عروس و داماد تمام حرف ها کمرنگ شد. نازگل هرچه بود که کیسان با نگاه پرعشقی که بهش داشت، دهان همه مخصوصا هانیه را بست...

هانیه ای که سوختنش از چیز دیگری بود...! بچه ای که سالها منتظرش بود اما به واسطه مشکش هیچوقت لذت مادر شدن را نخواهد چشید...

شام سرو شد.

جشن عروسی به آخرای خودش رسید که انگار کیسان بالاخره توانست نفسش را راحت بیرون دهد. خیالش از بابت شبنم راحت شد.

با خیالی راحت نگاه بی پروایش را به نازگل داد و لبخندهای عمیق و پر عشقش را نثار دخترک کرد...

- قریون چشات برم...!

نازگل چشمکی زد.

-فقط چشمام...؟!!

-دلبری نکن خوشگله... من همین حالا دارم لحظه شماری می کنم تا تنها بشیم...!!!

نازگل بی پروا و بلند خندید و مرد بار دیگر نگاه پر عشقش را
نثار دلبرش کرد...

مراسم تمام شده و بعد از آنکه عروس را به خانه رساندند،
حاج سالار دست عروس و داماد را توی دست هم
گذاشت...

-از خدا می خوام همیشه لبخند روی لباتون و شادی
مهمون دلتون باشه... خوشبخت بشین...!!! مواظب
همدیگه باشین...!!!

نازگل با بغض خندید و نگاهش به طنز افتاد.
امشب جای خالی بی بی بدجور دلش را به درد آورده بود اما
خویشتن داری کرده و حرفی نزد...
- ممنون حاج عمو...

حاج سالار پیشانی اش را بوسید...
و یک به یک جلو آمده و تبریک گفته و ارزوی خوشبختی
کردند...

کیسان محکم دست نازگل را گرفته و لحظه شماری می کرد
تا زودتر تنها شوند...

سیاوش آخرین نفر و بود که بغل گوش دخترکش گفت:
اگه یه وقتی اذیت کرد به خودم بگو تا گردنش رو
بشکنم!...

-دلت ...

اما نازگل با شنیدن صدای زبانه حرفش نصفه ماند.
- به به چه عروس و داماد خوشبختی...؟! می بینم که
کیسان خان بالاخره به وصال یار رسیدن...!!!

#پست ۵۶۱

نازگل

شب زیبای بود.

من در کنار کیسان و خانواده ام خوشبخت ترین حس دنیا
را داشتم...

توجهات سیاوش و طناز این اواخر بیشتر شده بود.
ناز کشیدن های کیسان...
رسیدگی های خاله گیتی...
مهربانی های حاج سالار...
شور و شوق کیان و کیانا...
برادرانه های کامران...
همه این ها باعث می شد حالم خوب باشد...

حال جسمی که این روزها با وجود دوقلوهایم خوب نیست
و به محض خوردن هر چیزی بالا می آوردم و فقط وقت
هایی که کیسان باشد و بوی تنش، حالم خوب است... ولی
همه جوره مراقبم هستند و این قوت قلبی برایم می شود که
من برای خانواده ام مهم هستم...!!!

عروسی ام را دوست داشتم.

عکس های دونفره، شیطنت و رقص هایم که کیسان را به ستوه آورده بود و به شدت برای بچه هایمان نگران بود...

در هر صحبتش من را تهدید می کرد که جواب تمام شیطنت هایم را شب می دهد و ان هم به بدترین شکل ممکن...

جواب من هم تنها لبخند موزیانه ای بود که نثارش می کردم...

من ترسی از این شب ها نداشتم و چه بسا استقبال هم می کردم وقتی مست عطر تنش بودم...!!!
اما تحت هر شرایط مراقب کوچکترین حرکتی بودم تا مبادا مشکلی برای خودم یا بچه ها پیش نیاید...

عروسی تمام شده و همه جمع بودند تا مثلا به رسم خانواده ها من و کیسان را دست به دست کنند...
به رفتارهای کیسان مشکوک بودم...

با تمام شاد بودنم ته دلم ناراحت بودم.. از جدا شدن با طنازی که به زور خودش را کنترل می کرد تا اشک نریزد...

به ترتیب بار دیگر جلو آمده و تبریک گفتند.
 آخرین نفر سیاوش بود و مثل پدرها بهم دلگرمی داد و برای
 کیسان خط و نشان کشید و خواستم جوابش را بدم که
 صدای آشنایی مانع شد...

- به به چه عروس و داماد خوشبختی...؟! می بینم که
 کیسان خان بالاخره به وصال یار رسیدن...!!!

ضربان قلبم بالا رفت.
 ناخودآگاه با ترس قدمی عقب رفتم و کیسان دستم را رها
 کرد و وجودم لرز نشست...

کیسان و سیاوش همزمان جلو رفتند که سیاوش زودتر با
 لحن پر حرص و تمسخرانه ای گفت: به به خانوم
 عزیزاده...! تو آسمونا دنبالت می گشتم...!!!

#پست ۵۶۲

چشم هایم دیگر برای گشاد شدن جا نداشت.
تمام خوشی های زیبای که گذرانده بودم داشت به گند
کشیده می شد...

شوکه شده بودم.
حس بدی وجودم را فرا گرفته و دل شوره امانم را بریده
بود.

نفرت داخل چشمان شبنم را حس می کردم.
رو به سیاوش پوزخند زد: چون می دونستم داری دنبالم می
گردی، خودم اومدم پیشت منتهی قبلش با این شازده
دومادیه طلب حسابی دارم...!!!

طناز کنارم آمد.
نگرانی اش را حس کردم.
کیسان عصبانی بود که با جدیت گفت: خانوم علیزاده من
با شما هیچ حسابی ندارم...!!!

شب‌نم با نگاهی اشکبار خیره کیسان شد... بعد با خشم و بغض دستش را از پشت بیرون آورد و با دیدن اسلحه ای که انگار واقعی بود، تمام تنم سرد شد و زبانم به کنج حلقم چسبید...

- دوست داشتم کیسان... خیلی هم دوست داشتم اما وقتی برای من نیستی، حق نداری برای کس دیگری هم باشی...!!! یعنی من نمی‌زارم که باشی... با زن و بچه هات خداحافظی کن آقا داماد...!!!

ناخودآگاه نگاهم به سیاوش کشیده شد و اشاره دستی که خیلی نامحسوس بالا رفت و قبل از تمام شدن حرف های شب‌نم و کاری که می خواست بکند، مردی از آن طرف خیابان با قدم هایی بلند دوید و طی یک حرکت ماهرانه ضربه ای به پشت شب‌نم زد که دختر افتاد و اسلحه اش زیر پای سیاوش رفت...

حالم هیچ خوب نبود و در یک لحظه با چشمانی لرزان
شاهد چیزهایی بودم که قبل از آن فقط در فیلم ها دیده
بودم...

یعنی اضطراب و گیجی چند روزه کیسان به خاطر این دختر
بود...؟!

من این دختر و ابراز علاقه اش را قبلا دیده بودم.
تنم یخ کرد.

ترسیده بودم و اگر آن مرد نمی رسید...؟!
کیسانم...؟!

آخ اگر بلایی سر کیسانم می آمد...؟!
تنم خیس عرق و زیر شکمم منقبض شد و دردی که ناگهان
کل وجودم را گرفت...
بچه هایم...!!!
اشک هایم جاری شد...

می دانستم نباید دچار اضطراب و استرس شوم چون برای
بچه هایم خوب نبود... دکتر اخطار داده بود... یک آن
چنان دردی پایین تنم را در برگرفت که با زانو زمین خورده و

صدای جیغ طنز آخرین چیزی بود که با سوت کشیدن
گوش هایم شنیدم و بعد سیاهی مطلقى که من را ربود...!!!

#پست ۵۶۳

راوی

خطر از بیخ گوششان گذشته بود.
از شبمم عزیزاده نمی گذشت.
اگر سیاوش زودتر اقدام نمی کرد و ان دختر دیوانه شلیک
می کرد...؟!
حتی دوست نداشت بهش فکر کند.

حاج سالار هم در یک قدمی اش ایستاده و مثل همیشه
پشت پسرش بود...
او هم ناراحت بود اما باز خدا را شکر کرد اتفاق بدتری
نیفتاد...

چقدر این روزها خدا بی منت هوایشان را داشت...!!!

-امشب نازگل خیلی خوشحال بود...!!!

کیسان با حالی خراب روی صندلی توی حیاط بیمارستان
نشسته بود...

امشب همه چیز خوب بود اما با آمدن شبنم...!!!

دستی به صورتش کشید که حاج سالار دست روی شانه
اش گذاشت و با دلداری گفت: الان غصه چی رو داری می
خوری...؟! exchange group

کیسان پر افسوس نگاهش کرد.
-بهترین شب زندگی نازگل خراب شد...!!! ROMAN

حاج سالار هم ناراحت بود اما وقتی با خود فکر می کرد،
می دید، می توانست بدتر هم بشود...!!!

-خب می شه از این زاویه بهش نگاه کنی که خدا رو شکر
اتفاق بدتری نیفتاد...!

- دیگه بدتر از اینکه نازگل توی بیمارستانه...؟!!

حاج سالار خندید: کیسان خدا رو شکر کن که حال زن و
بچه هات خوبن و شبنم دستگیر شد... مهمتر از همه اینکه
از امشب دیگه مردیه خونه شدی که باید براشون از جون
و دل مایه بزاری...!!!

کیسان با وجود ناراحتی اش سری تکان داد و طاقت نیاورد
و به سراغ نازگل رفت...

برای امشب برنامه ها داشت و بیمارستان آخرین چیزی بود
که حتی بهش فکر نکرده بود...!!!

وارد اتاق شد. طناز و گیتی کنارش نشسته بودند...
سیاوش برای تکمیل پرونده شبنم رفته بود.

همه چیز خوب بود اما نازگل به خاطر تمام ترس و اضطرابی که دچارش شده بود، نتوانست طاقت بیاورد و از هوش رفت...

بدن ضعیفش هم نور علی نور بود که در حالت عادی مدام سرم لازم می شد و این دیگر ته یک فیلم جنایی بود و بد شدن حال دخترک هم کاملاً عادی بود... حتی حال تهوع هایش هم او را به بیمارستان می کشاند...

ولی خدا را شکر که حال دلبرک و بچه هایش خوب بود... امشب را در بیمارستان می ماند و فردا صبح باهم به خانه خودشان می رفتند...!!!
حتی خیالش هم لبخند روی لبش می آورد.

#پست ۵۶۴

گیتی نگاه قد و بالای رعناى پسرش کرد و برای ناراحتیش
 جگرش خون شد...
 طنز هم که خودش حال مساعدی نداشت و اشک هایش
 یک دم تمامی نداشت...

کیسان می خواست با نازگل تنها باشد که رو به حاج سالار
 که تازه وارد شده بود، گفت: خیلی خب دیگه شما برین،
 خودم هستم...!!!

حاج سالار قدمی پیش آمد...
 همگی خسته بودند و بودنشان واقعا تمامی نداشت..
 سیاوش هم برای تشکیل پرونده و گزارش کارش به ستاد
 رفته بود.

-باشه پس کاری داشتی بهمون خبر بده...!!!
 طنز با بغض گفت: اما من می خوام بمونم...!!!

کیسان وسط گیتی و طناز رفت و دست دور شانه های هر
دو انداخت...

-شما هم خسته این... قول میدم مواظبشم... بعدم هر
اتفاقی شد، خبرتون می کنم...!!! هممون شب سختی رو
گذروندیم...

و خیلی راحت همه را دک کرد و در را پشت سرشان
بست...

اگر امشب خانه خودشان ان هم روی تخت خوابشان
نبودند ولی در عوض می توانست روی همان تخت کنار
نازگل بخوابد و در آغوشش بگیرد...

آخرین نگاه را به برگه زیر دستش انداخت و بعد ان را به
داخل پوشه منتقل داد. @Vip Roman
بلند شده و سمت نقشه های نیمه کاره رفت و روی یکی از
آنها خم شد و ان را چک کرد اما هیچ تمرکزی نداشت...

با حرص چشم بست و سعی کرد آرام شود ولی نشد...

نازگل بعد از بهوش آمدنش تغییر کرد.
 دخترک به شدت از دست کیسان دلخور بود که چرا
 موضوع شبنم را از او مخفی کرده است...؟!
 قهر کرده بود و به خانه سیاوش رفته بود ان هم بعد از
 فردای عروسی اشان...!!!

نمی خواست حق بدهد اما نازگل این دانستن را حق خود
 می دانست....
 سه روز نازگل را ندیده بود و داشت دیوانه می شد.

دیگر تحمل نداشت.
 گوشی اش را بیرون آورد و دو باره و سه باره زنگ زد اما
 هیچ جوابی دریافت نکرد و در آخر با صبری که لبریز شده
 بود، سویچش را برداشت و با فکر به برگرداندن نازگل به
 خانه سیاوش رفت....

#پست ۵۶۵

-نمیاد بیرون...؟!!

طناز خندید: نه... حتی با من و سیاوش هم قهره...!

کیسان درمانده نگاه طناز کرد: چیکار کنم جالا...؟!!

طناز سینی دستش را میز گذاشت...

- قطعاً باید منت کشی کنی اما خب یکم کارت سخته...!!!

پوف کلافه ای کشید...

- ببخشید شما رو هم توی زحمت انداختم...!!! نتونستم
دیگه تحمل کنم، هرچی زنگ زدم، جواب نداد این شد که
اومدم ببینمش...!!!

-خوب کاری کردی کیسان جان...! هرچی بیشتر فاصله

بیفته بدتره... منم دارم میرم آماده بشم برم

آرایشگاه...فرصت داری تا دلش و به دست بیاری...!!!

کیسان تشکر کرد و به رفتن طناز نگاه کرد...
 چقدر این مادر و دختر شکل هم بودند.
 جالب بود... ظریف و ریزه میزه بودنشان هم عین هم
 بود... سیاوش برای طناز میمرد... مثل خودش که برای
 نازگل جان می داد...!!!

طناز آماده شد و حین رفتن به کیسانی که روی پا بند نبود،
 با مهربانی گفت: من بهش نگفتم که اومدی اما تموم
 حقیقت رو بهش بگو...!!!

کیسان فقط نگاهش کرد.
 طناز رفت.

کیسان با دلتنگی بلند شده و سمت اتاق نازگل رفت.
 در را آرام باز کرد و با دیدن نازگل غرق در خواب میان
 پیراهن و تیشرت هایش لبخند زد و با عشق نگاهش کرد.

اخ که این بارداری اش و این ویاری که به خودش را داشت،
تمام دلش را زیر و روی کرد.

جلو رفت و لباس هایش را کنار زد...
دل دل می زد برای لمس صورت و تنش...
روی تخت رفت و کنارش دراز کشید...

ارنجش را ستون تنش کرد.
روی دخترک خم شد... صورتش را از نظر گذراند.
زیر چشمانش گود شده بود.
دستش را بالا آورد و صورتش را لمس کرد.
گونه، چشم، بینی، لب هایش را...
در آخر طاقت نیاورد لب روی لبش گذاشت...

#پست ۵۶۶

دست زیر گردن دخترک برد و ان دستش را دور کمرش
انداخت و او را سمت خود کشید.
خودش را بهش چسباند و با دل تنگی و عشق او را بوسید...

نازگل که انگار دارد خواب می بیند با او همراه شد.
خیسی لب های کیسان را به لب هایش کشید و در
بوسیدن همراهی اش کرد.

وجود کیسان داغ شد. هورمون های مردانه اش ان چنان
بالا و پایین شدند که دوست داشت همانجا با او یکی
شود...

دست زیر لباس نازگل برد. [@Vip Roman](#)
کمرش را نوازش کرد... خشن و دلتنگ بوسید.
بوسیدنش تبدیل به مک های عمیق و گاز گرفتن شد.

نازگل با اخی که از درد گفت، چشمان سبز زیبایش را خمار باز کرد و با دیدن گرما و بوی تن کیسان، هومی زیر لب گفت و باز در عالم خود فرو رفت و همراهی اش کرد...

اما رفته رفته عطش کیسان بیشتر شد و خشونتش به جایی رسید که چشمان نازگل تا ته باز شد و با دیدن صورت کیسان ان هم از نزدیک جا خورد.

تقلا کرد تا مرد فاصله بگیرد...
کیسان خمار جدا شد و با دیدن اخم های دخترک نامش را زمزمه کرد.

- تو اینجا چیکار می کنی...؟! طنار کجاست...؟!!

کیسان سر خورده نیم خیز شد و نفسش را سخت بیرون داد.

- اومدم بیرمت خونمون...!!!

نازگل وجودش از عصبانیت پر شد.
-من با تو هیچ جا نمیام...!

-خیلی خب اصلا اومدم منت کشی، خوبه...؟! اومدم
توضیح بدم و بگم حق داری اما وقتی رفتیم خونه خودمون
همه چیز رو برات توضیح میدم...!!!

نازگل جا خورد انتظار این حد منت کشی و کوتاه آمدن را
نداشت ولی نمی خواست به همین سادگی کوتاه بیاد...

-نه قبول نیست... من نمیام... اصلا اولش باید می گفتی...
چرا نگفتی...؟!

#پست ۵۶۷

ابروهای کیسان بالا رفت.
حرف های نازگل زیادی بچگانه بودند...

-بین نگفتم چون ترسیدم حالت بد بشه اما میریم خونه و
من قول میدم همه چیز رو برات تعریف کنم...!!!.

نازگل نوچی کرد: تا تعریف نکنی و نگی او دختره بیشعور
چیکار کرده، نمیام...!! تازه اونم باید بعدش در مورد
اومدن یا نیومدنم فکر کنم...!

کیسان خنده اش گرفت.
اخ که دوست داشت بار دیگر دلبرکش را ببوسد.
عجیب این بوسه به تنش چسبیده بود.

-نازگل تا ته دنیا نازت و خریدارم اما امروز حتما با من
میای...!!!

دخترک پشت چشمی نازک کرد.
 - به خیالت طناز با رفتنش و دست به یکی کردنتون که من
 و تو عمل انجام شده قرار دادین، کافیه...؟!!

کیسان با عشق و شیفتگی نگاهش کرد.
 - نه کافی نیست... اما او مدم که زنم و بیرم... قهر بسه چون
 می خوام با زن و بچه هامون زندگی مشترکمون رو شروع
 کنیم...! چون سه روزه عجیب کم دارمت...!!!

نازگل احساساتی شد.
 - اما اون مشترکی که میگی شامل مسائل و مشکلات زندگی
 هم میشه...!

- قربونت برم که اینقدر فهمیده ای، غلط کردم خوبه...؟!
 از این به بعد همه چیز و بهت میگم...!!!

- خب حالا اون بیشعور چیکار داشت باهات که شکایت کردی و اومده بود سراغت تا...

کیسان با دو قدم بلند بهش رسید و او را در آغوش گرفت.
حرفش را قطع کرد و بغل گوشش گفت: بهم علاقه داشت، می خواست من از تو جدا بشم، برم پیش اون ولی نمی دونست که یه سفید برفی چشم سبز شده همه دنیا... نمی دونست عشق این دختر همه وجودمه...!!!
نمی دونست من میمیرم برای این دختر...! شبنم یه دختر روان پریش بود که حکم روانی بودنش صادر شده...!!!
اصلا ارزشی نداره که بخاطرش خودت و من رو آزار بدی...

- همش همین بود...؟!!

کیسان پیشانی اش را بوسید: بریم خونمون...؟!!

نازگل لبش را با ناز گاز گرفت و چشم و ابروی امد:
- هوس کباب کردم با بستنی و لواشک...!!!

کیسان به پهنای صورت خندید.
-خیلی دوست دارم نازگل...!!!

#پست ۵۶۸

بدون آنکه به طنز خبر دهد، به همراه کیسان به خانه
خودشان رفتند.
کیسان سر از پا نمی شناخت.
نازگلش به خانه آمده و داشتند زندگی مشترکشان را شروع
می کردند و این چقدر برایشان زیبا بود.

نازگل باچشمانی براق و دل تنگ نگاه کیسان کرد که داشت
برایش آشپزی می کرد...
به شدت هوس پاستاهایش را کرده بود...

مرد سنگینی نگاه دلبرکش را حس کرد و سمتش برگشت...
- قریونت برم به چی اینجوری خیره شدی...؟!

نازگل لبخند زد.
-دلم برات تنگ شده بود... سیاوش باهام حرف زده بود و
از شبنم برام گفت...

کیسان اخم کرد.
-پس به این خاطر بود که مثلا فردای عروسیمون رفتی
خونه بابات...!!!

دخترک شانه بالا انداخت: راستش اون لحظه حس کردم
بهم خیانت شده... آخه خیلی مرموز شده بودی و همش
تو خودت بودی...خب بهم حق بده فکر می کردم واقعا یه
طوری شده که اون دختره هم دنبالت افتاده...!!!

-خب وقتی سیاوش برات تعریف کرد چرا برنگشتی...؟!؟

نازگل ابروی بالا انداخت: نمی شد دیگه، باید خودت میومدی دنبالمون...!!!

کیسان متوجه منظورش شد و با مهر نگاهش کرد.
چرا اینقدر عاشق این دختر شده بود...؟!؟

-قربونتون برم...!!!

نازگل اخم کرد: فعلا اولویت با منه کیسان خان... نبینم
فرق بزاری که بدجور عصبانی میشم... در ضمن اون پاستا
روزود بیار که ضعف کردم...!!!

- به چشم خانوم خانوما...!!!

کیسان سمت اجاق رفت. @Vip Roman
پاستا تقریبا آماده شده بود و نازگل هم خواب آلود داشت
نگاهش می کرد که با زنگ گوشی کیسان هوشیار شد...

- کیه نازگل...؟!!

با دیدن شماره سیاوش گفت: پدرزنت...!!!

#پست ۵۶۹

گوشی را سمت کیسان هل داد...
مرد گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد...

-سلام پدر زن عزیز...!!!

سیاوش شاکی گفت: سلام و درد... دخترم و کجا برداشتی
بردی...؟!!

کیسان نگاه چهره خندان نازگل کرد: خونه شوهرش...!!!

-خیلی بیشعوری کیسان از گل نازکتر بهش بگی خودم درجا
اویزونت می کنم...!!!

-دخترت با اون چشماش من و به چهار میخ کشیده تو
توقع چی رو داری...؟!

سیاوش خندید: خوب می کنه...! وقتی طناز زنگ زد که
رفتی دنبالش یکم خوشم نیومد... حالا دختر دار میشی
خودت می فهمی...! ولی خب مراقبش باش... در کل
خوشحال شدم که الان باهمین...

-ممنون سیاوش...!

-خیلی خب من برم تا حالا ستاد بودم، دیر برم طناز پدرم و
درمیاره...!!!

-باشه سلام برسون... یا علی...!!!

گوشی را قطع کرد و با نگاهی به نازگل که خمار خواب بود،
گفت: نخواب الان برات پاستا میارم...!!!

چشمان نازگل پر برق شد... کل وجودش چشم شد و نگاه
کیسان کرد...

کیسان بشقاب پر از پاستا را روی میز گذاشت و خودش هم کنار نازگل نشست...
 نازگل تا خواست چنگال را داخل پاستاها فرو کند، کیسان دستش را گرفت و او را بلند کرد و با احتیاط تمام او را روی پایش نشاند...

- چرا همچین می کنی...؟!!

کیسان سر در گردنش فرو برد و با دم عمیقی بو کشید...
 - می خوام بغلم باشی...!!!

نازگل زیاد توجه نکرد و با بی قراری چنگال را داخل پاستا فرو کرد.

با لذت مشغول خوردن شد.

چشم های کیسان روی نیم رخ دلبرکش در گردش بود و از لذت بردن نازگل او هم سرمست می شد...

دستش زیر لباس دخترک برد.

داغ شد و تمام هورمون هایی که تو این مدت سرکوب کرده بود، به یکباره فوران کرده بودند.
 آخرین رابطه اش را برای خیلی وقت پیش بود...
 دلش یکی شدن دوبار می خواست...
 گردن نازگل را بوسید و مک زد.

دخترک زیر لب گفت: نکن کیسان... بزار پاستام و بخورم...!!!

لحن مرد زیادی خمار و مست بود: بعد از پاستا هم من تو رومی خورم...!!!

#پست ۵۷۰

درمیان تب و تاب خواستن و نیازش سعی کرد شرایط نازگل را هم در نظر بگیرد.
 سکس در ماه های اول توصیه نمی شد مخصوصا که نازگل ضعیف هم بود.

دخترک مشغول خوردن پاستایش بود که فاصله گرفتن
کیسان را متوجه شد.
متعجب سمتش برگشت.
-چرا فاصله می گیری...؟!!

کیسان هم ابتدا تعجب کرد و اما بعد با لبخندی بوسه ای
روی گونه ای که در دیدش بود، زد و گفت: فاصله می گیرم
چون بعدش نمی تونم خودم و کنترل کنم و تو هم که حامله
ای...!!!

نازگل چنگال را داخل بشقاب گذاشت.
د. ر دهانش را پاک کرد.
روی پای کیسان کامل توی آغوشش چرخید و سینه به
سینه اش شد...

کیسان ابروهایش بالا رفته بودند...

- دقیقا داری چیکار می کنی...؟!!

نازگل دست دور کردن کیسان انداخت...
-یه شب زفاف بهم بدهکاری، یادت که نرفته...؟!!

مرد ناباور خندید: نازگل کوتاه بیا، حامله ای...!!!

نازگل اخم کرد: حامله ام چلاق که نیستم...!!!

دل در سینه مرد بی قرار شد.

تنش آتش گرهفت.

این دختر نمی دانست نباید با احساسات غریزی مردها
شوخی کند...؟!!

کنکاش کرد، در صورت دلبرکش ردی از شوخی نبود...!

- حتما خودم باید پیش قدم بشم...؟! خب ببوسم دیگه
مگه دلت تنگ نشده...؟!!

تیره کمر مرد به عرق نشست.
-اما... اما... دکترت گفته که نزدیکی نکنیم...!!!

نازگل خودش را به مرد چسباند.
انگار خودش باید شروع می کرد.

-برام مهم نیس اما این هم آغوشی می تونه من و بچه
هامون رو آروم کنه... می تونه حس امنیت بهمون بده وقتی
تو هستی پیشمون...!!!

و معطل نکرد و لب روی لب کیسان گذاشت و با عشق و
دوست داشتن بوسید.

وانشات_پست ۵۷۰

لب نازگل را کامل داخل دهان برد و مکید.
عطش داشت.

عطشی که داشت دیوانه اش می کرد برای خالی کردن
خودش

در وجود گرم و سوزان نازگل...
بوسه نمی خواست.

باید داغی اش را حس می کرد.
خشن شد.

دست درون موهای نازگل کرد و به یکباره کشید و لب های
دخترک زیر دندان مرد فشرده شدند.
اه و ناله های نازگل بلند شده از درد نبودند اما به شدت
داشت

لذت می برد...

کیسان او را بلند کرد.

جزیره جای خوبی برای سکس بود...

بشقاب و لیوان را کنار کشید و نازگل را جای ان گذاشت...
دخترک مبهوت نگاه کرد.

-اینجا؟! مگه اتاق خواب و تخت و ازت گرفتن...؟!!

کیسان نیشخند زد: یکی از فانتری هامه!!!...

چشمان دخترک برق زد...

-یه بارم باید تو ماشین سکس کنیم... پشت فرمون...

بشینم

روت و خودم و بالا پایین کنم... وای حتی فکرش هم داغم

می

کنه!!!...

حال کیسان هم خراب شد..

چشمکی زد و با نیشخندی گفت: ایشالله دفعه بعد!!!...
شلوار و تاپ نازگل را از تنش بیرون آورد مابین پاهایش قرار
گرفت.

خودش که بالاتنه اش لخت بود و زیپ شلوارش را باز کرد
و به

همراه شورتش پایین کشید...

نازگل باز هم با دیدن حجم بزرگ مرد متعجب شد.

-این چرا روز به روز از طول و عرض رشد می کنه...؟!
کیسان خندید: همون قده ولی برای تو هر دفعه تازگی
داره!!!...!

روی دخترک خم شد و لب هایش را بوسید و مردانگیش را
روی

بهشت نازگل گذاشت.

دخترک با حس گرمی و داغی ان اهی کشید و مرد با حالی
خراب

به جان لب هایش افتاد.

بان [?] بوسه اش تا زیر گردنش پایین امد و دقیقا نزدیک
شاهرگش

کشید و بعد مکید...

مک هایش درد اور نبودند.

کیسان با همه خشونتی که می خواست خرج کند، آرام پیش می رفت.

نمی خواست فشاری روی نازگل یا بچه هایش بیاید... از گردنش پایین رفت و موهایش زیر دست نازگل کشیده می شد.

سینه دخترک را توی مشت گرفت و نوکش را داخل دهان برد و بان زد [?].

نازگل دیرگر در حال خود نبود. چشمان خمارش، زمزمه های پر ناله اش و لبی که گاهی زیر دندان می کشید و گاز می گرفت... مرد فشار دیگری وارد کرد و صورتش را میان دو سینه دخترک

برد و ان ها را به صورتش فشرد...

بانی وسط قفسه سینه اش کشید و بوسید [?]. بان زدن هایش تا پایین و روی نافش آمد [?]. امتداد بوسه و بانش را تا پایین روی بهشت دخترک [?] دیگر نبوسید و عوضش

کشید و جیغ های نازگی که فضای خانه را پر کرده بود.

بان زد و به دندان [?] کیسان مهلت نمی داد و کلیتوریس
 دخترک را
 گرفت...
 انگشتش را با مهارت خاصی آرام فرو برد و ان قدر عقب
 جلو کرد
 که نازگل ارضا شد.
 اینبار بوسه زدو با لبخند و چشمانی خمار به دخترک که وا
 رفته
 بود و چشمان خمار و سبزش به زور باز بودند، گفت: آماده
 ای...؟!
 نازگل تخس گفت: خیلی وقته منتظرم!!!...
 کیسان لب پایش را داخل دهان برد و جووون کشداری
 زمزمه
 کرد و خودش را جلوی دخترک فیکس کرد...
 مردانگیش را با خیسی دخترک مرطوب کرد و بعد خیلی آرام
 داخل واژنش فرو برد و بعد انگشتش را روی کلیتوریس
 دخترک
 گذاشت و آرام با انگشت شست و اشاره اش نوازش می کرد
 تا
 نازگل را تحریک و درد کمتری حس کند...

با دست دیگرش سینه درشتش را چنگ زد.
 آرام آرام خود را داخل برد و گاهی دخترک از تنگی زیاد اهی
 همراه درد و لذت سر می داد اما بعد دوباره با لمس انگشتان
 داغ کیسان، آرام می شد و عین مار به خود می پیچید.
 کلفتی کیسان درون واژن تنگ و داغ دخترک زیادی دیوانه
 کننده

بود که خود مرد داشت از حس خوبی که بهش القا شده
 بود روی
 ابرا بود.

آرام و پر تسلط تلمبه می زد.
 خم شد لب نازگل را بوسید.
 اهسته مردانگیش را عقب جلو می کرد و کمر نازگل از زور
 خواستن و لذت تا نصفه بالا می آمد و دوباره به سر جایش
 بر
 می گشت.

-وای... اخ... کیسان... دارم... دارم... از خوشی... میمیرم...
 بیشتر... بزن... اخ...
 مرد خمار نوک سینهش را به دندان کشید و بوسید.
 بونت برم... چقدر تنگی... دلم برات تو و کردنت تنگ
 شده- [?] ق

بود... میخوام تا صب بکنمت نازگل... می خوام بگیرمت تو
 بغل
 و کفتمیم و تا ته فرو کنم...
 هردو در حس و حال خوب ارضا شدن بودند و از داغی تن
 هم
 لذت می بردند که نازگل زودتر تنش رها شد و زیر تن
 عضلانی
 مرد لرزید...
 مرد هم لحظه ای بعد با اهی که از سینه اش خارج شد،
 خودش
 را توی دخترک خالی کرد و عرق ریزان دستانش را دو طرف
 دخترک ستون تنش کرد...
 -تموم رmqم رو کشیدی دختر!!...
 نازگل خمار نگاهش کرد: منم... خوابم میاد... من و بیر
 بخوابونم!!!...
 -ای به چشم پرنسس!!!...
 -خیلی خوب بود... دوست داشتم یه بار دیگه... سکس
 کنیم...
 ولی خوابم... میاد...

مرد بوسه ای روی پیشانیش نشانده: اگه حامله نبودی یه
 دور
 دیگه می کردم ت ولی حالا بهتره بریم غسل کنی و
 بخوابی...!!!
 #پست ۵۷۱

سه ماه بعد....

انقدر سنگین شده بودم که نفسم به زور در میامد.
 پاهای ورم کرده ام را روی میز گذاشتم و خودم هم به پشتی
 مبل تکیه دادم.
 تقریبا دو ماه بیشتر بود که به اصرار زیاد حاج سالار به اینجا
 آمدم و طبق قدیمی ها کنگر خورده و لنگر انداختیم...
 کیسه لواشک هایم را هم از کنار دستم برداشتم و با
 لبخندی عمیق مشغول خوردن شدم...
 اخ که دلم داشت ضعف می رفت.

-وای نازگل چی بپوشم...!؟

سر از توی کیسه ای که به جانم وصل بود را برداشتم و
نگاه کیانا کردم.
دهنم را صاف کرده بود.

-خب من که گفتم بهت کت و شلوارت رو بپوش...!!!

سردرگم نگاهم کرد.
معلوم بود به زور دارد خودش را کنترل می کند تا گریه نکند.
استرسش کاملا مشهود بود.

- به نظرت خوبه...؟!

یکی از لواشک ها را باز کردم و داخل دهانم گذاشتم و با
تمام لذتی که وجودم را گرفته بود، کنج دهانم فرستادم...

-من نمی فهمم تو که اول و آخرش چادر می پوشی پس این
همه وسواس است برای چیه...؟!

کیانا ناراحت نگاهم کرد.
 - خب... خب... خدایی نکرده چادرم وقت چای دادن کنار
 بره... خب باید لباس خوب بپوشم تا آبروم نره...!!!

ابروهایم بالا رفت.
 کیانا خانوم هم بله...!!!
 هرچند برادرش تخم دو زرده کاشت و بعید هم نیست، این
 هم خواهر همان برادر است...!!!
 اما مردها در هر قشر و فرهنگی باشند، آخرش به زن مورد
 علاقه اشان که می رسند، نمی توانند بی تفاوت باشند و بی
 حیاترین مرد می شوند...

-خیلی خب سختش نکن عزیزم تو هر طوری که باشی اون
 شاخ شمشاد آخرش ناخونکت میزنه...!!!

کیانا خجالت کشید و سرخ شد.

- وای این چه حرفیه می زنی نازگل جان... ما هنوز
نامحرمیم...!!!

نیشم باز شد.
کیانای ساده هنوز مانده تا مردها را بشناسی...!
مخصوصا آنهایی که آبی نمی بیند مثل برادر
گرانقدرش...!!!

#پست ۵۷۲

-ببین کیانا تا محرم نشدین می تونی یه جایی دربری ولی
وقتی محرمش شدی لامصب نمی دونم اون آیه چیه که
بدجور سنسوراشون رو فعال می کنه...

اشاره ای به خودم کردم: اینم نمونه زنده اش...!!!

کیانا خندید: اینجور نگو داداشم خیلی دوست داره...!!!

لب هایم آویزان شد: خوبه نمردیم و معنی دوست داشتن
رو هم فهمیدیم...! حشری بودن داداشت رو پای من
ننویس...!!!

کیانا بلند شد و کنارم نشست.
- حلالش بودی عزیزم...! مردهای عاشق زودتر از همه
زناشون رو بارداری کنن...!!!

- نه عزیزم اشتباه خوندی، والا داداشت اول زد بعد عاشق
شد...!!

دهان کیانا باز ماند.
شاید حرف های من باورش نمی شد اما واقعا چیزی که من
و سمت کیسان کشاند جاذبه جنسی بود...

بوسه هایش گرم و داغ بودند چنان بر دلم نشست که باز هم هوای دوباره تکرار شدنش بدجور به سرم می زد...

-یعنی میخوای بگی عاشقم نیست...!!!؟

با سوالش وا رفتم...
از تمام چیزی که گفتم همین را برداشت کرده بود...

- نه دخترجون... تا بهت حسی نداشته باشه که جذبت
نمیشه... ولی خب مال من متفاوت بود...!!!

کیانا با نگرانی نگاهم کرد که بی توجه بهش لواشکی برداشتم
و باز کردم...

-من برم آماده بشم... یه پنج دقیقه دیگه پیشت باشم کلا
از ازدواج منصرف میشم...!!!

-اره گلم برو که این بنده خدا بیچاره هم خدا زده پس سرش
اومده تو عقب مونده ترشیده رو خواستگاری کرده...!والا
نمی دونم چرا هیچی بلد نیستی، معلومه فقط درس
خوندی...!!!

کیانا لبش را کج کرد...
- همه که مثل تو معلم خوبی مثل داداشم ندارن...!!!

خندیدم: همون بهتر که ندارن وگرنه ایران رکورد دار دوقلو
تو کل جهان می شد...

#پست ۵۷۳

این روزها خوردن و خوابیدن کارم شده بود...
خاله گیتی خیلی بهم می رسید.
کیان پایه ثابت خریدن لواشک و ترشک بود که گاهی دور
از چشم کیسان برایم می خرید...

نگاهی به ساعت کردم، هنوز خیلی تا آمدن کیسان وقت بود ولی ای کاش زودتر می آمد.
امروز مثلا بله بران کیانا بود اما نه حاج سالار نه کیسان نه سیاوش حاضر نبودند از کارشان بگذرند...

طناز دست به کمک گیتی در اشپزخانه بود.
من تنها در نشیمن نشسته و در حالی که کیانا رفته بود، خودم را مشغول دیدن باب اسفنجی کردم...
بارداری عجیب تنبلم کرده بود هرچند در اصل من کاری بلد نبودم...

انقدر در باب اسفنجی و پاتریک فرو رفته بودم که متوجه اطرافم نبودم تا اینکه دستی روی شکمم گذاشته شد و عطری که این چند وقت منبع آرامشم بود.
کیسان...!!!
با ذوق به سمتش برگشتم...

- کی اومدی...؟!

کیسان بوسه ای روی پیشانی ام نشاند.
- تازه اومدم... تو مشغول بودی، نفهمیدی...!

بغلم کرد و کمی در آغوشش ماندم...
به زور تکانی به هیکل تپلم دادم...
-وای کیسان کمک کن پاشم میخام یکم قدم بزنم... کمرم
خورد شد...

کیسان نگاه پر عشق و مهربانی بهم کرد و دستم را گرفت و
کمک کرد تا بلند شوم...
به سمت آشپزخانه رفتیم و خاله گیتی با دیدنم قربان
صدقه ام رفت.

- قربونت برم... چرا سریایی مادر، بیا بشین...!

بعد بدون آنکه حتی توجهی به کیسان کند میز را بیرون کشید: بیا بشین... بیا...!!!

کیسان وا رفته گفت: حاج خانوم فکر کنم قبلش من پستون بودم...!!!

طناز بلند زیر خنده زد.

- اوه کیسان خان حسادت نکن... فعلا پررنگ ترین چهره این روزها نازگه که هممون داریم لحظه شماری می کنیم برای به دنیا اومدن اون دو تا وروجک...!!!

برق چشمان کیسان و خاله گیتی قلبم را گرم کرد.
- ایشالله قسمت خودت طناز جان...!

طناز درجا سرخ که کیسان خندید...

- فعلا جمع خانومانه اس، من برم دوش بگیرم و آماده بشم...

کیسان داشت می رفت که خاله گیتی با صراحت گفت:
هانیه هم دعوتش کردم...!!!

#پست ۵۷۴

نازگل با نگرانی نگاه کیسان کرد.
بعد از مهریه ای که به اجرا گذاشت به هیچ عنوان دیگر از
هانیه خوشش نمی آمد.

اخم کرد.
-مهمون من نیست حاج خانوم... بعد هم همیشه در خونه
حاج سالار به روی همه باز بوده...!!!

سپس نگاه گرفت و بعد رو به نازگل ادامه داد: من میرم
دوش بگیرم، کاری داشتی تو اتاقمونم...!!!

نازگل با ناز خندید: چشمششششم اقا...!!!

چنان چشم کشداری گفت که نگاه طناز و گیتی متعجب
شد و کیسان خندید...
سری تکان داد و با چشمانی پر برق رفت.

طناز رو به نازگل گفت: ای ورپریده حداقل جلو من
خجالت بکش با این هیکت...!!!

نازگل نیشش را بازتر کرد: بمیرم برای تو و سیاوش که اصلا
کاری بهم ندارین و اصلا هم تو حلق هم دیگه نیستین...!

سپس رو به گیتی گفت: وای خاله نبودی دیروز تو حیاط
مچشون رو گرفتم... اونم چی دست سیاوش تو یقه طناز
بود...

طناز درجا سرخ شد.
- خاک به سرم... ابروی آدم و می بری...!

-حالش و سیاوش مییره اونوقت من آبروت و میرم...؟!!

گیتی به میانشان آمد و با خنده گفت: بسه... بعدم
شوهرشه نازگل جان...!!!

نازگل پشت چشمی نازک کرد: خب منم برای شوهرم ناز
اومدم...!

گیتی باز خندید و طناز هم می دانست چیز بیشتری بگوید،
نازگل ابرو برایش نمی گذارد.
دخترکش همیشه خدا بی حیا بوده و حتی کیسان هم
نتوانسته بود حریفش شود.

#پست ۵۷۵

نازگل

-با اجازه حاج بابام و مامانم و بزرگترا... بله...!!!

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.
خوشبختی کیانا ارزوی همه ما بود مخصوصا داماد که پسر
زیادی محجوب و خوبی بود...
همه مشغول تبریک گفتن بودند و من با ان هیكل زیادی
بزرگ و شکم جلو آماده ام روی صندلی نشسته بودم...

طناز بلند شد و شیرینی تعارف کرد.
به من که رسید با لبخند گشادی تشکر کردم و منم در کمال
پررویی به یک شیرینی اکتفا نکرده و چند عدد برداشتم...

طناز داشت چشم غره ام می رفت که کیسان کنارمان آمد...

دستش را روی شانه ام گذاشت و نگاه مهربانی بهش کردم
 که با لبخندی لب زد: خوبی...؟!!

با ذوق گفتم: مگه میشه خوشحال نباشم...بالاخره خواهر
 ترشیدت عروس شد...!

طناز لب گزید: وای خاک به سرم نازگل این چه حرفیه...؟!!

پشت چشمی نازک کردم.
 -والا... من چند سال ازش کوچیکترم ازدواج که هیچ بچه ام
 دارم...!!!

کیسان ابروی بالا انداخت و سپس سرش را تکان داد...
 من هم شانه ای بالا انداخته و با نیش باز یک شیرینی داخل
 دهانم گذاشتم.

نوبت کادو دادن ما شده بود.

با کمک کیسان بلند شده و مانند یک پنگوئن زیبا به سمت عروس و داماد رفتیم اما بین راه کیسان مراقب بود تا شالم نیفتد و من از لجش می خواستم جلوتر راه بروم که شکم بزرگ و دوبلم اجازه نمیداد...

به محض رسیدنمان به جایگاه عروس و داماد، جعبه سرویس را از ساک دستی بیرون کشیده تا به کیانا هدیه بدهیم که هانیه و کامران جلوی ما بودند ولی با حرکت زشت هانیه لحظه ای دستم در ساک ماند...

نگاهی کینه توزانه به کیانا داشت و پوزخند کنج لبش و نگاهی که با اخم به کامران کرد و بعد بدون حرفی عقب گرد کرد و به عمد با دیدن من تنه ای زد که لحظه ای نتوانستم خودم را کنترل کنم و با ترس جیغی کشیدم و افتادم...

#پست ۵۷۶

چیزی نمانده بودم که با آن هیکل سنگین پخش زمین شوم
که دستانی بازوهایم را گرفت و نفس در سینه ام حبس
شد.

-نازگل...؟! حالت خوبه...؟!!

ترسیده بودم.
تم مانند بید می لرزید و قلبم تند و وحشتناک می زد.
بغض کرده نام کیسان را زمزمه کردم اما نگاهم پی هانیه
رفت و پوزخندی که روی لبش بود و بعد بی خیال محل
نداد و رفت.

-جانم...؟! جون کیسان...؟! نگام کن...!!!

بغض کرده بودم.
نگاه لرزانم را به کیسان دادم که با اخم خیره شک نداشتم
هانیه بود...

کامران با هول صندلی آورد و من با کمک کیسان روی ان
نشستم.

نفسم بالا نمی امد.

اگر می افتادم... بچه هایم...!!؟.

وای خدا...!

چشم بستم.

باز صدای کیسان را شنیدم: اروم باش گلم... نفس عمیق
بکش خانومم...!

سعی کردم به حرفش گوش بدم و نفس عمیق بکشم اما
جان نداشتم...

کمی بعد خنکی جسمی با مایع شیرینی که توی دهانم حس
کردم...

- بخور نازگل... بخور که تا این بارت و زمین بزاری من پیر
شدم...!!!

بی توجه به غرغرش مایع شیرین را خوردم و کم کم حس به
تنم برگشت...

چشم هایم بی حال باز شدند.
با دیدن چهره رنگ پریده کیسان دلم برایش سوخت.

خندید: قربون چشمای بازت برم... تو که من و کشتی...!!!
خوبی...؟!

پلک روی هم گذاشتم و خوبم آرامی زیر لب زمزمه کردم.

-کیسان بیرش بیرون هوایی عوض کنه...!!!

طناز بود با لحن زیادی نگرانش...

نگاه بی حالم را توی چشم های منتظر و نگران طناز،
سیاوش، گیتی، حاج عمو چرخاندم و بعد رو به طناز
زمزمه کردم: حالم خوبه... نگران نباشین...!!!

#پست ۵۷۷

@Vip Roman

کیسان تمام سعی خود را می کرد تا عصبانیتش را کنترل کند.

دوست نداشتم به خاطر هانیه بین دو برادر حرفی به میان
بباید.

-کیسان اروم باش...!

اخم کرد: تو دخالت نکن.

بهم برخورد.

لب برچیدم: حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی...!!!

درمانده نگاهم کرد.

دستی به صورتش کشید و بعد فاصله را کم کرد و برای
دلجویی لبم را بوسید.

- ببخشید اما کامران باید تکلیف اون دختر رو معلوم کنه...
یا باهاش حرف بزنه و کنترلش کنه یا اگه نمی تونه خودش و
نجات بده...!!!

-کیسان...؟!

کیسان بار دیگر لبم را بوسید و به طبقه بالا رفت.

با نگرانی برگشتم و با دیدن حاج سالار باز بغض کردم...
- دعواشون نشه حاج عمو...!!!

حاج سالار هم اخم داشت.
- استغفرالله ربی و اتوب الیه... بزار کارش و بکنه
باباجان...!!!

-ممکنه یه وقت یه حرف های بزنی که بعدش بد بشه...!!!

سیاوش زودتر از حاج سالار با جدیت گفت: نگران نباش
دخترم یکم حرف های مردونه به جایی بر نمی خوره...!!!

آنقدر از دستشان عصبانی شدم که بی اختیار با حرص پا به
زمین کوبیدم و دست به کمر گفتم: اصلا به من چه...؟!
گوشت تتم اب شد از بس که حرص خوردم...!!!

سیاوش و حاج سالار خندیدند.

- یکم تو رژیم باشی برات بد نیست خوشگل بابا...!!!

چشم باریک کردم و خواستم جواب سیاوش بدم که حاج سالار پیش امد...

- سیاوش شوخی می کنه دخترم... در ضمن دخترم خیلی هم خوب به نوه های من می رسه دستش درد نکنه...!!!

مظلومانه نگاه حاج عمو کردم که سرم را بوسید...

- زنده باشی دخترم...!!!

سیاوش با عشق جلو امد: این دختر عمر منه... نمی بینی حاجی چه زود نوه دارم کرده... فکر کن من با این هیكل و قیافه بگن بابابزرگ...!!!

#پست ۵۷۸

@Vip Roman

صدای طناز از پشت سرش آمد: پیر شدی سیاوش
جان...!!!

حاج سالار خندید: ای‌شالله بازم قسمت خودتون...!!!

تیر حاج سالار جوری به هدف خورد که طناز وا رفت و
چشمان سیاوش برق زد...
شک نداشتم که آرزویش بود بار دیگر پدر شود و این بار
قد کشیدن بچه اش را مقابل چشمانش ببیند...!
شاید اگر قبلا بود حسادت می کردم یا حتی ناراحت می
شدم ولی الان که خودم دارم این حس رو تجربه می کنم،
به سیاوش حق میدهم...!

نگاه پر برقم را به طناز دادم...
- بخوای به پای موافقت طناز بشینی باید تا آخر عمرت
صبر کنی...
@Vip Roman

نگاهم را به سیاوش دادم: اما... اگه خودت دست به مار
بشی سال دیگه منم از تک فرزندی درمیام...!!!

حرف هایم را زدم و سپس از جلوی چشمان مبهوت هر سه
به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم با
وجود آنکه شامم را تمام کمال خورده بودم اما باز هم
گرسنه ام بود.

-سولماز یعنی چی مهرداد جا گذاشته، رفته...؟!!

سولماز مانند ابر بهار گریه می کرد و در سوگ نبود مهرداد
دهنش را باز کرده و یک ریز اشک می ریخت.
- بسه سرم رفت، دهنتم و ببند...!!!

در دم ساکت شد.
با بغض نگاهم کرد: مثلا اومدم دلداریم بدی...!!!

واقعا حوصله نداشتم...

- خب چی بگم که حالت خوب بشه... پسره بیشرف رفته
تو حالا اینجا عر چی رومی زنی...؟! دادی بهش رفته...؟!!

سولماز دهانش باز ماند: نازگل این حرف یعنی چی...؟!!

-یعنی اینکه پردت هنوز سرجاشه یا نه...؟!!

به آنی سرخ شد: خاک به سرم معلومه که سرجاشه...!!!

بی خیال پایم را روی میز دراز کردم: پس گو نخور بیا بشین
این طرف جلوی باد و گرفتی، گرممه...!!!

- جقدر بد دهن شدی نازگل...؟!!

بی خیال گفتم: به خاطر اینکه الان مخ من و می خوری دو
روز دیگه یه کره خر دیگه پیدا می کنی...!!!

#پست ۵۷۹

لب های سولماز آویزان شد.
می دانستم دلخور شده اما واقعیت این بود که من حتی
خودم هم حوصله خودم را نداشتم چه برسد اه و ناله های
او....

سولماز به حالت قهر بلند شد...
- انگاری مزاحم شدم، من دارم میرم...!

لبخند پهنی زدم: شرت کم...!!!

بالاخره سولماز عصبانی شد: خاک تو سرت خپل پنگوئن
بی خاصیت...! حامله شدی عقلتم گوزیده بیشعور... رحم
و مروت هم که دیگه هیچی... بمیرم برای این دوتا طفل
معصوم که...

با صدای اهم اهمی مردانه حرف در دهانش ماند.
برگشت و با دیدن کیان، سگته را رد کرد...

- ببخشید گویا مزاحم بحث گوهر بارتون شدم...

برگشتم سمت سولماز و با دیدن قیافه اش که نمی دانست
گریه کند یا لبخندی ملیح بزند، زیر خنده زدم...

-خیلی باحالی دختر...!

سولماز بهم اخم کرد.

- نازگل جان خیلی داری کم لطفی می کنی عزیزم...!!

باحرفش به انی لبخند روی لبم ماند و کم کم جمع شد.
سولماز جان داشت گندکاری اش را جمع می کرد.

- کم لطفی...؟!

الکی خندید و بعد رو به کیان با ناز گفت: داره باهام شوخی می کنه...!

من غلط بکنم با او شوخی کنم...!

کیان نزدیکتر آمد.

- بفرمایید بنشینید... دوست نازگل جان، دوست ما هم هست...!

مثلا سولماز خجالت کشید: ای وای خیلی ممنون... ولی نمی خوام مزاحمتون بشم...!

-نفرمایید خانوم... شما مراحمین...! راحت باشین...

#پست ۵۸۰

@Vip Roman

-لطف دارین جناب معتمد... والا تعریف شما رو اونقدر از
نازگل جان شنیدیم که دوست داشتمم از نزدیک زیارتتون
کنم...!

چشمانم دیگر جا نداشت.

من کی تعریف کیان کردم که خودم یادم نمیاد...؟!
نگفتم این دخترک مارمولک عرزدنش هم الکی هست و با
دیدن پسری دیگر مهرداد که هیچ مهردادها را هم فراموش
می کرد...!

کیان نیشش باز شد: نازگل به بنده لطف دارن...

دهن باز کردم که حرف بزنم که یک دفعه سولماز از زیر میز
لگدی به پایم زد و من نگفته درجا خفه شدم.

سولماز در جایش تکانی خورد: ببخشید اقا کیان میشه یه
لیوان اب برام بیارین...!!!

کیان سیخ شد: البته خانوم...!

خیلی سریع سمت آشپزخانه رفت و سولماز با چشمانی برق زده و نیشی باز نگاهم کرد: تو این خوشگله رو کجا قایم کرده بودی...؟!

با تمسخر گفتم: مهرداد تموم شد...؟!

-مهرداد خر کیه...؟!

-اهان فهمیدم کیس جدید دیدی...!!!

- ادم باید اپدیت باشه عزیزم...! زیاد به خودت فشار نیار
واسه بچه ها خطرناکه...!!!

-عه نمی دونستم فشارش رو منه ولی تو سرخ شدی و نفس
نفس می زنی...!!!

در کمال پررویی با ذوق گفت: رسماً دارم اسم بچه هامون
هم انتخاب می کنم...!

-تو اول بزار بابای بچه رو راضی کنی...؟!!

-فقط کافیه یه ذره شل کنه... سال دیگه هم جاریت شدم
هم بچم تو بغلمه...!!!

دهانم باز ماند و جالب انکه کاملاً هم مطمئن بود.
بیچاره کیان...!!!

#پست ۵۸۱

@Vip Roman

راوی

دستی روی شکم نازگل کشید...
نگاه عاشقش بند چشمان سبز دخترک شد.

-نازگل دارم لحظه شماری می کنم برای دیدنشون...!

از ان همه ذوقش خندید: هنوز خیلی مونده کیسان...!

کیسان نگاه پر مهر دیگری جانیش انداخت.
دلش رفت برای صورت تپل و ورم کرده اش...

هیچ وقت یادش نمی رود روزی که برای تعیین جنسیت
رفته بودند.

مرد خوشبختی بود وقتی فهمید دوقلوهایش شامل پسر و
دختر هستند...

اول شوکه شد اما بعد چنان شوقی درونش ایجاد شد که
اشک از چشمش سرازیر شد و جلو خانوم دکتر صورتش را
بوسه باران کرد...

-نازگل من خیلی خوشبختم که هم تو رو دارم و هم بچه ها
مون رو...!!!

نگاه نازگل هم غرق در نور و عشق شد.
کمی در اغوش کیسان جا به جا شد...

- کیسان یه سوال پرسم...؟!

مرد در حالی که او را نوازش می کرد، گفت: پرس نفسم...

-واقعا مشکل هانیه و کامران چیه که نمی تونن بچه دار
بشن...؟!

کیسان نفسش را کلافه بیرون داد: مشکل از هانیه است
اما خب انگار مشککشون فقط بچه تنها هم نیست...!

-خب چه مشکل دیگه ای دارن...؟!

کیسان دستش را درون موهای تابدار و زیبای نازگل فرو برد
 و آرام زمزمه کرد: می دونی نازگل توی زندگی زن و شوهرها
 یه سری مسائل هستن که باعث تفاهم بین زن و شوهر
 میشن ولی اگه خدایی نکرده این مسائل به مشکل بر بخوره
 هیچ تفاهمی صورت نمی گیره و در نتیجه منجر به جدایی
 میشه...!!!

-خب شاید اون مسائل برای اون ادم مهم باشه که نتونه
 ازش بگذره... مثلا احترام نسبت به هرکسی واجبه ولی
 شاید یکی واقعا لایق احترام نباشه اونوقت چی...؟!!

#پست ۵۸۲

-مهم اینه که در هر صورتی احترام واجبه... ادم باید
 همیشه حرمت همه چیز رو حفظ کنه مگر در مواردی
 استثنایی... مشکل هانیه و کامران هم اینه که کامران با وجود

همه کوتاه آمدن هاش، باعث شده هانیه فکر کنه که حق
با خودشه که بی فکر و بی جهت هر حرفی رو به زیون
بیاره...!!!

نازگل هیکل تپلش را در آغوش کیسان جا داد.
-کیسان...؟!!

کیسان با عشق نفسی از موهایش گرفت.
-جان کیسان...؟!!

-یعنی هانیه مشکل داره...؟!!

کیسان دوست نداشت در مورد این مساله حرف بزند.
هر چقدر هانیه رفتار بدی داشته باشد باز هم زن برادرش
بود و هر حرف نا به جایی تف سر بالا بود.

-مشکل رو نمی دونم و نمی خوامم در موردش حرف بزنم
ولی اینجور میگم که شاید خدا صلاح ندونسته توی این
چند سال اولاد دارشون کنه...!!!

نازگل خواست حرف بزند که با درد ناگهانی که توی شکمش
پیچید آخی گفت و کیسان نیم خیز شد...

-چی شد...؟!

نازگل با حالتی بین خنده و درد گفت: نامردا لگد زدن...!!!

نیش کیسان باز شد...

مرد لباس دخترک را بالا زد و با دیدن برآمدگی کوچکی روی
شکمش، چشمانش برق زد و دستش را روی ان گذاشت.

-وای نازگل.. قریونتون برم...!

نازگل با لبخندی به لب با چشمانی لبریز از احساسات نگاه
کیسان کرد.

مرد نگاه نمودار و پر احساسش را به دخترک داد...
 -خیلی خوبه که دارمت... خیلی عزیزم... این حس زیبا و
 قشنگ رو مدیون توام!...

سپس خم شد و بوسه ای شکمش روی ان برآمدگی گذاشت
 و خدا را از ته دل شکر کرد.

#پست ۵۸۳

بعد از چندماه پا درون خانه ای گذاشت که جرات رفتن به
 ان را نداشت.

مرور خاطرات زیبای بی بی و روزهایی که در کنارش گذرانده
 بود زیادی سخت بود.

قطرات اشک از چشمانش پایین می ریختند و نگاهش در
 گوشه گوشه خانه چرخ می خورد.

به سختی راه می رفت و کیسان هوایش را داشت.

طناز هم در کنار سیاوش ایستاده و با غم نگاه دخترکشان می کردند.

نازگل سمت آشپزخانه قدم برداشت.

پشت گاز رفت و با بغضی رو به کیسان گفت: تو خوابمم درست همین جا وایساده بود و داشت غذا درست می کرد... نگاه هاش بهم زنده بود، انگار که واقعی بود...

کیسان تن لرزانش را در بر گرفت و کمکش کرد تا از آشپزخانه خارج شود.

-اروم باش نازگل... بخوای گریه کنی، می برمت...!

نازگل با چشمانی اشکبار به کیسان خیره شد: دعوتم کرده بود... ناز و قربون بچه هام می رفت...!

اشکش که چکید، روان کیسان بهم ریخت.
این مرد مدت ها بود که روی اشک های این دختر حساس
بود و برای هر قطره اش میمرد.

-نازگل جان...؟!-

با اخطار گفت و نازگل آهی غمناک از سینه خارج کرد...
به اصرارش به اتاق بی بی رفت و آنجا دیگر دست خودش
نبود...

سمت جانماز و چادر سفیدش رفت...
آنها برداشت و نزدیک صورتش برد و با تمام وجودش بو
کشید...

یاد صورت مهربانش افتاد و دیگر نتوانست خودش را کنترل
کند.

مانند موقعی که بی بی را از دست داده بود خون گریه کرد...

کیسان ترسیده به غلط کردن افتاده بود...

-نازگل... قربونت برم، داری چیکار می کنی...؟! به خدا که دیوونم کردی...؟!!

سیاوش جلو آمد و زیر کتف نازگل را گرفت...
- کیسان بلندش کن، بیریش بیرون...!!!

نازگل با حالی خراب و آشفته را بیرون بردند و با کمک ان دو به خانه حاج سالار برگشتند.

#پست ۵۸۴

گیتی در حالی که لیوان اب قند را هم می زد با نگرانی ان را به دست کیسان داد...
- من که گفتم نبرش، حالش بد میشه...!!

کیسان اب قند را به خورد نازگل داد.
 حاج سالار با اخمی نشسته میان دو ابرویش، ناراحت از
 حال بد نازگل گفت: دورش و خلوت کنید تا استراحت...

با صدای داد کامران حرف در دهان حاج سالار ماند...
 -خسته شدم ازت... حالم ازت بهم می خوره هانیه... دیگه
 نمی خوامت... ازت متنفرم لعنتی...!!! ازت متنفرم...!!!

همه حیرت زده و نگران نگاهشان سمت ورودی خانه
 کشیده شد و با دیدن صورت سرخ کامران حا خوردند...

حتی نازگل هم حال بدش را فراموش کرد و با چشمانی ورم
 کرده نگاهش به کامران بود.

همه جز طناز و نازگل سمت کامران رفتند.
 هانیه با بی حیایی تمام در حالی که سرتاپایش را خشم
 برداشته بود سمت حاج سالار چرخید و با بغض گفت:

حاج آقا کلاهدت و بنداز بالاتر که زیر سر پست بلند
شده...!!!

کامران عاصی شده سمت هانیه هجوم برد و خواست
رویش دست بلند کند که کیسان و سیاوش سریع جلوی
را گرفتند...

کامران تقلا می کرد: خجالت بکش هانیه... خجالت
بکش... ولم کنین برم بزمن دهنش و پر خون کنم... داره
دروغ میگه... لعنتی بیشعور من اگه می خواستم زن بگیرم
که همون پنج سال پیش که وقتی دکتر گفت زنت نمی تونه
بجه دار بشه، طلاق می دادم...!!

حاج سالار ذکری زیر لب زمزمه کر...
-خجالت بکشین... کامران صدات و بیار پایین...

هانیه با کینه و چشمانی پر خشم از حرف های کامران بی
توجه به حاج سالار با انزجار گفت: چرا طلاقم ندادی
هان... چرا...!؟

-اشتباه کردم اما هنوزم دیر نشده و مطمئن باش طلاق
 میدم... زندگی با زنی که حسرت و حسادت زندگی این و اون
 می خوره به درد نمی خوره... هانیه تو مریضی... یه مریض
 روانی که باید درمان بشی احمق... نازگل با همه سن کمش
 یه خانومه که باعث آرامش داداشمه نه تو که باعث
 آشوب دل و روانمی....!

هانیه با بغض و نفرت نگاه کامران کرد و بعد نگاهش را به
 نازگل و سپس شکم برآمده اش کشاند... در یک لحظه
 چنان جنونی بهش دست داد که در یک چشم بهم زدن
 سمت نازگل حمله کرد و موهایش را مشحید که حیغ نازگل
 هوا رفت... تا طناز و کیسان خواستند به طرفش بروند،
 هانیه او را به شدت هل داد و نازگل با ان شکم بزرگ روی
 زمین افتاد و در یک ان جیغ دلخراشش کل ساختمان را
 برداشت بعد نعره کیسان و....

#پست ۵۸۵

@Vip Roman

کیسان با نگاهی غم بار و پر از نگرانی خیره در اتاقی بود که همه جان و امیدش در میان مرگ و زندگی دست و پا می زد.

نازگلش تازه توی هفت ماهگی رفته بود.
 صحنه افتادنش و خونی که از بین پاهایش جاری شده بود
 از خاطرش نمی رفت.
 وقتی به بیمارستان رسیدند که دکتر بدون هیچ رحمی گفت
 که باید یکی انتخاب کند، مادر یا بچه ها را...!!!

اخ که چه انتخاب سختی بود و او با تمام جانی که می کند
 مادر را انتخاب کرد...!!!

سر به دیوار تکیه داد و اشک از دیدگانش سرازیر شد.
 دستی روی شانهِ اش نشست.
 پلک باز کرد و با دیدن حاج سالار بغضش مانند سنگی راه
 گلویش را گرفت...

-امیدت به خدا باشه پسرم...!!!

قطره اشکی از گونه کیسان سر خورد.
-قسم به خودش امیدم به خودش... حاج بابا من زن و
بچه هام و سالم می خوام...!

حاج سالار هم بغض داشت.
مردانه داشت تمام سعی اش را می کرد تا پسرش را دلداری
بدهد.
خودش هم نازگل و دوقلوها را باهم از خدا می خواست...

-توکل به خدا... دخترم بدتر از اینا رو از سر گذرونده... بازم
ناامیدمون نمی کنه...!!!

کیسان دستی توی صورتش کشید...
-امیدوارم حاجی... خدا خودش بهمون رحم کنه...!!!

ان طرف هم سیاوش حال درست و درمانی نداشت.
طناز هم با بیهوش شدن دخترش او هم حالش بد شد.
واقعا روز بدی بود.

کامران خجالت زده سر پایین انداخته بود و روی نگاه کردن
به برادر و پدرش حتی سیاوش را نداشت.
زودتر از این ها باید هانیه را رد می کرد.

#پست ۵۸۶

کامران کنار برادرش نشست.
شرم زده در حالیکه سرش پایین بود، گفت: شرمنده
داداش...!!!

کیسان تکیه از دیوار گرفت و رو به برادرش گفت:
دشمنت شرمنده باشه داداش...

دست روی شانه کامران گذاشت: سرت و بیار بالا کامران...
به جای اینکه ناراحت باشی و غصه چندساعت پیش رو
بخوری، پاش و برای زن و بچه هام دعا کن که خدا
همشون و صحیح و سالم بهم بده...!

-من واقعا متاسفم... به لحظه نفهمیدم اون زن چرا اون کار
و کرد...

-همیش... کامران اتفاقی که افتاده رو دیگه تعریف نمی کنن...
الان مهمترین مسئله نازگل و بچه ها هستن...!!

کامران به این همه بزرگواری برادرش خیره شد و در آخر
سری تکان داد: خدا خودش بهمون رحم کنه... ممنونم
داداش...!

بعد بلند شد و سمت حیاط بیمارستان رفت.

انتظار بدترین شکنجه ای بود که می توانست ساعت ها خواب و خوراک را ازت بگیرد به طوری که نتوانی دم بزنی...!

لحظه های کشنده ای که می گذشتند و خبری از دکتر و اتمام کارشان در ان اتاق لعنتی نبود.

کمی دیگر گذشت و بالاخره با باز شدن در انتظار ها به پایان رسید...

اولین نفر پرستار بود که خارج شد.
کیسان انگار نیروی به پاهایش برگشته بود، سمت پرستار رفت و با تمام وجودش خدا را صدا زد.
قلب نا آرامش در بدترین شرایط روحی پر تپش می کوبید.
حاج سالار هم دست کمی نداشت...

گیتی و کیانا پیش طناز بودند، چون تاب تحمل ان انتظار
لعنتی را نداشتند.

کیسان با نگرانی و حالی که رو به مرگ بود، رو به پرستار
گفت: چی شد...؟!؟

#پست ۵۸۷

پرستار با دیدن حال و روز کیسان دلش سوخت.
لبخند خسته ای روی لب نشاند.
-باید با دکترشون حرف بزنین اما برای اینکه نگرانیتون
برطرف بشه میگم... خدا خیلی خیلی دوستون داره که هم
مادر و هم بچه هاتون خوبن...!!!

نفس کیسان بالاخره بالا امد.
حاج سالار خدایا شکرت را زیر لب زمزمه کرد و آرام گرفت.

کیسان میان اشک هایش خندید.
سیاوش هم خندید و اشک هایش را پاک کرد...

در همین حین دکتر بیرون آمد و سه مرد به سمتش رفتند...

نگاه دکتر بین کیسان و سیاوش در رفت و آمد بود.
- پدر بچه ها کدومتونه...؟!

کیسان با عجله گفت: منم...!

دکتر عینکش را برداشت.
- بهتون تبریک میگم بچه های مبارزی دارین... بچه ها و
مادر خوبن اما عمل سختی بود ولی به امید خدا تونستیم
مادر و هم به همراه بچه ها نجات بدیم...!

بند دل کیسان و سیاوش پاره شد...

هر دو مرد باهم گفتند: چی...؟!؟

دکتر نگاهی کرد و با مکث گفت: از اونجایی که بچه ها نارس هستن تا زمان معینشون باید توی دستگاه یا همون nicu بمونن ولی...

-ولی چی آقای دکتر...؟!؟

-ما یه بار مادرو از دست دادیم که به طور کامل علائم حیاتیش قطع شد و ضربان قلب هم از کار افتاد... مجبور شدیم با شوک برش گردونیم و برگشت... الان موقعیتش خوبه ولی برای اینکه تحت نظر باشه توی سی سی یو بستری میشه... ایشالله که تا چند روز آینده مرخص میشن... اما بچه ها مدت زمان بیشتری باید بمونن...!!!

پاهای کیسان شل شد...

او حتی از فکر نبود نازگل میمرد دیگر چه برسد به آنکه...!

نه باز خدا را شکر الان حالش خوب است...
باید نماز شکر بخواند...

#پست ۵۸۸

-خدایا شکرت...!

حاج سالار هم دست کمی از پسرش نداشت. سال ها
منتظر همچین روزی بود.
داشتن نوه ای از پوست و خونش...!
خدا را شکر کرد و او هم دل به دیدن دو فرشته کوچکی کرد
که داخل دستگاہ بودند، داد.

-باورم همیشه حاج بابا... حسی که دارم رو نمی تونم به
زبون بیارم اما بند بند وجودم از این حس ناشناخته و تازه
پر شده...!

حاج سالار تبسمی کرد.
 دست روی شانہ کیسان گذاشت...
 -درک می کنم باباجان... وقتی اولین بار کامران رو نشونم
 دادن، منم همین حس رو داشتم... می فهمم چی میگی...
 اما حس من صد برابر تو شیرین تره... این ثمره تموم زندگی
 و عمری هست که منتظرش بودم... الحق که قدیمیا راست
 گفتن... بچه بادومه و نوه مغز بادوم...!!!

کیسان لبخند شاد و پر احساسی زد.
 -فقط نگران نازگم...! اون چشم باز کنه دیگه غمی
 ندارم...!

-چشم باز می کنه بابا... دکتر که گفت هم خودش هم بچه
 ها خوب هستن... پس دیگه دل نگران چی هستی...!؟

کیسان با یادآوری هانیه اخم رویش پیشانی نشاند.

-دل نگرون کامرانم... نباید بزاریم تو اون جهنمی که هانیه
درست کرده، بسوزه...!!!

حاج سالار هم اخم کرد.
حال خوشش با نام هانیه کدر شد.
-هانیه رو برده، گذاشته خونه باباش... وکیل گرفته تا
طلاق بگیره...!!!

کیسان نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش...
دوست نداشت آخر زندگی برادرش به جدایی ختم شود اما
هانیه تمام پرده های حیا را یک جا دریده بود...
-کار خوبی می کنه... مرد آگه زنش آرامش جونش نباشه،
هیچی نداره...!!! با وجود اصرار سیاوش و کار زشت هانیه
اما بازم دلم نیومد ازش شکایت کنم...!

-کار خوبی کردی بابا... من با پدر هانیه صحبت کردم،
بنده خدا اونقدر ناراحت بود و خجالت زده که حتی نگاه
بالا نیاورد و تو چشمم نگاه نکرد...

کیسان هیچ نگفت... حرفی برای گفتن نبود.
ان حرمت و آرامش در زندگی برادرش خیلی وقته تمام شده
بود...
نگاه دو فرشته کوچکش کرد و خدا را از بابت داشتنشان
شکر کرد.

#پست ۵۸۹

بعد از ده روز قرار بود بچه ها را مرخص کنند.
حاج سالار خواسته بود به خانه آنها بروند و نازگل هم از
خدا خواسته چون می دانست از پس بچه ها بر نمی آید، با
نیشی باز قبول کرد...

نازگل به همراه بچه هایش در میان دود اسپند و صدای صلوات وارد خانه شدند.
 بچه ها را یکی دست سیاوش و دیگری در دست کیسان بود که هر دو به اتاقی که در اختیارشان بود، منتقل کردند.

لبخند از روی لب هیچکس کنار نمی رفت.
 حاج سالار برای عروس و نوه هایش سنگ تمام گذاشته بود.
 گوسفندی قربانی کرده و بعد ان را بین در و همسایه پخش کرد.

سرویس طلا و سند زدن آپارتمانی برای نازگل و همینطور بچه هایش... طناز و سیاوش هم سرویس طلا دادند و خلاصه هرکس در حدی که می توانست کادویش را داد...
 اما کادوی کیسان ماشینی بود که می دانست دخترک چقدر عاشق ان است...
 و اما دوقلوهایش... کی ناز و کسری...!!!
 تمام زندگیش برای انها بود.

-من بلد نیستم عوضشون کنم کیسان...! وای چه بوی گندی میدن...!

چیزی نمانده بود گریه کند.
کیسان بلند شد و با لبخندی روی لبش پوشک را از دستش گرفت و گفت: نازگل قشنگ نگاه کن، بین من چیکار می کنم...؟!

نازگل تمام وجود چشم شد و داشت نگاه می کرد.
کیسان پوشک دخترکش، کی ناز را کامل باز کرد و با دیدن حجم زیادی خرابکاری، نازگل عقی زد و فاصله گرفت.

کیسان هم کم مانده بود، بالا بیاورد...
-دختر بابا چیکار کردی...؟!

دخترک ملوسش دست و پایی زد...
کیسان با تمام تلاشش تمیزش کرد و او را پوشک کرد...

-خیلی خب حالا نوبت توئه نازگل... باید پوشک کسری رو
تو عوض کنی...!

نازگل لب هایش اویزان شد...
-کیسان به خدا که روا نیست... بین من مهمترین کار رو
کردم که زاییدنشون بود... به خدا نمی تونم پوشکشون و
عوض کنم...!

#پست ۵۹۰

نازگل با احتیاط پوشک را در دست گرفت و با ترس نگاه
کسری کرد...

در ان چند روز که بچه ها آمده بودند یا طناز بچه ها را
عوض کرده بود یا گیتی... @Vip Roman

دخترک نگاه دلهره آوری به کیسان کرد که مرد خندید...

-عزیزم بمب رو که نمی خوام خنثی کنی یه پوشک عوض
کردنه...!

نازگل لب گزید.

شلوار توسط کیسان از پای کسری درآمد و تنها با پوشکی
آماده بود.

جثه بچه ها واقعا کوچک بود و ترس داشت...

نازگل با احتیاط پوشک خیس کسری را باز کرد و با دیدن
خرابکاری صورتش در هم شد.

-اه یه ذره آدم مگه باید اینقدر خرابکاری کنه...؟!!

کیسان با ذوق خندید.

- قربون شیر پسرم برم... بهونه در نیار نازگل سریع

باش...!!!

نازگل چشم غره ای رفت.

پوشک را بیرون کشید و بعد در کمال چندش با دستمال مرطوبی مشغول تمیز کردنش شد... پوشک تمیز را زیرش گذاشت و بعد با چشمانی برق زده از کاری که انجام داده بود با خوشحالی رو به کیسان گفت: دیدی تونس.....

و کسری نگذاشت جمله اش را کامل کند و با لبخند کوچکی روی لبش تمام صورت پر از ذوق مادرش را آبیاری کرد...!!!

کیسان با دهان باز و یکه خورده نگاهش بین کسری و نازگل در رفت و آمد بود که نمی دانست بخندد یا نازگی که کم مانده بود، به زیر گریه بزند را آرام کند...!

خیلی سریع پوشک دیگری برداشت و خودش هم کسری را عوض کرد...
نگاه نازگل کرد...
-فکر کنم باید بری حمام...!

نازگل مظلوم بغض کرد: سرتاپام رو شاشی کرد...!!!

بالاخره خنده کیسان هوا رفت و نازگل هم خنده اش گرفت.

- برو حموم عزیزم...! کم کم یاد می گیری...!!!

#پست ۵۹۱

وجود دوقلوها رنگ و بوی تازه و متفاوتی به زندگی معتمدتها مخصوصا کیسان و نازگی داده بود که بعد از روزهای سختی که تجربه کردند، حال خوشحال بودند.

کامران انگار دیگر هانیه و تلخی های زندگی اش با او برایش مهم نبود و بیشتر وقتش با دوقلوها بود.

سیاوش و طناز هم که همیشه بودند.
حاج سالار و گیتی انگار دوباره جوان شده و احساس
خوشی داشتند.

کیانا و نامزدش هم با دیدن ان دو موجود کوچک و دوست
داشتنی همه چیز را حتی خودشان را هم فراموش می
کردند...

سولماز و آوا هم پایه ثابت این دوره می شده بودند که در
این رفت و آمدها بالاخره سولماز مخ کیان را زد و دوست
شدند...

کم کم زمزمه هایی از زبان کیان داشت شنیده می شد که به
قول خودش دوست داشت زود ازدواج کند و بچه دار
شود...

-خیلی بیشرقی سولماز... چیکار این بچه کردی...؟!!

سولماز با ذوق خندید.
شالش را کنار زد و یقه مانتویش را پایین کشید.
با چشمکی گفت: من کاری نکردم ولی این کیان با حاجی و
برادراش فرق داره... یکم همچین اتیشش تنده...!!! گردنم و
کبود کرده بیسرف...!!!

چشمان نازگل درشت شد.
- مگه محرمشی...!؟

سولماز با ناز خندید: میگم که فرق داره... بهش رو بدم،
می خواد پرده برداری هم بکنه... فعلا تا همین جا پیش
رفته...!

-خاک تو سرت سولماز...!

سولماز پشت چشمی نازک کرد: والا شما عشق و حالتون
رو کردین ما چیزی گفتیم...؟! حالا نوبت ما شد،
گناهه...؟!

-حالا که فکر می کنم، بیشعورم هستی...!!!

آوا هم به جمعشان پیوست: نازگل این ورپریده و اون برادر
شوهر هولت تا کارشون به جاهای باریک نرسیده رو باید
عقدشون کنن...!!!

سولماز نیش باز کرد: خدا از دهنش بشنوه... کیان هم
میگه...!!!

#پست ۵۹۲

@Vip Roman

نازگل نگاه عاقل اندر سفیهی به سولماز کرد...

- هول نشو دختر... بزار یکم بگذره بعد...!

-اگه منظورت تفاهم و اینا هست... ما اوکی هستیم، فقط شما زحمت بکش با استاد معتمد مطرح کن و با حاج اقا بیاین خواستگاری...!!!

سولماز دستی به شالش کشید و سری پایین انداخت که مثلا خجالت کشیده...
نارگل و آوا با دهان باز نگاه سولماز می کردند.

-نازگل این وزه خانوم انگار شوهر نکنه، میمیره...!

-انگار که نه قشنگ معلومه از هول شوهر خواستن دیگه هیچی نمی فهمه...!

با صدای گریه کی ناز هرسه در جایشان پریدند و نازگل زودتر از همه بلند شد سمت دخترکش رفت.

با همان تشک بلندش کرد و از انجایی که می ترسید حتی
شیر خشک بدهد، از اتاق خارج شده و یک راست سراغ
گیتی رفت....

-خاله بچم هلاک شد...!!!

گیتی با دیدن هول شدن نازگل و دخترکش سریع بلند شد و
با لبخندی سمتش رفت.
-مادر هول شدن نداره که الان سریع شیرش و آماده می
کنم...

نازگل دخترکش را تکان می داد تا آرام شود.
گیتی خیلی زود شیر خشک را درست کرد و بچه را گرفت و
مشغول غذا دادنش شد.

نازگل تمام هوش و حواسش به دخترکش بود که با صدای
آشفته طناز نگاه گرفت...

-سیاوش من محاله پام و اونجا بزارم...!

سیاوش دست به کمر گفت: طناز فقط بیا حرف بزن...
پیرزن اینقدر رفته و اومده من دیگه دلم نمی کشه جواب
سربالا بهش بدم...!!!

اشک طناز چکید: حالا یادش افتاده دختر داره...؟!!

#پست ۵۹۳

سیاوش دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: طناز به
خدا گناه داره... پشیمونه... هر آدمی ممکنه اشتباه
کنه...!!!

طناز به گریه افتاد: اون موقع که بهش احتیاج داشتم حتی نگام نکرد... یه بچه چهارده ساله که از قضا حامله هم بود رو از خونه انداختن بیرون... هیچ کدومشون نه اشک هام و دیدن نه التماس هام رو... درسته اشتباه بزرگی کردم اما دیگه طرد شدن حقم نبود...!!!

طناز روی مبل آوار شد.
نگاه گیتی کرد.

صدایش زیادی مظلوم بود و دل را می سوزاند...
-گیتی جون به نظرت حق ندارم...؟!!

گیتی ناراحت و پر تردید نگاه سیاوش کرد که سیاوش زودتر به حرف آمد: زن داداش اون منم بخشید... پس می تونه مامانش رو هم ببخشه...!!!

طناز از حرص غرید: نمی بخشم سیاوش... تو فرق داشتی... خودت دلیل آوردی گفتمی نمی دونستی... قسم

خوردی، اونقدر رفتی و اومدی تا باورت کردم وای اونا
دونسته من و از خونشون پرت کردن بیرون...!!!

نازگل که طاقت اشک های طناز را نداشت، جلو رفت.
مادرش را بغل کرد و رو به سیاوش گفت: محبورش نکن...
بزار خودش با آرامش تصمیم بگیره...!!!

سیاوش شاکی نگاه نازگل کرد.
- پدر صلواتی تو هم رفتی تو تیم مادرت...!!!

نازگل اخم کرد: چون مامانم با تموم اشتباه من باز هم
طرف من بچش رو گرفت و با تموم ناراحتیش حمایت
کرد... اگه مادر و پدر آدم بچشون رو حمایت نکنن هرچند
به اشتباه، اونوقته که اون آدم باید بره بمیره...!!!

سیاوش خواست حرف بزنه که گیتی گفت: سیاوش بزار
خودش تصمیم بگیره... ایشالله که بهترین تصمیم رو می
گیره...!!!

سیاوش خسته و درمانده نگاهی به آنها انداخت و بعد
سمت گیتی رفت و کی ناز را از بغلش گرفت...
- به خدا دیوونه نشم خیلیه اما ترجیح میدم با دخترم
باشم...!!

نازگل با حسادت آشکار گفت: دخترت یا نوه ت...؟!!

ابروی سیاوش بالا رفت: ای پدر صلواتی به دخترتم
حسادت می کنی...؟!!

نازگل پشت چشمی نازک کرد: والا اول من بودم بعد اون
تریچه خانوم...!!

سیاوش خندید، جلورفت و پر مهر پیشانی اش را بوسید...

#پست ۵۹۴

نازگل

خوشبخت بودم.
 من در کنار کیسان و بچه هایم خوشحال بودم...
 تمام زندگی ام همیشه کمبود پدر را حس می کردم، پدري که
 نداشتم و بعد با آمدن سیاوش زندگی من و طناز رنگ و
 بوي ديگر گرفت.
 طناز هم بالاخره رنگ آرامش را دید و ديگر تنها نبود.

خانواده کیسان، حاج عمو و خاله گیتی مهربان ترین
 انسانهایی بودند که در طول زندگی ام دیده بودم...
 کامران و کیان هم همیشه برادرانه حامی ام هستند و کیانایی
 که خواهرانه هایش هیچ وقت تمامی ندارد...!

-داری چیکار می کنی جوجه...؟!

کیسان بود.

با حوله ای که دورش پیچیده بود و من با هیزی تمام داشتم عضلات بی نظیرش را دید می زدم و سیر نمی شدم.

-دارم نقشه می کشم...!

کیسان مات شد.

-نقشه چی...؟! ما که همین نیم ساعت پیش سکس داشتیم...!!!

دهانم باز ماند.

-مگه من گفتم بیا سکس کنیم...؟!

-والا اونطور نگاهی که تو کردی و نقشه ای که گفتم کشیدی، جای هیچ شک و شبهه ای نمیداره...!

بلند خندیدم....

چشمانم برق زد.
از پشت میز بلند شدم.
-چه اشکال داره اگه دوباره...-

کیسان ناباور خندید: نازگل هنوز دو ساعت نگذشته...!

دستم را روی سینه خیسش گذاشتم...
اگر باز هم بخواهد من حرفی نداشتم.
با ناز نگاهش کردم و با اغوا گفتم: به نظرت فرصت خوبی
نیست تا اون دو تا وروجک خوابیدن و...
ROMAN exchange group

کیسان مخمور و پر عشق توی چشم هایم نگاهم کرد.
-چرا من اینقدر عاشق چشمای سبزتم نازگل...؟ چرا
دوست دارم همین لحظه فدای تو و این لبخندت بشم...؟!
@Vip Roman

#پست ۵۹۵

انقدر پر عشق و محبت نگاهم کرد که دلم خواست و بدون
کوچکترین فرصتی دست دور گردنش انداختم و خود را بالا
کشیدم و لب روی لب هایش گذاشتم...

با حرارت و پر عشق بوسید.
خشونت پر خواستنش من را هم همیشه سر ذوق می آورد
که با تمام وجود همراهی اش کردم...

با ولع می بوسید.
لب پایینم را بین دندان هایش برد و گاز گرفت.
اخی از دهانم خارج شد که این بار زبانش را داخل برد و
نرمی ان را روی زبانم کشید...

دستش زیر لباسم رفت و ان را درآورد...
چرخید و من را روی تخت گذاشت...

-عاشقتم دختر... تو من و دیوونه می کنی...! اگه درد گرفت
یا نتونستی.... بعدش راه بری تقصیر من نیست...

نفس نفس می زد و می گفت...
سرش پایین آمد و خواست ببوسد که بی هوا صدای گریه
کی ناز و پشت بندش کسری بلند شد...

خمار نگاهم کرد و با حرص گفت: توله سگا انگار می دونن
کی باید برین تو حالمون...!!!

خنده ام گرفت.
-هلاک شدن بزار برم...!

بی میل خود را کنار کشید و من هم با همان حسی که کور
شده بود، سمت اتاق بچه ها رفتم...
باز خوب بود دو ساعت قبل بیدار نشده بودند...

کی ناز با بغض به محض دیدنم دستش را باز کرد و با ماما
گفتنش باز هم دلم را لرزاند.

کسری هم از حسادت خواهرکش مامایی گفت و دستش را
باز کرد تا او را هم بغل کنم...

- قریبونتون برم... خوب حال من و بابایی رو گرفتینا...!

-چه خوبی وقتی ریدن تو حالمون...!

#پست ۵۹۶

بچه ها با چشمانی درشت شده نگاه کیسان کردند و کی ناز
دستش را برای کیسان باز کرد و با بابا گفتنش دل برد اما
کسری توی بغل خودم ماند...

-پسر حاجی بی ادب نشو... جلوی بچه ها زشته...!

کیسان در حالی که باکی ناز بازی می کرد، گفت: باید
بیرمشون بزارم پیش حاجی و حاج خانوم، من و تو هم یه
چند روزی بریم کلبه...!

خیلی وقت بود نرفته بودیم.
-راست میگی...؟! -

-اره خانومم...!

بوسه ای روی سر کی ناز گذاشت...
- راستی یه زنگ به طناز خانوم بزن...!

نگران شدم...
- چیزی شده...؟! -

-می خواد برای بی بی خیرات کنه...!

نگران گفتم: با اون حالش...؟! بعدم مگه دکترش نگفته
باید استراحت مطلق باشه...!؟

کیسان کنارم روی تخت بچه ها نشست...
-می دونی که حساسه و تو هم با این دوتا جوجه درگیری،
امروز برو یه سر بهش بزن...!!!

-مامان جون پیشش هست، خیالمم راحت...!

بالاخره طنناز قبول کرد و بعد از اصرار و التماس های فراوان
با مادر و خواهر و برادرش آشتی کرد و حال من صاحب
یک مامان جون و دایی و خاله هستم هرچند پدر بزرگم سال
های گذشته از دوری دخترکش دق کرد اما خب بعضی از

اشتباهات هیچ جبرانی برایش پیدا نمی شد یا انکه فرصت
جبرانش را پیدا نمی کنی...!

کیسان روی سرم را بوسید.
- تو دخترشی، بودن تو برای همه فرق میکنه...!

#پست ۵۹۷

-بالاخره میاد خواستگاری...!

چشانم برق زد: چطور...؟!

آوا نگاه سولماز کرد: این وزه خانوم گفت یه مدت باهاش
قطع رابطه کن، مطمئن باش جواب میده... درست مثل
کاری که خودش سر اون کیان بدبخت آورد...!

خنده ام گرفت: دیدی که در هر صورت جواب گرفتی...!

آوا نگاهش کرد: خیلی پلیده... بین چطور توی نامزدی
حامله شد...؟!!

سولماز مشتی توی بازویش زد: مگه خودم خواستم، خب
شد دیگه...!

آوا چشم غره ای رفت: آگه تو لنگات و نمی نداختی بالا
الان بچه ای هم نبود...

سولماز پشت چشمی نازک کرد...
- به من چه انگاری پسرای حاج سالار زیادی اتیششون تنده
وگرنه من به این خوبی...! حالا تو رو هم می بینیم...!!!

-گمشو انگاری همه عین خودشن... نازگل بچه هات کجا
هستن...?!!

لبخندی زدم: با حاج سالار و حاج خانوم رفتن پارک...!

آوا هویی کشید...

- عه چه خفن... باز شما دو تا تنها شدین...؟!

ابرویی بالا انداختم: نه دیگه شما دو تا باز مزاحم من و

شوورم شدین...!

-ناراحتی بریم...؟!

-متاسفانه به ناراحتی و خوشحالی من نیست... شماها حالا

حالاها اینجا پلاستین چون کیانا هم زنگ زد تو راهه داره

میاد...!

-خب حالا انگار جاش و تنگ کردیم...؟!

خواستم حرف بزنم که کیسان صدایم زد.

-نازگل جان یه دقیقه میای...؟!

آوا و سولماز متعجب نگاهم کردند.

شانه ای بالا انداختم و سمت طبقه بالا اتاق قبلی کیسان

رفتم...

تقه ای به در زدم که در باز شد و دستم بی هوا به داخل کشیده شد...

تا آمدم ببینم چه خبر است به دیوار کوبیده شدم و لب های نرم و خیزی که روی لبم قرار گرفت...

قلبم محکم و ترسیده میزد اما من خوشبخت بودم. من در این جا و این لحظه میان آغوش کیسانم خوشبخت ترین زن دنیا بودم!....!

پایان...

به وقت بعد از ظهر روز بیست و ششم مرداد ماه سال یک هزار و چهارصد و یک...
به لطف و قدردانی از شما خوانندگان عزیزم...
خانوم نویسنده ریحانه نیاکام

خب خب...

این هم پایان فتنه گر...

اخ که چقدر سخته تموم شدنش... ☹️

ولی خب بالاخره هر شروعی یه پایانی داره...
دوستان قشنگم از چنل لفت ندین تا فایل رمان رو براتون
وقتی آماده شد، رایگان در این چنل قرار میگیره...

در ضمن رمان ماهرخ و شیطان یاغی هم دورمان آنلاین
بنده هست خیلی ممنون میشم حمایت کنین...❤️❤️
خیلی دوستون دارم.
از خدا میخام همیشه سالم و موفق باشین...
در پناه خدا...

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN